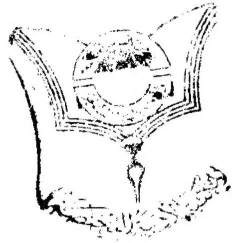
د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست



کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد چهارم

چهار عنصر، رقعات، نکات

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

[illegible] د نشراتو موسسه

د پوهنې مطبعه

چہار عنصر

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا! زبان معذور بیصرفه سرائی است ـ عذر هرزه درایان بپذیر! و بیان مجبور آشفته نوائی است بر غفلت کلامان خورده مگیر. گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسملی پرافشانده باشد پریشانیهای معز اندیشه بی اختیار هوس تازیست، غباری دامن هوائی می خراشد ـ بی مقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی است ـ و بیمدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی.

فرد:

میگویم وحیرانم می پویم و گریانم حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی! تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند ـ و نه آسمانی! که بقوت نظر ستاره هایت شمارند.

رنگی نه بسته ئی! تا بهارت دانند ـ پرتوی بیرون نداده ئی! تا آفتابت خوانند ـ سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصویر این رنگ است ـ وداغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ.

قطعه:

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست

دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست

ای سمندر به هوس داغ فروش آتش کو ماهیان! تشنه بمیریدم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می نازیم ـ غباری آنسوی تعقل انگیخته ایم به عرصهء تحقیق ذات می تازیم.

موج سرابی از گردتوهم مغرورطوفان طرازیست ــوزنگارسایه ئی درپردهٔ تخیل آیینهٔ خورشیدپردازی . هرچه ازصفات فهمیدیم جزعبارت امکانی ما نبودــوآنچه ازذات دریافتیم غیرازمعنی موهومی ما ننمود.

قطعه :

ماراکه زخودبرآمدن نیست | مشکل بحقیقت رسیدن
اشک گهریم وخون یاقوت | داریم بروی خودچکیدن

ازنامساعدیهای زمان فرصت تانفس گردن جراتی بلندنمایدغارت زدهٔ آشوب هواست ــواز نارسائیهای مدت امتیاز ـتاتأمل سری بجیب فروبردزندانی گردبادفنا . بیانی که درهجوم عاجزمآلی سررشته گم داردازمعمای کمالت چه دریابدــوزبانی که ازغبارشکسته بالی خاک برسرکندبه پروازثنایت چه شتابد .

قطعه :

دررهت نارفته ازخودهرطرف سرمیزنیم | همچومژگان بیخبردرآشیان پرمیزنیم
چون سحرخمیازه آغوش فنا وامیکند | مازفرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم
چون شرر روشن سوادفطرتیم اما چه سود | نقطه ئی تاگل کندآتش بدفترمیزنیم

تأملی عرض پریشانی می بیند لنگرجمعیت انداخته ایم ــوحشتی بال پروازمی آراید آشیان اقامت شناخته ایم . حقیقت سرمنزلی نفهمیده ایم ـسعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است تصورآشیانی نه بسته ایم ــجهدآروزوها قفس فرسودهٔ شعله پروازی.

میگوئیم حقیقت گفتگوست ــوبخاموشی حواله می نمائیم ــمیدانیم حاصل خاموشی است بی اختیارزبان می گشائیم .

فرد :

درجستجویت ازحرف تاخامشی دویدیم | جزگفتگوندیدیم چیزی که می شنیدیم

اگرشگفتگی گلهای حمداین است که می ستائیم ــغنچهٔ خموشی صد پیرهن بالیده تروا گر وضوح دفترمعرفت همین است که میگشائیم ــمعنی جهل هزارمرتبه فهمیده تر.

غباری سطرآشفتگی برهوانگاشت پنداشت که مصنف کتاب آسمانم ــپرکاهی بنیاد فطرت بربادگذاشت دانست که منشی طومارکهکشانم . قطعه :

قطعه:

کی ثنای تراسزاواریم — زنخی میزنیم وبیگاریم
مدعای سپندموهوم است — اینقدر بس که ناله ئی داریم

ازجهل تادانش معترف که نتوان ستود و میگویند. ازسایه تا آفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پویند. مجبور بیداد اعتباریم گفتگو های تظلم اضطراری است. محبوس قفس نیرنگیم پرفشانی های ندامت بی اختیاری.

قطعه:

خامشی درپرده‌سامان تکلم کرده است — ازغبار سرمه آوازی توهم کرده است
ازعدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم — صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

اگرخاموشیم واماندهٔ نارسائی ایم - و اگرگویائیم فریادی ناتوانائی. اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی - وسخن نیست مگر برخود طپیدنهای بسمل خاموشی.

قطعه:

وصف توچو پرسم ازخموشی — گوید باشارتم که بخروش
هرگه زسخن سراغ گیرم — فریاد برآورد که خاموش

نه خاموشی را براین آستان جبههٔ اعتباری است - ونه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری - خاموشی همان حلقه ایست بیرون درنشسته وسخن همچنان غباریست ازآستان بیرون ترشکسته.

مثنوی:

کیست ازمکتب ادراك قدم — دفترجهل نیاورده بهم
گرسخن عاجزی اندوخته است — خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگورمز عبارت نشگافت — خاموشی معنی تحقیق نیافت
پشت وروی ورق دانائی — نیست جزخاموشی وگویائی
آن یکی روبگریبان خون شد — این دگرسربهوا مجنون شد
آن یکی تگ زد وجائی نرسید — این دگرداغ شدو هیچ ندید
همه‌حیران که چه باید گفتن — درنایاب ندارد سفتن

هرکه زین نسخه تأمل سبق است | همچو آینه تحیرورق است
معنی عجز بلند است اینجا | آگهی ناله کمند است اینجا

عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل برمی آید و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنون می گشاید.

پرتو « لا احصی » سید المرسلین چراغی است در عرض تاریکی این شبستان و درای « العجز » امیرالمومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان. قطعه:

قطعه:

(بیدل) آن گوهر نایاب سراغ | به محیطی است که پرسیدن نیست
عکسی افتاده در آئینهٔ هوش | گل توان گفت ولی چیدن نیست
نسخه ها در بغل وفهم محال | جلوه ها در نظر و دیدن نیست
عجز و ادراک اگر فهمیدی | معنی این است که فهمیدن نیست
سخنی طرفه شنیدن دارد | که کم از معنی نشنیدن نیست

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

همچنین نعت خاتمی که برنگین ظهورش نقشی جز هوالله صورت نه بست مشکل تراست از ستایش ذات مطلق ـ وصفت محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوارتر از بیان کیفیت حق. بی سایگی شخص مجسم متنبه است که این جوهر فرد کثافت تعین اعراض نمی شمارد ـ و این روح مجرد غبار تعداد صفت برنمیدارد ـ

قطعه:

جرأت اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند | چون شود معلوم از اینجا رانده زانجا مانده اند
نسخه ها طی کرده اند اما بعلم آگهی | چون زبان از بی تمیزی یکورق گردانده اند
بیش ازین روشن نمیگردد که این بیدانشان | از نفس برشمع فطرت دامنی افشانده اند

هرچند صلای « انا بشر مثلکم » حوصله را بدعوت جرأتی میخواند ـ شکوه « انا احمد بلامیم » همان بدورباش ادب میراند. تا سایه رنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید ـ و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید. در هر صفت سررشتهٔ نارسائی مارساست ـ وجادهٔ عجز پیمائی ما بی انتها.

فرد:

زلاف حمد و نعت او لی است برخاك ادب خفتن سجودی می توان بردن درودی میتوان گفتن

امابعد:

آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود تغافل مباد ـ و کمند رأفت ا لتفات دستگاها نچین بی توجهی مبیناد ـ که تهمت آلود نسبت آب و گل **ابوالمعانی عبدالقادر بیدل** درطوفا نگاه عالم ایجاد محیطی است ساحل فروش غبار نادانی ـ ودردیرستان اقلیم تعین شعله ئی خاشاك بدوش کسوت ناتوانی. اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب عافیتش میدرد ـ و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری ازچاك گریبانش میگذرد. ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته. آفتاب دامن به سایگی فروخته داغ خجلت پرتواظهاریست ـ و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری. بیرنگی رادرعالم تهمت رنگ هزاررنگ خون خوردنست ـ و بینوائی رادرمحفل بهتان نواشکوهٔ هزارناله پیش بردن.

قطعه:

لبی کز گفتگو خون شد نوای سازمن دارد بهرجا خامشی بینی زبان رازمن دارد

شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم طپید نهای بسمل شوخئ آوازمن دارد

بنومیدی چوموج گوهرم داغ پرافشانی درون بیضه مردن نسخهٔ پروازمن دارد

شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت است ـ و الفت چین جبین نارسائی شگنج فرسای آستین جرأت. هرقدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه ـ وچندانکه خیال تعین پرداز آئینه کثافت است زنگار معنی لطافت.

درین صورت جزعرض نقاب، رنگ چه جلوه باید نمود. وغیراز بیان حجاب، لب بکدام حرف باید کشود. پاس ناموس عجز زه گریبان است ـ واحتیاط بندگی خاردامان.

قطعه:

شام گل کردیم اکنون آفتابی ها کجاست آبروی بحردر گردسرابی ها کجاست

رفت ایامی که نقدبی نیازي داشتیم این زمان آن گنج مطلق جزخرابی ها کجاست

بوی گل هم میکشد دیوار برروی بهار بادو عالم رنگ سازبی نقابی ها کجاست

منشأ و مقصد تحریر

وجه تسمیهٔ کتاب

تخفیف عبارت آرائی هاشمهٔی مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادامی نماید ـ و پرده واری از چهرهٔ نقص و کمال پی بردهٔ خودمی کشاید. تا محتجب نماند که این نشهٔ بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید ـ و این نغمهٔ بینوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید .

قطعه:

چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده ست
معنیی کز فهم آن اندیشه درخون می طپید — این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده ست
آنچه میدانی منزه از اعتبار بیش و کم — فرصتت باد اکه اکنون بیش و کم بی پرده است

بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست ، پرواز آشیانی مشاهده نمودن است ـ و برفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است ، برجولان زمینگیری چشم گشودن . هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صاف است ، سواد حیرتی روشن میتوان کرد ـ واگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی است ، پیمانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد .

مثنوی:

جهان اجتماع حروفست وبس — تماشائی اینجا وقوفست وبس
ازین حرفها های تحیر مثال — ببین تا چه معنی گشوداست بال
معانی عیان است تأویل نیست — سبقها روانست تعطیل نیست
دبستان شوقی است فرصت سبق — ز مژگان زدن در شمار ورق
در اینجا نه شنبه نه آدینه است — بقدر نگه فرصت آئینه است

چون منشأ تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ، ترتیب نشهٔ امکانی است ـ و گردهٔ تصویر این حقائق صفحهٔ ماومن ، ترکیب نسخهٔ جسمانی . خردمعنی سندسر رشتهٔ سطور بر قیمهٔ مکتب بیدلی رسانید وقلم تحقیق رقم ، به موسومی **چهار عنصر**ش ممتاز گردانید :

عنصر اول : اشتعال شعلهٔ مقال ـ و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال .

عنصردوم : روایح شگفتگی بهارعالم منظوم ـ ونسایم فیض غنایم فوایدمعلوم.
عنصرسوم : طراوت شبنمستان مراتب منشوروآبیاری نخلستان کیفیات شعور.
عفصرچهارم : غبارفشانی بساط صورعجائب ـ وزنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب.

قطعه:

دانش درین محیط زخودرخت بستن است — برروی چارموج مربع نشستن است
فهمی به چارعنصربیدل گماشتن — ازدامگاه ششجهت وهم رستن است

چشم امید بانتظاراین سرمه روشن که تماشائی این گلزارعرفان نهال ـ زحمت خارجهل مبیناد ودست تمنا بهوای این دعابلندکه سیاح وادی معانی غزال بغبارکلفت نادانی منشیناد.

به تماشا رسیدنی دارد — جلوه مفت است دیدنی دارد
عالم افسانه است وباقی هیچ — حرف ما هم شنیدنی دارد



عنصر اول

تمهید :

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحۀ اتفاق است ـ و مدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق ـ که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد ـ و بچندین لغزش خامۀ تقدیر خطی برقم می پیوندد. آرمیدگی دانه از ترك تصور جمعیت ریشه گل میکند ، بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است ـ و آسودگی نقطه از وداع اندیشۀ تمکین خط برمی آید ـ نسخۀ حقایق اوهام بمطالعه آوردنی .

ابجد دبستان عشق «قل هو الله احد» است ـ نه تعداد بزرگیهای اب وجد. آئینۀ اسرار حال زنگ زدای توهم ابد و ازل است ـ نه معرض تمثال های ماضی و مستقبل. به سهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن ـ و با فسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن.

بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید ، موسم گل رنگ ناز برمیگرداند ـ و به تأثیر تبدل اوضاع تا شرار و دود به شمار رسد ، فرصت شعله دامن گرمی می افشاند.

قطعه

احوال دیگران زچه برخود فزوده ئی — «بیدل» زخود بگو که تو هم کم نبوده ئی

گر ریشه ئی ز تخم تو آید بروی کار — بند نقاب خرمن امکان گشوده ئی

برگ گلت هزار چمن عرض رنگ و بوست — آئینۀ خودی و جهانی نموده ئی

مژگان تست بست و گشاد طلسم دهر — ای چشم آگهی زچه غفلت غنوده ئی

عالم تمام عرض پیام خود است بس — ای شوق ناله ئی که چه از خود شنوده ئی

ولادت بیدل:

پوشیده مباد! که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب رنگ عبودیت بخود پوشید ـ

وصفای آئینهٔ حقیقت بارنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق درقفس اندیشهٔ تقیید افتاد ــ وآهنگ پردهٔ عینیت نقاب قانون غیریت کشاد. جواهرعقول ونفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت ــ وکیفیت اجرام وعناصرطرح اجتماع کلفت جسمانی انــداخت خاك ازمرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید ــ وآتش ازاهتزازطبیعی بداغ عارضی مبتلاگردید. آب تاتراوتی بتصورآوردطوفان گریه انگیخته بود ـ وبادتا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته.

قطعه:

داغ نیرنگم مپرس ازصورت بنیاد من — آسمان ها بازمینی ساخت ازایجادمــن

شعلهٔ یاس سپندم به که دردل خون شود — میکشددوداز دماغ عــالمی فریاد مــن

غیرموهوم است ازرمزنفس غافل مباش — اینقدرها جان شیرین میکندفــرهادمــن

بسکه آشوب غبارحیرتم پوشــید چشم — صورت آئــینهٔ من نــیزرفت ازیادمــن

زین ستمهائی که ازدست خودم باید کشید — غیرخجلت کیست تا ازمن ستاندداد مــن

هرقدرسلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ وتاب میگشت ــ غبارانگیزی شورطلبها ازافلاك درمیگذشت وچندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت ــ
عنان خواهش ها دواسپه می تاخت. تلاطم محیط کبریائی شکست موج پیش می برد ـ ولمعات آفتاب جلال مراتب نیازذره می شمرد ــ کجاهوشی که ازلفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید ــ وکوگوشی تاازساز عجزبرزمزمهٔ قدرت آغوش کشاید.

قطعه:

آنچه درصحرای امکان صورت واماندگی است — درتماشاگــاه وحدت شوخی اندازبود

دوری وصــلش طـلسم اعتبــارمــا شکست — ورنه این عجزی که می بینی غرورنازبود

مصلحتها درین صورت جلوه طراز است ـ وحکمت ها درین آئینه تمثال پرداز .

دورهٔ ضاعت : نخستین آرزوئی که ازنقاب بیخواهشی سرکشید ـ و اولین جستجوئی که ازخلوت بینیازی بیرون خرامید ــ حسرت غذای رقیقی که آبیاری نشوو نمای ریشهٔ حیوانی تواندبود وتا بالیدن نهال زندگی منع پژمردگی های مزرع جسمانی تواند نمود .وآن مشت خونی بود درکسوت شیرنمودار ـ وشفقی داشت آئینهٔ صبح درکنار. ساده رنگــی این خون شیرنما رمزی بود فهمیدنی ــ وصفا جوشی این شفق صبح تمثال معنیی داشت شنیدنی ! یعنی

ای‌طوفان بردهٔ غبار توهم چندان قدم به‌بعدگشودی که تاخود را بتورساند خون در پیکرخون نماند ــ وای غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل خود دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنان بشگوفه رساند .

ای شمع داغ شوکه نظر بازکرده‌ئی | ازخود روای سحر که نفس سازکرده‌ئی
ای‌شعله سرکشیده‌ئی ازسوختن‌منال | آخرنگاه‌کن که‌چه آغاز کرده‌ئی

درین نشهٔ معنی «الکمال مقدمة الزوال» در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون «وجودك ذنب» درعبارت بیخبری مستتر. مدتی سواد نسخهٔ شعورصورت بیاضی داشت ـ ورقم خامهٔ ادراك همان دفترسادگی می‌نگاشت . نگاهی بودچون حیرت آئینه بی نیازازجوهرشناسی ــ وهوشی به‌رنگ مطلع صبح منزه ازکدورت اقتباسی .

قطعه:

برزبان درس روانی‌های موج شیربود | جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود
عرض سامان بیان‌ها اعتبار آه‌داشت | نارسائی هـای ماومن نفس تقریر بود
ازکتاب بی نیازی ها ی آیـات‌شعور | هرچه‌می تابید بردل ناله‌اش تفسیربود

چون‌ذایقه‌توجه ازالفت تعلق شیربرید ــ وقوت تصوربکنارامتیاز والدین آرمید . معمای ربوبیتی باسم (ام واب)واشگافت ــ ولغزابنیتی بغورمراتب این وآن دریافت . سعی باصره آغوش شناسای حسن وقبح مهیا کرد ــ وجهد سامعه نسخهٔ ادراك ستایش و نفرین به ترتیب آورد ــ چندان که‌نسبت کثافتهای جسمانی قوی‌گردید ــ کیفیت لطایف روحانی بـه ضعف انجامید . بحکم مجبوری‌طبیعت بی اختیارهرچه اززنگارکدورت جمع کرد ــ صافی آئینه فهمید ــ وآنچـه ازاسباب غفلت فراهم‌آورد ذخیرهٔ آگاهی اندیشید .

نظم:

غفـلتم آخـر بچندیـن آگهی ارشـادکرد | هرنقابی راکه‌دیدم جلوه‌ئی ایـجادکرد
درحقیقت‌دست‌رنج کس تلف سرمایه‌نیست | کوششن نادانی ام‌درعلم‌وهم‌استادکرد
بودم‌ازدرد وطـن‌آوارگـی هـاداغ یاس | امتیازاین وآن باری به هیچم‌شادکرد

وفات‌میرزا عبدالخالق (پدربیدل):

ازانجاکه ورق گردانی نسخهٔ احوال‌کمین اندیش تامل نیست بانـدك تحریـکی ازنسیم

فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت وازشکست خمار کثرت حضور نشهٔ وحدت دریافت. آشوب گردیتیمی جوهر آئینهٔ اشتهار گردید ـ و پریشانی غبار بیکسی بردامن جمعیت اعتبار پیچید .

نظم :

خورشید خرامید وفروغی به نظرماند　　دریا بکناردگرافتادوگهرماند
آتشکده رفت وزگره ریخت شراری　　دل آب شد وقطرهٔ خونی ز جگرماند
آن سایه گذشت ازاثر دست نوازش　　این نقش قدم داغ شدوخاك بسرماند

زمانی چند بوضع بی سروپای گذشت ـ ومدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت .

دورهٔ مکتب ومدرسه :

درمبادی شهرسادسه ازسال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم ، ازذات قدسیه صفاتش متعین بود ـ واسرار تعین ثانی با درك ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذهٔ سروش معنوی گروید ـ وباستفهام ا بجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار دراعداد این حروف دائراست ـ ومعلومات کتب امتیاز برجاده های این خطوط سایر. اکتسابش آگاهی مراتب وهم قیاس است ـ والتزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس. مدعا آنکه تامژگان بهم نیامده است تماشا بایددیدو تاخواب ازخودنبرده است افسانه بایدشنید.

نظم:

فهم اگرنبود شنیدن هم غنیمت گیر وبس　　نغمه هابسیاردارد تارموهوم نفس
درطلسم ما و من بیکارنتوان زیستن　　شوق مفت زندگیها عشق اگرنبود هوس

بامداد تربیتش هفت ماه ترددانفاس توام ورق گردانی بود ـ و تأمل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی می کشود .درنهایت حول مسطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را بـه اختتام قرآن مجید فائز گردانید و دیدهٔ حیرت عنوان رابه آشنائی نقوش و خطوط سرمه داری. بعدازان تاسال عاشر نقد توجه مصروف صرف ونحو قواعد عربیت داشت ـ آینهٔ هوش به امتیاز نظم و نثر مراتب فارسی می گماشت .

نظم:

ای که ازفهم حقایق دم زنی خاموش باش　　عمرها باید که دریابی زبان خویش را

روزگاری درقفای وهم باید تاختن	تا دران صحرا بدست آری عنان خویش را
درهوای بینشانی تا نگردی بی نشان	سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد قماش خوب وزشت	تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جدوجهد خلایق بردوش جمعیت اسباب است ـ و بنیاد توجه اشتغال برثبوت طبیعت بی انقلاب. هنوز بادراك معنی بلوغ نرسیده ناتوانی بازوی استعداد کمان کوشش اززه انداخت ـ ونارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری نگذاشت تادیگر کمرجهدی توان بست وبیدست وپائی رواندانست تادامن ترددی توان شکست. ناچار بمقتضای «رب المساکین فضل الله» تسلیم جزوحیثیت گردید ـ ودرس ! تتبع احوال موجودات ـ و بانشای «ادبنی ربی» معلم ! فیض حقیقی ـ وسبق ! تماشای بدائع کائنات.

نظم :

هوش اگر باشد کتاب و نسخه ئی درکار نیست	چشم واکردن زمین وآسمان فهمید نست
دورگردیهای وهم آنسوی خویشت می برد	ورنه هرچیزی که می بینی همان فهمید نست

پس بهرمجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید ـ و برهر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید. انتقال طبیعت خداداد ازهر نکته اسرار کتابی دریافت ـ ودقت ادراك موهبی ازهر نقطه رموزدفتری واشگافت.

ازآن هنگام تاحال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل ویکم است ـ همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است ـ وهمان نقد رضا سرمایهٔ جیب وآستین.

قطعه:

ازکتاب بیدلی یك نقطه گرآید به دست	نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست
صدچمن باید بطوفان تغافل دادنست	تا بخون دل توانی آنقدر رهارنگ بست

اساتذهٔ بیدل

اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری می نگارد و ذکرصحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد.

مولاناشیخ کمال :

صافی گوهردریای یقین	رونق انجمن شرع مبین

هادی عالم فیض توفیق　　　خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق

آئینهٔ حقایق تمثال : مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود — و میرزا قلندر عم رهی از نسبت هم خرقگی اش کلاه مباهات برعرش عزت می سود — آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی — و پایهٔ مدارج سلوك باستقامت همتش مفتخر سربلندی. حقیقت اخلاق از آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن — و معنی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاك مبرهن . هم در قواعد آداب شریعت نسق زمانه — و هم درعلوم ارشاد طریقت استاد یگانه .

نظم:

بزرگیها خیال فضل تامش　　　کمال اندیشهٔ تعظیم نامش
شرایع را از اعمالش کرامات　　　حقائق را باقوالش مباهات
تنزه جوهر اعراض نمودش　　　تقدس نقش مرآت شهودش

باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد — و باکمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد . تارك عرش سایش از جامه خانه ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته — و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح باصافی ردائی درساخته .

رباعی:

آن طائفه ئی که آگهی بنیادند　　　فارغ زغم تعلق ایجادند
چون پرتو شمع از سبکروحی ها　　　درپیرهن وزپیرهن آزادند

عشق الهی سراپایش یکدل درد آلود نقش بسته — ومشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش درحیرت آئینه شکسته . شغل بیساخته اش خامهٔ مژگان لمحه ئی بی تحریر اشک خونین نگذاشتن — و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دلخراش معطل نداشتن . خجلت مژگان نم آلودش هزار ابربهار را به تری خون میکرد — و رشك آه جگراندودش هزار نفس صبح راشفق برمی آورد مدعای آهش جهد پرواز های بی نشانی مقصد گریه اش موج ازخود روانی .

رباعی :

هرزمزمه ئی پیام سازی دارد　　　هرگرد سراغ تگ و تازی دارد

عارف سبب گریه چه گوید باخلق — دریا درطبع خود گدازی دارد

دربدایت احوال بحکم «ان الله جمیل یحب الجمال» صافی آینه ئی داشت ـ جامهٔ احرام ساده رویان ـ وگردن آزادیی مالوف زنجیر سلسله مویان . سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ وعزایم درین طایفهٔ بار مصاحبت جستن .وعزم باطن زنگ ازآئینهٔ حقیقتشان فروشستن. تماشای بهارحسن ازغنایم فرصت نگاه میفرمود وآئینه داری خیال خوبان ازحصول دولت دیدار می ستود .

قطعه :

درغبار ودود امکان چشم واکردن کجاست — مفت آن چشمی که باروی نکویان آشناست

عالمی ازخاروخس سامان مژگان کرده است — آن نگه کز لاله وگل رنگ برداردکراست

نازنینانرا به مشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خرامها استقبال میگردید ـ ورعنائی قامت هاسرازخم ابرومی کشید .آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت وکاکل های سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت.غیرت بهار تقدسش نمیخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند وحفظ ناموس تنزهش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن به خاربیعفتی بخراشند.بهانه جوئی صبح فیضش بر هرکه نفسی دمید ـ چون گل چشم بغفلت نخوابانید وهرکس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت ، دیگر اندیشهٔ فساد باتصورش نیامیخت .

نظم :

لمعهٔ خورشید درهر جابر افرازد علم — ظلمت باطل ندارد چاره ازکنج عدم

هرکجادر شوخی آمد جلوهٔ بادبهار — جوهرافسردگی کرداز مزاج خاك رم

شعلهٔ تحقیق تاشدپرفشان امتحان — قلب راباید فشردن درگداز خودقدم

طالب آنجلوه شوتانقش وهمی گم کنی — محرم اوباش تا باخود نگردی متهم

هرچه زین چاهت کشدزان طره داردچین ناز — آنچه سیرابت کندزان بحرزدیده است نم

درممالک **بهار**بیمن نگاه هدایت پناه ، جمعی ازوادی ضلالت درگذشتند ، وموصول سرمنزل توفیق صلاح گشتند. انوار تصرفش بمرتبه ئی عروج اشتهارگرفت که فجورمشربان زنا سرشت. آن مطلع صبح هدای راازنارنجیات پرتوسحرمی اندیشیدند ، واز هیبت آفتاب حضورش بشبستان دیدهٔ خفاش میخزیدند ، تامبادا ازاثراصحبتش دامن برکسب فسادافشانند ، وبجذبهٔ

توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند.

فضل حق نعمتی است بیحساب، کجا امتیاز! تاغنیمتش شمارند، وفیض ازل حسنی است بی نقاب، کونگاه! تامژه بردارند.

قطعه:

انبیاعمری نفس هادر تردد سوختند — کزحقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند

درعبادت هاست یکسرعرض ترغیب سجود — تادرین صورت دمی سوی گریبان خم شوند

سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و بس — کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

دردارالعیارامتحان اکسیری که ازقلب انسانی غش طبیعت بردارد، جوهرنمای عمل ندرت است، ودر تصرفکدهٔ امتیاز، صیقلی که آئینهٔ اندیشه اززنگار عادت بپردازد، روشنگر اسرار قدرت.

آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود، اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینش ها نقاب احوالش نمی شگافت، و از کمال دورگردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت. ذاتی بوددر عروج نشهٔ تنزیه، ومعنیی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه

قطعه:

دیدهٔ هرزه نگاهان نشود محرم راز — که درین عرصه چه ثابت قدمان می تازند

دامن همت شان گرد تعلق نکشد — همه و ارسته تر از نغمه به بند سازند

نیست افسرده چوما جوهر آزادی شان — با قفس همچو سحر انجمن پرواز نند

گرهمه آئینهٔ عرض دوعالم گردند — ننمایند بکس بسکه حیا پر دازنند

غیرحق نیست کسی محرم کیفیت شان — کزخفا جلوه مقیمان قبابِ نازنند

شرارشعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود نشسته—وقطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج گسسته — یعنی **بیدل** تسلیم منزل: درخلدستان رضاعت که هرجا پهلوئی گذاشت مهدراحت دمید، وهر کجا سری دزدید آغوش دایه بالید. چراغی داشت به یمن پرتو ناتوانی رونق افروز هرخانه—وعندلیبی بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه. نوآهنگی ساز گفتگو هاچون زبان شمع نامفهوم، امادر کمال دلفریبی—وتازه جولانی شوق جسجتوها چون مطلب سعی موج نامعلوم، امادرنهایت دیده زیبی. تمیز مراتب ما ومن آنقدرهجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید—وشعور تفاوت مردوزن آن همه فراهم نیامده بود غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهرخانه سری می کشید— وبرنگ اشک در هر کناری بیدست و پا میدوید.

نظم:

ای خوش آن وقتی که علم و جهل نامعلوم بود — شوق موجود و تمیز این و آن معدوم بود

بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهی است — عین معنی بود دل تا فهم نامفهوم بود

کسب سود اندیشه کردیم و زیان اند و ختیم — جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود

هرگاه از اقربا و همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت ــ بی اختیاری خواهش طبیعی به آرایش بالینش می شتافت. گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود ــ لبی می جنبانید ــ و دستی بر سر و روی مریض میرسانید. گاهی حمایل گلوی خود که جزو بدن اطفال می باشد بگردنش می انداخت ــ و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرائت می ساخت. باری بدست ناگیر اعصایش می شد ــ و به نفس بی پروا صرف هوایش میکرد. هرچندوضع این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود ــ بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحت ها میکشود.

قطعه:

کار خلق از خودسری صرف تباهی می شود — گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی می شود

خراهش بمید عا تهمت کش تغییر نیست — حرکت تسلیم تقدیر الهی می شود

شهرت بیدل درعزایم خوانی:

به اشتهار این حقیقت اکثری از بیماران، بردوش ناتوانی محملی می کشیدند ــ و زیارت این بیدست و پا، وصول سرمنزل صحت می فهمیدند.

چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام، امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهمرسانید ساغر شوق به نشهٔ این تمنا کشید که هر جا لفظی از فوائد ادعیه بنظر در اید، سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت ــ و هر کجا معنیی از خواص اسماء بسمع رسد پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت، تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد ــ و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد.

ازانجمله درحرق و استیصال جنه عزیمتی که ترجمانش زبان قدرت بیان مولانا بود، وتقریب سماعش آن که با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود، ازمغتنمات حصول آرزو دانسته، مدتی چون پری درشیشه خانه ادراک محفوظ داشت و برنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانی اش می پنداشت.

رباعی:

ما را که حصول زندگانی هوس است — سیمرغ همان خیال بال مگس است

از خویشـس بهرچیز قـناعـت داریـم گرخود باد یست مفت ساز نفس است

نکته: روح انسانی جوهریست بسیط ــ و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط. هرگـاه نقش تعلق اعتبار می بندد ــ و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد ــ بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است با حاطـهٔ تصرف آرد ــ ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد ــ و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد ــ خواه آن اشیاء از امور ذهنی باشد، چون معلومات حقایق ومعانی ــ خواه از اسبـاب خارجـی، مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج است ــ و محتاج هرچه بدست مـی آرد. مفت خود میشمارد. امارفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست، که تا ترکـیب جـزئـی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست ــ و تا کثافت جسمانی متصوراست، بـه لطافت روحانی نمی توان پیوست.

ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس، جمعیت ازدست دادهٔ خود را درصورت فراهم آوردن اسباب میجوید ــ و تا بسرمنزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پـوید.

نظم:

چه نقش ها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق

همین نفس که غـبار تعلق وهمی است هزار پیچ وخم آورد و شد بگردن طوق

سوادجوش تمنا چـه آسمـان چه زمـین نوای زیروبم آرزو چـه تحت وچه فوق

روزی با همـزادان درمنزلی مشغوف لعب طرازی بود ــ یعنی بـا اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت. ازعالم بیخبری پی برد که زن صاحبخانه بزحمت آسیب جن مبتلاست ــ و دوشبانه روز است درغلبـات نشـهٔ اوهام ازالفت هوش جدا ازنفسش رمقی متصور، چون پری درشیشه های امتیاز ــ و از زندگیش شبهه ئی متوهم، چون رنگ شکسته مستعد پرواز. گروهی عزایم خوان باسپند های بی خاصیت، داغ نفس سوختن وجمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن

قطعه:

آب ها در دفع آن آتش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال انداز بلند

همچو مو برخویش می پیچید افسون نفس پرفشانی داشت بی تأثیری از دود سپند

شوق بی پروا بخیال امتحان افتاد ــ و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد. شخصی را ازمحرومـانش طلبید، وآن اسم اعظم برسرانـگشتنش دمید ــ تا بدستور حکم مولانا خله ئی بگوش

مریض رساند ـ وانتقام مردم آزاری ازموذیان پردهٔ وهمستاند . به مجردعمل گویـاسنائی برجگرد یورجیمدوختند ـ وبشعلهٔ برق بنیاد آن خارستان ایذاسوختند. جنی چون دود سپند بصدفریاد ازجاجست ـ وبصدالحاح ازمزاجش رخت زحمت بربست .

وقوع این عمل، جمعی رادروادی تعجب انداخت ـ وصورت ایـن واقعه خلقی را آئینه دارمعنی تحیر ساخت .

قطعه :

شوخی رعدازطنین پشهدام حیرتست	ذره واظهارخورشیدی مقام حیرتست
ناله ئی کزسازموهوم نفس آیدبگوش	هوش اگرمحرم نواباشد پیام حیرتست

چون به سمع مبارك مولانارسید، بخطاب التفات مایل اشتفسارگردیـدکـه : اشکـال این جنس عملها، بخیال محض نمیتوان بستن ـ وبنیاداین قسـم طلسمها بصدمهٔ حرف وصوت نمیتوان شکستن . بسیطی مشت خـاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت ـ ومحـیطی نم آبت ازچه طوفان راه شهرت شگافت .

معروض داشت : که دانه ئی ازخوشه‌چینی اسرار کلام شریف ریشهٔ این قدرت دواینده است ـ ونقطه ئی ازرموز فهمی زبان‌حقایـق تصـنیف نسخهٔ ایـن تصرف به تـرتیب رسانیـده. وگرنه به‌نفس راه‌لب نفهمیده، چه تأثیرتوان اندوخت ـ وبه شعلهٔ سرازسنگ ناکشیـده، چه شمع گرمی تـوان افـروخـت .

قطعه :

شبنم ازخورشیدفیض عالم بالا شود	قطره گردریـاشود ازصحبت دریاشود
مایهٔ رنگینی اندوزد زابـرنوبـهار	تاکف‌خاکی چمن‌پروازخوبی هاشود

بمجردعرض آن‌محیط‌عنایات مراحم بیکران جوشید ـ وسازالطاف بزمزمهٔ کرامـت بی پایان خروشید. کتابی که عالمی داشت ازصوراعمال‌غریبه ـ ودریائی بودمواج اشکال عجیبه، عطا نمود، وفرمودکه : آنچه ماازفوائدعلمی دراین‌مدت فراهم آورده بودیم، جـلدوی کاری که ازتوبوقوع آمده تسلیم نمودیم . باخبر باش ! کـه طالعت سلیمانی نظراست ـ ونفست عیسوی اثر. ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد ـ وازین اعمـال بهرچه‌دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد! .

قطعه :

ای بسا مفلس که بی رنج تلاش این و آن | زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان
آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس | وان دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان
ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف | تا کند امین رشحه اینجا بازگردان عنان

الحاصل : آن نگاه توجه ، بنای فطرتم برشهود معانی گذاشت ــ و همان رشحهٔ استغنا ، تخم همتم درزمین بی نیازی کاشت .

ازآن هنگام اندیشهٔ متأمل چه عقده های اسرار که بناخن فطرت نکشود؟ و دیدهٔ متحیرچه جلوه های قدرت که درآئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود؟ اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند ـ وگل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند . هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت ـ تاعرقی برروی کار آید ، حصول گوهر مدعا شناخت .

قطعه:

فانوس شمع های اثر قابلیت است | بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی شود
ازشعله کسب نور چراغ فسرده را | بی روغن وفتیله میسر نمی شود
ساحل که اصل طینتش ازجوش تشنگی است | دریاست درکنار و لبش تر نمی شود
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست | درسنگ آتش است و منور نمی شود
تقلید را بعالم تحقیق بار نیست | زنگار جوهر ، آبله گوهر نمی شود
صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست | بوجهل رازدار پیمبر نمی شود
آئینه ئی که آب و گلش زنگ تیرگی است | ازصیقل توصاحب جوهر نمی شود
تا از زکام پاك نباشد دماغ شوق | گرجمله نافه است معطر نمی شود
آنجا که اعتبار وضو وجز گداز نیست | آلوده دامنی که بخون تر نمی شود

شاه ملوك

استفاده صحبت :-

نظم:

نشهٔ بیخمار محفل حال | آتش پنبه زار وهم وخیال
بی نیاز جهان رسم وسلوك | تاج ارباب فقر شاه ملوك

استغراق محیط بیرنگی ، ازساحل غبار خیزوجودش برگران انداخته ـ وانـجذاب مهر بی نشانی ازشبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته. سازبی تعـلقی اش ، چون بوی گـل مشتهر بلند آوازگی ـ ونهال آزادی اش ، چون نسیم بهارگـلفروش صدچمن تـازگی. ازنفی صفات اعتباری ، آئینهٔ نمودش معنی نمای ذات مطلق ـ وبرفع شبهات باطل ، نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق .

درسرای بنارس که موضعی است ازنواح ممالك بهار ، مدتی چون سـایه بـپای درختی واکشیده بود ـ وسبزه وار بمشت خاکی تنیده. نه چون سایه ازگرم وسردش خبری ، ونه چون سبزه ازحس وحرکتش اثری.

مثنوی :

شعـلـهٔ بـیدودچـراغ صـفا	نکـهت بیرنگـک بهارغنا
شمع ولی ازخس وخارش کلاه	آینه امانمدشـس گـردراه
بوی گـلی رفته زخود پرفشان	مشت پری ریخته در آشیان
فیض سحر گرد پرافشانی اش	مهر فلك گردهٔ عریانی اش

فریب گرسنگی ، هرگزبدعوت غذایش نخوانده ـ وسراب تشنگی هیچگاهـش به آب نرانده ـ مگردیگران چون نقلدان لقمه ئی بدهانش رسانند ـ ویامیناوار جرعه ئی بگلویش چکانند .

بی شیرازه ترازاوراق گـل مرقعی داشت ـ گاهی بی نیازانه چون بهارش بیرکشیدی ـ وگاهی برنگـک پرتوشمع ازفانوس بیرون خرامیدی .

القصه بخاك آرمیدنش ، دستی بوددامن وارستگی بچنگـک ـ وسربگریبان کشیدنش ، شعله ئی بیرون تازکسوت رنگـک .

رباعی :

آزاده کـسی کـه دل زالفت پرداخـت	چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشـیا همه وهـم بـود ازوهـم گـذشت	عالـم همه هیـچ بودباهیچ نـساخـت

میرزاقلندررا چندی درقصبهٔ رانی ساگر که به یمن توطن مولانا شیخ کمال افتخارمدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود ـ وصحبت جمعیت لزوم آنحضرت ، ازحصول فوائدغنیمت . به مقتضای قرب مکانی که ازبنارس تارانی ساگرفرسخی بیش نبود ـ ومسافتها آنـهمـه بعید نـمی نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبهٔ بی اشتباه ، پرتوالتفات می انداخت ـ وکدورتخانهٔ انتظاررا باصفای

آئینهٔ صبح مبدل می ساخت . هفته هامیگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نزولش ، بفروغ برج شرف رسانیده بود ـ و آن زاویه را فیض اعتکافش ، صدف گوهر سعادت گردانیده . هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش ، بی نیاز سوال خلائق بود ـ و نگاه وارستگی تماشایش مستغنی شهود علایق . اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نمی آسود ـ و لمحه ئی از شهود خواطر حضار ، غیبت نمیفرمود. تکرار نوائی آهنگ شوقش ، همواره بی تکرار ـ و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش ، پیوسته بی کنار.

نظم :

صحبت خود باخودش صد انجمن آهنگ داشت	با وجود ساز بی رنگی دو عالم رنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود	رنگ ناگردانده طوفانکاری نیرنگ داشت
هر نفس رنگ دگر سر میکشید از جیب راز	شوخی تمثال خویش آیینه اش را تنگ داشت

درحالتی که کف دریای معانی ، بر لب هایش هجوم گوهر داشت ، و شور محیط حقایق از زبانش ، علم طوفان می افراشت ، دوستان هوشی اگر بر نغمات رموز آهنگش می گماشتند ، پرده ها از افشای ضمائر خود برمیداشتند هیچکس گوش بر آن ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یك رمز آن نواها نشگافت که نقب ادراکش بدفاین اسرار خود نرسید .

بی تکلف آئینه ئی داشت ، صورت نمای احوال عالم ، و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا یر مبهم

نظم :

روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل	از شوخی نفسها آئینه نیست غافل
بیرون اعتبارات آسوده اند اما	دارند صد تجلی چون حق به پردهٔ دل

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچینند و کامل ادبان بساط اختصاص ، همواره بارعایت آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای حضور شوقش آسیب دامن نبینند. در ادبگاه گلشن حضورش خیالات پردهٔ تصورها ، ناچار در رنگ تصویر میخوابیدـ و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر ، بی اختیار سر در جیب آئینه میدزدید.

قطعه :

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل است	هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

درغبار بیدلان دام نزاکت چیده اند کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است

شیخ کمال و نظریهٔ وی دربارهٔ مجاذب

روزی کمال مدارج حال ، مولانا شیخ کمال ، به بعضی طالبان منازل سلوك ، از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احترازی بیان می نمود ـ وازدوام موانست وحشی مزاجان ، اجتناب گونه ئی ادامی فرمود.

یعنی قرب مجاذیب ، درشعلهٔ آتش قدم افشردنست ـ وانس مجانین ، درکام اژدهاره بردن. اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برآئی خاکی برسر کرده باشی ـ واگر منتظر نتیجه ئی ! دماغی با میدخبط خراشی . درو ادی اوهام ، کاهن طبیعتان بسیار اند ـ ودرعالم نیرنگ مشعبدطینتان بیشمار . جنی هرچندمخبرمغیبا تست ، معتقد فطرت بشرنمی باید ـ نارنجی باآن که موجداشکال غریبه است ، محترم زمرهٔ اهل نظرنشاید . باوضوح آثار سوانح ، اصغای فریاد شغال ممنوع است ـ وباوجوداخبار وقایع ، رغبت آواز کلاغ نامسموع . اگردربزم صحبت برهنگی ازشرایط معقولا تست ، خرس وبوزینه افضل ادب کسوتان خواهدبود ـ واگرهنگام تکلم کف بدهان آوردن ازقواعدفصاحت باشد ، شتررا افصح معنی بیانان تصوربایدنمود . پس صاحب «احسن تقویم» را باین رسوائی مشاهده نمودن ، تعزیرشخص بینائی است وخداوند معنی «کرمنا» را باین کراهت لب کشودن ، غشیان طبیعت گویائی .

نظم :

انبیا صاحب دعوت بودند صورت ومعنی الفت بودند
عمرها ازاثرسعی وفاق عرضه دادند طریق اخلاق
تاتوزان شیوه مکرم گشتی غولیت محوشدآدم گشتی
گرجنون رسم هدایت میداشت جذبه در خلق سرایت میداشت
وگراین شیوه بقانون می بود همه کس امت مجنون می بود
غافلی چندکه دورازخرداند بهوس معتقددام وددانند
هرکجا بی ادبی عریانی است بهراین بیخردان دکانی است
طفلیی هست درآب وگل شان کزمجانین نشکیبد دل شان
بسته ازطینت اوهام نسب کمر تاختن شرم وادب
چقدرپیرهن شرم درد که نگه جانب عریان نگرد

تا کجا هوش شود هرزه عنان | که دود درپی وحشی صفتان
رنگ سودا که سراپا زنگ است | صافی آئینه ها را ننگ است
نیست درعالم دانش مرغوب | صورت وحشت و تالیف قلوب
توازین قوم چه الفت دیدی | که زیارتگهٔ خود فهمیدی
می بردیدن این قوم خراب | شرمت ازدیده وازدل آداب
چشم ازین عبرت بی پرده بپوش | تاغبارت نبردصافی هوش
نیست گر قدرت عریان پوشی | مانعت کیست زمژگان پوشی

حال شاه ملوك بعدازبیانیهٔ شیخ :

پس ازانقضای زمان ارشاد، بمشاهده می پیوست که هرجاآن بیرنگی اعتبار، به وارستگیهای بوی گل، ازپیراهن جدانشستی وبشوخئ آهنگ بلبل، دامن شعله نوائی شکستی- ازورود حضرت مولانا، بی اختیارخودرا بمرقع پیچیدی - و بصددلتنگی غنچه، مقیم پردهٔ سکوت گردیدی-مولانا نیزلمحهٔی توقف ناکرده ،قامت معاودت آراستی. وبیش ازفرصت تأملی زحمت عقدهٔخودداریش نخواستی. بعدازمراجعت ایشان، همان عریانی کسوت بیساختهٔاش بود-و بهمان بلندآوازی علم زمزمهٔاش افراخته. دران حالت، مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی بالید- وسخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادامشروح میگردیدکه سازحقیقت از دست مجازتراشان بی اصول، کمینگاه صدمحشرفریاداست وحسن معنی ازنگاه لفظآشنایان بی ادراك، غبارآلودیکعالم بیداد.

نظم:

دیدهٔی راکه کشودند بروی تحقیق | خلق اگرجمله غباراست فراهم نکند
انس یکتائی اگرعرضه دهدرنگ وفاق | طبع ها ازاثروضع دوئی رم نکند
ذات دانستن وانکارصفت نادانی است | آشنای توچرا سجدهٔبت هم نکند
گرزمحراب یقین بوی حضوری داریم | تاب زنار چراگردن ماخم نکند
یامبرنام وفایا همه راحسن انگار | عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند

اگرآسمانرابرهنه پنداشته، درسازحجاب میکوشند، غشاوهٔغفلت است نه دانائی- واگرآفتاب را عریان انگاشته، چشم انصاف می پوشند، اثرخفا شی است، نه بینائی. دامان صحرارابه توهم غباری درکمرپیچیدن، تنگ حوصلگی همت است- وآئینهٔ محیط رابتصور کفی درنمد کشیدن

هجوم جوهرغفلت. هوش ها ازدقت اوهام بدرس تیرگی زد، صفحهٔ شامی تراشیدند وديده ها ازسواد بینش، ورق تأمل گردانید، بیاض صبحی دمانیدند.

قطعه:

اینقدر ها حسن وقبح از امتیاز آمد پدید | بسکه خلق ازعالم بیخواست چیزی خواستند
رنگ زاغ از اعتباردود گلخن ریختند | بال طاوس از اثر های چمن آراستند
درترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست | ازمن ومافرقه‌ئی افزود وجمعی کاستند

پس مژگان نمیتوان بست، تاغفلت دری نگشاید - وچشم نتوان پوشید، تا خواب غلبه ننماید. اینجاعیان کیست؟ که به تکلفش باید پوشید- و مستور چیست؟ که تا باظهارش توان کوشید.

تقوی خودراازتوجه وسواس ماسوی بازداشتن است، نه اندیشه بتفتیش حسن وقبح اشیا گماشتن - وزهدازرعونتکدهٔ توانائی بکاهش آبادعجز گریختن است، نه به ایذای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن. طائفه‌ئی راکه بحکم قساوت قلب سربسنگ کوفتن، حضور کعبه تحقیق باشد - وبعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن، دلیل وادی توفیق - اگرچون سبحه صددل فراهم آرند، یکی بادیگری نجوشد- واگر برنگ ردا هزاررشته برهم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد - هرچندعصا ازشاخ طوبی سازند، کوری فطرت باقیست وبا آن که مصلی برآب کوثراندازند، تری همت ساقی. ازصحبت این کوارن برکران باش! تااززحمت عصای بی تمیزی برهی- وازالفت این دودوغبارمحافظت چشم لازم گیر! تا گریهٔ بیدردی راآب ندهی.

مثنوی:

مخورازپاکی دامان زاهد | فریب نور بی ایمان زاهد
زمکرسادگیهایش بپرهیز | کتان داری ازین مهتاب بگریز
چوصبح کاذب است این تیغ جانگاه | هلاك کاروانی راکمینگاه
بزرگی پیش نتوان برد پیشش | زچندین خرس موچیده است ریشش
بذوق ژاژخوائی کرده سامان | برنگ سبحه سرتاپاش دندان
چومسواکش خباثت ترزبانی | عصاوارش همان خشکگی روانی
تواضع وضع تسلیمی گلوگیر | چوآغوش کمان بال وپرتیر
کمانی گوشه گیر چلهٔ دی | فسردنهاش یخ بندرگ وپی

صفادر جامه وعمامه اش صرف — طلسم قیر و رواندودهٔ برف
چو آتش ظاهروباطن تباهی — بسرخاکستر و در دل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست — به بزم زهد راه شیشه وا نیست
توایـنجا شیشهٔ خود دربغل دار — وگر آری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد — دل افسرده بوي سنگ دارد

مقایسهٔ درویشان وزاهدان :

حکایت : ازبزرگی پرسیدند : چه مصلحت است که درویشان درهیچ حالتی با نیك وبد خلق کار ندارند؟ وزهادباوجود ریاضت ، دامن آزارمردم ازدست نمیگذارند ؟.

فرمود : موم رابگرمی نفس ازهم گداختن است ــ وآهن رادر آتش نیز به نرمی نه پرداختن ــ درویشان درددلی دارند ، که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند ــ وبداغ حیرتی ساخته اند ، که اگرمژه برهم زنند ، جزگداز جگرنمی چینند .

پای آبله دارهرچند مقیم دامن باشد ، اندیشهٔ خارش گریبان گیراست ــ وپهلوی بیمار باآنکه بربستر گل تکیه زند ، ازالم کوفتگی ناگزیر .

بحکم ناتوانی فریادشان ازنگاه ممتاز نیست ــ تازحمت گوشی توانند پسند ید ــ وبسعی ناپیدائی غبارشان برصدا نچربیده ــ تابکلفت نیستی توانند رسید . صلح کل ودیعت عجزیست درطبع ایشان گذاشته ــ ومنازعت ریشهٔ رعونتی ، درمزاج زهاد کاشته . نرمی طینت درترك فضول ناچاراست ــ ودرشتی طبیعت درخراش دلها بی اختیار .

رباعی :

درویش که وضع طینتش مغلوبی است — چون موی میان ضعیفی اش محبوبی است
زاهد همه گرذکرخداساز کند — ازطبع درشت سبحه اش دلکوبی است

عالمی بوضع خود خورسنداست ، از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش ! وجهانی سرگرم آتش سرداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش . اگرنفست اثری دارد ! صرف ارشادخودکن ــ تاپیش مردم هرزه درانباشی ــ واگرناخنت رساست ! بگشاد عقدهٔ خویش پرداز ! تاجراحت دیگران نخراشی . پیداست که ناقص طینت راازورق گردانی لیالی وایام ، تحصیل معنی کمال محال است ــ یعنی هلال ابرودرصد سال ماه نتواندگردید ــ و کودن طبیعت رابگردش ساغرادوار ، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ــ که طفل اشك در هزار قرن

به پیری نتوان رسید

قطعه:

تو کارخویش کن اینجا توئی درمن نمی گنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد

گرفتم نوبهاری پیش خودنشوونماسرکن
بساط آرائی ناز تو درگلخن نمی گنجد

بیکتائی است ربطی تارو پودبی نیازی را
که درآغوش چاک اینجاسرسوزن نمی گنجد

الوان ظاهر حیوانات تغیری درو حدت رنگ خون نمیرساند ــ واختلاف وضع این طائفه باطن رانیز فاسد نمیگرداند . کاش اعتراضهای ساخته ،ساخته باشد، وانفعال پرداخته ، پرداخته که دوئی : صورت اعتباری است نه معنی اعتقاد ــ وکثرت : غباربیرون دراست ــ نه چراغ خلوت اتحاد .

قطعه :

هرکس بیقین معرفتی داشته باشد
از دفتر جهل اینهمه دانش نتراشد

نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم است
این گردهمان جز بسروهم نباشد

درآئینه اصل غباری نتوان یافت
گوفرع رخ خویش بصدرنگ خراشد

توصیهٔ شیخ کمال به ارادتمندان:

وهمچنان درآن ایام اعزه ئی که بطوف جناب مولاناسری می کشیدند ــ از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات میگردیدند که هرکرا کیفیت شهودحقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید وتاریشهٔ عبارت سامان نشوونما دارد ،قائل را همنسبتی معنی تحقیق نشاید .مجنون را امتیاز سنگ وگل ، ننگ نسبت دیوانگی است ــ ومستان راملاحظهٔ صاف ودرد خجلت از شعور بیگانگی .

اکثراهل دانش جنون ساخته راوسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند ــ وباوجود قدرت عمل ، برعمل بیکاری وکاهلی تنیده ــ وباهمه دانائی ندانسته اند که تاکسی راغباری ازتوهم خیروشر نقش آئینهٔ ادراک باشد ــ تکالیف شرعیه اش معذورنمیدارد ـ وتاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمیگذارد .

رباعی:

ای آن که بوهم این وآن مجبوری
گه درغم نارو گه بفکر نوری

عریانی وپوشید گی ات ساخته است معذور که معذ ورنه ئی مغروری

دربعضی جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوك، هزاررنگ عبارت عقلی می آرایند وبحکم هرزه بیانی تأملی کار نمیفرمایند که هرگاه بد رس تقریرخوب وزشت، دفتری ازعلم معقول میتوان نگاشت ــ درحفظ مراتب آداب چرا برخود مجهولی بایدگماشت. حیف کمالی که جز بکسب نقصان نه پیوندد ــ وافسوس علمی که غیرازطریقهٔ جهل نه پسندد.

قطعه:

ای که نیرنگ دوعالم ازخدا فهمیده ئی بحث زهدودرس تقوی ازکجا فهمیده ئي

موج وکف راعین دریا گفتنت انصاف نیست زانکه گوهرراازین عالم جدافهمیده ئی

گوش کافرمشرب ازفریاد ناقوست پرست زین سبب لبیکٔرا خارج نوافهمیده ئی

قعراین دریاعمیق ست وتوموج هرزه تاز فهم این معنی دقیق است وتونا فهمیده ئی

گرفتم به کلبهٔ بیحاصل خویش آتش زده ئی بکاوش خود ستائی مپرداز، تا برق خانمان دیگرنشوی. یامینای بی کیفیت خود برهم شکسته ئی درسرراهش مکارتا وبال برهنه پایان ندروی.

ارباب شطح رابرخلایق درالتفات بستن، آغوش شفقت واکردنست. واصحاب بنگ رابرمردم بیدماغی پیمودن، ساغراحسان بگردش آوردن ٠صحبت بیکاران خلقی راازکار می پردازد ــ وقرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد. اگرکمال کارگاه وجود بیکاری است، ازعدم سربرنیاوردن چه نقصان داشت؟ واگرحاصل ریشه دمیدن خشکی است در خاك افسردن چه آفت میکاشت؟ درمحفلی که کاملان راتعطیل عمل، سوداکتساب شمردن است. طبایع ناقص راکه غیرازتقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست، بخسارت ابدی مردن.

مذهبی که مجتهدش رادرخون وآب فتوای بی امتیازیست، پیروان راغوطه درحیض خوردن وضوی بی نمازی ٠اگرچه محیط راتحمیل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند، اما قطره هارا اندك تعفنی بول میگرداند

قطعه:

ای رنگ زخود رو وهواگیر برآئینه ها غبارمفروش

چون کلفت شام چند باشی ساز شبخون یکجهان هوش

تاکی چوکمندآه جوشد دلگیری عالمت زآغوش

هرچندچوشعله گرم تازی باخاروخس ضعیف کم جوش

گیرم سحرت نفس فرو زد شمع دگران مساز خاموش

نکته : (لی مع الله وقت) اشارت کیفیتی است ازحضوراحدیت حق که آن نشهٔ دوام ندارد. مگربرمعدوم مطلق . درتمیز آباد احدیت ، همان کیفیت مصروف تجدد امثال است ـ وهمان نشه مقسوم ساغراحوال وافعال واقوال.

گروهی که از رمزتحقیق جرعه ئی نچشیده اند ، وازدوریقین دماغی نرسانیده ـ حصول نشه درطبعیت تاك توهم کرده اند ، وبوی گل رادرمزاج هوا برنگ آورده. هرچند طراوت ظهور ، درنسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ! ازبیخردی بدفع آن میکوشند ـ وباآن که رونق هستی درحفظ مراتب آداب مشاهده می نمایندازترك حیاآزادگی میفروشند ـ غافل که این یك مشت خاك چقدرخونها خورده ، تانقش آدمیتی بسته است ـ واین یك نفس نسیم چه مقدار درضبط کوشیده است ، تابشکل حبابی پیوسته .

نظم:

جمعی ازپیش خویش آگاهند برفلك رفته اند ودرچاهند
بهسها نارسانده ظرف فروغ طشت خورشید وساغرماهند
همچوفرزین به کج خرا می جهل همعنان عزیمت شاهند
بحرپیماورشحهٔ شبنم کوه پرواز وپرهٔ کاهند
تانگردند خاك جادهٔ شرع گرهمه منزلند گمراهند

توضیح لی مع الله :

معنی بیانان نسخه اسرار ، ازمعمای تأمل لطیفه ئی شگافته اند ـ وازلغز تفکر معنی خاصی دریافته ، که حصول مابین دوعدم لفظ(مع)است ومراداین معیت امتیازرب ومربوب ، یعنی فهم مرتبهٔ دوئی ، وادراك حقیقت منی وتوئی است. بحکم تمیزاین مرتبه ، غیب مطلق رابااشارهٔ احدیت منسوب کرده اند ـ وبواسطه ظهوراین نتیجه ، ازشهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده .

رباعی

حق میگوید نه من ازل نی ابدم آنسوی شمار لاتعین احدم
یکتائی من کرد خیال دوعدم جوشید(مع) ازمیان بعرض عددم

اگراعتباردوئی صورت نمی بست ، معنی یکتائی به ثبوت نمی پیوست ـ اینجاحسن بقدرعرق

شرم پیدائی ، آئینهٔ پرداز است ، ومعنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور ، لفظ طراز ــ پس لفظ تصنعی است ازاظهارمعنی بیچون وچرا ــ ولباس تکلفی ازسازعریانی حسن یکتا. چندانکه حقیقت بساط تصنع چید ، آثار کیفیات مجاز بالید ، تا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست تصور تمکینش بحصول مرتبهٔ جماد پیوست ، وچون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت ، اعتبار نبات به نشو ونمای وضع رنگینی پرداخت ، حرکات نشوونما نقاب لذات حسی واشگافت ، ماحصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت . برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایهٔ حس واد راك تام انجامید ، آئینهٔ تحقیق جامعیب صورت نمای جوهرانسانی گردید.

هرگاه ازخلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقیید ، غیر ازعرض تکلف و تصنع محسوس ومتصور نباشد ، درعالم ظهورانسانی که انجام مراتب حقیقت است ، بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است ــ وبی تصنع زیستن باعث تشویروانفعال .

رباعی:

درصومعه باید بتواضع بودن　　درمصطبه سر خوش تجرع بودن

یعنی نقص حقیقت یکرنگی است　　درعالم صنع بی تصنع بودن

ارباب تحقیق رادردل دریا مقیم توهم ساحل بودن ، خاك برسردانش کردن است واهل یقین رادر تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن ، دیوار برروی بینش برآوردن. حساب خانه ببازار راست نیاید وعالم شهادت تصورکدهٔ غیب نشاید. هرفضا مستلزم هوائی است ، وهرپرده مقتضی نوائی. پس درین نشه هرچند بارنگ جوشیم ، مفت تماشاست ، وهرقدر بتکلیف کوشیم غنیمت خوبی ها. گلفروشی بهاررنگینی هادارد ، وموج خیزی محیط طوفان ها می نگارد.

مثنوی :

همین صیداست اگر دامی توان چید　　همین رنگست اگر چیزی توان دید

نگاه اینجا اگر نکشاید آغوش　　بردخون دوعالم جلوه بردوش

مهیا دارد اینجا حسن اسرار　　بهرمژگان زدن تجدید دیدار

نشاید در چمنزار کماهی　　بهچشم شوق بستن بی نگاهی

تو اینجائی و ازنیرنگ آمال　　بهغفلت یعنی آنجا میزنی بال

شهادت بست چشم امتیازت　　بغیب آخرچه خواهد بود سازت

به باطن ظاهرآرائی خیال است　　بخلوت انجمن یابی محال است

برون زین پرده نقش مدعا کو   اگر آنسو همه مارا ست ما کو

محرم نوایان این پرده ، تاسلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت ، دامن باحرام وارستگی نشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا درچراغ تصور نگاهی دودمیکرد ، غافل از تماشا ننشستند ــ دامن جمعیت عدمی که پیش از ین داشتیم ، بعد از ین هم در دست ماست ــ اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست. عریا نیم اگر نپوشیم ، سا کنیم اگر نخروشیم .

نظم

نگاه بیخبرو رنگ این چمن فانی   زهرچه پرده گشائی بهارت ارزانی

بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین   غنیمت است رسد شبههٔ بعریانی

دران بساط که نقشی نمیتوان بستن   برای آئینه مفت است رنگ گردانی

پوشیده مباد! که بحکم اختلاف استعداد ظهور ، بعضی عالم کثرت را اعتبا محض شمردند ، همت شان جز بهوای بیرنگی مایل نگردید ــ و برخی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند ، توجه شان همان بر اسباب تقیید نه پیچید .

برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند برطبع یکدیگر خوردنست ، چون مضراب و تار تمهید زمزمهٔ آشنائی است ــ واگر همه برروی هم شکستن است ، چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسلهٔ دلربائی .

حاصل مطلب :

اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود ، در مشاهدهٔ جلال وحدت ــ و مقصد مولانا اثبات ذات یکتائی درعین انتظام کثرت. خواه گرمی راطبیعت آتش دانند وخواه آتش را لباس گرمی پوشانند ، چون حاصل برهمزدن دو دست یک صدا است ، و نتیجهٔ تحریک دو لب یک مدعا . دماغ معنی سراغ بیدل ازگردش این دوساغر ، یک نشهٔ دوبالا گردانید ــ وطبیعت تحقیق مایل ، بمطالعهٔ دو نسخه ، یک سبق بتکرار رسانید. :

رباعی:

هرچند تمیز کفرو دین معیوب است   منظور اگر توئی همه محبوب است

گو کعبه و دیر بر سرهم شکنند   از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب است

رجوع به شخصیت شاه ملوك:

الحاصل ذات بی نیازی صفاتش ، با همه عریان تنی گنجها در آستین داشت ــ و با کمال ساده

لوحی قدرت هامی نگاشت. از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصدا انجمن زیرو بم پرداخته، تا کجا پرده گشاید فی الجمله پردهٔ نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید.

حکایت : وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بیمعرفتی که بدمستی قدح بنگ امتیازشان برهم شکسته بود و پلنگ سودای حرام توشگی، در دماغ بیمغزشان جسته ـ بآن شیر نیستان جلال بی ادبی ها ورزیدند ـ و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریا نیش خراشیدند. بگمان افسردگی، دست بر شعلهٔ بی زنهار میزدند ـ و بتوهم بیجوهری پای بردم ذوالفقار میگذاشتند. ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید ـ و به نعرهٔ رعد هیبت مخاطبشان گردانید، که ای سگان! درین خرقه هیچ نیست. به پوست خودها درافتید!

بمجرد حکم همه با هم درافتادند ـ و بچوب و خشت بی اعتدالی، دادسرورو ی یکدیگر میدادند. تا کار بجائی کشید که به همان خروش و شغب، خرقه های هستی دریدند ـ و بهمان غبار رفتنه خاك گور برسرهم پاشیدند.

قطعه :

الحذر ای غافل از خشم بخود پیچیدگان | ای بسا کشتی که درطوفان این گرداب رفت
هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو! | هم بپای سجده باید بردر محراب رفت
کیمای دانشی گر کرده ئی کسب ادب | نیست جز اکسیر چون بینا بی از سیماب رفت
جان آزاد از ادب الفت پرست پیکر است | آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت
عالمی از خشم مردان باخت رنگ اعتبار | پیکر چندین نیستان زین شرر در آب رفت

وصیت شاه ملوک به بیدل :

در بدایت اتفاق صحبت هاروزی فقیر سامع کلمات نیرنگی آیا تش بود، تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار از چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش است ـ و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرك سلسلهٔ خروش. ناگاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت، که ای هوس انتظار رموز حقایق از دبستان اعتبار وجود، بحرف و صوت پراگنده قانع مباش! تا ممکن است بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش! که هیأت انسانی در کمال موزونی مصور است ـ و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر. حیف باشد که ثمر نخل مسجع پوچ براید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید

قطعه :

هوش اگر باشد تأمل پیشهٔ اوضاع دهر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست

درخور هرساز اینجا نغمه‌ئی گل می کند
از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر
نغمهٔ شوقت چرا با آگهی منسوب نیست

گر توانسانی نوای ساز موزونت چه شد
نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست

گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت
کسب هوشی تا بدانی کز تواینها خوب نیست

فرق انسان ودیگر حیوانات:

فضل آدمی برسائر حیوانات ، اگر بمنطق محض باشد ، حیوان نیزدرعالم اصطلاح خود ، بی نطقی نیست ـ مگر آن است که حیوان ورق آهنگی که دارد برنمیگرداند ـ وآدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند. مراتب نوای حیوانی منحصردرزیروبم مطلق است ـ و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق . امتیاز رتبهٔ خواص ، ازعوام کالانعام به نسبت بلندی و پستی سخن است ، نه باعتبار بزرگی و کوچکی سرو گردن.

مثنوی :

آدمی فطرتست و فطرت تام
نیست روشن مگرز لطف کلام

میدهد چرب ونرمی آواز
خبرازجو هرلطافت ساز

هرقدرمحومعنی آهنگی است
دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد
ازسخن باد درقفس دارد

لیک موزونی نفس دگر است
آن نفس نیست مطلع سحراست

فیض هادرکمین حسرت اوست
نوش ها تابع مضرت اوست

گربموزونیت دهد دشنام
مرحباچینی از خواص وعوام

باجابت دعای ناموزون
جزبه نفرین نمی شود مقرون

سرواگرکج دمددرین گلزار
بقبول نظرندارد بار

خاک برفرق شمع بیخته اند
گربموزونیش نریخته اند

نفس خلق اگررسد به سراغ
زنگ آئینه است و بادچراغ

زین سبب کز درشتی آهنگ
لطف موزونیش نریخته رنگ

حسن وقبح جهان بوقلمون
حرف موزون شناس وناموزون

عمرها شور این فسرده بساط | گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زدجوش | تا بانسان رسید دورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ | کاین نواگشت انتخاب ترنگ
بحرصدرنگ موج وقطره شکست | آنچه موزون فتاد گوهر بست
هرکه موزون نباشد انسان نیست | فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی وعملی است | ازعطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز | جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا بچنگ نه بست | تادلی خون نه کرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال | نگرفت آینه بچنگ خیال
خویش را باید ازمیان برداشت | تا نقاب ازرخش توان برداشت

بسملهٔ کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است، ومستغنی الفاظ پرداخته ازکتابخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کلام موزونی منزل است. ومابقی آیات کلام الله همچنان به ترتیب قوافی مسجع، منزه ازشایبهٔ خلل.

انکارفروش کلام موزون، متتبع منکران کلام الهی است. وعنان تاب طریق فصاحت پیروضلالت قدمان انحراف آگاهی. کمال فصاحت شاهدمعجزات انبیاست، ودلیل کرامات اولیا، که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند! وناظرقدرت آبادحقیقت موزونی. هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجودراموظف قوت آگهی گردانیده، زله ایست ازمائدهٔ انعام سخن گستران. وهرجنس گوهرکمالی که بی بضاعتان چارسوی شهودرابسرمایهٔ غنا رسانیده رشحهٔی ازاحسان معنی پروران. ازاینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهی است، وماسوی غبارپراگندگی وگمراهی.

ابجدمعرفت اسرار، توجه گماشتن است به کسب افکار. چون طبیعت به لطایف معانی وارسید، آئینهٔ ادراك حقیقت الحقایق میتواندگردید. (تفکروا فی آلاء الله) حکم آشنائی جهان لطافت است. وامرمحرمی عالم نزاهت. تاسررشتهٔ فکری بدست آرند وهوش براصل معنی گمارند. که سراین رشته به لطافتکدهٔ بیرنگی بسته است. ومداین سلسله به شهودعالم غیب پیوسته. درك حقایق بدون این سبق محال باید فهمید. وفهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار بایداندیشید.

رباعی :

خامش نفسی که طبع موزون دارد | صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست | اینجا نفس سوخته‌ا فسون دارد

درضمن اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این کرامتش ، یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح حافظه برنگار ! وفهم لطایف آن ازسبقهای کمال معنوی شمار ! تا باین سرعشر میمنت ، سوادنسخهٔ حقایق روشن گردانی ! وازینا بجدفیض بترکیب عبارت اسرار درنمانی ؛ فی الحال صفحه را بخار خار صدگلستان آرزو مسطر کشیدم ـ وخامه را بصریر هزاررنگ تمنا سجود آهنگ گردانیدم . سه شبانه روز به تحریك زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم ـ وهرچه میفرمود بسرعت تمام می نگاشتم .

پس ازادای هرمصرعی آنقدرمعارف ازطبیعتش مسلسل می تراوید که مدرکه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید ـ چون خیال حیرت مآل ـ محوربط اندیشهٔ کلمات قدسی آیات بود ـ بعدازتقریریك کتاب معنی ـ میدید که عنان بیان به سررشتهٔ ارشاد بازمی گشت ، ومصرع ثانی برزبانش میگذشت . وقت تامل عالمی را بغبار تغافل میداد ، تا بسرمه ئی ازحصول مدعا چشم میکشاد ـ وعوارض تفکر قاب طوفانهامی شگافت ، تاگوهری ازمحیط مقصد بکنار وصول می یافت .

درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریررسید ، وسرمایهٔ معنی آگاهیء این هیچمدان گردید . الفاظ یکقلم کوه تعمیرمتانت آرائی ، مضامین یکدست عرش تسخیراند از رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح درنفس ، ورنگینیء تقریرهجوم بهاردرقفس .

چون اکثرش بطورمصطلحات **هند** واقسام لغات **رنگ** ترتیب ریخته بود ـ درین صفحات که ذیل مراتب فارسی است ، مصلحت درتحریرنگشود .

قطعه:

ای بسامعنی که ازنامحرمی های زبان | باهمه شوخی مقیم نسخه های راز مانند
وی بسابال وپری کزتنگی دام وقفس | ساخت باآسودگی چندان که ازپروازمانند
بسکه فطرت هابه گردنارسائی خاك شد | یکجهان انجام خجلت پرورآغازمانند
نغمه ها بسیار بوداماز جهل مستمع | هرقدربی پرده شددرپرده های سازمانند
حسن دراظهارشوخی رنگ تقصیری نداشت | چشم ماغفلت نگه شد جلوه محوناز ماند

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است | بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش بیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است | شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند

هرچند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریك نمیدهد، نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نینگیزد ـ و با آن که مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد، ساعتی نمیگذرد که نشهٔ تصورش درطبع اندیشه رنگ میکده نریزد.

سوای آن اشعار حقایق اشعار، روزی به شب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده‌اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید. اما هیچ یکی از حاضران، شعور آن توجهات باطنی نداشت ـ و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت.

رباعی:

بیدل چقدر بر تو نفس سوخته‌اند | کاین شعله بیان کلامت آموخته‌اند
ای شمع ز پرتو توانديشه گداخت | گویا بگـد ازدلت افروخته‌اند

شاه یکهٔ آزاد

استفادهٔ صحبت:

سرخوشیٔ صهبای خمستان فطرت، رنگینی گلهای بهارستان معرفت، آگاهی نسخهٔ حقایق کون وفساد، سرور ریاض معنوی شاه یکهٔ آزاد.

مثنوی:

عیان فهم رموز بی نیازی | حقیقت بین نیرنگ مجازی.
عروج معنی از طبعش بخاری | چراغ فطرت از برقش شراری
تعلق دام ناگیرای صیدش | پرافشانده پیش آهنگ قیدش

خلقت وارستگی کسوتش دامن برافشان برمساس آلودگیهای تعین، مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتواندیشی تلون. بساط عبودیت رانقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری ـ قانون ربوبیت رانشهٔ دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری. بفروغ جوهر سرخوشی، چون نشهٔ چراغ محفل خراباتیان، وبفیض طینت همواري، چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان. درفرقهٔ آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی ودر زمرهٔ خاکساران سایه وار لوح سرخط افتادگی.

قطعه :

ساز بهار الفت امـکـان بـرنـگ آب | چون حسن باتجلی وچون شرم با نقاب
بابحرموج خیـزی وبـا گـوهر آبـرو | با آفتـاب لمعه وبـا ذره اضطـراب

خموشی حقیقت ایمایش ، آئینه ادراك صفا کیشان ـ گفتگوی هدایت اقتضایش ، نو ید ادراك سلوك اندیشان .

درایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیراتفاقی بود ، ادیم آن سرزمین به سهیل نقش قدو مش رائحهٔ سعادت می اندوخت ـ وسواد آنمقام به پرتو آفتاب توجهش چراغ میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش درطبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت ، خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود ـ وعالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت ، درهرجا ذکرچمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت می گشود ، عندلیبان انصاف نوااز ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود . خصوص میرزاقلندر راکه درهربن موزبانی داشت ، مرهون ستایش کمالش ـ ودرهر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش .هرگاه به نسیمی ازبهارمقدمش دچار نویدگردیدی ، هزاررنگ شگفتگی ریشه درطبعش دوانیدی ، بعزم استقبال تااهتزازقامتی آراید ، بندبندش بال پروازمی گشاد ـ وبجولان نیازتاقدم شوق سبقتی اندیشد ، جبهه پیش می افتاد .

قطعه :

بهراستقبال نازش هرکه گامی پیش رفت | تا ابدمی بایدش چون بوی گل ازخویش رفت
خاك کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست | شاه برمیگردد آنجاگرهمـه درویش رفت
نخل می بـالی بعجـز ریشه می بـاید تـنیـد | دستگاه ناز شد هرکس نیاز اندیش رفت

نکته : صحبت دانا درعالمی که معموری سوادش بغبارغفلت است عطیه ایست غیبی ـ وموانست عرفادرمحفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست ، غنیمتی لاریبی . جهانی بفکر تن پروری هامرده است ، اندیشه ماحصل زندگی کراست ؟ وعالمی راشکنجهٔ خودپرستـی افشرده رهائی ازچنگ طبیعت کجاست ؟ دراین انجمن ازهجوم تاریکی دلهاشمع روشن نمی توان کرد ، وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمی توان آورد . اینجاسودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ـ و وسوسهٔ حرص وحسد خسك پیراهن خیال . تاچشم بالتفات هم گشوده اند ، آبروی مروتی که ندارند ریخته است ـ وتالب بحدیث موا فقت بازکرده اند ، شیرازه اخلاصی که نه بسته اندگسیخته . جمعیت هاپیش از تفرقه دام اندوه کلفت ـ اختلاطها

پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمروزید ــ همت جستجوها مصروف حاصل مکرو کید. برین تقدیر، درمجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت، از ساز تفرقهٔ آهنگ این مقام نباید اندیشید ــ و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد، از نتایج وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید.

نظم:

درجهان خلقت از هرخلقتی آدم کم است	باز در اصناف آدم، آدم محرم کم است
بوی انسی د رمزاج دهر نتوان یافتن	آن سوی این انجمن گوباش، درعالم کم است
باچنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست	درجبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ درجیب نفس پرورده اند	زخم چندانی که خواهی جمع کن، مرهم کم است
حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است و بس	معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است

از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست
این که خواندم بیش بیش و آن که گفتم کم کم است

الحاصل: عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را بردرگوش نشاندی و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره راچون حیرت در دیدهٔ تصویر خواباندی هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش .

عبور شاه یکهٔ آزاد از دریای گنگ:

وصف دریا:

وقتی درمعبر دریای گنگ که به عمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابی است. و بطوفان خیالی رشحهٔ موجش خانهٔ اندیشه سیلابی. تصور صافیهای آبش، آئینهٔ دست از سلامت شستن، و تخیل انبوهی کفش، حایل سراغ عافیت جستن. گردن افرازی مشاهدهٔ اوجش، عروج نشئهٔ عالی فطرتی و سرنگونی تلاش حضیضش، نزول پایهٔ دون همتی. انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر، تکلیف غواصیهای عالم آب، و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب.

قطعه:

ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیز او — چون گهر چشم حبابش یکقلم د رقعر چاه

هر کجا سیر شنایش در تصور گل کنـد	از هجوم اشک برمژگان کدو بندد نگاه
دلو گردون گر کند ازدورا یامش رسن	تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه

عبور شاه :

بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بـود ، وسبکتر از اشاره برابرو نشسته. از کمال ضعیفی چـون کمال د رماه نونمی نمود و ازفرط تسلیم ، چـون بالیدن از ناخن بریده گرهی نمی گشود.

هنگامیکه به آشوبگاه وسط دریا رسیدند ، ملاح ازهریک درهمی خواست . وماهـی وار کیسهٔ حرصی بیاراست . عجز تهی دستی آن گنج قدرت ، هرچندمقابل طلبش زبان معـذرت کشود ، عذر افلاس درعالم غرض مسموع نبود . غفلت بیدردیش بران داشت که به تهدید ملاحی آزارش رساند ــ وبجای درهم داغ انتقامی بستاند . ناگاه از کشتی بیرون جست ، وچون شکن برطرهٔ موج نشست. خروشی ازنهادمردوزن برخاست ، وندامتی ازهرطرف هنگامه غریو آراست. فرمود : ای بیخبر! به یمن ناتوانی آنقدر نشکسته ایم ، که دوش موج رخت ما نتوانـد کشیـد. وبه فیض سبکباری چندان ازخود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید . تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذ شت وتاچشم مالیدنی چون حباب ازنظرها غایب گشت.

قطعه :

ای بـسا روشندلی کزبی نیازیهای شوق	چون فروغ مهر برخاك سیاه افتـاده است
وی بـسا آئینه ئی کزکسوت زنگاریـش	یوسفستانی بخلوتگاه چـاه افتـاده است
هر کـجا گردشکستی سرمه آرایدبه چشم	بی تأمل نگذری آنـجا کلاه افتـاده است
معنی اقـبال فقر ازغافلان پوشیده انـد	ورنه درهرخاك چندین دستگاه افتـاده است
ذره تاخورشید عرفان جلوه است اماچه سود	دیده های خلق پرغفلت نگاه افتـاده است
عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند	کیست تافهمد که منزل هم براه افتـاده است

وازفواید کلام فصاحت انتظامش آنکه . روزی برمعطشان زلال حقایق ساغرمعارف می پیمود وبرمنتظران رمـوزدقائق دفتر ارشادمی گشود . جمعیت غنچه های الفاظ سرمایهٔ بهاردرگره بسته ــ وآغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته.

قطعه:

هر نگه صد انجمن کیفیت دیـدارداشت	هر نفس صدصبح فیص آگهی درباردداشت

گرطرب‌خواندی‌در و بام آشیان نغمه بود ورچمن گفتی بهار آئینه دردیوار داشت

بلاهت‌نشه‌ئی درسوال زد که‌مردم را باعث‌فقر چیست؟ فرمود: «ناداری. چنانکه‌موجب‌افسردگی بیکاری.» مختصربیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت‌ومجاز است- هر گاه بصورت روی! جاده‌ایست‌در پیش پا افتاده، وچون به معنی نگری‌آئینه‌ئی ازغبارشبهات ساده- یعنی برای اصحاب ظاهرنایابی اسباب کونی است، مانندطعمه‌واقشمه وغیرآن ازجنس سرخوشی های معیشت آفاق، وبرای ارباب باطن معدومی مراتب‌الهی، مثل اعتبارات اسما درشهود عالم اطلاق.

قطعه:

فقردرهرصفت که می نگری	غیراسباب ناامیدی نیست
شام‌اوچشم بستن است‌ازصبح	صبح اورادم سفیدی نیست
آنچه ازسازدیده ئی معدوم	وزنوا هرقدرشنیدی نیست
می نماید سراب ها ازدور	چون سرچشمه‌وارسیدی نیست

بعدازان فرمود:

حکایت:

گمکرده هوشی ازجمادیت طبع افسرده،خشت رباطی بود- بحکم غفلت نگاهی بخواب بی‌تمیزی میفرسود. تلاش‌آهنگان‌ربع‌مسکون، درآن مقام طرح آسودگی می‌انداختندو ترد د پیشگان جهات، دران منزل بعلاج نفس سوخته می‌پرداختند. روزی پروازتخیل آنسوی عالم اوهام برد-ودقت‌غلفت‌چون مژگان‌خوابانده‌اش درهم افشرد- غبارآئینهٔ هوش بروشن ضمیری عرضه‌داد- وعقده های رشتهٔ فکرنزددانائی واکشاد. که‌هرشب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می‌شوند-وروزانه بکیفیت اجزای صبح ازهم می‌پاشندومیروند.

گروهی چون بادغرب‌منزل- وطائفه‌ئی چون خاك جنوب مائل. قومی بآئین‌آتش شرق تاز- وفرقه‌ئی بروش‌آب شمال‌انداز هرگاه‌اتفاق‌آسودگیهادریك‌مقام‌صورت میگیردحرکتها چرابیك سمت وقوع نمی پذیرد؟

مثنوی:

نه همین عقل راست سیرکمال جهل هم میزند پری بخیال

و اقفان عرض حال می بینند / خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است / غافل از طبع بی‌خبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازی است / مژهٔ بسته نیز پروازی است
عالمی راست با هواسر و کار / سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد / کرده صدرنگ دام موج ایجاد
هرگل اینجاست خفته دررنگی / ساز هررشته‌ئی و آهنگی
بحر اگرموج و کف دهد سامان / ساحل ازگرد میکند طوفان
هیچ جا پای سعی درگل نیست / جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس / رنگ ها دیدی ازبهار مپرس

دانا درجوابش دامن تبسمی برشکست و ببال تحریك لبی نامهٔ تسلی اش بربست. به مضمون آن که بساط زمین تختهٔ نردیست معلق برروی هوا آویخته. ومهره‌ئی چندرنگ حرکت درآن ریخته. اگراین مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد، وبازی برهم میخورد.

درمکتب گفت وشنید که «کلموا الناس علی قدرعقولهم» سبق کمال اوست، همان قدر بیانی که مدعای سایل بحصول تواندرسید، فصاحت است ـ وباوجودادای مطلب ، اگرنقاب کیفیتی از لطایف نیزمرتفع توان یافت بلاغت.

قطعه :

به که شوخی هاز تمکین حیا فهمد کسی / از تغافل ها نگاه آشنا فهمد کسی
شمع رادربزم ما حکم نشستن رفتن است / هوش اگرباشد زبان مدعا فهمد کسی
میوه و نقل و ترشح هریکی باراست و بس / لیک می باید بهرموقع جدا فهمد کسی
تار هرجادربیان ساز گردیده است صرف / طبع اگرروشن بود ظلمت چرافهمد کسی
هرادا صدمقصد است اما اگردل پی برد / هرسخن صدمعنی است اما کجا فهمد کسی

تمهیداین حکایت هم نقدمعنی می شمرد، وراه حقیقتی می سپرد.

پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان به شوخیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات به شهود اعتبارات خام پیوسته. هرگاه آرزوهای طبایع به آهنگ یکجهتی پهلوگرداند وجستجوهای متقاصد بفضای یکروئی بال توجه افشاند، ناچار مابقی جهات متعینه راه عدم گیرد ومراتب متعدد استعدادها انحصار نیستی پذیرد. زیرا که هرچه ازسمت اعتبار اضداد یکسوست

نامشهود است—و آنچه از شما مخالفت او هام مجرداست غیرموجود.

قطعه :

بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست — گردوهم ماچراغان کرده است افلاک نیست
امتیاز آئینه دارخوب وزشت افتاده است — گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست
ساغرسرشار ماگریکطرف مائل شود — باده را رنگ اثر جزدرمزاج خاک نیست
عشق دام صلح اندیشیده است اضدادرا — زهرد رهرجاد کانش تخته شد تریاک نیست
پس چه باشد دهرترتیب جهات مختلف — وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست
شعله را جواله گشتن دامی انشا کردن است — صید این وادی اگریکسو طپد فتراک نیست
شوخی سوداشبیخون دماغ فطرت است — ورنه صهبائی که ماداریم جزدرتاک نیست

بیدل وبرهمن رفیقش درسفرراه بابا حسن ابدال :

وقتی ازعالم تسلی طبع مائل، مبحثی غریب درمیان آمده بود ـ صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود.

درسفرراه بابا حسن ابدال، یکی ازبراهمه ـ بافقیربیدل اتفاق رفاقت داشت ـ وبکسب موافقت اخلاق، تخم محبتی درمزرع اعتقادمیکاشت .

سوال براهمن :

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت وسبحه داری عقیدهٔ تعجب بیرون ریخت : که جمعی ازجناب افصح دبستان کائنات، املح مائدهٔ اسماوصفات، خمیازهٔ بهارازلیت، نشئهٔ دماغ محفل ابدیت «رسول خاتم صلی الله علیه وسلم» مسألت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتایج حال ـ ومکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال ـ یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست، ودرچندمدت بظهورخواهدپیوست ـ فرمود : دریکمژه برهمزدن، آن نقاب مرتفع است ـ و آن خیال واقع.

قطعه :

بوهم امل غفلت هوش ما — زهستی فریب ابد خورده است
ندانسته کاین گرمئ شعله و هم — چوخون تا روان گرد د افسرده است
دوعالم چواشك ازنظر می چکد — همه گرمژه دامن افشرده است

بود گرد رم نقد این کاروان | نفس جز قدم هیچ نشمرده است
چو خورشید تا چشم پوشیده ایم | جهانرا سیاهی فرو برده است

برین تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار آنجلوه همان درمیان است ــ و شبی هزار نفس بیش پرده می کشاید، غبار آن سحر همچنان بی نشان.

گرفتیم رنگ گردانی گلهای این چمن، وظلمت افروزی چراغان این انجمن، از آئینهٔ تغیر اوضاع موجودات روشن است ــ و از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن.

یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق ـ در دامن خیال مابعد نریزند، وغبار انفاس گذشته به پردهٔ نفس آینده نه بیزند ـ درعالم وقوع قهر و لطف، آثار کدورت و انبساط ـ با وضع هر طینتی تلاقی است، و در محاسبهٔ اعمال خیروشر حساب رغبت وانفعال برذمهٔ هر طبیعتی باقی.

غزل:

درین وادی اگر از خار پائی رفته ئی غافل | دم دیگر زیاد او قدم برنیش می آید
شبی گر خفته ئی همدوش پرواز گل شمعی | سحر جوش تصورها بهار اندیش می آید
زبس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را | همان ماضی باستقبال هردل ریش می آید
ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن | که هرجا رفتم از خود رفتگی در پیش می آید
تغافل را سرو برگ تماشا کرده ام «بیدل» | فراموشی زهرچیزم بخاطر بیش می آید

امادرسوال یوم موعود ـ بیان حوادث عالم چه حاصل داشت، در فصل خوشه نابستن تمهید درو، چه فائده می کاشت. پیداست که سائلان معمای استقبال، درسی از کشف اللغات نسخهٔ احوال نخوانده اند! و نسیه تازان وادی انتظار ناقه بسرمنزل نقدوصال نرانده.

فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد، مخموری سودای استقبال ـ دماغ اندیشه نمیخارد، وهوشی که از تخیل آن دور نشه ئی میرساند، گردش این ساغرش جرعهٔ یقین نمی چشاند.

قطعه:

خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند | بهرجا میرود از خود برون دل نمیداند
خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون | به لیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند
چه افسون است یا رب چشم بندی های الفت را | که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
یکی در ساحل از تشویش دریا برنمی آید | یکی دارد وطن در بحر و از ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق از دور بینی ها | چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند

چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی، چه فردائی   چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند

اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال محشراست ، تعبیر روشنتر بایستی ـ تا خواب آسایش خلایق ، بذوق خطا فهمی افسانهٔ ایهام تلخ نمیگردید ، و اگر نفس الامر تغییر احوال قیامت است ، وضوح تقریر خالی از احسانی نبود ، تا نگاه عدم فرصتان عبرتکدهٔ وجود ـ به توهم کج نظری زحمت انتظار نمیکشید .

رباعی :

بینا مشکل که رنج کوران خواهد   یا خضر زره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام   حیف است که پامالی موران خواهد

و در کتب عقاید ما ! طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته ، که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمارد جوش طوفان معهود ـ سر از تنور طبیعت آفاق بر آرد . یعنی چهار دور میکدهٔ اصطلاح ما که آنرا **جك** می نامند ـ اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند ـ کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق برافگند ، و هر گاه باین دستور صد سال انقضا یابد ، برهما از انجمن ظهور به خلوت بطون شتابد . گیرودار محفل کونی بساط امتیاز در نوردد ـ و نقوش وخطوط صحائف اعتبار یکقلم باطل گردد . باز از اقتضای تسلسل دور فطرت ، برهمای دیگر کمر مأموری ایجاد عالم بر بندد ـ و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار افلاك و عناصر بعرض دوائر پیوندد ـ و افسردگیهای دماغ اوهام ، باعادهٔ تازگی جوشد ـ و گردش ساغر نیرنگ به آغوش پردازي تصرف کوشد .

مثنوی :

شخص ما را لباس بسیار است   بعدم نیز جلوه در کار است
خط این جام راسر و پا نیست   همه دور است نشه پیدا نیست

جواب بیدل:

گفتم : این کلام تقدس مقام ، ازمعجزات حضرت خیرالانام است (ص) ـ و بکرشمهٔ لطف فصاحت ، افهام نواز زمرهٔ خواص وعوام . صافی عبارتش ، نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته ـ وعروج معنیش ، علم ادراك الهی کلی برافراشته . بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار حال را از احاطهٔ کمندش یارای بدر رمیدن ـ و نه نخچیر صیدگاه استقبال را

ازآغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن. اینجا هم معنی «الاعراض لایبقی زمانین» سر برخط اشارتست و هم مضمون «یوم ینفخ فی الصور» ازمقیمان پردۀ عبارت.

قطعه :

چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی — که کارخار وخس نبود زبان موج فهمیدن
نبایدراست هرگز صحبت زنگ وصفا باهم — چه حاصل سایه را ازخانۀ خورشید پرسیدن
نگردی محرم او گر همه ازخود برون آئی — نچیند خاک سامان سپهر ازسعی بالیدن

اثر این لفظ قدرت شامل، اسرار مرکب و بسیط است ـ یعنی ازچشمک ذرات کون تامژگان زدن بشن محیط.

براهمه مرتبۀ وجوب را **بشن** میخوانند ـ وعقل کل را **برهما** میدانند. اصل معتقدات شان این است که میگویند:

«طومار عمر **برهما** با آنهمه درازی، درفرصت یك چشمزدن **بشن** سیاه است و افسانۀ رشته های آمالش، بفراهم آوودن این یك گره کوتاه. تامژۀ او خط کشیده است، صفحۀ این برقم نیستی رسیده ـ وتاخامۀ اوشق دریده است، خطوط این به نقطۀ موهومی انجامیده.

زیراکه عقل کل آئینه ایست امکانی، بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور واشکال موجودات ـ و بواسطۀ تنزل خیال الوهیت چهره پرداز احوال وامثال کائنات. هرگاه واجب برسیر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض این تماشا مژه برهم فشارد، **ممکن** که آثار بهارش گردی است بعالم موهومی پیوسته ومینای اعتبارش رنگی درعین درستی شکسته، فرصت کمین بهانه ایست تابه محیط پیدائی غوطه زند، وزورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند.

اغماض بهار جز پیچیدن بساط رنگ وبود در بار ندارد، وتغافل سحاب غیر ازخشکی آثار نشو ونما نمی کارد. بینوائیهای نی بنفس دزدیدن مطرب وابسته است و نارسائیهای آهنگ به گسیختن رشتۀ ساز پیوسته.

قطعه :

درطلسم عجز فرصت حال استقبال کو — ششجهت یك گردش رنگ است ماه وسال کو
جلوۀ اورنگ برروی خیالی بسته است — ورنه درآئینۀ موهوم ماتمثال کو
رو بخاك عجزمی مالیم وازخود میرویم — گیرودار سایه ادبارش چه واقبال کو
دستگاه ماعدم سرمایگان عجز است و بس — ذره گر برخود طپد جزآفتابش بال کو

گفتگوی موج غیر از شور دریا باطل است　　حرفی از خود گر شنیدی ای زبانت لال کو

بر رموز فهمان دقیقهٔ نزاکت مخفی مباد که دانایان هر طریقه را در بیان معرفت اسرار، برای عوام تعبیریست، و محققان هر طائفه را در وضوح معانی غامض، جهت افهام تفسیری.

مدعای کملای این قوم، آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صور تخانهٔ اشکال والوان، هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب، مقداری تخمین اندیشند بیش از حرکت مژگانی نمی تواند بود. وگرنه در عالمی که هزار ازل وابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد، ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود.

قطعه:

خیالی می کند شوخی کدام اظهار و کو هستی　　هنوز این نقش ها در خامهٔ نقاش جا دارد

شرر در سنگ میر قصد می اندر تاك می جوشد　　تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدا دارد

نتیجهٔ سوال وجواب برهمن وبیدل:

حاصل مدعا آن که: چون صورت جواب سایل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست، رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاکستر سکوت شکست.

درصحبتی چند زنگار شکوك واوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت، وحسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل شگافت. تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر برهم داشت، بیدماغیهای فرصت تحریر، سر بمهر چشمزدن بشنش واگذاشت.

غزل:

ادای پخته گوئی درس هر خامی نمی باشد　　می این نشه در هر شیشه و جامی نمی باشد

زره دور است خلق از انحراف وضع کج فهمی　　وگرنه هیچ کس را لغزش گامی نمی باشد

بیان آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش　　همه گر وصل گوئی غیر پیغامی نمی باشد

فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه　　به قبح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد

جهانی صید نیرنگ است ازین افسون بیرنگی　　سخن سحر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

رجوع باصل مطلب:

القصه براین خوشه چین خرمن ارادت، شفقت معنویش بیش از ان که کم او را به بیش ها توان ستود. امازبان شکر نوای خامه را، باهمه عجز انداز صریریست، وعندلیب سپاس آهنگ بیان را

بهرنارسائی پروازصفیری :

واقعه :

موسم تابستانی که نقش کارگاه تصوردرخیال حرارتش آئینه نمودمیگداخت ــ وپیکرشخص اندیشه درمقابل ادراک آن رنگ تأمل می باخت . ازشررکاری هــوا باآنکه طراوت شبنم ازعرق جامه برمی کند ، جزبعریانی شعله نمیرسید ، وهرچندرطــوبــت آب ازحبــاب پوست می افگند ، همان بربستر آتش می غلطید ، پرتوخورشیدجهان گردش ازراهــی دورمحمل شوق آراسته بودــوسراپای خودچون شمع بعرق آتشین پیراسته . بهارکردار ، حقیقت گل وشبنم ازنقاب کیفیتش نمودارــویاقوت وار ، معنی آب وآتش ازچهرهٔ افروخته اش آشکار. ناگاه بکلبهٔ انتظارایــن مترصدنــزول رحمت ســری کشیدــوزاویــهٔ اخلاص رابعــزم استراحــت لبریزانوارجمیعت گردانید.

نــظــم:

عرق باشعلهٔ رنگش هــم آغوش — حباب چشمهٔ خورشیدگلجــوش
حیاچون گــوهرش در برگــرفته — عــرق آئیــنه درگــوهرگــرفتــه
زسرجوش تماشــای حیــا مست — بهرعصوشــں عرق آئیــنه دردست
زطوفــان باری حسن عــرق ریز — نــگه چــون موج درگوهرگران خیز
بــوصفش درتصورگــاه تقــریر — نفس را آب گــردیدن عنان گــیر
چــراغــان خیــال بــی نیــازی — همــان مطلق عــنان برق تــازی
سراپایش چکیدن هــای دل بــود — شکست صافــی مینــا ی د ل بــود

حسرت پرست شیوهٔ بندگی ، بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت ــ وتوجــه نسیمی به آن گلزارشبنم بهارگماشت . تاآن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردیدــوافراط شوخی های بهارش آرمیدگی اعتدال بهمرسانید. گلشن الطاف بترشح آهنگی سازعنایات برخاست .وصبح بهارستان اشفاق ، بوسعت آغوشی رحمت ، بساط تبسم آراست که : ای نشهٔ مینای اخلاص !عنقریب ازریشهٔ فطرتت نهالی قامت آرایدــ وازهیولای استعدادت پیکری بظهورآید ، که همت عالی نگاهان ازفهــم کیفیتش استــمدادرسائی نمــاید .وآئینهٔ معــنی آگاهان ازدرک ماهیتش ، برمحیط آبروآغوش کشاید .

قطعه:

ای نـوای درددل نومیدافسرودنمباش　　آخرازضبط نفس شـورقیا مت می‌شوی

وی‌سرشک نا توان چندی دگر درصبر کوش　　مایه‌ات‌چون جمع شدطوفان علامت‌میشوی

چون نفس رنگ گلت امروز اگر آشفته است　　همچودل فردا بهار استقامـت می شوی

آگاه باش که به آهنگ وحدت آشیانی ، مهیـای ریختن بـال وپرم وبذوق پـرواز بی نشانی ، مستعد شکستن رنگ اثر. فرصت ها درکمال تنگی است ـ ومهلت ها به نهایت بیدرنگی

ازتعلیمات وصایای من مفیداحوالت آن است ، که‌چندی برین ابیات تحقیق آیات ، تامل گماری !وبفهم لطایفش جهدی بلیغ لازم تفکرشماری! امید که معلم فضـل حقیقی بـردرس معنی عرفانت افزاید ، وابواب علوم یقین برروی دانشت مفتوح نماید. بـاری باین وسیله ، یادفرامشان درسگاه اعتبار ، ازغنایم تحصیلات شعوراست ، وباین بهانه ذکرخاموشان پـردهٔ عدم ، مفت مشاهدهٔ حضور ـ وآن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان ادافرمود.

لمـولـوی مـعنـوی:

ایـن توئی ظاهر که پنداری توئی　　هست اندرتوی تواز بی تـوئی

اوتوهست امانه این توکه تن است　　آن توئی کان برترازماومن است

تـوی تـــودردیگری آمد د فین　　من غــلام مـردخودبیـن چنین

الحاصل : ترحم آن خضرِوادی توفیق بنویداین عنایتم ، طریق هدایت پیـمود ـ وتوجه آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم درس نوازش فرمود . بمواظبـت حضورمعنیش ، مشق حیرتی بکمال رساندم ـ وبمحافظت اسرارحقیقتش ، ورق نفس بخاموشی گرداندم .

درهمان هفته آن یگانهٔ هشت محفل نیرنگ ، بچارسوی بساط سپنج ، نقداعتبار دوئی باخت وآن یکه تازنه عرصهٔ خیال ، ازغبار امتیازششجهت بیرون تاخت .

قطعه:

مگـو گذشـته رفیقان زدل فـرا موشند　　کدام ناله که درپرده اش نمی جوشنـد

توسخت بیخبری ورنـه رفتـگان یکسر　　زخجلت مژه واکردن تو روپـوشند

اشاره ایست پرافشان زگرد تربت شان　　که خفتگان دل خـاک جمله آغو شند

هنـوز زحمت‌سعی تـومـی کشند بـخاک　　توتازبار تعـلق نرستـه‌ئـی دوشند

بچشم بسته نگاهی که این پـری صفتان　　نزاهت انجمـن شیشه خـانهٔ هوشند

چراغ انجمن حیرت نظربودند — کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند
نرفته اندازین بزم تاسخن باقی است — زدیده رفته حریفان هنوزدرگوشند

شاه فاضل

استفادهٔ صحبت:

نهنگک طوفان آشام محیط اسرار، پلنگک معانی صید وادی افکار، گوهرساحل نقاب دریادل نشهٔ فضل معنوی شاه‌فاضل.

قطعه:

زهی شورخمستان حقیقت جوش دانائی — خوشاموج بهارستان عرفان رنگک یکتائی
قدح شوق‌وشرابش بی نیازی نشه‌استغنا — گلش آغوش بی پروانهالش اوج رعنائی
بگازارتماشایش عیانی رنگک مستوری — به‌بزم خامشیهایش، بیانی رمزایمائی

بنای سلسلهٔ سلوکش بردوش جذبات شوق الهی، غلغله دوام‌فقرش‌سرکوب پنج‌نوبت اعتبارشاهنشاهی. آزادگی درهربن مویش‌مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی برسراپایش مفتون هوای تعلق پذیری. خورشیدحقیقتش باوجودجهانتابی، ازدیدهٔ بی‌نورسایه فطرتان مستور وباکمال بی‌پروائی. چون چشم حیاپیشگان، مژه‌واری سترعورتش‌ضرور. برق عریان تنیش لمعهٔ تیغ تجرید — وحسن برهنه سریش، آفتاب عالم تفرید.

قطعه:

ازدامگاه انجمن وهم جسته ئی — بیرون کائنات‌چوعنقانشسته ئی
دامن بگردالفت امکان فشانده‌ئی — طرف کله زرنگک دوعالم شکسته‌ئی

شخص گفتگوراتیغ‌زبانش، تهدیدشوخی نفس‌زدن، وپیکرخاموشی‌را، مقراض لبش‌خلعت‌آرای قطع‌سخن. سیرجمعیتش‌چون‌جوهرآئینهٔ‌زانو، ودرمعبدتفکر، روی‌دلش‌مقابل‌محراب‌ابرو.

مثنوی:

تماشائی بزم نیرنگک دل — طرب ساغرگردش رنگک دل
چوگوهرزامواج معنی کمند — به فتراك دل بسته پست وبلند
جهان‌گوشهٔ طرف دامان او — فلکک تکمه‌ئی ازگریبان او
تجلی نگاه‌گلستان نور — حقایق شهودجهان حضور

چوپرگار آغوش خود ساغرش　　　　چومرکزولی جمع پاووسرش

مستی آرمیده اش، چون خم می طوفان طراز جوش بطون، جنون سنجیده اش، برنگ طرۀ خوبان، با همه آشفتگی موزون. محیط خاموشی امواجش هرگاه بعزم تکلم برموز قطره می شگافت زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل می یافت. نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلبند، مسجع تر ازسلک جواهرمنظوم ــ ونظمی به بسط معانی بلند، روشن ترا زنثرمراتب نجوم. حرفی از لبش سربرنمیزد که ضبط تحمل تکمیل مقامان، باستقبا لش ازجادرنیاید، ونوائی از لبش نمی بالید، که حفظ طاقت متانت ادایان، آغوش وداع خودداری نکشاید.

قطعه :

گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازی است　　　　هوش میرفت زخود کاین چه قیامت سازی است

شوق می گفت تحیردربازاست اینجا　　　　مفت جولان نگه گر همه مژگان بازی است

محودل باش اگرفکر بجائی نرسد　　　　خاك وا ماندۀ تکلیف فلك پروازی است

بی اثرنیست حضورسخن اهل الله　　　　بکمال توبس است آنچه دراینها بازی است

کیست ازحرف حق آئینه بحیرت ندهد　　　　حرف اینطائفۀ سحر بیان اعجازی است

بحسب ربط معنوی، اکثراوقات بامیرزاقلندرطرح مجالست صورتش می افتاد، وبحکم اتحادباطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد. فقیرازشگفتگی های بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصدجوش بهار، آئینۀ تصورش نتوان چید، ازکیفیت تکلمش نشه ئی می اندوخت، که بهزاردورساغرتأملش نتوان گردید. درهنگام باریابی دولت حضور، سراپا هوش می بودم، تالب اسرارطرازش چه طرازد ــ وهمه تن گوش می گردیدم، تازبان حقایق آغازش چه آغازد.

قطعه :

یاد ایامی که جان مشتاق ودل مدهوش بود　　　　هرمژه واکردنی تمهید صدآغوش بود

تا چه پردازد تغافل موبمو یم داشت چشم　　　　تاچه فرماید تبسم عضوعضوم گوش بود

ازآنجاکه جذبۀ مقناطیس شوق، کمند مقاصد تسخیراست ــ وغبار وادی انتظار، شکست آرزو تعمیر. معلم اشفاق بارهادفتری ازفوائدمی کشود، وفهم قاصربیدل را ابرسائی می ستود. میفرمود : کاش مثل توسامعی بحرف ما توجه نماید، تا ازقید خموشی برائیم ــ وچون تو طالبی ناخن کاوش آراید، تاعقدۀ دلی واکشائیم.

عالم ازدرشتی های طبایع ، کوهساري است ، آنچه لب برمی آرد ، بدلکوبی باز میگردد ـ وهرچه شوق می گستراند ، انفعال درمی نوردد . اینجا بیکدورت دلی که بیمن اقبالش گرد سخن نگردد کراست ؟ وبی غبار آئینه ئی که بفیض تقابلش ، نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست ؟ گرد کلفت ناقبولی ها سخن رادرخاك می نشاند . وعرق خجلت بی اثری ها ناله رادراشك می غلطاند . اگرافهام خلایق جادۂ کجی نمی پیمود ، خاموشی رابرسخن ترجیحی نبود . واگراعراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیلی نداشت. شکایت این درد بکجا باید برد ؟ والم این اندوه برکه باید شمرد؟

مثنوی :

عندلیبی بهمنوای دگر	شکوه سرکرد کای نواپرور
شورزاغم درین چمن باراست	گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم ازجنس این خروش پراست	ازنواهای هرزره گوش پراست

تجربه کاران امتحانگاه ظهور ، متفق اندکه خامۀ تقدیربرصفحۀ سیمای هرصاحبکمالی اثری نگاشته است ـ وسحاب بی نیازی ، درحدیقۀ طبع هرمعنی نهال قدرتی کاشته . بعضی ازآن جوهراند که دلهای حاضران رابصحبت شان بی اختیاری حزن درمیگیرد وبعضی باآن کیفیت که دماغ مستفیدان ازمشاهدۀ شان ، جزنشۀ سرودنمی پزیرد . یکی از دِلایل کمال هر فن ، تصرفست درمزاج غیرکردن ـ یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن .

ازینجاست که محاذی شعلۀ چراغ ، هرسرانگشتی شمعی است افروخته ، ومقابل شعاع آفتاب ، هرقطرۀ آبی کلاه زرینی بسردوخته .

درتسلط آبادمخمل بافان قماش خواب ، مژگانها ناگزیرسربهم پیچیدن اند ، ودرادبکدۀ سرمه سایان پردۀ شب ، نظاره ها بی اختیار نفس درسینه دزدیدن. چون درین طایفه هریك ازقبض وبسط ، قوتی تمام دارد ، بحکم قدرت غالب ، زیردستان رامحروم نصیبۀ ایثارنمیگذارد درپرتو آفتاب حضورش ، شعاع معنی بردلهامی تافت که درغیبت لمعه ئی ازان متصورعالم خیال نبود ، وازصفائی آئینه صحبتش ، تمثال حقیقتی برطبایع مکشوف میگردیدکه دراوقات دیگر بخواب توهم نیزنقاب نمیکشود .

ازآنجمله بیتی چندکه بحکم معنی ایمایش ازپردۀ خیال بیدل هیچمدان پروازرنگ وروداشت ، درضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصردوم است خواهد نگاشت ، تا منکشف

گردد که‌حضور این طایفه ، چه‌مقدار کلید بستگهیای دل است ، و نگاه‌این قوم درچه درچه صیقل آلودگی های آب و گل .

ریشه باآب چو سازد گل احمر گردد　　　　خاك چون طالب خورشید شود زر گردد

صحبت صافدلان جوهر اکسیر غناست　　　　بی‌صدف قطره محال است که‌گوهر گردد

آئینهٔ خورشید جلالش ، آنقدر مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خاطر بود که تا نبض نفس بتحریك معنی مایل گردد ، چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان د رپردهٔ رقمش وانمودی ، وتا تخیل بجنبش مژگان توجه نماید ، چون ذهن کاتب پیش از تحریر درنوك قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی‌ها مضمرخیال تحیر پیشه است ، وازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه .

درنشه آباد عالم خمار که‌هردماغی سرخوش پیمانه عشرتی است ، وهر ذایقه‌ئی چاشنی گیر ساغرلذتی ، باعصارهٔ خرما که‌مقابل کیفیتش آب وانگور عرق خجلتی است ، ازجبههٔ تاك ریخته ، وبفروغ لمعه صفایش ، زلال چشمهٔ حیوان بادرد ظلمت آمیخته ، ذوقی تمام داشت باآنکه وظیفهٔ التفات‌طعامش روزی یکدو لقمه‌زیاده نبود ، ومذاق رغبت شرابش ، هفته ئی نیم جرعه نمی پیمود . هرگاه بتجرع آن‌می پرداخت بیکدم‌سبوها درمیکشید ، اگرهمه خمخانه ها پیش میکردند ، تاتهی نمیکرد نمی‌آرمید .

فرد:

شبنمی شیشهٔ ما را زجگر تا بگلو است
بحر چون تشنه‌شود سیل کمین جرعهٔ اوست

ساقیان محفل اخلاص به‌نیاز جبههٔ ساغر ، طرح بساط خدمت‌می انداختند ، وبسرخوشیهای نشهٔ اعتقاد گردن تهیهٔ اقدام آن‌می افراختند . بجذبهٔ العطش‌شوقش ، پیمانه‌ها چون‌دولاب از گردش نمی‌آسود ، وتاسبوقطره‌واری ذخیرهٔ جگرداشت ، کاسها یکسراشك عنان گسسته بود حیرت‌گرمیهای مزاجش جگرآتش میگداخت ، وحسرت تشنگیهای طبیعتش ، ساحل‌را بدریا می انداخت .

روزی بدستورمعهود ، چون خم می ازسینه تاگریبان سرشاربود ، و اثرا متلا چون مینااز گلویش نمودار . هرچند تنکظرفی جسدحبابی ، تاب‌دریاکشی همتش نداشت ، شوق محیط مشرب ، همان برطلب ، پیاپیش قدم‌میگذاشت ـ از تواترقدح پیمائی چون بحر نفس میزد ، وبهرموج نفس احرام طلبی تازه می مست .

قطعه:

آنهاکه جرعه‌ازدل دیوانه میکشند | خمخانه هازگردش پیمانه می‌کشند
سرتاقدم دماغ‌شکستند چون حباب | دریا بجام همت مردانه می‌کشند

بمشاهدهٔ کیفیت حال، خیال بیخبری مآل، اصلاح اندیش گشت. تاجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند، ونقش جبینی برسررا ه عرض افگند، بامید آنکه اگر لمحه‌ئی تأنی بوقوع آید، طبعیت ازتردد بیا ساید، وزندگی نفسی راست نماید. بمجرداندیشه، موج ساغر آگاهی عنان ضبط گسیخت، ورشحهٔ پاسخی بکام ارشاد ریخت‌که: هرگاه سلسلهٔ ادوار به یکشخص منحصرباشد تسلسل‌میخواهدنه توقف، انتظارفرصتی که‌درمیان نیست، ازبی‌شعوریست وتکیه برمدتی که‌سپری است، ازبیحضوری.

قطعه:

همچون شررنیامده‌ازخویش‌رفته‌ایم | سامان این بهار زگلهای چیده است
گل‌جام خود عبث به شکستن نمیدهد | صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده‌است

پروازنشه درقفس مینا، ازشکسته بالان خجلت نارسائیست، وآزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بی دست وپائی. درکمینگاه بهانه جوئی همانقدر بابارکلفت زندگی بایدساخت، که‌بوسیلهٔ‌حیلتی ازدوشش توان انداخت.

قطعه:

وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست | کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگراست
سعی مامصروف بزم آرائی شوق‌فناست | بیخودیهای شرربرق چراغ دیگراست

تاخیال رنگ‌بنظردرآمده‌است، بهارازنیرنگی برآمده. به‌تکلف‌معارف آرائی تاکی دفتروحدت بایدکشود، وبتصنع حقایق‌پردازی، تاکجا اصلاح شبهات توان نمود. پردهٔ‌تخیل مرتفع نگردد، مگربسعی دست اندازی فنا، وغبارتوهم ازپیش ننشیند، مگربریختن آب‌بقا.

قطعه:

درقیدجسم دل‌رانشوونمامحال است | گنجی است‌دانهٔ‌ما ازخاك اگربرآید
صدگل بهارداردازین غنچه‌درشکستی | صبحست‌ازین گریبان یك‌چاك اگربرآید
پیچ و خم نفسهاد ام رهست بگسل | می نشه‌است ا مازتاك اگربرآید

کاش بعلت پرخواری بمیریم ، تا از چنگک او هام جانی توانیم برد. یا در شکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم ، تا از نم آلایش هستی دامنی توانیم افشرد. خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست، و تهمت آلودگی ساکن آئینه ، عکس نمای بقا.

رباعی:

تا زندگی است عیش رم اندیش است — تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو — تا ره باقی است رفتنی در پیش است

الحاصل : امواج محیط کرامتش را تلاطمی بیکران بود ، حبابِ فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود ، وصبح بهار هدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت ، بمقتضای کمفرصتی بیش از ورق گای ننگاشت.

غزل:

گفتی ننوشتی سخنی دست و قلم کو — سرتا قدمم نقش جبین است رقم کو
درحسرت دیدار نگه تا مژه اشك است — آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو
از منتظر وصل مجو شوخی پرواز — مژگان چو به مژگان نرسد طاقت دم کو
بگذار که باشم نگهٔ چشم تحیر — چون اشك گرفتم روم از خویش قدم کو

میرزا قلندر

استفادهٔ صحبت :

نخل دلاوری ثمر ، مصحف آیهٔ ظفر — گلشن آگهی بهار ، قلزم معرفت گهر

نوید اقبال جنود مردانگی ، مژدهٔ رنگینی بهار فرزانگی ، نشهٔ مروت ، جوهر فتوت ، شجاع صفدر ، میرزا قلندر.

مثنوی:

بیابان شجاعت را پلنگی — محیط استقامت را نهنگی
زبزم آرائیش در دیدهٔ جمع — نمی غلطید هوش از پرتو شمع
به رزمی کز نهیب او کند گرد — در آتش آب دزدد زهرهٔ مرد
سخن را وصف زورش گر دهد دست — شود کهسارش از ضرب المثل پست
چو شمشیرش زخون پردلان قوت — سراپایش جگر چون کان یاقوت

پیلتنی رابمناسبت هیأتش ، کمال برخود بالیدن ، لشکرشکنی رابه آئینه داری هیبتش ، جمال برخویش نازیدن . حجت زورمندان ، باندیشهٔ استعانت بازویش قوی ، فهم دقت‌پسندان به‌ادراك دقیقهٔ فکرتش ، صاحب‌طرزنوی. باوجودسلطنت‌معنوی ، سپاه نقابَ ، وباکمال لطایف سلوك ، تهورقباب. تیغ مریخ رابمهابت لمعهٔ خنجرش ، ازفلك پنجم نیام جستن ، وشعشعهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه‌اش ، ازخون‌شعاع دست‌شستن . کمانش چون قوس قزح ، ازگوش آسمان آویخته ، خدنگش چون نفس صبح ، بغربال زخمهابیخته . درعرصهٔ بی پروائی ، زرهش کشادآغوشی حلقهای مسام ، ودرصف بی باکی ، سپرش سینه‌صافی آئینهٔ انتقام ، حلقهٔ زه‌گیر چشمی ! جمال‌مدعادرنظر ، ترکش تیر ، سینه ئی ! لبریزآه اجابت اثر.

مثنوی:

امام صف پردلان وغا | غرورشجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخهٔقال وحال | فروغ جلال انتخاب جمال
چومعنی زهرلفظ جوشید نش | چوالفت زهردل خروشیدنش

نفس عجزنوا ، لختی به‌توصیف توانائی‌اش می‌پردازد ، بنای متانت‌معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد !وتقریرناتوانی تعمیر ، به‌پشتی اعانتش می‌نازد ، بنیاداستقامت تحریر ، زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد !

درمعرکهٔ زورآزمائی ها ، ریسمان موی فرس که‌موضوع **اشکیل**پای اشتران می باشد بقدآدم‌درزمین فرومی بردند ، وبصدپیچ‌وتاب‌استحکام ریشهٔ نخل درقبضهٔ خاکش می افشردند به‌یك‌حمله چون مواز خمیرش برمی‌آورد ، ویاازهم می گسیخت ، وبرمائدهٔ صحبت ، اگر هزارخستهٔ زردآلووامثال آن‌فراهم می‌آمدکه راه‌تدبیرش بی‌سنگ نتوان کشود ، بفشار سرانگشت مغزهاپیش یاران‌میرخت . کجی اکثری اشیای آهنین که‌همواریش با **پتك وسندان** بی‌دشواری نبود ، بقوت دست‌فولادتاب ، اصلاح می نمود. شیررابمصافحه‌اش ، بنددست ازالفت پنجه‌هابیگانه ، وببررابمعانقه‌اش ، استخوان‌سینه سریشم اختلاط آشنائی شانه.

نظم:

تهمتن نشه پرزوری که‌عجز ناتوانیها | زپهلویش زندبرخاك پشت‌پهلوانیها
اگرازقهرباناراستان‌دست‌قدربازد | زگردون‌هم‌چوتاب‌ازتیربرداردکمانیها
بجزگردزبونی نرم برطبعش درشتی ها | بغیرازحرف بیباکان سبك پیشش گرانیها

دم پیری گراز بیباکی طبعش نفس راند   تواندچون‌سحر تا آسمان بردن جوانیها

نعره‌اش صدمه‌ئی داشت که بسر کوبی صدا انجمن خروش می چربید، وعطسه‌اش صولتی که بفریادیك عالم گوش کر میرسید. وبزلزلهٔ عطسه‌اش ، اجزای زمین را ناگزیری بر خویش لرزیدن ، وبا شکوه تنحنحش کوس رعد را به بیچارگی نفس درسینه دزدیدن . درکوهساری که ابرش سحاب ، چون قطرهٔ چکیده ، طاقت رفتار گم کردی ، هرگاه رخش خودرا عاری ومعطل میدید ، چون بادبدوشش برمیگرفت وبذوق بی پروائی میخرامید. همچنان درجرستانی که پرتوخورشیدهم برنگ سیل غم پیش پامیخورد ، اگرناقهٔ باری بزانوی ناتوانی درمی آمد ، بفیل زوری همتش بیرون می برد. به اطاعت سرپنجهٔ دلیریش ، بختیان ریخته بار واشتران گسیخته مهار سرا پا ناصیهٔ تسلیم وهمه تن خم زانوی انکسار ، وبدست اندازی مهابت شیریش ، اسپان بدنعل وتوسنان درشت لجام ، ازگوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی ، واز لگد افشانده ، درخیر بادشیوهٔ حرونی .

درهر لشکری که بسرداریش گزیدند ، علم از نصرت گردن افراخت ، ویا هرسپاهی که ازو معاونت جستند؛ خصم ازپشت سرانداخت. پایهٔ زبردستیهایش ازعروج تخیل برتراست ، بیان عاجزخرام تاکجا برآید ، وکار نامهٔ دستانش هزار استقامت داستان دارد ، خامهٔ لغزیدن احرام تاچه ستاید. هیچ قدرتی برین قسم نشه بساط تفوق نمیتواندچید ، وبهیچ خارقی مقابل این جنس جوهر ، درعرض تفضیل نمیتوان بالید.

مثنوی:

زحرفش صداکوه سنگین بنا	بیادش نفسهادم اژدها
به سعیش دل قطره سیلاب جوش	بجمعیتش نقطه دفترفروش
بنازدشجاعت به نیروی او	ببالدتهوربه بازوی او

نوبتی درجنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنهٔ پایش ازوضع استقامت برگردید ، ومهم ساق بشکستگی کمردشمنان کشید. بی اطلاع همدستان عرصهٔ اتفاق ، فی الحال استخوانهای خوردگردیده را به پشت تیر ، سینه موج بگردانید ، وبانی پاره‌های تیرش برهم بسته‌سرگرم محاربه گردید. همچنان سه شبانه روز ، قدم بمیدان کارزار می افشرد ، وسوارو پیاده اقسام مراتب تلاش بیش اززمان تندرستی پیش می برد.

بعدازوقوع صورت فتح ، جگرداران معرکهٔ دلاوری ، بمعنی استقلالش وارسیدند وبانصاف

حق استقامت درپیش پایش پشت‌دست برزمین رسانیدند.

رباعی.

بی باکی کن‌شکیب مردان این‌است / سر بر کف گیرسیب‌مردان این‌است

حیف‌است‌چوزن برخت گلگون نازی / خون گردو بپوش زیب‌مردان این‌است

بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی میداد ، دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وامی نمود ، واگرافراسیاب درین‌زمانه طبل زورمندی میزد ، قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی‌ستود. زمزمهٔ بیان‌واقعش ، مبالغه ساز سام‌نوایان ، وپلهٔ عرض ناتوانیش ، میزان کلام بهرام ستایان ، هم فقرراازوضع خاکساریش ، صندل مباهات نقش جبین ، وهم غناراز کیسهٔ همتش ، دستگاه کرامات طراز آستین .

ازصحبت اکثرارباب طریقت انتفاع فوایدمعنوی برداشته بود ، اما آثارجذبه برجمیع احوالش غالب می نمود . آئینهٔ انتظار سلوکش ، به هزاررنگ جذ به صورت نما ، وپیمانهٔ دستگاه جذبه‌اش ، بصدکیفیت سلوك الفت پیما .

درصغرسن بزرگیهای همت دچارمعلمش نپسندید ، تا ننگ‌طفلی رنگ‌حمیتش برنگرداند وغیرت طبع قابل دبستانش نشناخت ، تا احتیاج سبق بزانوی عجزش ننشاند. با آنکه‌امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید ، ورنگینی‌چون بهار از طبیعتش‌ می بالید. اصحاب‌عبارات‌را باصلاح فطرت‌بلندش ، فخر قدرت رسائی ، وارباب معنی‌را به‌ادراك‌معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی . رنگینی الفاظ ، درگلشن آثارقبولش ، شگفتگی نشهٔ بهار ، وبلندی‌مضامین ازاقبال رتبهٔ تحسینش ، صاحب طالع اشتهار ، به‌تسکین شعلهٔ‌داغ آشنایان‌سوخته خیال مرهمی وبه‌آبیاری چمن رنگ باختگان‌گداخته هوای شبنمی .

مثنوی :

حیا موج کیفیت گوهرش / وفا نشهٔ غیرت ساغرش

مروت صفاخیزمرآت او / جوانمردی‌آئینهٔ ذات او

کمالات‌بی‌سعی کسبش‌حصول / حقایق همان‌بی بیانش وصول

نگردیده برحرفی انگشت سا / بمعنی‌چومعنی بحرف آشنا

سخن محونیرنگ موزونیش / معانی‌اسیرفلاطونیش

بفیض ازل محرم هرکلام / ولی امی ازکسب فضل‌عوام

فضائل زادراك اوخوشه‌چين　　زهى امت خاتم المرسلين

خواص فطرى وكسبى ميرزاقلندر :

ازعجائب خواص طينتش : يكي آنكه درسايه اش حركت ازا عضاى عقرب رميدى وطاقت رفتارش بطپيدن نزع كشيدى ، واگر ازراه امتحان لمحه‌ئى توقف فرمودي ، ناچار بسوراخ عدم خزيدى.

دوم : قفلهاى آهنى باشارهٔ سبابه اش ازكشايش چاره نداشت وپيش ازانكه برمساسى راه آغوش كشايد ، دربستگى ميگذاشت . ازحقيقت اين دواسرار ميفرمودكه : مقدمهٔ نخستين ازلى است ، وكيفيت ثانى عملى . ايامى بذوق مجاهده پنجسال متواترساغربيستون گدازرياضت مى كشيدم ، وبمواظبت اسم فتاح جرعهٔ تسلسل ميچشيدم ، به كيفيتى كه چون پيمانهٔ ايامم بدورشب هفتم مى انجاميد ، يك قدح شيرصبوحى خمارتسلى ميگرديد . گل كردن اين نشهٔ اثريست ازنتايج آن خمار ، وشگفتگى اين بهار ثمرى ازفوايد همان انتظار .

قطعه :

رياضت دردبستان وفا چندين اثردارد　　دراينجا هركه سردررشته ميدزددگهردارد
فلك صيد كمندتست اگرعاجزبرون آئى　　مزاج ناتوان خاصيت تار نظردارد

وازغرايب احوال طبيعتش : درغلبهٔ تب محرق بيش ازسه صدمثقال روغن گاو يكباردركشيدن شربت صحت ميدانست ودرآشوب دردچشم ، آئينهٔ ديده به فلفل سوده انباشتن ، صيقل مصلحت . غريب ترآنكه بى اين آب شعله تبش نمى نشست ، وبى اين سرمه غبارچشمش بارزحمت نمى بست . **غزل :**

نه تنها ازقدح مستى وازگل رنگ ميجوشد　　نواى محفل قدرت بصدآهنگ مى جوشد
بجاواماندنت زيرقدم صددشت گم دارد　　اگردرگردش آئى خانه بافرسنگ مى جوشد
جهانرابى تأمل كرده ئى نظاره زين غافل　　كه اين حيرت فضاازسينه هاى تنگ مى جوشد
درين صحراكه يكسربال طاوس است اجزايش　　غباري گربخودبالدهمان نيرنگ ميجوشد

رياضت كشى ميرزاقلندر :

باآنكه يكهفته غذاى جوانان كفايت سحورش نميكرد ، ويك ماهه راتب پهلوانان مقدارماحضرش بجانمى آورد ، هفته هاگذشتى كه چون بدركامل بخوردن پهلوى خود پرداختى ، وبرنگ ياقوت باشراب چشمهٔ جگردرساختى . نه‌چون پيكرخيال باغذيه اش ميلى

اختلاطی منظور نظر، ونه‌چون ساغر تصویر باشر به‌اش ذوق ارتباطی محسوس اثر. به ننگ شیوهٔ قناعت، نام سرچشمهٔ خورشید نبردی، تاگمان آبش راه خشک لبی نزدی، وبناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینه نگشتی، تاخیال نانش ناشتای تغافل نشکند، با این همه‌مشق خودشکنی، ساعتی چون موج ازترددنمی آسود، وبآئین آفتاب سواری جهانتازش دائمی بود. بخلاف مرتاضان این‌عصر که اکثری چون زنان تازه زائیده همت بخلوت پرستی می گمارند، وپرورش نتیجهٔ آمال، چلهٔ تزویر درخانه برمی آرند.

مثنوی:

اگر زن نیستی ای کمتر از زن	چو زاهد چند در خلوت فسردن
وگر مردی قدم زن تاتوانی	چه بر جا خفتی از بی آب و نانی
تهی کردی شکم بارت کجا ماند	که درخاکت باین تکلیف بنشاند؟
تن آسانیت محنت نام دارد	تنورت جمله نان خام دارد
چومردان ازطلسم خود برون زن	دم تیغی شو وبر موج خون زن
بقدرت چون کمان آنکس برآید	که در یک چله صد سالش سر آید
کمان‌وار از ریاضت گر زنی جوش	شکم بر پشت بندو خانه بر دوش
وگرنه چون عصا سرتا بپا خشک	جدا از آب و نان بنشین بجا خشک
زبیدردی بجوع محض می ناز	چوسبحه معده ات درگردن انداز

اکثری ریاضتش ازماه درگذشتی، وبقریب چله مایل گشتی. بحکم بشریت ناچار شکست رنگ از بهارسیمایش دمیدی، وغبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی. اماسعی غیرت ازترددش بازنداشتی، وجهدحمیت، عنان تلاش از دست نگذاشتی.

درحالتی که استقامت اعصاب ازانداز حرکتش جزبلرزیدن قدم نمی‌افشرد، وجرأت مفاصل بعرض رفتارش، غیرازناله پیش نمی توانست برد. دوستان بهزار الحاح حلقهٔ درالتماس میگردیدند، تاپسته واری بدهن می گذاشت، وچون دم شمشیر، حرف آبی بلب برمیداشت.

بعضی سوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود؟ واختیار آن قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود؟ فرمود: برجمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تاوهم املم غبار آئینهٔ اندیشه باشد ودکان شیخی نچیده ام تاخیالم درین پرده جنس تزویری برترا شد.

لیکن هرچند گردعرصهٔ ترکیب عنصری برمی آیم وچشم تأمل برین سواد عبرت غبارمیگشایم صولت گرسنگی عالمی رادرهم فشرده است ، واژدهای جوع تحت وفوق رابخود فروبرده.

باآنکه میدانیم طرف این شعلهٔ جانکاه گردیدن برخاشاك هستی قیامت آوردن است وباین برق طاقت گدازهمچهره شدن درمزرع زندگی آفت پروردن . همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد ، وغیرت دوام تحکم برنمیدارد.

قطعه:

جهدمردان دیگراست وسعی مردم دیگراست
لمعهٔ خورشیددیگرتاب انجم دیگراست

چشمه وانهارهم مواج اسرارندلیك
بحرطوفان جوش قدرت راتلاطم دیگراست

غنچهٔ قیدوگل آزادی ازهم واشناس
صورت سرپنجه دیگرهیئت سم دیگراست

نشهٔ غیرت کشان باساغروضع جهان
تابکی سنجی بهم این باده راخم دیگراست

نتیجهٔ ریاضت :

حصول نعمت کمال بیوساطت گرسنگی محال است ، وسیرابی زلال جمعیت بیوسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال . هلال تاازخودتهی نگردید، بهآئینه داری آفتاب نرسید ، وصدف تا بخشکی سفال برنیامد ، نم آشفتگی ازموج گوهرنچید. حباب دریکنفس تشنگی ، استعداد دریاکشی بهم میرساند ، وآئینه باندك پردازباطن ، آسمانرا لقمه میگرداند. ظرف های خالی یکسرقابل پرکردن اند ، وجام های لبریزیکدست آمادهٔ فروریختن گرانی های جسم اگربپایهٔ سبکروحی رسد ، ازاستعانت ریاضت است . وکدورتهای دل ، اگرآئینه دارصفاگردد بصیقل کاری خراش محنت . به فیض دست ازرغبت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمی ملك برنیاید. وبه یمن دامن ازغبارا ثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشاید. سنگ رانیزاازپری درگذشتن ، نشه پیمائی حسن میناست . وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا.
خلای معده درهمه حال مستعدجذب کمال است ، وامتلادرجمیع اوقات ماده غثیان وانفعال .

نظم:

کیسهٔ خالی است اینجامایهٔ گنج آوری
داردا عداد اقل ازصفرحکم اکثری

فیض خواهی دروداع کلفت زنگارکوش
چون صفاآئینه ات گرددجهان دیگری

معده خالی کن باوج عزت معنی برا
نیست بیرون ازدکان نانوایت منبری

می کشی دیواربرروی دل ازتعمیرخاك
آب شواى بیخبر ازخجلت تن پروری

حکایت :

کاملی را بسترآرائی افتادگی چون سایه‌خط جبین بود، وسجده فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین. گلوئی ازفشارگرسنگی به‌تنگی کوچهٔ نی رسیده، وزبانی ازهجوم تشنگی ماهی‌کبابی به‌تابه چسپیده. شمع وارانداز گفتگوها موقـوف جنبش مژگان، وشبنم کـردار بنای تگاپوبرپرافشانی نگاه نـاتوان .

قطعه :

دلاوران که مهیای سازجنگ‌خوداند	بهرنفس زدنی چون‌حباب سنگ‌خواند
شکسته اندطلسم غبـار هستی خـویش	کلاه فخرجـهانند لیک ننگ خـوداند
چوصبح‌جوهرفتح‌ازجبین شان پیداست	زبسکه آئینه دارشکست رنگ‌خـوداند

بیخیری ازکمینگاه تشنیع برخاست، وزبان طعن بتکلیف انـدرزآر است، کـه ریاضت کورهٔ‌اصلاح ناقص اعتبارانست، نه‌بوتهٔ‌گداز کامل عیاران. اگرازحضیض نقصان‌برنمی‌آئی تلاش اوج کمال تا چند. اگربکمال رسیده‌ئی تهمت‌نقصان بیش ازین برخودمپسند.

شگفته بیانی بهاردانش باین نکهت عطر دماغ آگهی گردید، وتبسم‌آهنگی صبح معنـی بایـن شبنم گلاب نفس پاشید: که هرقدرناقصی‌را ازغیراحترازضروریست، کامل‌را ازخود اجتناب والتزام دوری. گرفتم ازتشویش رهزنـان رستی‌وکلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبارببیدادطوفان‌که ازتنورخانـه‌ات چشمک زنست، بکدام‌آب خواهی نشاند! وعنان برق هلاك که ازچراغ زیردامنت روشن‌است بچه رنگ خواهی‌گرداند! دزدخـانگی بانقب و کمنداحتیاج ندارد. ودشمن زیربغل، بشگاف‌سقف‌ودیوارفرصت‌نمی‌شمارد. درواد‌ئی‌که ناایمنی همه جادرپیش است، احتیاط منزل ازراه بیش .

رباعی :

ای‌رهرواگرزخویش غافل‌باشی	سرگشته‌ترازراه‌به‌منزل‌باشی
چون‌گوهراگربضبطخود پردازی	دردریاهم مقیم‌ساحل باشی

وآن‌آفت توانائی است‌کـه ارسرسبزی مزرع جسم می خیزد، وبلای رسائی‌که نشوونمای نهال قوی می‌انگیزد. شمع این‌محفل ازپهلوی چربِ غذای جفاست وحباب این دریا ازپیکر بالیده، مهیای‌آغوش فنا.

پرخواری اگردرطاب معنوی خالل‌نیفگندءالصوری ببارآرد، وهرچند مانع سبکروحی

نگردد دست ازگرانی اعضا برندارد. بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد، وفسادسیری جز بفصدوجلاب رنگ اصلاح نگیرد. پس باتشنگی بساز! تابطوفان آب نشترنروی! وبگرسنگی پرداز! تامقیم مزبله نشوی.

رباعی:

برزورنتازی که زبون سازندت — گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان درپیش است — بگداز از ان پیش که بگدازندت

تاکمر برشکست خودنبسته ئی راه جنگ عالمی برویت گشاده است. وتاپنجهٔ طاقت در آستین نشکسته ئی خراش هزارناخن بپرسش جگرآماده. ضعف اختیاری سپری است دردفع بلیات اضطرار، وشگنجهٔ هوشیاری حصاری ازسنگباران آفت خمار.

غزل:

هرغباری که ازین عرصهٔ طوفان برخاست — همه ازشوخی وبیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیرزمینگیری نیست — هدف خارشدآن پاکه زدامان برخاست
آسمان چندرهٔ وادی غفلت سپرد — گردهرگاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی وکمال توسجوداست اینجا — این رگ گردنت آخربچه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست — ورنه آفاق غباراست چومژگان برخاست
غیردرمحفل تحقیق نداردشرری — ای بسا شعله که مارازگریبان برخاست
نیزه داراست فلک تاتوقدافراخته ئی — علم فتح همان است که نتوان برخاست

توجه میرزاقلندربربیدل بحیث مربی:

الحاصل ذات کرامت صفاتش، محیطی بودبهجوم گوهرغیرت چین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیرعالمی پیراسته. قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است، وتصوراطوارش گواه کیفیات ندرت.

تربیت فقیر **بیدل** بعدازرحلت **والد** مرحوم تاادراك نشهٔ بلوغ بعهدهٔ التفات خودداشت وباشفاق ربوبیت درتعلیم مراتب آداب، وتدریس معانی اخلاق، کمال توجه می گماشت قطع نظرازعرض دیگرفواید، لعمهٔ نظمی که امروزرونق افزای کانون تخیل است ازپرتو اقتباسهای خداداداوست، وکیفیت معنیی که این زمان دودانگیزدماغ فطرتست، ازجرعه پرستیهای نشهٔ ایجادخدمت او.

قطعه :

رنگها آیینهٔ تربیت بیرنگی است — گر نظر محرم کیفیت اسباب شود
نه همین تاك درین خمکده مستی دارد — هر دلی را که گداز ندمی ناب شود
سایه را جبهه بشویند بسرچشمهٔ نور — تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود
ابرچشمی بفشار دزغم دوری بحر — خاك نم دزددوعرض گل سیراب شود
بحرجوشی زندوموج بطوفا نآید — موج پیچدبخودومایهٔ گرداب شود
انتظار هوسی گل کنداز پردهٔ شوق — تا امیدآینهٔ دیدهٔ بیخواب شود
مدعا زین همه نیرنگ جزاین نتوانیافت — کز دلی خون بچکد یاجگری آب شود

واقعه :

روزی درعلمای **مدرسه** تقریر طرح اجلاسی قراریافته بود ، وکورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته. **دو**دانشمندبی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند. وبنواهای **ضرب یضرب** علم خفت عقل می افراشتند. بغبارانگیزی قیل وقال خاك برسر بیمغزهم می پاشیدند. وبه **سرچنگ** ناخنهای دخل چهرهٔ اعتباریکدیگرمیخراشیدند. هرچه یکی به تکلف می چاوید ، دیگری ردمیکرد. وآنچه این بمرغوبی عرضه میداد ، آن به غثی برمی آورد. ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی راغرق عرق گردانید ، وغرورغلبهٔ دلایل دیگری رابصدرگ گردن بالانید.

مشاهدهٔ عیارصورت حال ، غباری برآئینهٔ غیرتش ریخت ، وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت . فرمود : این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط وسطورمی پیمایند ، تاسرانجام جبهه بخاك پشیمانی بمالند. واین طفل مزاجان تخته هاسیاه می نمایند ، تامدتی بشهرت سرنگونی ببالند. زبانی راکه فروغ شمع خجالت ، موقوف لمعهٔ تقریراوست ، ازبریدن دریغ نبایدداشت ودهانی که خمیازهٔ زخم ندامت منتظرهرزه بیانی اوباشد ، جزبخاکش نبایدانباشت. طرفه بیغیرتی است که پیش اززخم شکست بایدخورد ، وسخت بی حمیتی است که بس ازانفعال نتوان مرد.

مثنوی :

ای دلت عرصه‌گاه دم سردی — تابکی گفتگوی نامردی
آنچه حرف زبان مردان است — خامشیهای تیغ عریان است
مردصدرنگ خون کند به طبق — گرنمی پرفشان شود زعرق

سخن مرد اگر فتد بر خاک | به کزان پیش سرفتد برخاک
مردنت به ززندگانی خام | خاک خور! ای که می خوری الزام
زخمها میتوان بجان برداشت | لیک خجلت نمی توان برداشت
چهرهٔ زخم خورده گلگون است | زان که آئینه دار او خون است
روی ملزم همان پرزاغست | شعله رنگش چو بشکند داغست

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان، و اعلام فضل بیچونی مأمور تدبیری در امداد گردن افرازی سرافگندگان. یعنی منع ارتکاب معاصی یرلغ حکمتی و امر اجتناب مناهی منشور رأفتی است تا بیخبران طریق سلامت، از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند، و بی‌عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند، که گل کرن عرق انفعال اگرهمه شبنمی است برق مزرع آگاهی است وجوشیدن غبار ندامت ـ هرچند نفسی است ـ زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی. تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود، وسیاهی این زنگ بهیچ صیقلی ازچهرهٔ اندیشه زایل نمیشود ممکن نیست شارب خمر منفعل بیباکیهای مستی نباشد، و مرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد. پس اگر قوت منفعله بانشهٔ ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید، و ترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید.

مثنوی:

عشق در بند بند ما خم ریخت | که به تسلیم باید ازهم ریخت
چیست تسلیم وضع ابیخللی | دور باش خیال منفعلی
چون نشد راضی ندامت ما | سجده آراست بهر قامت ما
تا باقبال دستگاه نیاز | ازسلامت کنیم بالش ناز
امر معروف نهی منکر چیست | که نباید به بیحیائی زیست

بازداشتن میرزا قلندر بیدل را از مدرسه و تلقین درس معنوی نمودن:

همان روز فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم این است خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان نشوی! واگر فایدهٔ تحصیل همین است! خرمن بیحاصلی برهم مزن تا آخر کار ندامت ندروی. هرگاه به مسئله ئی احتیاج افتد قاضی درمحکمه نمرده، وهر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را ازمنبر گرگ نبرد.

قطعه:

غـرهٔ دانش نگردی ا زفسون لفظی چنـد　　ای زمعنی بیخبرعلـم حقایـق‌دیگراست
نیست‌جزکوری‌سوادی‌را که‌روشن کرده‌ئی　　مردمک دیگرسویـدای شقایق دیگراست
زین‌سخنهائی که‌یاران دام‌عرفان‌چیده اند　　جزخموشی آنچه‌فطرت‌را ست‌لایق‌دیگراست

بهمواری فهم معانی کوش !وازپست و بلندرفع وجرچشم بپوش ! جهدی کن که غبار بحث وانکار به کلی ازطبیعت برخیزد ، وحضور کیفیت اقرارد رباطنت رنگ جمعیت ریزد. اگرگوش کرنباشد افسانه بسیاراست ،واگرچشم رمدی نداردتماشابی شمار. همت اعتماد برفضل حقیقی گمارتابی تکلف نقوش وخطوط پرده‌ای از حقایق برر ویت گشایند ، و نسخ اعتبار قیل وقال برطاق گذارتاازدرسگاه بیحرف وصوت رمزی ارشادت نمایند .

علم‌دبستان تحقیق مقیدسبق و کتاب مدان! ومعمای نسخهٔ یقین ازدفاتردلیل‌وحجت مخوان!

رباعی:

هوشی کـه سپیدی وسیاهی فهمید　　مپسند کـه سرحق کماهی فهمید
گفتم‌سخنی لیک پس ازکسب کمال　　خواهی‌فهمیدچون‌نخواهی فهمید

اماطریق ارشادی بیان می نمایم ،وزمزمهٔ اسراری بی پـرده می سرایم . بمیمنت بی ساختگیهای **تاریخ‌تولدت** کـه زبان الهام جریان سرچشمهٔ زلال سعادت ، محیط آبـروی سیادت میرزاابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات اشـارت « **فیض‌قدس** »مخبرحال تقدس مـآل اوست ،وبـروانی عبـارت « **انتخاب** »مشعرزمان فضل اشتمال‌او. پیکراستعدادت را هیولای صورکمال دریافته ام ،ومعمای موزونی‌بنام طبعت واشگافته .

بعدازین باید ازامتحان درجـهٔ استعدادازمطالعهٔ کلام سلف کـه حقایق رادران لـباس عرض رنگینیهای نازندگی است ،ومعانی را دران کسوت دستگاه‌کمال برازندگی ، غافل مباش !وازین بهارستان هرگل‌نظمی که استشمام کیفیتش نشهٔ دماغ شوقت رساند ، یارائحهٔ نشری گلاب اثر برمشام ذوقت افشاند ، دسته بندی اقسام آنراسبق جهد خود شمار! وفراهم آوردهای‌دامن استعدادبرمن عرضه‌میدار! تامبرهن گردد که‌عندلیب فطرتت‌ازسازچه‌گل‌رغبت آهنگ سرودن است ،وغنچهٔ تأملت ازروی‌کدام رنگ مایل نقاب‌کشودن. امید که‌اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلندگرداند ، والتزام این کشش سـررشته کـارت بجائی برساند .

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار | صریری ز تحقیق خود هم برار
برون تا ز ازظلمت وهم خویش | بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش
مرو همچو گوش از پی حرف کس | بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی ز تحقیق روشن کنی | گل معنیی زیب دامن کنی
چه تحقیق نور بسیط قدم | که جوشد ز دل بیغبار ظلام

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش ازجا نمی برد . وهرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست درچشم کشودنی چون مژه برهم می خورد زینهار با گفتگوی مبحث عالم خونگیری ! تا همچو عوام درشکنجهٔ رسم ، زنده نمیری ! محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سروپا احرام جمعیت گوهر بندد. یا موجهای آرمیده ، بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سر ازامثال خود پیچید ، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پامال هجوم موج ها ساخت .

قطعه :

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد | محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیر معنی ازخم وپیچ عبارت فارغ ست | قاصد ملك تقدس رنج آب وگل نبرد

سعی ما در منزل ازغفلت بیابان مرگ ماند
ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

نکته :

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر ، رهزن تحقیق است ، وتبعیت آداب ورسوم ، مانع سرمنزل توفیق . اکثر استعدادها درحجاب قوت ازفعل محروم مانده ، وکمی ازآنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده. فرصت سیر زانو آنقدر دور نتاخته که بسعی دست های برهم سوده آوازش توان داد . وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند. ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند. آب

درهرطبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودن است، وآتش برهرمزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریانرابحکم تسلط رسوم‌سرازجیب برنیاورده، درخروش ناقوس غوطه‌خواری است، ومسجدیانراسرحساب ادراك نفس ناگردیده، همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمن راازکشاکش‌دام اختلاط، زنارتعلق گسیختن، تابتأمل کوشدکه ناقوس دیرستان فطرت‌چه آهنگ دارد. ونه‌شیخ راازآفات رجوع خلق، بحصارتنهائی گریختن تافهم نمایدکه لبیک طپیدنگاه کعبهٔدل چه‌سبحه‌می‌شمارد. ناچارنقدی که‌درگره‌خویش نبسته‌اند ازکیسهٔ غیرمی‌شمارند. وسری که‌بخیال خودندزدیده‌اندازگریبان‌دیگران‌می‌برآرنداز غلغل آفتکدهٔ این وآن‌مگردرپناه خاموشی گریزی تابی تقلید زبانهاحرفی توانی فهمید. واز صدمه‌زارغولستان وهم‌وظن بکری‌گوش التجابری تاازپردهٔ عافیت‌نوائی توانی شنید.

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق‌این است	واگـرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت‌خلق‌ازحـقت غـافل کـرد	تـرك تقلید گـیرتحقیق این اسـت

اگرسعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه‌ازبرکردن‌است. و اجزای نسخه‌بشیرازهٔ یقین آوردن که‌مدرك حقیقی فضل بی کم‌وکیف حضرت حق است، ومحرك طبیعی همان ارادهٔ ذات‌مطلق. هرگاه‌به‌شمه‌ئی ازین‌نکته‌وارسیدی تصور علم غیرخیالی است خام. وچون رمزی ازین نکته‌دریافتی‌تخیل فهم ماسوي‌حرفی‌است‌ناتمام. دانشها بیهوده‌است تاازانجاندانی وتحصیلها بیفایده تاازونخوانی.

نظم :

نزاکـت فهمی اسرارهر جاپرده بردارد	زسطرریشه‌ئی‌چندین‌گلستان میتوان‌خواندن
سوادنسخهٔ دل گـرکـندآئینه‌ات روشن	دوعالم‌جلوه‌ازیك‌چشم‌حیران‌میتوان‌خواندن

حسب‌الارشادمدتی مطالعهٔ کتب منظوم، ازاشغال ضروری‌می‌شناخت، وبقدرحوصله طبیعت رامشغول تأمل میساخت. معنیی که فهم ناقص، بلذت ادراکش میرسید معروض‌سمع معارف اقبال‌میگردید. بیمن گرمیهای الـتفات روشن سوادی شعلهٔ جهد مـی افروخت. وبعون‌چرب ونرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می‌اندوخت. اکثری بسماع اشعارحالی‌وجدسرمیکرد، وبذوق مضامین عالی ازجادرمی آمد. دران حالت زبان برق آهنگش باندازبدیهه‌پیمائی آتش درخرمن تصورمیریخت. وبیان سراپا فرهنگ، بایمای

مناسب اداثی حیرت ازپردهٔ اندیشه می بیخت. باقبال قدرت رسائی فکردورگردبلند فطرتان ازمضامین پیش پاافتاده اش بود، و باکمال نسبت آشنائی معنی بیگانهٔخیال شهرتان مسخر طبع آزاده‌اش. ازصفای جوهرفطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معانی وجدانی است، نه منحصرتکراربیانی، ونشه ذاتی است نه موقوف ساغرورق گردانی.

قطعه:

همچوشبنم از تأمل دیده ئی گرواکنی — برگ برگ این چمن جزلوح اسنعداد نیست
جوهرذاتی است موروثی نه کسب عارضی — گل به سعی پرفشانیها چو سروآزاد نیست
باغبان گوخون‌خورو ابرآبرو برخاك ریز — نیست گل غیرازگل وشمشاد جزشمشاد نیست
هم بقدرصافی است آئینه تمثال آشنا — فهم ذاتی گرنباشد هیچکس استاد نیست
موجها یکسربه تیغ شوخی خود بسملند — دل طپش فرماست اینجاحاجت ارشاد نیست

ازآئینهٔ اسرارذهنش مثالی پرده برمیدارد، بی نقابی فیض ازل تماشاکردنی است، وازدفترکیفیات طبعش سطری تحریرمی یابد. معنی فضل حق بمطالعهٔ تامل آوردنی.

وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارفست، حریرزردی بچشم، بسته بود، وچون غنچهٔ نرکس بخلوت ضبط نگاه نشسته. یکی ازیاران موزون سائل کیفیت حال گردید بداههً این مطلع اززبانش تراوید.

مطلع بدیههٔ میرزاقلندر:

محرومی دیدارتوخون درجگرانداخت — چشمم چکندچشم تواش ازنظرانداخت

ازین دست نوبرنخلستان طبیعتش هرنفس زدن رنگی دیگرشکوفه میکرد، گلچین شوق تیمناً بنظریاك گل دامن غنیمت فرا هم آورد. وباین اندازجوش خمستان فکرتش پیمانه‌ها درگردش بیان داشت، مخمورتیمنا بررشحهٔ جرعه ئی بنای جمعیت هوش گذاشت.

هرچندعمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروزعالم بیرنگیست، قانون عجز آهنگ **بیدل** همان مرهون زمزمهٔ تهنیت است. ورشتهٔساز انفاس همچنان شکرنوای حقوق تربیت. باستفاضهٔ انوارخدمتش چه خورشیدنگاهان که لمعهٔ توجه‌شان براین شبنم ضعیف نتافت وباستفادهٔ آثارصحبتش چه عالی همتان که نظرالتفات شان این مشت خاك درنیافت، تارشتهٔ تخیل درچنگ کشاکش زندگی است، نفسی نیست که چاك گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نکشاید، وزمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجودنیاراید.

غزل:

گر ببزم عیش وگردر محفل غم رفته ایم — شمع سان هردم زدن ازخویش کم کم رفته ایم

دیگران چون نغمه گرمحفل طراز عشرتند — مابدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم

گرد نومیدی بصد دشت ازعدم آنسو گذشت — ازرفیقان واپسیم اما قدم رفته ایم

کاروان وهم راد نبالـه نتوان یافتن — این پس وپیش آنقدرها نیست ما هم رفته ایم

الفت چشم ازرمیدن مانع نظاره نیست — در طلسم عالمیم اما زعالم رفته ایم

گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد — گاه همدوش هجوم اشك چون نم رفته ایم

درقفای رفتگان چون گردبادی میزنیم — لیک تااین گرد آرامید ماهم رفته ایم

شاه قاسم هواللی

همای لامکان طیران اوج فطرت، عنقای عزت آشیان قاف قدرت، شاهنشاه بی نیازی کلاه، حقایق سپاه معنی بارگاه، پناه دانش پناهان عالم طریقت، نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت، قطب تمکین مقام نه دائرهٔ آگاهی، مدارهفت انجمن شهود **شاه قاسم هواللهی**.

مثنوی:

خورشید سپهر لایزالی — یکتای جهان بیمثالی

گنج اسرار عالم جان — نقد صدف وجوب وامکان

چون علم نبی دلیل اشیا — چون ذات احد محیط اسما

درجلوه گهش بعرض تصدیق — آئینه گرمجاز تحقیق

قدرت تسلیم دستگاهش — عرفان متحیر نگاهش

هرگاه زبان بنامش گشوده ام، صیت شهپر **جبرئیل** مقیم پردهٔ گوش است، و هرجا نفس بیادش کشیده ام، نسیم وادی **ایمن** عطر دماغ هوش. تسلیم حقوق آستانش را باسرنوشت اعتقاد بیدل، نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقی است چون سجدهٔ حق از واجبات فرض نشمارد، وتسبیح تحیهٔ ثنایش رابرزبان شکربیان نه ودیعتی که تانفس نقد کیسهٔ زندگی است بلوازم ادای قرض برنیارد.

غزل:

درعالمی که رنگی از خود نبود مارا — بودیم آنچه بودیم او وا نمود مارا

مرآت‌معنی ماچون سایه‌داشت‌زنگی خـورشید التقـاتش ازمازدود ما را
پروازفـطـرت مادر دام بال میـزد آزادکـرد فضلش ازهرقیـود ما را
اعدادما تهی کردچندان که‌صفرگشتیم از خویش کاست امابر مافزود ما را

دیده سخت‌متحیر است از لمعات‌انوارش چه وانماید ، زبان پربی جرأتست درفضای وصفش چه بال کشاید .

بیت :

قبله خوانم یا پیمبریـا خدایا کعبه ات اصطلاح‌عشق بسیاراست ومن‌دیوانه‌ام

اگراز کمالش نشان میدهم مقدمهٔ **«لااحصی‌ثناء»** درمیان است ، واگراز فضلش بیان می نمایم **«انت‌کمااثنیت»** برزبان. دریقین‌آباد عالم تحقیق اولیای‌حضرت حق‌عین‌حـق اند نه‌ازسلک توهم غیر وسوی ، ومحرمان قرب آئینهٔ‌رموز بیچونی‌اند نه تمثال‌تفرقهٔ چون‌وچـرا. اگرازنور به‌آفتاب چشم‌کشوده ئی آفتاب جزنورچه دارد واگرازآب بچشمه راه برده ئی چشمه غیرازآب چه‌برمی‌آورد .

غزل :

بانوارقـدم آن مهرعالمتاب نزدیکست به‌آن نسبت که‌پنداری‌تری‌باآب نـزدیکست
نـوای **«نحن‌اقرب»** ارفسون زخمه‌میجوشد ولی باسازاواین نغمه‌بی مضراب نـزدیکست
درین‌دریا همان‌پیچـیدگی گرداب‌میباشد خیـال است‌اینکه باگرداب پیچ وتاب نزدیکست
حضـورکعبه می بینم‌خیال آستانش را بیادش‌چون‌ببالد سجده‌ام‌محراب نزدیکست
چو درآئیـنهٔ‌رنگش تماشاکرده ئی (بیدل) گرش‌انسان‌کامل خوانی ازآداب نزدیکست

آرایش‌صدر **لی‌مع‌الله** آداب‌مجلس‌شریعتش ، جادهٔ **اذاتم‌افقرفهوالله** پـی‌سیرقـدم طریقتش. افشای‌رموز **کن فیکون** موقوف‌احکام جنبش لب ، اخفای‌حقیقت‌انسان‌سری‌منظور آئینهٔ‌بساط ادب. بردباری‌میزان‌وقارسبک‌سنج گرانیهای‌عرض گوهرمقدور ، خاکساری‌اوضاع تمکین خشک بندبیمقام جوشی های خون منصور. پایهٔ‌مدارج قطب الاقطابـی ازعلـو نسبتش معراج آسمان‌کمال ، سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسرعالم عزوجـلال.

قطعه :

سیادب ازنسبش مفتخر چوبحرزگوهر بزرگی‌ازعملش منبسط چوچرخ زاختـر

کرم بطینت اومنحصر چو موج به دریا　　حیا به جبهۀ او صرف چون زلال به کوثر

آئینۀ اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی ، آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرور گوهر ملکی. تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان، تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان.

غزل :

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش　　حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیمایش

تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش　　تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش

برون از رنگ و بوسیر بهارستان تحقیقش　　گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش

بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی　　جهانی سینه پردازد زدل تا وا کند جایش

فلك با آن زبردستی بود مشکل که وا گیرد　　عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش

بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن　　زخود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش

مسافرت بیدل همراه مامای خود میرزا ظریف با اوریسه و مشرف شدن بخدمت شاقاسم هو اللهی

درسنه یکهزار و هفتاد و یك هجری **میرزا ظریف** را که بعرصۀ علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت ، وچهرۀ اعتبار **بیدل** خاکسار به نسبت آرائی **خال** مزین داشت ، مدخامۀ تقدیر بسفر ملك اوریسه جادۀ هدایت گردید ، تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید . بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی آن گل زمین فرموده بود ، وسایۀ التفات انوار برات بران شبستان بال خورشیدی کشوده. مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتوش می افروخت و این زله پرست مائدۀ اخلاص طفیلی نصیبه از ان خوان کرامت می اندوخت . درین فرصت تنگی حوصلۀ تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت ، وخشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تردماغی واشگافت .

قطعه :

خاك بودیم از بهار جلوهٔ ئی ساغر زدیم　　دیگران گلچین شدند و ما چمن برسر زدیم

غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب　　ماچو غواص از تأمل برسر گوهر زدیم

چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی　　یك دو چین از ناله دامان نفس بر تر زدیم

همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید　　در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

بـا آنکه شهود معنی تقدس ازاکتساب عبارت صرف ونحوش مستغنی داشت ، مرآت غیب دانش درهیچ زمانی دقیقه ئی مالاینحل فرونمیگذاشت . معارف بنحوی که اراده نمایند محوفصاحتش بود ، وحقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود. دروادی ارشاد سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق ، ودرعالم اسرارمعانی اشارات بدایت آیاتش بلدسرمنزل تحقیق . ازموزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی وبهمواری فقرات منشورجوهرآئینهٔ تنزه منظورانجمن قدرت نمائی . درینمقام هوش تحیر آغوش ، ازعالم انوارش به پرتوی چشم باخته ، ودماغ بیخودی سراغ ازنسایم بهارش برائحه ئی کارخودساخته . ورباعیی که درارشادطالبان ورودمعنی سعادت داشت ، تبرکاً ازحصول فوائدمیمنت نگاشت .

رباعی « حضرت شاه » :

درکوی دلارام گذربایدکرد	فعل بدخویش رابدربایدکرد
آئینهٔ خویش باصفابایدداشت	دروی رخ یاررانظربایدکرد

باین دستورشاهدان خلوت معانی بی زیورکمال موزونی بمعرض فطرتش بازنداشتند . ونازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت ازریاض بیانش گردن برنمی افراشتند .

هم عرفای دهررا آرزوی سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد ، وهم فضلای عصررا انقیادمراتب فرمانش حل معمای اجتهاد. منکراوضاع **بایزید** و **ادهم** ازمشاهدهٔ احوالش به نابینائی خود مقر ، وشاکی اطوار**شبلی** و**جنید** بمکاشفهٔ گراماتش معتقدوشاکر.

شمهٔ ئی ازنوادرآثارباطنش که ارباب نظرمعنی **(لا یحیطون بشیء من علمه الابما شاء)** ازآنجا تحقیق نمایند ، وبرحقیقت **(من یهدی الله)** درین صورت چشم تأمل کشایند ، دلیل معجز بیانی خامه میگردد ، تابیرهان پیوندد که محیط گوهراین جنس صفات جزذات قدرت آیات اولیای کمال نتواندبود ، وغیرازموید بتائیدالله دست این قسم تصرف نتواند کشود. ختم مراتب فقرشاهدتجلیات این آثاراست ، وانجام مدارج فناموجدلمعات این انوار.

قطعه :

ازیدالله گرنشان جوید کسی	جلوه گاهش آستین اولیاست
آفتاب مطلع انوارذات	روشن ازماه جبین اولیاست
مزرع سرسبزی کون ومکان	تاقیامت خوشه چین اولیاست

آنچه میگویندازعرش برین	معنی فرش زمین اولیاست
غیب درهرجاشهادت می شود	وسعت آبادیقین اولیاست
گر به تفسیرکلام الله رسی	لفظ معنی آفرین اولیاست
هوش اگربراسم اعظم پی برد	یکقلم نقش نگین اولیاست

مقام شناسان زمزمهٔ اسرارآنچه ازپردهٔ قانون **کن فیکون** شنیده بودند، ازسازحرکات اوضاع واطوارش بی پرده مشاهده مینمودندوازذکرخوارق و کرامات سلف ، نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش درنمی یافت. فصل گوهرایثاری نیستان مواعظش سراپای مخاطب یکصدف گوش ، وهنگام جلوه پیمائی بهارمکاشفه موبموی مقابل یک آئینهٔ آغوش . هرگاه زبان بلمعهٔ بیان جلال می کشود، دیده هارا درجرأت شهود انوارازخفاشی چاره نبود. وچون سررشتهٔ حرف بذکرجمال میرسانید، اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید. اگرازشعله دم زدی بی آتش چراغ روشن میگشت ،واگرازگل ادانمودی بی موسم بهارخرمن مـی شد. دراحیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده، ودرقتال منکرین تیغ انتقام کلیم درنیام اشارتش خوابیده .

قطعه :

چرخ صدعمرابدساغرادوارزند	تا باین نشهٔ میی ازخمش آیدبیرون
چقدرچشمهٔ خورشیدبطوفان آرد	کاینچنین لمعه ئی ازانجمش آیدبیرون

داستان شفای سید محمود خان دوران ببرکت انفاس شاه قاسم هواللهی ـ وواقعهٔ مرگ اسد رافضی بی ادب

دران ایام سعادت انجام **سیدمحمود** که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود، دران ولایت تسلط حکومت داشت ، وعلم اشتهارخان دورانی می افراشت . متصدیان امورتقدیرچندسالش بشکنجهٔ مرضی اسیرداشتندوبحکم ضوابط قضاساعتی فارغ بال مسند صحتش نمیگذاشتند. ناخنهای دست وپایش .ازغلبهٔ جوشش هیأت سم بهمرسانیده بود، وهفت اندامش ازهجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده .

داءالثعلب دربن های موآشیان کرده، وازشکل سرورویش بیضه مقشربدرآورده. عضوها سرازنوبترتیب مضغگی رونهاده، وپیکرش دوباره بفکراعادهٔ هیولائی افتاده ،غنیمت شماری نفس موهوم ازاندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود، تاشادی مرگش نبایدگردیدوعافیت اندیشی

بی ربطی حواس ازوهم شعورش بازداشته ، تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش نباید کشید.

مثنوی :

آدمی چیست ناتوان رنگی	گردصبح شکستن آهنگی
نه بقا اعتبار ایجادش	نه ثبات آبروی بنیادش
گرهمه برسپهر تاخته است	تا نفس میزند گداخته است

حکمادرمعالجه اش خون هاخوردند ، ودندانها برجگر افشردند . مآل کارکوشش بافسردگی خون فاسد کشید ، ومقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید.

اگربتوهم تدبیر **جذام** دست وپامیزدند زرنیخ کشته زردروئی اثرمیکشید ، واگربعلاج **آتشک** نفس می سوختند جوهر **سیماب** ازآشیان خاصیت می پرید. بتلاش استمدادمعنوی خاک اهل قبورآنقدربرهم نزدکه غبارقیامت برنخیزد ، وازانفاس ارباب دعاآنهمه شور وانکشید که غلغلهٔ صورنینگیزد. بارها بجناب حضرت **شاه** نیزپیام بیچارگی ادامی نمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوت هامسموع توجه بی نیازی نبود ، تاآنکه روزی التماس میرزا**ظریف** بمعرض قبول رسید ، وباعث مقدم زندگی توام گردید. بیک نظرعنایت زحمتی دربنیادطبیعتش وانگذاشت ، وبرنگ لمعهٔ آفتاب یکقلم شبنم آبله اززمین اعضایش برداشت ، چنانکه بعدازسه روزناچاررجوع بحمام نمودوغبارکلفتهای روحانی ازآئینهٔ زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود .

قطعه :

ای بساخاکی که ازیک رشحهٔ ابرکرم	تانگه برخویش جنبدصدچمن دربار بود
وی بساپست وبلنددهرکزیک موج سیل	تاتأمل باتمیزآیدبهم هموار بو
هرکجاخورشیدتابان یکمژه واکرد چشم	ظلمتستان دستگاه عالم انوار بو
عالمی ازخویش رفت وچشم شوقی وانکرد	ورنه درباغ تأمل رنگها بسیار بو

ازغرایب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه برآن مجلس تافت ، هریکی ازحضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت ، خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی نداشت بنای آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آوازحزین گذاشت. وبهزار تردد مژگان بیمار دستی تاسر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه :

فرد :

براهت مرده ام امازیارتخانهٔ ننگم　　　　تومی آئی ومن آسوده آتش درمزارمن

سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سروش عافیت گردید که ما ازتوچندین ساله کلفت برداشته ایم ، تاساعتی بجمعیت خاطربیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت بارازدوش ناتوانی برمیگیرند مدعاراحت اوست نه تعظیم فرمائی . تشویش تردد امواج این زمان تمکین طرازمسندگوهر مشاهده کردنی است . و آشفتگی نسخهٔ انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرائی دل بمطالعه آوردنی .

قطعه :

ای نفس بال وپرازکلفت اوهام برا　　　　تهمتی ازگرهت بودکه بازش کردیم
گرفلک صددرتشویش برویت واداشت　　　　مژده ات بادکه یکباره فرازش کردیم
نفسی چندکه درعقدهٔ کم فرصتی است　　　　همچوتاراملت عمر درازش کردیم

واقعه اسدنام که دربارهٔ حضرت شاه بی ادبانه زبان درازی کرده بود :

اسدنامی ازرفضه دائم الخمریک پهلوافتاده بوددرعین این مقالات گریخت ، درطلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تارپودگسیخت. پیش جمعی ازبرون گردان جادهٔ ادب دهان درفحش گشودوسب آغازنمود. که :

« اگرکودنیت درمزاج ازباب دول مصمرنباشد ـ باهمچوخودستایان معتقدانه پیش نیایند وباین قسم بی سروپایان طریق تملق نه پیمایند ، بازاری درنظر نیست که هرزه گردی اینقوم خاك اوراگل آلودعرق نکرده باشد ؛ کوچه ئی تصورنتوان کردکه تگاپوی حرص این طائفه غباری ازانجا برسرنپاشد. اختیارغزلت کمینگاه امیدی است که بنقب اشتهارش ـ درمجلس صاحبدولتی راه تزویروانمایند ، وبافسون ساخته ئی چنددفترعرض خوارق وکرامات گشایند بیصرفه گوئی ها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند : « ماترانجات بخشیدیم » ، ودکان آرائی ازین قماش که همچوامیری رابفرمایند« ماازحبس دوامت واخریدیم » اگرازتمکین منزلتی داشته باشند ـ می بایدبردراغنیانروند ، واگرازغنادستگاهی چیده اند چرا ازحرص مستغنی نشوند . »

غیرازین جنس تشنیع لایعنی چندی اززبانش بدرتراویدبهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش درگرفته بودراه خانه برداشت .

قطعه:

ای پنبه چیده برخودازتارو پودهستی / وانگه بروی آتش جرأت گرمساسی
ای‌مایه ات کف خون وانهم زپوست بیرون / خواندی بخودچه افسون کزتیغ بیهراسی
جمعی که ناخن کین ازجهل تیز کردند / بر کشت هستی خویش خود کرده انداسی
ای خون گرفته آهی ای سر بریده عجزی! / باحق ستیزه تاچندازراه ناسپاسی
حرف زبان مردان پیغام بی نشانی است / این پرده وانگرددبرفطرت لباسی
تحقیق سخت دوراست ازناقصان تقلید / فهم یقین نیایدازمردم قیاسی
انکارحال مردان یمن بقاندارد / ای بیخبرحذرکن حق رانمی شناسی

چون متصل دروازهٔ شهررسیدصاعقه‌ئی ازپردهٔ غیب خروشید، پالکی که سازسواریش بودبکیاراواژون گردید، حمالان وهمراهان، بتوهم آنکه دروازه برسرشان فرودآمد! وداع هوش نموده بودند، وباستقبال بیخودي آغوش تسلیم کشوده. بعدازساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتندآن(اسد)رادرمیان نیافتند. شورحیرت ازتامل نظرهاغبارانگیخت! وغریوتعجب ازاضطراب نفسهاعنان گسیخت. تادیری بملاحظه پیش وپس می جستند. وسیاهی مغالطه بچشم نزدیک ودورمی‌شستند ناگاه‌اززیرطاق پلی که ازان دروازه‌تیرپرتابی مدفاصله میکشید، باسری برهنه وروی‌آماسیده پیداشد.

ازانجاکه برق هیبت آلهی هوش گدازاست، آفت‌خرمنهای‌شعوروامتیاز، بگمان‌افتادند که درشورمستی بیرون دویده، وازسرپل بسرغلطیده.

سلسلهٔ تدبیر ـ محرك تیمارش‌ساختند، وجوهرسعی ـ ببوتهٔ‌تدارك گداختند. هرچندآئینه بزنگ زدندسیاهی ازرویش مفارقت‌ننمود، وهرقد رسوهان تفتیش بخراش آوردنددرشتی زبان میخ گلویش بود.

قطعه:

منکر انسان کامل هرکجاآیدبچشم / بی تأمل شدیقین سگ بودیاخربوده‌است
زانکه‌درهمجنس نتوان یافتن بوی حسد / طبعهای مختلف ازهم مکدربوده‌است
جنس یکسرهیأت‌معنی است‌نی ترکیب لفظ / ژاله رامشکل اگرگویندگوهربوده است
گرزباطن برنخیزداختلاف‌خاصیت / آتش ویاقوت درظاهربرابربوده‌است
غیرمعنی گربه نقش محض باشداشتراك / ازهما تاچغدیکسرمشتي ازپربوده است

گردش رنگ از جهان نشه پیمائی جداست | چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است
پس یقین شد آدمی معنی بودنی دست و پا | ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بودهٔ
علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست | زین سبب‌ها بولهب خصم پیمبر بوده است
در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست | هر که خصم انبیا بوده است کافر بوده است

چون نا سزائی صریح زبانش دلکوب حاضران گردیده بود، وفرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت آگاهان نکشیده، بمجرد سماع آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترک ادب است. و بجزای همان گستاخی مبتلای این شگنجهٔ غضب.

مکافات عمل آنقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه درطبایع راه تخیلی تواندیافت، وبرق انتقام آنهمه بروشنی نه‌پیوست که‌غبار احتمالی جیب توهم تواند شگافت. لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش مآل بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد! مگر ازخامهٔ قدرت قطب زمان، وچهرهٔ حال گستاخ رویان باین جنس سیلی رنگ نگرداند! مگر از دست غالب مختار دوران.

قطعه:

عرض این قدرت شکوه ناز روشن میکند | این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند
رشتهٔ شمع نظر کن پنبه های گوش را | برق حیرت نغمهٔ این ساز روشن میکند

پیغام‌خان دوران:

قبل از انتشار این‌حقیقت حضرت‌شاه بدولتخانه‌معاودت نموده بود، ومیرزاظریف وفقیررا هنوز رخصت وداع نفرموده. خان دوران ازراه‌امتحان شخصی را به‌آستان بوس فرستاد، و استعفای جرایم آن‌که عمری طریق‌مصاحبتش داشت عرضه داد، یعنی بیخبرکیفیتی از لغزش پای ادب‌گردن بدم تیغ نهاده است، وغفلت ساغری‌ازکوریهای باطن بچاه هلاك افتاده. بیابان‌مرك تغافل‌دستگیری مباد! ودورباش‌اقبال‌عذرپذیری مبیناد!

قطعه:

دریادلان که سینه بگوهر جلادهند | خاشاك را چوگل بسرخویش جادهند
رنگینی وفاست که‌ازسرگذشتگان | چون شمع‌گل به قاتل تیغ آزمادهند
بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی | خوبان‌زکف‌عنان تحمل‌چرادهند

جواب حضرت شاه :

پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانه بسلسلهٔ چین ابروبرد ، وتافتگیهای کورهٔ جلال لمعه بچهرهٔ افروخته سپرد ، که : «بیخودان محفل غنا فارغند از اندیشهٔ فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند ، ومقیمان گوشه آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند. اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طائفه است . روا نمیدارد که هر بیباکی کمر خواری و ناسزائی شان بندد ، واز لقلقهٔ زبان عذری که بدتر از اعادهٔ گناه باشد به امن آباد سلامت پیوندد . فی الحال چاوشان بارگاه قضا ـ باین تاکید حکم درداده اند! وقدراندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوك شصت انتقام کشاده اند! که جانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض گردانند ، و بغضب گاه اغلال وسلاسل مالك رسانند !»

مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث عللش از برودت و یبوست خمار دریافته بودند ، وباتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بکشاید ، واز شگنجهٔ لقوه برآید به مجرد عمل ـ خمر در گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرد و هلاك گشت .

فرد :

بسوزای سرکش ناپاك تایکدم بیاسائی کز انکار و تعصب پای تاسر آتش و نفتی

در ان ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید : که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مأمور میگردد ، نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است ، و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و سداد .

امروز که نبض اختیار این ممالك بقبضهٔ تصرف ماگذاشته اند ، ورقم خیروشر این صفحه بکلك توجه ما نگاشته اگر باینصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد. بتغافل نپرداختیم تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان ببساط آرائی قعر جنهم نپردازند ، و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری ازین قسم بیمایگان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند . وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس است ، و اظهار همین مقدار قدرت شاهد **یفعل الله مایشاء** بس ».

قطعه :

نیست سازمحفل اسبابَ غیراز مصالحت چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند تا سواد امتیاز انجمن روشن شود

میدهد دهقان بباد تفرقـه اجزای کاه تـا بکام آرزو جمعیـت خـرمن شـود
مشت‌خونی میچکاند نیش فصادازرگی کانقد ررفع فساد اصلاح جان‌وتن شود
شاخ را ازبرك عریان میکند باد خزان تاگل اندام طبیعت تازه پیراهن شـود
آفت حال‌خسان امن بنای‌عالمی است ازشکست موج‌دریاصاحب جوشن شود
جمله‌زین‌دستست‌تعدادی‌دگردرکارنیست خامشی گل میکنـد تاضبط‌ماو من شود

بمشاهده می‌پیوندد که‌ناقص طبیعتان‌این عصربنـای‌عرض‌کمال بیشتـربه‌لقلقهٔ زبـان گذاشته اند وازپستیهای فطرت همتی که‌ندارند بانکاراحوال کملاگذاشته. باکلاه‌بی پشمی که‌بادتخیل ازسرشان‌ربوده‌است دماغ خورشیدی می‌افرازندوباقدم‌بی‌تمکینی که هرزه‌دوی ازدامن‌استقامت بیرون شکسته‌برکوه‌قارمی تازند .غافل‌که ساغرخـالی‌راعرض‌نشه پیمائـی بقوت ترنگ‌راست نیاید وکیسه تهی‌راببادبیمعزی‌گره‌نقودرائج نکشاید .

اگراز کمال‌انبیاچشمی بمعنی‌ایمان‌کشاده‌اندپیداست‌که‌نبوت بی‌معجزه‌صورت‌نه‌بسته‌است واگـرازاحـوال‌اولیـاگـوشی بحرف یقین نهاده اندولایت همچنان بی‌کرامات به ثبوت نه‌پیوسته .درمرتبه‌ئی‌که تسلی‌سائل منصف معقولی‌سخن است جواب منکرهمان‌قدرت‌گردن شکن . کوچه‌دادن‌رودنیل وتخت آرائی ساحت هوا، چمن‌سازی شعلهٔ آتش، اژ درنمائـی هیئت‌عصا، موم‌گردانیدن‌طبیعت فولادوشهادت تعلیمی زبان‌حجر، قدرت جـوشی انفجـار اصابع، قدرت‌نمائی شق‌القمربه‌آن‌برهان‌دلیل‌اقرار نیست‌که‌خاك‌ضلالت‌برسرانکارفروشان نریزد وبه‌آن‌روشنی‌پرتووضوح نیفگنده‌که‌غبارکوری دردیدهٔ نفاق‌پرستان‌نه بیزد .

رباعی :

تاچنـد بـلفظ پوچ مضمـون دادن اعجاز بیـاد سحر و افسون دادن
ای‌خوك‌سرشتان‌چقدرمکروه‌است گه‌خوردن‌وبوی مشك‌بیرون‌دادن

غریب چشم بندیـست‌که معـجزه وکرامـات‌راازعالـم صـنایع فهمیـده اند ووضع عبـارت راخـارج صـنعـت دیـده انـد . اگـرآ ئـینهٔتـوفیـق زنگـار فـرسـا ی بی‌یقینی نیست‌تتبع‌طوراین‌نابینایان‌وسیلهٔ‌خجلت‌کوری‌مپسند، واگرچراغ تحقیق‌آب درروغن نداردبتقلیدغوغای‌این بی رونقان تهمت قهقه برخود مبند. زبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت ازانفعال‌عدم قدرت بدامان تری‌آویزد، وگردن‌دعوی‌آنهمه میفرازی که‌تنگی گریبان طاقت چاك رسوائی انگیزد. قماش آشنایان کارگاه‌انصاف بسعی نفس درازي کلاوهٔ انکاربر

ماشورهٔ جولاه نه بسته اند و بی وقوف سررشتهٔ تارو پود بسینه ، زوری محض چون ماکوچپ و راست نجسته اند یعنی درهر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند ، بعرض انکارآن لب جرأت نکشوده اند. خودفروش این بازار را برحرف بیمغز تنیدن دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه رابقوت عبارت بیرون تاختن بانیام بی تیغ مبارز خواستن .

رباعی :

گرمرد رهی ز طبع خودکام برا — ازپیچ وخم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرو از مگس — بی زینه تو نیز برسر بام برا

حکایت :

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود ، هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست ازرسائی دزدید وبقدر تأملی چشم ازتوجه پوشید. سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد دروضوح آن معماز بانی باستفسار کشادمعروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید ، اگرتا فرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست انفعال سودن می کشید . درویش گفت : طریق دعوی بی دلیل شاهد پیش نمیرود ، وصدق مقال بیو قوع عمل آئینه تحقیق نمیشود . فی الحال دست برهوا افراخت ، و ماهی طپش آمادهٔ هزارموج بساحل عرض انداخت . نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیریکقلم درفلس ماهی غوطه خوردند ، ونقودگوهر تحسین ازصدفهای کام ولب بیرون شمردند. ومقابل این عمل درویش نیزتنورتافته راغوطه گاه قلاب اشارت کرد ، وبهمان جنس مبلغ از کیسهٔ قدرت بدرآورد. وآنگاه فرمود: «ایجادماهی ازآتش که غیرسمندر برنمی آردنادرتراست ازهوا که باآب نسبتی قریب دارد .»

پس افعال مردانرا برمقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تابحریف مقابل نرسد ، مژگان دست بهوانیازد ، وچون ناوك شست صاف تا به نشان گرد نکندگوش ها با متیاز صدای زه نپردازد .معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشائی قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش ، وآهنگ این سازز یروبمی نمی خواهد ــ به نفس آرائی حرف وصوت پردهٔ نای گلومخراش .

بفتوی انصاف زمینگیران امتحانگاه طاقت ، اگرسراپا تسلیم نیستی نتوانندگردید ، آنقدر خاك گردند که زبان دعوی درسرمه تواند خوابانید . درعالم نا توانی جرأت عبارت ژاژ

خائی است، و درمقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی .

غزل :

آنها که چشم برگل تحقیق وا کنند | ازهرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست | پرهرزه است تکیه بچون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن | تشویرجامه‌ئی که ندارد قبا کنند
شورغبار ها زنفس هم فروتر است | چون‌سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی که بخودهم نمیرسند | پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
جولانگهٔ‌خیال جهان جای‌خنده‌است | لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده‌دارد گمان‌هوش | تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

دربیان آنکه‌نبی تامأموربدعوت نشده‌است‌ولی‌است :

کمال الهی که جامع جلال وجمال است، درمجازستان‌عالم کون هرجابه‌نشهٔ‌ظهوررسیده بمقتضای غلبهٔ‌یکی ازین دوصفت که‌ظاهروباطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتاز گردیده . یعنی درمرتبه‌ئی که‌فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبارنبوت که‌جمال‌معنویست موسومش ساخته، ودرمقامی که لمعهٔ قدرتی باوجود استعدادهدایت مائل بی‌تعینی افتاده‌است ، معمای امتیازش باسم‌ولایت‌که جلال‌حقیقی‌است واکشاده. درآئینهٔ انوارنبوت صورت جذبه یعنی قدرت‌جلال‌مضمراست‌بی توهم‌موهومی، ودرنسخهٔ آثارولایت معنی دعوت‌بمعنیٔ عرض‌جمال‌مستتربی‌شایبه معدومی. شخص‌استعداد نبوت تامأموردعوت خلق نیست نشهٔ ولایت دارد. شاهداقتدارولایت، هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد، سرازجیب نبوت برمی‌آرد.

پس‌ولایت‌رادرحال اخفای جمال‌لفظ‌معنی نبوت تصورکردن‌است. ونبوت‌رادرمعرض استتارجلال ، همچنان عرض جوهرولایت بخیال‌آوردن. تصرف این دوکیفیت برنگ صورت ومعنی لایزال درمزاج اعیان ساریست. وقدرت این دوموج چون‌حقیقت‌روزوشب بی تعطیل درمحیط امکان جاری. ازین دفتربغورهرنقطه که پردازند سواداعظمی است دقیق وازین ساغربکنه‌هرقطره که‌وارسندمحیط حیرتیست عمیق.

دردبستان تحقیق بی‌تأمل‌مطلع ومقطع جهل وآگاهی سوادخط پرکارروشن است. ودردرسگاه یقین بیملاحظهٔ پشت وروی زنگ‌وصفا، مضمون‌عینک مبرهن.

قطعه:

در بها رغنچگیها رنگ مضمن گل است — چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کـز خامشی محو نـقاب تار بود — ناگهان از پیرهن بیرون دوید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست — چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخود داشت سیر وحدتی — تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی می کند — بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است — هوش حیرا نم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی دررهٔ جولان آگاهی نبود — کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد

الحاصل:

درک احوال این طائفه جز بهمین طائفه راست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید. خاک را بیحصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محال، و سایه را بیحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم وخیال. اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن است. واز گنجینهٔ رموز با نموذجی قفل کشودن .

قطعه:

حباب از بـهر گوهر خیز نتوانند نشـان دادن — سراغ عالم دل از من **بیدل** چه می پرسی
رگ ابـر از فشار ریشهٔ پژمرده نـگشاید — اثرهای غنا از طینت ساحـل چه می پرسی
سپندم یـک طپش عرض نوای سوختـن دارد — ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط وهم نفس نا خوانده بامعنی چه پردازم — هنوزم جاده نا پیداست از منزل چه میپرسی
طرف محو است در تحقیق اسرار حق ای غافل — بحق هم گر خطاب تست از باطل چه میپرسی
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود است اینجا — ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه:

بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود، وادب افـزای اتحاد کیشان بآئین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ **میرزا ظریف** بیمن نـزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعد اکبر میگردید، و بورود پرتو عنایت ازدر و بامش لمعهٔ سعادت می جوشید، روزی سایهٔ ابر کرم گوهرپاش رشحات حقایق بود، وآبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود. ناگـاه لقمان دارالشفای روحانی ــ **حکیم طاهر گیلانی** که تفتیش حذاقتش از حرکت نبض نگاه

بعلت خواطرپی بردی. وازآثارقارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوهاواشمردی. بسرگرمی
ادای پرکاری چون جوش بهارسکته‌درطبیعت خاک نگذاشتی، وبچرب ونرمی شیوهٔ همواری
چون‌آب‌گوهررعشه ازاعضای موج برداشتی. دلچسپی‌حرکات شیرینش برلبهای تحسین
راه مکیدن می‌بست ، وحیرت بیانی اندازتقریردرزبانهای‌آفرین‌رنگ‌ادامی‌شکست. طبیعتی
بموزونی کلمات‌سنجیده، میزان وقارگوهرفروشی، وطینتی بلطافت وضع آرمیده آئینهٔ ایجاد
هموارجوشی. سعات زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده بارباب محفل قدسی منـزل
گردید. درجواب هرخطابی تانفس بحرف رساندچندین بدیههٔ نیازعرضه میداد، ودرمقابل
هراشاره تالبی بحرکت‌آردهزارنسخهٔ ادب میگشاد.

قطعه:

خوشا قطره‌ئی کزنم فیض دریا	شودقابـل رخصت ترزبانی
زهی ذره‌ئی کزتماشای مهرش	کـندآرزو بسمل پـرفشانی
تو هم برفلک نه‌کلاه سعادت	اگرسجده‌واری بپائی رسانی
ببزمی که عجزاست‌سازقبولش	مـتن جربسررشتهٔ نـاتوانـی

مطالعهٔ طرزرنگینش نقش کلفت ازصفحهٔ دلها برداشته‌بود، ومشاهدهٔ طورشگفته اش‌درهیچ
طبعی اثرغنچگی نگذاشته.

آنحضرت ازکمال توجه فرمود: ماازحق درخواستیم تا بـاطنت رابرنیکگنی ظاهرمتفق
گرداند، وآئینهٔ اعتقادهم برتبهٔ صافی کلامت رساند.

اما غریب وقتی باینجانب کشیدند، ودرطرفـه حالتی عنانت اینطرف گردانیدند. بهرحال
انجام صیقل کاری‌حقیقت بهفته موعوداست، وگل کردن‌اسرارمعنیت درضمن همین‌ایام‌معدود.

قطعه:

ماوتـوجمله منتظرفضل رحمتیم	تـاشاهدقبول نصیب‌کنـارکیست
درهربساط‌آئینه‌هادام چیده‌است	تا جلوه مایل چـمن انتظارکیست
ازسبزه‌تانهال جگرتشنه اندلیک	بررشحهٔ‌سحاب کرم اختیارکیست

عرض احوال حکیم طاهر بحضور حضرت شاه:

سوم روزآن صحبت‌که واصلان‌انجمن دیدار‌بیاددولت‌وصـال‌ساخته بودند، وتماشائیان
گلشـن جمـال‌بـه تسلیمکدهٔ زانـوی خیـال پـرداخـتـه ، بعـرض رسانیدنـدکـه

حکیم‌طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته، وجنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته . نبض جمعیتش چون دودمجمرطپش فرسای شعلهٔ بیقراریست ، وشمع عافیت بقدرریزش عرق در بوتهٔ گدازنفس شماری . با اینهمه بی اختیاری اشک چکیده ایست مایل خاکبوس این آستان وآه رمیده ئی بال افشان هوای این آشیان .رشتهٔ سازش اگرازدست نوازش امدادرسائی نگیردبه گسیختن آویخته است ، وپری پیمانه اش اگرا زخمستان توجه ظرف طاقت بهم نرساند همان برخاک ناامیدی ریخته .

قطعه :

چمن گرسایهٔ دامان اقبالت بدست آرد	خزان مشکل که برجمعیت رنگش شکست آرد
بهرخاکی که خنددیکنفس نقش کف پایت	غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض **میرزاظریف** راببارگاه حضورطلبیده ، وفقیررانیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانید. فرمود: انفعال حقیقتش بمعرض ظهوررسیده ، وزنگارغفلت رخت ا زطینتش بیرون کشیده . کیفیت اینحال دریافتنی است ، واسرار این قدرت واشگافتنی . اما برفاقت شماعزم ملازمت ما نماید، زنهاراقبال ننمایند، وبه ترغیب صبروآئین تسلی مانع آیند. هنوزدوروز دیگرباقی است بطریقی که درارادهٔ غیب معین است هدایتش خواهیم کرد. وخودبخودش اینطرف خواهیم آورد.

رباعی:

اجزای سفیدی وسیاهی دگراست	معجون حکیمان الهی دگراست
پرهیزمریض وصل صبراست اینجا	یعنی اثرادب نگاهی دگراست

القصه : تاببالینش رسیدیم ، گریه صدقدم پیشتراستقبال مانموده بود، وتالبی به پرسش احوال بازکنیم ، توجه هزاررنگ بال تظلم گشود . مینای حبابی درنظربالیدتنکمایهٔ استعداد برهم شکستن ، وچراغ سحری بمشاهده رسیدحیرت نگاه باربستن .موبمویش بحسرت نگاه بازپسین برفرصتهای ازنظررمیده می نگریست ، وعضوعضوش درکسوت هجوم عرق برعمرتلف کرده می گریست . اندیشهٔ نارسامجذوب کمندزیارت شاه ، وتصویربیدست وپامجنون شهود حقیقت الله .

پیغام التفات رسانیدیم ، وجویای تحقیق عوارض گردیدیم . گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش ازموادطبیعت استخراج توان کرد. اما ازهمان روزملا زمت ، برق غیرتی برخرمنم

نظردوخته ولمعهٔ هیبتی چراغ بیخودیم افروخته .نه جرأت اظهاری که نقش تبخالی برلب توان بست ،ونه طاقت ضبطی که نیش اضطرابی دردل توان شکست . خانه بردوش سیل است ،جزخاک یأس برسرکردن سرمایهٔ تعمیرکجاست ،وحاصل دررهن برقست ، غیراز گدازتدبیرامیدآبیاری کراست .آفتاب قیامتی برسرم تافته که بی سایهٔ عنایت آنحضرت داغدارعقوبت جاویدم بایدبود،وشعلهٔ بی زنهاری سراپایم درگرفته که بی رشحهٔ ابرهدایت ،بخاکسترضلالتم بایدفرسود.

رباعی :

خوبان که رهٔ طبع مشوش زده اند | دست مژه هرنگه بترکش زده اند
چون شمع گدازتا کیم آب زنند | تدبیرگمست ودرمن آتش زده اند

چون شمارااازمحرمان آنجناب تصورمی نمایم ،پردهٔ ازحیرت کار میکشایم :

مدتی است پدرم حکیم **نورالدین** درصحن باغچهٔ این کلفت سرامدفون است ، و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون. بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوامم ، وموظف طواف صبح وشام .

قطعه :

تماشاپیشهٔ سیرمزارت | دلیل حال عبرت آشنائی است
توتاچشمی بحال خودکنی باز | غبار رفتگان درسرمه سائی است
بزیرپانگاهی تابفهمی | سرسودائی یاران کجائی است
شکست رنگ امکان دارد آواز | که الفت یکقلم سازجدائی است
ازین هنگامه مگذر بی تأمل | بفکرخودگره گشتن رسائی است

بحکم معهودشام آنروز که مستعدادای فاتحه گردیدم ،وبراین خاك ندامت غبار رسیدم ، تعفنی بدماغم خوردگنده تر ازبخار کبریت ، شکلی دچارم گردید ، موحش ترازهیئت عفریت. دودپیچیده معاینه کردم سرازقبربدرآورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید. بدلائل شعور یقینیم شدکه بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد. دلگیری کدورت شام سوادواهمه ام روشن کرد، وتیرگی آئینهٔ روز تمثال هراسی بخلوت خیال آورد.

قطعه :

دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکس | لوح سودایکقلم منقوش اوهام است وبس

سایهٔ‌خودهم‌سیاهی گرکند بی وهم نیست   خاصه هرگه سایهٔ آفاق گیرد پیش و پس

خواستم برگردم ناگاه فریادبرآورد که‌ای **طاهر** من **نورالدنیم** ازمن مهراس. اما ازصورت مثالیم معنی کاربشناس. نسخهٔ حالش باین مضمون ندامت بیان هاداشت، وساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت.

مثنوی:

کای عدم ازچه رنگ گرداندی   برسرماچه خاك افشاندی

همچنان کاش خاك می بودیم   تا ازین ننگ پاك می بودیم

هستی ازنیستی تبه تر بود   سایه ازخاك هم سیه تر بود

آه ازین زندگی که آخر کار   کرد بردوش ما شقاوت بار

غوطه زددرحمیم ساغرما   آتش آمد برون ز کوثرما

آمدورفت ما نبود بسی   جز بقدرد میدن نفسی

زان نفس درندامتم امروز   صبح چندین قیامتم امروز

دو نفس زندگانئ باطل   کردمارازاصل خویش خجل

آب ما اجاصلش تری ها بود   مومنی ننگ کافری ها بود

این عذابی که گوش کس نشنید   تا ابد چشم بسته بایددید

به بیان حرف ما نیاید راست   شمع افسردوسوختن برجاست

بمجردشهوداین کیفیت بیهوشی‌درد ماغ طاقتم میناشکست، وبیخودی برصفحهٔ خاکم نقش بست. رفیقانم ازانجا برداشتند، وبرین بسترم پهلو گذاشتند. برق آن هیبت‌زهره‌ام گداخته‌است، وفنا کارزندگیم تمام‌ساخته. نه‌خوابم تمهید یکمژه‌راحت، ونه بیداریم افسون یك نفس جمعیت. اگرچشم می‌بندم غبارآن تمثال بعالم‌خیال پیچیده‌است، و اگر مژگان بازمیکنم همان شکل بصدرنگ‌درنظرم صف کشیده. آئینهٔ یقین‌گواهی میدهد که کشف این رموزاثریست ازتوجه‌حضرت شاه، وسرمهٔ این عبرت نسخه‌ئی ازکرامت آن‌هدایت‌دستگاه.

التماس حکیم طاهر:

عمرموهوم بال افشان کمفرصتی است، مبادادرکشمکش اینحالت بیمرم، و ازشفاعت منشورنجاتی نگیرم. برین گمگشته‌جاویدهمت خضرگمارید، وبرین‌مردهٔ ابدمسیحائی واجب شمارید، تاآئینهٔ توبه‌ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد، وچشم ازهستی ترسیده ام

غبار آن درگاه را به انس سرمگی پذیرد.

قطعه :

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من | خاك هم خالی در آتش می نماید جای من
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است | در دل مأیوس خودیارب نلغزد پای من
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر | کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

جواب بیدل :

گفتم حکم بی نیازی مبشر این مصلحت است که یکدو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت ، وصول سرمنزل مراد موقوف التزام این جاده است ، و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده. انجام متحیرین مسعود است ، وعاقبت مستغفرین محمود . مژگان یاس صریر خامه به لغزش عجز آورد ، وسطر اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند ، و بی اختیاران در بی اختاری بی اختیار.

قطعه :

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است | چو صبح آینه ئی با نفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز | ز بی نیازی فریادرس گداخته است

آمدن حکیم طاهر سه روز بعد از عیادت بحضور حضرت شاه:

الحاصل آئینهٔ حالش صورتی ننمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد. وساغر وضعش کیفیتی نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ پیوندد .

وبعد معاودت از ادای عیادت ، روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت ، وصدای از هوش بیرون برآمدنش زنجیر گسیخت . صبحی جلوه گر گردید نفس باختهٔ تلاش گریبان دری ، آفتابی از در درآمد کلاه سوختهٔ اظهار برهنه سری . اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشك در کنار . درحالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد ، چون سپند نعره زد وسر بخاك نهاد. لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید ، وبه آئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید. هرچشمزدن چون آئینه رنگی میگرداند ، وهر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند.

قطعه :

ای‌خوش آنحال که‌چون برتو نظر بگشایم	هر نفس چون نفس ازخودروم و باز آیم
جلوه ات هرقدرم ساغرنیرنگ دهد	از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هرچند دوعالم کندازمن لبریز	جزدرآغوش توخالی ننماید جایم
بخیال توچنان گم‌شوم‌ازهستی خویش	که‌عدم هم نتواند‌که کند پیدایم

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید ، رعشه براعضایش می پیچید. زبان بیخودی عنوانش . طومار این حسرت می کشود ، وسازشکستگی آوازش باین ترنم می‌سرود ، که : روزدرکسب ضلالت شب کرده ام ، و بمزد رحمت روی توقع آورده ام . برغفلت حالم ترحمی ، وبحیرت کارم تبسمی .

قطعه :

نخل آهی همه تن یاس ببارآمده ام	فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بودخاشاک منآوارهٔ گرداب عدم	ازپی سوختن اکنون بکنارآمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم	که درین غمکده ازبهرچه کار آمده‌ام

درمجمراندیشه دودی میکردم ، سر رشته بخانمان سیاهی کشید ، و در پنبه زارتخیل شراری می پرورد م ، حاصل بخرمن‌سوختگی انجامید . امروزازچراغ زندگی نفسی باقیست ! آغوش‌کشای وداع امید ، وازسحاب فرصت عرق جبهه درنظرآبیارانفعا ل جاوید .

رباعی :

ایام درنگ وطاقت زودم رفت	ازشرم زیان توقع سودم رفت
یارب بیدست‌و پازخاکم بردار	دستی بودم شکست وپائی بودم‌رفت

ازین عالم هرچه بعرض می آورد ، لرزه عذر خواه انحراف ادب بود . ازین دست آنچه بیان میکرد ، عرق آئینهٔ شفاعت گستاخ روئی‌می زدود. صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ! برمائدهٔ انتظارذوق فضولیست ، ودشوارترین قیامتی که ، هیچ متوقعی غبارکمینش مبیناد ! دروعده گاه امید اندیشهٔ نا قبولی .

نظم :

آنجا که صیقل آئینه‌دارتغافل است	پیداست تیره روزی اجزا ی آینه

عمریست ازامید دلی نقش بسته ایم گر حسن کم نگاه فتـد وای آیـنه

گد ازرقتش عالمی را غوطه دراشک داده بود ، و تماشای تـظلمش ازچـاک گریبان درها کشاده .

شاه حقیقت پناه این ابیات **مغربی** رحمه‌الله برزبان مبارک راند :

مـاجام جهـان نمـای ذاتـیم مـاهـادی عـالـم صفا تیـم
گومرده بیاکـه روح بـخشیم گوتـشنه بیاکـه ما فـرا تیـم

تسلی بخشی شاه۔ حکیم طاهر را :

وفرمود ای‌حکیم ! زمین تا آسمان یکدرفیض تصورکن که باز بودن از تـسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید ، وفرازنمودن‌هرگز پیرامن‌خیالش نتواندگردید . نابستگی این‌دردلیل وسعت آغوشئ شخص رحمت است ، وکشادگی این پیشگاه حجت فضل وکرامت . مغفرت پربهانه جوست ، وکرم سخت التفات خو . اینجا عقده های غفلت به‌یک آه ندامت نقـاب دل آگاه‌کشاید ، ورگ خواب دریکمژه بازکردن مدنگاه برمی‌آید. تـارعونت سـري در پیش‌افگند آداب است ، وتاسرکشی فال خمیدنی زند محراب .

فرد :

برخوداز غفلت بهـشتی‌راجـهنم کرده‌ایم گردل ازشرم معـاصی آب گردد کوثراست

خوشت بادکه ندامت غباري اشکت : نویدیست‌ازشستن های رقم سیاه‌کاری ، ویاس آهنـگی توبه ات : مژده‌ئی ازسازمحفل رستگاری .

شاهد فضل چقدر مشتاقت بـودکه نقاب آن حقیقت بچشم عبرت‌گشود . عرض ظهور آن هدایت : ازشکنجهٔ اوهـام وارهـانیدن است ، وبوسعت‌آبـادِ سرمنزل توفیق‌رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت گرد انتخابش برایند ، وهرکرا بنوازند بـاین آهنگ مضرابش نمایند .

قطعه :

آدمی کامروز تهمت‌ساغرنیک وبداست خیرمحض وصلح کل بوده‌است دربزم‌قدم
جای‌افسوس است‌اگرجوشد بآهنگ‌فساد حیف‌صدحیف است‌اگرددراه‌شرساید‌قدم
گوهرخون‌بسته‌ئی دارم که‌نام اودل است غنچهٔصد باغ عشرت عقدهٔ صددست غم

گربه آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
وربغفلت رفت برطرف جهنم زد علم

داغ شد دل زین قیامت جلوۀ طوفان غبار
سوخت بینش زین تحیر نسخۀ عبرت رقم

یارب ازبرق فنا بنیاد نادانی بسوز
تانگردد هیچ صاحبدل به غفلت متهم

فضل عاری نیست دراصلاح کار خوب و زشت
عدل مختاراست برهمواری هر بیش و کم

بعد ازان به تلقین شهادت اززمزمۀ سازیکتائیش آگاه نمود، و طاقی ئی که افسرسلطنت نجات بود عطا فرمود. ازهرطرف نواي مبارکباد جوشید، وازهرجانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید.

وفات حکیم طاهر:

ساعتی بزنیامده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد، و بنقش سجده رقم آرزو عرضه داد که: درادای شکراین عطیه هرنفسی هزارگانه کم نمی خواهد، ومن یکد و نفس بیش ندارم. رخصتی تاروبمنزل گذارم، و همانجا دوگانۀ اخلاص یگانگی بجاآرم. آنحضرت تبسم نمود، وفرمود: تعجیل این اندیشه ازدست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظاراست، وسروش کرم دراصلای شوق بی اختیار.

فاتحۀ وداع ازآنجناب حاصل نمود، وبهوای آشیان جمعیت بال کشود. بعضی از اعیان محفل حال تهیۀ آداب مشایعت کردند، وتاداخل خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند. هنوزفرصت مراجعت درکمین نفس راست نمودن بود، وتأمل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ـ ناگاه از چپ وراست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس ازادای رکوع تااحرام سجود بست، چون نقش جبین بسجدۀ ابدی پیوست.

جمیع یاران دررکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند؛ وپروانۀ کیفیت آن شمع خموش گردیدند. حضرت ترتیب تجهیزش بعهدۀ التفات خود واجب شمرد، وبدست مبارک بخاک پاکش سپرد.

قطعه:

سوختم ازپرفشانیهای آهنگ شرار
کزطلم سنگ جست ازخویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون پنبه محوژنده بود
ناگهان ازخرقه سربیرون کشیدوشاه شد

همچواخوان عمرهادربندغفلت کردصرف
یوسفی درجلوه آمد تا برون ازچاه شد

روزگاری کسوت ماتار وپودوهم داشت
چون کتان درچاك گمگشت وفروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم ازکلفت شام عدم | صدچراغان جوش زدتاروزما بیگاه شد
دردپیدا کن که این درهاسراسرمرهم است | نیست محروم اجابت گرخموشی آه شد
شوخی نظاره بودافسون طرازماومن | چون مژه آمد بهم افسانه هاکوتاه شد

رباعی:

بیدل پروای ملت وکیش کراست | اندیشهٔ شاه وفکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافرفی النار | مافی اللهیم اینهمه تشویش کراست

امامقوله ازمعتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلهٔ گوش بی انصافی است، و نگهتی ازمشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پروربیخلافی که بحکم **«من احب قوما فهو منهم»**، با هرکه نسبت اتحادپیدا کنی ورنگ حقیقتش نگیری، درماتم وفاق خاك برسر اعتقاد ریختن است، و هرکرابه الفت برگزینی وهم وصف کیفیتش برنیائی درعزای اخلاص غبار توجه انگیختن.

هرگاه چراغ محبت **آل نبی** صلی الله علیه و سلم دردل کسی فروغ تحقیق داشته باشدحاشا که انوارعصمت ازجبین احوالش نتابد، وطینتش ازلوث تعصب وحسد طهارت کلی نیابد دربارنهال این چمن عرض یکرنگیست نه تلو ن وضع نفاق، و ازآغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی می بالدنه تفرقهٔ رنگ وفاق.

قطعه:

پرتوخورشید برآئینه هرجا تافته است | عکس دیگر درفضایش راه کمتریافته است
هرکجاپاکان تنزه بارگاه غیرتند | غیرعصمت پردهٔ اندیشه اش نشگافته است

برین تقدیردعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی است صریح، ولاف حب اینطائفه به آن تقدس نسبتان تهمتی است قبیح، که هرگاه دم ازحب میزنند نفسها توام بغض می بالد وتاحرف مهربرزبان می آورندمعنی مترادف حسدمی نالد.

فحش درچه مذهب ازشعبه های عصمت است؟ وناسزادرکدام ملت سزاوار ستایش عفت؟ میگویندتولای **«عمرو»** بی تبرای **«زید»** صورت نمی بندد. امانفهمیده اندکه اتفاق این دوتخیل دریک محل برجهل فطرت می خندد. تبراازغیرمحبوب فراموشی میخواهد، نه باخیال اضدادسرگوشی. هوای گلشن اتحادبتوهم غباری رنگ میگرداند، وصفای زلال کوثر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند. پس محبت باعداوت جمع کردن ـ برق درمزرع آگاهی کاشتن است، وزنگاردرآئینه پروردن ـ ستم برحقیقت صفاجائزداشتن.

قطعه:

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست حــذر کنید ازین پنبهٔ شرار آلود
اگر نگــاه تنزه ســراغ جلــوهٔ اوست نمیتوان بتماشای نوبهار آلــود
چه جای غیر نفس همزد ل برون آرید خیال دوست مبادا شود غبار آلود

زنهار اگردم ازمحبت زده‌ئی صادق باش، وبکذب وافتراصداقت متراش! که ندیمان خلوت شاه ننــگ هرزه گوئی نپسندند، ومقربان آن بارگاه کمر بغض وعداوت کس نه بندند.

قـطـعـه:

ای بـوهم حب گرفتار حسد هشیار باش کــاینچنین آگاهیت ننگ دوعالم غفلت است
دل سراپا بغض وانگه لاف حب اهل بیت رنگ ایشان کو اگر آئـینه دارت الفت است
نی حسد اطوار حیدر بودونی فعل حسن آنچه درذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی وگوئی تقاست جیب معصومان به بهتان بردری کاین عصمت است
توبه کن از بغض تا بالدمحبت دردلت دانــه را بـوی زمــین شوربــرق آفــت است
چون سحر گرصادقی ازهردوعالم پاکباش تــابـکی بــایدمکدربــود دنیا ساعت است

روزی بیگ تورانی:

روزی بیگ نامی ازاعیان ولایت **توران** که دوران آسیای فلکی، درسرزمین اوریسه اش انداخته بود، برات روزیش چندی برآن مرغزارمعین ساخته.

بامیرزاظریــف ربط اخلاصی داشت، ودرمزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت. اتفاقاً زنــدگی که بنای اعتبارش بردوش زحمت والم بسته‌اند، وسررشتهٔ کارش بــه پیچ وتاب کلفت واندوه پیوسته، گرفتارضعف مزاج گردید، وتشویش شدایدامراض کشید. گاهی خناق برنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست، گاهی یرقان درپردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست ابــرام ذات الجنب لنگرمزاحمت ازپهلویش برنمیداشت، وکشاکش ضیــق النفس گریبان سلامتش ازچنگ دق نمیگذاشت. دربارتخلل استخوانها قرعهٔ فال درهم شکستن، وبمطالعهٔ تشنج اعصاب، خطوط تکسیرازیکدیگرگسستن.

اشتعال جانگدازی تب، چون آتش نیستان ـ درکمال بلندی امتداد، وحرکات سلسلهٔ نبض ـ چون دودچراغ سحر ـ درنهایت نارسائی استعداد.

نــاتوانی برسراپایش سایه انداخته، وخمیدگی درهربن مویش چنگ ناامیدی نواخته.

مثنوی :

ضعیفی تا کشداز خامــه نـالش | چوکرم افتــادد ربیـخ نهالش
فغان ازنــارسائیها نفس شــد | پرپرواز واماندوقـفس شــد
نگاهی داشت بی برگ تصور | بمژگــانسربـد یــوارتـحیر
زبانچون برگ گل محروم گفتار | قدم چون نقش پامأیوس رفتار
بجای پوست رنــگ نــاتوانی | بجای استخوان هاسخت جانی

درحالتی که اطبارادرحدوث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود ، وبمعالجهٔ امراض لادوایش حرکات جرأت بسکته انجامیده ، میرزارابالـتماس وصیت دعوت نمود ، ودرضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتمادنفس کلاه برهوا انـداخته بودم وسواد وادی غربت راهمسایهٔ دیواروطن شناخته . خـانمـانی کـه آنسوی خیـال مــانده ــ قریب تر ازنــگاه بــاچشم تصورمیکردم ، قطــع راهی کــه از هتسی تــاعدم مسافت دارد ــ آسانتر ازآمدورفت نــفس بتخیل مــی آوردم . خمیــازهٔ صبحی که به چشم انتظارمیکشیدم خندهٔ شام نا امیدی بود ، وآغوش خیالی که بهرای جمعیت بقامیگشودم ـ زنگ آئینه فنـامی زوود بمطالعهٔ یقین پیوست که صریرخـامهٔ نفس امروزورق ماومن برمیگرداند. وطومـارگفتگوی وهم وطن به مهرخموشی جاویدمیرساند. اگرممکن است ارشادتد بیری کـه کسیختگی رشتهٔ فرصت به پیوندی تواندرسید ، یاتعلیم افسونی تاعمررفتـه رانفسی بازتوان گـردانید.

که هرچندبحکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم ، باری خــاک غربت چندی برفرق خورسندی موهوم بپاشم . یادجمعیت هم جمعیتی است کــاش پریشانم واگـذارند ، وخیال منزل نیزسرمنزلی . اگرازغبارراهــم برندارند .

قطعه :

هر که شد زین خاکدان آمادهٔ سازسفر | حیرتش رخت خیال ازخــانـه بیرون میکند
گاه برخاشاک وگه برموج می پیچدغریق | حیله جـوئی عـافیت صدرنگ افسون میکند
خامشی برشمع می بندد هجوم پیچ و تاب | قــرب منزل اضطراب رهـروافــزون میکند
فرصتی کوتانفس بـالی بهمواری زند | بسمل ازرقصی که داردگــرد مجنون میکند

معنی ازخویش بیرون آمدن فهمیدنست   فکرچون بیدست وپاشد ناله موزون مکیند

حزینی ناله های بی نفسش طبع **میرزا** راداغ اثرگردانید، واضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بردامن ترحم پیچید. بی اختیار فرمود :

ای غارت زدهٔ نقداعتبار! از نصیبهٔ خوان فضل مایوس مباش! وآبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش! بمأمن **جمعیتی** بلدمدعامیگردم شبههٔ کمفرصتی غول راهت مباد! وازسر منزل **فیضی** سراغ **تحقیق** میدهم خضرتوفیق یاریت دهاد! مصلحت آنست که تانفس رخت وحشت بردرلب نرسانده است لبی ببوسهٔ عتبهٔ **شاه** رسانی، وتانگاه دامن مژگان بچین بر نگردانده است، چشمی بمطالعهٔ جمال شهوداقبال مشرف گردانی که امروز اعجازمسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس است، وزلال خضرآب پاش آن پیشگاه احترام اساس.

قطعه :

ستمکشی که طواف درش هوس دارد   نویدراحت جاویددرقفس دارد

زبسکه ششجهتش صبح فیض درجوش است   غبار نیزبران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تاخاطرت ازجمیع ابواب جمع نگرددسرازخاک آن سجده گاه برنداری، هرچند آنجاغبارت بباددهند جزمعراج اقبال مدعا نشماری که موتت درسایهٔ حضورش برعمرابد ترجیح سعادت دارد، وخاک گردیدنت درشغل سجودش ازجیب هزارآب حیوان سربر می آرد. همعنان این تدبیر بطوف کعبهٔ مرادهدایتش فرمود، وخودبمنزل معین مراجعت نمود.

الحاصل: آن معدوم هستی تلاش روببارگاه زندگی پناه آورد، وبهربیدست وپائی شرف قدمبوس حاصل کرد. بادأب ناتوانی جای ناله نگاهی بمژگان می پیمود، وبآئین عجز درعرض مطلب نفسی برلب میسود.

مثنوی :

کای محرم تاب ناتوانان   آئینه رازبی زبانان

غارتکده ام چه وانمایم   پربی نفسم چه لب گشایم

کوریست زمحرمان اسرار   برعالم غیب عرض اظهار

هرجاتب احتیاج گرم است   نبض سائل نگاه شرم است

آئینهٔ جلوه احتیاجم   شایدنگهی کندعلاجم

خلاصهٔ حسرتها آن که بشکنجهٔ این غربت سرادرنمانم، ومشت خاک خودراپیش از

غبارگشتن بوطن بازرسانم .

حضرت فرمود: ازفقرادعاست ، وازحق عطاباز گرد ومتوجه جناب الهی باش! تامبشرغیب نویدعطایت رساند، وسروش فضل بمژدهٔ شفایت مسرورگرداند.

بمجردخطاب اضطرارحالش بال بیطاقتی کشود، وطپشهای حسرت عجزبسمل وانمود که بارگرانجانی بردوش منت دیگران تا اینجاکشیده ام اگرازین آستان نعش وارم بر دارند، اولی آن است که هم دراینجابخاکم بسپارند. عطیهٔ صحت وقتی باورم آیدکه مختارسرمایه توانائی شوم ، ویقین عافیت زمانی بثبوت پیونددکه تاخانه بپای طاقت خود بروم .درهرصورت تاقفل وسواسم بکشادتسلی نگرایدزحمت منسوبان این آستانم باید بود. وتاکمال صحت ازآئینه روی ننماید، بغبارهمین بساطم باید فرسود .

قطعه :

فنامثالم وآئینهٔ بقااینجاست   کجاروم زدردل که مدعااینجاست
جبین متاعم ودکانسجده ئی دارم   تونیزخاک شوای جستجوکه جااینجاست

همچنان سه شبانه‌روزقدم جرأتی که نداشت بسماجت می‌افشرد، وابرام جبهه سائی که مقدورش نبودپیش می برد . هرگاه آنحضرت ازحرمسرای عصمت ببارگاه صحبت تشریف می‌فرمود، سایه‌واربیدست وپامید وید، وجبین عجزبرقدم مبارک میمالید. بانواع تظلم گردحسرت می بیخت، وباقسام تضرع غبارتوجه می انگیخت .ترکی ازیغمای بی‌ترددنویدیافته وگرسنه ئی خوان نعمت بیحساب شگافته. ازفزایش عرض تکالیف سرموئی بکاستن نمیرساند وبقدرتغیررنگی ازتقاضا پهلونمیگرداند .

رباعی:

هرچیزکه دل بحسرت آویزدازو   ورخوددم اژدهاست نگریزدازو
درهرخاکی که پافشرده است امید   مشکل که غبارنیزبرخیزدازو

روزچهارم حضرت شاه میرزاظریف را طلب نمود، وبطریق عتاب فرمود: این بلارا ازبرای ماازکجاآورده اید، واین مرده رابار‌دوش ماچراکرده اید. آخراین چراغی است مهیای خاموشی گردیدن ، وشراری مستعدچشم پوشیدن . اگرهمه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمرطبیعیش بایدفهمید، واگریک نگاه مهلت یابد؛ بامدت حیات خضرش توان‌سنجید .

میرزاازراه گستاخی که شیوهٔ محرمان‌اسرارکرم است معروض داشت ; که بسایهٔ دست

حمایتی همین چراغ آفتابی است عالمتاب، و بامداد گرمی نگاه همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهاربی نیازی تادبری بغنچگی پیچید. آخرالا مر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که :
آدمی بعلت افسون امل درجمیع احوال دشمن آسایش خود است.
اگردرمنزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد. و اگر درسفرخار خارسودای وطن دامنش نمیگذارد. نه درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفراست، ونه درحالت وطن ازجمعیت وطن باخبر. عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته ومیگدازد ،خلقی بتردد بیفائده رنگ هستی باخته ومی بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد ازمغتنمات ذوق وطن شمرد، وهر کجا پهلوئی گذاشت، قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد .

قطعه:

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما — بید ماغان طلب راجاده هم سرمنزلی است
شعله کاران رابخاکستر قناعت کردن است — هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلی است

بالتماس شما ناچار متکفلیم امابا این شرط که: تامقیم این شهرباشد ، چراغ زندگیش ازگردباددشت حوادث محفوظ خواهدبود . ودماغ طبعش به نشهٔ صحت وعافیت محظوظ . هرگاه ارادهٔ سمتی نماید، ازاحاطهٔ حفظ ما براید .

میرزا بوجدتمام برخاست، وآن لعبت فنارا بزیوربقا آراست که بعدازین همین سرزمین را مایهٔ بهارعشرت بایدفهمید. وطلب قبایل نیزازوطن ممکن است به تهیهٔ آن باید کوشید.

پس حسب الامراقدس طعامی پیشش کشیدند. برغبت شوق تناول نمود، وبرخصت آنحضرت بیمددعصاکش راه خانه پیموده دردوسه روز خمارضعفش به نشهٔ قوت تمام رسید، وافسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید.

بمقتضای **الانسان مرکب بالنسیان** چون یکسال بران واقعه گذشت، عهدمشروط ازخاطرها فراموش گشت. قضارا کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود ، ورخت عزم بسفرتوران می بست ، آن تنک بضاعت متاع هستی ـ چون آواز جرس بال پیش آ هنگی کشودو به آن قافله پیوست .

قطعه:

ذره تاخورشیدوحشت نغمهٔ این محفل اند — سازبی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست
شمع درآسودگی هم میزند گام طپش — کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست

شوخئ خود هم برای گل کـفایت میـکند　　درشکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گـلستان رفته گیر　　جادهٔ رگهای گـل بی نقش پای رنگ نیست
هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است　　وادی عمراست اینجا پای رفتن لنگ نیست

میرزاظریف به تنقیح معامله ئی که با بعضی ازاهـل قافله داشت ، خادمی رافرستاده بود ، بعدازمراجعت وانمود کـه : حیرت افزاواقعه ئی آنجـا گذشت ، وعبرت نماسا نحه ئی لایح گشت. یعنی :

دیدهٔ روز هنوزازغبار شام مژه فراهم نیاورده **روزی بیگ** به آن قافله دررسید، وبی ترددمعاش ، چون لحاف خوابـی درسرکـشید ، رفیقـان بگـمان آرام مصدع بیداریش نگردیدند وبخیال تفرقهٔ جمعیتش نپسندیدند . چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت ، ودرای قافلهٔ صبح ازدل آفاق خروش تردد انگیخت ، معلوم شد که آن نیستی سرمایه همان وقت شام بارزندگی بسته بود، وبی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته .

رباعی:

هیچیم وزهستی هوسی ریخته ایم　　ازبی پروبالی قفسی ریخته ایم
دل تـا چقدربـضبط مـا پردازد　　درآینه رنگ نفسی ریخته ایم

به مجرد شنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آئینهٔ هوش گـردید ، ونفـاذ حکـم قدرت به شهود معنی تحیررسانید . بی توقف احرام مـلازمت بستیم ، وبسعادت محفل حضور پیوستیم پیش ازان که واقعه به معرض اظها رآید، عنان التفـات معطوف خطاب گشت ، وبشوق تمام برزبان اسرار بیان گذشت : که دیروزباری برذمهٔ توجه داشتیم ، ازدوش انـداختیم وخود را اززحمت عظیم فارغ ساختیم . پیکرمرده ئی راتـا چند بصـورت زنده هـا توان گردانید ، وغباری برباد رفته ئی را تا کجا دردیده هـا نقش بـاید کشید . بناموس وفـائی عهد یکسال جنازه می کشیدیم . تااین زمان بقبرش رسانیدیم .

الحق تمثال این قسم اسرارغیرازآن مرآت تقدس آیات ننمـاید ، وعرض این جنس کمالات جزبه آن ذات قدرت صفات راست نیاید .

نظم:

تجلیهاست حـق رادرنـقاب ذات انسانـی　　شهود غیب اگرخواهـی وجوب اینجاست امکانی
بطوفانگاه پرتوکرده ئی گم شمع محفل را　　زهی افسانهٔ غفلـت زهـی افسون نـادانی

حجاب جلوه‌هم یکسرهجوم جلوه‌است اینجا — نقابی نیست دریا را مگرطوفان عریانی

گناه دورگردیهای جولان خیال است‌این — که ازمنزل نه‌ئی بیرون‌ودرصددشت میرانی

کمال خود شناسی شد دلیل قدرت کامل — اگراین‌رمزدریابی تونیزای بیخبرآنی

تماشامفت‌تست امروزاگردرفکرخویش‌افتی — چه‌خواهی‌دیدفردا چون کندخاکت‌گریبانی

چمنها شوخی نازت فلکها پردهٔ سازت — دوعالم محوانداز‌ت بفهم ای قطره‌طوفانی

میرزا ظریف وبیدل درموضع کساری :

نوبتی میرزا ظریف رادرموضع کساری که ازبلدهٔ کتک‌مسافت شش روزه راه است ، وبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت‌گاه ، بسودای ضرورتی پنجماه اتفاق اقامت روی داد ، فقیررانیزالتزام رفاقت واجب افتاد . پیش ازان که غبارکسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید ، هوایش بگرمی استقبال کرد ، وتحفهٔ تبی پیشکش طبع بیدل آورد . از ازپهلوی سود آن سرمایه هرروزنقد زیانی درگره طاقت می بست ، وهرنفس ازکالای توانائی رنگ قیمتی می شکست ، تاکیسه پری دماغ ـ به تهی مایگی خشکی کشید ، وجنس استقامت قوی به‌کسادستی وافسردگی رسید .

قطعه :

گرمی هنگامهٔ عمرتوبس افسرده است — یک‌شررآتش دراینجا نیست‌خاک تفته‌ئی

برتغافل زن زنقد خودکه مانند حباب — چشم تاواکرده ئی ازکیسه بیرون‌رفته‌ئی

نفس ازسینه تالب بصد بالش تبخال سرمیگذاشت ، ونگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برمیداشت . بامتداد سماجت مرض گرد تدبیرها درعرق خجلت شکست وخواص ادویه هاازیاس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست .

مثنوی :

چومژگان‌فروریخت‌ضعف آنقدر — که شد عضو ها بستر یکدگر

چنان لشکرضعف طوفان‌گرفت — که‌لب‌ازنفس خس بدندان‌گرفت

زبس سعی هاره بجائی نبرد — عرق از چکیدن قدم می شمرد

وطن کرداز کوشش نارسا — بصددشت رنگ ازپریدن جدا

امیدازبساط نفس رخت بست — تمنا بخاکسترخو دنشست

دیدن بیدل حضرت شاه رادرخواب وشفایافتن:

شبی تلواسۀ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت، و بحرانی عظیم شبیخون بر بنگاه طبیعت ریخت. درحالتی که هجوم یاس ازدستگاه ماومن غارتگر آرزوها بود، وفرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود. اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند، وشکست ساز رنگ آنطرف تصرف شنیدن، افسانۀ بیخودی می خواند.

ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید، و بـه دم سردافسون خوابی دردمید. فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال **شاه** بود، و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه.

قطعه:

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است — آئینه ها به پردۀ سیماب داشته است

مژگـان بهم رسیدو ترا در کنار یافت — بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست، وبوضع اشک پیشانی ازسجدۀ تسلیم آراست، تاپرده های دیـده فرش مقـدم سـعادت کرد، وپیش آهنگی توجه خاص، بدست شفقت ردای مبـارك بگسترانید، وبینوای ساز اعتبار رامقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید. زبان شفا ترجمان مبشر نـوید رحمت، ونـگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رأفت که درناموس گاه عالم الفت بحکم **لقاء الخلیل شفاء ال علیل** ناگزیر رسم عیادتیم، وبی اختیار شیوۀ لطف ومرحمت خـوش باشـی که مداین کلفت نارساتر است ازفرصت عمر شرار، ولنگر این کدورت بی ثبات تر از پرفشانی دودوغبار.

رباعی:

ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث — بردل مپسند کلفت زنگ حدوث

درمحفـل شـوق تـازگیـها دارد — سازقدم وشوخی آهنگ حدوث

پس ازنوازش قانون بیدل نوازی، چون بساط عیادت درنوردید، ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید، فقیر آن ردای زحمت زدارابافسر فرق عزت اززمین برداشت، باشارت قدسی بشارت همان بردوش عرش سایش گذاشت. درین ساعت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبۀ خواب بردرید، وبجنبش دامن مژگان غبار آئینۀ هوش مرتفـع گردانید. بیشایبۀ خیال بمعاینه حال پیوست که ازسرصفۀ آ نمقام میل نزول میفرمودا ماتانگاه بتجدید تأمل کوشید، ازپیش چشم

غائب بود. همان ساعت زحمت تب ازهم آغوشی طبیعت پهلوگرداند، وهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند.

مثنوی:

جهان زینگونه‌دام تاب‌وپیچ‌است — طلسم رنگ چون بشکست‌هیچ‌است
ندار دشادی وغم هیچ درچنگ — بغیرازجوش رنگ وگردش رنگ

روزهفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشرفنامهٔ شگفتگی عنوان رسید، وبتحایف ریاحین اشفاق بساط انتظارراسرسبزبهارحضورگردانید.

قطعه:

مژده ایدیدهٔ مشتاق تحیرآغوش — که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
یعنی ازیکمژه واکردن شوقت‌گل کرد — دوجهان وسعت آغوش‌حصول دیدار
وارسیدی زحضورخط مکتوب کسی — بسوادی که ندارد‌ورق لیل‌ونهار
آن‌همه‌نقش که‌خمیازه‌بحسرت‌می‌بست — خط جامی شد وبردازدلت اندوه خمار
آن همه ناله که‌ازسینه‌برون تاخته‌بود — بازگرداندعنان برصفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده بسرجوش این مضمون سرشار، ومینای سطور بالیده کیفیات این نشهٔ دربا رکه:

ای دورگردبساط نگاه، وای مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه. دوروزی اگربحسب صورت ازمشاهده یکدگردوریم، بمطالعهٔ معنی حضوراتحاد عین حقیقت حضوریم. خیال محققان بساط یکتائی، آغوشی است ازلطافت معنی وصال، ویادمحرمان خلوت آشنائی، آئینه‌ئی معرض تماشای جمال.

بهرصفت که برآیند، کمال درباراند، وبهررنگی که‌جلوه نمایندقدرت اظهار. خواب اینطائفه‌یک‌پرده‌روشنتراست‌ازمضمون‌بیداری، ومستی این‌گروه‌صدنشه‌رساترازدماغ هشیاری.

قطعه:

درخیالت چون نگه‌گرم‌تماشامی شود — دیدهٔ پوشیدهٔ ما عینک مامی شود
سینه‌صافی هرکجاروشن‌بیان‌مدعاست — خامشی‌چون حیرت آئینه گویا می‌شود
غنچه غافل نیست ازکیفیت حسن بهار — درتأمل رنگهای رفته پیدا می شود



دلیل صدق این مقال همان واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید، و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید. درعالم مثال به تهیهٔ ساز عیادت هرچند به عنصر حسی کار نفرموده ایم اما بامداد ایثار صحت وانهدام عوارض کدورت، ناتوانی ننموده ایم.

مثنوی :

اندیشهٔ غیب ماشهوداست — مرآت خفای مانموداست
درغیب وشهودمادوئی نیست — حق تابع مائی وتوئی نیست

پوشیده مبادکه: تمثال آن رداکنایه بوداز گران لنگری غبار اوهام، واشاره بسنگینیهای ضعف افسردگی انجام، باعانت دوستی ها بار آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتیم، وبدوش توجه که معراج همت ربوبیت است برداشتیم. پس در هیچ حالتی آگاهی مارا ازحضورخودغافل ندانند، وبهیچ وجهی معنی یادما ازدفترنسیان نخوانند.

مثنوی :

ای زالفت بیخبرمابا تواایم — گر بدانی ورندانی ما تواایم
آن که باتست آن توئی هشیار باش — خواب تاکی اندکی بیداریاش
گرمعیت حرف اثنینیت است — نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحدچون زبان آردبه گفت — هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
چون زبان وگوش اسمای توئی است — سمع ونطق خودتماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا میکند — گفتگویت این تقاضا می کند
پس دراینجا ماسوی حرفست وبس — قرب وبعدت هم بخودصرفست وبس
ای غرورت شوخیٔ آهنگ خویش — رنگ عجزت رنگی ازنیرنگ خویش
گرشگفتن توام طبعت فتاد — نوبهاربرگ عیشت کم مباد
وردمی بیماریت سازد حزین — نرگس نازی ومخموریست این
ای شکست چینی ازدامان ناز — اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض حضور — ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تأمل نیستی — تابدانی آنقدر رهاکیستی

الحاصل: طومارمناقبتش بی پایانتر از آن است که بسعی خامهٔ فطرت درنگارش آن توان پرداخت، وپایهٔ قدرش ازان رفیع ترکه گردن بیان مقابلش توان افراخت. اگر به تفصیل

می کوشید ، فرصتها متحمل نمیگردید ، و اگر به بسط می پرداخت ، اندیشه رنگ وسعت می باخت .
هرچند طبیعت نارسا ازدفتری بنقطهٔی چشم کشوده است ، برغنایم حصول معانی می نازد ،
وفهم ناتوان از بهاری به تبسمی قناعت نموده ، با نبساط تردماغیها می پردازد. امادریارا برشحه
وانمودن اعتراف قطره همتی است ، وآفتاب را به پرتو واستودن عجز سایه فطرتی .

قطعه :

عرض اسرار کمالش تاب حرف وصوت نیست — درتب خود سوخت اینجا گرنفس بیتاب شد
ذرهٔ بیدست و پا در بارگاه آفتاب — بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد
خامشی ساز کمالی داشت کز طبع فضول — لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد
لاف آگاهی بجز افسانهٔ غفلت نداشت — آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد
اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست — انتخاب بحرمیزد از خجالت آب شد

بیدل از آغاز شعور بی اختیار متوجه عالم قدس بود :

فقیر **بیدل** را آغاز بنای شعور ـ بی امتیاز عجز وغرور ـ بر توجه بیرنگی بود ، وشوق نسبت
آنحضور هر نفس زدن برحیرت احوال می افزود . نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست ، وباعث
اضطراب طبیعت چیست . هرجا نسیمی درتصور می وزید ، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد ،
وهرگاه صدائی بتخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد . مطلع صبح توام طوفان آه
درنظر می بالید ، وسواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید . پیوسته چون ابر تصویر
آمادهٔ گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت . وچون نبض تب زده همه وقت بال بسمل
می زد اما گردنا له نمی افراشت . روز وشب چون روز وشب بادود وغبار عالم بی اختیاری ساخته
بود ، وسال وماه چون سال وماه بگردش رنگ تحیر پرداخته .

رباعی :

درقافلهٔ شوق دل حیرت کیش — آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم و از خودم برون راه نبود — می نالیدم لیک همان دردل خویش

بحکم ارشاد و فاسعی ها مصروف مراتب اخفاداشت ، وبمعرض اظهار احوال هزار رنگ
علم بهانه می افراشت . گاهی طبیعت را بعوارض صداع وامثال آن متهم می ساخت ، وخودرا
ازجرگهٔ مجلسیان بیرون می انداخت . گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش می برد ، وتنهائی

ازغنایم حصول جمعیت می‌شمرد. شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل‌سرا سرچمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن، واقف حقیقت کار علم حق، و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق.

قطعه:

گر ز درد عشق بوئی برده‌ئی در صبر کوش ‌ ‌ ‌ شوق را رسوا مکن از اشك گرم و آه سرد

تا نمی خون در جگر باقی است صرف رنگ کن ‌ ‌ ‌ سوز دل چون شعله پربی پرده است از روی زرد

سوختم از رشك آن شمعی که در عرض نیاز ‌ ‌ ‌ پای تا سر داغ شد ا ما زبان پیدا نکرد

پردهٔ قانون الفت پر نزاکت نغمه است ‌ ‌ ‌ در نفس تا شوخی آمد رفت معنی ها به گرد

ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا ‌ ‌ ‌ نیست غیر از شاهد نا قدردانیهای درد

رسیدن میرزا ظریف و بیدل در بلدهٔ گنگ بصحبت عارفی:

پس از مدتهای ضبط این حالت ــ چون ببلدهٔ گنگ که پای تخت محال اوریسه است اتفاق عبور افتاد، و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقعست صورت اقامت روی داد. روزی درخدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت، و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت. درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید، و بمژدهٔ نعمتی غیر مترقب مسرور گردانید که: بزرگی بتازگی این سرزمین را آسمانی عزورود بخشیده، و عنان التفاتش بدیدن شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است، و ارادت ذوق فرصت شمار. فی الحال به آدابی که مناسب معتقدان این طائفه است ـ استقبال نمودیم، و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت کشودیم.

از کمال کرم چون آیهٔ رحمت در آن اخلاصکده نزول فرمود، و بگرمیهای نظر خورشید اثر ـ ما را چون شبنم از خود در بود. نخستین کلمه ئی که از ان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود که: «الحمدلله ما و شما درین شهر باهم رسیده ایم، فرصت ها مفت شوق است، و صحبتها غنیمت ذوق.»

رباعی:

گردون صدفش هزار گوهر گیرد ‌ ‌ ‌ اما عقد وفاق کمتر گیرد

چون شمع با فسردگی هاصحبت ‌ ‌ ‌ مفت است اگر به شعله هم در گیرد

بعد از ان بعضی از آیهٔ کریمه که سبق محفل حال بود، نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت معنیی چند از زبان تقدس بیان سامعه نواز گردید که خیال مفسرین بسرادق تنزیهش بار نسبتی

نداشت ، وتصورمتکلمین بعروج بیانش غیر ازمژگان تحیرنمی افراشت . هوش ها پیش ازمرتبهٔ ادراك بعالم بیخودی ساخته بود ، وزبانها پیش ازپردهٔ گوش بسازخموشی پرداخته . میرزا باآنهمه تبحردرجوش این محیط قدرت بمعدومی قطره اعتراف نمود، ومقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز کشود . ازفرد تحیرسرپیای مبارکش نهاد ،و بزبان قصورمراتب نارسائی عرضه میداد که : چهل سال تتبع ثقات مدرسهٔ فضل کرده ام ، واز تفاسیرچندین سند تحقیق بدست آورده .اگرعلم این است ،آه ازاوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت ،وحیف عمری که بهرزه مشقیهای غفلت مصروف گشت.

بیت:

درین غفلت سرا عرفان ماهم تازگی دارد　　　سراپا مغزدانش گشتن وچیزی نفهمیدن

مرد بزرگ میگوید:

آنحضرت فرمود ، اگراین دبستان منحصریکجنس اصطلاح می بود ، زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود.اینجا هرلفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ خود فروشی .وهرسازی بشوخی آهنگ مطلق ،انجمنی مخصوص آثارقدرت خروشی . خاصه قرآن که سازحقیقت قدرتست وقانون اسرارعزت، منزه ازتصنع عبارتی که به آهنگ نقصانش سرایند ، ومقدس ازتکلف اشارتی که بمضراب کمالش واستایند .بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازنده است ،وبی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده . یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال میگرداند، ونوای مطلقی بهزارزمزمه بال شوق می افشاند .باوجود زیروبم جهل وشعور، هیچکدام آن خارج نمی نوازد ،وباکمال کیف وکم غفلت وآگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد .

مثنوی:

درین بحربرکسوت ماوتو　　　زبان هاست چون موج درگفتگو
زهرموج پیدا ست شوری دگر　　　ولی جمله ازشورخود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان　　　که درکام دریاست چندین زبان

تحریروتقریرمراتب اسرار اکثری موافق فطرت عوام است ، نه مطابق همت خواص .معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظوراست ، وعوام باوجود ایضاح بیان، در

فهم عبارت نیز معذور رتبهٔ کلام تا بحضیض نقصان نرسد ـ طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه برخاك نمالد ـ زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند. اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید، برضعیف نگاهان انجمن قصور ظلمست، و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم. درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل وقال منزه باید فهمید، و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان مبرا باید اندیشید.

قطعه:

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت اینجا
نگاه بوالهوس اغیار وعاشق یار می بیند

همان آبی که می بینی طراوت مایهٔ گلها
چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند

دل هر قطره گردابی است غواص حقیقت را
تأمل در بن هر موگریبان زار می بیند

صدارا کوه هم دشتی است جولا نگاه آزادی
سرشك از نارسائی دشت را کهسار می بیند

حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص کمال خود
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند

یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

نفس تا دل پر از الفت پرستیهاست عاشق را
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند

تو هم سامان حیرت کن که در وحشتکدهٔ فرصت
خیال آئینه هامی آردو دیدار می بیند

نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
دو عالم جلوه است و بی بصر دشوار می بیند

الحاصل :

رشتهٔ عقیدت هادر همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید، وصفحهٔ جبین ها از همان ساعت بسرنوشت معنئ ارادت رسید.

چون انقضاي زمان صحبت سلسله معاودت بتحريك آورد. میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد: اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود، و با لفت نقش پایش جبههٔ روانی می سود. ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید، ودست ملتجی گرفت، باین عبارت مخاطب لطف گردانید، که: ما برپی دزدیهای شما رسیده ایم، ونقب تجسس به نهان خانهٔ خیال رسانیده می بایدمارا شریك احوال و اشغال خود پندارید، ورقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل ننگارید. به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش

اخفاست ، وتنزل آن درجات بعلت اظهاروافشاء ، ساقی این بزم درخورحوصلهٔ مستان نشه می پیماید ، وشاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید . پس بمبالغهٔ توجهات دعاگورا سرافرازرخصت نمود ، وزبان فضل ترجمان باین دعای بیریا گشود که :

«ظرف بخش حوصلهٔ فطرت ها بکمال مشرب استعدادت رسانادا ووسعت آغوش محیطبساطت کلی گرداناد!»

قطعه:

باعث کمظرفی ماعرض استعداد ماست — قطره دریائی است گرشوخی نگیرد دامنش
گرنباشددانه آفت تشنهٔ نشو ونما — عافیت ها میکند خرمن سربی گردنش
رشته هااینجازضبط خویش موج گوهرند — حکم دل دارد نفس هم گرنباشدشیونش
گنج گرددخاك اگرپرهیزدازعرض غبار — لعل بندد سنگ اگردزدد شررخند یدنش
شمع را درخلوت فانوس نوردیگراست — ایخوش آن بیدل که پاس رازالفت شدفنش

بیدل درضبط سترحال خود گوید:

پوشیده مباد : که این آگاهی انتظارغفلت به اکثری ازاهل جذبه وسلوك رسید ، ودر صحبت هریکی بهمان ضبط آداب وسترحال میکوشید ، غیرازطبع حق شهودش ، هیچکس معمای این کیفیت نشگافت ، وجزمرآت غیب نمایش معنی این اسرارازدیگری منکشف نیافت .وهمچنان آثارقدرتی که ازآن نشهٔ کمال بظهورمی پیوست ، درمقام دیگرصورت وقوع نه بست . بحکم الفت تنهائی که رفیق وحشت سرشت ازلی است ، هر چند اقبال سعادت حضورش یکدوساعت بیش مساعدت نه نمود ، وآن نیزبحسب اتفاق گاه گاهی بود ، به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشترمبذول حال خود مشاهده میکرد ، وخصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد . اگرگاهی درغلبهٔ شوق نظم ونثری ازطبع قاصر می تراوید وبمطالعهٔ اصلاح آرامیرسید ، صله اندوزاین جنس مراحم بیریا میگردید که : نشهٔ موزونی ذاتی ازاین کلام سرخوشی پیام روشن است ، ومعنی **تلامیذالرحمن** ، ازین مقالات شوق آیات مبرهن . ودرضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سلسلهٔ تحیر را به آزادگی وبی تعینی می ستود ، واطواراین محتاج اجناس کرم را بوصف استغنا وبی نیازی ادامی فرمود .

رباعی

آن کس که جبین سجده فرسادارد | گرمنظور کرم بـود جـا دارد
خـاکست نظرگاه فروغ مه ومهر | آئینـهٔ تسلیـم اثـرها دارد

عرض میرزا عبدالسلام بحضرت شاه بغرض تربیت بیدل وجواب حضرت‌شاه:

روزی‌درحالت شفقتهای بیدل ستائی خلاصهٔ کرام میرزاعبدالسلام که باآنحضرت نسبت اخوت داشت، سجدهٔ تقریب بعهدهٔ لب اظهارگماشت کـه: اگراین قسم قابلی بصحبت‌ارشاد منقبت بارقبول یابـد، بعید نیست که هـلال فطرتش بکمترزمانی عروج کمال گیرد، ونهـال استعدادش دراندك فرصتی رسائی شهرت پذیرد.

بزبان تبسم عنوان فرمود که اوازان طائـفه است که ازلاً بافضل حقیقی جـوشیده‌اند، وابداًاحوال‌شان درتتق انوارغیب پوشیده. تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوتست، وهدایت شامل ایشان حقیقت انواروﻻیت. **ﻻخوف‌علیم** ازآئینهٔ ظهور شان جلوه فرما، **وﻻهم‌یحزنون** ازسیمای طینت شان چهره‌کشا. ماراباستفادهٔ طرفین ودیعت هم بهم سپردنست وبـاستعانت یکدیگرسعـی استکمال پیش‌بردن. آخرکاربیفضولی خواهشها حق بمرکزخواهدرسید، وبی ترددجستجوی جاده ها سرازمنزل خواهدکشید.

غزل:

ای خـاك‌بیـنواچقـدررنگ داشتی | ای لعبت فنا چـه بلا جلوه‌کاشتی
بنشین کـه آسمان بخیال توپست شد | ای‌گردعجزاین چـه علم برفراشتی
آفـاق سوخت‌برق جنون خیزدعویت | عجزشراري این همه‌آتش نداشتی
کلکت بروی صفحهٔ‌امکان غبارریخت | آخرخط‌که بودکه برهم نـگا شتی
بسیارپیش رفته ئی ازخویش بازگرد | جائی قدم‌زدی‌که‌ادب‌هم‌گـذاشتی

حسن اگربستایش آئینه پردازد، درخورجلوهٔ خودش بایدستود، ومعنی چون بتوصیف لفظ کوشد، همان رنگینی بهارخودخواهد نمود. ننگ توجه کمال‌است‌برچهرهٔ‌منظور کلف نقصان جائزداشتن، وشرم میلان آگـاهی‌دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن. ذرهٔ موهوم درغبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی مـی‌سود، گرمی نگاه‌آفتابش‌آئینهٔ چشمك عروج زدود، وقطرهٔ معدوم درقعرناکسي برشحهٔ تمیزی نمی‌پیوست برگزیـدن اقبالِ محیطش کـلاهِ گوهرآرائی

شکست. پس ذره‌ئی را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم از ماهش نباید شمردن، وقطره‌ئی را که محیط بزرگی بخشدجزبدجاگی نام نتوان بردن.

قطعه:

ای بسا آئینه کزدردتغافلهای حسن — خاك شد درزیرزنگ وجوهری پیدانکرد
وی‌بساتخمی که ازبی التفاتی های‌ابر — ریشه واري اززمین یاس سربالانکرد
شیشه‌هادرمحفل‌افسوس‌امکان‌چون‌حباب — خودبخوددرهم‌شکست وبامیی سودانکرد
گرهمه‌رنگست‌موقوف بهارجلوه ایست — ورهمه‌بوی‌است بی گل بال شوخی وانکرد
همچنان کزحسرت دیدارمی بالدنگاه — ناله را هم جز هوای قامتی رعنانکرد
قیدکلفت برندارد شبنم مهرآشنا — کیست منظورتوشدکزعالم استغنانکرد

وصف فقراءوعوام:

حکم الفقراءکنفس‌واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشهٔ وحدت که درآنمقام سازاعتبارات رنگ مغایرت نیافته‌است وتوهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت‌آشنائی آنمرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده‌اند، فی‌الحقیقت خودرا درنقاب اشارتش پوشیده‌اند، واگربآرایش عبارتی پرداخته‌اند، جزطرح استعارات‌شهود معنیی نینداخته . وبیگانگی طبائع عوام ازیکدیگرباعتبارتشخصات‌جزئی است‌یعنی امور عالم‌کثرت که درین چارسوجز اجناس مخالفت اشکال والوان برهم نچیده‌اند، وغیراسباب تمیزسودوزیان بمعرض اظهارنرسیده . بسبب‌کثافت نمائی این موقع‌اگر همه‌چشم برصورت خودمیکشایند، چون عکس آئینه غیرازنقش دوئی مشاهده‌نمی نمایند .وهرچندسربجیب خود فرومی برند، چون شعله‌قدم جزبکام اژدهانمی سپرند.

ازینجامتحقق است‌که ناقص طبیعتان دبستان‌کونی ازفهم کمالاتِ درسگاه‌الهی‌دورند. وپست فطرتان‌طبایع ادنی ، دردرك حقایق اعلی معذور. کثیف معین‌ازلطیف مطلق‌چه وانماید وزنگ مکدرازصفای‌آئینه چه پرده‌کشاید.

غزل:

حال‌عالی نسبتان ازفطرت ادنی مپرس — پرزمینگیراست خاك ازعالم بالا مپرس.
محرمان حال‌هم دربزم‌حال‌آسوده اند — زین املِ فرسودهٔ طبعانِ هوسِ پیمامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند وحشت احوال مجنون دیدی از لیلا مپرس
فکرشو تا یابی از بیرنگی معنی نشان از نگه غیراز سراغ رنگ صورت ها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید سخن جز حدیث گاو و خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشهٔ استعدادیست به‌آبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشوونما، ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا. درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه تا افعال وآثار اسما وصفات ابداً مراتب شمار ترقی وتنزل است، ولایزال درعرض مدارج نقض وکمال بی‌اختیار. دورو تسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعوراند. انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی، وکثافت پرستان وادی آب وگل را با لطافت محرمان گلشن جان ودل، مواصلتی درنهایت بیمعرفتی وناشناسائی. جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی است. وبیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی. پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت. اگرصاحب صدر بآستان نه پردازد از بی نیازیهای منصب عزت است، ومقیم آستانرا دوری نسبت صدر از نارسائی، همت وقصور فطرت. طائفه‌ئی که محرم حقایق ذاتند عین حقایق‌اند، وفرقه‌ئی که متعلق صور کونیه‌اند، محض صور. پس هرفردی از افراد دفتر الهی وکونی محیط اسرار خوداست به کنه غیروقتی رسد که ازخود براید، واین نیز که ازخود برامده بدیگری تواند رسید نشاید.

قطعه:

گر زرز جوشیده است اسرار مل چون ببینی رز رز است ومل، مل است
ورهمه از ریشه است ایجاد گل ریشه یکسر ریشه است وگل، گل است
گرچه اجزا غیرهم گل کرده اند هیئت مجموعی آنها کل است
هیچکس محرم نوای غیرنیست هریکی درگلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر مد ابرو بی نیاز کاکل است

عرض میرزا ظریف از اطوار بیدل بحضرت شاه:

روزی میرزا ظریف ازراه تفقدی که بزرگانرا درتربیت فرزندان لازم است، چون فقیر را با بی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدید، وباخاکساران طریق فنا ناگزیر اختلاط می شنید، شکایت مضمون، طوماری بعرض آنحضرت کشود، وگله تحریر، نسخه‌ئی بچشم معنی

سوادوانمودکه : این زیانکارنقدآگهی تاممکن است با بیمعرفتی چندکه متلبس بخرقهٔ تقلیداند می جوشد، وبگمان سودی که جزخسران متصورنیست درتضییع اوقات میکوشد.

باآنکه اینجاعرفای محفل یقین ازسطرنگاهی درس معنی بکمال میرسانند، وکملای مدرسه تحقیق بنقطهٔ اشارتی ازسبق ماسوای ورق میگردانند.

کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد. یامطالعهٔ معنی این فیضش بتأملی بکشد اگربهره ئی ازشعورداشته باشدمی بایددامن فرصت ازدست نگذارد، وبیحضوراین دولت عظمی نفسی برنیارد. درخانهٔ آفتاب به پرتوچراغ پرداختن چه قدرخجلت بی نوریست! ودرکنارمحیط بخیال سراب چشم باختن چه‌قدارانفعال ازبصیرت دوری! تعبیرالتزام این شیوه جزنوحهٔ محرومی چه خواهدبرد؟ وشرح اقدام این عمل غیرازشکوهٔ بی نصیبی چه میتوان نمود؟

غزل :

باکمال اتحادازوصل مهجوریم ما	همچوساغرمی بلب داریم ومخموریم ما
پرتوخورشیدجزبرخاک نتوان یافتن	یک زمین وآسمان ازاصل خوددوریم ما
درتجلی سوختیم وچشم بینش وانشد	سخت پا برجاست جهل ما مگرطوریم ما
باوجودناتوانی سربگردون سوده ایم	چون مهٔ نوسرخط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضارا چاره نتوان یافتن	اختیارازماست چندانی که مجبوریم ما
مفت سازبندگی گرغفلت وگرآگهی	پیش نتوان بردجزکاری که مأموریم ما
بحردرآغوش وموج ماهمان محوکنار	کارها باعشق بی پرواست معذوریم ما

جواب حضرت‌شاه:

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینهٔ ارشادپرداخت که داناراازسطرهلال عرض نسخهٔ کمال نبایدخواستن، وبرریشه نهال دامن گلچین نشایدآراستن.

درآئینهٔ ظهورانسان که تجلیگاه مراتب اسرارست، ومنظررموزافعال وآثار، اظهارهر صفتی متعلق آنی است، وگل کردن هررنگی موقوف زمانی.

ازماپوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بنیادبکمال متانت واستواری است، وبساط طینت این خاکساری نژاددرنهایت صافی وهمواری.

اماجوانی مقتضی بی پروائی است، وگذشتگی مستلزم رسائی. امیدکه اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند، واشغالش درهیچ حالتی تهمت‌غفلت نه چیند. دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ

ذوقی است ارزانی نشهٔ دوبالائی، وسازبی تعینیش سیرآهنگ زمزمهٔشوقی مژده اقبال عروج نوائی. درمقامی که زیرویم جهل ودانش بریکدیگرمی پیچید، وردوصاف اقراروانکاربهم می جوشید، این متهم نسبت نقص وکمال ــ چون نگاه شرم شمع سرنگونی افروخته بود، و چون شعلهٔ خموش چشم برنقش پادوخته. نه‌چون نگاه‌شرم طاقت تحریک مـژگانی ونه‌چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی.

قطعه:

غافلان سرگرم طعن ومحرمان مست ثنا | من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش

خلقی ازمشت غبارم آسمان ها درنظر | من بچشم نقش‌پا حیران پستیهای خویش

چون میرزا ازمجلس برخاست، کرامت آهنگی سازشفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غیرت! نگاه‌ظاهربینان درتمیز کیفیت احوالت‌غبارآلودکلفت ناشناسائی است وفهم لفظ‌آشنایان بدرك معنی اسرارت‌بپایهٔ‌عجزونارسائی. کسوتی نپـوشیده‌ئی که بچشم هرکس نقاب یقین گشاید! وبرنگی نجوشیده ئی که امتیازها ازعهدهٔ تحقیق برآید! جائی که آفتاب آئینه پردازدیده‌ها ناچارمعذورخیره نگاهی است، وهرجا لمعهٔ انوارقرب بساط دوری چیـند تصورها ناگزیرشبهٔ سیاهی. اگرطبایع بکنه اوضاعت وارسدجای اعتقاد است، نـه محل فضولیهای ارشاد، واگرهوشها برمزاطوارت‌پی بردعالم تسلیم‌است نه مقام گستاخیهای‌تعلیم میرزارادرهمه حال معذوربایدداشت، ورقم کدورتی برصفحهٔ خیال نبایدنگاشت.

اینجا سعی ناصح باعتقـادخودمصروف ترغیب کمال‌است، ومنظورمعلم تهذیب اخلاق واحوال. هرگاه‌معنی مدعامشعرحقیقت اخلاص باشد ازنامربوطی الفاظ‌نبایدرنجید، وهرجا حاصل‌جستجوها غیرازوصول مقصدمتصورنیست، ازلغزش رفتار منحرف نبایدگردید.

رباعی:

شاه ازتـوبمقدارحشم فضل انـدیـش | درویـش بـانـدازهٔ درددل ریـش

القـصه‌کسی ازطلـبت غـافـل نیست | هرکس‌میخواهدت‌همان درخورخویش

الحاصل: این ناکس جهان اعتباربیمن نگاه‌کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت‌کسی گردید، واین مشت گیاه بیمقدارازرشحهٔ‌سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهمرسانید. هم درخوردبزرگیهای کیمیااوصافش بودکه ذره ئی رابه آفتابی ستود، وقطره ئی را محیط وانمود. هم ازقانون عاجزنوازی های اوست‌کـه امروزسازبیدلی بـهزارآهنگ استغنامی

نازد، وحزینی نالهٔ بیکسی بچندین نواعلم بی نیازی می افرازد.

خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی داردتابسوادصفحهٔ دیگرمیدان جبهه‌سائی طرح نماید، وبیان حیرت احرام فال تأملی میزندتادراوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکرکشاید.

قطعه :

تابهارزندگی دارد سروبرگ نفس
موبمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست

مرگ‌همزان آستان‌مشکل که‌سازد غافلم
هرقدرخاکم هواگیرد همان تعظیم اوست

باوجودغفلت ازسازم نمی بالد دوئی
گررجاگرخوف آهنگ امیدوبیم اوست

رنگ‌گل تاشوخئ سنبل‌بهارآلوده است
آنچه‌ازاندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمهٔ عنصراول

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غباربی توجهی مباد! وعنان توجهٔ فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد! که هرچند آئینه‌مداد این این تسویدیکقلم به دودهٔ‌چراغ صحبت ها روشن است، وسازشیرازهٔ این اوراق یکسربه‌تارقانون استفاده هامزین. اما آغاز و انجام عنصراول ممینت اقبال احوال طائفه ایست‌که دریقین آباد اعتقاد بیدل، تعداد مراتب‌کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن‌بود، وارتفاع مناصب فضل بصفات اعلی درجات ایشان متعین. کرامت تحریرخامه‌ئی که به‌نقطه‌ئی‌ازشرح احوال شان مژگان تأمل تواندکشود، وسعادت‌رقم نامه‌ئی که بسطری‌ازکتاب اوضاع‌شان سوادمعنی روشن توانددنمود

قطعه:

ای بسا معنی روشن که‌زحرص شعرا
خاك جولانگهٔ اسپ وخراهل‌جاه‌است

وی بسا نسخه‌که درمکتب تشویش‌طمع
روسیاه ابداز مدح وزیروشاه است

صله مشتاق‌گدا طبع زمضمون بلند
گرهمه پای برافلاك نهد درچاه است

مرجع معنی این سست خیالان‌دریاب
تا بدانی چقد رفطرتشان‌کوتاه است

مادح اهل صفا باش‌که درعلم یقین
وصف این طائفه تفسیرکلام‌الله است

پاکی‌دامان غنازیب‌کسوت‌تمکین‌نسبتی‌که بهرزه تازی افسون طمع خاك راه‌اغنیابر فرق ناموس سخن نه بیخت، وصفای‌گوهربی نیازی طرازفطرت دریاهمتی که بتلاطم‌امواج احتیاج آبروی معنی درپای ستایش دونان نریخت. اگرفهم معنی بدرجات‌نشهٔ تنزه نرساند

جزدرکات علم شیطانش نتوان شمرد ، واگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد .

مثنوی:

ای که تعریف سلاطین کرده ئی | مشق تعلیم شیاطین کرده ئی
چیست تعلیم شیاطین حب جاه | ای شیاطین مرشدت رویت سیاه
فخر طبعت مدح شاهی بیش نیست | کان همه تخت و کلاهی بیش نیست
امتیازی تا بدانی شاه کیست | این قفس پروردو هم جاه کیست
برسرش افتاده آن زرین رخام | آمده پایش بسنگی تخت نام
تخت سیم وافسر زرین دوسنگ | او چو آتش درمیان این دوسنگ
فی الحقیقت آتشست آن شاه نیست | لیک هر آتش پرست آگاه نیست
قرب این آتش بلای جان تست | برق دین و خرمن ایمان تست
گر ببزم قرب شاه اندیشه ئی | بیگمان زردشت کافر پیشه ئی

رفته گیر آئینهٔ دینت زدست
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

کمال حق منزه است ازعبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی ، ومقدس ازمعنیی که در ثنایش دفتر توهم گشائی ـ اگر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار ، واگر بمحفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنائی وضع این گوهر سرشتان بر مرکز تمکین محیط وارسیدن است ، ومحرمی بساط این غنچه خسپان بعالم جمعیت بهار آرامیدن. زبان ـ درمدحت ارباب دنیا جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات اینطائفه غیر از چاشنی لذات معنوی نمی‌شمارد . دران محل به‌مقتضای غلبهٔ حرص یکسر مبالغهٔ ریا متصوراست ، دربنمقام بحکم تقدس فطرت ، محض اخلاص جلوه گر. پس حیف عبارتی که ازمعمای اراده اش نام جیفه براید ، وافسوس معنیی که ازآئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید .

اغنیاستایانی که سررشتهٔ قیل وقال بدرس معنی توفیق رسانیده اند ، عنان همتشان به نعت احوال ارباب فقر باز گردیده ، ذکر محبت این سرچشمه ها طهارت آلودگیهای بیان است ، وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان .

مثنوی:

وصف آنها کن که شاه مطلقند | یکقلم موصوف اوصاف حقند
جاه شان حق تخت شان حق تاج حق | از جهان خاك تا معراج حق
بسکه با فقروفنا جوشیده اند | خلعت بیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن | ازسردنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال | کشورآرایان ملك ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصردولت ، بیدری | اوج عزت ، انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند وبس | درسجود دولت خویشندوبس
ازخم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین

لله الحمد! ازبدایت حال **بیدل** حیرت مآل را شهود معنی این بیرنگ مشربان نه آنقدر ازوهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد، ولمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان ازهم گداخته که از آلایش جهان مجازبخیال کدورتی پیوندد. ازخوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیازحاصل کائناتم ، وازله اندوزي مائدهٔ انعام‌شان سیرچشم نعمای موجودات .

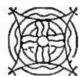
پس ازوجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود، تا حال ازتجلیات اندیشهٔ بشری صورت تفرقه ام روی ننمود .و بعد ازاستفادهٔ حصول آن دولتها تا امروز بصحبت هرکاملی که راه معرفت یافت ، معمای افاده واستفاده بمعنی مشترك واشگافت. بلکه درهرمجمعی که مأموروردگردید جزپرتومعنی خود شمع آن بساط ندید، وبرقانون اسرارهرمحفلی که توجه گماشت، غیراززمزمهٔ شوق بیدلی نوائی دیگرنداشت · بهمه حال اثرپروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم، ونظریافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر.

غزل :

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده‌واری‌داشتم گردون‌طرازم کرده‌اند
زنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه‌ام | اینقدرها گلرخان تعلیم‌نازم کرده‌اند
صافی دل بیخودی‌پیمانه‌ئی درکار داشت | کز شعورهردوعالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است | چون‌طلسم خاك خلوتگاه‌رازم کرده‌اند

پیش ازین صد اشك رنگ آمیزی دل داشتم	این زمان یک نالهٔ بی رنگ سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضـــاع خودم	هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوشی است سر تا پای من	سخت حیرانم بدیدار که؟ باز م کرده اند
از هجوم برق تــازی هــای ناز آگه نیم	اینقدر دانم که رحمی برنیازم کرده اند

بیدلیهایم دلیل امتحان بیـغشی اســت
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند



عنصر دوم

روایح شگفتگی عالم منظوم ونسایم فیض غنایم فواید معلوم

تمهید:

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برمیگرداند ، ونواهای ازخاطر رمیده را باز بمحفل بیان میخواند . هرچند پرزدنهای نفس عمریست درگرد کتاب معانی افشاندن است ، وتحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن ، اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند ، وازسرخوشی های نشهٔ بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد . اعادهٔ تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست ، وتمهید پرفشانی ها باین انداز غنیمت پرواز آرزو .

قطعه:

تادرین محفل تأمل بربساط حال ریخت | ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل وماضی کدام | قلقل وهمی است کز مینای قیل وقال ریخت
نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد | رنگ از روها پرید وصورت تمثال ریخت
درعدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن | فرصت آنجا رفت واینجا نام ماه وسال ریخت
دستگاه ماهمان درخورد سامان فناست | شعله چندانی که رفت ازخویش رنگ بال ریخت

آغاز به مطلب:

ایامی که اعداد مقولات عمراز پایهٔ نقصان احاددرگذشت ، وباستکمال فرصت شماری سال عاشر مقارن گشت . شوخی نفس هامستعد نالهٔ درد برداشتن گردید ، وشعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید . شوق جنون جولان هنوز درقیدگاه مکتب پای درزنجیرمی تاخت ، وخیال طوفان سامان همچنان بتامل کدهٔ الفت تنورمی ساخت .

یکی از **طفلان** همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی ، و بأنداز تکلم دز نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی . هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بویِ بهار می غلطید ، ودم تحریك برگ گلش دماغ همسبقان برشمیم ختن می پیچید .

فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم **بیدل** نفس رحمانی بود ، وهمان نکهت بهارِآمیز درشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانـی داشت . تـاآنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت برآورد ، ودرصفت ترکیب این رباعی ازپردهٔ اندیشه گل کرد .

رباعی:

یارم هرگاه درسخـن مـی آیـد | بویِ عجبیش از دهن مـی آیـد
این بویِ قرنفل است یانکهت گل | یارائحـهٔ مشک ختـن مـی آیـد

قماش آگهان نزاکت معنی راشهرت این رباعی ازحریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید ، ونکهت شناسان بهارفطرت رابوی این نافه بجنون زارجهان تعجب رسانید . بعضی بمقتضای تعقل ازحیرت وضع قائل قطعاً چشم بسته بودند ، وبعضی بحکم تعبد فرضاً دامن باستفهام انکاری شکسته . همه راشبهه آئینه داریقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهر غریب در نظر می آید ، وازریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید .

درآن هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید ، وبعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال د بستان کونی بیشتری کود ن طبیعت اند ، ونیسواران عرصهٔ امکانی اکثری فسرده همت . درخورفهم این کودنا ن بساز سخن خروشید نست تا قصورفطرتها به رد وانکار نجوشد ، وبقدر رسائی این افسردگان درجولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف ها نپوشد . درهرصورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیالند ، وعین الکمال شاهدان انجمن کمال .

قعطه :

تلاش معنی اگرخاص انبساط خوداست | چه لازم است بهرانجمن کنی تکرار
وگر قبول کسان دامن هـوس گیرد | مباش ایمن ازآشوب رغبت وانکار
شرابِ درخم اگرمحوجوش خود باشد | منزه است زتشویش صاف ودردخمار
کس از بهارلطافت ندا رد آگاهی | اگرچـه سازلطیـف است عالم آثار

غبار سرمه فغانست لیک کوتیمیز — تأملی که خموشی است منشأ گفتار
صدا بآن اثر ناتوانی طاقت — دمانده شور قیامت زپردهٔ کهسار
هوا به آن همه ضعف مزاج عجز نمود — چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبرند — زبس در آئینهٔ رنگ دیده اند بهار
فروغ آینهٔ دل که میکند باور — همین بشمع وچراغ است منحصر انوار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن — که کوس وحی توانی زدن ببانگ حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانی است — کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار
خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست — که دوخته است بزرگی به جبه و دستار

پس ازمطالعهٔ عبرت نامهٔ طبایع مدتها معنیی که از پردهٔ غیب به انجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید. و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد، آئینهٔ تمثال به فسون کلام قدما روشن میکرد. باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میداشت، و به این لباس علم دستگاه فطرت می افراشت. الحاصل: این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند، و از همین چهار مصرع عنصر مزاج شعلهٔ افسونی میخواند:

غزل:

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده ئی — دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده ئی
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش — ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده ئی
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتیم — رشته ئی بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده ئی
اینقدر نیرنگ هستی ازعدم جوشیده است — حیرتی را انجمن سازتو و من دیده ئی

همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشغال ظاهر برگرداند، و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفکرم نشاند. دران احوال هرگاه اندیشهٔ بیرنگی پرواز بعروج اهتزاز می پیوست، وشوق بی نشانی آهنگ درپردهٔ تخیل کیفیتی نقش می بست، بیخواست مصرعی چون هلال ازاوج طبیعت جلوه میفرمود، وبی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود. چون شغل بی تعلقی باطبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت، مدت ده سال برتوجه ترتیب آن تغافل میگماشت. اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد، اماسری بشوخی اظهار نیاورد، واگربعضی برجادهٔ بیان نیز گذشت، موصول سرمنزل تحریر نگشت. تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف آن جنس نتایج گردید، و بمرور فرصت

نسخه ئی چندشیرازهٔ اتفاق نقوش وخطوط بهمرسانید . هم ازا ن هنگا م سعی طبیعت بآشیان پردازی طائرا ن افکارمأموراست ومشاطهٔ فطرت بغازه طرا زی پردگیان اند یشه مسرور.

ازانجمله وارداتی که درضمن بعضی احوال ازپردهٔ تأمل ظهورنموده بود، ودرذیل فوائد صحبتها ازتتق بیرنگی چهرهٔ وقوع گشوده بجلوه گاه تحریرمی آرد، تامبرهن گردد که خیالات بیدلی نیزعالمی دارد.

قطعه:

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست	هوش میباید که دریابد زبان بیدلی
گرهمه جبریل باشدمرغ فهم آگاه نیست	تاچه پروازاست محوآشیان بیدلی
گوش دل درحیرت آئینه خوابانیدنست	بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هرکه ازخودشدتهی ازهستی مطلق پراست	سجده می خواهدحضورآستان بیدلی
اعتبارات جهان ازکاهشم افزوده است	صفراعداد ظهورم ازنشان بیدلی
چشم می باید کشودن سرمه گردآگهی است	ناله کم دارد درای کاروان بیدلی
ازحباب من سراغ گوهرنایاب گیر	یک نفس چیده است بحراینجادکان بیدلی

واقعه:

روزی درخدمت انسان کامل حضرت **شاه فاضل** جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند، وبکسوت نگاه شرم جبین هابپای تعظیم یکدیگرمی سودند به اتفاق معنی ودادخوشه وارصددل دریک سینه آرمیده ، وبتألیف نسخهٔ اتحادچون ریشه هزارسردریک گریبان واخزیده. نه نبض آرزوئی ازپیش آهنگان طپش خیال ، ونه رنگ تمنائی ازسبقت اندیشان افشاندن بال . نفسها یکقلم صرف افسون شفقت فروشی ، اندیشه ها یکدست محوآداب اخلاص کوشی .

قطعه:

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا	که همه عشرت بیساخته جمع است آنجا
مژهٔ دوخته آرایش فانوس خیال	نفس سوخته کیفیت شمع است آنجا

ناگاه خامش نفسی بشمع افروزی محفل سوال ازپرده جوشید، بزمزمه پردازی سازاستفاده خروشید که آدمی راکه ظهورجامع اسراروجوداست ، ونورلامع انجمن شهود، هرچند شایستهٔ

جمیع کمالات کونی وآلهی است، وقابل کل تعینات جهان نامتناهی، منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدام است؟ ومستحسن نشهٔی که معراج دماغ فطرت تواند بود ازچه جام ؟

حضرت‌شاه :

فرمود : قدردانی که انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست وا ختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او. آرزوی **ارنا الاشیاء کماهی** دلیل بزرگیهای این گوهراست، ومژدهٔ **رایت ربی** عرض تحصیل همین جوهر. هم معنی **ماعرفناك** ازعلم بی نهایتش سبقی، وهم درس **من عرف نفسه** ازدفتر تسلیش ورقی. تلون آثار صفات بانصاف جوهر تأملش قابل انکسار عبودیت وتقدس اسرار ذات ازرسائی نشهٔ تعقلش سزاوار استغنای ربوبیت . خواص انبیا بی حکم تجربه‌اش موهوم، وکیفیت اسماء بیواسطهٔ تحقیقش نامفهوم . لمعات شهود ازل فرش دیده‌ئی که این سرمه چراغ خانهٔ اوتواند بود، وسرخوشی های ابدمحو دماغی که ازین باده پیمانهٔ نصیبی تواندربود.

غزل :

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی — کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها — سراپا وصل بودی چشم واکردی جدا گشتی
غبار هرزه تازی های غفلت شد سراپایت — زمعنی سرمه‌ئی ناکرده حاصل توتیا گشتی
کدامین غول درصحرای گمراهی دلیلت شد — کزانسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
سرت ازتاج **کرمنا** گرانی داشت ای غافل — که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی راداغ صدحرص وحسد کردی — بخود لختی تامل کن چه بودی وچها گشتی
مبادا زورق کهس غرقهٔ ناقدردانی ها — که دریادرکنارت بودو محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخرای گوهر — دلی درجیب تمکین داشتی **بیدل** چرا گشتی
به فهم نیستی آئینهٔ اسرارهستی شو — چوقدرذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

سوال ازدعوی منصوروفرعون :

هم دران صحبت مراقب طینتی سرازجیب تسلیم بدرآورد، وبقدم جبهه‌سائی راه نیازی سرکرد که : هرجا نوائی ازسازمحفل اعیان متصاعداست ، هرچند محرك آن جزمضراب ارادت حق محال است ، ومطرب آن غیراززخمهٔ آهنگ مطلق وهم وخیال ، اما درپلهٔ میزان تامل

هرخفیف وگرانی که بهم سنجیده اند تفاوت های علت اصولی دارد، وهرزیروبمی راکه متعین اسمی گردانیده اند سرازپردۀ سببی برمی آرد. درینصورت زمزمۀ اناى منصورقابل تحسین از چه کمال است؟ونغمۀ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال؟ یعنی هردوازیکمقام سرائیده اند وازهریکی همان یک آهنگ تراویده.

جواب حضرت شاه:

فرمود: درین استغنا کدۀ ذات هرفردی ازاطلاق نسبت حسن وقبح مجرداست، وبتعیین صفات مدح وذم بالذات نامقید. اوج وحضیض ستایش ونفرین نتیجۀ اعمال وافعال است، وپست وبلند ردوقبول آن محصول انقلاب استقلال.

قطعه:

فضـای عـالم تحقیق راغباری نیست توهم تو ومن راچسان کـندتک وتاز
همین یقین وگمان گردشوخیـی دارد که رنگ ریخته پیچ وخم ونشیب وفراز
زحسن وعشق دراینجا نمیتوان پرداخت بغیر حـوصله آئینـۀ غـرور ونـیاز
بساط پردۀ یکتائی ازنواخـالی است خروش همت خلق است اینقدرغماز
مبـاشـ غافل ازافسانـهای استعداد که نیست ساز جهان رابغیر ازین آواز

دعویی که از کثرت اسباب جوشد بعیداست ازصدق حضور وحدت، وحدیثی که ازعالم بی تعلقی گل کند مقرون است بنفی خواطر کثرت. هستی مجردفقرا ریشه واری سرازتخم وحدت بیرون کشیده است، وکسوت گیرودار اغنیا به پیوندچندین شاخ وبرگ تجمل دیده.
درمرتبۀ ریشگی صورت تحقیق تخم محال است، ودرهجوم شاخ وبرگ معنی تخم نیزوهم وخیال. چون وحدت جهان ثبوت است وکثرت عالم انقلاب، وحدت آگاهان ناچارمقیم صراط مستقیم اند، وکثرت نگاهان بی اختیارهرزه تازامیدوبیم.

رباعی:

درقلزم تقییدکـه جوش صور است هرموج بصدرنگ طپش جلوه گراست
امـادرعـالـم شـهـود اطـلاق صدبحروهزارموج وکف یک گهراست

منصورکه بـحـکم بـی تعینی فقـرمحرمیت اسـراریقیـن داشت، درهیـچ حـالتی دامـن استـقـامت ازدست نـگذاشت، تـاقـطرات خونش ازجوش عرض یـکرنـگی

نیـاسود ، وتـاغـبـارخـاکسترش هـمـان پـرافشان نـوای یـک آهـنـگی بـود.

فرعون که ازخام کاری های تعلق غنا باغرور اسباب شکوک می ساخت ، هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت. هرگاه دفتر گیرودارش درآب نیل انداختند، نقوش دعوی ها ورق ثبات برگرداند، وبی اختیاردرس **امنت برب موسی وهارون** بـرخواند.

قطعه :

گرشوی محرم نوای پردهٔ تمکین ساز | کی فـریب نغمهٔ نیرنگت ازجـامی برد

هوش چون شدآشنای اختلاف زیروبم | چون صداپروازهرآهنگت ازجامی برد

عالم اسـباب داردشورچندین انقلاب | صلح گرازپـا نشاندجنگت ازجـامی برد

دعوی هستی مکن گرجام هوشت داده اند | عاقبت کیفیت این بنگت ازجـامی برد

خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش | ورنه طوفان شکست رنگت ازجامی برد

درمحفل وحدت شمع شهود جزیکی متحقق نیست پرتو اختلاف ازکـجا بظهور پیوندد، ودربهار کثرت که غیر یت آئینه پردازنشو نماست ناچارهربرگی هزاررنگ می خندد. پس کذب لازم کثرت نمائی است، وصدق دلیل وحدت آشنائی . همچنان کـه اظهارغیریت از فقرابیفروغست ، دعوی عینیت ازاغنیادروغ. جمعی که غیرحق چیزی ندیده اند و ندارندخود رابکدام صفت منسوب نمایند، وفرقه ئی که جزماسوای نیندوخته انـد، دردعـوی عین **چرا** منفعل برنیایند . اینجاد رستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق **لوکشف الغطاءماازدت یقیناً** مخبراست ، ودرنفرین انقلاب یعنی : تفرقهٔ عالم تقلید **کیف کان عاقبة لمکذبین** مشعر.

قطعه :

سلطنت سرمـایـهٔ توحیدنتوان سـاختن | یعنی اینجارشتهٔ اظهاروحدت درهم است

خاک هستی رابسامان طراوت گل مکن | لغزش پـا ازمقیمان زمینهای نـم است

اعتبارغیربسیاراست در اسباب جـاه | بافقیری سازکانجاماسوای حق کم است

رنگ های اینچمن یکسرشکست آماده اند | ای اسیررنگ بیرنگی بنای محکم است

عبرتی حاصل کن ای غافل زنخل میوه دار | چون تعلق باردل شددوش استغنا خم است

عرض دعوت یکی از مخلصان :

دربهاراین مقالات یکی ازآئینه دارن معنی اخلاص که بخارخارحسرت دیدار ، چمن

آرزوئی ترتیب داده بود ، وبه‌اندیشهٔ لقای فردوس تماشا ، درتمناها کشاده. رقعه ئی بصد شکن خم اوضاع نیازپیچیده ، وهزاررنگ نقش پیشانی تسلیم برروی هم‌چیده نزدآن‌شمع شبستان فرستاد وبتحریراین بیت مطلب کلی عرضه داد .

بیت :

میتوان درکلبهٔ ما هم شبی راروزکرد — بوریاگرنیست نقش بوریا افتاده است

پس ازمطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد ، وبخطاب توجه سرفرا زارشادکردکه ماراازتصدیع عبارت آرائی برار ، وبی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل برنگار. به مضمون آن که توهم نقش بوریا وقف خواب مخمل راحت کیشان ؛ وتخیل کلبه وکاشانه نذرعشرت عمارت اندیشان . اینجاسادگیهای نقوش امتیازنگارخانه هادربردارد ؛ وغباروپرانی و هم وظن ازعمارتی دیگرسربرمی آرد. حضوربیخودی مارابسیربساطی دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج وداعی بایدکشید ، وشهودحیرت بتماشای گلشنی ازخودنبرده که به‌تشویش جنبش مژگان ازآنجا توان واگردید.

قطعه :

ای هوس معذورکزبید ستگاهیهای فقر — عشرت جاوید معدومی مهیاکرده ایم

دربساطی کاخرازهستی نظرپوشیدن است — هم بچشم بسته خلقی را تماشاکرده‌ایم

پرفشانی صرفهٔ مژگان برهم بسته نیست — رخصت جمعیت است آغوش تا واکرده ایم

درینمقام که باجمعیت دل ساخته‌ایم ؛ هرچندبردم شمشیرباشدتصورمحوبسترهای نرم است واگرهمه درآتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم . ازآنسوا گرشوق مائل پروازیست افسردگی بال جایزندارند ، واگرآرزودامنی برزده باشدکنده برپای طلب نگذارند.

بمجردامرشوقی بردل معنی منزل آغوش کشود ؛ واین قطعه ازعالم موزونی جلوه نمود.

قطعه :

خودبیاوحال ما بنگرکه درملک فنا — روزگار مازروزوشب جدا افتاده‌است

کلبه‌وسواس است‌ونقش بوریا زنگارطبع — کارما باشیوهٔ صدق وصفا افتاده‌است

بوریا وکلبه رادرعالم ما بارنیست — هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است

کلبه آتش‌زن نقوش بوریا رامحوکن — دربساط فقر تا بینی چها افتاده است

تا نخواهدسوخت ازما برنخواهدداشت دست نیستی ماراچو آتش درقفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجدرسانید؛ وکام های تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردانید.

بسایهٔ دست های دعابال هما برفرق نیازم گسترانیدند، وبالتفات زبان های فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند.

غزل :

یارب آن معنی پناهان رابغفران شادکن خاک ایشان رابنورقدس فیض آبادکن

یك نفس گرصرف مهربید لانت کرده اند هردوعالم رادرودجان شان ارشادکن

سایهٔ دستی که ازشوق دعابرداشتند درریاض خلدبرگ طوبی وشمشادکن

هرچراغی کزمزارشان کندکسب فروغ پرتوش راتاقیامت دورباش بادکن

زندگی ازذات شان پیرایهٔ صدلطف داشت حشرشان همدوش رحمت های فضل ایجادکن

وثاق میرزاظریف :

دربلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزاظریف که آب وگل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل وکمال بود، وپست وبلنددروبامش زیروبم نغمات وجدوحال، سررشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی، وحضورسایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی. گاهی ازعبور بالغ کلامان چون بیت بلند: معانی شوق انشا، وگاهی بهورودعالی نگاهان چون خانهٔ چشم: شمع افروزانوارتماشا.

رباعی:

ازبام ودرش وسعت مشرب گلجوش بافیض سحرغبارا ودوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یارخورشیدشکار چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

شاه ابوالفیض معانی:

روزی مرآت جمال آلهی وکیانی : شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسراربصافی طبعش می نازید، ونشهٔ دماغ افکاردرسایهٔ علو فطرتش می بالید. هم نردبان قصرارشادرا جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول، هم پایهٔ منظراخلاق راتهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول. باجمعی ازرفقای موزونی صفات، وندمای رنگینی آیات، آن بیت رازینت

فضل معانی بخشیده بودند وآن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده.

قطعه:

آب گوهر خاك بنیادی که آنجا اهل دل | صافئ آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیض ها فرش مقامی کاین سعادت اختران | در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه در تابیده اند این روشنان | سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است | ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پروبال پری است | گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست | از کشاد یکمژه صد حل مشکل کرده اند
نفی و هم اثبات آگاهی است کاین حق طینتان | حق نمود ار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هردست عرض مراتب بلندی داشت، ومعنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت، وز مزمهٔ عندلیبان معنی سرا سامان چمن تحریری پرده های گوش بود وشعلهٔ آواز موزونان حقایق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روش گفتگوها، نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده، وعنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردیده. گاهی آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانه میکرد، وغبار تنگیش نمی افشرد، وگاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت، ورشته داری پهلوی دقت نمی خورد. همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی می چید، وصحرا در دل مورعرض وسعت میدید

قصهٔ تریاکی:

هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون، وسحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون، نشه ئیی که خمیدگی در بند بندش بساط مراقبه چیده بود، وهجوم چرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده. آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشی های دود تنباکو، وبهمد می نی قلیان پردهٔ تخیلش کوك زمزمه های اشارت **هو**. از اسمای آلهی تأثیرات «القابض» بحکم طبیعتش مأثر، واز آیات قرآنی معنی **«جعلنا نومکم»** رابی سخن مفسر.

مثنوی:

طلسم خیال نگون پیکری | زهرمو نهال خمیدن بری
کجی گوشه گیر پی واستخوان | زسر تا قدم یک دکان کمان

نفس کز لب اوعنان می گسیخت	رگک وپی زشاخ کمان می گسیخت
کمان ها به ضیق نفس کرده زه	بیک رشته پیچیده چندین گره
کمان خانهٔ پیچش انگیز و بس	خدنگش همان جستن تیز و بس
ز گردن نبودش نشان آشکار	سر وسینه یکدست چون کوکنار
مژه سوزنی چند اندوخته	سر و زانوش را بهم دوخته
زبان تا بجنبد بعزم مقال	بطبل شکم میرسیدش دوال
سر وگردن وپا وزانو بهم	فرورفته ازهر طرف درشکم
غنودن بمژگان زورآزما	سرش رازگردن کشیدی بپا
زضعف آنقدر بار چرتش گران	که بردی بخاکش مژه موکشان
سروسینه وپشت خارش تلاش	سراپاش ناخن بذوق خراش
زبس داشت باخار خاراشتلم	بهر عضو صد ناخنش گشته گم
زبان شمع خاموش کاشانه اش	مگس دردهان جوش پروانه اش
صدا خازن سرفهٔ سینه خار	گلوتنگ نای نی چرك دار
زبس خشکی پردهٔ سازاو	چوخشخاش درپوست آوازاو
طنینی بچندین فغان میکشید	نفس تا کشد صد کمان میکشید

چو قلیان بی آب صو تش نفس

باین وضع لاف کمالش هوس

مژه وارسرازجیب غنودن بدرآورد، وبه نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سرکرد که **شاها** آنچه ازلطافت وبساطت کارگاه مثال بیان نموده اندپردهٔ حضورش بی شایبه برروی تاملم کشوده. عمریست ناظرپردگیان این خلوتخانهٔ خیالم ومشرف تماشای این انجمن تحیر مآل. صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است، وفضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام رانقدرسائی بدامن هدایتش ریختن است، وبی پایانی جهدافکاررا دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن. غبار این وادی یکسرآسمان تازاست، و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز. درآئینهٔ تحقیقم روشن است که لذت افکارچندین درجه بر لذت ابکارتفوق دارد، وسیرگریبان برفرق هزارباغ وبهارقدم میگذارد. معنئ غامض این کتاب ناگفتنی است، وگوهردقت این معماناسفتنی.

قطعه :

به فهم راز گوش هوش می باید نه گوش حس — که این حرف نکو نازشنیدن بر نمیدارد
بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما — گل اینجا رنگ وصبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هردو عالم بسته ام مژگان ومعزورم — بهاری در نظردارم که دیدن بر نمیدارد

جواب شاه ابوالفیض:

شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشافرمودوگفت : وقتی ما هم بلذات افکاری که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم ،وچاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائدهٔ چشیده . یعنی بمواظبت چشم بستن درسترحقیقت حال می کوشیدیم ،ودرقباب وضع مراقبه اسرارغامض چرت می پوشیدیم .

چون منکشف گردید که : التذاذاین افکارازلذت ثیب بکلی مستغنی ساخته ، به یقین انجامید که طبیعت از لذت ابکاردرگذشتست تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سرمارا نیز به نهایت دامان میرسانید ، اما نامساعدی مرورزمان سرمارا ازنیم راه کمروزانو بازگردانید.

قطعه :

اگر حقیقت افکاربی تمیزیهاست — کلید باب معارف زکوکنار طلب
وگرمراقبه هاالفت سرزانوست — به چرت غنچه شوو کام انتظار طلب
درین حدیقه گداز آبیار آگهی است — بسعی فکرد لی خون کن و بهار طلب
دماغ نازببرق خیال وهم مسوز — کمال وقف شعوراست فهم کار طلب

مقصوداز سیر گریبان بفکر تحقیق خودافتادن است ، نه از سرگرانیهای بیحسی در دسرزانو دادن ، ومدعای تامل بکنه معنی وارسیدن است ، نه غبارمژگان برفرق بینش پاشیدن .معنی تفکرغور حقیقت اشیاءاست ، وحقیقت اشیاءبقدرعرض صورچهره کشا .درین تماشا کده بفسون تخیل خواب برطبیعت نبایدگماشت ، وبفریب تفکرد امن شهوداز چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب رابخیال مشاهده نمودن ازتازگیهای محرومی نگاه است ، وازمعنی مکشوف معماتراشیدن دلیل دقتهای فطرت کوتاه .

قطعه :

دیده راوضع هوس های غنودن هنراست — ورنه اینجارگ خواب ازمژه نزدیکتراست

غیرا فسرده دلی غنچه ندارد در بار — وضع گل آینه پرداز بها ردگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن — آخر ای بیخبر این بزم طلسم صوراست

طینت آدمی بحکم **الناس ینام مخمر** اثبات غفلت است ، و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش آثار کذب وتهمت . اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهیها بسر منزل بیخبری آسوده است ، وتا نگاه آغوش تاملی می فشرد هوش ها به مهد بیخودی غنوده . پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگی است وساز شهود باین غیبت آهنگی ، مفت چشمی که بجهد منصوبهٔ بیداری پردازد ، تا سرمایهٔ تماشائی که ندارد رایگان درنبازد. فرصت شناسان ذوق حضور را دراین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت المی است ، وپریشان ناکردن موی مژگان صعب ماتمی .

غزل :

سبکتاز است عمرای دیده ترك سرگرانی کن — نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ درگورت — به بیداری علاج زخم چشم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگرچه می باشد — چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

چشم پوشیده هرچند فردوس درقفس دارد آئینه دار کوری است ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتابش چراغ زیردامن باشد دلیل بی نوری . به همه حال اگر بخیه های مژگان از هم نمی توان گسیخت ، نمک گریه براین زخمها باید ریخت . واگر باین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت ، به طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قطعه :

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ دربسته است — سیل اگرغافل شود آتش درین بنیا دریز
ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است — یك کف خاکش کن و دررهگذار بادزیز
زندگی بیداری است ایثار جان پاك کن — صورت مرگ است رنگ خواب برا جساد ریز
رنگها د رپردهٔ تحریك مژگان خفته است — هرچه می خواهد دلت زین خامه بهزاد ریز
مدعا این است کزسعی نظرغافل مباش — براثرهای تماشا هرچه بادا باد ریز

تعریف عالم مثال :

درحالتی که زمزمه های ساز آن صحبت بگوش امتیاز میخورد ، اهتزاز شوقی چون نوایم ازچنگ هوش می برد . تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود ، وبرنگ گوهر بر

گره زانوي تحقیق نشسته. تاد رطلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست، ونسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانماید، وازشبهات تعلق جهل براید که اینجا مثال وشهود پرده کشای اسرارچه کیفیت است، وخواب و بیهوشی نشهٔ پیمای ساغر کدامین مصلحت.

ناگاه بالقای سعی توجه جذبهٔ مشام فکربوی تسلی واکشید، وازچمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید. مدت‌ها آن شمامهٔ اسرار بضبط ودیعتکدهٔ دماغ خیال داشت. امروز بحکم عطسهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت.

قعطه:

اینجا نه نقص آینه‌داراست ونی کمال	اظهارمست شوخی حالات بیدلی است
ای شوق گوش باش چه انکاروکوجدل	افسانهٔ جهان مقالات بیدلی است
هرنغمه صد هزار قیامت جنون نواست	درعالمی که ساز کمالات بیدلی است
درس آشنای واهمهٔ دیگران نیم	این نکته از کتاب خیالات بیدلی است

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معنیش بعالم لاهوت بندا ست، وریشهٔ گل کردن عبارتش به آب وگل ناسوت پیوند، هرچند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن مشغول میدارد، ممکن نیست که حضورالفت آباد بیرنگی بکلی ازدست بگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش ازریاض تقدس درحیرتی کشوده است، وبخیال رنگ وبوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده. مقدمهٔ خوابش فراهم آوردن آن دراست برروی ادراك وامتیاز ونقاب تغافل افگندن برجمال شعورحقیقت ومجار.

قطعه:

چیست بیداری زباغ وهم وظن گلچیدنی	خواب یعنی ازغبارخود نگه دزدیدنی
کبرونازآئینهٔ نقشی که نتوان بست هیچ	ماومن تعبیرخواب دیدن نادیدنی
گاه گل گه غنچه گاهی برگ وگاهی ریشه ام	رنگ مادارد بگردن خدمت گردیدنی
صدره ازکم وسعتی های ظهورافگنده ایم	بررخ عالم نقاب ازیک مژه پوشیدنی
سازهستی وعدم بست کشاد چشم ماست	خواب وبیداري نداردبیش ازین فهمیدنی

زمانی که این شاهد سرادق تنزیه ازتماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد، نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد، واین عالم اسم مرتبه ایست که در آن مرتبه انقطاع

کلیش ازشهود کیفیات صورصورت نه بسته است، وبانفصال مطلق از تعلقات توجه خیروشر نه پیوسته. هرگاه بساط این پایهٔ توهم درنوردید، بخوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید.

قطعه :

پیش چشم تو عالم اجسام	بغنودن مثال میگردد
مژه تاسایه میکند انشا	مهرداغ زوال میگردد
فرصت افسون گردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد
به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف به پوشش مژهٔی	دوجهان پا یمال میگردد

پوشیده مباد که سیرصورمثالی جزدرپردهٔ غنودن میسر نمیشود- وآن حالت وداع هوشیاری است یاحصول این تماشا هنگام چشم ازخواب کشودن: یعنی قرب نشهٔ بیداری- در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت ازقوتهای ادراك است هنوزدامن ازغبار تمیزدرنچیده است ودرهنگام چشم ازخواب کشودن همچنان شعور کیفیت اسماوصفات بقوت تام نرسیده .

بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف وکثیف نامیده اند ، و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده. اختلاف احکام مثالی و انقلاب صورخیالی ازاین جهت است که بعلت ضعف تمیز آنجا صورت اشیاء کماهی نقش نه بسته است . نقوش لوح صفات برکرسی کمال شهود ننشسته .

چون یقین شد که بیداری آدمی: شعور کماهی است درمعرض تجلیات کمال ، ومثال هیولائی نسبت آگاهی درتحقیق بی پردگیهای جمال ، وخواب: نفی این هردواعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال .

پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس وقوی است، وچون جسم وقوت کمال آن درتمیز ماهیات اشیاء. ومرتبهٔ روح سبب اعتبارات قوت وضعف درکمند جذبهٔ بیچون وچرا.

قطعه :

ذات یکتائی مثال وجسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی وهم وخرامی بیش نیست
چون نگه درديده صيد الفت خويشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تاچند پیچد درسرت	این که می سوزد دماغت فکرخامی بیش نیست

خواه ظاهرگیر وباطن‌خواه هستی وعدم | موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
آنقدر فرقی ندارد اینجهان تا آنجهان | ازنگه‌تا چشم‌بستن نیم‌گامی بیش نیست

نکته:

شخص بی تعینی به تخیل این دوگام اعتباري ، ازعالم غیب نازل انجمن‌شهود است وازاشارتگاه هویت مائل شهادت آباد نمود، تمیز جمیع درجات اسماء وصفات حاصل غبارانگیزی این دوگام باید فهمید، وسیرمراتب ظهوروبطون تماشای همین دوخیال حیرت احرام باید اندیشید. اگرروزی چند ـ بحسب موانع اشغال صوری خوابش میسرنیاید یعنی اصل معنیش بمطالعهٔ اسراربیرنگی مدد نفرماید ، نسخهٔ جمعیتش بهزارتفرقه آشفتگی گراید واختلال گسیختن ازشیرازهٔ ربط مزاجش چهره نمآید .درآن حالت طائر آشیان گم کرده ئی است بال افشان باختن رنگ طاقت، ومجنون دامن لیلی ازدست داده ئی سرگردان وادي اضطراروحشت .

ازامتحانکدهٔ طبایع جمهورپوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی است ، وپیکرجمیع قدرتها دراین نشهٔ معطل ترازحقیقت هیولی . نقوش صفحهٔ ادراك هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسرمغشوش است، وسواد لوح امتیازچون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش .

قطه:

زانجهان تا غافلی آگه زجای خودنه‌ئی | زین مکان‌تا برنیائی درسرای خود نه‌ئی
نغمهٔ قانون‌رازت آنسوی‌صوت‌وصدا است | بیحضورخامشی محرم نوای خود نه ئی
درقدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث | تا نگردي آشنایش آشنای خود نه‌ئی

هرچند هوش را که ازنتایج جمعیت حواس است درپردهٔ تحقیق راه نیست تاسررشتهٔ تدبیراین آشوب دریابد ، طبیعت بیرنگی نسب ناچارمائل سرگردانی وبیدماغی میگردد که شاید به این بهانه مژه‌ئی بهم آرد، وبه امن آبادتسلی شتابد. اکثري‌درین‌عرصه رخش خیال تاخته اند ،وعلت‌تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته ، امابه‌معنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب وسراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است ، ودوری همان سرمنزل جمعیت .

قطعه:

تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم | خط پرکار تماشایت پریشان جلوه‌ئیست
تا زطرف دامن لیلی نمیگردد جدا | گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
جز حقیقت هرچه می بینی غباری بیش نیست | خاك برسرمیکند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته:

طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجداست، غیراز هنگام خواهش غذا، جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست ومقید. یعنی به‌سبب‌ضعف حواس وقوی آنقدر ربطباعلائق اسباب ظاهر ندارد، ناچار هرنفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزددونفسی می‌شمارد. چون ارادت‌حقیقی از تکمیل مراتب‌وجودغافل نیست، بمفتاح اقتضای جوع درگنجینهٔ شعورش میکشاید، وباین تدبیرتربیت قوی وتقویت‌حواس می نماید بامداداغذیه واشربه‌هرقدرقوت تمیزبهم میرساندازان نشأ که بی نیازی توجه اسباب‌است دورترمی نماید، تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب وبیداریش بساط اوزان تفاوت درمی نوردد، وکفهٔ ظهوروبطون همسنگ مراتب اعتدال ومساوات‌میگردد. غافل‌نباید بود که‌تمهیدخواب ازتشویش تعلق حدوث به‌آغوش رحمت قدم گریختن‌است، واز انقلاب کشاکش مجاز بذیل‌جمعیت حقیقت‌آویختن، یعنی: تسلیم‌احوال وافعال بحق‌بی تکلیف مراتب گفتگو، ووصول مقصدحقیقی بی‌تصدیع منازل جستجو.

غزل:

سخت موهوم‌است‌نقش پردهٔ اظهارما | حیرت‌است آئینه‌دارپشت‌وروی کارما
چون نگه‌درخانهٔ‌چشم خیال‌افتاده‌ایم | سایهٔ‌مژگان تصورکن درود یوارما
ریزش خون تمنا گلفروشی های رنگ | پرفشانیهای حسرت بلبل گلزارما
نوحه‌برپروازدارد کوشش ماچون‌سپند | کزگدازبال وپروامی‌شودمنقارما
چون‌شرروحشت قماشان‌دکان فرصتیم | چیدن‌دامن‌رواج گرمی بازارما
شمع‌محفل درگدازجسم داردسوختن | فرق حیرانست دراقبال تاادبارما
باهمه‌یاس اعتمادعافیت‌بربیخودی است | تاکجادرخواب‌غلطددیدهٔ بیدارما
قطره‌ساما نیم اماموج‌دریای کرم | داردآغوشی که‌آسان میکند دشوارما
غربت‌هستی گوارابرمرادنیستی است | آه‌ازان‌روزی که‌آنجاهم نباشد بارما

نکته:

ازبزرگی پرسیدندخواب افضل است یابیداری؟ فرمود : افضلیت به معنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ، هرگاه کیفیت نسخهٔ وجودمنقوش رموزاین دوحقیقت بمطالعهٔ امتحان دراید، وتأمل جیبی بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانی های مغلوب بی تأمل روشن است ،ومعنی قوت غالب بیگفتگو مبرهن .

غزل:

بیداریی میان‌دوخواب‌است هستیم	گردتخیل دوسراب‌است هستیم
ازلطمهٔ دوموج حبابی‌دمیده است	یعنی‌طلسم نقش برآبست هستیم
مغلوب آفتاب‌چوشدسایه‌نیست	اندیشه‌ئی که‌درچه‌حساب‌است‌هستیم
روشن‌نشدزنسخهٔ من جزسوادوهم	مضمون‌حیرت‌چه‌کتاب‌است هستیم
سرمایه وقف‌غارت‌وامید محویاس	یارب‌چه‌جنس‌خانه‌خرابست هستیم

نکته:

غیب‌مطلق : مرتبه‌ایست‌که‌باعتبارمفهرم‌مجازحقیقة‌الحقائقش‌نامیده‌اند، وغیب اضافی : نشه‌ئی که‌بحسب بساطت تام‌عالم ارواحش‌متعین‌گردانیده، وغیب ممثل‌لطافتی : موسوم‌مثال بحکم میلان کثافت آرائی ، وغیب مصورکیفیتی : منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی .

پس غیب مطلق یعنی حقیقة‌الحقائق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات.وغیب اضافی : خفای متعین‌یعنی اشارت مطلق‌اسماء وصفات.وغیب‌ممثل : اشتباه ثبوت ظهور.وغیب مصور : شهودیقینی‌حس وشعور.

غزل:

همه‌غیب‌است وشهود اینجا نیست	جمله‌اخفاست نموداینجا نیست
اصل‌هرسوسن‌وگل بیرنگی‌است	جزهمین‌سرخ وکبوداینجانیست
شعله‌خاکسترمحض است آخر	جزدمی گرمی ودوداینجانیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن	آنکه این پرده‌کشوداینجا نیست
اعتبارات همه اوهام‌اند	توعدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل: آن روزفیص معانیٔ رنگین ششجهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود، وشورعبارات نمکین بردروبام چاشنیٔ تبسم سحراندوده. سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید، ودرگفتگوها بحرف نشهٔ بی تعلقی ختم گردید. هریکی ازحضارمضمون ازخود رفتنی بجلوهٔ تقریررساند، وبتحریك زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند.

مثنوی:

شوروارستگی عنان انداخت	لفظ ومعنی بهم گرومی تاخت
خامشی گشت یکقلم آواز	شدنفس چون سحر پرپرواز
قدمی جلوه دادو دامان هم	نگهی ساز کردومژگان هم
تانفس شوخی معانی داشت	دل بفتراك پرفشانی داشت
قلزم شوق مست طوفان بود	مصرع جسته موج سامان بود

رشحه ئی ازان امواج براین تشنهٔ مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده وریشهٔ خشک مغزقلم گل چاربرگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد.

رباعی:

ای دل زغم و نشاطدوران بگذر	از بیش و کم مشکل وآسان بگذر
در گلشن دهرچون نسیم دم صبح	آزاده درای ودامن افشان بگذر

نارسائی های جرأت تقریربه ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت، وبه امیدعطیهٔ اصلاح درنظر معنی شهودش عرضه داشت. پس ازمطالعه ساغرنگاهی بگردش التفات آورده وبه وجدسر خوشی حریفان راسرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آیدوصفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید. ازجادهٔ انصاف درنباید گذشت که باین صغرسن پایهٔ سخن بمذاق کبرارساندن آثاربنای ندرت است، ودرمرتبهٔ ریشگی پهلوی نموبه نخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت، براین شعلهٔ خاموش غافل منگرید! وازین طوفان حیرت خروش بیخبرمگذرید!

بعدازان محیط فیض باامواج تحسین زبان ترحم گشود، وبعبارت این دعاصلهٔ دوام شوقم عطافرمود که: یارب رباعی کامل اثرت به رفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد! وشخص فطرتت به سپرداری این چارآئینه آفت چشم زخم مبیناد!

رباعی:

بیدل سخن ازجهان مطلق بشنو	ازقید برابیان مطلق بشنو

حرفی اگر از توکل کند از حق دان — تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

دعوت میرزا قلندر بر کنار حوض رانی ساگر:

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض **رانی ساگر** که صافی زلالش نسب قطره به کوثر رسانده بود وآرمیدگیهای امواج سراپایش درآب گوهر خوابانده . ذوق بال افشانی مرغابی هایش برمنقار نسر فلک رشحهٔ تشنگی می چکاند، وشوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند. کیفیت بالیدگیهای حباب وموجش صدسرو گردن بلندی نشهٔ گردون نگاهی ولطافت عینک آرائی صفایش بیغور تعمق روشن سوادی نسخهٔ گاوماهی.

رباعی:

آبی که زموج او تباهی ندمد — غیر از ماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی به نمی اگر زند دست آنجا — تاحشر زنامه اش سیاهی ندمد

مجلس جشنی پرداخته بود، وطرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش ششجهت رایک ساغر سرشار میدید، وگوش تأمل درسماع نغماتش ازهفت فلک یک پرده آهنگ می تراشید. هجوم رنگین ادایان بساط زمین رادر لطافت خواب گل خوابانیده، وغلغل نغمه سرایان فضای هوارابه شوخی منقار بلبل پوشانیده . فرش محفل مصلای طاعتی : لبریز رکوع وقیام چنگ ونی، حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه ئی : گردش شمار جامهای پی درپی نفس پردازی مطربان باروانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی وترزبانی مضراب ها با لطافت صدای آب کوک زمزمهٔ نرم آهنگی . دوش چنگ ها به ترغیب ازسرهوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب، وآغوش دفهادر تعلیم خمیازهٔ ازپوست بیرون آمدن همدرس اشارت حباب گره نی بوداع کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش کشادن ورشتهٔ ساز برشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن.

نظم:

شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت — جام اگر ازدست می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز — بیخودی هم صدترنم درشکست رنگ داشت
سازصحبت بسکه گرم از شعلهٔ آواز بود — تارها تارشتهٔ شمع ازخموشی ننگ داشت

برجستگی های رقص سپند به بدیهه انشائی مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن

وبینابی های بخورمجمردرسلسله پیرائی ابجدجنون سرخط ایجاد دوداززدماغ هوش‌دمانیدن پرتوشمعها یک فلک زرنثارآفتاب‌فشانی ، اندازچراغان صدنرگسستان‌چشمک پیمانه‌گردانی.

نشهٔ یکرنگی دوستان بگرم‌خونی جام‌ومینادوبالا ، نغمهٔ الفت‌آهنگ‌حریفان بربط زیروبم سازهاوحدت نواهم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال وهم معنی‌آگاهان را سرمشق وضوح دقت خیال ، کامرانی های اختلاط چمن‌دماغ فوائدصحبت ، وطرب انگیزی ارتباط بهارسراغ غنائم فرصت.

قطعه :

لب ساغر بـه این نـوالبریز	کاخرکـارهـاتـهی دستی است
قلقل شیشه مست این آهنگ	کـه شکستی کمینگرهستی است
ای حر یفـان غنیمت عجبیم	ماهی‌اینجا بقید بی‌شستی است
پـایـهٔ نشه ئـی بـلند کنید	که‌جهان سخت‌مایل پستی‌است
نشه‌مفت است تادماغی هست	زندگی‌جام فرصت مستی‌است

درحالتی که گردش چشم ساغرقدم ازدست رفتن مستان‌بود ، وقلقل گلوی‌صراحی کوچهٔ ازپادرامدن نشه پرستان .زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش‌ازتاررگهای‌گل نغمات بلبل واکشیدی ، وحسرت‌آهنگی‌شوق نوایش ازپروبال بلبل پردهٔ‌گوش‌گل دمانیدی دراصول‌دلربائی حرکات‌اعضایش نغمه خیزترازرشته‌های‌ساز ، وبه‌شمع افروزی‌اداءاشارت سرانگشتانش روشن بیان ترازشعله‌های‌آوز. بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریادخیز ، وبه‌حسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقارناله ریز.

غزل :

چمن‌مضراب‌شوخی کزبهارآهنگی سازش	عنـان رنگهای رفته بـرگردانـد آوازش
زسرتانقش پایک پردهٔ زیر وبم سحرش	زمژگان‌تانگه‌یک رشتهٔ قانون اعجـازش
پری زادی که تا حسنش نقاب نازبکشاید	برنگ رفته صیقل گم کندآئینه پردازش
بهرراهی که شد مطلق عنان عزم شوخی‌ها	غباررفتن دل‌داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیابوس لبش بی پرده نپسندد	زجیب سرمـه‌بـالد بانگاه چشم غمازش
زحیرت کاری نیرنگ طرزدامـن افشانی	هـزارآئینه‌بندد برپـرطـاوس پـروازش
بهرجـازدبعزم رقص فـال قامت آرائی	قیامت خون شدوگردیدبـرگرد سرنـازش

بشوخی های اندازاصول درحسرتکدهٔ بساط نظرها گردحیرت گستری داشت ، وبگرمیهای شعلهٔ رقص درپنبه زارجراحت دلهاریشهٔ شررمیکاشت .

ناگاه آرزو پیماساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشارنشهٔ انتظار ، وبذوق کامیابی بوس لبش سرتاپاخمیازه کنار ، تاقدح امیدبزلال سرچشمهٔ مرادزند ، حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید ، وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید. غرورنازتیغ تبسمی بزهرچشم آبداد ، وزبان تکلم به لمعهٔ برق عتاب کشادکه : ای! ناقص کمال آداب مشرب ـبی اعتدالی ارباب هوش نازیباتراست ازتمکین فروشی های مستان ، ولغزش اصحاب شعورناهنجارتر ازخودداری ساغرپرستان . وضع شوخیهای بلبل ازباغبان نبایدپسندید ، وجنس بی باکی های پروانه ازمجلس آرانمیتوان خرید .

قطعه :

دیده ها بازاست ازتقلیدکوری شرمدار — تا باینجا انحراف ازوضع خودمقبول نیست

همچنان کزمشرب دیوانگی دوراست عقل — درخرابات شکیبائی جنون معقول نیست

مقتضای حال هرکس شیوهٔ خاص است و بس — قدرغفلت گربدانی جهل هم مجهول نیست

چون سررشتهٔ تردستیهای ساقی به تری جبهه کشید ، وسلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکی های لب جام انجامید ، قدح ازفرط دل شکستگی چون آبلهٔ شکسته درآتش نشست ، وباده ازانفعال محرومی برسراپای خودمینای عرق شکست ، وسعت آغوشی آئینهٔ نازبیش ازمژه برهمزدنی ، بستگی درعیش نه پسندید . وشمع عتاب ازترحمکدهٔ انجمن خوبی زیاده برفرصت تبسمی نخندید : یعنی لب نوا آفرینش بفریادتهیدستی ساغررسید ، وآن ته جرعه را سرجوش نشهٔ قبول گردانید .

قطعه :

خوش آن عتاب وفانشهٔی که نرگس یار — تغافلی زدو آغوش صد نگاه آراست

تبسمی که به برگ گلی نفس دزدید — همان به پرده زبانهای عذرخواه آراست

رمیدو سازشکوه غباردلها کرد — شکست دامن نازی که صدکلاه آراست

درآن هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه ازخمستان عالم معانی علم گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان رابه بدیههٔ حیرت انشائی برطاق حضوربیخودی گذاشت .

قطعه:

زدست ساقی اگرجرعه‌ئی چکیدبخاک / درابروی توچراموج نازچین انداخت
نه‌رعشه برکف ساقی نه لغز شی درجام / که گویم از کفش افگندآن واین انداخت
دمی که چشم توسوی پیاله کردنگاه / قدح زدست شدوباده برزمین انداخت
بحسن شوخ زمانی‌عتاب کن که چرا / بجام آتش ازین لعل آتشین انداخت
پیاله چیست که دربزم شوخی نازت / هزارآئینه آب رخ اینچنین انداخت

باری‌درصله آرائی قبول این نظم نفس نی بگرم نوائی مرحبااستقبال نمود، وابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومارمراتب تواضع گشود، وزبان موج می ازساغرشور تحسین ها ریخت، وگلوی مینابحنجرهٔ قلقل زمزمه های آفرین انگیخت.

رباعی:

بیدل نفس سوخته‌اندوخته ام / داغ کهنی به تازگی سوخته ام
زان‌شمع که‌سوخت‌دوش درمحفل‌عمر / امشب کف خاکستری افروخته ام

حضرت شاقاسم‌بخانهٔ‌میرزاظریف ووالهٔ‌هروی‌باجمعی‌ازموزونان ومذاکرهٔ صنایع‌اشعار

روزی‌جناب حقایق‌پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزاظریف، پرتو سعادت انداخته بود، وبساط آن تجلی کده به انوارفیض نواخته.

معنی آرای‌طرزنوی ملا درویش **والهٔ** هروی که تمکین عبارات متینش بررگ خاراخط نسخ کشیدی، ونزاکت مضامین رنگینش برلطائف بوی گل افسون‌تبسم‌دمیدی. ازغاشیه داران جنیبت اخلاص بود، وازرکاب پرستان موکب اختصاص.

قطعه:

چمن دلی که بیادتوآشناگردید / فلک‌سری که بپای تو جبهه ساگردید
کسی که‌دست بدامان التفات توزد / مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضورخاک جناب‌تودارداکسیری / که نقش پازخیالش جبین نماگردید
چو(بیدل)آن‌که غبارره نیازتوشد / بچشم هردوجهان نازتوتیاگردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق- نیز مستفیض‌مطالعهٔ حضوربودند-وبتحریک سلسلهٔ‌سحر بیانی دفتراعجازمی کشودند.

عبارات شوق انگیزدرنبض اندیشه طپشها می کاشت ومعانی دردآمیزدرپردهٔ نفسها علم ناله می افراشت . برجستگی فردیات یکه تازعرصهٔ خیال بودوپهلوداری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریرروانی بکقلم طو مار کشای عنوان تسلسل و تمکین سکته یکدست شکست آرای کلاه تأمل

مثنوی:

چه‌سحراست این حسن بیرنگ وبو	کـه بالیده در کسوت گفتگو
اگـربـزم لبـریـزآوازاوسـت	وگـرخلـوت آئینهٔ رازا وست
به بیرنگی ایـن‌فتنه سـامـان کند	اگررنگ گیردچه طو فان کند
سخن نوبهار است از گـل مپرس	همین‌شورمستی است‌ازمل‌مپرس
بهرجا سخن گل کند گوش بـاش	بحیرت‌وطن‌سازوخاموش باش

القصه آنروزذکرصنائع اشعاربیشترگوش مستمعانرامکلل گوهراسـرارداشت ، وبیان بـدایع افکارذهن مشتاقانرا بکیفیت دقایق‌می انباشت. شوخیٔ ابیات **منقوط**ریشه هـای الفـاظ را بخوشگی برمی آورد ، و سلسلهٔ **غیرمنقوط** دام بی گرهی درراه معانی می گسترد .ازغرابت طور **خیفاء** فطرت ها سرحساب انصاف کمال ، وازمتانت طرز **رقطا** ادراکهـا مسلم شناس قـدرت‌خیال .

درعالم‌ایجـادنظم **خیفاء** صنعتی است‌درسلک هرمصرع رشتهٔ یک لفظ مملوی‌جواهر نقطولفظی دیگرازبی گوهری همان رشتهٔ فقط ، و **رقطا**رعایت همین نسق درمراتـب حروف ابیات وضوابط همان قاعده به ترتیب عرض درجات .

دراثنای ابیات فوائد ، طبع مشکل پند **بیدل** برجادهٔ بی نشانی فکرقدمی نهـاده بود ، و تگاپوی دقت خیال راه نارفته‌ئی باعتقادخودنشان داده . یعنی این مرکـب ومفردی کـه بتحریرمیرسد ازهیولای طبیعت برتراشید ، وبوسیلهٔ اظهارایـن‌صورت مـنظورنگـاه کیفیت آفرین گردید .

قطعه:

مرابرزلف رشک آید زگردیارگردیدن	که خواهم زین‌الم آخرزبان‌مارگردیدن
زشرم‌خودعرق‌بارنده‌شدرنگ‌رخش‌آخر	چراغان کرد جوش‌خط زشام تارگردیدن

گنجینه دان نقود صنایع جواهرانصاف ازدرج تحسین ریختندکـه هـرچند نزد فـطرت قدمای این فنون راه طرزی که ناپیموده بود بعیدمی نماید ، باعقدهٔ طریقی کـه پیش قدرت

سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می آید .اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد.
بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد ،وخیالات قیامت کمین ازجیبی سربرآرد .

غزل :

برخموشی زن زبان‌دندان‌درودیوار باش — چشم توحیران تماشا خانهٔ اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تاتوهم فیضی بری اقراربی انکسار باش
جلوه اینجا هرنفس جامی دگرداردبکف — محرم کیفیت آنحسن بی تکرار باش
ازسلف هم جزسخن چیزی دگرنشنیده ئی — پس کلام ازهرکه باشد منصف اطوار باش
رفع انکار ازنسب جویان معنی مشکل است — گوبقدرت **انوری** درمعرفت **عطار** باش
تابع افسانه را در خواب باید مردوبس — قابل هستی نه ئی تاگویمت بیدار باش
جزنوای رفتگان گرنیست منظور یقین — ماهم ازخود رفته ایم ای بیخبرهشیار باش

واین بیت **منقوط** نیزازواردات همان محفل معانی منزل بود، که بمقتضای مناسبت مقام
درمثنوی طلسم حیرت درج نمود .

بیت :

بجنبش تیغ زن چین جبینش — غضب پشتی نشین نقش چینش

ازانجا که کثرت اشفاق تفقد مآل کم بضاعتان است، وکمال نوازش مشتاق ناقصان .
عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهربارالتفات گردید که دانایان فن بلاعت، مجرد
وزن آرائی وقافیه پیمائی را درین طریق به همسنگی معنی کمال سنجیده اند
وسستی های عبارت را نیز دراینمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده . بی تکلف صورت
این تمثال مضمون ازآئینهٔ صنائع حیرت است، وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقهٔ بدایع
قدرت .گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد!وآئینهٔ معنیت کدورت زنگ مبیناد!

رباعی :

بیدل قومی که جان‌ودل تسخیرند — بنگر که چه مقدارکرم تأثیرند
برسایگی آبروی خورشیددهند — بی برگی آوری چمن بپذیرند

مهرعلی وگوسفنداو :

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح حیرتی می اندازد ،

وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد :
مهرعلی نامی ازرفقای میرزا ظریف، بآلیدگی نسب گوسفندی داشت که هو اپرور مرتع ایجاد پری ازسرا پایش ریخته بود ، وفربهی از قفای دنبه‌اش آویخته . احساس ملایمت پوستش درنظرها خمارخواب مخمل شکن ، و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن . ساق‌عروس باصفای پاچه‌اش سینه چاکتر ازهیئت سم ، و شاخ‌هلال به‌کجکلاهی سرونش پس افتاده‌تر از کجک دم.

قطعه:

بسکه جوش لذت ازاعضای او بالیده بود — استخوان درگوشت‌مغزاستخوان‌دزدیده‌بود
ازلطافت درنظرها شوخی هرقطعه اش — چون بیاض دیده باد ام مقشرچیده بود
تا شود تسلیم قربانگاه خلت مشربان — **کبش** گوئی سینه برپهلوی اومالیده بود

رغبت میرزا ذائقه‌ئی به چاشنی خیال رسانید تا ازپهلوی چربش خوان معهود بیارایند وبه اشک کبابش آبروی مائدهٔ معین حاصل نمایند . **مهرعلی** بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت ، سربرخط انقیاد نگذاشت . شعلهٔ میرزا ازخامی های طورش بدود کشید، و ازخنکیهای خستش غیرازخموشی چارهٔئی ندید ، حضرت **شاه** باطلاع رموز بیدماغی فرمود : ساعتی به صبرباید پرداخت وتادراقدام این خدمت منت ها برخود گذارد ، وماحضرنیاز به الحاح تمام پیش آرد که سررشته علاج هرمرضی به‌د وائی پیوسته است ، وتدبیراصلاح هرطبیعتی بظهورکیفیتی وابسته . ثمرخام بی سعی شکستن ازشاخ جدا نمی توان کرد ، وآتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمی توان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نکشاده است کسی — گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان به یقین که درمرض خانهٔ دهر — بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

همدرین گفتگو صرصری به مهابت تندی ازپردهٔ غیب سرکشید ، وفضای عرصه راکسوت غبار پوشانید . ـ نفس ها تا ازسینه سربرکشد پهلو بخاک می نهاد ، وصداها تا ازلب بیرون خرامد راه درسرمه می کشاد ـ حاضران ناچار ازصفه بخانه شتافتند ، اما گوشه‌ئی که سراغ امنی توان یافت نیافتند . تلاطم هوا خانه را نیزبه هیئت گردباد پرداخته بود ، وشورش غبار درودیوار راشیشهٔ ساعت ساخته .

قطعه :

آفاق راهجوم هوا درقفس گرفت　　آئینه ها به شوخی باد نفس گرفت
ازبسکه ریخت برسر هم کلفت غبار　　مژگان شدورهٔ نظرازپیش وپس گرفت

هیچ یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدهد ، مگردرخانه بربندند ، تامژگان بکشادی تواند رسید. درانحالت مهرعلی خواست مصرعهای دروازه رابهم ربط دهد ، وبه بستن این مضمون دستی برروی بادنهد . ناگاه مارسیاهی که مدهیأتش خامه ئی بود خط برجریدهٔ یکعالم حیات کشیده ، وحلقهٔ ترکیبش به مضمون یکجهان ممات پیچیده.

قطعه :

چوحرف مخالف سراپا گزند　　چوشمشیرعریان همه زهرخند
قضا ازز بانش سنان ها بدست　　زدندان اجل قبضهٔ تیغ بند
به تسخیر هوش زخودغافلان　　کمین فناحلقه سازکمند

ازشگاف دربیرون دوید ، وبصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید. این بیچاره رانه دستگاه حربه ئی که کاری بسازد ، ونه امکان فرصتی که باهزیمت پردازد. تاتدارك تهیهٔ سپر نماید تیربلا مستعد ازسینه بدرجستن ، وتاتدبیرحقهٔ تریاق کشایدسموم فنامهیای درجگرشکستن ، هوش ازسرش پیش ازنگاه رمیده بود ، وروح ازقالبش قبلاً زرنگ پریده . که حضرت شاه بفریاد اضطرارش دررسید ، وبه کوفتن سرافعی ازچنگ اجلش وارهانید ، وفرمود : یاران ازین عالم خدمت ها بجامی آرند ، وقدرناشناسان لقمه ازهم دریغ می دارند.

فی الحال : بشکرانهٔ آثارسلامت ورفع انفعال غرامت گوسفند قربان نمود ، وچون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان کشود. همان ساعت دیدیم طوفان غبارنیزفرونشسته بود ، وکدورت هوابصافئ دلها پیوسته.

قطعه :

حق مشربان بحکم حضورکمال فقر　　تقدیر کاف ونون زحق اسنادمی کنند
گاهی زکوه محض صدا جلوه میدهند　　گاهی ز بوی گل چمن ایجادمی کنند
زانسان که صبح بوی گل ازغنچه واکشد　　دلهای مرده رانفس امدادمی کنند
یك نکته گرزعلم یقین میدهند عرض　　ازوهم هردوعالمت آزادمی کنند
تاحرفي ازتميز بگوش تو واخورد　　درپردهٔ خیال توفریادمي مي کنند

تامعنیت زپردهٔ صورت عیان شود — ازحیرت توآینه ایجاد می کنند
جان حقیقت اندرین پردهٔ مجاز — همچون نفس چها که نه ارشاد می کنند

استفادهٔ بیدل ازمجموعهٔ رسائل سلف که ملک حضرت شاه بود
واجازهٔ استنساخ آن مجموعه را یافتن

روزی ازهمان ایام که آئینهٔ زنگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید ، ودر شهود آبادحسن معانی حیرتی بجلامیرسانید ، ازحضورصحبت فیض منقبت حضرت شاه ، وحصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه ، زمزمهٔ معنی آهنگان قانون اسرار ، دور باش شکوك واوهام بود ، وصلای هدایت نوایان سازیقین تحقیق ارشاد خواص وعوام .

غزل:

شوق می گفت کنون شوخئ اوهام کجاست — وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکرغیراست چراغی که درین محفل سوخت — غفلت افسونی دودهوس خام کجاست
مست نازاست طپش کلفت افسردن کو — صیدخویش است تصور قفس ودام کجاست

پس اززمانی چند که محسوب عشرت ابدی بود ، وسرمایهٔ سعادت سرمدی ، دورساغر اصحاب حضور به خمار غیبت کشید ، وصورت کار انجمن به معنی خلوت انجامید ، فقیر مجموعهٔ رسائلی که به دستنبوئی حریفان محفل انس اعزازمعنوی داشت ، متاع روی دست تأمل نمود ، وباستشمام اجناس روائحش دکان عشرت تنهائی کشود. تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار میگرداند ، وتخیل باندازنگاه سطری درپرده میخواند .

گرت هواست شهودمقام اهل الله — یکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزاررنگ بچشم شهود میگردد — درین طربکده اسرار جام اهل الله
زجاده های سطوری که درنظرداری — نشسته برخط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده نکشاید — مگرزحرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیده ها که ازین قوم حق شناس نشد — مباش بیخبراز فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید ، وحیرت زدهٔ شوق نیرنگی را محوتماشا کدهٔ عالم معانی دید . فرمود : ازین مکتوب کدام نکته مسروروذوقت ساخت؟ وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت؟ نفس حیرت قفس محرك سلسلهٔ عرض گردید

که‌مدت‌ها رشتهٔ اندیشه‌عقده‌داشت ، وخامهٔ تردد تامل می نگاشت. امروز ازمطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید ، وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده‌است : **التصوف شرك لانه صیانة القلب عن غیر ولا غیر**

غزل:

آنقدر کزوهم وظن اعراض وجوهر ریختند — چشم واکن تاچه صهبا ازچه ساغر ریختند
حیرتی رودادودل اندیشهٔ آئینه کرد — عقده‌ئی دررشته ظاهر گشت وگوهر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد — شوخی جهدی عرق آوردو کوثر ریختند
ناله بودآنسرو کزباغ جگر کردند طرح — اشك بودآن گوهری کزدیدهٔ تر ریختند
دیده‌مژگانها کشود وسازپروازی نماند — بیضه بشکستند امادرقفس پر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کاربی تکرار بود — شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم‌مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این‌شیرین نوایان‌طرفه شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امرپرتو افگندکه چندی تماشائی این مجمع اسرار بایدت بود ، واین مصاحب قدسی را انس خلوت تأمل بایدنمود! امیدکه بمطالعهٔ این لطائف کلمات دیگر نیزدررفع حجب‌معانی امدادفرماید ، وچشم‌یقینت بمطالعهٔ نسخهٔ تسلی گشاید .

بحکم ارشادهدایت ایجاد ، پس ازحصول سبق فوائد رخصت تحریرآن نیزوسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید ، وفراهم آوردن اجزای مرقوم دفترجمعیتی به شیرازه رسانید. خون گشتن آثارشبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت ، وخاکسترشعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراك اندوخت. باری طبیعت بیگانگی امتزاج بابعضی ازمصطلحات این طائفه آشنائی بهمرساند ، تابقدرمناسبت درفهم عبارت قاصر نماند ، وازدرسگاه استفهام سطورنارسائی محض نخواند.

قطعه:

پرده ازرمزحقیقت که تواند برداشت — اینقدربسکه نقابی به نظرمی آید
فطرت ماوتوازعالم تحقیق چوصبح — نفس سوخته با چاك جگرمی آید
بحرمعنی چقدرعقده فروش است اینجا — که زقعرطلبش قطره گهرمی آید
جستجو ها به مقامی که نظرمی بازد — مفت جهد است که تسلیم ببرمی آید
چیست تسلیم سجودتودراندیشهٔ دل — که یقین هم زهمین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آئینه می باید بود — که بطوفش چه معانی چه صور می آید
قاصدو نامه و پیغام طپش های دل است — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامی که آن گلدسته برنگینی اتمام رسید، وآن مجموعه بربط ترتیب انجامید، خامه نیرنگ خیال برقم خطبه پرداخت، وذیل اختتام آن رابه نظم این قطعه مزین ساخت.

قطعه:

دارداین نسخه ازعلوم کمال — یابس ورطب چون کتاب مبین
بزم هوش ازلطائفش روشن — باغ فهم ازمعارفش رنگین
نقطه برخط سواد دیده فریب — لفظ ومعنی بهارطبع نشین
سطرمشکین به صفحه آرائی — همچوابرو طراز لوح جبین
ورق ساده هم بزیبائی — سحرایجا دطلعت سیمین
نسخهٔ دل کشای ازعظمت — توام دستگاه چرخ برین
محوآثارفصل بین سطود — نقطه هاساز چشمک پروین
درسوادوبیاض او راقش — شب وروزاز دل هم آینه بین
یعنی ازامتیازسایه ونور — صبح وشام دگر ظهور کمین
میدهد طالبان معنی را — نظم او انتظام ملک یقین
که به کسب ثبات آگاهی — نسخه گیرندازین بنای متین
نثرش افگنده دام رعنائی — ازرگ گل بصفحهٔ نسرین
کای حریفان معرفت صیاد — دام مرغان راز نیست جز این
ازمی معنی ودو اثرخط — آگهی مست ساغرتحسین
سیرهرنقطه همچو مردم چشم — مرکزآئینهٔ شهودیقین
گشته روشن زجاده های سطور — راه سر منزل حقیقت دین
حرف حرفش بمسند اوراق — دانش ارشادمعرفت تلقین
الفش درسواد یکتا ئی — ازاحد میدهدنشان که ببین
گرحقیقت طلب کنی زمجاز — دامن ازگرداین نقوش مچین
سجدهٔ بی اشارتی دارد — کان الف دردل من است مکین
لیک از راه انقلاب وجود — پیشش افتاده ام سری بزمین

ثی وثی داغها بدل دارند — گزچه افتاده ایم دورچنین
نقطه ثی بیش نیست دوری ما — ورنه چون بی به نسبتیم قرین
جیم حی خی نقوش تادیب اند — که بحق راست باش وکج منشین
ازخطا هم صواب مطلوب است — درکجی راست میرود فرزین
پیکر دال وذال تنبیهه است — یعنی ای سرکشان جهل کمین
الف قد چوخم شدازپیری — تیشهٔ نخل آرزواست همین
ری وزی میزندبدل ناخن — گزچه چون واوماند ه ثی غمگین
نبری تارهی به علت خویش — چون الف یکنفس زپا منشین
سین زد ندانه غیرشین گردید — ورنه فرقی نداشت آن تا این
طول این آستین زهمواری است — واندگرراست کوتهی ازچین
غافل ازصادوضاد نتوان بود — یک نگه راست دردوچشم کمین
گرکشد دیده تهمت چپ وراست — نورپا کست ازیسارویمین
الف طی چودستهٔ طنبور — میل درچشم وهم کرده یقین
گه چوطنبورطی سرطی — چندباشی چوچنگ لام حزین
طی به یک نقطه اسم ظی گیرد — سازیک ساز ونغمه هاچندین
فیض قبض است چون کنی تصحیف — هم بتحریفی آفرین نفرین
غین وغینش برفع نقطهٔ وهم — عین یکدیگر اند غیر مبین
اختلاف صور باین نسق است — محومعنی شووحضورگزین
فی ازان پای ناز کرده دراز — که بقا ف قناعت است قرین
هیچکس راز کوچه گردی حرص — بی قناعت نمی شود تسکین
قاف درسلک غنچه خسپان است — سرزانوش بستروبالین
گرکشیدی سری بجیب رضا — ازگلستان امن گل می چین
کجی کاف عین راستی است — سه الف باهم اند گشته قرین
یعنی آنجاکه راستان جمعند — راستی هاست درکجی تضمین
لام قلاب آرزوی دل است — بهرماهی میم صید کمین
مقصد ازمیم وصل معرفت است — لام آغوش شوق طالب دین

میم گوید زبان هزیان را	نیست جز بستن دهان تمکین
تاز جیب تو فتنه گل نکند	غنچه سان غیرخا مشی مگزین
وضع نون تامدار آگاهی است	حلقه اش خاتم است نقطه نگین
گر تو هم آگهی ز نقطهٔ دل	خویش راکن احاطه وبنشین
واو دروعظ تست کای مغرور	مایل عجز باش سجده کمین
سرکشی هاچو کاف خیره سری است	نقطه گردو بسجده پوش جبین
چشمهٔ هی بد یده میگوید	صاف دل آن که شد تهی از کین
صفر گشتن فزودنست به علم	صافی آئینه ایست معنی بین
یا ازان گام میزند معکوس	کزتما می نمی شود تسکین
ببدایت رجوع باید کرد	اصل کار نهایت است همین

امیدقبول آنجناب ترحم قباب بتحفه آرائی جبین عرض بالید، و نقدناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید. عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسین ها پرداخت ، و بی نوای محفل نیاز رابزمزمه های آفرین نواخت .

همان روزمیرزاظریف راازانکاروضع بیدل متنبه گردانید، وفرمود: ماپیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی درپردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طو فان سازیست ، ومعنی قدرتی درکسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی . هرچند احوال ظاهرش درنظرها بیکاروامی نمایند، امابروی باطنش ابواب فواید عظیم می گشایند. بایددانست که درمیخانهٔ استعدادتادماغ همتی به نشهٔ تحقیق نمیرسدباین کیفیتش آشنا نمی سازند، وتاسازفطرتی محرم نغمات یقین نمیگرددباین آهنگش نمی نوازند.

رباعی :

تحقیق طلسم بیزبانی شدن است	اینجانه بیانی نه فغانی شدن است
خاموشی بیدلان اثرها دارد	بیحرف شدن عین معانی شدن است

آخرآن قطعه رابدست مبارک منشورسعادت تحریرداد. وبمطالعهٔ خورشیدطریقت، منبع انوارحقیقت جوهراعراض عالم عنصری **شاه نعمت الله فیروزپوری** که باآنحضرتش اتحاد صوری ومعنوی بود. فرستاد، وزبان خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشهٔ ئی درابجددرس سلوک باین نطق لب کشوده است ، وتحیر آئینه ئی درآغاز کسب

شهودصورت این تمثال وانموده ، ازآنحضرت نیزملتمس دعاست !اثرتوجهی بارتفاع بنای فطرتش گماشتن است ،ورشحهٔ امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن .

رباعی:

(بیدل) جمعی کـه مرترامی‌خواهند — معراج کمالت ازخدامی خواهند
ای‌حیرت‌محض این‌چه‌عجزاست‌آخر — کـزبهر تود یگران دعامی خواهند

جواب کرامت نقاب آن مبشرنغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید.امـا طومارالتفات بیریا به‌اشعاراین مضامین ختم گردانیدکـه کـارصاحب این کلام باهمه نقص تمام است ،وآغازرهرواین‌مراتب درهرطریق‌انجام .بهارآهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقاررنگین نوائی کشاید،وعالم افروزچراغی که‌باین‌بسط دامن پرتوآراید.

غزل:

درین چمن زنشیب وفـراز فهمیـد ن — بهرگـلـی نرسدبوی رازفهمیدن
جمال تانشودمـائل نظارهٔ خـو یش — زآینه نـتوان عرض نـازفهمیدن
زهردلی که باین رنگ گل‌کندآهی — توان حقیقت چندین‌گد ازفهمیدن

فضل حقیقت اتفاق کلیدگنجی بچنگ ظهورش سپرده است ، تـاوسع امکا ن در ایثار جواهرمعنی خود رامعاف ندارد،وفیض نشهٔ وفـاق ودیعت اسراری درخـامهٔ دستگـاهش واگذاشته تاحدطاقت همت جزبسعی واردات نگماردکه ارواح ملکی مشتاق‌سماع این‌قسم مقال اند، ونفوس قدسی تشنهٔ هـوای این جنس زلال .

الحاصل : توجه‌معنی پسندان‌درسگاه کمال آنقدربتاکیدشفقت‌نه‌پرداخت‌که‌**بیدل** هیچمدان خودرامـامورجهدندانند، وجذبهٔ‌خورشیدقدرتان سپهرتحقیق آنهمه بـه گـرم نگا هی پیش نیامدکه شبنم بی پروبال پروازشوقی بهم نـرساند .

غزل :

دل ازنفس مددی یافت آه پیداکرد — پری فشاندوبه‌آن کوچه راه پیداکرد
سحـر فسون غنائـی دمیـددرگلشن — شگفت غنچـه وعـرض کلاه پیداکرد
گدائـی ازاثـر تیـز دستئ اقبـال — دریدخرقه برنگی کـه شاه پیداکـرد
دمی که حسن کند میل‌خودنمائی ها — زطبع سنگ تـوانـد نگـاه پیداکـرد

اگرنه آینه گیردز پرتوخورشید — نمیتوان کلفی هم زماه پیدا کرد

اذیت جنات اهل قلعه ئی را در محیط مترا:

درسوداکدهٔ بلدهٔ **مترا** که سوادش از هنگام وداع کشن داغی است سیاهی برون انداخته، وهوایش هماناو حشت آهی درتلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته. سرشک **گوپیان** هنوزازآب جمنه اش مواج طوفان خیزی است، وصدای **بانسری** تاحال ازنی کوچه هایش شعله آهنگ غبارانگیزی.

نظم:

درزمینی که محبت اثری کاشته است — گرداوخرمن چندین طپش انباشته است

بربهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم — جگرچاک زصبحش علم افراشته است

همه تن شوق شووادی مجنون دریاب — مشهدسوختگان بوی دلی داشته است

فقیربه مقتضای شوق مدتی بی اختیاراقامت بود، وبتماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزد ود. شورمباهاب هنوزاز پهلوی نالهٔ **ناقوس** مسرورآسمان پروازی می یافت ورسوخ اعتقادبراهمه ازرگ سنگ صنم مغرورزنارطرازی می شگافت. نیرنگ مشعبد اوهام برسائی ناخن **سناسیان** داس مزرع امیدی می سپرد، وچشم بندفسونگرعقایدبستردن موی **جاتریان** زحمت خارپای می برد، مطرب نغمات اتفاق راازدل **پراگیان**، آرایش آشیان بلبل کردن، وصیاددامگاه طبیعت را ازهیئت **جوگیان**، شغل قمری درقفس پروردن.

رباعی:

عالم نه بلندی ونه پستی دارد — دل اینهمه مخموری ومستی دارد

ازدیروحرم مقصددل عشق خوداست — این آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی ازآشنایان که بست وکشادقلعهٔ جوار محکوم قبضهٔ اقتدارداشت، وبامتیاز نسبت سرداریش قدم برکنگرهٔ قصراعتبارمیگذاشت.

درتظلمی زدکه سه‌سال بیش میگذردفوج نا ایمنی برساحت آن‌قلعه جلوریزتاختن است، وغبارتشویشی ازنواح آن عرصه فتنه خیزسربر افراختن. یعنی ازهجوم **جنه** دران معموره خانه ئی نیست که‌چون آئینه آتش ازبنیادش برنخیزد، وآدمی نه که چون نخل سنگ برسرش فرونریزد. تصرف آشکاری به آنمرتبه که ازرخت هرخانه گلخن واری خاکسترمی باید

بیخت ، وسامان سنگ باران بحدی که هرروزدرحوالیش طرح قلعه ئی تازه می توان ریخت درعالم تدبیرنفس افسون طرازان آب گردید ، اماشعله ئی ازآن آتش هافرو ننشست ، وهمچنان سعی پری خوانان جبهه برخاک مالید ، وتمکین ازان سنگ هاصورت نه بست . بعلت این دلهای مقیمان یکقلم قفل وسواس است ، ونفسهای ساکنان یکسر کلیدو هم وهراس .

قطعه:

بعالمی که پری درکمین افسون است | سوادششجهتش یکدماغ مجنون است
کسی مبادا سیرشکنجۀ او هام | که دل اگرهمه سنگ است ازین بلاخون است

روزی نیست که جمعی ازآسودگان چون شرارازسنگ بیرون نجهند ، وچون دودازآتش قدم به آوارگی ننهند . اگرچندی دیگرغبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند ، وشعلۀ این آتش رنگ ایذابرنگرداند ، آن معموره ویرانه است وازبی آدمی پر یخانه .

مثنوی :

درین گنبد سادۀ شیشه رنگ | نه تمثال روم است ونی نام زنگ
زخاصیت نشۀ اتفاق | دماغی است شورافگن جفت وطاق
بهرجارسی گردوحشت گری است | بهرسو نظربرکشاید پری است
نگاهی کزین شیشۀ اعتبار | مبی نیست غیرازپری آشکار
جنون گرد داردبه ویرانه ئی | پری میزند موج درخانه ئی
بساط خیالی بهم چیده ایم | خراب است ومعموره نامیده ایم
چه خواندکس ازلوح فانی رقم | نقوش سراب ازپری نیست کم
اگرازتامل گریبان کنیم | زخودسیرتحقیق امکان کنیم
چه رنگ وچه گل عالم عبر تست | چه عکس وچه آئینه یک حیر تست
خفانشۀ شوخی انشاشده | پری بال وا کرده مینا شده
نفس تاکشی ازنظررفته ایم | زآئینۀ یکدگررفته ایم

دران حالت افسون قدرتی که عبارت ازکلام موزون انتظام است ، ازنسخه اسرار بعرض اظهاررسید ، وبعریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید :

یاعفاریت جهانی دیگر | جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیاردرپروازتحریرش قلم خشکی بر کاغذگردانـد، تـا بمطالعهٔ عـالم لطیف مناسبتی داشته باشد ، وطبیعت تنزه رقمان دبستان لطافت غبارمدادی نخراشد. بهامردانای حقیقت جن وانس آن مکتوب سادگی رقم برنیزهٔ علمی ضبط نمودند، وبمقـامی ازان‌موضوع آفت نزول نصب فرمودند، همان ساعت سنگها به آسودگی دامن‌شکست ، وآتش هاباحرام خموشی پیوست.سه‌سال دیگر که‌حقیرتما شائی آن حیرتکده بود ازمتر ددین‌قلعهٔ مذکورمتفق اللفظ می‌شنود که‌ازان‌هنگام تاحال نه‌دودی‌ازآتش پرفشانده، ونه گردی‌ازسنگ‌درمیان‌مانده.

درستایش‌سخن‌وتاثیرآن:

ای دماغ فطرتـت سرگرم سودای سخن
زین بیان‌درباب اسرار اثر هـای سخـن

نقطه وخطی گرازپرکارامکـان‌دیـده ئی
فهـم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ وبوی عالم غیب وشهود
نیست‌غیرازصورت پنهان وپیدای سخن

جـن وانس آئینهٔ تاثیرایـن حکمندوبس
آه‌ازان طبعی که‌غافل‌ماندازایمای‌سخن

کیست زین‌تمثال بیرنگی نبازدرنگ‌هوش
میرودازخودسخن هـم درتماشای سخن

ازز مین‌تا آسما ن‌یک‌حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتـوان کرداز بیدانشی جـای سخن

تهمت مضمون دیگربر طلسم خـودمبند
جزسخن دیگرچه داری ای‌معمای سخن

نکته

غافل ازمعینی می گفت : سخن درمن اثرندارد! گفتند: ازاثرهای سخن است، مدعای سخن این است که ازاین معنی حیرت بدرس تغافل نبایدساخت، وازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت.

قطعه:

نه همین‌صوت‌وصداپردهٔ‌سازسخن‌است
خـامشی نیزاثرپـروررازسخن است

گوشـں‌کوتـا بتأمـل نظری بـازکند
که حقیقت زاسیران مجازسخن‌است

ورود سخن نزول ملائکه است ازعرش حقیقت دل به ظهورآبادعالم تصرف وتدبیر، وکـارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت وتأثیر. هرجا ازعشق دم زدآتش دربنای تصورانداخت، وهرکجا ازحسن ادانمودآئینه خانهٔ تحیر پرداخت. بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس، وبه ایمای جرس‌آهنگی قدرتش قافلهٔ

اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس. نسیم گلشن لطفش تا به شورش پری افشاندم اژدهائی است مردم خوار، و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیری، و تفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری. به ایثار گوهر نویدش، گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار، و به احساس پرتو وعده‌اش دیده‌ها انتظار آباد مطلع دیدار. اگر انجمن است بیحضورش از آئینه داران عالم تصویر، و اگر خلوت بیخیالش از خواب‌های اوهام تعبیر. هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون، و آنچه نه موسوم عبارت او، یکقلم عدم مضمون. همائی که مملکت گیر دارامکان از سایه پرورد گان وسعت بال اوست، و عندلیبی که رنگ و بوی اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او. قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی بی نشان، و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان.

قطعه :

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان — جلوهٔ نیرنگیی در پردهٔ حیرت عیان

یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم — یک قدم جولان عزمش بی نشانی تا نشان

شوخی مضمون او و صرف عبارت‌های خاص — غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان

زین صدا تمثال بال افشان دو عالم زیر و بم — زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان

نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر همزنی — چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان

آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس — سوخت بیتابی از این افسانهٔ حیرت مخوان

از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس — نیست جز اعجاز هر جا سرمه بردارد فغان

نکته:

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء الهی کلیش نامیده است، و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده. فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر، و لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر. عالم غیبش بمنزلهٔ جزو ناری است با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن. و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن، و در اشباح بغلبهٔ جزو ترابی

نقوش گماهیش محسوس دیدن. تلاش شخص ظهورش درهرمقامی که قدم شوق می ساید بقدر تقسیم مراتب خودرابه اسمی وامی ستاید: چه ارواح وچه اجسام وچه عناصر وچه اجرام.

رباعی:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
درآئینهٔ جمادموج رنگ است — درطبع نبات بو، به حیوان آواز

آتش درطبعیت جماد برق آن حقیقت است چراغ افروزخلوتخانهٔ غیب، وهوادرمزاج نبات نفس زدن آن اسرار، یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب. صدادرطینت حیوان نمود مثالیش درتمهید عرض مراتب ومدارج، وسخن درذات انسان شهودجسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج. پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح، وانسان عبارت آن درکمال تصریح ووضوح. هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرارموالیدوعنا صراست وزانوی خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه کمارد، نقاب جمیع مراتبش ازانفاس موهومه خودبرمیدارد. یعنی نفس انسانی درجهان بیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست، ودرفضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشهٔ ارواح بال کشا. تاازکام وزبان میل تراوش می نماید، کیفیت مثالش حاصل است، وچون درصورت خطوط وسطورمرئی میگرددعالم اجسامش منزل.

مثنوی:

بهررنگ آفاق حرفست وبس — نفس درعبارات صرف است وبس
حقیقت که آنسوی ماو من است — چوبی پرده شدحرف پیراهن است
چه مقدار بیتاب اظهارشد — که آخردرانسان نمودارشد
درانسان نمودار گردید نش — به تحقیق خویش است پیچیدنش
دراینجا معانی چه وکو صور — خیالی است ازخود براورده سر
قریب است یکسر نمودارکیست — خفا میزندموج اظهارچیست
زبادی به بادی است عرض پیام — توهم چون نفس برنفس می خرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر — ازین بیش جیب توهم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی — همان درخفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ وهم پیچ — چو هموارشدظرف ومظروف هیچ

درچارسوی کیفیات ظهور که هرفردی راازافرادانسانی با حقیقت خودسودائی است پنهانی ومعامله ایست وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس درجیب هرمعامله‌ئی نفعی متمکن است، ودرطبع هرسوداسودی متضمن . اینجا ناله‌ئی به تعمیر رواج نرسدتاقیمت دل نقصان شکست نبرد، ونگاهی دکان تحیرنچیندتاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. به گردش رسیدن هرساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی تمهیدوقوع خاصیتی.

غزل:

هردل از ناله بهار اثری می خواهد	ریشه پیرائی هرتخم بری می خواهد
هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درد	نیست پوشیده که از خودسفری می خواهد
قطره هرگاه کشد سربهوای نیسان	شوق جمعیت وضع گهری می خواهد
اضطراب پروبال آینهٔ پروازی است	بازگردیدن مژگان نظری می خواهد
هرکجاچشم پردمژدهٔ دیداری هست	هرکجادل طپش آردخبری می خواهد
برق هرجلوه تماشائی نازدگراست	عرض خورشیدغبارسحری می خواهد

هرچنددرساحت عرصهٔ میحط غبارانگیزی تفتیش مطالب ومقاصد امری است محال ، وبرصفحهٔ بیرنگی هواسرخط ایجادی موج آب نقوش و هم وخیال . زیراکه منشاء این امتیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهری‌های آئینهٔ جزئی است ، نه تنزه نسبتی های بساطت جهان کلی . امابه تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده، وبامتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدرمعلوم گردیده که هرجا بی تمیزمدعاشوقی درباطن شخص غلبه نماید، یا بی تأمل وجدان اهتزازی ازطبیعت بال کشایددلیل استقبال صورغیبی است که درین صورت شاهد خلوتکدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودن است، ومائل ابواب مکاشفات برروی قابل اسرار کشودن. واین قوتی است ازجذبات قدرت حقیقی که بربعضی طبایع پرتومی اندازد، ومرآت تعینش رابااین صیقل اززنگارتوهم می پردازد. اعتبارات تخیل فقروغنا که جولان ارادهٔ خلق ازحلقهٔ اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظوراست، وگل کردن طبیعت نیز بااین رنگ ازنوادراتفاقات ظهور.

رباعی:

آن معنی شوق کزادا بیرون است	بی ساخته خاص نسخهٔ مجنون است

نی لفظ فـنا نه استـعارات بقا　　　این مصرع حیرت چقدر موزون است

وگرنه معمای مابقی آرزو سبقان مکتب هستی جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند، ومعنی مستی ومخموری منسوبان میکدهٔ تعین ازخطاین دوساغر بیرون نیافته اند.

بایددانست: که توجه خاطربالفت فقر ازعلامات لطافت طبع است، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، وتعلق ضمائر به محبت جاه ازدلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد، امابی توهم لطافت وکثافت شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصور نیست، ازآثارحب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است، وازاوضاع رغبت فقر مدعاوصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت هرکجا آه است آزادی است منظورش　　　بهر جاداغ می جوشدسراغی کرده مسرورش
نظربرخویش واکرده است اگربینندپیدایش　　　بجیب خودفرورفته است اگریابند مستورش
غـرورعـجزاینجا بـی نیازغیرمی بـاشد　　　سلیمانی بخودمـی نازد ازجـمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسـکینش　　　ادب مینای تمکینش جـنون پیمانهٔ شورش
خیالی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی　　　سرابی هم که می بینی سیاهی میکند نورش

ازینجاست که هرکس بباطن عشقی نورزید! مبتلای تعلق ظاهرگردید، وهرکه ازمشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش بایدریخت. غیروسوای امتیازات تعینات است یعنی توجه اسما وصفات، وعین نفی این تخیلات درشهودبی تعینی ذات. به همه حـال تـاغلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزدایدچشم برموزحقیقت نتوان کشود، وتاهجوم تقدس به صیقل ادراك نپردازدزنگار مجاز نمی توان زدود.

رباعی:

یکتـای حقیقتی شمارت این است　　　حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه است کوغیروچـه عین　　　می بایدعشق باخت کارت این است

بیدل حکایت از نفس خود می کند:

دربدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجومی افشاندم ونمیدانستم چه میجویم، وبکیفیت نبض پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم ونمی فهمیدم بچه مقصد می پویم. شعله ئی

ازطبیعت جوش میزدکه‌شراردودش ازعالم اسباب نبود، وخروشی ازپرده می تراویدکه زیروبمش برانجمن اعراض راهی نمی کشود .

قطعه :

بال گرم‌طپش و مقصد پرواز نهان | آه‌مجنون‌روش‌واصل‌تنگ‌وتاز نهان
ناله‌فریادی و آثارتظلـم معـدوم | اشك‌بی پرده وبی پردگی رازنهان
مدعای‌طپش و بیخودی‌گریه وسوز | همه‌چون‌صورت انجام‌درآغاز نهان

پس ازعمری چشم تماشابه‌شهود این‌جلوه ام‌کشودند، ودرتأ مل برروی این معینم باز نمودندکه‌آئینۀحقیقتم‌چشمه‌ایست‌ازاسرارعالم لطافت ، وگل‌طینتم جوهری منزه‌ازاعراض کدورت و کثافت .تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده، وتوهم‌بال وپرقفسی برای خود تراشیده. پروازنشۀام آنسوی‌دماغ امیدوبیم‌است ،وجولان‌معنیم‌خارج‌الفاظ‌تحقیرو تعظیم. بچه‌مدعابال کشایم ، تاکوشش دامنی برجمعیت حال‌توان‌افشاند. وبکدام آرزومیل نمایم تافطرت ذوق‌کمالی تواندبهم رساند .اگرباکدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست، واگرباظلمت نپرداخیه ام سودای نورتوهم کیست.

باری پیش ازان‌که‌نفس سوزی‌ترددآتش بنای‌آسایش‌گردد،خاکسترشعلۀاوهام آئینه پردازتسلی‌گردیدکه‌یا فتنی‌های مرادامکانی ازعالم تحصیل‌وحاصل‌اند، ونایا فتنی یك قلم ازقبیل افسانۀباطل .

مثنوی :

کـجانقدوجنسی کـه‌بایدشمـرد | کـدام آرزوتاتـوان رنج بـرد
نـمی ارزد ایـن‌مـایۀانفعـال | به تشویش دود دمــاغ خیـال
همان نیستی اعتبارم بس‌اسـت | دوروزی‌نفس‌می‌شمارم‌بس‌است

بیدماغی های تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت !تا فضولی اندیـشه وجود مایۀ خجالت نشود ،وعدم وجدان آن مطالب قرعۀ جبرو اختیاری نـینداخت تـا بغرور امتیازطرف آفت نگردد ،درحالتی که ازجبهۀ تسلیم سپرانداخته‌بودم، وبه امن آبادالفت گریبـان درساخته ، معلـم اسرار ربوبیت گـاهی بتعلیم سرخط نـازم می‌نواخت ،وگاهی به تنبه آداب نیازم می گداخت .نازگل‌کردن حقیقتی بودکه دران نشۀ تمیزمیانجی صورت ومعنیم نمیگردید ،ونیازظهورکیفیتی که تأمل فرق باطنی وظـاهری می‌اندیشید .

قطعه:

یـاد ایامی که سـاز اعتباری داشتم | همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
طرح اثباتی ز گردنفی خـود میریختم | یا در نگک رفته میکردم بهاری داشتم
نالـه می بالیدم و ساز شکوهی میزدم | حیرتی می چیدم و عرض وقاری داشتم
کرده بود اندیشـه از اندیشهٔ هستی کنار | در کنار دل محیط بیکنا ری داشـتـم
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم | مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرأت بود غارت کار برق | میزدم در خویش آتش تاشراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود | چون سحر یعنی ز خود درفتن غباری داشتم

در این نشه جهانی دیدم درمحیط بی آرزوئی جوشیده، و بزبان هزار رنگک امواج حیرت خروشیده. کنار مقصد مفقود ـ وتلاش ها بیتاب طوفان غباری، گوهر مدعا معدوم ـ وکوشش ها غواص بی اختیاری. زبان ها تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق، قدم ها سلسله برپای تقید خرامی به اندیشهٔ جستجوی حقیقت مطلق. پرواز غناها یکقلم شکستـه بال نارسائی! جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی! همه متفق که ماسوی الله اوهام است و بروهم می تنیدند، جمله متحد که غیرحق موجود نیست وخود را غیرمی فهمیدند.

مثنوی:

عشـق می گـفت ای تصورخـام | پرفشانـیم مـا تـوهـم بـخرام
گرد عجزت بها رقدرت هـاست | قدم مـوج برسـر دریـاسـت
نیسـت دردیـروحـدت بیغشـس | شعلـه جز قـد کشـیدن آتـش
لیک اینجا خیـال بازی هاست | شوق مست فسون طـرازیهـاست
چیست افسون زمـن توفـهمیدن | بـا وجـود یکـی دوفـهمیـدن
نالـه وهم رسـائی نـفس اسـت | بـال آسوده تهمت قفس اسـت
بیش ازیـن برخیال رشـته مپیچ | عقده اینجا دل است باقی هیـچ

الحاصل: بفضل همت یکتائی اگر لبی با حرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود، واگـر بخامشی التجا می بردم غیری در تأمل نمیکشود. نشهٔ ئی نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید، ودرد سری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید. خوابم آرمیدنی بـود در کـنـار حضور مطـلق، و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهدهٔ حق.

رویای بیدل :

دماغ آشفتگی سراغ هرنفس زدن پردهٔ خیالی می شگافت ، و رنگ پرواز آهنگ هرپرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت. درآنحالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار برزبانم می گذشت :

از هر چه سرایمت فزونی　　　　خو دگوی چه گویمت که چونی

تا در بلدهٔ **اوریسه** شبی که لمعهٔ فیض صدسحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت ، وروشنی هزارانوارروزدرسفیدی چشم انتظارش وطن داشت ، زبان بیخودی ترجمان تکرارآن بیت می نمود. ونفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود . سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان برقم لغزش کشید ، وصفحهٔ بیاض دیده زیرمشق تحریرخواب گردید . اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان درعالم بیخودی میجوشید ، وقانون شوق با نوائی که سرگرم بود درهمان پرده میخروشید. ناگاه ازالهام کدهٔ بیحرف وصوت درحیرتی برروی معنیم کشودند ، وبعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند .

بیت :

ازما با ماست هرچه گوئیم　　　　با همچو توئی دگرچه گوئیم

بمجرد این ندا خواب با هوش ازسرم دامن افشاند ، وموبمویم چون مژه ازخواب جسته بحیرت بازماند . **عرض** کیفیت آنحال جزبهمانحال راست نیاید ، ونقاب حقیقت آنجلوه غیرازهمان جلوه بازنکشاید. شب ازپرتوخورشیدچه داند ، وخورشید ازسواد شب چه خواند.

غزل:

من آن شوقم که خودرادرغبارخویش میجویم　　　　رهی درجیب منزل کرده‌ام ایجادومیپویم
برون ازرنگ وبوطرح بهارحیرتی دارم　　　　دماغی میکشم درخون گل تحقیق می بویم
نگه درد یده‌می دزدم خیالی نقش می بندم　　　　نفس درسینه‌می کارم هجوم ناله‌می رویم
حدیث غیر تنزیه‌دماغم برنمیدارد　　　　زبان‌وحدتم حرفی برای خویش میگویم
بچندین اختلاف صورت ومعنی من «بیدل»　　　　جزا ودیگرچه خواهم وانمود آئینهٔ اویم

رسیدن بیدل دردهلی بحضورشاه کابلی :

بعد ازیکسال آن واقعه درسنه هزاروهفتادوشش فال عبورباقامتکدهٔ شهردهلی افتاد ، و

بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوك دست بهم داد. ذکر اطوارمجاذیب درمیان بود . یکی ازحضاروا نمودکه :

مجذوبی درین ایام‌ویرانه‌ئی‌را به‌گنج حضور پرداخته ا ست،وگوشه‌ئی را بشمع اقامت منورساخته .ازغرایب احوالش آن‌که هرقدرطعام پیشش‌گذارند خاشاك به آتش بردن‌است وچندانی آب درنظرش عرضه دهند قطره بخاك سپردن .اما تاتکلیف طعامی ننموده انداگر همه هفته ها بگذرد شعلهٔ التفات اغذیه اش ساکن پردهٔ خاموشی است ، وتا مصدع آبی نگردیده اند چشمهٔ رغبت اشربه‌اش محوتراوش بیجوشی .آتش درکام سنگ مقلدزبان ازحرف بستهٔ اوست ،وآب درطبع گوهرازبی روانی پای دردامن شکستهٔ او .

رباعی:

آن نشهٔ غیب فارغ ازعرض ظهور	ازبسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوش است‌ونداردخبری	درجاي دگربیخبروجمله شعور

باوجود خاکساری مهیای نشهٔ پیمای شکوه اوست‌که هوش ازتصورش بی اختیاری‌گردش رنگ پیمودن است، وبلمعهٔ تیغ جلالش نگاه‌را ازجرأت‌بیتابی ناگزیری قطع هوش نمودن. هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشترمصروف خواب می یابیم ، بی تکلف آفتابی است بربساط سایگی خوابیده ،ودریائی سربجیب‌گردابی دزدیده .

بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین درسواد **کابلش** دیده اند شاه کابلیش‌می نامند .واگرنه تمکین سکوت اززبانش شوخی بیان نمی پسندد ،تامعنی کیفیتش توان شمرد،ونزاکت خموشی بردوش نفس بارصدا روا نمیدارد ،تاازتحقیق بوئی توان برد .

رباعی:

ماراکه نه علم‌است نه معلوم شدن	نی خواهش‌منثورونه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است	باید بزبان خلق موسوم شدن

پس ازانقضای زمان‌گفتگو خوان ماحضری‌گسترده بودند، طعامی درمیان آورده‌که آن شورپردهٔ حقیقت ازعالم غیب دررسید،وبه‌تبسم صبح ورود نمک مائدهٔ حضورگردید . فیض آبیاری تواضعش ازنهال هرپیکری خم تسلیم آداب رویانید ،واقبال نشهٔ تعظیمش قعده هاي زمینگیری را بقیام منصب آسمانی رسانید .

قطعه :

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نو بهار | سبزه ها را باید ازمژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگـر تعظیم فرمائـی کند | ناگزیر سایه می با شد زخود برخـاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسردهٔ برودتگاه هستی فرمود ، که چون طعام پیش کشیدند زله انتظار خوا ن شفقت را به نعمت ا شارهٔ همکاسگی مشرف نمود ، لقمه ئی چند تناول فرموده باذوقی تمام ازمجلس برخاست ، ودست بردست این بیدست وپاگذاشته قدم معاودت آراست . همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامی که غبا رش بیمن نزول آن آفتاب عزت صندل برجبین صبح می مالید ، وزمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت به افسری فرق افـلاك می نازید ؛ رسیدیم ! ومقابل هم آرمیدیم ! تا آن سکوت آرایش بزم تصویر برداشت ، وخموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ، ساقی بی کیف حضور تا نگاهی بدور توجه گمارد بر فرق صد خمستان نشه شیشه می شکست ، وشاهد بی نقاب التفات تا مژه ئی به کشاد آرد هزار آغوش بهار می بست .

غزل:

حق خامش است و با تو بصد رنگ گفتگـوست | شوق آرمیده است وفلک تا زجستجوست
موقوف اضطراب زبان نیست عرض راز | گـروارسی اشارهٔ تـحـقیق مـوبموسـت
هرگه نظر خطاب کند حرف خـامشی است | هرجا بهارسـازشو د نغمهٔ رنگ وبوست
عشق است چنگ وغلغل این چنگ بینواست | دل شیشه است وقلقل این شیشه بی گلوست
کـثرت حجاب جلوهٔ وحـد ت نمـیشود | مژگان بـهرچه باز کنی دیـده محو اوست

ا زهنگام نماز عصر تا پاسی ازشب گذشتن محو حقیقت هم بودیم ، وتمثال موهومی یکدیگر درآئینهٔ عدم می نمودیم . نه اندیشه رادرفضای تخیل مجال شوخی پرافشانی ، ونه نفس را درمعرض تقریر جرئت اندازروانی . ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید ، وهمان بیت که دراوریسه ازعالم غیبم رسیده بود ، ازز بانش تراوید. بمجرد شنیدن سراپا یم بلرزه درافتاد ، وضبط طاقتم عنان ازدست داد ، درتار یکی شب ازوحشت چاره نداشتم فریاد براوردم که این بیت از کیست؟ باز ساغر قهقهه پیمود فرمود که : ازماست شبهه چیست؟

بعدازان پاهادراز کرد و گفت : اینجا کشاد چشم غیراز حیرت چیزی ندارد بایدخوابید! وبیداری جز تشویش بار نمی آرد بایدوا کشید.

قطعه :

شور تعمیر هوس گرد دماغت جسته نیست — گوشهٔ امنی بغیر از چشم برهم بسته نیست
عافیت‌خواهی برفع جرئت نظاره کوش — بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خنك برجا مانده بود ، ودست براسباب شعور افشانده . از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم ، زهرهٔ پرواز بال ریخته بود ، وازهجوم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله میکردم کمند جرئت ازهم گسیخته . تا آخرهای شب مضرابی ساز اضطرابم به آهنگ بیخودی کشید ، وبیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید.

رباعی:

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد — آمد بزبان وحیرتم افزون کرد
حرفی که به‌پردهٔ خیالم می گفت — بررو آورد وازخودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینهٔ ادراك اعیان از زنگار بی تمیزی پرداختند ، ودرهای مژگان برروی حیرتکده ظهور باز ساختند ، ازدست رفتهٔ ساغر تحیر هرچند چشم بهم مالید ، ازان نشهٔ غیبی اثری درمیان ندید. وچندان که تردد جستجو پرواز بسمل کرد ، رشته تحقیق ازهیچ جا سربر نیاورد مدتی خاك سواد دهلی بغربال دیده‌ها بیختم ، وازان گوهر گم کرده بگرد سراغی نیامیختم ، بی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم می کشید ، اما غیر از همان معنی جلال محسوس تصور نمیگردید.

رباعی :

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست — وانگه چونگه زپیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترك ادب است — آنجا که حق است خضر والیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت ، وهوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت .

قطعه:

رفتم ازخود عشق سرکش ماند وبس — سوختم چندان که آتش ماند وبس
از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش — طاق نسیانی منقش ماند و بس

لله الحمد لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدود ، وشکوك

بکعالم اوهام ازصفحهٔ اندیشه‌ام پاك نمود. بحکم بیخودی چون اشك سرازپا نمی شناختم ، وچون ناله ازکمندتشویش بیرون می تاختم . نه‌چون‌اشك‌ازعریانیم‌عاری‌بود ، ونه چون ناله ازپرفشانیم غباری .

رباعی :

عالم‌همه یك برق تجلی دیدم   محمل گردی نداشت‌لیلی دیدم
زین‌سرمه که حق‌کشید دردیدهٔ‌من   هرجا لفظی دمید معنی دیدم

درمرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریك هرنفسی مقدمهٔ یکجهان بیماریست ، وجنبش هرمژه‌ئی تکلیف یکعالم دشواری ، قانون طبعیت هرکس بمضراب خارج آهنگی مواد نوحه‌ساز المی است ، وسازطینت هریك بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی .

قطعه :

هستی ازتارنفس جمله طپش می بافد   چه خیال است که‌آسوده قماشش یابند
بسکه سرتا سر این بادیه خارستان است   دامنی نیست که بی‌گرد خراشش یابند

ملاقات‌دوم بیدل باشاه‌کابلی درحال آشوب دردچشم درمترابدکان‌رفوگری :

فقیربیدل رابحکم **لاوجع‌الاوجع‌العین** هرگاه‌درد چشمی عارض گردیده ، چون‌حیرت درخانهٔ آئینه بلنگرامتداد کشیده ، وچون‌عقدطبیعت‌گوهرازامیدگشایش بریده . درمدت‌این مرض تصورمژگان‌کشودن هرچندبرروی‌دل باشد بخیه های زخم ازهم‌گسیختن است ، واندیشه روشنی اگرهمه نوربینش وانماید برق برسیاهی دیده ریختن .

رباعی :

از بس دیدم کشیدن دردبچشم   خون میکندم شنیدن دردبچشم
درددگرازنظرنهان‌می باشد   درچشم است دیدن دردبچشم

بعددوسال واقعهٔ آن ملاقات که هنوزشعلهٔ‌آشوب طبیعت بخاکستراطمینانی نه‌پیوسته بود وگردسودای بیسروپائی دامنی‌بآسودگی نشکسته ، شورصحرانوردی گردبادرااز‌حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی میخواند ، وهوای کوه‌پیمائی ناله‌را سربرخط دوددماغ می نشاند . هم فضای معموره‌ها پی‌سپرانداز جنون تازی بود ، وهم غبارویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی .

قطعه:

بسکه دربازارخـودرفتن متاع ذوق بود　　هرچه میدیدم غبارکاران شوق بـود
سربـزیـرداغ‌سـوداپـا بـروی‌آبـله　　حیرتستـان جنون‌راطرفه‌تحت وفوق بود
بسکه‌آزادی برون وهم‌می‌افشاندبـال　　وحشتم چون ناله‌یکسرقمری بی‌طوق بود

روزی‌همعنان‌قافلهٔ بی‌اختیاری‌ازسوادوادی‌بندرا بن‌میگذشتم، فصل تابستانی بوددرکمال درجهٔ حرارت که‌اگرو حشیی دران ساحت شوخی آهنگ عبورداشت، چون‌دودقدم برجادهٔ آتش میگذاشت، واگرطائری دامن جهدمی‌شکست ، آشیان دربال سمندرمی بست . سموم تصورگدازهواآتشی بودازدامن صحرابلندگردیده، تفسیدگی ریگ‌روان کاروانها برمحمل دوش شررکشیده .گرمیٔ آفتاب یکایک‌شعله‌ئی ازدماغم انگیخت‌که تاخاشاك مژگان فراهم نمایم‌آتش دربنای خانهٔ چشمم ریخت. سوادوبیاض دیده باوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد ونورنظربادودچراغ کشته دادتوامی داد.

رباعی:

نومیدیم از بسکه‌بسـامان‌کوشید　　ازپردهٔ دیـده‌گردطوفان جوشید
ایـن‌گردجهان‌درنظرم کردسیـاه　　چندان‌که مرانیزبه مژگان پوشید

یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردیدکه غباراین‌آشوب بسهولت فرونخواهد نشست وهجوم ایـن فتنه به آسانی بارزحمت نخواهدبست .اگرکنج‌ویرانه ئی میسرآیدچون نگاه دردیده بایدآسود، واگرپای دیواری دست بهم دهد، چون‌حیرت درسایهٔ مژگان‌توان‌غنود تلاش سخت جانی بهزارجهد نفسی میسوخت ، وشمع راهی می افروخت .تابچارسوی بلدهٔ مترارسید، بازاری یافت ششجهتش جزبروی‌شفقت گشاده، وغیرجنس مروت ازهـرقماش مهیاوآماده.

کاسد متاع ناشناسائی هرچندسراسرراستهٔ دکان هامی شتافت ،گوشهٔ چشمی بحال خودباز نمی یافت .وهرقدرگردتوجه‌دلهامیگردیدبعلت ناآشنائی نفس‌واری امکان‌گنجایش نمیدید.

غزل:

حضوروحدتم‌جز دردل محرم‌نمی گنجم　　می مینای تحقیقم بظرف کـم نمی گنجم
چه‌سامان‌داشت یارب‌دستگاه بیسروپائی　　که‌من‌درملک‌دل هم‌چون‌نفس یکدم نمیگنجم

باین وحشت که‌دارد‌گرد تمثال جنون من	بهشتم گـرشود‌آئینهٔ چون‌آدم نمی گنـجم
گهی‌صدآسمان‌درچشم‌موری میکنم جولان	گهی درصد‌محیط آغوش‌یکشبنم نمی گنجم
گهی زان رنگ می کاهم که سردر ذره میلزدم	گهی زان‌شوق‌می بالم که‌در‌خود‌هم نمیگنجم
چوگوهر‌دقت طبعم‌برون‌افگنده زین دریا	بخود‌گنجیده‌ام‌چندان که‌درعالم‌نمی گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش ازدستبردچاک رسته بود، ودامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بیخراشی پیوسته، وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه درمردمک تصور غیرخودش نمی‌گنجید، وتاازخودپهلوتهی ننمایدجای دیگری خالی نمیدید. بحکم‌رأفت‌بساط تغافل‌درنوردید، وبه‌هموارئ‌رشته‌درچشم‌سوزنی جایم بخشید

بچشم بسته سیرعالم اضطراب داشتم وبنفس دزدیده ناله هادرپردهٔ خیال می کاشتم. مژه برداشتنم باکوه همسنگ‌بود، وزبان بحرف آراستن باقدرت رعدهم آهنگ. اندیشه درین تخیلم میگداخت که‌مبادالنگرگران جانی ام سوزن درپهلوی اخلاقش بشکند، وچون رشتهٔ گسیخته ازپیراهن جمیعتم بدر افگند.

قطعه:

به‌یک دوروزه سروبرگ‌زندگی‌مپسند	کـه بهرخلق پی سود خود زیان باشی
اگرغبـارشوی محودامـن خـود باش	چنـان مباش که تشویش دیگران‌باشی
نفس‌بد زدوسبکروح زندگـانی کـن	مبـادبردل آئینه ئی گـران بـاشی

ساعتی بسرنیامده شخصی پیش دکان آمدوبایستاد، رفوگربائین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرابامربرخاستن سرفرازنمایند، واین مقام رابه آرایش سعادت ممتاز فرمایند. جواب داد که این دردمندازدوستان است، ذوق دریافتنی داریم، تایکدونفس به پرسش احوال هم برائـم.

زمزمهٔ آوازآشنامضراب اضطراب دل گردید، وبسمل الفت کمین نگاه ازبال مژگان برون‌طپید. دیدم**شاه‌کابلی** است ! باشفقت صدصبح نشاط تبسم مقابل، وبلطف هزارابربهار ترشح مائل برجای رفوگرنشسته ونظرالتفات ازششجهت بروی حالـم شکسته بمجردچشم کشودن‌سراپایم‌چون‌چشم بساط‌تحیرآراست، وهرسرمویم بتعظیم‌حضورچون‌مژه‌ازجا برخاست.

غزل :

پریروئی که‌شب‌برسنگ زد پیمانهٔ هوشـم	کنـون بازآمدوازبیخودی‌پر کردآغوشم

شورخوئی که می نالیدم ازدردتمنایش — نشد تا پیکر من سرمه نپسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغرداشت فیض بیخودی (بیدل) — که خورشیدخیالش برد همچون سایه بردوشم

پیش از آن که تمهید آداب جبهه ئی بعرض سجود آراید ، وآهنگ تسلیم لبی بسلام نیاز کشاید ، بتاکیدفرمود : ساعتی بخواب مانشسته ایم ، عالم بیخودی هم عین شعوراست ، وصحبت خواب نیزآئینهٔ حضور .

مثنوی:

ای شعورت دامگاه اضطراب — تا زخود غا ئب شوی لختی بخواب
این که داری زحمت نزدیک ودور — نیست غیرازغفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آوردن است — ظاهرخود محوباطن کردن است
در پناه باطن ازظاهرگریز — خاك بیتابی بفرق هوش ریز
چشم بازاست آسمان بیمدار — کزطپش عمریست می بازد قرار
خاك مژگانی بهم پیوسته است — کاین قدرنقش تسلی بسته است
تا هوس آئینه دارهوش شد — دل پریشان گشت وچشم وگوش شد
بی تکلف چشم اگر نگشوده ئی — پای تا سریکدل آسوده ئی
غفلتت افسون آرام است وبس — آگهی اندیشهٔ خام است وبس

شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند ، ولمعهٔ انوارجلال اوراق مژگان برهم گرداند . همان ساعت درد پهلوگردانیده بود ، و جای خواب درچشم خالی گردیده . پس اززمانی که اقتضای نشهٔ بیداری سازجنبش نگاه کرد ، ومخموری مژگان سرازجیب خمیازه بدرآورد ، ودولت مشاهده خوابی بود ازنظرجسته ، وبهار حضوررنگی دامن پروازشکسته . هرچند اثری ازدرد چشم محسوس تأمل نمی نمود ، اما هرطرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته برد . نشهٔ سودا بتازگی دوبالا گردید ، و شعلهٔ جنون مکرر بردماغ پیچید .

غزل:

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کردورفت — دردچشمم راعلاج ازچشم حیران کردورفت
نوبهاری جلوه گرشد کزطپید نهای دل — موبمویم آشیان عندلیبان کردورفت

حیرت جستی که احرام خیالش بسته ام — عالمی راچون خیال ازدیده پنهان کردرفت
چون سحراز کسوت مستوری‌رازم مپرس — داشتم جیبی که ذوق‌چاك‌دامان کردورفت
محمل لیلی گذشت ومیدود مجنون هنوز — یاد آن‌گردی که عالم‌را بیابان کردورفت

بعد ازوقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکراررسیده بود ،ودود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده ،تازیانهٔ اضطراب تسکین داغی بهمرساند دوسال دیگرگذشت،و تا موسم وحشت باعتدال تأملی گراید فصلها منقضی گشت .

هنگامی که بال افشانی بیخودی ها به تسلی آباد اقامت آرمید ،هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش ازآشوب سودا تشویش دماغ‌گردید ،فراهم آوردن ابواب حواس‌در عالم بیخانمانی به هیچ‌تدبیری‌صورت نمی بست، ونرد جمعیت را دربساط بی تختگی بهیچ منصوبه‌ئی نقش مراد نمی نشست .

رباعی:

درعالم اعتبارشاه ودرویش — دارندحصاراحتیاطی کم وبیش
بی تدبیری نشان آفت شدن است — دیوانه‌مگربسنگ دزددسر خویش

تأهل بیدل:

طبیب دارالشفای تأمل دررفع موادکلفت نسخه‌ئی بترتیب رسانید ، یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تاهل اندیشید . اینجاً علاج دنبل نیشتروانمودن بود، ومرهم ناسوراختیارداغ فرمودن .خآصه طبیعت بشریست‌که از آتش به‌آب‌گریزد، ازآب به آتش آویزد .

قعطه:

اخلاق‌هم ازمشرب دیوانه‌برون‌نیست — همصحبتی خلق کم‌از شورجنون‌نیست
مستوری رازی است خردکسوتی ما — اینجاست که بی پرده‌دل‌سوخته‌خون‌نیست
تاوحشی آسوده دلی رام توگردد — هشدارکه جزخاك‌شدن هیچ فسون نیست

آخرالامر صورت ارادت حق به آئینه ظهورپیوست ، ونقش پرده غیب برلوح بی نقابی شهود نشست . معنی تجرد بعبارت‌تعلق‌تحریریافت، ونشهٔ مطلق رمزخمارمقیدشگافت .
شبی که عقد تزویج‌گوهرآرای رشتهٔ اتفاق میگردید، درعالم معامله به مکاشفهٔ طبع

متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطراز وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت ، وآبیاری سامان این نشوونما ، سر سبزی مزرع خیالی است درفکر تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی باخت . بحکم انشای دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیراز اقبال نقش رضا سرخطی دیگر نتوانست خواند ، وبه تعلیم مدرس یأس وامید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند .

قطعه :

مجبور عشق را به هوس هاچه نسبت است — تسلیم خوست دل به تمناچه نسبت است
جزعجزنیست آئینه دارحباب وموج — مارا به بی نیازی دریاچه نسبت است
منسوب اعتبار بهار است رنگ وبو — خاك عدم سرشتهٔ مارا چه نسبت است

بیدل به سنت آبا یعنی بمسلك عسكری گروید

در ان حالت کسبی که اهل معاش بالتزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ، ناچار متتبع سنت آبا گردید ، و بطریقهٔ سپاه گروید تا طبیعت بهیچ خرسند از آفات تعین ورع چندی درسایهٔ تیغ امان داشته باشد ، وزخم غرور تقوی به سپرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد .

پیداست درمعبدی که سروقف شمشیر نمودن آثار سجده گذاریست ، وباچکیدن های خون کمرجهد بستن آئین سبحه شماری ، ریا بکدام امید جنس حیله تواند فروخت ، وسالوس به چه مدعا کیسهٔ فریب تواند دوخت . تلاش همت دراینمقام بیشتر نفی تعلق وجوداست ، وسعی فطرت ازسنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود. شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این پرده ، وشهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده. اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاك ریخته است ، وبه فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد. وجهانی چون مژگان بتان سرازجیب مستی بدرآورده ، بحکم بیخودی ریش محتسب راپشم نمی شمارد. بی تکلف نازك طبعان شیشه خانهٔ خمول دراین حصار ایمن اندازسنگبار ان صدمات شهرت ، وبیدماغان دارالصداع سلوك درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت وجمعیت. یعنی بدم تیغ وخنجر فرسودن مأمون تراست ازاسیر شگنجهٔ تذویر بودن.

قطعه:

به دفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تازازدرشهرت که شهرت بوی خون دارد

سلامت‌پیشه رانبودبه ازدیوانگی کسبی جنون کن یاسپاهی شوسپاهی هم جنون‌دارد
الحاصل: دراین‌صورت‌هرچندوجه‌معاش بقدرحرکت طبیعی مهیای سهولت‌بود ،خیال وارستگی تمثال به‌مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه‌میزدود ،سربرهنگی کلاه‌بهوای‌همان‌بی‌تعینی که‌داشت بی‌اختیارمی کشید، وپیکرخاکساری‌بستربسوادی‌همان‌عریان تنی گریبان میدرید.

غزل:

یادایامی که‌ملك‌بی‌کلاهی داشتم وحدتی گل کرده بودم‌پادشاهی داشتم
آبرویم صندل پیشانی افلاك بود کهکشانی درغبارر‌نگ‌کاهی داشتم
ازتکلف بایدم اکنون‌بجیب‌خویش‌ساخت پیش‌ازین‌دامان‌اوخواهی نخواهی داشتم
ازشگفتن‌انقلاب‌رنگ‌ امکانم گداخت ورنه من درغنچگی باغ الهی داشتم
نسخهٔ نازم‌بتحریك‌مژه‌بربادرفت چشم‌تاپوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

مبحث‌فقروغنا:

گاهی‌تصورمیکردم‌که‌ازاسیران زنجیرتعلقم، وتعلق‌التفات وهمی‌بیش نداشت ،گاهی می‌اندیشیدم‌که ازمقیدان سلسلهٔ اسبابم، اسباب ذخیرهٔ تقیدی نمی انباشت. تاآنکه‌معنی‌این اسراربگوش یقینم‌کشیدند وازمخمصهٔ‌توهم فقروغنایم‌وارهانیدند. یعنی ای مقیدشناس‌آثار عالم اطلاق! طلب مقصدی‌که‌وجدان آن جهدی نمیخواهد ازهمت دوراست، وآرزوی مطلبی‌که‌حصولش رنج‌کوشش نمی‌پسندد‌محض‌قصور. فقرحقیقت تست که‌تراچارهٔ ترك‌آن بهیچ وجه‌راست نیاید، وغناسامان اسباب‌مجاز که‌درگردآوریش هزاررنگ‌جهدمی‌باید. غنارا آرایش چمنی بایدتصورنمود که‌فقردرنقاب‌گردش رنگش خوابیده‌است، وفقرآئینه‌ئی که‌درحصول تمثال غنابچندین جهدسینه خراشیده. فرا هم آوردن اشیا دماغ می خواهدنه واگذاشتن، ازدوش‌افگندن‌بارسهولت‌داردنه‌برداشتن. آنچه‌داشتی‌گم‌نکرده‌ئی تازحمت جستجو بایدت‌کشید، وآنچه‌باتوبودودورنرفته‌است تاازقفایش باید دوید. صاحب لباس پیوسته عریانی دربغل دارد، وشخص عریان دامن‌کسوت بی سعی بدست نمی آرد.

پس فقردرجمیع احوال‌موجوداست، وغنادراگثرمقام‌مفقود. ساز همت بکسب دشواری کوشیدنست، نه‌به‌هوای‌تن آسانی‌جوشیدن، اینجاوضع تحریك‌زبان مستلزم گفتگوهاست نه‌خاموشی، وآرایش‌کشادمژگان دلیل آگاهی‌است، نه چشم‌پوشی. وحال آنکه جمعیت

نسخهٔ اسبابت بی تلاش است ، وحلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش . به پریشانی آن منت تردد نکشی ، ودرد این تلخی الم نچشی .

مثنوی:

ای تحیر لعبت بزم فنا ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند باشی منکر وضع غنا
اعتبارات جهان عزو وقر ‌‌ ‌‌ ‌‌ جمع اسبابست نی ترتیب فقر
گر ز هستی فقر باشد مدعا ‌‌ ‌‌ ‌‌ جلوه بیرون عدم تازد چرا
عرض قدرت خارج اسباب نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ شوخی طوفان برون آب نیست
ذات موهوم است بی ساز صفات ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس غناها وصف باشد فقر ذات
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا برایدذات در رنگ صفت
لیك سامان صفت چون برق رنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر معدومی نمی خواهد درنگ
او بصد قدرت صفت پیدا کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ این به یك تغییر ذات انشا کند
خاك را یکعمر باید خورد خون ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا برنگ شاخ و برگ آید برون
شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیست دشوارش بخاك آمیختن
رشته ها باموم باید جمع کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا شراری را توانی شمع کرد
شمع اگر صد شعله پر تو افگن است ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون خمش خواهی نفس هم دامن است
این همه عرض غنای پیش و پس ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا تغافل کرده ئی فقر است و بس
مدعا این است کز هرو هم وطن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ربط اسباب غنا برهم مزن
خاصه اسبابی که بی درد سرت ‌‌ ‌‌ ‌‌ اتفاق آورده باشد دربرت
فقرت از سیر گریبان حاصل است ‌‌ ‌‌ ‌‌ وین غنا بی جمع اشیا مشکل است
گر به آسانی شود اسباب جمع ‌‌ ‌‌ ‌‌ تیرگی درخانه به یا نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوشتر است از کسب فقری با تلاش
در معیشت مایهٔ عیش تو بس ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنقدر جهدی که نتوان ز د نفس
از تردد هرچه یابی کلفت است ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر همه خواب است خصم راحت است
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین قدر ها چیدی اجزای وجود
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچنان آزاد باش از جهد خویش
هرچه بی جهد تو باشد مفت تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طوبی آن نخلی کزین ترتیب رست

کوغنا کو فقر؟ ای غافل توئـی ! مفت یکتائـی است اظهار دوئـی
باری تا بمعاینهٔ اطمینان نرسید که رنج اسباب که می کشد طرح التفات هوس نینداختم، وتا بمکاشفهٔ تسلی نه انجامید که ترددازاشغال کیست به هیچ شغل نه پرداختم .

رباعی:

(بیدل) در مخموری ومستی نـزدم بیـرون عدم سـاغرهستی نـزدم
تاچون کره ششجهت مساوی ننمود خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزی همعنان موکب شوق سواره ازبازاردهلی میگذشتم. برق تازی‌های بادپای تازی نژادشغله وارقدم برروی هوامیگذاشت، وبشوخی جولان چون اشک ازمژه برون تاخته قطره های جلوریزی داشت .جمعی ازدورمیدیدم چشم برتماشایم دوخته بودند، وچراغهای تحیر درمقابلم افروخته.قدمی چند پیشتردوانیدم، استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم . تأمل عنان بیصرفه‌دوانی‌ها گردید، تادریابم که‌زیارتکدهٔ اینقدرتوجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن است، ونظرگاه اینهمه‌آئینه‌گردیدن اثرکدام جلوه بعرض آوردن .
شنیدم یکی ازراه تعجب می گفت: یاران تماشا کنید که دیوانه عقب ایـن سوار دویده می‌آید، وباوصول گام فرس چه قسم قدم رقص می کشاید ووجدمی نماید . چـون نظربرقفا افگندم جمال خورشیدتمثال **شاه کابلی** ازتتق غیب بیرون تافته، وذرهٔ بیتاب رابه‌نگاه مستی پناه‌دریافته. بیخودانه خودرا ازاسب برزمین انداختم، وسایه‌واررخش جبینی بعرصهٔ سجود تاختم. پرتومهرکرم سبقت نمود، وبالتفات معانقه لبریزسعادتم فرمود .

قطعه:

تادچارنـازکـردآن نرگس مستانه‌ام شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام
یارشدبی پرده‌دیگرتاب خودداری کراست ای رفیقان نوبهارآمدکنون دیوانه ام

گوشهٔ دکان درمیان خالی بودجنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمودتابی غبارموانع باهم نشستیم ، وبمطالعهٔ اسراریکدیگر پیوستیم تبسم های صبح حضورهرنفس کشیدن آئینهٔ خیال می‌زدود، وتموج محیط شهود هرچشم کشودن آغوش شوق می کشود. تاآنکه‌آئینهٔ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس رابامرگویائی نواخت، ونسیم بهاررافت عندلیب تأملی نوای ادب را به‌گستاخی بیان مامورساخت .

رباعی :

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند | مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام ادبست | تا شعله بخا شاك چه ارشاد کند

گفتم : الحال چگونه ام؟ فرمود : چنان که بودی ، و همین که نمودی ! تبدل شخص اطوارت تماشای تجدید قدرت نمائی است و تغیر رنگ الحوالت مشاهدهٔ بهار بی انتهائی. اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است ، و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخته.

قطعه :

توآن حسنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی | ز بس آئینه داری در عدم خودرا نمی یابی
اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد | به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی
تقدس جوهری رمز کمالت کیست در یابد | ز بس از فهم بیرونی توهم خود را نمی یابی

معروض داشتم که تخم تجرد بریشهٔ تاهل تنیده است ، و بهار آزادی بشاخ و برگ تعلق گرویده. اما نسیم گلشن راز باین روائح مخبر است که نهال یکتا ئیم به آبیاری نیرنگ علائق ثمری که عبارت از حصول نتائج باشد نخواهد بست تا آنقدر بار خاطر تواند گردید ، و حدیقهٔ بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دو رنگی نخواهد آورد ، تا آنهمه تشویش دلبستگی توان کشید ، فرمود : همچنان است که دانسته ئی ! ما افرادیم **لم یکن له کفوا احد.**

رباعی :

ما نشهٔ محضیم ز بزم تفرید | فارغ زخیال صاف ودرد . تقلید
بوئی ز بهار رنگ بردیم بس است | زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

لطیف مطلقیم تأمل کدهٔ حقیقت خود را عالم کثیف نامیده ، و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی برهم تراشیده . نه اندیشه کثافت غبار آئینهٔ لطافت است ، نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت. ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپر است ، و به یک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر. تا چشم کشوده ایم لفظ ها گل کرده است ، و تا مژه بسته ایم معنی ها بی پرده. نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسهٔ تخیل ، نسیمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینهٔ تأمل. جمال قدرتیم بآرایش مرآت افشا رسیده نشه شوقیم مقیم ساغر دمیا گردیده. خیالیم درمغز تصور کائنات سرایت نموده ، نگاهیم

با متیاز کل صور نقاب تحقیق کشوده . اینجا لطیف مدرک لطیف است! واسطهٔ چشم گووش بهانه، تنزیه آئینهٔ تنزیهست ! گفتگوی جسم و جوارح افسانه. نفس جزر و مدمحیط بیچونی است! از قعرعدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من ، و نگاه بست و کشاد دریچه غیب ؟ عینک پرداز مطالعهٔ خلوت وانجمن

رباعی :

مارو ح مجسمیم وغیب مشهود — یعنی عدمیم سحر پرد از نمود
چون آب وهوا عالمی زنده بما — چون چرخ و بجار خلقی از ماموجود

نکته :

این که عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم، و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است، وعلوم ادراکات معانی نامفهوم. و سوسه ازخود تراشیدن هم صنعتی است، واوهام برخود بستن نیز قدرتی. در وادی ظهور تلاش کسب ماغیریت است نه اظهار عینیت. هرقدر توانی در لباس کوش و تا ممکن است خود را برخود بپوش .

قطعه:

با شوخی لباس همان سربجیب باش — در عالم شهود ز مردان غیب باش
نـاز حـقیـقتـی است نیاز مجاز ها — یکچند شوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گـرم کرده ایم — مائیم وعرض آئینه گو جلوهٔ غیب باش

با همه بی تعینی غیرعبارت تعین است ! یعنی حصول توهم پیدائی ، وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی . صفت بی ذات معدوم است تاملی باید فرمود ، وذات بی صفت موهوم ! چیزی نمیتوان نمود. هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم ، و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

قطعه :

گهرمحیط تو همی نه سفر گزین نـه اقامتی — قدم وحدوث تخیلی نه شکستی ونه سلامتی
چمنت حقیقت بیخزان وطنت طربگهٔ جاودان — المی بخود نبری گمان که توعشرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو درنظر بزمین بهار تو جلوه گر — بچمن سحاب وبگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چوزخود بخود نظری کنی روی ازخود و دگری کنی — تومگرچنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی — بخیال حشر حقیقتی توقیا متی تو قیامتی

غائب شدن شاه کابلی درحال محویت بیدل :

درضمن مطالعهٔ اسرارحیرتی غبار نگاهم گردید ، وبیخودی بردماغ شعور پیچید ، تا تأمل هوش بآگاهی گمارد ، لمعهٔ مهرهدایت چون برق ازنظر رمیده بود ، وصافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده پریخانهٔ تنزه ناز نقاب خلوت تنزه شگافت ، ونوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت .

غزل :

دلدار رفت وبیخودیم درکنار ماند / تمثال جست وآئینهٔ حیرت شکار ماند

زان دامنی که برمن بیدست وپافشاند / درعرصهٔ خیال رمی ازغبار ماند

مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی ازوصال / آخر نصیب دیده همان انتظار ماند

چون صبح تانفس زده ام سینه میدرم / فرصت چه جام داشت کزواین خمار ماند

اکنون سراغ جلوهٔ اوحیرت من است / زان شعلهٔ رمیده همین داغ دارماند

امروز بیست سال است مست خیال آن ساغرم ، وازکلفتهای هستی بیخبر. مأمور بیعت ذوقم هرچه فرماید ، ومجبورساقی شوقم هرچه بنماید.

گاهی درکسوت عبارت معنی بجلوهٔ می آیم ، وگاهی به کیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم . گردش رنگی به تسلسل کشیده است ، وپروازخیالی برطپیدن تنیده . تاآن پر کارتسلسل کی بمرکز گراید ، واین پروازخیال چه وقت آشیانی نماید.

قطعه :

چکیدن هآی اشکم یاشکست شیشهٔ رنگم / نفس دزدیده می نالم نمی دانم چه آهنگم

ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من / باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

یادی ازمحضرشاه‌قاسم هواللهی وذکر بعضی وقایع :

اوقات سعادت آیاتی که درمحفل عرفان منزل حضرت شاه‌قاسم نورالله مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت ، ونفس موهوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت ، دیده تادل یک جنس آئینهٔ بساط تماشا چیده بود ، وغیب تاشهود یک مدنگاه سراسرخوابیده . نه بیداریم بیحضوردیدارش درس تسلی میخواند ، ونه خوابم بی اندیشهٔ تصورش نشهٔ تسکین میرساند. بیداری همان بروی صدانجمن تجلی آئینه کشیدن داشت ، وخواب همچنان هزارچمن بهاردرآغوش مژگان دزدیدن .

غزل :

شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت — چشم وا کردن ز مین تا آسمان آغوش داشت
ششجهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش — هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت
او خرامان بود اگر اشک از نظر می شد روان — او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت

مبحث حیا :

شبی خوابم آئینهٔ بیداری گردید که در مجمعی کمر خدمتش بمژگان بسته ، وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته . جبههٔ خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشهٔ عرق افشانی ، وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باختهٔ پروازروانی . بعضی رابعرض مضمون حیا محیط در گره گو هر بستن ، وبعضی را به اظهار قاعدهٔ آداب طوفان در دل قطره شکستن .

مثنوی:

برنگی سخن درحیا می گذشت — که شبنم بروی هوا می گذشت
دل از سینه تا لب عرق کرده بود — گداز نفس در طبق کرده بود
بیان بسکه تعلیم آداب داشت — نگه پرزدن در رگ خواب داشت

ناگاه نگاه حیا ارشاد با شارهٔ نوازش پرداخت ، واین حیا سنج محفل ادب راسر افراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد ، ودرین طریق قدم تأملت چه می سپرد؟ اتفاقاً دراکثر اوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود ، حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود ، تا شعری یا نکتهٔ موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید ، وباعث اهتزاز حضار مجلس میگردید .

درین مقدمه به یقین انجامید که اینجا بیان از شوخی های مراتب جرأت است ، وایما نیز از رعنائیهای قدرت وطاقت . یعنی نگاه رابمطالعهٔ معنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن وزبان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رسا ندن . پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود ، واظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن . درانحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید ، وآئینه پرداز صورت نیاز گردید .

بیت :

حیاخواندم نگه درگرد خط ماند ادب کردم رقم خط درنقط ماند

حکایت از کتاب تذکرة الاولیا:

روزی چند برآن واقعه نگذشته کتاب سلوك انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود ،زمزمهٔ بیان به آهنگ این عبارت جلوه نمودکه: شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام پیربسطام قدس سره رسیده زردابی درپیش آستانهٔ آئینهٔ نمود بود ،چون پرتوشمع بهمواری تحیرآسوده ،وبساط زمین را بطلای محلول اندوده .ملتمس کیفیت حال گردید. فرمود: تحقیق مخموری ترزبان مسئلهٔ حیا بود ، وبذوق نشهٔ تسلی ساغرسوالی می پیمود .

گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گدازش انداخت ،تادرین صورت رنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت .فی الحقیقت تمثال تخیلی است باین هیأت دماغ تسکین رسانیده ، وشخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردیده .

قطعه :

شوخ‌چشمی های‌دل تا خون نمیگرددبجاست چون گهرشبنم شود حل معمای حیاست

عمرها شد با زبان حال میگویدعرق عرض اسرارحیا بی آب گردیدن خطاست

درضمن مطالعهٔ این حقیقت تأملی به طبیعت پیچید ،و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بـه عنوان رنگ عبارت گرفته باشد ؟ فی الحال حضرت شاه فرمود: حق آن است که توآن شب معروض داشته‌ئی ،اما درطریق بیان اشارات بسیار است ،و بیحرف وصوت عبارات بیشمار .

رباعی :

دانا نه همین صوت وصدا میگوید اکثربه اشارت وادا میگوید

بی کام‌وزبان هزارحرف است اینجا آئینه بروی تو چها میگوید

گل کردن رموزغیب‌وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول وباطل.همان حرکت بی نشان برزبان ها بیان است ،ودردیده‌هاشناسائی ، وهمان قدرت پنهان درقدم ها رفتار، ودرپنجه هاگیرائی . بقدرجنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است ،و بانداز تأمل نظرخواص حقیقت اعیان .آغازازل تا انجام ابد پی سپراندیشهٔ بدایت‌ونهایت اوست، وامواج محیط تا ادوارسپهرمسخراحاطت وسرایت

او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر برآئینهٔ افعال وآثار پیچیده ،وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانواردویده .چه غفلت وچه آگاهی ، چه کونی وچه آلهی .

پوشیده مباد که هرجا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند ، دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است ،وهرکجا تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظربرکیفیت خود نینداخته .جمعی که نقاب امورامکان ازپردهٔ تحقیق دل کشوده اند ، شوخئ هراندیشه قبل از وقوع بیان درطبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند .چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهری است ،نسخهٔ حقیقت دل راازبرهمزدگی چاره نیست ، وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است،ودست ازمساس دست آگاه ،دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم توانند بود ،و ازتامل هم نقاب اسراریکدیگرتوانند کشود .

غزل:

افسوس که مادامن پندارگرفتیم — خورشید عیان بود شب تارگرفتیم
ازغفلت دل معنئ بی پرده نهان ماند — صد جلوه در آئینه بزنگارگرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید — این ها همه رنگست که دیوارگرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور — گل بود که ماکج نظران خارگرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثارشهوداست — غفلت چه فسون خواند که اسرارگرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی زتأمل رهٔ گفتارگرفتیم

سودائی وهم است تخیل چه توان کرد
ازتنگئ دل خانه ببازارگرفتیم

تقسیم طبایع :

درعنصرآباد کیفیات ظهوربعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج ،و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج .آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی کسب وداع اوهام کدورت ،و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت .درطبع آئینه فطرتان! آب غبارخاك شکسته است ، ودرمزاج خارانسبتان خاک برروی آب نشسته . لاجرم آنجا هرچند خامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش برصفحهٔ شهود منقوش است،واگراینجا همه رقم خنجروسنان است برلوح بیصفا مغشوش .

قطعه:

غفلت و تحقیق مارا اعتبار آئینه است	هرطرف اندیشه می تازد دچار آئینه است
گرنگه با لد مقابل جز بهار جلوه نیست	وربهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است
درجهان بیدماغی یاس و مطلب روبروست	درنگارستان امید و انتظار آئینهٔ است
خوب و زشت اعتبار خلق رانکرار نیست	جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

آگاهی صاحبدلان ازاحوال هم بنا بر آن است که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته دریکدیگر می جوشد، وغفلت مقیدان بعلت آن که عنصر سنگ جز بحجاب وافسردگی نمیکوشد. اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا میدود، واگر هزار سنگ درهم کوبند پهلو ها متأثر جنبش نمیشود.

آئینه داران معنی صفا اگر ازباطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست! زیراکه جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعت خارا. درخانه ئی که آئینه نصب کرده باشند، هرچه در آنجا جلوه نماید، آنجا مرئی است و آنچه درانجا بعرض آید دراینمقام متجلی.

رباعی:

اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است	اشیا همه اعتبار محسوس دل است
هرذره درین دشت چراغی دارد	یعنی این جمله چشم جاسوس دل است

هرچند آئینهٔ کمال اینطائفه بحکم وارستگی تمثال گداز است، وآب این چشمه های استغنا از بلند وپست امواج بی نیاز، اما جوهر صفای آن با لطبع درانطباع احوال خلائق ناچار است، ودر افشای رموز مستتر بی اختیار.

رباعی:

آئینهٔ و آهن همه گر نور وصفاست	عکس صور است آنچه که در وی پیداست
(بیدل) توهمین بصیقل دل پرواز	کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

شخصی که به بزرگی از در امتحان پیش آمد:

امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت، وریشهٔ تاکی در زمین تخیل کاشت که اگراین بزرگ ازمعنی نشه ئی دارد مرا بعطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند.

وکام ضمیر بی خمار اظهار، مهیا گرداند. به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود، و عقده های آرزو در کنار طالب کشود.

میل ضمائر بعضی متأمل استفسار گردید که از جملهٔ موظفان مائدهٔ انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن در چه حکمت کشود نست؟ و از جمع مخموران نشهٔ توجه یکی را سرخوش حصول ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن؟ به آگاهی این معنی ممتاز گشتند که: صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی وسادگی است. و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی است بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر گسیخت، و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت. به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابل است، نه از خواهشهای آینهٔ صافی منزل. اینجا جمعی که بر بساط بیمطلبی آرامیده اند، ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند. کشف قلوب از معنی های این عبارت است، و اشراق ضمایر از مضامین این استعارت.

رباعی:

نقد طرب ما که شماری دارد	درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود	آئینه برای خود بهاری دارد

از ارادهٔ حق چیزی به ظهور نمی پیوند مگر خلق حیرت آیات، و از شیونات ذاتی مثالی مرئی نمیگردد الاصفات قدرت علامات. با آنکه ارادهٔ خلق حق است، و مراد مقید مطلق.

رباعی:

در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان	وین جامه و دلق نیز در پنبه نهان
ذات و صفت آن است که کردیم بیان	زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

اگر بدانی ظاهر آفاق چیست؟ بر هیچ شی انکار روانداری! و اگر بفهمی طبیعت خلوتخانه کیست؟ از هیچ خطره سر اطاعت برنیاری.

قطعه:

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد — جگر بداغ که می نشیند، نفس به آه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد

اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

رحلت شاه قاسم هو اللهی (رح) :

فرصت شماری مدت انفاس چندي درسواد بلدهٔ اکبرآباد ، رونق صبح خرمی داشت ، وبهواي خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت . وبهشت بیخللی را بزیارت دل آسوده برده بود، وبهاربی تشویشی به‌ودیعت شوق آرمیده سپرده. اما اکثراوقات تصورشفقتهای حضرت شاه تمثال آئینهٔ هوش میگردید، وسراسرچمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید. هرچند مضامین توجه‌ضمائر بوساطت‌نامه وپیغام موضوح تسلی بود، ومتن صحایف اندیشه ازورق گردانی طپشهای دل مشـروح جمعیت می نمود، حسرت‌دیداردرنقاب اشك بال بی اختیاری می افشاند، وآرزوی نیازازسرخط‌پیشانی خارخارسجودآن آستان می دماند.

قطعه:

بسکه‌دل درحسرت دیداریاس انـدوده‌بود هرسرمویم چومژگـان دست برهم‌سوده‌بود

دور ازان بزم طرب برهرچه میـکردم نظر دیـده‌ازپـهلوی رنگم گردشی پیموده بود

اضطرابـی داشت درهر رنگ نبض اشتیاق ناله‌میزد دست و پاگرموج اشك‌آسوده‌بود

شبی درسنه یکهزاروهشتادوسه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخی های چشمك انجم مقابلهٔ طپش شماری داشـت ، وپروازغباربیخودی بهمدوشی اندازکهکشان‌علمهای شکست رنگ‌می افراشت .آخرهای شب که‌ازاقتضای سازغنودن زورق‌مشاهدهٔ‌صوربطوفان لغزش مژگان‌غوطه خورد ، وفراهم آوردن‌چشم چون کـام‌نهنگ عالمی رادرخودفروبرد ، هنوز غریق محیط خیال دست وپای نفس ازتلاش نادزدیده، آئینهٔ مثال بـاین جلوه مقتبس پرتو اسرارگردید که‌درتجلیگاه صحبت‌آنحضرت بارياب‌مشاهدهٔ جمالم . وبدستورقدیم سرخوش کیفیات ساغروصال . قدح آبی دردست داشتم‌خواستم به‌آشامیدن اقدام‌نمایم ، آئین‌ادب پیمائی هاجرأت تجرع نه‌پسندید ، وبقاعدهٔ حیای نیازمعروض آن‌چشمهٔ تقدس گردانید ، تاتیمناً بلب مبارکش مشرف‌گرداندوچون جام‌هلال به‌لبریزی نورخورشیدش رساند.

قطعه:

جامی کـه بـکام من بیماررسانی بایدکه‌نخستش بلب یاررسانـی

تاآب دهـدشوق بچشم تربـلبل گرخودنم‌اشکی است بگلزاررسانی

دیدم که ببوسی ازلب کوثرلقب مستفیض ناگشته‌باآنهمه‌سرشاری‌چون شبنم آفتاب‌دیده

رنگ‌طراوت باخته بود، وبرنگ‌چشمۀ آئینه بحیرت بی نمی پرداخته . هرچند تشنگی های شوق‌از هجوم حسرت‌آب‌گردید، بسراغ رشحه ئی نتوانست رسید . نارسا ئی رشتۀ تفتیش رنگ‌عقدۀ‌تحیر ریخت ، وآشفتگی سازتأمل غبار تعجب انگیخت که باین‌پری ساغری بجذب اشارۀ لب‌تهی ساختن محیطی رادرموج گوهرمحوکردن است، وخمخانه‌ئی رابه‌خشکی خط ساغربراوردن.

غزل:

غرض این جلوه راخالی زنیرنگی نمی‌یابم رگ این سازر اجزحیرت آهنگی نمی یابم
قیامت ششجهت می تازد وگردی نمی بینم چمن دردیده‌طوفان داردورنگی نمی یابم
ندانم ازخودم‌یادچــه‌ساغــرمی برد (بیدل) شکست شیشه های رنگ راسنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه باز مشاهدۀ عالم مثال بی‌نقابی کرد ، وشوخی این جلوه بعرض آورد که آن‌جوش خمستان بیمثالی ، وآن‌نشۀ صبهای لایزالی بـرنگ‌نرگس‌محبوبان ساغر دردست ، وچون‌جبهۀ عرق‌آلودخوبان‌شیشه‌دربغل‌ازخلوتخانۀ‌غیب باشارتکدۀ شهود خرامید وآن‌شیشه‌وساغرتحویل این‌مخمورجرعۀ التفات‌گردانید ، بطریقی که‌مستان به یکدیگرتکلیف دورنمایند، وبگردش پیمانه‌گردخاطرهم برایند .

به‌تأمل اندیشیدم که‌اطوارآن محفل‌عصمت‌ازآرایش‌ساغرومینامعراست،واوضاع‌آن انجمن تمکین‌از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا. گل کـردن این کیفیت بی‌نشۀ رمزی نیست . بحکم تسلیم قدحی لبریزکردم وبعرض نگاه مستی پناه‌آوردم. فرمود : مادور پیمانۀ خود دی‌شب بانجام رسانیدیم ، اینقدرقسمت توبود که‌بتوعایدگردانیدیم. بعدازین سرخوش‌قدح‌پیمائی شوق می‌باش ودماغ اندیشه بخمارهای‌کدورت مخراش .

قـطـعـه:

سراین‌میکده هنـگامــۀ دوری دارد هوش‌هرکس قدم‌جادۀ طـوری دارد
ماگذشتیم‌ازین‌ورطه‌توخودرادریاب هرگریبانسرکـیفیت غـوری‌دارد

تردستی های‌ساقی اسرارساغری چندبگردش ارشادآورد، وازدماغ تخیلم رفع‌یبوست اوهام‌کرد. درعین سرابستان خیال‌خود را محیط‌عالم آب تماشانمودم ، وهمدران عالم قدم بلغزش طورمستان‌کشودم ، بس ازبیداری نیزمدتی خرام مستانه‌ام‌بجا بود، وبه همان

کیفیت شوق سراپایم نشه می پیمود، بلکه بقوت آن جذبه هنوز پای بردماغ سرخوشی می گذارم، وبقدراعداد نفس مایهٔ عروج نشه می شمارم.

قطعه:

عالم مستی ام به هشیاری — خواب ها دیده ام به بیداری
جلوه زارم بعرض مو هو می — همه کارم بعین بیکاری
موج پست وبلند اسرارم — درمحیط خیال هموار ی
درمقامی که کاربا عشق است — نیست آسانیی بد شواری
آینه طرفه جلوه ها دارد — محوخودباش اگردلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت، شاهد یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار وادی امکان شگافت، وازجولانگهٔ توجه اعیان بتغافل آبادخلوت تحقیق شتافت.

شب سوم همچنان درعالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند، وبه سیمای تجلی ضیأمحفل طوری منورساخته. به ورود این پروانهٔ چراغ تحقیق ازجا درامدند، وزخمهٔ تفتیش بسازاین آهنگ زدند که اگرتاریخی درواقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزوسراپا گوش است، وشنیدن سراسرآغوش. فقیرفوراً این مصرع برخواند:

زبی تعینی ذات رفت نام صفت

گویا معنی معروض مدتی پیش ازین به تحریررسانیده ام، حال آنکه مضمون تخیلش درآئینهٔ وهم نیزمنعکس نگردیده. به مجردسماع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تأریخی باین لطافت نمیتوان گفت، وگوهری باین نزاکت نمیتوان سفت. هنگام بیداری آن مصرع را منقوش صفحهٔ خیال یافتم، چون ظاهر الفاظش واشمردم، راهی به تحقیق واقعه نبردم بعدازان تأمل بطریق تعمیه رمزمعنی شگافت، وحساب اعدادبهمان سال موافق یافت آئینهٔ یقین اززنگ ترددبرامد که عمرهاست که همدرس ملهم اسرارم، ورود این قسم معنی از عالم خطا نخواهدبود، وظهوراین جنس ممضون ازعبارت لغو چهره نخواهد کشود.

قطعه:

جوش بیانم زلب دیگر است — جنبش نبضم زتب دیگر است

بست و کشاد مژه ام عالمی است	آبله جوش ادب دیگر است
کیست شود محرم اسباب شوق	بی سببی ها سبب دیگر است

باوجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم ، و بگمان اشتباه معمای ضمیر برلوح اظهار نمی نگاشتم که شاید وانمود آئینهٔ خیال از تمثالهای اوهام باشد . هرچند وهم درین قسم مقدمات ازعقل پیش بین تر است ، یعنی درعواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر .

مثنوی :

زین سبب رفع شبهه دشوار است	که دل اینجا دلیل اسرار است
چیست دل قلب نام مشتی خون	که ازو جلوه مید هد واژون
چون عدم هستیٔ خود اندیشید	شبهه جمع آمد ودلش نامید
پس دل آئینه ایست شبهه نمود	که عدم را نمو ده است وجود
غیب ظاهر شد ازشهود دلت	عین غیر آمد ازنمو د دلت
دل در شبهه می کشا ید و بس	آئینه عکس می نماید و بس
ای دلت دام راه بیدل باش	عقده بگذار وحل مشکل باش
که ازین عقدهٔ فریب کمین	زندگانی است سد راه یقین
تا بو د زندگی دوئی باقی است	گر همه اوشوی توئی باقی است

آخر الامر جمعی ازدوستان ازسمت اوریسه رسیدند ، وازتحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند . الحاصل : درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز بی نشانی رسیده بود . و تدرو گلشن تقدس به فضای بیرنگی خرامیده . زمان انتظار آنسوی زمان ها افتاد ، وامیددیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد . ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس ماتم براوردم ودرصورت نقش این سطور موی شاهدمعنی پریشان کردم .

قطعه :

شهٔ سریر یقین قاسم هوالله‌ی	که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ وحشت عنقائیش رسائی کرد	پری فشاند زآشو بگاه دام صفت
حضور ذات می شوق وحدتش پیمود	تغافلی زدو برهم شکست جام صفت
بعافیت کدهٔ غیب برد شمع شهود	رسا ند تا احدیت پی خرام صفت
زسال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت	ز[بی تعینی ذات] رفت نام [صفت]

نکته :

تمثال ظهور احوال درآئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است ، و نقاب آتش درطبیعت سنگ کشودن. چون مدرکه رابا این جنس وقائع اکثر معامله امتحانست ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دو نشه که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است، ودیگری درکمال درجهٔ قوت نتیجهٔ معتدل بحصول می پیوندد ، و بحسب اتفاق کیفیتی نقش آگاهی می بندد. گاه مطابق ارادهٔ معبروگاه مخالف. ازاینجاست که اختلاف احکام تعبیردرخواب انبیا نیزیافته اند ، با آن که این طائفه رادرعین تمثال رموز ظهورصور که ختم تجلیات کماهی است شهوداست ، ودرجلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دارنمود. پس صورمثالی کیفتی است که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان درنمیتوان یافت، وجزبهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی ازآن احوال ازغرائب وقائع فهمیدن است، وظهورآثار آن معانی از نوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه :

شاهدقدرت که اخفاونموداویکی است — درجهان غیب دیگردرشهادت دیگراست
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس — لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازی هاست اینجاانحصارجلوه نیست — شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود — رنگ این آئینه تاگردیده صورت دیگراست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم — اینقدردانم که هرجاشخص وحدت دیگراست

آئینهٔ تحقیق مخبراست که هرچه ازعالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه از خفا بظهور خواهد انجامید، حقیقت این کس محیط اسرار اوست ، ومرآت علامت وآثاراو ، مثل پریدن چشم پیش ازگل کردن خیروشر، وطپیدن دل قبل ازظهوراسباب نفع وضرر. چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملواست ازامتیاز مراتب شک ویقین ، ومحشی بعبارات اوهام شبهه تلقین ، درحکم تحقیق ناگزیراشتباه شماری است ، ودرانکشاف رموز یقین بی اختیارتعبیرنگاری. اگرراهی درخلوت اسرارمی شگافت حلقهٔ درتعبیر نمیگردید ، واگر عقدهٔ شبهات میکشودسررشتهٔ تقریرنمی تنید.

پس توآنی که جمیع حقایق بیواسطهٔ عقل برتو مکشوفست ، وتو بعلت امتیاز درشغل حجاب آرائی مصروف . مانع شهودحقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طوریکدیگر کسب نموده ، نه عقل کلی که برکیفیات اواصلاچشم نکشوده ئی .

رباعی :

فریادکه دکان ستم واکردیم — خورشیدبخاك تیره سوداکردیم
کثرت پیش ازتمیزماوحدت بود — آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

خاتمه عنصردوم :

اختصارزمزمهٔ بیان ، تعطیل شوق مستمعان مباد! که بعجزساختن زبان تقریرمطالعهٔشکوهٔ مطلب بی انتهاست ، وبچین پرداختن کمندتحریرمشاهدهٔ بلندی های قصر مدعا . هرگاه بی پایانئ عرصهٔ تماشامعین گرددنگاه راناچارازحیرت سپرانداختن است ، وچون انجام مراتب خیال متصورنباشد اندیشه رابی اختیاربفراموش خانهٔ محویت رنگ باختن .

اگرازوقایع صحبتها که‌عمریست شورانگیزمجمع اتفاق است به تفصیل نگارش پردازد اجزای صحیفهٔ بیانراهجوم حیرت تسلسل می گدازد. کاربا اعیان محفل ظهوراست تاشیشهٔ اعتباررنگ برسنگ نمی آیدهرنفس باچندین گردش مقابل بودن است . وتاساغرگیرو دارهستی‌خاك نمی پیمایدهرساعت بردورکیفیتی‌دیگرچشم کشودن .

رباعی :

تا شیفتهٔ محیط فردو زوجیم — گه داغ حضیض وگاه محواوجیم
بی‌وصل‌فنازورق‌ماطوفانی‌است — تاغرق نگشته ایم اسیر موجیم

این قدرازجملهٔ فوائدی است که پیش ازآشنائی طورسخن در ضمن بعضی احوال بی اختیارروی نمود، وبطریق ندرت وغرابت بیخواست چهره می کشود. باآن که ثمرهٔ حدیقهٔ معانی درین ایام‌رنگ‌پختگی بسته ، وعروج بنای کلام‌الحال برکرسی متانت نشسته روزی نیست که صدآفتاب ازافق اندیشه‌طلوع ننماید، وشبی نه‌که هزار ماه ازاوج فطرت بجلوه برنیاید. سلسلهٔ شمارِاین زمان ازمحاسبهٔ خطوط شعاعی گذراندن است ، وبه پر تو تعداد ذرات امکانرادرصفرها له نشاندن .

اماآغازاحوال هرچندازعالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آنحالت است ،

وبدایت اشغال اگرهمه ازاوقات نقصان بخیال آید، شخص کمال متحیرفوت آنساعت .

رباعی:

مستقبل اگرهمه کمال است اینجا | ازعالم اوهام وخیال است اینجا
آئینۀ حال خلق یاس ماضی است | مه داغ تصورهلال است اینجا

پوشیده نیست که هرگاه مقیم سرمنزل وصول دفترافسانه وانماید غیرازنقوش طومار جاده ئی که طی نموده است وانخواهدنمود. واگرجاده پیمای هوای مقصدلبی بحرف دلخوشی گشایدنفس جزبه گفتگوی تمنای منزل نخواهدفرسود. سامان این بهاربیشتر ازپهلوی رنگهای جسته است ، یاازکیسۀ گلهای نقش نابسته . طالبان هنوزدریاد زمزمۀ الست ازخود میروند، وواصلان همان بوادی ذوق های طلب میدوند .

الحاصل: مستقبل جمیع آرزوهاروغن چراغ امیداست وماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید. بهمه حال ازین ناله هاي درسرمه خوابیده غافل نبایدبود، وبراین شعله های درکسوت دودآرمیده چشم تأملی می توان کشود.

غزل:

هرنقطه که ازخامه ام آمد به چکیدن | اشکی است بپای مژه بیتاب دویدن
گر داغ نو شتم زکباب جگری بود | ورآه رقم شدز دلی داشت دمیدن
صدغنچه نفس خون شدۀ وضع تواضع | صدسجده جبین ریختۀ حرف خمیدن
ازپهلوی گرد اندۀ هریکث ورق اینجا | صدساغرتحقیق توان باده کشیدن
درانجمن قدرت توضیح معانی | گل کرده زهرلفظ هزارآئینه چیدن
اعجازخط این است که باید به تأمل | ازجلوۀ هر اسم مسمی طلبید ن
گرنام جنون گرد کند بر لب ناطق | چون صبح دماند زنفس جامه دریدن
ورمعنی پرواز شود بال تکلم | قانع نتوان یافت زبانرا به طپیدن
تاحشربخون غوطه توان زدزخط زخم | وزدرد همان تابه ابد ناله شنید ن
گررنگث بحرف آمده تقریر بهار است | ورنشۀ توانخواندماغ است ورسیدن

(بیدل) چقدرشورکلامت مزه دارد
کزیاد تو باید لب اندیشه مکیدن

عنصر سوم

طراوت شبستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

تمهید :

طاوس خرامی کلک مدعا عرض رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگی های بهار تأثیرش گل افشان وضوح گردیده بود. بحسب فصول اتفاق آشفتگی های سنبلستان تحریرش بالیده ، یعنی گوهری چند از فرط غلطانی به سلک رشتهٔ نظم نمی ساخت ، ودسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت . هرچند عرض الوان این جنس گلها درچمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت ، بقدر شیرازهٔ تأملی رقم اجمالش ازمغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه :

نظم و نثر کتاب امکانی ... قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته وروان خواندیم ... نگهی و تحیری دارد

جولان خیال از تلاش های طپیدن آسود در رنگ نظم ریختند ، پرواز اندیشه بگرد آشفتگی ها فرسود هنگامهٔ نثر انگیختند. فطرت معنی تاز درصورت ترکیب نظم عنان گیر توقف احرامی است ، وفکر دقت آهنگ درکسوت ترتیب نثر مائل بی پرواخرامی . ...

درین عنصر هرجا سر رشتهٔ نثر به پیچش عقد نظم منتهی میگردد ، مطلق عنانی های قدرت معانی نفسی می آراید ، تاجوهر فطرت بغارت شوخی نرود ، وهرکجا سلسلهٔ نظم بشورانگیزی مراتب نثرمی کشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی می کشاید تا پرواز شوق هامتهم افسردگی نشود. اگر بخیال نثرپیرائی نظمی است ازموج خیز ، هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل ، اگر بغور نظم پروازی نثری ازجنون جولانی انداز روانی بفکر افتاده پیش پای تأمل. حاصل آن که نظم های متین نثر مجمل اند ، واین نثرهای رنگین

نظم مفصل .مقصودازین مجمل ومفصل فرصت شماری محا سبهٔ شوقی است اگر نـازپرده نکشاید تماشای نیازی ،واگرحقیقت بی نقاب نگرددسیرمجازی .

غزل :

مابحرف وصوت ازین محفل دلی خوش می کنیم — کز نوای سـازمقصدخارج آهنگـک بـاش
بهرسامان هوس باید خیالی رنگک بست — خـواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگک باش
زین چمن زارهوس گرمدعاگل چیدن است — قطره ئی خون نفش بندوپای تاسررنگک باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست — گر همه بربادرفتی صاحب اورنـگک بـاش
امتیاز تست دام ظلمـت وانـوار دهـر — ای دلت صافی تصور بیغبار زنگک با ش
عیش مشتاقی دمی از خود برون آبـاغ شو — کلفت آهنگی زمانی غنچه گردو تنگک باش
حیله ئی می خواهدایجـاددمـاغ سـرخوشی — نشهٔ منظوراست اینجاگوخیال بنگک بـاش

نویهای طرزاعبارات تابعرض آیدکهنگی دمیده است ،وتازگیهای درس ماومن تابتکرار رسد یأس افسردگی سرکشیده .از وحشت انجامی اندازعبارات سراسراین دیوان یک مقطع است ، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی . وازکمفرصتی های زمان تـأمل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهواسـت غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی .اینجامعنیی درذهن صورت نه بست که تابفهمش وارسند ورق برنگرداند ، ولفظی درخارج مرقوم نگردیدتامژه برهمزنند صفحه بحک نرساند .

مثنوی :

هرچـه داردجهان بـی بنیاد — مشت خاکی است درقلمروباد
بـی ثباتـی بـامتحان وقـار — محملی میکشد بـدوش غبـار
بسکه رنگک ثبات پرو از است — کوه بانـا له همعنا ن تاز ست
روش است از حقیقتی مبهم — شمع انـدیشهٔ وجـودوعـدم
همه جهدیم ومـدعـا مجهول — جمله هـوشیم و آگهی معزول
جهدمـا حرکت طبیعی ماست — مـدعـای غـبارنا پـیداست
هرچه ازخلق عرض زشت و نکوست — عکـس آئـینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم راچه علم وچه فن — شخص معدوم راچه ماوچه من
گرفگندی نظربه معنئ خویش — نـازفطرت نـبردی اینهمه پـیش

شخص جائی که گل کند معدوم　　　عکس معلوم وحکم آن معلوم
هستیی کز دل عدم گل کرد　　　هم عدم بایدش تخیل کرد
درعدم نازهستی است اینجا　　　دردل تاك مستی است اینجا

الحاصل: نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی ازقانون وجودنبرده اندتابنوای امتیازی توانند رسید، وخاموشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد پیدائیی نشمرده اندتا جنس ماومنی توانندخرید. وقتی خامهٔ ناتوانی صریربااین مقالات زبان گشاده بودودبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز دراین اوراق بسلک تحریرمی پیوند، وبه انتباه تأمل سطرحیرتی نقش می بندد.

قطعه :

غافل از معنی این سطرمباش　　　که خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن کن　　　دوددل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تاکاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوآرد، واسرارحکمتی وانگاردازعقول قلم خواست واز نفوس صفحه آراست. مشابهت عقل باخامه درفهم رموزحقیقت بسرنگونی پرداختن است، ومناسبت نفس باصفحه درقبول ودیعت اسرار ازجبهه سپرانداختن.

رباعی:

تاعقل بفکرخودگریبانی کرد　　　هرچندوجوب داشت امکانی کرد
یعنی چوقلم بکنه معنی پرداخت　　　گردیدنگون ومشق نادانی کرد

رباعی :

نفس کلی چورمزتحقیق شگافت　　　خودرالوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم جلا داد آخر　　　یعنی که زسرنوشت سرنتوان تافت

معینی دراندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید، لفظی درنظرمحسوس گشت سررشته بجهان ظاهرش رسانید. معمای این دو کیفیت بنام وجوب وامکان واشگافت، وازعبارت این دونشهٔ مضامین غیب وشهادت صورت اشعاریافت. اشارهٔ بنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت، وتحریك خامهٔ تشبیه کردمرکبات اجسام انگیخت. تا املای نتایج خفابرقم عنوان پیوست ترکیب ثلاث موالید برنمیقهٔ اعتبارمربع نشست، تاانشای ظهور مخارج

به سلسلهٔ نطق انسانی کشید، ترتیب رباعی عناصر به صنعت مستزاد انجامید. تعلقات اسباب تعین لوح صنایع **تعلیق** نگاشت. وانقطاع توجه اعیان علم کمالات **نسخ** افراشت. نظم ارتباط علائق به دلچسپی های دقت تأمل سررشتهٔ تحقیق رساند. ونثر انتعاش خلایق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند. جریدهٔ اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت، وقطعهٔ اجزای ارضی بحک و اصلاح موت و حیات مقطع ساخت.

غزل:

آن که ازخورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت	تارشب رالیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه ئی ازخودتهی شدصورت آفاق بست	یعنی ازصفراینقدراعدادبی اتمام ریخت
شورهستی وعدم وقف صریرخامه بود	کاف و نون گل کرد و چندین طشت شوق از بام ریحت
ماگرفتاران به مشق بیخودی آسوده ایم	خط ساغرگشت تاصیاد طرح دام ریخت
عالمی سربر خط پرکار جولان میکند	رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

درتأمل کدهٔ درسگاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را به ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی ومصرع های ارواح واجسام رابفصل بین السطور مثال رتبهٔ مثنوی. مهرنقطهٔ سکوت به طپش دلها برداشت تاعبارات معنوی غبار خطوط انگیخت، وشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گذاشت تارقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت. مجموعهٔ شوق طبایع جزو استعداد دربغل، تامعلم تقدیرش چه معنی افاده نماید؛ واجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس درکنار، تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید. نفس صبح ازل ازکزلك اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم، وچشمك ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خورده های تراشهٔ قلم. سرانگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحر بر روانی دوام رسید، واشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساندمد کهکشان به رسائی جاوید پیچید. صفحهٔ هوائی به طناب ابر مسطر زد ارغوان بهار رنسق طراوت شگفت، طومار نسیمی برشحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت. نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانی های نامهٔ اوست، وسطور امواج بر رلوح محیط حجت تردستی های خامهٔ او. تأملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست؟ وتفکری که مصرع هلال بسملهٔ کتاب مغربی ازکجاست؟ به سواد سینهٔ گل نرسیده ئی نرسیده ئی تاروشنت شودکه **مشقی** زمین مسودهٔ چه عالم تقریراست، و به رنگ آمیزی قطعهٔ بهار پی نبرده ئی تامعینت گرددکه **ابری** سحاب قابل چه قسم تحریر.

قطعه:

درین چمن همه گر فرد با طلی داری	چو گل چو مسودهٔ سینه های خسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادی است	چو بوی گل به هوا معنی نه بسته نویس
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع	چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس
زوهم تختهٔ مشق هوس مباش اینجا	بقد ریک الف آهی زسینه جسته نویس
برنگ نقطهٔ سهوت فسردگی تا چند	چو موج سطر جنونی عنان گسسته نویس
زسبزه شوخی خط بهار ریحانی است	تو نیز خامه برنگی زن وشکسته نویس

ازین دفتر هرفردی که چهره کشای آئینهٔ نمود است، بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است. وازاین مجموعه هرجزوی که به مطالعهٔ تأمل آشناست، درمصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما. تجدد امثال بی تردد اشغال ورق گردانی است، وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی. سپهر از محور سرمشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست، وزمین از پستی عبرتی می نگارد که به این صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت. کهکشان رنگ باختهٔ هوای مسطرساختن است، نقوش طومار خیالی بتحریرآوردنی است، وشفق درخون نشسته بسرخی بآب پرداختن، سواد نسخهٔ حیرتی روشن کردنی. صحرا ازگردبادچه سطرها به غبار بیتابی نداد! تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد. ودریا ازگرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد! تا اعداد موج وکفی کمرافزونی بربندد. اینجا متن جریدهٔ خاك به مطالعه حواشی جهات مشروع عبارت وسعت بیانی است. وشرح رسالهٔ آب بتأمل تألیف امواج موضوح دقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید راسرگرمی سعی دویدن، تاصفحهٔی بهمواری جلارساند. وپرکار هاله راترد شوق بخط پیچیدن، تاورقی محشای لطافت گرداند. کوه راازچراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن، بیشه راازواسطنیستان خارخار التزام خامه دمانیدن. بهاراز وضع سکوت غنچه ها موءلف چمن تحریری رنگ وبو، صبح ازسازبی ضبطی نفس ها مصنف آفاق تسخیری گفتگو. آفتاب دماغ شعاع ازتلاش سوختن نمی دزدد. تاجوهرفطرت جمادات مضمون گران بهائی نه بندد. وسحاب عرق رشحات از جبهه پاك نمی کند، تاشوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد. نامیه راازتخم ریشه پرداختن، خط ازنقطه دمانیدن است. ونهال را ازشاخ وبرگ طرح ثمرانداختن، نقطه ازخط بیرون چکانیدن. غنچه هایک قلم زانوی خیال گلشن رازاند، وشمعها یکدست آئینه حیرت سوزوگداز. هرجارنگی بتصور آرند از

شکسته نویسان مراتب ظهوراست ، و هرکجابوئی گمان برنداز آهسته خوانان مکاتیب شعور.
اگرهمه نفسی است عبارات میداندواگرنگاهی است همان اشارات می خواند .

قطعه:

درخیالت هرچه زین صحرا سیاهی می کند	گرهمه اندیشهٔ محض است نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور	حیرت آئینه شوهرسبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس میخوانند کتاب گلستان	درعدم هم از کمال معنوی هنگامه ایست

امابحکم حیرت نگاری استادتعین چندان که حروف آیات ظهورجلی است ،فهم معنی مقصود خفی ،وهرقدرچاشنی کلمات معین شورانگیز تندیست ، ماحصل ذائقهٔ ذهن ها نارسائی وکندی .معمای اسم یقین همان ناشگافته است ،ولغزتحقیق ، همچنان نایافته.خامه انفاس ازتراش وسوسه برنمی آید ،تابه‌صریرتسلی تواندرسید ،تختهٔ افکاربه رندهٔ خراش میفرساید ،تازیر مشق تأملی تواندگردید. هرکرازبان عبارتی است بحرف نیامده خامه وار سرمه ازگلومی افشاند ،وهرکس مایهٔ بینشی داردمژگان نکشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند.عزم تفکردرجاده پیمائی سرمنزل تحقیق‌چون مسطراستخوان سعی می‌شمارد وکوشش ادراک دراحاطت علم یقین چون جدول تصرف خودبرکنارمیگذارد ،واگرگداز تحیربیاض چشمی **حنائی** نکند ،ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید ، واگرخراش جگر سفینهٔ اندیشه **ابری** ننماید ، برقم‌خیالی نمی توان‌رسید. نفس‌درسینه دزدیدن‌قلم‌پاک کنی است ، تامشق کدورتهای بیان بصافی گراید ،ولب بدندان گزیدن **مقطی** تاقط خامه های زبان اندکی‌محرف براید. دوات هارااز لیقه‌ریشهٔ نگاه بهجوم‌مژگان‌پیوست تاچشم‌ازشوخی دوختند ،وخامه راازنال مغزمدرکه دراستخوان کوچهٔ‌فکرسوخت ، تاشمع حیرتی افروختند زمینگیری های وضع سطور ،گستردن دام قصور است ، وپیچیدگی های سلسلهٔ تحریر شاهدعجزپردازی شعور.

قطعه :

نقطه‌تاخطنارسای‌عرض تحقیقندوبس	رمزمعنی تا بفهمی چشم بکشا وببین
این‌یکی رانیست جزمو بربدن‌برخاستن	واندگرراغیرپشت‌دست‌برروی‌زمین

رشتهٔ فکرتانال خامه‌ماده ضعیفی وناتوانائی است ،وجوهرفطرت تالیقه دوات، هیولای

صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار، صحائف از سطور سینه‌خراش جرآت اظهار. اینجا نی خامه درهمه حال حیرت صریر بینوائی است، وتار مسطر از جمیع آهنگها عبرت صفیر بیصدائی .

مثنوی :

آن که مارا بدرس هستی خواند — ورق رنگ عالمی گر داند
به نفس دستگاه قدرت داد — رقمی ناله خیز کرد ایجاد
نیست حرفی کزو سخن گو نیست — نیست لفظی که معنیش او نیست
بحر هستی چکیدهٔ قلمش — رنگ امکان شکستهٔ رقمش
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست — هرچه گوئی صریر خامهٔ اوست
ریخت صد رنگ جوهر ادراك — از شق خامه یعنی از دل چاك
اینکه منقوش نسخهٔ صور است — عجز ادراك وحیرت نظر است
عرض رازش بخامه نایدر است — از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطهٔ ذات — خط بخودمی کشد نقوش صفات
علم ها جمله جهل پیمائی است — نسخه‌ئی نیست خجلت آرائی است
نامه صد نقطه داغ دل بسته — خامه یك نیزه ناله نی جسته
صنعش آنجا که مایهٔ رقمی است — از ازل تا ابد شق قلمی است
کلك اوتا نقوش صنع انگیخت — نه فلك یك ورق تحیر ریخت
مهر اینجا بصد دماغ فسون — کرد روشن سواد داغ جنون
با همه روشنی مه وانجم — پی تحقیق معنی هم گم
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع — معنی احتیاط جمله وداع
بجبین داده عرض پهلوی عجز — پای تا سر قفای زانوی عجز
محو تسلیم خامهٔ تقدیر — سجده فرسا بکسوت تحریر
همه حرفند ودرس خاموشی — جمله هوشند وما یه بیهوشی
کلك اندیشه را ببزم بیان — سوخت حیرت چوشمع کشته‌زبان
لفظ تا معنیی کند تقریر — از خطش میکند سیاهی زیر
حیرت اینجا رساله هادارد — حرف درسرمه ناله هادارد

سطر یکسر غبار نادانی است | دل هر نقطه داغ حیرانی است
بی تکلف به مکتب تقدیر | لفظ و معنی است عاجزی تحریر
صفحه گر حسرت خطی دارد | عرق شرم جبهه می خارد
رقم صنع بسکه برق ضیاست | دیده ها چون دوات نابیناست
این سفیدی و این سیاهی ها | چشم تصویر و بی نگاهی ها
نفس از اضطراب دل خون شد | جگر از مشق ناله مجنون شد
کس نفهمید از ین رقوم خطی | نشد اندیشه محرم نقطی
سبق هوشها جنون خوانی است | ورق فکر رنگ گردانی است
ننوشته است بر صحیفهٔ دل | سرخطی جز طپیدن بسمل
نیست در خامهٔ نفس مدی | رفتن از خویش میکشد قدی
خواست اندیشه زین نقاط و سطور | کند از عقل امتحان شعور
عقل بی پرده شد ز جیب فنون | خشک و بیمغز و نارسا و نگون
به وجود خیال متهمی | در کف کاتب هوا قلمی
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش | نه ز تحقیق جوهر نظرش
برده عجزی به لغزش مژه راه | رفته و همی بجیب خویش بچاه
شد معین که این خیال طراز | دور گردی است از قلمرو راز
آن که جز دود دل نیند وزد | از چراغ یقین چه افروزد
عقل سامان عجز دارد و بس | خامه تسلیم می نگارد و بس
نقطهٔ خاك تا خط افلاك | نیست غیر از تو هم ادراك
گر یقین بی نقاب میگردید | ذره هم آفتاب میگردید
با چنین نقطه و خط محسوس | عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز تو هم خط | نسخهٔ ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است | از شق خامه بر نیامده است
نقش ذهنی است خارج اندیشه | دردل تخم میدود ریشه

کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی ذهن کاتب است اینجا

یاد رفتگان

وقتی دوستانرا بیادرفتگان غبارتأسفی ازبنیادتأمل برخاست ومطالعهٔنقش پایِ‌گذشتگان ازگزیدن پشت دست نسخه ها آراست. دستی سرازآستین برنیاورد که بفکرچاك گریبان نپرداخت ونگاهی آغوش مژگان وانکرد که آتش دربنای تصورنیند اخت . بعضی درخیال سروهای قامت عنان اختیاربه‌رعنائی ناله میدادند! وبعضی درحسرت طرزهای خرام بشماراشك قدم می کشادند. برهم خوردن مژگانها یك قلم سودن دست‌بوددرفوت فرصت تماشا ، وبر خود طپیدن نفسها یکسرپریشانی موداشت درماتم حصول تمنا .

رباعی:

فریـاد کـه دهرخاك عبرت بیزاست	هنگامهٔ عمرسخت کلفت خیزاست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست	هرسورم آهوئی غبار انگیزاست

الحاصل : برروی خیال این وحشت‌خرامان هرطرف آغوش های حسرت کوچه‌داده بود وبتصورپروازاین طوطیان ششجهت حیرت آئینه درهای قفس کشاده . درقفای کاروان های گذشتهِ آتش یاسی می افروختند. وبدردشمعهای ازمحفل رفته داغ حسرتی می سوختند.

قطعه:

چشم بروضع جهان‌واکرده ئی هشیارباش	کاینهمه هنگامهٔ عشرت بغم خواهـدکشید
حسن رنگین‌خواهدافگندن زبیرنگی نقاب	قامت رعنا به پستی ها علم خواهـدکشید
میرسد آخرصف بـرگشتهٔ مـژگان بـخاك	وان‌درازی هایِ‌گیسوتاعدم خواهـدکشید
مـد ابروئـی کـه نـاخن برجگرهـامیزنـد	عاقبت با ناخـن پـا سربهم خواهـدکشید
بـرنقوشـں اعتبا راتـی کـه‌داردمـاومـن	مرگ‌ازیک جنبش‌مژگان قلم‌خواهدکشید
چشم وا کردی زمانی گوش‌می باید شدن	شوخی این جلوه تاافسانه‌هم خواهدکشید
حیـرت شبنم دریـن گلـزاردارد‌چشمکی	کاین‌همه‌الفت نگاهی ها به‌رم خواهدکشید
عبرتِ آباداست اینجاعافیت‌وارستگی است	هرکه دل براین‌وآن بنددالم خواهدکشید

تمهیدنغمهٔ وحدت:

فقیردرانحالت باِرفیقی که ازادافهمان طورعبرت بود ، این کلمه ادانمود که هرنقشی که می بینی حرفی است که می‌شنوی .سماع این نکته واسطهٔ ذوق سماعش گردید ، ووجدان این

کیفیت به‌نشهٔ وجدش رسانید. اهتزاز طبعش به این آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی بایدداد؟ وازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد. به‌مضرابی آرزوی صادقش نغمهٔ وحدتی ازساز فطرت جوشید، وبکثرت آهنگی تمهیدات زیروبم تقریر موضوح ترگردید.

نغمهٔ وحدت

این جوش وخروشی که بعالم پیداست	ازخمکدهٔ نشهٔ بیچون وچراست
اعـیان نغـمات محـفل بیر نـگند	بی پـردگی آئینه وهـم اشیاست

وجود حقیقی مادهٔ سمع و نطقی است که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود، وهمواره نغمات کبریائی خویشش باید شنود. تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد ویقین کیفیت سمع بی ظهور نطق بـه تحقیق نه پیوندد. واشعار اینمعنی اشـاره ایست ازاسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانی است، ومنشاء عرض اسماء الهی وکیانی. هرچند رموز این کمال ازنقاب هرفردی بنوعی مرئی است وازپردهٔ هرشی به‌رنگی متجلی، ازمرآت ذات انسان که تجلیگاه نشهٔ اسم جامع است، درعین خموشی بکمال جلوه گری است ودر حالت سکوت به نهایت شوخی وپرده دری.

رباعی:

گرحرف یقین وگرگمان می‌شنوی	ازعالم بی نطق وزبان می‌شنوی
خاموش شووببین که بی گفت‌وشنود	چیزی میگوئی وهمان می شنوی

درمرتبهٔ خفا فهم این دوصفت بارادهٔ محض تعلق دارد، وازگریبان فرق وامتیازسری برنمی‌آرد، چون درخارج تفتیش نمایندسررشتهٔ تحقیق به سمع و نطق ظاهرش وابسته است، وسلسله وقوع بزبان‌وگوش حسی اش پیوسته.

فی‌الحقیقت عالم لطیفی که میگویند اشارتی است بمعنی اشارت او، وجهان کثیفی کـه می نامند، عبارتی ازگل کردن عبارت او. هرچنددامن تنزهش درتعلقکدهٔ سازخموشی باهمه سامان گفت‌وشنود ازغبار اظهار وایمامبراست، درزمزمه‌آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ‌صوت وصدا. ودر شهـادتگـاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطور چهـره کشـا.

بحکم افشای این‌اسرار هیچ صورتی درذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید، وهیچ کیفیتی درخیال جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید.

رباعی:

آن رمز که سمع و نطق دریافته است | نتوان گفتن باصره نشگافته است
شمعی که مقیم خلوت فانوس است | چون وانگری جمله برون تافته است

همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند، چون بتفصیل پردازد نقوش وسطور میخواند تا آن روح مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تأمل آئینهٔ مثال پرداخت، و همان توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت. مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید، وچون تریها جمع آمد آب نمودار گردید .

پس عالم مثال اسم تأمل ارواح است بکسب تصور آگهی ، وجهان صور و اجسام ثبوت آن تأمل به فهم کماهی.

قطعه :

ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم | بیرنگیئیم آنسوی ادراک نوع وقسم
بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست | زین رنگ بسته ایم بسوی هوا طلسم
با این خلا پراست جهان از خروش ما | زین بیشتر چه سحر فروشد ظهور اسم

هرگاه قوت آن تأمل به ضعف می انجامد هستی اعتباری را فنا می نامد، و هرقدر رنگ استقامت میریزد گرد شهرت بقامی انگیزد. ازین فنا و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او متهم زبونی است، ونه شخص یکتائی اوغرهٔ فزونی .شور دریا هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید. زوال نقوش اعتبار در آئینهٔ حقیقت معبر منزوی است، و برهم خوردن آثار رنگ و بوی در پرده علم بهار مختفی. اینجا معدومی صفات عاید جناب بیصفتی ست. و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی .

رباعی :

گر سایه به شخص باز گردید چه شد | ورعکس زجلوه دور بالید چه شد
حق از عدم و وجود ما مستغنی است | خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

رباعی :

با این همه ساز گیرودار امکان | از پرده نه جسته است نوای اعیان
مشکل که زلوح باطنت حک گردد | هرچند سخن تراود از دل بزبان

بایددانست که جمیع موجودات عقلی وحسی معلومات مراتب کاف ونون اند ، وهمه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون . یعنی آنچه درتعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز است ، وهرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز . اگرآسمان است به تشریف اسم بالیده ، واگرآفتاب به نوراسم تابیده . دنیاوعقبی همان مستفیض نسبت اویند ، ونوروظلمت همچنان مستعاراضافت او . چون نقاب اسم واشگافند حاصل صدائی است ازسازحقیقت کن واشیا اشکال آن صدا . چون خط اشکال سخن از نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی وگونی اینهمه نقوش وخطوط برهم چید . یکی راعمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار بست ، دیگری راویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتها رشکست . باین کیفیت درجمیع افراداعیان سریان حکم آن اشارت است چون تصرف معنی دراجزای لفظ وعبارت .

رباعی:

برلوح تحیررقم گفت وشنید	حرفی جزکاف ونون نگردید پدید
ازخواندن این دوحرف اسراردوکون	فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

ازاینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات است ، واصل حقیقت موجودات . هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی رانفس دزدیدن است ، وچون بافشای عبارت جوشد عالمی رابرخود بالیدن غیب او اشارت است به وجوب واحدیت ، شهوداوعبارت ازامکان وواحدیت . اگر ممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن ، واگرواجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن . عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردن است ، وفکررا آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان به تحیر سپردن .

مثنوی :

صدائی است پیچیده درکائنات	که پرکرده ازشوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ سازکن	همان دستگاه ظهورسخن
باخفا حقیقت بافشامجاز	به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخئ جلوتش	خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشتهٔ دستگاه هش رساست	ازل تاابد عرض مدصداست
سخن کاروانی است بی کیف وکم	روان ازعدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدرعرصهٔ های و هوست غبار ره آمدو رفت اوست

عقول و نفوس از دلش تازبان موالیدوعنصر، زبان تا بیان

تعقل مقام نفس پیرهن بهاری بطبع هوا موج زن

سه حرف ازکتاب کمالش ابد ازل راهمان ازسه حرفش سند

تأمل به معدن نفس درنبات بحیوان صد او در انسان لغات

چه دنیاره لفظ سرکرد نش چه عقبی به معنی نظرکردنش

زاسما اگرجمله اسرار هوست چودرجلوه آیدسخن نام اوست

زاعجازاین عیسی افسون مپرس جهان زندهٔ اوست افزون مپرس

نه هستی ظهور انتظام است ازو عدم نیزممتازنام است ازو

کدام است جان آشنای سخن چه مردن تهی گشته جای سخن

امم را رسول ازسخن شد دلیل نیاورد غیرازسخن جبرئیل

بفهمی اگرر مزلوح وقلم بغیرازسخن نیست آنجارقم

بوصف سخن نیست یارای من مگروصف خود خود بگویدسخن

حقیقت در این پرده دارد خطاب که گرچشم داری منم بی نقاب

به سررشتهٔ وهم دیگر مپیچ که غیرازسخن درجهان نیست هیچ

پس هرنقشی که می بینی حرفی است که می شنوی .والسلام.

فتوت و خست

کمال معنی انسانی فتوت است یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق ،ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق . شاهد زندگی را اگرخرام نازی است قدم برجادهٔ ایثارسپردن است، و محاسب نفس را اگرفراغ عشرتی است نقد ازکیسه بیرون شمردن .شیوهٔ اخلاق هرچند شایستهٔ احوال عرفاست، امااینکه جمیع عرفاصاحب‌فتوت باشنداندیشهٔ خطا ، زیراکه‌معرفت کسبی است وفتوت ذاتی .درحدیقهٔ نشوونمای استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد،وزقوم را بسعی آرایش نخل نمی توان براورد . حلقهٔ سنبل بهیچ پیچ‌وتابی دائرهٔ گل نمی بندد ،وریشهٔ گل ازهیچ راهی بسلسلهٔ سنبل نمی پیوندد .

رباعی:

گل گرهمه گوش شد شنیدن هاکو یا آئینه چشم گشت دیدن هاکو

کسبی دگروجوهرذاتی دگراست گر آبله پا یـافت دویدن ها کـو

جمعی درس معارف وساوك میگویند ، و بوئی از معنی شفقت بردماغ ایشان نوزیده است ، نسخه ها ازعالم اخلاق نوشته اند ، ومد احسانی از کلك استعداد شان نبالیده .

شخص بی علم وفضل را اگرموصوف حقیقت کرم دریا بی بـی سـاخته آئینهٔ فضـل رحمانی بایدش فهمید ، وصاحب کسب کمال را اگرمنسوب آثـار بـخل مشاهده نمـائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی باید اندیشید . علم در مزاج خسیس جز بر قـوت خـست نمی افزاید ، و فضل درطبع لئیم غیراز جام امساك نمی پیماید .

حکایت :

درویشی که صفرای جوعش دوداز دماغ براورده بـود ، واز هجـوم ضعف گـردش رنگ درچشمش آشیان کرده . به کیفیت مستان هرقدم لغزشی می پیمود ، وبطور دیوانگـان هرطرف دست بیطاقتی بلندمی نمود . به **ملائی** چند التجا برد که اززرهای تاوانـی **زکواة** پری کیسهٔ غنا می شمردند وبنان های بی نمک تنور **صدقات** مائدهٔ سیری که نداشته می گستردند ـ زبانهـا باتفاق بیحرمتی گشودند و بستنی های چشم مروت را مهرمحضر بی انصافی نـمودند کـه : ازرنگ حال این شخص بوی خمرمی آید ! زنهار رعایت خمار مپسندید تـا جریمهٔ کفـاره نباید کشید ، وباعانت مست وبنگی مپردازید ! تاطرف جمارهای عقوبت نباید گردید .

درویش فریاد براورد که ای لعنت سبقان مدرسهٔ فضل ! درهای توبه بسته نیست اگـر گاهی بضرورت دستی بکشائید ، وعالم رحمت کمی وسعت ندارد اگرازدل تنگـ برائیـد .

رباعی:

خسـت نسبی کـه جوهرجو دنداشت از کسب کمال وضـع اصلـی نگـذاشت
زرپنهان کرد وحـرف غامض فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

حضرت حق جل وعـلا پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم ـ بصفت عالم وعـارف نستـود ! بلکه بخلق **عظیم** ستایش فرمود ! پس **خلق** از **معرفت** افضل است و **کریم** از **عارف** اکمل ـ اینجـا جوهرذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم وشعور ، اگر طبیعت ازلذت جود غافل است به جهد ایثار کوش شاید بخل عارضی باشد ، واگر باحسان مایل است ، ازفـزونی شکـر حق امداد خواه ! مبادا دامـن همـت خـار غفـلتی بخراشد . ابری که از ترشح عاری است خاکی است

برهوا بیختنه ، ودستی که از کرم تهی است وبالی به گردن آویخته . بی تکلف فردوس اشارت است به دلهای مروت تخمیر ، وجهنم عبارت ازطبائع خست تاثیر . درعالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل ودست نتوان یافت ، وهمچنان هیچ زندانی به تنگی این دومقام نمیتوان شگافت.

مثنوی :

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی چاه تست — پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ نخلت نیاز شوق چند — پیش ازین برخود در زندان مبند
تاازین زندان دری پیداکنی — دست ودل می باید ازهم واکنی
زندگانی تا برون آید زننگ — درفشار قبر به از چشم تنگ
شعلهٔ شوقی فسردن تا بکی — ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گرهمه یاقوت بندد سنگ تو — نیست غیراز عقده های ننگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار — شد صداز افسردگی ها کوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش — سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگی ها بازشو — درقفس خون گشته ئی پروازشو
چیست پرواز احتراز از خست — پرفشانی های شوق همت
گربااین معراج پروازت سریست — درکشاد دست ودل بال وپریست

نکته :

معنی کرم درجمیع احوال به سرور طبایع کوشیدن است ، ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان رابه درهم ودینار نواختن ، وبیماران رابعیادت ومداوا خورسندساختن امداد نابینایان به دستگیری عصائی ، واعانت گمگشتگان بتحریك درائی . آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن . پیش ناتوانان ترك اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن ، ودرزمین خشك آب پاشیدن ونهال نشاندن . غائبان رابه نیکی یادی ، وحاضرانرا بمداراامدادی . القصه . بقدرطاقت زبان جز به عرض فوائد نیاراستن ، وبوسع امکان ازهیچکس غیر عذر نخواستن . ازین عالم باهرچه پردازند ازشعبه های جودوسخاست ، وازین دست آنچه ازدست براید ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی :

گردسترسی است زرمداریددریغ — از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تـاتهمت‌خست نـکشد همت هـا — اخلاق ز یکدگر مداریـد دریـغ

رباعی:

(بیدل) دارد زطبع اهـل همـت — آثارسخا جلوه بچیدین صـورت
بربیخبران پندو بمحتا جـان سیم — برخوردان لطف وبربزرگان خدمت

نکته:

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند ، وکامروائی همه‌حقیقت کـرمی کـه از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است ، وبذوق اشغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته.زبان طلب محتاج بهوای وصول جمعیت‌خودسایل ،وسعی احسان منعم همان به‌موقع وقوع خـود مایل.سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ ، وآفتاب درعرض جو هر تربیت مشتاق گل وسنگ . بایع نقد رااز اجناس سودمی شمارد ،ومشتری‌جنس راغنیمت نقد می‌پندارد.نقدها مصرف جنس شماری است ، وجنس ها موضوع نقد انتظاری . یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم برحصول مراد خود نکشائی .پس کریم درجود ناچـار است ، ومحتاج در طلب بی اختیار .

رباعی:

آواز کـریم ر اصلا می خوانند — سائـل‌چون‌دم‌زند دعا می‌خـوانند
یک نغمهٔ شوق است‌چه‌فقروچه غنا
کز پردهٔ هرساز جدا می خوانند

جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متأثرست ،گوی زندگی برده اند .وگروهی که‌ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند ومرده .

تاثیردرطبایع ارباب کرم چون موج برآب پیچیده است .وازطینت اهل خست‌چون ملایمت ازسنگ رمیده . طبع‌کریم ازفرط نزاکت زبان سایل رانشتر میداند ، تغا فل بشرط تاب زخم آوردن اسـت ،ومـزاج لئیـم از جـوش خشـونت پـروای‌مسـاس نـدارد،تـوجـه تابع رنگ‌اثربردن.

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار مستی کـرم است　　پیرایهٔ هربلند وپستی کـرم است
گویند که مرگ انقلاب هستی است　　این است دلیل آن که هستی کرم است

ایثاریه :

وقتی درصفت ایثارفائده ئی چند از کلک خیال چوشیده بود، و به شهرت ایثاریه مرقوم صفحه اعتبارگردیده. درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و به تنبیهٔ اوضاع اهل خست می پردازد.

سرمایه کیسهٔ کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنک مایگان بازار وجود ،وبی تشویش ترددغنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود .آمد ورفت اودلیل است برآن که این نقد ایثاری است نه اندوختنی ،ودریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه آموختنی .

رباعی:

ای آنکه سرت شور هوس هادارد　　کسب ایثار اگر کنی جـا دارد
آ ئینهٔ عبرت تو صبح است وحباب　　هوشی که نفس مایه چـه سودادارد

طائفه ئی که ازنقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند ،جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند . یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده ایـم نفسی درعوض آن تلف کرده ایم ،وآنچه درین غارت سراغنیمت شناخته ایم ،رنگ فرصتی در برابر آن باخته. هیچ جنس بحصول نه پیوست تا نقدی ازکیسه رخت نـه بست . وهیچ جلوه ئی نصیبه تماشا نرساند ، تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند .

نظم :

همچوشمع اول بنای خویش بایدسوختن　　تا توان بنیاد ظلمت خانه ئی افروختن
راحت صدساله می بایدبغارت دادنت　　گر همه یك پرزدن خواهی طپش آموختن
میرود برباد تخم ازدستگاه شاخ و برگ　　هرچه میبینی پریشان کردن است اندختن
بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست　　ازتماشای دوعالم چشم باید دوخـتن

اگرچون پرتو شمع زری فراهم آورده ئی اجزای رنگت آشفته است ،واگر چون گرد سحر

خیال سیمی در نظر چیده‌ئی بساط خانهٔ آرام رفته. اینجا بدل هرنشه خماری است، ومقابل هرآرزو انتظاری. به‌مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن است، ودراندیشهٔ هرخطره‌ئی برچندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن. آئینه درمقابل شخص نمیدارند؛ تامایهٔ تمثالی برهن توهم نگذارند. شعله تاجواله نمیگردد، برهوا دائره نمی بندد، نفس تابرخود نمی طپد به ترکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برامدنی دارد، وحیرانی نیز از پریشانی مژگان سربرمی آرد. درین محیط چه قطره ها که بفکرگوهر نیفسرد، و درین مشهد چه طبایع که بامیدخون بها نمرد.

مثنوی:

ای باسباب من وما متهم
آنچه آوردی نفس بود ازعدم

عمر موهومت زسامان نفس
چون‌سحرگردی‌است بادی درقفس

ازنفس برخودپری افشانده ئی
رفته وگرد وبالی مانده ئی

باچنین بنیاد موهومی خیال
می طپی درآرزوی جمع مال

هرچه زین بازارسوداکرده ئی
خاکی ازبادی بدست‌آورده ئی

مایهٔ‌آن سود وسودای تواین
بیش ازین‌دکان‌رعنائی مچین

همچوفرصت میرود باداز برت
میکند خاك جهان بارسرت

جمع مال‌آئینه ات بی نورکرد
خاك رنگین زنده ات درگورکرد

زین تلاش‌آهنگی حسرت سبق
خاك باد آورد گل کن ازعرق

چند فکرگنج باد آوردصبح
گل نخواهدشد به شبنم گرد صبح

آنچه بادآرد نیرزد جزبباد
تابکی برباد بایددل نهاد

چشم برتفتیش خود نکشاده ئی
عبرتی کاندرچه فکرافتاده‌ئی

می‌شماری دخل اوهام هوس
بیحسابی لیک درخرج نفس

چون نفس بروهم ماومن‌مپیچ
کزنفس غیر ازتوتنتوان یافت هیچ

مایهٔ آگاهی وغفلت توئی
هرچه زین‌ها میخری قیمت توئی

ازنفس دربیع تست اجناس جود
حیف کزایثارنتوان‌برد سود

پس ازسامان‌بخشی این کلیدغنا همه باددست انداما غافل، وبتقویت‌این‌سررشتهٔ فتوح همه چگردارند امابیدل، اگربدانندحاصل‌اسباب‌دیت فرصت‌است؛ ازترك ایثارخجالت‌فطرت

رواندارند، واگر بفهمندگرد آوری سیم و زرغبار وحشت عمراست درم کیسه نشمارند. نظرها برقفاست رفتن راآمدن میدانند؛ آئینه عکس نماست ماضی رامستقبل میخوانند. هوش آئینه دار عبـرت نیست و گر نه نفس راالنگراقامت انداختن جای عرقریـزی است، وهـوارابخـود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی. جمعی مال اندوخته رانعم البدل عمرتصور نمودندخسارتی عظیم کشید ند، وفرقه ئی تحصیل اسباب راوسیلهٔ بذل شناختند به نفع مفتی رسیدنـد. بحـکـم اختلاف نشهٔ استعداد بربعضی طبایع افسردگی غالب افتادزروسیمی که محصول شان گرد ید میراث سنگی به سنگی رسید ،وبربعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه ازاسباب ایشان پیوست ،چون گره بربادرنگ تعلقی نه بست .فیض سبکروحی به نازشهرت وارستگی انجامید، وننگ افسردگی به داغ خست وگرانجانی کشیـد .مآل کارهمه رادست براسباب افشاندن ، وسررشتهٔ قیدوآزادی بعالم بی سببی رساندن .اماحاصل دل بستگان زحمت، ومزدوارستگان راحت .

رباعی:

جاه و مالی که در رهت خار نشاند ... بایـد بسهولت ازبرخـویشش رانـد
چون پیش شد این خار به دامانت جمع ... زحمت بینی دمی که خواهی افشاند

نکته : ازبزرگی پرسیدند : بحکم **ان مع العسر یسراً** کشادهرعقده بناخن تدبیری بازبسته است ، وحـل هرمشکلی درکمین چاره ئی نشسته .صعوبت جان دادن ازچه تدبیـر بسهولت پـیـونـد د ودشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود : به کسب ایثار .

بایددانست که :زندگی فوت اندیشه ئی است مصروف تعلق اسباب ،چون پیچ موج موجد دائرهٔ گرداب . هرگاه اندیشه ازتوجه علائق برید ، واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید ؛ وچون موج ازدام پیچ وتاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی:

درعالم کون رنگ فطرت دگراست ... خلقـی مغرور ونازهمت دگـراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند ... گر دست فشانند حقیقت دگر است

پس کسی راکه بذل مال برکاهش طبیعت نیفزایددادن جان نیز مشکل که دشوار نمایـد . زندگانی ارباب سخا : صبحی است تبسم ریزاشغال دامن افشانی ومردن : خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی .مادهٔ ایثارحیاست وحیاعلامت چشم بینا .

بخل از آثار بیحیائی است، و بیحیائی دلیل نابینائی. خانهٔ چشمی که حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت.

رباعی:

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوری است — باخلق حسد زفیض معنی دوری است
برخویش ستم روامدارای غافل — چشمی واکن که تنگ چشمی کوری است

اگرخسیسان کور نمی بودند باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند، واگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری می گداختند. کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است، وتا باذل خود را مصدر احسان گمان بردمعنی حیا رنگ باخته. ازینجاست که ابر برخار وگل یکسان می بارد، تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد، وآفتاب برسنگ وگل یکدست می تابد، تا برلعل ویا قوت منت تربیت نگذارد.

رباعی:

شخص کرم ازبسکه و فاکیش تراست — زاندیشهٔ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنجا که حیا بیش سخا بیشتر است

آن قوم که ترتیب سخا رانسق اند — یکسر گهر شرم وحیا درطبق اند
ازرشحهٔ ابرو موج دریا پیداست — کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

نکته: روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست، وآفتاب کمالش همان ازدمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا، وحیا آئینه ئی ازحقیقت ایمان چهره کشا. اگرعقل درعرصهٔ فهم ربوبیت تمی تاخت، هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هرکس زحقیقتی نباشد خبرش — بیهوده به عبرت نرساند نظر
از هستئ ذات یار معدومی خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

کریمهٔ «ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون» مشعررمز «لیعرفون» است وعرفان بمشاهدهٔ

عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون . درصورتی که حقیقت ایمان بی درك اینمعنی نقش تحقیق نه بندد ، وجوهرعقل بی امتیاز این کیفیت به نشهٔ کمال نه پیوندد ، ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم ، وحیای بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم . انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات ومضامین است با قلم. اسرار قلم وایمان همچنان ازعقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب .

مثنوی:

نقش قدرت اعتبار کاف ونون — ازقلم یعنی زعقل آمد برون
هرچه جزعقل است غیر از جهل نیست — یعنی اسرار یقین رااهل نیست
عالم بی عقل موهوم است وبس — گرهمه هستی است معدوم است وبس
هرکجا کیفیت این نشه تافت — خویش را آئینه دار شرم یافت
برعرق ریزی است بنیاد قلم — سرنگونی داردا یجاد قلم
ازحیا این جلوه را عریانی است — حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدائی نقابی کرده شق — آگهی آئینه دارد از عرق

درخبر است که چون خیمهٔ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت **«نفخت فیه من روحی»** درسواد عالم ایجاد برپا گردید وبهار گلشن تنزیه ازهجوم آب ورنگ **خلق آدم علی صورته** به شگفتگیهای چمن ظهور رسید ، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد ونسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام ازمحیط تنزه امواج قدم سه گوهرخاص که جوهرشناسی آنراجز جوهری فطرت کامل نشاید ، ومعمای قیمتش غیراز خواص معنی اسرارنکشاید برخوان استعداد نهاد ، ودرنظر حقیقت شهودش عرض جاوه داد ، تا یکی ازانها اختیار نماید ؛ وچون گوهرچشم برعنائی مطلق کشاید .

اول : گوهرعقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاء ست .

دوم : گوهرحیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیا ست .

سوم : گوهرایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعا ست .

ازآنجا که نشهٔ **«ینظر بنورالله»** صفا پرداز طینت او بود ، تمثال اقبال فروغ درآئینهٔ فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت . به معرفت **«اول ماخلق الله العقل»** گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراك کونی والهی است قابل پذیرائی شناخت .

قطعه :

چوشمع فطرت آدم بنورپاك روشن شد | تسلی‌ازز مین‌وگردش‌از افلاك روشن شد
جهانی سرمه بردازشوخئ مشت غباراو | هزارآئینه زین خاکستر بیباك روشن‌شد
بفدرفهم نامی گشت اگرحیوان‌اگرانسان | کمال هر یك‌ازآئینهٔ ادراك روشن‌شد

ملك‌مقرب خواست‌آن‌دو گوهراز پیش بردارد، وبخازن گنجینهٔ غیب‌سپارد . آب گردیدن گوهرحیاطوفان ندامت انگیخت ، وشکسته‌دلی گوهرایمان عنان ناله بی اختیارگسیخت که تاگنج خانهٔ «**کنت کنزاًمخفیا**» سربمهر نقطهٔ‌ذات بود. ماوعقل پیوسته سر بگریبان‌موج‌یکتائی می‌جوشیدیم ، ودردرج اسرار قدم به‌آهنگ‌پردهٔ‌یکدلی می خروشیدیم . امروزکه درچار سوی اعتبارتعین‌جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی چراست؟ کریم درهنگام کرم آب ازگوهر برداشتن صرفه نمی بیند ، وسحاب درفصل ترشح ازخشکی برقطرات‌گماشتن نم حاصلی نمی چیند .

قطعه :

جوهرعقل‌وحیاوایمان | نقش آئینهٔ اسرارهم‌اند
گریکی زین همه مفقودشود | همه درپردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی‌این گوهرها بود ، تاآنکه‌ازمحیط رحمت‌ندای : « **دعهم! تعالی**» عقدهٔ تأمل کشود. پس وجودآدم بحسب مایه‌دارای آن سه‌گوهرمزین مراتب جمال گردید ، وذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب‌کمال پوشید . فروغ گوهر عقل درانجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید ، وموج گوهرحیا برصفحهٔ سیمایش گلاب آثارعصمت پاشید ، وصفای‌گوهرایمان درصدف دلش بسامان انواریقین جوشید .

مثنوی :

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول | امتیازی تاچه میگوید رسول
آنکه عقل آئینه‌دارذات اوست | جوش دریای حیامرآت اوست
معنی ازگل کردن لفظش بهار | لفظ از معنیش تنزیه اعتبار
ازحیای‌او اگرخوانی سبق | نقش این نه‌صفحه می‌شوید عرق
وزیقین او اگر بالد نفس | غیب‌رابایدشهادت بودوبس

آنچه او فرمود اگر محرم شوی | قبله گاه یك جهان آدم شوی
اصطلاح کاملان فهمیدنی است | رنگهادار دسخن گل چیدنی است

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات، و مشعر حقیقتی متجلی ظهور این آیات. جمعی که ساغر دماغشان از نشهٔ عقل تهی است بحکم «کالانعام» خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان، وگروهی که آئینهٔ سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل «**الحیاء من الایمان**».

قطعه:

آدمی زاده وارث خرد است | بیخبر غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده است ظهور | مظهر ش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب | که زهرگاوخر نمایان نیست
جزو لاینفک خرد شرم است | لیک این وصف درخسیسان نیست
کفر محض است بیحیائی و بس | هر کرا شرم نیست ایمان نیست

فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابراز صفحهٔ جبین شان پیداست، و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا. یقین شناس! که هر کس بحق ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد. خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست، وعسرت احوال خلق خواستن گواه ناشناسائی مولی. «**تخلقوا باخلاق الله**» در کسب جود و کرم کوشیدن است، نه کسوت بخل وخست پوشیدن.

قطعه :

عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت | مفت بردند کریمان زمیان گوی سخا
نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشك | گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا
کار فضل است به تقلید نمی آید راست
طبع ممسك چه خیال است برد بوی سخا

از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد، مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن، واگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد، ساز رسوائی مهیای خروشیدن. ترشح هیزم خام سوزدکان ناله کشودن است، وعرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن.

حکایت :

برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق ،وچون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق ،جادهٔ خیالی بقدم بیمدعائی می پیمود ؛ و دست سودائی بکام بیمطلبی میفرسود .ازامتیاز پست وبلند بوارستگیهای نسیم زحمت پیش پائی نمیدید، وازموانع خاروخاشاك به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید .

بحسب اتفاق همسفری بازارگانی آبله‌وارچشم بپایش دوخته بود ،وچراغ حیرتی در راه تماشا افروخته . هرجاخاری محرم‌دامن عریانی اش میدید.غیرت رفاقت‌گریبان همت خواجه میدرید .وهرکجا آبله‌ئی سرازپایش برمی آورد ،قطرهٔ خونی دردل خواجه‌گره میکرد .خارخاراحسان مژگان ها درچشم مروت شکست ،واقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست . بحکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد وباز منت هزارعمامه برسرش نهاد .

رباعی :

صدناله بخون‌کشد الـم پروردی تا برسرانصـاف رود بیـدردی

میناچقدرعرضه دهدرنگ‌شکست تا سنگ بروی خود فشاندگردی

پس ازوقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم برزمین میگذاشت .سراپای‌خواجه چون‌کفش نوفریاد برمیداشت‌که سالکان‌طریق سلامت را به‌ضبط‌عنان پرداختن دلیل منازل قبول است ،وره نوردان‌وادی نجات‌رانفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول. یعنی بخیهٔ‌کفش خیرمقیدش خنده فروش رسوائی نشود ؛ وچون احسان پشیمانی عنوانش تخم ندامت ندرود . درویش هرقدررهٔاحتیاط می سپرد ، خواجه در اندیشهٔ‌کفش همان خون بیطاقتی میخورد .گامی چند به‌تکلیف‌نشمرده ششجهتش یک‌کفش تنگ گردید ، وجولان شوق به واماندگی خواب‌پا انجامید. تاکفش حواله اش ننمود اززحمت زبانش نیاسود .

رباعی:

ای‌رهزن فقرت‌مدد دشمن ودوست منت دم تیغ است همه‌گرسرموست

برشعله قدم زن و مبرحسرت کفش

کاین آبله‌ات زپا برون آرد پوست

نکته :

سخا نشئه‌ئی است از صهبای خمستان مروت ! محال است دماغ خشکـ مغـزان صداع خست را طرف نسبت پسندد ، وکرم نهالی است از حدیقهٔ بهارستان فتوت ! مـشکل کـه در شوره زار طینت بخل باروقوع بندد . اگر ژاله مسند تمکین گـوهر پـردازد عـرق انفعالش خفیف میسازد ، واگرحباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگـ آبرو می بازد. بـرگـ خزان را هوای زرفشانی های آفتاب اجزای نسخهٔ وجود بـه شیرازهٔ باد دادن اسـت ، و کاغذ ابری را ذوق رشحات نامه حریرهستی به آب فرستادن . ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست برتن دریده است ، وغنچه را گره خوردهٔ زربازگردد شیشه برسنگـ رسیده ، اگرتقلید سرمایهٔ آبرو می بود اخگر گرمی بازاریاقوت فروشی بیشترداشت ، ودود رأیت اعتبار برتـر ازابر می افراشت .

رباعی :

درعـالـم اعتـبـارفـعل وآثار	تقلید بـه تحقـیق ندارد سروکـار
آتش دگراست وبرق وانجم دگراست	گردون نشود سنگـ بدامان شـرار

همت ارباب سخا باوجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند ، که ابر هرچند شکم اندازد سینه برخاك بتواند مالید ، وفطرت اصحاب بخل باکمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه بگردون سوده بـاشد پهلواززمین نتوان دزدید . مـژگـان بهزار پرفشانی همان آشیان پیراست ، ونگاه درخواب نیزآسمان پیما . تصور چین بـرجبهٔ کریم صورت نه بندد ، وخیال شگفتگی برروی لئیم هرگزنخندد که آغوش صبح از هیچ تنگی المی کلفت برنمیدارد ، وتبسم جوف به هیچ عشرتی سرازگریبـان سنگـ برنمی آرد . ازمـحیط سرابی نیاید ، وازساحل گردابی نشاید .

قطعه :

زطبع لـئیمان کرم خـواستن	بودچون وجود ازعدم خوا سـتن
زآئینـه ئـی ابرتمـثـال کرد	تری های هوش است نم‌خواستن
زروکیسه اینجا بهم دوخته‌است	زمـاهی نشـاید درم خـواسـتن

نان این سختی کشا ن قرص فولادی است دندان شکن ؛ وآب این تلخی سرشتـان فشار

نزعی زهر درگلوافگن . تخمی که‌در مزرع شان‌کارند آبله‌ئی است‌پامال غبار بی ریشگی ،و سبزه‌ئی که‌از زمین شان‌روید نشتری درخون نشستهٔ بیوست‌پیشگی . هرچند نسخهٔ ابرکشایند ترشح سطری است بجا افسرده ،واگر همه به چشمگی برایند تراوش موجی است خاک خورده.

رباعی :

این سنگدلان خاک اسباب بچشم — یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محوند بذوق‌خست آرائی ها
چون آینه نان در بغل وآب بچشم

درضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند ،وبه ناموس طرازی عصمت زرروی زردخودنمی نمایند. صفت سیم همه را بشجاعت نفس دلیل است ،ودراینها به هراس کفیل خاصیت زرهمه جاچشم روشن کردن است ،ودراینجا کوری آوردن .تامحاسب نام‌زری گرفته‌است به اندوه غارت‌مرده اند وتا مذهب جدول سیمی کشیده‌جان‌به کشاکش سپرده. .زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است ، وسبکروحی دراین امزجه چون نشه درتاک زیرمشق سرگرانی. جزرطمع حرفی است درگوش استعداد شان نشسته ،ومداحسان نوائی ازسازطینتشان بدرجسته. اگرآئینه‌گردندتمثال بازندهند ،واگر کوه شوندبه جواب گردن ننهند. نشتررااز خون افسردهٔ این بدرگان پای درگل ،وپیکانرا ازاستخوان مردهٔ این سخت جانان آبله‌دردل .ازین موذیان به هوس حلاوت‌رسیدن تریاق ازکام افعی کشیدن است ، وازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن ، پنبه درآتش کاشتن .ازچشمهٔ آئینه مگرتمثال آبی بخیال تواند خوردن ، واز نخلستان تصویرهمان حیرت ثمری تواند بردن .

رباعی :

زان قوم دنی که بخل شان‌آئین است — هرچند دعاطلب کنی نفرین است
ازبسکه فشارچشم تنگ است اینجا — پیش‌ازخوردن‌طعام‌شان سرگین‌است

اگر **استرذهبک** نمی شنیدندبرسالت اقرارنداشتند ،واگر **لاتسرفو** نمی خواندندبقرآن گردن نمی گذاشتندبه فتوای صرفهٔ خرج‌عیال رهبانی رابراسلام تفضیل ایمانی ،وبه رواج تخفیف‌صرف لباس برهمنی رابرشیخی شرف‌عریانی. تصرف طبیعت ازرفع وجرنحویان‌معنیٔ

اخذ وجرخوانُدن ، ودقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص (لام وفی) رساندن. از فقراء معتقد شان مجذوب و از علماء همان مفتی مطلوب. اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور، اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور. درهمه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است ، وگره کیسه رسوخ عقـاید یقینـی .

حکایت :

ممسکی که از آثار پیوست نامش تری در مغز سامعه می افسرد ، واندیشهٔ خشکی صورتش آب باصره را بودیعت خاک می سپرد ، پنجهٔ بیحرکتش دراحتیاط ، درم را ناخن وارجزو بدن می فهمید ، وکیسهٔ بی برکتش درضبط گره چون مار برمهره می پیچید.

قطعه :

زتشویش طمع آشوبگاه طبع سودائی	زتلخیهای حرص زرسرا پاکام صفرائی
بعرض دستگاه بخل شور کوس بی مغزی	بجذب شهرت امساك مقناطیس رسوائی
زخوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردنها	زبزم عمر چون خمیازه جامش بادپیمائی

شامی احرام نماز بسته بود ، وبجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش خارید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است ، وهوادربیباکی های زیـا نکاری نامنفعل . بیادبی احتیاطی مبادا روغن پـرواز نقصان گیـرد ، وبه شعلهٔ بیصرفگی سلسلهٔ فتـیله کوتاهی پذیرد تار کوعی بجا آرد کشتی بطوفان وسوسه داده بود ، وتاسجودی ادانماید ازجبهه نعل درآتش افتاده . هم در رکعت اول ضبـط نفس بـه نفخ انجامید ، ومنفذ وضوشکن بشور کوچه نی کشید. چون شخص حقنه درگرفته بی اختیارر و به اخراج گذاشت ، وچون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه ئی گماشت اتفاقاً درخانه چون دل تنگش برروی بستگی بازبود ، وکمین حلقه رموزدیده حرصی بچشمک وامی نمود غریویاس ازهربن مویش بالید ، وسازمحرومی ازبند بندش نالید.

رباعی :

آن قوم که خضر مقصدشان جوداست	گـردرسنگند بستگی مفـقود است
ازبس دل تنگ است دلـیل ممسک	درخانهٔ خویش هم رهش مسدوداست

کنیزی مهیاشدتار وزن لعنتی برروی منحوسش کشاید ، وراه ویرانـه به آن بـوم سرشت وا

نماید . گفت آهسته باش تا پاشنهٔ درسوده نگردد که هنوزم ادای سنت درپیش است ، وخاطر ازقفای فرض تردد اندیش . اما چراغ خاموش اولی تراست یاتهٔ سرپوش ، تا اسراف روغن آب چشم مراچراغ ندامت نسازد ، وکاهش فتیله بافزایش گداز نفسم نه پردازد.

کنیزکک تیزکی ازخنده برریشش نواخت ، وتفی از پاسخ برسرورویش انداخت که ای ننگ دودمان امساک ! هرچندچراغ احتیاط افروخته ئی بر تیره گیهای پیش پا چشم ندوخته ئی درقطع اینقدر مسافت بخیهٔ کفش برروخواهد افتاد ، و ازگریبان ناموست درهای رسوائی خواهد کشاد.

گفت معذور ! کفایت علاجان مرض خست تاصندل دردسرشناخته اند ، کفش خودرا حمائل بغل ساخته اند .

رباعی

درمطبخ خست که تریدش قاقی است	از سوخته هم دود کفایت باقی است
تنبان جزخرقه نیست چون پاره شود	پاپوش دمی که کهنه گردد طاقی است

الحاصل : تادرپیکر خسیس اثرموئی پیداست خاخارحرص دام بی اختیاری چیده است وتادرپنجهٔ لئیم گرهٔ انگشتی باقی است امیدازکشایش بریده .

اینجادست هادر قدرت نفع رسانی خون مرده ئی است بیدست وپای روانی ، وآستین ها دراندازچیدن گلوی اژدهائی مستعدفروکشیدن. ازنهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وارفرش زمینگیریست ، وازغایت تیره دلی چراغ این دودمان چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیري. چون سنگ آتش ازکانون برنیارندتاسرها به آهن نکوبند ؛ وچون شیشه ساعت گردبیرون ندهندتا خانه بویرانی نروبند. به صفت زنبور هرچه قی کنندذخیره شمارند وبعکسوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش روبرارند .

حکایت :

خسیسی رادیدند که قی کرده بود. آن اجزای مغشی رافراهم آورده مگس میراند ، وسری می جنباند . گفتندای کناس خوک طینت این چه رسوائی است ؟ اشکی درچشم گرداند وگفت : زرخرچ کرده ام کورمی شوم می خورم .

کمال محبت زربیشترازین قیاس کردنی است وعروج مراتب حرص بالاترازین بتصور آوردنی به این اشتها اگرگه نمیخورند ریاضت است ، وباین تشنه طبعی اگرازبول درمیگذرند همت.

رباعی :

صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد　　　از رشتهٔ بخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چه قدر سعی خلش بر د بکار　　　کز طبع لیئم مخرجی پیدا کرد

از تاب حرارت آب میگردند و نام نسیم نمی برند! تا درین عبارت سیمی تلف نشود. بعلت نفخ می میرند و تیزرها نمی کنند تا باین آهنگ زری بدر نرود. درهر صورت از اوضاع نکرده تعزیر بینش اند، و بخلقت منحوس عذاب آفرینش. تبسمی که برروی شان خندد چین شقاوت است وشربتی که با کام ایشان جوشد مرگ حلاوت. اگر برخود ببالند یکسرچون موعرض کثافت بدن اند. اگرسر از جیب برارند یکقلم چون ناخن باب کردن زدن. تا خاك این طائفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نینگیزد؛ و تا سر این فرقه ازدار گردن وام نکند به نشهٔ عروجی نیاویزد. آثار علوی خاك گردید تا این سفله ها جوشیدند، نشهٔ فطرت به درد انجا میدتا این صداع ها خروشید. با لذات مخنثانند از تصور رجوا نمردی نا امید، و با لطبع قحبه گانندحکه پرست امساك جاوید.

رباعی

زین ها چه خیال است کسی مال برد　　　یا ازفیضی گمان اقبال برد
یکعمر گر آئینه بحسرت کاهد　　　مشکل که ازین طائفه تمثال برد

اگرصحبت راموثرفهمیده ئی ازین مخنثان بگریز! و اگر عصمت را مغتنم شناخته ئی ازین قحبه ها بپرهیز. هرچند محتاج نیستی زیارت کریمان احتیاج کلی شمار! و با آنکه صحبت لیئم ضرور افتد احتراز ضرورتر انگار! که سعادت نظر بر روهای شگفته باز گردیدن است، وشقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن. گلی که هرساعت برنگ دیگر بشگفد پنجه کریم است، وقفلی که جز به شکستن روي کشایش نه بیند پیشانی لیئم. درین تنگنا غیر از دست کرم بهرچه وانگری بسته است، وجز پیشانی سخا برهرچه نظرافگنی بچین پیوسته. گشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت اند، ازغیبت شان بستگی، درهای فیض مپسند، وتنگدلان فشار خست چون اشک گره رشتهٔ نگاه اند، ازحضورشان تهمت نابینائی برخود مبند.

مثنوی:

ای هیولای دوعالم اعتبار　　　جوهراعراض چندین نورونار
خاك همواری بدامن چیدنت　　　آسمان یک پیرهن بالیدنت

هرچـه دارد جلوه مرآتش تـوئی | دستگاه نفی واثبـاتش تـوئـی
بحر بیرنگی بصد طـوفان ظهـور | بی نیاز است از کمالات وقصـور
جوش گوهر در کنار او چه ریـخت | کز حباب وموج باید نـاز بیخت
این بدونیکی که گرد انگیخته است | امتیازت وهم رنگی ریختـه اسـت
یـا غبار نیک وبـد از دل بـرآر | یـا تمیز وهـم خودرا پـاسـدار
نیست در اقلـیم اسـرار تـمیـز | خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیـز
همچنان جز بخـل گـاه امتیـاز | خجلت آهنگی ندارد هیچ سـاز
ششجهت فرش است مهر وکینه ات | تـا کجـاروآورد آئـیـنه ات
سوی خست گر رجوع آوردن است | با همه نیکی بدت گـل کردن اسـت
ورمقابل بـا کریمـان گشته ئـی | گر همـه غیری وز ایشان گشته ئی
تاتوان از سیر گلشن رنگ بـرد | پـای در گلخن چـرا بایـد فشرد
تا توان چون بوی گل وارسته زیست | سنگ بـودن خفت ادراك کیست
عقدهٔ ننگی کـه نامش خست است | انـدکی گر بـاز گردد همت است
مـا همـه صبح نفس سر مایه ایم | شخص موهوم هـوا پیرایـه ایم
چون سرو برگ نفس وارستگی است | پس چه چیز آئینهٔ دل بستگی است
ای کـریم بـی نیازی بـارگاه | داغ خست بر جـبین مـا مخواه
ازمـزاج مـابرون آرای صمد | کلفـت دلتـنگی بـخل وحـسد
جمله از خست بخود وامانده ایم | بـال وپر درآشیان افشانـده ایم
پـرفشانیهـا قفس پـر ورمـباد | مـوج مـازنـدانـی گـو هرمبـاد

فصلی که بهاریه محیط اعظم به نظم ترتیب رسید، ونخلستان فوائدش به نشو ونمای تحریر سر کشید به رنگینئ معانی هزار چمن شگفتگی درتصور آباد خیال نازش داشت، وبگلفروشی عبارات یکجهان آب ورنگ درجلوه گاه نظر طراوت میکاشت.

قطعه

تحقیق گلشنی که تمـاشا پـرست او | از التفات حسرت فردوس ننگ داشت
تـا شوق میرسید بحـرف دمیدنش | چون صبح ریشه های نفس گل بچنگ داشت
نظاره گر ببوی گلشن مـی فشـاند بال | مژگان بکسوت پر طاوس رنگ داشت

بعضی دوستان که به مقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشاي نثرمی پرداختند واز جمیعت مراتب حسن، پریشانی زلف و کاکل غنیمت می شناختند، متفق بودند که: هرجا شکوه پایهٔ نثربساط رنگینی پردازد نظم راازخجالت درقالب تنگی الفاظ خزیدن است و هر کجا شوروارستگی های موج بال وسعت کشاید گوهر رااز حیا درطبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی رااگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائی است، در نثر برازش آغوش کشائی. یعنی درمرتبه ئی که مضمون هایکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم رابردن است؛ واز ترتیب نظم فیض حقیقت بیشتروا شمردن.

رباعی

آنجا که تمیز محرم جزو وکل است — بیشی وکمی لازم انگورومل است
در گلشن اعتبار قـدرت سنجان — آرایش نظم غنچه ونثر گـل است

محرک سلسلهٔ شوق گردیدند که ازین عالم نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه باید افشاند وبریزش این جرعهٔ بـی پروانصیبی به آشفته دماغان نیز می توان رساند. هرچند ازین حدائق رنگی نمی توان شگافت که بهار خیالان درپرده‌اش جولان معنی ننموده‌اند، وازین ریاحین بوئی نمی توان یافت که چمن دماغان جادهٔ مرا تبش نه پیموده.

به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودائی از کلک خیال بیرون ریخت؛ وبه آهنگ بهارستان جنون شورتحریری برانگیخت. باری بهوای انشای رنگین کلامان تهیهٔ جنونی کرد، و به سوداي سوددانش رقمان دوددماغی بعرض آورد.

بهارستان جنون

غزل:

بیا رباده که درصیدگـاه عالم هـوش — بهار مـیرسد ازموج گل کـمند بدوش
به ذوق وصل جنون درفضای دشت وچمن — هوا زابر بهاری کشوده است آغـوش
پی صبوحی ساغر کـشان محفل شوق — نشاط جام بدست است رنگ باده فروش
دوانده است بصد رنـگ ریشهٔ امـواج — زجویبار رگـ گل بهار طوفان جوش
زگرم جوشی رنگ هواعیان گـردید — که درگـرفته به آفاق آتش خاموش
نـوای سلسلهٔ شـوق پـرده هـا دارد — چوعندلیب توهم برجنون زن وبخروش

وگـربساز جنون هوشـس برنمی آیـد | نگـاه آینه شوکـسوت تحیر پـوش
نسیم عشرت این فصل شیشه دربغل است | نفس بموج هوا محوسازو باده بنوش
بقدرچشم کشودن طرب قدح پیماسـت | زخواب اگرمژه وا کرده ئی بمستی کوش
بیا بسایهٔ فرصت کـه میرسـد به چمن | همای رنگ زبرگ گـل آشیان بردوش
نه برگـ دانم و نی رنگـ اینقدر دانم | که صف کـشیده هجوم غبار رفتن هوش
زسازانـجمن راز تـاچـه می شنود | که گل زغنچه سرانگشت خود کشیده بگوش
کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا | قبای نازدریده است خاك آئینه پـوش
حدیث پردهٔ رنگ از که بایدم پرسید | زبان بوی گل آوازمیدهد کـه خموش

صدای خندهٔ گل ازنغمات سازازل زمزمه ایست مژدهٔ ایمای تازگی های ظهور، وشوخی نسیم بهاراز آهنگهای عیش ابدنوائی بال کشای تجدیدسرور. عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد، وهمای عالم تنزه درنقاب ابرآئینهٔ سایه می پردازد. تنزل شاهدبیرنگی رابقدرگریبان تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی است، ویقین: بی نشانی راباندازشوخیهای موج گل خرام قدرت آئینی. اگرازاسرارنفس رحمانی! بوئی برده ئی هوارادریاب؛! واگر برمزتعین اول راهی کشوده ئی! بسیرهنگامهٔ صبح بشتاب! ریاحین یکقلم پرافشانی کیفیات ارواحـند! وسـبزه هایکـسر نسخه کـشای خـاصیت اشبـاح. از بـی پرده گـیهای سازنشوونما، حقیقت عالم ایجادروشن؛ وازگـل کردن اسرار رنگ و بوها، معنی مراتب استعداد مبرهن. صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاك؛ وهیولای پیکراین جلوه ها بیرنگی طبیعت خاك.

رباعی:

خاك است که صددرس جنون می خواند | ازسـرمه هـزار ناله مـیرویـاند
یك صفحهٔ ساده وا ینهمه نقش فـریت | این بیرنگـی چه رنگ میـگرداند

منکراحیای موتی راازبرق ظهوراین رنگها آتش دربنای اعتقادانداختن است، وغافل زمان رستخیزرادرهجوم این نشوونما رنگ غفلت نگاهی باختن. شکسته رنگی رااین زمان باچهرهٔ اطاعت نسبت غازگی است، وافسرده مزاجی راباطبایع اعادت هیئت تازگـی. چمن تارنگ پریده راشکارنساید ازرگهای گل دام نهاده؛ وبلبل تاناله رمیده رادرکنارگیرد ازمنقار آغوش کشاده. گردش چشم نرگس نگاه رفته راازعدم برمیگرداند؛ پیچش زلف سنبل سررشتهٔ

نفس گسیخته باز بخود میرسانند. افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه به مصالح سیاهی نجوشند؛ و شکوه نشهٔ بی نیازی سایه حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز کجکلاهی نفروشند. پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزنند. و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل درگردن آفاق نیفگند. تا خار و خس به رنگ پیراهنی نازنده است و تاکوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده؛ نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد، و بالیدن حلقه سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد. هر قطعه زمینی راکه بافضای خلد مقابل اندیشند، تفاوت آرائی عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی راکه بابها رستان ارم و اسنجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود. غباری که از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است، و دودی که از جیب مجمر ها سر کند شکن طرهٔ سنبل.

قطعه:

بسکه جوش رنگ در آفاق وا کرده است بال — خار خشك امروز مـی بالد رگـگ گل در بغل
اقتضای سازعیش از بس ترنـم پـرور است — میـدود ضبط نـفس مـنقار بلبل در بـغل
تا مژه بر هم نهی خواب پریشان سنبل است — سایـهٔ دیوار خـوابیده است کاکل در بغل
دیگر از کیفیت برگـگ طراوت هامـپرس — دانه میجوشـد چو شـبنم شیشهٔ مل در بغل

اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیان ها چون نفس بی تحریك زبان مـطلق عنان است؛ و اگر از صفای آب ها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت آئینه پنهان. از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد؛ و از شوخی های برجستـگی مصرع موج سکتهٔ حباب نمی پسندد. به تشریف آرائی نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بـروید، و بر شحه بیزی هوا دور نیست سایه زنگ از آئینه بشوید. سنگ با آن همه افسردگی از دسته بندان گلهای نا راست؛ و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار. خزان را از افسردگی آنقدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز به کهکشان نمیرسد، و زمین را با کدورت انقطاعی بهم دست داده که سلسلهٔ توهم غبار جز به ابر نمی کشد.

مثنوی:

درین موسم از صفحهٔ روزگار — نگردد بجز سبزه خط آشکار
بتحریر اسرار عـشق و جنون — سیاهی مـگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خط می کند — نقط را بـه شبنم غلط مـی کند

شبستان کنون کلفت اندود نیست | اگو شمع خامش کنی دود نیست
سمن ها ز بس گلفشان رسته اند | به مهتاب روی زمین شسته اند
به موجی است کار طراوت بلند | که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است | شفق نیز در لاله خون ریخته است
چسان بگذرد از فضای چمن | صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندو بس | چو آئینه گرداب رنگ اندو بس
همه پرفشا نندو پرواز نیست | همه ساز شوقند و آواز نیست

غنچه تادم از نکهت زند دل ازدست داده است ، و نرگس تا نظر بر رنگ کشاید بچشم باختن آماده. اهل چمن را بسکه از رنگ به گرد هم گردیدن است، و از بو بهوای یکدیگر بالیدن، هرجا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرامنش دمیده است، و هر کجا برگی به کم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده. اگر غنچه دلی گم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد؛ اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی کشوده. از خود برامدن سرو دمیدن خطهای لب جواست، و آغوش تهی گردن گل صفر اعداد رنگ و بو. به انداز تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر برباید رواست، و بسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا. درخم هر شاخی همای رتبهٔ کجکلاهی آشیان پرداز، و به رعنائی هر نهالی شهباز نشهٔ بلند نگاهی تحیر پرواز. علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند. و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند. از همچشمی داغ لاله ساغر آفتاب راتوامی صهبای نور مسلم، و از همنفسی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم. ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل، و ماه در دائرهٔ طرح لاله از کمربندان حلگی سنبل. به خرمن آرائی پر کاهی که گرد باد از خاك چمن بردارد کشت زار کهکشان به تبسمکدهٔ زعفرانکاری است، و به زله کشی منت رنگی که هوا از بساط گلشن در یوزه نماید دوش قوس قزح خمیدهٔ گرانباری. سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیدارئی بررویش تواند افشاند. و دیوانگی بوی چمن نه به مرتبه ئی که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند.

قطعه:

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن | هر که می بینی برنگی رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب نمو عرض خرام | چشمه ها را در هجوم موج جوش پر زدن

شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون ناراز بلبل پرافشان همچو دود از سوختن
فصل طوفان جنون است آرمیدن مشکل است بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست جیب با لی می کشد از چاک و دامن از شکن

ازجذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه، و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه. ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری، خون گل تا گریبان دامنگیر است؛ وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر. حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را به شیرهٔ بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده. براین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است، و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته. نه در خیال این بتکده دیده را از زناربندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن، و نه در هوای این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن.

قطعه:

تا نفس برخود طپید در بیخودی غلطیده است تا نگه برخویش جنبد حیرتی بالیده است
سیر این گلزار می خواهد گریبان چاکیی صبح برخود داری ما غافلان خندیده است
باید از خود رفت تمهیدی دگر در کار نیست
هو طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است

درین فصل از هجوم شگفتن بر غنچه خسپان آفت است، و از طوفان نشو و نما بر زمینگران قیامت. هرچند بخواب روی، مژگان نمی توان بست و اگر همه بسردرائی از پا نمی توان نشست از خود برامدگان نیز چون نهال از چمن نه جسته اند، و بخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند. بهانه جوئی های شوخی غازهٔ تحقیق برروی تقلید کشیده، وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده. از نام گل رنگ میچکد، و از حدیث سنبل آشفتگی میدمد. کاغذ ابری بارش دارد، و قلم نرگس نگاه می نگارد. هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو میجوشد. چشم کشودهٔ در غلط افتاده نرگس است، و مژگان خوابیدهٔ بخیال تنیده سبزه. اگر خموشی! زبان سوسن معنی ایماست، و اگر درحیرتی! سیر سمن آئینهٔ تماشا. تا نفس صبح گرم ریشه درآوازدوانیدن است: و تا مژهٔ تصویر بیتاب سررشته به نگاه رسانیدن، مزد شعبده بازی که آئین مقلدی پیش تواند برد، تا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد.

رباعی:

امروز که انکار جهان تصدیق است　　آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجاست اثر رنگ موءثر دارد　　تقلید چه میکنی همه تحقیق است

باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان کشودن، و سامعه را تأمل رطوبت در آواز آب شنا نمودن. اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید، و اگر سررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید. هرجا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب است؛ و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب. ازوقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله ته نشین، و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین. بنای شمع رنگ بشوخیی ریخته اند که طبیعت خار را به فانوسی اش برنمی آید، وفتیلهٔ رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بروغنش نمی آلاید.

کار نشوونما آنقدر بالا که حرف خاك برزمین نتوان انداخت، وپایهٔ سبکروحی آنمرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت. اگر نشهٔ سیرابی باین عروج دماغ آراید کشتی درشناوری هوا پرافشان تراز کاغذ بادتواند بود، واگر جذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صدا سبک عنان تراز سپند خواهد نمود. اینجا سایهٔ ازپاافتاده نهال برمی خیزدوغبار از زمین جسته بوی گل فرومیریزد.

ازعیکنک آرائی لطافت خاك نقب نگاه به فلس شماری ماهی زمین میکشد، واز نردبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزار گاو آسمان میرسد.

برخود پیچیدن نفس درطبع گردباد ریشه دادر، وبهم پیوستن مژگان سراز هجوم ابر برمی آرد. پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست، وسر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هوا. خانه ها را پرتو رنگ پردهٔ فانوس برآورده، ودیوارها ازعکس گل بال طاوس گل کرده. نالهٔ بلبل شمعی است از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته، واشك شبنم حبابی، چشم ازحیرت طوفان رنگ دوخته. جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده وطرفی بتصور نمیتوان آورد که ازگریبان شوخی رنگ نجوشیده.

قطعه:

این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است　　سطح بتخانه همان خندهٔ گل ناقوس است
کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشیدن　　زرهٔ موج هوا نیز پر طاوس است

خاکک یکک لاله ورق چرخ یکک انداز شفق　　　　عالمی دردل یکقطرهٔ خون محسوس است

وسعت آباد عرصهٔ امکان باین تنگی لبریز رنگک وبوست ، که تا نگاه دامن چیند مینای رنگک بطاق شکن خفته است ، وتا مژگان برخود جنبد بساط تموج ریاحین رفته . اگر همه خمار شکنی رنگک شکستن است ، وهرچند نفس دزدي غنچه نقش بستن . موسمی است که چون شمع ازخاردرپا شکسته رنگک بررومی آید ، وچون شعله خاشاک درچشم افتاده بال نگاه می کشاید . ازشوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است وهر رشته پیراهنی . تنگی حوصله بوسعت طرح مشرب اندازی است ، ودقت قطره بسامان آغوش محیط پردازی . سایهٔ گل نیزسحاب وارخیمهٔ عیش زمین وزمان ، غبارآئینه هم بکیفیت صبح نوردیدهٔ آسمان .

قطعه :

گربـاین رنگک است جوش اقتضای نوبهار　　　　گل بگردون میرساند دربیابان گردباد

سبزه می بالد اگربرخاکک افتد سایـه ئی　　　　رنگک گرداند اگرآید بدوران گرد باد

بحکم موج خیز طراوت عرق ازجبهه گلکرده چون شبنم ازسرمیگذرد ، واشکک ازمژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد . ازاقتضای قدرت نموبه نفس های سوخته عنان رعنائی ناله سپردن است ، وازخطهای پیشانی هلال وارریشه برفلکک بردن . عقده ئی نیست که چون تخم گل صدرنگک شگفتگی دربغل ندارد ، وتبسمی نه کـه چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد . چشم پوشیده چون بیضهٔ طاوس آئینه خانه ایست دربسته . مژهٔ واکرده برنگک آغوش گل تدروی قفس شکسته . دودبرهواپیچیده ریحان دستـه می بندد ، وآتش درخاکک نشسته جوش لاله میخندد . خارخشکک رادر بحث رطوبت بارگک ابرهمزبانی ، وراه خوابیده رادردعوی رنگک رعونت نازخیابانی . حرف لب جوازسبزه ترزبان میروید ، ودهان چشمه ازسنبل مسالل میگویـد . سروسربهوامیدودکه گل آزادگی زیـب دستارافلاک است ، بید خمیدگی انتظار میکشید که ثمرها هنوزدردل خـاکک .

قطعه :

بـه کنه معنی ایـن جلوه ها تأمل کن　　　　کـه نیست هیچیکک ازپردهٔ ظهوربـرون

توغرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز　　　　نکرده شوخی طوفان سرازتنور برون

هزاررنگک پرافشاند وهمچنان باقی است　　　　چمن طرازی آن حسن ازقصوربـرون

بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه　　　　حقیقتی است که گل کرده ازشعوربرون

زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد چراغ علم به این رنگ داده نور برون

ذخیرهٔ موادرنگ ازطبع چنارآتش می جوشاند، ودزدیدن آثارشگوفه پیکرسرورا آبله می پوشاند. شگوفه ها راچون غریق از طوفان جسته جامه بردرخت انداختن، شکرسلامت آثاری است، وغنچه ها راچون غواص سرازمحیط برآورده به ضبط نفس نه پرداختن تسبیح عافیت کناری.

بفرط گرمی های آفتاب رنگ نزاکت رادرسایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفتاب تغییر وازپیچ وتاب جذبهٔ کمند نمولطافت رادامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر. برگ چنارازز بردستی قوت نامیه پنجه برپنجهٔ خورشید می بازد، وآثارشگوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسرعرصهٔ صبح می تازدلعلی تصویر شفق ازصدف شقائق بیرون ریخته اند، ولاجوردصفحهٔ افلاک تحریر اوراق نیلوفر بیخته. اگرپستی است درسایهٔ تصویرد یوارگل خوابیده، واگربلندی همان درفضای هوای چمن بالیده.

نظم:

میناگراین بزم زبس صافی رنگ است — هرسومژه برهمزده ئی شیشه وسنگ است
گلزار در آغوش بخوا بست جهانی — اینجاست که حیرت بره آئینه زنگ است
ازبسکه هواآئینه دررنگ نهان کرد — صبح ازنفس خودپرطاوس بچنگ است
ازششجهت آغوش کشوده است طروات — برخشکی زاهد چقدرقافیه تنگ است

امروز به کیفیت می آتش راباب روشستن است؛ وچون طوق فاخته ازخاکستر حلقهای سنبل رستن. ازبی نیازیهای رطوبت هواخنجرسوسن زنگاری است، وازتافتگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری. نیزه بازان سرواز طوق گردن قمری حلقه میربایند. وتیغ بندان شاخ گل درپیچ وتاب ناله بلبل جوهرشمشیر می نمایند. نگاه چون طوطی هرقدربه پرواز آید محوسبزه زار است، واندیشه برنگ طاوس چندان که بال برهم زند مقیم گلزار.

سبزه درجولانگاه نشوونما به بیتابیی نه جسته که درپای ریشه آبلهٔ تخمی نشکسته، ورنگ بعرصهٔ تلاش نفسی نسوخته که درسایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته. شگفتگی درمیدان جلوه ازبس رخش تازگی دوانده است هنوزدامن ازگردرنگ نیفشانده. گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیارازبرگ گلش مروحه بایدگرداند، وبرقتازی های لطافت رنگی سوخته که ناچارازشبنمش به مهتاب بایدنشاند. آب به آن جهددرکوچهٔ

شاخسار دویده که انجام قطره زدنها به نفس زدن بوی گل کشیده ، وهوا به آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها به آشیان پردازی شبنم غنوده . بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار ؛ وبه زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاش بیخودی دربار. غنچه ها بی اختیار سر بجیب تأمل کشیدن اند ، که یا رب از چه مقام دویده ایم ، وگلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم . کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است ، ونقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی .

مثنوی :

بیا ای تماشائی باغ رنگ | که عمری است چون لاله ئی داغ رنگ
چه میگوئی این برق نیرنگ چیست | درین ساز بی پرده آهنگ چیست
بهار این چه آشوب پرداخته است | که خاک اینقدر ها برون تاخته است
ز هر ریشه نبض دلی می طپد | ز هر برگ گل بسملی می طپد
ازین آب و گل هر چه گل کرده است | چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بهر پرده این نغمه دارد کمین | که آئینه ایم آنچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر | به گل بین واز معرفت کام گیر
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است | چمن نیست آئینه خندیده است
زمانی به کنه تماشا رسی | کز اینجا به تمثال خود وارسی
درین شبنمستان حیرت بچنگ | پر افشان هوائی شکسته است رنگ
نشانده است از عجز افسردگی | هجوم طپش گرد آسودگی
نظر تا کنی از نظر جسته است | همان آشیان در عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن | ندارند غیر از خراش بدن
مگو شاهدان پرده برمیدرند | ز هر عضو جیب سحر میدرند
گذرگاه هستی ز بس تنگناست | چو پیراهن اینجا بدن ها قباست
نزاکت سرشتان جنون کرده اند | کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ وخم غارتستان غیب | زگل دامنی مانده از غنچه جیب
چو بو یکقلم گرد غارتگری است | کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحهٔ گل وگر برگ تاک | خیالی است جوشیده از طبع خاک

همه آرزوهای خون گشته اند | همه هوش های جنون گشته اند
غبار خیال زخودرفتگان | باین برقتازی‌است مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد | زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست | به کنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ وبوهای وحشت علم | همه شعله ودود دارد عدم
گل ولاله زین داغ آماده است | که درخاك هم آتش افتاده است
پس ازسالی این قاصدان خیال | بقدر نمومی کشایند بال
زبس توسن عجزهی میکنند | بصد جهد یک گام طی می کنند
ازان روست بااین درنگ آمدن | که از خاك باید برنگ آمدن
نگاهی که این نسخه داران راز | چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
زخاك اند یا ازهوا میرسند | به این بیخودی ازکجا میرسند
درین کاروان ها نه رنگ و نه بوست | دل خاك محمل کش آرزوست

اگرنه بهارغریبی است ازوطن بریده پر افشانی استقبال نسیم درهوای پرسش احوال کیست؟واگرنه رنگ وبوها مسا فرانند ازعالم آشنائی رسیده اهتزازشاخ وبرگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست؟ جمعیت خرمی وقف سرمنزلی که این عشرت خرامان درسوادش وا کشیده اند ،وفیض سرسبزی فرش بساطی که این خضرطینتان سایه برفضایش گسترانیده‌اند. تا آئینهٔ امتیازچون شبنم ازهم نپاشیده است ، حضوراین جلوه ها مفت فرصت وتااجزای تأمل چون گل برباد تفرقه نرفته‌است ،سیراین رنگها مغتنم جمعیت. سبزه ها مژه ئی ازخواب کشوده‌اند ، هشدارتا برهم نیارند! وغنچه ها سری بتماشا برداشته اند ، بشتاب تا بپا لین نگذارند. اعتماد بررشتهٔ نفس ازوحشت برق وتنگ شتاب نشناسی است ، وتکیه برفرصت نگاه ازشوخی شررمدت ابد اقتباسی. به‌اند ازجو شیدن اشکی چشم بکشای ؟ تا آئینهٔ شبنمی برتراشی ؛ وبقدر گل کردن آهی از خودبرای! تا بتخیل نهالی نشانده باشی . اینجا چشم از خواب واکرده‌ساغرپرست است؛ وسرازجیب براوره‌گردن مینا دردست.

قطعه :

چوشبنم برتأمل یکنفس پیچیدنی دارد | زبان خامش رگهای گل فهمید نی دارد
سحر جان دربغل می آید استقبال می خواهد | بخون غلطیده می نالد شفق پرسیدنی دارد

نباشد گرسر اسر تازیٔ آواز بلبلها | کم از رنگی نه ئی ای بیخبر گردیدنی دارد
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن | گریبا ن چا کی نظاره هم با لیدنی دارد
درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن | بهر کمفرصتی ها یک نگه گلچیدنی دارد

توصیه :

شبستان طرهٔ سنبل درسلسلهٔ پیچتاب راهی وامی نمایند که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا ازخیال تارٔان کوچهٔ محال است ؛ واوراق نسخهٔ گل درغبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عینک جام از سبق فهما ن عالم وهم وخیال . ازکمفرصتی های زمان طرب تا بط می درجلوه تمکین اندیشد غنچه بال می افشاند . واز تعجیل دوران نشاط تا ساغرصهبا درگردش تأ مل نماید گل رنگ میگرداند . بهررنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیا له بودن ظلمی است بر اعتبار مراتب ظهور ، وتا جوش گل درنظراست چون بلبل ازناله آسودن ستمی است بر نغمات قانون شعور. جنون با آن که شمع انجمن آزادی است ، درین موسم زنجیری دود های دماغ است ، وشعور هرچند آئینهٔ محفل تیزبینی است ، درین فصل محتاج عینک داغ .

رباعی :

این فصل سرعقل نگون می خواهد | آئینهٔ هوش غرق خون می خواهد
پیداست زگل کردن اسرارچمن | کاین محشر رنگ و بوجنون می خواهد

تاگد ازجوهرخرد آبیاری ننماید سنبلستان نالهٔ زنجیردماغ بالیدن ندارد ، وتا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر به افراختن فرو نمی آرد .

قهرمان جنون و خاقان سودا :

تخت آرائی قهرمان جنون اشك بردوش آبله طرازی است ، وچترپیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی . چاك گریبانی ضروراست تادراقبالی توان کشود ، وخروش ناله ئی درکار تا چاوشی وحشتی توان نمود . نشه پرستان خرابات هوش رابه کیفیت جنون وا نرسیدن سخت بیخبری است ؛ وشعله فطرتان دیرستان تمیزرا به رسائی دودسودانه پیچیدن کمال کوته نظری . به شعله افروزی دودسودا شرارتیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پردازی است ؛ وبه صنعت آرائی قدرت سویدا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی . مختاران قدرت

اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند؟ و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستیی ننموده اند چه صنعت می تراشند ؟

در انجمن تحقیق از ساغری چشم وام نکره به معنی چمن رسیدن غفلت، و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت.

قطعه:

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چونرگس چشم حیرانی چوگل چاك گریبانی

دل از جوش سویدا دسته بند لاله کاوی ها — سر از موی پریشان ریشه دار سنبلستانی

جگر در زخم خوابانیدن بساط آرای رنگینی — بناخن سینه کندن سیر انداز خیابانی

هجوم گردوحشت مطلع صبح طرب خیزی — خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی

طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن — دویدن ریشه پردازی شگفتن وضع عریانی

بهار مدعا خون گشتن و در خاك غلطیدن — سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی

مفت عشرت پرستی که چون سنبل باز نجیر پیمانی جدید بندد ، وچون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد ، امروز خانه ئی نیست که چون خانهٔ زنجیر شوری درسر ندارد ، یا خیمه ئی که چون چشم آهو سر بهوای بیابان برنیارد. سایه خوابیده از شعله جوشی ها دودیست هواگیر ، وغبار آرمیده از برق تازی های وحشت نالهٔ پرافشانی تعمیر. چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی دربر ، دشت مجنونی از انبوهی ابر موی ژولیده بر سر. اگر هواست از حلقه گرد باد زنجیری است ، واگر سحاب از قطرات گرم آبله تعمیری. آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن ، آفتاب را با آئینهٔ صبح داغ سیاهی شب برداشتن . دریا از موج موی سری به بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان براید ، وصحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی به همعنانی مجنون روشان کشاید. کوه از صدا سنگ بفلاخن بسته ، وزمین از غبار دامن بجولان شکسته ، حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند ، و نقطهٔ داغ از سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خامشی سوادانند. هرجا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد ، در حصار آبله میگریزد و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی برنمی آید ، بکمند ناله می آویزد . بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد جمعیت بر آبله پاگذاشتن است تاسیل هرزه دوی های کوشش بطوفان شان نبرد ، وسقف خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگی های هوش از سر نگذرد. یعنی برسلسلهٔ نفسی که سررشته قید زندگی است حلقهٔ زنجیری بیفزای ، تا

خجلت گرفتاری اوهام نکشی، وبرنارسائی طاقت که تهمت آلودخواب پاست ساغر آبله ئی بپیمای، تاجرعهٔ کمظرفی همت نچشی !

رباعی:

هرچندبهارفصل همواری نیست | یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی زجنون | آسودگیی به‌ترك خودداری نیست

به‌ناموس اقتضای این موسم، اگرذره ازپرافشانی بازماندآفتاب خجالت ورق است؛ و اگرقطره ازطپش فرونشیند محیطغرق عرق. به کیفیتی که دایوانه‌درخانهٔ زنجیرصدائی است مستعدازخود رمیدن، هشیارنیز درزاویه تدبیر، غباری کمینگر داغ آرا میدن. اوج هایکقلم بغباررسیدهٔ شورش پستی است، وپستی ها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج. موجها گریبان جنون‌جوشی قعراند؛ وقعرها تهی گردیدهٔ ازخوددرفتن موج. لاله ها پنبهٔ داغ برهوا انداخته‌اند تاخیمهٔ ابرصورت بسته است، وسنبلها شورزنجیربباد داده اند تاسلسله آوازرعدبهم پیوسته. تانسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند، موج آب زنجیر گسیخته؛ وتا هواپیغام آشفتگی بگوش گل دمددستار غنچه به‌پریشانی آویخته. خانه پردازی درین هواحباب وارحشم کشودن است به انتظار گردویرانی؛ وفکرسامان برنگ غنچه گره شدن‌درجمع اسباب پریشانی. بهاراین گلستان‌را آشگفتگی عریانی است نقاب رنگی بایددریدن؛ وسواد این‌چمن را سنبلستان پرافشانی است بغبار وحشتی باید پیچیدن.

قطعه:

زین هواباخرد خطاب این است | کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
چه شودگربند ستگاه جنون | عالم بیخودی کنی تسخیر
جوهرت فردو اینقدر تشویش | چشم بیخواب واین، همه تعبیر
خاك کن برسرکلاه ریا | چاك زن جیب‌خرقهٔ تذویر
غیرافسردگی نیاردبار | هرقدرخانمان‌کنی تعمیر
وحشتی چندعذرافسردن | ناله ئی بیش‌ازین بهانه مگیر
نردبان عروج آزادی است | چون صد اسیر کوچه زنجیر

۷

طپش آهنگی نبض‌ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که‌امزجه طبایع امکانی تا ازجوهر

هیولای سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد ، و معجون کیفیات عنصری تا مخمر نشهٔ جنون نمیگردد به ترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد . آتش را از ششجهت گردنگاه بچشم داغ شکسته است ، و آب را از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته . اگر هواست از آه سودائیان نفس پرور زکوت وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان ترد ماغ دریوزهٔ یبوست .

قطعه:

کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا	خردآن به که تکلف نگذارد اینجا
نقطه در داغ وطن دارد خط درزنجیر	خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا
چرخ یک حلقهٔ زنجیروزمین یک گل داغ	بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا

اگر آفاق ازسودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت راروغن مهتاب براعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است ؟ وبادام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج ؟زمین را تا شور جنون ازجا برندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد ؛ وآسمانرا تا هوای بهار ازخود نرباید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه میکشاید . صبح دماغ مجنونی است به نسیم نفس آشفته ؛ وشام اندیشهٔ سودائی در طلسم سویدا خفته . سایه ازنسخهٔ همواری داغ مسودهٔ **راحت العاشقین** دارد ؛ و آفتاب از سطرآواز زنجیر **سلسلة الذهب** شعاع می نگارد . دیدهٔ آهوان به سودای همچشمی داغ خانمان سیاه ؛ وطرهٔ امواج درخیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه . بساط آئینه ازتمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسندحیرت ، دماغ گوهر به تقلید پیمائی وضع آبلهٔ ساغرکش تحقیق جمعیت . اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و اگرقطره همچنان سراپای خود درقدم آبله شکسته . خاتم بی مشابهت حلقهٔ زنجیردام تصرفی نمیچیند نگین را نیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمینشیند . ازآئینه داری تمنای داغ شاهدمقصود به گرم روئیها مقابل ؛ و به تخم کاری هوای آبله مزرع طلب ها خرمن جمعیت حاصل . چه آزادی ها که چون ناله سربه گرفتاری شوق زنجیر نکشید ، وچه وحشت ها که چون شعله درسایهٔ الفت داغ نیارمید .

مثنوی

الفت زنجیرمارا اینقدر دارد اسیر	ورنه ما آزادگان یکسر پرافشان ناله‌ایم

گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار — محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم
داغ اگر پوشد ز عرض گرد ما چشم سراغ — چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم
شور وحشت ها نفس در آبله دزدیده است — روزگاری شد چو تب ممنون این بتخانه ایم

اگر کوشش سودا به محمل آرای خانه بردوشان نه پردازد ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند ؟ و اگر کشش زنجیر بفریاد سرگشتگان نرسد بادرا بی نردبان بعروج آسمان که میرساند ؟ اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است ؛ و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم. در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی به آرایش دکان شعله تواند کشود؟ و در شبستان سوداکدهٔ امکان غیر از آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود . اگر عقل رشتهٔ تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد! و اگر هوش دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد ! .

قطعه :

تعالی الله چه طوفان بهار است — که چون گل ششجهت گل در کنار است
اگر خاک است جولانگاه سوداست — و گر آب است مواج طپش ها است
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار — به شور خندهٔ گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینهٔ خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغی است — چو گل یکسر هجوم تردماغی است
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد — فلک کشتی بطوفان هوا داد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ — که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش — نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی گر ز دل بیرون شتابد — ز گرد رنگ بو در سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید — سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند — شفقها شعله بر افلاک بردند
کجائی ای ز ساز رنگ غافل — ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یك جنون خند — شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان اینقدر نیست — جنون است اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه میبارد ز افلاک | سحر گردیده جیب و دامن خاک
ز عطر است آنقدر سر مایهٔ گل | که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز | نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
قلم تا حرف رنگش می نگارد | رقم جوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز | مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیده است حسن گلعذاری | ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر | نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان | باین رنگ است حیرانی پرافشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن | مگر آئینهٔ رنگی زدودن
درین حسرت سرا دارد مهیا | نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است | همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برارد | ز شمع سرو دودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد | چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل | صدائی چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم | ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب | نفس در رنگ شبنم می شود آب
هوا هم تا به گلشن راه دارد | شفق در آستین آه دارد
ز بس شوق است اینجا عیش تمهید | چو شمع از خار پا گل می توان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب | چو گل خمیازه دارد جام بر لب
درین گلشن بهر جا آرزوئی است | اسیر الفت رنگی و بوئی است
همه گر وحشت اینجا سر برآرد | ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل | بپا گر رشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ بو نیست | تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرین است | مژه باید کشودن جلوه این است
چمن زادان همه حیران خویش اند | حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
به عشق قامت خود سرو آزاد | ندارد از بهار رنگ و بو یاد

زبس رعنائی خودگرده مستش ‌‌ زخود در گردن یار است دستش

به احرام هوای دیدن خویش ‌‌ زمژگان چشم نرگس یکقدم پیش

نشاید ازخیال خود برون جست ‌‌ هجوم حیرتست آئینه در دست

بدام خویش پیچیده است سنبل ‌‌ همان درد امن خود پنجهٔ گل

زشاخ و برگ هر گلبن کم و بیش ‌‌ حمائل دستها در گردن خویش

تامل کن اگر فهمید نی هست ‌‌ که با هربرگ دست و دامنی هست

زجیب غنچه بوئی دارد آواز ‌‌ که ای غفلت نوایان جنون ساز

بفکر غیر کی آهنگ داریم ‌‌ بصد آغوش خودرا تنگ داریم

بعرض راز هاسوسن زندجوش ‌‌ زبان در سرمه می غلطد که خاموش

جهان گوش سخن فهمی ندارد ‌‌ مبادا گفتگو درد سر آرد

بخود پرمیزند نگهت که بس کن ‌‌ خرد دیوانه شد ضبط نفس کن

بخون خود همانوامی طپد رنگ ‌‌ که شوخی برقتاز است و جهان تنگ

بضبط خودسحر واکرده آغوش ‌‌ هوا هم درپی خودرفته از هوش

اگر از آب موجی پیش رفته است ‌‌ بطوفان خرام خویش رفته است

غرض هر گل جنون آهنگ خویش است ‌‌ دل هر لاله داغ رنگ خویش است

درین فصل نشاط مستی آهنگ ‌‌ که می جوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری توهم یک غنچه خون کن ‌‌ بجیب خویش طوفان جنون کن

برنگ گل زعریانی قباگیر ‌‌ زجیب پاره دامان هواگیر

چه لازم باخرد همخانه بودن ‌‌ دور وزی می توان دیوانه بودن

چو گل باید شد ازجام هوامست ‌‌ دلی چون غنچه باید دادن ازدست

بفکر خانمان پرداختن چند ‌‌ متاع وهم وطن نا باختن چند

چو بوی گل به پرواز جنون آی ‌‌ بخود تا وارسی ازخود برون آی

که میگردد درین باغ جنون جوش ‌‌ بهار ازچشم شبنم خانه بردوش

طرب دارد درین نیرنگ منزل ‌‌ چو شبنم برنگاه گرم محمل

نشاط امروز دررهن جنون است ‌‌ خرد ازخرگهٔ عشرت برون است

بپرهیز از کشاکش های تدبیر ‌‌ مبادا بگسلانی ربط زنجیر

بفرق ابرچتر ازدود سود است
هوا ازبوی گل زنجیر درپاست

می جام گل آشوب دماغ است
متاع روی دست لاله داغست

کنون از ندیشهٔ فرزانگی چیست
گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

بهررنگ ازبهارزندگانی
جنونی دسته کن گرمی توانی

پی هرسازبی آهنگ مشتاب
نوای بلبل زنجیر دریاب

نه ئی ازنالهٔ زنجیر آگاه
که بر آهنگ سازخودکشی آه

کجا آهنگ وکوسازای جنون ساز
بزنجیری پرافشانست آواز

نه‌زنجیری است اینجا نی جنونی
خیال ازوهم می خواند فسونی

نفس زنجیر وما آواز زنجیر
تحیر نغمه ایسم ازسازز نجیر

رم زنجیر ما ازناله بیش است
سپندازشعلهٔ آوازپیش است

توخواهی زندگی خواهی فنا گیر
صدائی محو زنجیر هوا گیر

زرنجیری صدائی وام کردند
خیالی راتعلق نام کردند

چه فرصت فکراو هام تعلق
چه ماومن همین دام تعلق

تعلق محشرطوفانخروشی است
بزنجیراینقدرغوغا فروشی است

جهان زین سازدارد مایهٔ شور
الهی خانهٔ زنجیرمعمور

نکته :

اعیان محفل امکانی راتاشمع وارسیرتأمل بپامنتهی نمیگردد، تشویش هرزه نگاهی باقی است، وتا سراندیشه بزانوی ساغرنمیرساند، گداز کلفت ساقی . اگربوئی ازبهارمعنی می بردندعبارات اینهمه رنگ نمیریخت ،واگرباصل کارراهی می شگافتندشاخ وبرگ اینقدرغبارنمی انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج وکف می شمارند. وفرورفتگان ازمحیط هم خبرندارد. نامحرمی گریبان بصددامن دست التجامی برد ،ونا آشنائی خویش هزار بیگانه درخیال می پرورد .

غزل :

توگرخودرانبینی نیست عالم غیردیدارش
خودی آئینه‌ئی دارد که محرومی است اظهارش

چه لازم مایل پست وبلند دهر گردیدن
توخوداینجا نه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

گمانی برده ئی گویابه نقداعتبارخود | که بر هرجنس می پیچیی ومیگردی خریدارش
نبودی اینقدرها کد خدای مجمع امکان | که افتادی بچندین جهددر فکر خرو بارش
دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظردارد | نفس پرخودفروش افتاده آتش زن ببازارش
شرارت فرصت وآنگاه ذوق هرزه پروازی | باین هستی حیا کن ازخیال چرخ وادوارش
بحق تسلیم شوتاوارهی ازاین وآن «بیدل» | بدریا قطره چون گم گشت دریا داندو کارش

حکایت :

سر بگریبان نه دزدیده ئی چون گردباد هوای سودائی تحقیق گردید . وبتوهم بسط فطرت برخاشاک وادی اوهام پیچید.

گاهی درخیال هیأت فلکی گردن هوش به هوامی افراخت .گاهی بتأمل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت . اگربفکربهارمی تنید ازهرگل بگرداب رنگی غوطه اش میدادندواگرخزان می اندیشیدازهربرگی درشکستی بررویش می کشادند. به سرمایهٔ غباری که ازراه تخیلش برمی خاست ، طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست. مترصدکه فقیربجواب اقبال نمایدتازورق تفتیش ازطوفان گمان ها براید .

رباعی:

هرچندتوان زچرخ وانجم گفتن | صدنسخه تآخروتقدم گفتن
چون برسرانصاف روی دشوارست | یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

ناچارروشنگرشوق توجهی به صیقل آگاهی گماشت ، وازین هجوم حیرت تسلی آئینه ئی مقابلش گذاشت :

هجوم حیرت :

مشاهدهٔ نگارستان صوراعتباررتکلیف حیرت اولوالابصاراست ،وتصوررنگ آمیزیهای این بهارغباردیده بیدار. بهرراهی که قدم تأمل گذاری بیسروپائی دلیل است وبهرصورتی که سعی توجه گماري ناشناسائی کفیل .آئینهٔ بینش درعرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائی است وشمع دانش باندیشه پرتوتحقیق خامش نگاه انجمن دانائی .کرویت ساز افلاک پستی وبلندی اززیروبم اشیابرداشته . وتعدیل طبیعت عناصرفرق امتیاز درخمارو مستی نگذاشته .درخط پرکارهرجانهایت گمان برندبدایت می جوشد، وهرکجاآغاز تصور

نمایندانجام میخروشد. هرفردیِ ازافراد دیوان نمودِآئینه دارمعنی تحیری‌است؛ وهرجزوی ازاجزای ظهورشیرازه بند مجموعهٔ تفکری .

رباعی :

وهمت که‌خیال پیش وپس می بندد — احرام یقینها بـه هـوس می بندد
بااین هستی‌چه فهم وکـو آگـاهی — پوچ است طلسمی که نفس‌می‌بندد

گفتگوی ارواح ومثال بیرون اعتبارات‌جسمانی مهمل؛ وگیرودارعالم اجسام‌بی‌مادهٔ مثال وارواح معطل . جسم راقبل ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل؛ وروح رابعدازنشهٔ ظهوردراجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال دردل . تاصوربعرض‌جلوه نیاید؛ معنی هیولائی‌موهوم؛ وتاهیولی نقاب اسرارنکشاید عبارت صورنامفهوم . هیولی رادرجهان صورباطن اشکال بودنست؛ وصورت رادرمرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن . اگرهیولی بـه بیصورتی متصف است صور ازکـجا می جوشد؟ واگرصورت ازلباس قدرت عاری است هیولی راکه‌می پوشد .

نظم :

هرچند خـاك سازهیولائی گـل است — گـل نیزتادمیدهیولای خاک شد
رمز صفایِ آینه هـا واشـگافتیـم — اسم کدورتی‌است که‌ازسنگ پاك‌شد
چون بازعرض‌نوبت زنگاردر رسید — آئینه رابه زنگ همان اشتراك شد
خورشیداگرچه شب‌بسمک بال میزند — روزانه دیده ئی که باوج سماك‌شد
یک رشته بـودپـاوسراعتبار دهـر — خلقی بـه پیچ وتاب‌توهم‌هلاك شد

پوشیده نیست که نقطهٔ هرتخم‌عنکبوت‌واربخطوط ریشه‌هاآبستن است؛ وآثـارهرریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقده های تخم مزین . تخم رابی ریشه رنگ بست گوهروجود محال؛ وریشه رابی تخم پیچ وتاب رشتهٔ نمودوهم وخیال . گلهای بیرنگ وبودر بهـارستان عدم توهم کردن است؛ ورنگ وبوهای‌بی گل درخیال آبادطبع هواپروردن . آب هادرهنگام لطافت ازهوانفس می شمارند؛ وهواهادرحالت کثافت سراز آئینهٔ آب برمی آرند . در عبارت هواآب راحکم معنی نگاشتن؛ ودرلفظِآب هواراعلم مضمون افراشتن . بااین تفکر تاکجادرآب غوطه بایدخورد؟ تابهوای حبابی توان پیوست؛ وبااین تردد تاچند برهواطیران بایدنمود؟ تابال موجی درآب توان شکست .

ر باعی :

هرکس زکمال نشه درسردارد مشکل که‌زجیب خویش‌سربردارد
ازفکر تسلسل زبان ها بگذر دریاب که دورتوچه ساغر دارد

اگربنفشه زارشب سیرنمائی مژگان آفتاب تنیده است ؛ واگر بتماشای سمنستان روز برائی نگاه شب ازآغوش مژگان برون خرامیده .

مطلع صبح درنسخهٔ شام نگاهی‌است درمردمک دیده متمکن ؛ وسوادشام دربیاض‌سحر جوهری درحیرت آئیه متضمن. غبارشب بی دامن افشانی روزسرمه‌داری صورت نمی‌بندد ؛ وجمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد. درین صورت خیال ازادراک تقدم روز بشب جز درس حیرت چه آموزد ، وعقل دربیان تأخرشب ازروز غیرازشمع خموشی چه افروزد. ثابت قدمان وادی تأمل راباآن که جادهٔ نگاه بمنزل منتهی است ، دروصول تحقیق این مقام لغزش گمراهی ؛ وبلندفطرتان مراتب افکارراهرچندکمند قدرت عرش نگاهی است درواوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی .

نظم :

برر مزکارگاه‌ازل کیست وارسد ماخودنمیرسیم مگرعجزمارسد
هرشیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست مشکل غبار ناشده کس برهوا رسد
فهم‌شباب قابل تحقیق ضعف نیست پیری است فطرتی که‌بقد دو تارسد
ماراچوشمع کشته اگر اوج بینشی است کم نیست این که سعی‌نگه تا بپارسد
درواد‌ئی که‌منزل وره جمله رفتنی‌است اندیشه ر فته است زخود تا کجا رسد
آئینه رابه قسمت حیرت قناعتی است زین‌جوش‌خون‌بس‌است که‌رنگی بمارسد
تاگرد ماومن بهوانیست پرفشان (بیدل) به‌کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجاظاهروباطن چون نورآفتاب آئینهٔ کیفیت یکدیگراند ؛ و لفظومعنی چون تری وآب امتیازنسبت‌پاوسر. لفظی نجوشید که‌معنیی ننمود ؛ ومعنیی گل نکرد که لفظ نبود. سرهیچ رشته چون موج گوهرازیکدیگر پیش نمیگذرد ؛ وقدم هیچکس برهیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد. اول وآخراین رشته هاچون تارنگاه یکتاب است ؛ وپست وبلنداین راه چون موج گوهریکدست. درین وادی جهدخردقد می بجستجونکشودکه چون زبان لال بکام

انفعال نه پیوست. تاآسمان ازگردش نیاساید ثبوت این مقدمه درمعرض انقلاب است. وتازمین ازجادرنیاید پرواز اینتوهم درقفس پیچ وتاب. اگرچشمی کشوده ئی بحیرانی بایدساختن ؛ واگرشعوری اندیشیده ئی به بیشعوری پرداختن .

سیاح بادیهٔ تحقیق راوصول راحت مرکزدائرهٔ حیرانی بودن است ؛ وغواص دریای تفکرراساحل جمعیت بغبارکوچهٔ نادانی فرسودن. بسیطی های محیط خیال باوجودگردون حبابی چون عالم آب بیخودي کرانه است ؛ ورسائی های شهبازاند یشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه . هواهای این وادی ازعجزپرواز آئینهٔ شبنم می پردازد ؛ وخیالات این مراتب ازگرهٔ رشتهٔ سعی هجوم حیرت می طرازد . درهمه حال بیخودي شیرازهٔ اجزاي تفرقهٔ حواس است ؛ وحیرانی تسلی کدهٔ اضطراب های وهم وقیاس .

رباعی :

هرکارکه دشواربه سامان گردد — درآئینهٔ تحیرآسان گردد
ازنورکجاخبردهد سایه مگر — دردیدهٔ آفتاب پنهان گردد

درمعنی آنکه درین جهان نمیتوان ازتعلق یکسر کنارگرفت

تانسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی داردبا هرزه سوادان مکتب اعتبارهمسبق بودن ناچاری است ، وتاخامهٔ ماومن ازنفس سطرخیالی می نگاردبه هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری . درآب افتاده راهوای دست ازخشکی نه شستن تری فطرت است ؛ ودرآتش نشسته رادعوی دامن ازدودکشیدن داغ خجلت .

رباعی:

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست — ازعالم مرگ وعیش جان بردن نیست
درخلق برون خلق بودن غلط است — صحبت با زندگی است بامردن است

شخصی ازبزرگی فاتحهٔ امداد خواست تاعزلت اختیارنماید ، وازتشویش صحبت ها براید. فرمو: مبارك است بشرطی که ازصحبت خودنیز اجتناب نمائی یعنی ازشکنجهٔ اختلاط طبیعت برائی ! زیرا که تخم مزرع آفات توئی ! وتاتو باخودی هزارانجمن آفت درکناراست وهزار رنگ حسن وقبح آئینه دار. پس رشتهٔ تعلق بیش وکم نتوان کسیخت مگربه تکلف خیال آزادگی که فی الحقیقت اصلی ندارد ، ونقوش الفت این وآن محو نمی توان نمود

مگر به تصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیقی نمی نگارد

رباعی :

دانا تهمت کمین غفلت نشود	یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن	کثرت به تکلف تو وحدت نشود

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است، و تماشا خانهٔ بوقلمونی های مراتب استعداد. تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است، و تا با تأمل غیر نجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نا مفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود و زیان دو کیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ و بی امتحان نفع و ضرر دو امر، با لتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل. هر کرا به صحبت های مخالف متنبه ننمودند ابواب جمعیت تنهائی بررویش نگشودند، و هر کرا خاری در راه ننشاندند از زحمت های ترددش نرهاندند. اگر چه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموع قدر انزوا دانستن. قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد	رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن	طینت بیمار یکسر قدر دان صحت است
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف	گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت	تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت	زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

قدرت نمائی بیدل در مقالهٔ سرمهٔ اعتبار راجع به گرد و غبار بخواهش میرکا مگار

در بلدهٔ اکبر آباد منظوا برار میر کامگار که بدلایل سعادت از لی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت؛ و در احترامی که لایق احوال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه ئی فرو نمیگذاشت.

بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز از ین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود؛ و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود. در آن صحبت موزون منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند؛ و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته.

معنی بیگانه بطور بی انصافشان معنی بیگانه بود؛ ونتایج دیگران برطبع نامنفعل ازمفت زادان خانه . سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم بامتیاز نثررساندن ؛ وجهد مقام شناسی حرف مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن . گوهر راهمقافیهٔ صدف برآوردن غواصی بحور کمال ؛ مجتث مخدوف را هم کفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال. به این دستگاه خاقانی را بچاوشی یادنمودن ادبار مناصب فطرت ؛ وخسرورا بخادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت.

قعطه :

نا قص چندی که در تفتیشگاه امتیاز — آدمیت داشت از اوضاعشان ننگ خری

بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین — گردن دعوی زشاخ ثور گردون برتری

بال و پر مشتی خس و پرواز اوج کهکشان — جاده های پی سپروان گه دماغ محوری

بیخبر کزد ستگاه یکدو لفظ مستعار — پیش نتوان بردبا معنی سپاهان همسری

گربود عرض کمال آئینه در برداشتن — ازنمدهم می تواندجوش زد اسکندری

از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن — ژاله بیش از یکدودم برخود نچیند گوهری

رتبهٔ معنی بقدر همت مرداست وبس — گرببندد آبله ازپا نمی آید سری

هرگاه به اعتقادفاسد خودطرح غزلی می انداختند وبتقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند ، فقیررا به پیش آهنگی سازتحسین ممنون سماع میفردند ، وبه مبالغهٔ آفرین زمزمهٔ نفرینی طلب می نمودند. بحکم ضرورت **واه واهی** مصدع نفس ، و **په پهی** به تشویش لب می خندید

چون عنوان وضع بیدلی بادعوی شاعری نسبتی ندارد ، آئینهٔ تغافل باقتباس تمثالهای هوس نمیگروید ؛ وبیدماغی های ذوق وارستگی قید همطرحی شان نمی پسندید. پایهٔ گمان ها بعروج یقین رسانده بود که بیدل رازطور افکارما آنقدر بعدبیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یامصرعی قرب آشنائی تواندجستن ، یابعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نامناسبتی تواندشستن. اکثری ازفحوای اداهای شان استنباط این گمان میکرد ، وازمعمای خودستائی ایشان ایهام این ضمایر برمی آورد.

رباعی :

(بیدل) گرخلق محرم کارشوند — چون سایه بپای تونگونسارشوند

زین لفظ که ازنسخهٔ وضعت پیداست — معنی گردند اگرخبردارشوند

جمعی که درین بزم تأمل سخنند | از غنچه نقاب برگلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن | تادریابی که خامشان انجمنند

سیرباغ دهر: روزی بحسب اتفاق سیرباغ دهره که در تربیت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند، ودردبستان نشو و نمایش چمن زادان سروگل بی افادهٔ معلمی بهار موزونی کمال، دامن آرزوئی کشیده بود، ودماغ شوقی به نشه رسانیده. کیفیت هوا تحریک سلسلهٔ موزون ادائی داشت، ورنگینی فضا بنای تصور بر مضامین تازه میگذاشت. روانی طبع آب از بحر طویل جوی هامبتدی اندازنازیدن، وبدیههٔ امواج بترجیع بند فواره ها منتهی پرواز بالیدن. رباعیٔ وضع حوض ها از لبریزی معانی آبدارمائل مستزا درسانی؛ وقصیدهٔ آبشارها از هجوم سلاست ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی. نفس صبح رادرمصرع پیچیدهٔ غنچه سکتهٔ تامل جائز داشتن؛ وحیرت شبنم رااقتباس جواهرمعنی برصفای طبع مسلم گذاشتن. شوخی های مضمون نکهت را برعبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن، ورعنائی نثرسنبل رابانظم لاله وگل بیدماغی سرزلف حرف زدن. کوکوی قمری ازتنگیهای عبارت ناگزیرقافیهٔ مکرربستن، وچهچه بلبل ازبسطعرصهٔ معانی بهرمصرعی بی اختیاری عنان غزل گسستن. تأمل نگاه ازهرچمن قطعه ئی می خواند؛ ودقت خیال درهرخیابان ترکیب بندی می نشاند.

رباعی:

هرسبزه زبان نکته پیرائی بود | هربرگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنی هاداشت | شبنم اثرحل معمائی بود

ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری ازکمین بی اعتدالی دمانید، ونظم ترتیب این چمنستان بشوخی های نثرپوشانید. سربهوا افراختن تماشائیان محتاج سیرگریبان گردید؛ ووسعت آغوشی نظاره ها بمضمون مژگان بستن انجامید. پس ازساعتی چندکه آرمیدگیهای طبع هوا آئینهٔ جهات اززنگ پرداخت، وحسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیرفرمود: اهل معنی درمدح وذم هرشی کمینگربهانه اند، اگردرمادهٔ غبار نظم ونثری بگوش خورده باشدسرمه واری نصیب چشم تأمل بایدرساند، یا بسعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی بایدافشاند.

هرچنددرپردهٔ خیال غبارانگیختن بی ملالی نیست امافی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی است،

ومعروض قدرت‌های رسائی. درآنحالت برق آهنگی قانون‌شوق ننگ افسردگی نپسندید، وطوفان نوائی سازبیان بساط تغافل برخودنچید .

قطعه:

ای بسامعنی که‌فیض یکشرر گل کردنش   بـرق خرمن سوزانکارجهانی می‌شود
وی بسامطلب که‌در شهرتگهٔ عرض بجا   گر همه‌یکحرف باشدداستانی می شود
نالهٔ بیوقت ازتأثیر محرومـست وبس   چون اثر بالدخموشی هم فغانی می‌شود

پیش ازآن که‌این هرزه تازان غباروهمی برانگیزند سبکعنانی خامهٔ **بیدل** بمنزل آرمیده بود؛ وقبل‌ازآن که‌این تیره‌درونان دماغ سودائی بسوزند، پرتواین‌چراغ ازخاوت به‌انجمن رسیده .اگرچه ازآن عـالـم معنی نداشت کـه معنی طـرازانرامصدع توجهی تـواند گردید؛ اما بزبان بندی مجهولی چندافسون قدرتی باثررسانید .اگـرتوجه‌طبیعت اندکی به دراز نفسی می‌پرداخت ازجنس این عبارات طومارهامهیا می‌ساخت . باری در ین صورت خاکی بچشم بی بصیرتان‌افشاند وبسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند.

سرمه‌اعتبار

نه‌غباراست کـزین‌دشت پرافشان‌برخاست   نگهی فال تماشا زدو مژگـان برخاست
بحری آمدبجنون موج گـهردر آغوشـس   حیرتی جـوهر آئینه بـه‌دامان برخـاست
حسن‌اگرموج زندآنقدرشـس طـوفان‌کو   شوق‌اگرنـاله‌شوداین همه‌نتوان برخاست

سبحان‌الله دلنشین غباری که‌تامصورخیال نقش تصورش می بندد، صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن‌مخطط پرداخته‌است ، وتاخامهٔ فکربهوای تحریرش گردن افرازد، سررشته تأمـل در پیچ وتاب‌زلف مسلسل باخته. هرطرف‌چشم میکشائی نگاه باخواب‌بهارمقابل است، وهرقدر نفس میکشی بوی‌گل بدماغ حائل . هرکراازنور بینش‌بهره‌ئی است‌سوداپرست‌خط‌غبار اوست، وهرکس بارشتهٔ‌نفس پیوندی داردداm بردوش اندیشهٔ‌شکاراو. ویرانی بنیادامکان مصروف تعمیر آبادیش ، خرمن جمعیت‌این خاکدان بباددرفتهٔ‌وضع آزادیش .باین غبار اگرعمارت آئینه خانهٔ‌دل کنندرواست، وبراین‌طره‌اگرازرگهای‌گل‌شانه زنندبجا.

قطعه:

این سلسله گیسوی‌پریشان کـه دارد   ایـن فتنه هوای سردامان‌که دارد

تاچشم گشائی مژه درسرمه نهان است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد
پیراهن بیرنگ هوامست عبیری است | یارب خبر از شوخ جولان که دارد

چشمی که چون حلقهٔ دام ازصید بصیرت خالی است گردفتورش میداند ، ودیده‌ئی که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع است جواهرسرمه‌اش میخواند. اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری نگسیخته ، وچه وضعهای هموار بدامن بیسروپائی نیاویخته . اگرآب گوهر بدعوی نزاهتش زبان گشاید ، کرد یتیمی عرق خجلت است ، واگر موج گل باشوخی لطافتش طرف شود پروازرنگ سیلی ندامت. به‌قماش جوهرلطافت خواب اطلس فلکی ، وبه‌پرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی . درتصورآبادجلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمکسود ، وبه‌تأمل کدهٔ هوای اندیشه‌اش داغ دلها پنبه‌اندود. سبکروحی چون بوی گل ازخانه بدوشان عشرت همعنانیش ، وگرانجانی چون رقص شرار ازسپندسوزان محفل پر افشانیش . اعتدال نشهٔ پروازش صبح طراز ، وهجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز. شوری از طبیعت خاک سر کشیده ، نمک مائدهٔ هواگردیده . هرگاه به تنزل آیدآبی است درپردهٔ لطافت روان ، چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان.

قطعه :

حسرت واماندگان مرکزخاکست این | کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
یانگاه روشنان بزم افلاک است این | کاینهمه نوروصفا برروی دنیا ریخته
دیده داغ است ازتصرفهای برق آهنگیش | کزثری تا جسته درچشم ثریا ریخته

صفای آئینهٔ صبح نفس درعرض جوهرش میگدازد ، وتمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گردخشک می سازد. آشفتگی های ذراتش مشت سپندی سرمه نوای وحشت آغازی ، وبیتابیهای غبارش جوش چشمکی عشرت ایمای بیمدعا پروازی . رقص این سپند چون دل عشاق همواره نعل درآتش هوای بی تسکینی ، وپریدن این چشم ها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تمکینی تأملی که اینقدرچشم به هوای که‌می پرد ، واینهمه سپند ازچه آتش گریبان میدرد.

قطعه :

اگرجوش دل است این اینقدرها دل نمیباشد | وگربسمل زمین تاآسمان بسمل نمی باشد
اگردریاست دریا ازکجا داردفلک تازی | وگرساحل طپش درطینت ساحل نمی باشد
جنون نذرشنیدن‌ها تحیر وقف دیدن‌ها | کزین خرمن بجز برق نظرحاصل نمی باشد

آئینه ها تا گردباددرعرض تمثالش چهره پرداز جوهرفروشی ، ساغرها تا نقش پا بپروازرنگش لبریزصدای خاموشی . ازجنون پردازی صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نازگرداندن ، ودرطوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن . باوجود ناتوانی تابرخود جنبد زمین را ازجا برداشته است ؛ وباکمال زمینگیری تا دامن ازخاك برچیند پای برآسمان گذاشته . کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی ، پستی ذرات امکانرا بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش بنائی . صاف خمکدهٔ خاك است به بلندی های نشه رسیده ، یادردمینای افلاك جرعهٔ هوای ته نشینی کشیده .

قطعه :

قیامت کردصبح این فیض جولان که می بیزد — زمین شد آسمان این گردازراه که می خیزد

چمن خواهد بطوفان آیدوبا جلوه اش رقصد — بهار آید که شوخی گرددوبا رنگ آمیزد

خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کندروشن — گل کیفیت اومی به مینای هوا ریزد

رفعت سریرکیوان طوفان بردهٔ شکوه غبارش ، عزت اکلیل ثریا ، خاکمال خوردهٔ اوج اعتبارش . ابری است منزه ازکسب تهمت تردامنی ؛ سیلی بی پروای کلفت خانمان برهمزنی . الفت سرمه ئی که گردش آئینه واربه همواری پرده های چشم باید چید ، و لطافت توتیائی که غبارش را چون هوا باوراق نفس میتوان پیچید . دروادی مقصد سراغی دلیل تسلی گمکرده راهان ، ودرانجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب هرزه نگاهان . گنجینهٔ اسررخاکساران باقبال طلسمش آئینهٔ احوال درنمد ؛ شورخود فروشی فضولان بافسون پرده داری اش جوش محیط درزبد . بی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایهٔ هما ، ومأیوسان کوچهٔ انتظاررا اجابت قرینی دست دعا .

قطعه :

خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند — نکته چین درسگاه طعن را مهردهن

دربهارجستجوگل کردن رنگ مراد — درجهان انتظارآغوش بوی پیرهن

جوهرآئینهٔ فتح آبروی سعی مرد — بیکسانرا سایهٔ رحمت شهیدانرا کفن

شعلهٔ آوازبلبل به رسائی های دعوی پروازش افسرده بال روزنخست ، شوخیهای رنگ گل بکیفیت شکستگیش درنسبت ناتوانی درست. ناتوان نخچیری که در جنبش نبض

هوا پیچ و تابی کمند اوست، و تنگ شراب حریفی که درگردش ساغرنقش پا نشهٔ بلند او. بهشاطگیهای عروج ناز، وسمهٔ ابروی هلال، و به آئینه داری های اندازوحشت، سرمهٔ چشم غزال. صفای آئینهٔ بینش تاازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست، وپاکئ نگاه آفرینش تا باین غبا رتیمم ننماید بی وضو.

نظم:

برقص حسرت اوموج گل هواگیرد	زشوق جوهرش آئینه ها صفاگیرد
بجلوه اش نگهی گربهم زند مژه ئی	سواد عالم بینش به توتیا گیرد
بگلشنی که کشاید نقاب گردش رنگ	تحیراز پرطاوس رونماگیرد

هوارا برنگ صبح براوردن ازکیفیات شوخی مزاج اوست وصبح را درشیشهٔ هوا کردن ازصنایع طبع بیتابی رواج او. اگرنقاب فروشد چهرهٔ خورشید تواندپوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاك می توان رسید. صورت انجام هرچه خواهی ازآئینهٔ معنیش روشن، ومعنی سراغ هرکه پرسی از گل گردن لفظش مبرهن. لوح حسن را برنگ یکقلم سرمشق رعنائی، آئینه عشق را چون داغ یکدست‌چهره پردازرسوائی با غرور بیصرفه تازان سرکشیهایش صد سروگردن بالا، با طریق آرمیده وضعان فروتنی هایش توام نقش پا. پیکرعریان تنان عالم قناعت را خلعت‌کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقررادست حمایت. موی مجنون را نسبت آشفتگیش بربلندی خیمهٔ لیلی رسیدن، و دماغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی نازبالیدن.

نظم:

این موج برهوازده عرض‌سپاه کیست	این رنگ جسته ازچمنستان راه کیست
عالم بزیربال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخئ اجزای آه کیست
هرسونظرکنی گل رنگی شکسته است	آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست

درادب‌گاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهرآئینهٔئی محتجب نقاب زنگ، ودرسرمه‌زارجولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی درساغرشکست رنگ. انداز جولانهای امواجش، هجوم وحشی بدام افتادهٔ سودای ازخود رمیدن، وچشمک های پرواز ذراتش، خیل کبوتری درکمند خفته اضطراب طپیدن. دیوار

شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته .

قطعه:

زین تماشا که هوا موج گهرمی پوشد ششجهت آئینه در جوش سحر می پوشد
این همائی است که درعالم پروازیقین همچو عنقا همه را درتهٔ پر می پوشد
بی تأمل بتماشا مژه واکردن نیست برق کیفیت این جلوه نظرمی پوشد

فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائی است ، وطپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آسمان پیمائی . چقدر بال ربط جمعیت کسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته ، وچه مقدار آئینه بنای حیرت برهم شکسته است تا تماشای این جوهرها برهوا نقش بسته . سواد انجام هستی بتأمل این رقوم روشن ، و معنی موهوم ظهور به مطالعهٔ این نقاط مبرهن .

قطعه:

هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی چون نور دیده آئینهٔ بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند این رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی

عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش را باسقف گردون همدوشی است ، و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی . قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن ، و قعودی آئینهٔ بساط نیستی آراستن . درعروج مراتب سربلندی چون نشهٔ دماغ اعتبار ، ودرحضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار .

قطعه:

ناله ها درسرمه می بالد ز موج این غبار کای بخودوا ماندگان هستی نفس فرسوده نیست
درجنون زاری که کوه از ناله آنسو می پرد فکر بر جاخفتنت جز کوشش بیهوده نیست
بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید
وحشت آبا داست اینجا خاک هم آسوده نیست

کشاکش های سلسلهٔ جنون زمین تا آسمان پیوسته ، و بی اعتدالیهای گردش رنگ شیشهٔ بزم کهکشان شکسته . بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت هوا راسمور می پوشاند ، و به پنبه کاری افسون ملایمت درشتی طبع خاک رادر فرش سنجاب می خواباند .

قطعه:

زبال افشانیش اسباب پستی جمله معراجی | بسعی همت او نقش پائی یکقلم تا جی
نظرها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت ششجهت دکان حلاجی

قماش کارگاه نظر از حیرت نقش بندان تار و پو دلطافتش، خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کار نزاکتش. با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جوهر آئینه همواری، و با کمال برقتازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری. با همواری طینتش موج گوهر تراست از بال دعوی کشودن، و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن. عروج پایهٔ رسائیش نتیجهٔ از خود بیرون تاختن است، ودستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن. زنده دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن، و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس برسر بیختن. از نثر ترتیب این کیفیت نظم دبستان معاش خواندنی است، و از مطالعهٔ همواری این نسخه ورق درشتی های طبع گرداندنی. یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینهٔ کس مباش؛ و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مپاش! اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز؛ و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز!

غزل:

برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
چو سنگ چند گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین
جهان صفاکدهٔ تست اگر ز خود رستی | وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از غبار نه ئی ای بخودسری مشتاق | ز خود برابسرو چشم روزگار نشین

الحاصل: چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل گرد مقدمه سخن وا شگافت. پرافشانی انفاس زنگ آئینهٔ خیال می زدود، و فراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود:

نظم:

پیش چشمم جلوه فرما شد بچندین اقتدار | شوخی گردی ز راه میرزای کامگار

خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا
نا ظر حسن ازل منظور فضل کردگار

آن که در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او
تا نفس بر لب رسانی رفته‌گیر ازدل غبار

آرزوی نظم ونثری داشت طبع روشنش
شوق گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار

عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست
میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار

ذره ها ازپرزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان داشت این مشت شرار

مدعا این بود کزگرد خیال انگیختن
دیدهٔ غفلت نگاهی چند گردد سرمه دار

دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرور است
حاسد اینجا سونش الماس گو درد دیده کار

زین غباری چند کزدامان دل افشانده‌ام
چشم اگر باشد بسامان است یکعالم بهار

یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هر غباری می تواند یافت صد گردون وقار

ور تغافل کرده ئی ازاعتبارات جهان
آسمان با آن بزرگیها نیاید درشمار

اززمین تاگاو و ماهی ازفلک تا اوج عرش
اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار

خموشی وسخن

تمهید

معروض آفات عرصهٔ گیرودار سخن یعنی هنگامهٔ اشتهار پیدائی . ومرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون وچرائی . چون طبایع رادر احتراز کسب آفت ناچاری است و ترغیب وضع جمعیت بی اختیاری ، تفاوت سنجان محفل امتیاز هرجا میزان مراتب وقار وخفت درمیان نهاده‌اند ، به تمکین کفهٔ خموشی بزبان سخن گواهی داده‌اند. پس ستایش خموشی ازقدردانیها جمعیت باطنی است ، وشکوهٔ سخن ازانفعال های اسباب کلفت ونا ایمنی . امواج این محیط قطره گی را عافیت می شمارند ، وگلهای این بهار غنچه گی را غنیمت می پندارند .

رباعی :

سازوحشت حقیقتی ساکن نیست
ظاهر هرچند پر زند باطن نیست

گوهردو جهان به گفتگو خون گردد
حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست

وقتی خامهٔ بینوائی صریر فقره ئی چند درفوائد خاموشی برقم تصور آورده بود ، به مقتضای

مقام شناسی درختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود .

قطعه :

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم
باطنش خاموشی وظاهر هجوم ماومن

خامشی اسم سخن درزیر لب دزدیدن است
گفتگو ربط تامل تا نفس برهم زدن

نیست گفت وگو مگر سازوداع خامشی
نیست خاموشی مگر از گفتگو غافل شدن

این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند
چون شب وروز اند دائم یکدگر را پیرهن

چون خموشی سکته ورزد میدرد حرفش نقاب
ورسخن میردندارد غیر خاموشی کفن

درسخن گرواشگافی جزخموشی هیچ نیست
وزخموشی گر بپرسی کیستی گوید سخن

داغ شد اندیشه یعنی جوهرحرف سکوت
ازفسون خویش یعنی امتیاز وهم وطن

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور دررهن جنبش سخن است؛ وگرده کیفیات حسن معانی درپردهٔ خموشی بی ماومن . مادهٔ شوخیهای این صور ومعانی صدف استعداد انسانی است واستعداد انسانی ناشی ازتحریك انامل رحمانی. درنگارستان خلوت خفابحکم تصور محض آن صورتها به نیمرخی ممثل اند ودربهارستان انجمن ظهور ازاقتضای رنگ آمیزی نام ، چهره کشای شهرت مستقبل. حیرت نگاری های بهزاد صنع برون این دونیرنگ نتوان یافت وسحر طرازی های مانی قدرت آنسوی این‌دوپرده نمیتوان شگافت . هرچند پردگیان خلوتکدهٔ حقایق راجزانجمن عبارت آرایش شمع جمال متصورنیست اماچون بجلوه آیند بی اختیاری باشکست رنگ جوشیدنست ؛ وباآنکه نغمات‌قانون معانی رابی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد، هرگاپرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ درجمیع مقامات محکوم طپشی است ، وگل کردن رنگ‌درهمه‌حال تابع گردشی .

قطعه :

نوائی است شورافگنن این محیط
که‌خاموش اگرمدعا راحت است

مشو غرهٔ دستگاه ظهور
عیان هرچه باشد طپش کسوت است

بجزرنگ ازین بحر عبرت خروش
نمودارگشتن نم خجلت است

زطوفان ظاهر بباطن گریز
گهررا همین کسب جمعیت است

هجـوم شکسـتـنـد مـوج وحبـاب ظهورآفت‌است آفت‌است آفت‌است

معنی برزبان این لفظ گویاست ، ولفظ بقانون این معنی اشارت نـوا کـه سخن ازدلائل دعوی های هستی است ودعوی هستی درمحکمه کبریای حق باطـل.خـموشی ازشواهـد اوضاع نیستی است وشخص رحمت پیوسته بااین وضع مقابل .حاصل تمنایان مـزرعـهٔ نفع وضرر هرجاریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سردیـده‌اند ،وهرکجـا تخـم خموشی کاشته اند سلامت برداشته .ساز گفتگو همه به آهنگ عجزپردازد جرأت نواست لفظ سکوت هرچند بایماشوخی ها نماید وضوح معنی حیا.مآل آرایش زبان شعلـه وار خاك برسرکردن ؛وحصول ضبط نفس چون‌غنچه‌اجزای نازفراهم آوردن .دریا بهزاررنگ طوفان شکستن‌صورت‌گوهرنقش می بندد تاقطره‌واری بوضع خموشان براید ؛وکوه بچندین ساز تأمل سرمه‌ایجاد میکندتا نالهٔ‌از پادراید .آتشی که بزبان افتد رتبهٔ‌یاقوت گیرد ؛وآبی که ازموج‌بازماندصافی‌آئینه‌پذیرد.

رباعی:

تـا ازمـاو منت پشیمـا نـی نیست جمعیت ازبرونت ارزانـی نیست

ضبط نفست قدرت تسخیر هـواست

تسخیرهوا غیـر سلیمـا نـــی نیست

درمیزان امتیاز پلهٔ سخن با هواهم آهنگ ، وکفهٔ‌خموشی با کوه‌هم سنگ .نـفس ازتعیـن قدرت گفتگو غبارِدامن هوا ؛ ونگاه به تشریف منصب خموشی تار پیراهـن حیا.شکست امواج بتدبیر خموشی سلامت .وآسودگیهای سپند بمجردفریاد داغ نـدامـت.حبـاب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی ، گوهررا تمهیدسکوت‌لنگر آبروی‌جاودانی .بفضائل پاس نفس آئینه راچون دل بکنار خـوبـان بپیوستن ؛ بخاصیت‌منع سخن‌سرمه راچون نگاه دردیده هانشستن . عبارت درضمن خموشی‌معینی است منزه‌ازاشارات ،ومعنی‌درنسخهٔ بیان لفظی غبار اندو دهزار استعـارات .نـقدکیسهٔ خموشی ازآفت‌های سرقت مامون وجنس دکان سخن یکقلم غارت مضمون.خموشی‌بهار الفتی است یکرنگ‌نمای فنون جهل ودانائی ، سخن جنون وحشتی غبار انگیز هـزاررنگ رسوائی .منزل دربسته راباآنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج‌خانه است؛ وخانهٔ‌درشکسته‌را- هرچند گنجها دارد ـحکم ویرانه.خموشی عالمی رابنفس احـاطه کردنست‌وسخن خودرا نیز ازخود بدرآوردن .

مثنوی:

درین محفل از شوخی چـون وچنـد — سخن گـاه پست است وگاهی بلند
خموشی که آسودگی جوش اوست — بلندی وپستی در آغـوش اوست

اگر هوش مبدأ ومعادی دارد بیهوشی است ؛ واگر سخن راآغاز وانجامی است خاموشی مادۀ شوخی های رنگ وبو جز بیرنگی کیست ؟ وهیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تاپس زانوی خموشی نه نشینی ازدبستان سخن بهرۀ امتیاز نه بینی فهم سخن بیخموشی صورت نبندد ،وغور معنی باتأمل بحصول نه‌پیوندد. تا سامعه‌در اقبال نکشاید راه بیان‌ها مسدوداست وتاباصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولان ها مفقود .

رباعی :

تاچرخ بساط ثـابت وسیـار است — خاموشی مرکـزو سخن پرکاراست
بی تخم بود دویدن ریشه مـحـال — یعـنی بی نـقطه‌سیر خطدشواراست

سخن هرچند دلفریب شاهدی است محتجب نقاب صوت وصدا ، خموشی الفت آبادعا لمی است انجمـن آرای جـلوه هـای بیچون وچرا .فایدۀ صحبت‌خموشی بیواسطۀ تقریر هم‌آغوش شاهد یقین بودن ، وبیغبار قیل وقال چشم برجمال معنی کشودن .حاصل آشنائی سخن سیر نقابی بتو هم جلوۀ بیحجاب وتماشای‌پرتوی بتخیل‌بی پردگی های آفتاب. پس ازجمال یوسف ببوی پیراهن ساختن بی بصری است ، وازحضور بهار به رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری . طبـع بیمعنی هرزه درائی است که غیر ازمرگ هیچ تدبیری به‌خاموشی اش نمیکشد وپیمانۀ خالی تظلم نوائی که‌جزپری هیچکس بفریادش نمیرسد. هرجا صدائی است ازشکست میجوشد ، وهرجاشکستی است بیصدائیش‌می پوشد. ازکتاب‌خموشی مضمون **موتوا قبل‌ان‌تموتوا** بی بیان روشن ، ومعمای **من صمت نجا** ناشگافته‌مبرهن .

رباعی:

هرکس مضمون عـافیت می دانـد — وزسطر نفس درس فنـا می خواند
راحت می‌خواهی ازخـموشی مگذر — کان وضع بوضع نیستی مـی مانـد

اگرزبان‌بهمدمی تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت ، واگرنفس همعنان گفـتگو نتازد معمای پیچ وتابش نمی توان شگافت. سپردار خموشی ایمن است ازآفتهای تیغ زبان

وخنجر گذار سخن نیست الا نشانهٔ خدنگهای بیان .خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی! سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نروی شیر ازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن است ، وآشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن . غنچه هادر فصل خموشی بهار خیال اند ؛ ولب کشودن پریشانی تمثال .موج تاخروشی دارد از بحر جدا است ؛ چون زبان بکام دزدید عین دریاست توجه سخن باغیر است ومعاملهٔ خموشی باخویشن .ازینجاست که خامشان وحدت آئینه اند وزبان آوران کثرت اندیشه .پریشانی سخن به‌علت توجه ظهور است ؛ وجمعیت خامشی با لتفات باطن بیقصور .

نظم:

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست   جنبش لب یکقلم جزدست بر هم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده‌اند   بی تکلف درسخن غیراز لب نکشوده نیست
گرزبان ازشوخی اظهاروا دزدد نفس   صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی‌زبانی روشن است   هیچ مضمونی درین صورت نفس فرموده نیست
قطره هاازضبط موج آئینه دار گوهر اند   تاشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو یکسرد لیل هرزه تازیهای ماست   تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

تکلم اززبان ها غیرازوداع آرام نمی پسندد ،وقلقل ازشیشه ها جزبسامان بیمغزی نمی خندد .حاصل مشعله سیاهی ؛ ومآل سخن تباهی . چراغی که ازخموشی روشن کنند آتش یا قوتی است ایمن ازتوهم افسردن ؛ وشعله‌ئی که ازگفتگو برافروزند شرار کاغذ نفس شمار کمین مردن .ضبط سخن در تلفظ گوهر پری معنی بقا میریزد ؛ونفس زدن ازنقطهٔ حباب صفراعداد فنا انگیزد. صدای شگفتن گل در طبیعت رنگ شکست می پرورد ؛ وبیصدائی ساز گوهر طپش ازطینت موج می برد .غنچه را از بی نفسی بهار درپس زانو نشاندن ، شمع را اززبان درازی ریشه بیحاصلی برروی هوا دواندن .ازبیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی ،وازسواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است نقد کامل عیاری راحت درتلاش محک آشنائی . زمین با وجود پستی فطرت ازوضع خموشی صاحب وقار ؛ وکوه باکمال درجهٔ رفعت درکمند ناله خفت شکار .خموشی جرس دلیل وصول منازل ؛ وخروش بلدسعی های باطل . زنجیر را بجرم ناله درپا افتادن ،وطوق راازسازسلوك پای بگردن نهادن . صفای صفحهٔ آئینه بمشق زبان

آرائی عرض جوهرسیاه ؛ وطومار کاهشهای شمع به مطالعهٔ حرف خموشی کوتاه.

رباعی:

ای محرم موج وطپش آموختنش　　غیراز کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو ازتأمل وضع صدف　　چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

الحاصل : خموشی چراغ انجمن گمنامی است ، وگمنامی ازمژده های عافیت‌انجامی سخن جرس کاروان شهرت است ، وشهرت ازآوازه های استقبال آفت . تخم خموشی را نفس داری ریشهٔ سخن کافی است ، تانهال اعتدالی بموزونی توان آراست ، نه طوفان پوچ آهنگی که با یکدشت خاشاك چون‌گرد بادباید ازجا برخاست . سخن ازغبارهای بیرون دراست ؛ وخموشی ازصفاهای خلوت‌پرور . به آرایش بساط گفتگو آنقدرغبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت وروب رود ؛ وبالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود . منصف بهاراعتدال به‌آن مرتبه محوقشر نگردد که مغزرنگ تلف گیرد ، وبا مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشرپذیرد .

نتکه سنجان اشارت معنی با چندین رنگ‌گویائی چون نگاه خموشند ، وادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بیخروش . اگرهوشی است ازرعایت اصل درگذشتن غفلت کمالی است ؛ واگرمغزی است ازمعتقدان پوست بودن پوچ خیالی . تأملی که مغزچیست ؟ ونگاهی که قشر کیست ؟ هرگاه بفرع وانگری هجوم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده ؛ وچون باصل تأمل نمائی بی نیازی های غنائی ازوهم احتیاج آزاده .

غزل:

کدام قطره که صد بحردورکاب ندارد　　کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهارنیست به جیبش　　کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویشند　　بموج غیرکسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن‌است نگوید سراب باهمه خشکی　　که پیش شوخئ موجم محیط آب ندارد
ولی تمیزبهرجا کشوده است نقابی　　غبارودود نم وریزش سحاب ندارد
دران‌مقام که موج گهرخرام فروشد　　درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمی که توان جوهر نگاه‌شمردن　　به صفردیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد
سخن‌اگرهمه‌معنی است نیست بیکم‌وبیشی　　عبارتي است خموشي که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر سوال اگر زخموشی بود جواب ندارد

خاتمه

تجربه کاران امتحانکدۀ شعور متفق اند که سخن به موقع خموشی است ؛ و خاموشی بیمحل هرزه خروشی . پس سخن جزبقدر ضرور نباید گفتن ؛ و گوهر زیاده براحتیاج نباید سفتن که بیصرفگی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است ، و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن خطائی است که به هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد ، و برهمزدن نسخۀ تأمل وبالی که با هزار لب گزیدن صفحه ئی به شیرازه نمیتوان آورد . کفارۀ این عصیان ها جزآن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی فائدۀ کسی در نظر داشته باشی ! و به خاری که دامن جمعیت خود خراشیده ئی ؟گل نفعی درراه مخاطب بپاشی ! یعنی درصورتی که صفر برمی آئی ، براعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود می کاهی به پری تهی مایگان مددفرمائی که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت سراغ است . ودود سپندی تا برفع گزندی بجوشد آشوب دماغ .

قطعه:

به محفلی که فوائد حصول خاموشی است هزارپاست حدیثی که میخورد برگوش
زچشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی فسرد گیش چه آئینه خوشتر است ازجوش
هزارگل زلب هرزه گوست رنگین تر تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخائی هاست زهم کشودن لب عیب فطرتست بپوش
نوای انجمن حفظ آبروایـن است که همچو چشمۀ یاقوت خون شوو مخروش
چوصبح ازنفس بی صدا غنیمت دان که ازتوآئینۀ کس نمی شود مغشوش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد نفس به پردۀ غفلت بس است باد فروش
کنون بسازادب محو این نواست سخن که مدعای بیان وصف خامشی است خموش

غرض هرجا سخنی است بی معنی افاده مباد ، وهر کجا خامشی است انفعال گفتگو مبیناد :



عنصر چهارم

غبار نشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

تمهید:

حیرت انجامی قلم بدایع رقم، تأمل انشای حقیقتی است که نقطهٔ شهودش انتخاب رموز یقین میداند؛ و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند. یعنی اهتزاز آدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت‌الله، که اختیار هیچ یکی ازین افراد به ستر افشاء و ضبط اخفای آن بر نمی آید؛ و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وامی نماید. از آنجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق آئینهٔ ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور نازمی اندازد. خواه بسامان استدراج بر آید، خواه دکان خوارق و کرامات کشاید. درین نشئه، شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او هام، بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن را از هنگام معجزات عیسوی نشمارد؛ و طبیعت افسرده، به غبار انگیزی حرکات، سامان بالیدنی مهیا ننموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر وانگارد فطرت خاک را به گردن افرازی مباهات فلکی امداد هوای کفایت عرض کمال است؛ و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال.

مثنوی:

غیب ما را شهادت اندیشی	از کمی برده آنسوی بیشی
تا عدم را وجود یافته ایم	جیب چندین هوس شگافته ایم
گر نفس میزنیم اعجاز است	ور قدم می نهیم پرواز است

پوشیده مباد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی، یکقلم آئینه دار اقسام تلون اند؛ و بسبب حصول اشکال معین، مصدر آثار انواع تعین. بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این

مرکبات‌هم موجودجودی دیگر است ، وآن وجودجدیدنما ، از لطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور . چون اجتماع موم وفتیله وآتش که ناگزیر شوخیهای انوار است وفراهم آمدن احجار بطن حیوانات‌درعمل ذبح ، بی اختیار . وقوع بآران‌وبخار ، مقارنت شان‌نیز همچنان مستعد نشئه جدید انگیختن‌است ؛ ومهیای رنگ کیفیات تازگی ریختن . مثل ، سایهٔ هما برآدم واسطهٔ اقبال دولت ؛ والتفات بوم بعکس آن ، باعث ادبار ونکبت . مراغهٔ عصافیر درخاك‌های خشك ، به‌سیرابی فصول شگون ؛ وآشفتگیهای یال ودم فرس ، به قرب زمان سفرراهنمون. اینجا تغییر هروضعی بایجاد صنعتی دیگرمایل‌است ؛ وانحراف هرنفسی به‌آئینه داری صورتی دیگرمقابل . باین نسق معاملات امتحانی بسیار است ، ومکاشفات اتفاقی بیشمار . که‌تسلسل‌ادوارفلکی بساغرفطرت ما پیموده‌است ومی پیماید ؛ وتمددفرصت‌اوقات درتفهیم برروی تأمل ما کشوده ومیکشاید.

قطعه :

روزگاری درغبار وهم وظن جاکردایم — تابایـنصورت دماغ فـهم پیدا کرده‌ایم
عمرها درخون طـپید آئینه‌پرداز خـیال — کاینقدرموهومی خود را تماشا کرده‌ایم

آدم بیچاره که‌به‌تکلیف صداعی سربسنگ‌میکوبدو‌به‌تشویش‌غباری ، خانهٔ‌چشم‌ازنگاه میروبد ، دراحتیاج تابدرهمی رسد ، بردرچندین‌تدبیرش رجوع‌آوردن‌است‌ودرجوع‌تانانی بدست آرد ، عرق‌ریزهزارخاك‌وگل‌خمیر کردن. اگر مختارمراتب کشف‌وشهودمی بود ، بارد وقبول ، نفع وضرر ، دست قدرتی میکشود ، بایستی تدارك امراض‌وآفات‌خودمیکرد ، وگریبان سلامت ازچنگ‌مرگ‌وهلاك‌برمی آورد. پس ، ازچنین شکلی‌ضعیف ، فعلی که‌به‌آثارقدرت پیوندد ، ازامور اتفاقی شمردنست .وازین شخص بیدست وپا ، تمثالی که‌نقش‌ندرت بندد ، بحرکات‌تسلیم‌راه بردن.

قطعه :

محمل آرای چه عزمی ای‌پرافـشان غرور — کزغبارت‌هرطپیدن کاروان دیـگر اسـت
چـارسوی وهمی‌وبرخودجنون‌هاچیده‌ئی — مایه‌نی نقداست‌ونی جنس‌این‌دکان‌دیگراست
گرشدی خامش خموشی تابع‌سعی تو نیست — ورسخن‌گفتی سخن هم از زبان دیگراست
غیرعـلم نیستی پوچ اسـت سـامان‌دگـر — این علومت‌گرفراهم شد جهان دیـگراست

خاك ناگردیده نتوان بوی ساحل یافتن　　بحرمواج حقیقت راکران دیگراست

درنیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی بغرابت ترکیب جسم نبسته اند؛ ودرتماشاگاه بساط امکانی نقشی به ترتیب این هیئت عجیب ننشسته که هرجا تمثالی ازنوا درنشان داده‌اند، بی آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده؛ و هرکجا صورتی ازپردهٔ خفا بدر آورده‌اند، جزدرصفحهٔ قدرت نموداو به تجلی نرسیده. اگرازحقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نمایند، جوهراسراراوست بعرض بی نیازی پیوسته؛ واگرازکیفیت مینا بند تحقیق بردارند اعراض پیدائی اودامن احتیاج شکسته. نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهودمتصورونه اشخاص انجمن شهادت راآنسوی این کارگاه، آرایش آئینهٔ نمو درنظر. بمطالعهٔ حضوراین لفظ ازتأمل وضع هرکدورتی رمزمعنی صفاخواندنی ست؛ وبدوران حصول این ساغرازفهم کیفیت هرنقصی دماغ تحقیق رساندنی.

مثنوی

جوهراعراض نازدردست است	این پری شیشه دربغل مست است
باده راجز به نشأ کاری نیست	رنگ هرجاست بی بهاری نیست

هرچند درهیچ حالتی ازترنمکدهٔ تجددانفاس نوائی پرده نمیگشاید که شورقیامتی نیاز شنیدن ننماید، ودرهیچ وقتی ازنگارستان تغیراحوال رنگی بگردش نمیرسدکه طوفان حیرتی برتأمل نه پیماید. امادراین عنصر، مطرب انجمن تقریررا بافشای رموزبعضی مقامات، آهنگ منتخب نوائی است؛ ونقاش صورت خانهٔ تحریررادرپرداز نقوش بعضی احوال، رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی. تاگوش اسرارنیوش. بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند، ونگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبارانحراف نبیند، اینجا بی توهم حاصل علم وعمل ذکرنعمای فضل باعث است وبی شائبهٔ اظهارنقص وکمال امتثال امر **واما بنعمت ربک فحدث**

قطعه

سرگذشت ماز مطلب بی نیاز افتاده است	برحریفان گرنخوانیم آنقدرها فرض نیست
پابدامن میخرامد وحشی صحرای دل	آنچه ماپیموده‌ایم ازملک طول وعرض نیست
معنی‌ئی چنداست دررهن کتاب خامشی	گرنه تقریری اداگردد ادای قرض نیست
ناله‌ئی داریم ومحو پردهٔ گوش خودیم	شوق مارا برکسی دیگردماغ عرض نیست

صفت روح مطلق

درتأملکدهٔ تکوین اعیان، روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هواوحقیقتی مادهٔ ایجاد وبقا، وآن بخاریست لطیف که ازطبیعت خاك میجوشد وبقدر درجات نموکسوت اسماء و صفات میپوشد، خواه نفس رحمانیش خوانند، خواه حقیقت ساریه‌اش دانند. ازخلوت‌اسرار خاك تاانجمن اظهارافلاك، هرچه ازاوخالی تصورنمایند، باطل است ومجهول واز متخیلات عقول ونفوس تامحسوسات عناصرومواليد، آنچه مجردازاوتأمل کنندغیرمعقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح است وهمان گل تعمیراجسام واشباح .

رباعی:

آن‌اصل بقاکه بوی رحمن دارد	هرسو نگری جمال تابان دارد
درطینت‌ذرات چه پیداچه نهان‌دارد	بی‌حرکت‌اونفس‌چه‌امکان‌دارد

بال‌افشانی عنقای تنزه‌پروازش‌مصروف‌آشیان سازی ربطعناصرافتاده، وظهوراستعداد موالید بقدرامدادغنا پرورش احتیاج‌آماده.دورساغربی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پردازی‌است وصنعت کارگاه‌بی تعینیش، ابدأ مایل ارواح‌واجسام طرازی .صعوداین بخار پیوسته جزوترابی دربغل داردومادهٔ آب‌وآتش راکه محجوب پردهٔ خاك است، بحرکت می آرد.

صفت روح طبیعی :

درمقامی که‌آثارقدرش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است، ومجمل تفصیل کمالش دراین‌جریده مرقوم .اینجارطوبت باخاك هما نقدرساخته که ربط یکدیگربرهم نخورد واجزای فراهم‌آمده‌متلاشی نشود.پوشیده‌نماندکه روح مشتق است ازریح، وحرکات ریح ازاثرهای صریح. درجمادقوت حرکتش‌آب رابه صفت جلائی که ازجواهرنمودارگردد روشن نموده؛ وبکسوت‌رنگی که ازلعل ویاقوب بیرون تابدزنگ آئینهٔ آبش زدوده. چون تغییر وضع هیچ شی بی‌سعی محرکی به تحقیق نمی‌پیوندد، برروی خاك‌آمدن آب ورنگ بی مددهوا صورت نبندد. اماهنزازآن هواازحجاب طبیعت‌که عالم خفاست‌سربرنیاورده وبال نشوونماجزدربیضه بازنکرده.یعنی غلبهٔ اجزای ترابی برهیئت افسردگی تام‌است، وثقل این جوهرش مانع حرکات‌وخرام. درین مرتبه، حیات وعلم واراد ت‌وقدرت وسمع‌وبصر

وکلام که امهات اسماء وصفات انداز فرق وامتیاز هم ساده اند ، وبحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست ، ممدبقای یکدیگر افتاده. تزلزل درین بنا دیرراه می بردو تخلخل درین ترکیب درنگ می پرورد. درهر مرتبه ظهور خاص وعامی منظور است ونقص وکمالی محصور. عامهٔ این مقام :

احجاراست ، وخاصه جواهروفلزات . اطلاق رتبهٔ خاص برفلز نسبت ظهورعلمی است که دربعض آنها یافته میشود. علی الخصوص علامت محبت که منشأحقیقت ایجاداست .

چون توجه آهن به مقناطیس ، خواه آنراجذبهٔ مقناطیس شمارند ، خواه اهتزاز آهن انکارند ؛ ومباینت که دلیل نسبت اضداد است ، چون رم سیماب از آتش ، خواه آتشش ازخوددورمیراند ، خواه سیماب که ازآتش رومیگرداند .

رباعی :

تـا فضل وهنرآینه پردازنشد　　اقبال درش بروی کس بـازنشد
فولادبرآهن شرف ازجوهریافت　　بی علـم بجنس خویش ممتاز نشد

وصف غالب ومغلوب نیزدرین مرتبه گواه ضعف وقـدرتست . بعضی ازآنها بدیهیست ، چون غلبهٔ حکم حدیدبرفلزات واحجار ، وبعضی طبیعی چون شکست الماس ازسرب ملایمت آثار. ادراك نفع وضررهرطبیعتی درپرده های حس مستترمیباشد . ودرجمادقوت مدرکـه برلامسه که اصل جمیع حواس است منحصر.

رباعی :

آن نشأکـل کـه سربسرآگـاهیست　　درهرجزوش ظهورغفلت کاهیست
هرجـابتأملش گـره میگـردیـم　　دررشتهٔ افهام همـان کوتـاهیست

باآنکه آثارخالقیت او درجمیع مراتب جلیست ، امادرتمیزآبادفطرت اعیان ایجادجواهر وفلزاتش ازمصنوعات حرکت خفی . اینجاهمینقدرعلم دلیـل حیاتست وشـاهد قدرت همان مقدار حرکات .

صفت روح نباتی :

درمحلی که رطوبت آن بخاربراجزای ترابی غالب می آید ، کیفیت روح نباتی ، آئینهٔ تحقیق میزداید. قوتهای صفات سبعه رادرین معرض شوخی افزایش است ؛ وعلامات ظهور

اسماء را بی پردگیهای آهنگ نمایش. چون عرض معنی جوهر بیواسطه ایجاد عرض، سر برخط نمو میگذارد، خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چندوا مینگارد. هیئت نرگسستانها چشم از خواب عدم میکشاید، تا معنی بصر به صفحهٔ ظهور آید، و ترکیب عروق و ریشه زبانها می آراید، تا برمادهٔ وضوح تقریر افزاید. اسرار حیات در ساز ریا حین نفس میزنند و حقیقت کلام در پردهٔ شگفتن گلها بصدا میرسد.

رباعی :

گر بتحقیق این بهارت نظر یست — هرسبزه زبان شرح و بسط دگریست

در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس — آرایش کارگاه سمع و بصریست

هرچند اینجا بحکم غلبهٔ جزومائی، آتش درضمن هوا و خاک مستور میباشد، و بعرض قدرت اشتعال معذور، دلیل روشنش تافتگیهای چهرهٔ بهاراست، و روشنترازان، شعله زدن طبیعت چنار. طره های سنبل به دود پروازي مثل اند، و داغهاي لاله، آئینهٔ سوختگی دربغل.

رباعی :

چندانکه بهاررنگ درجلوه گریست — ازشبنم و گل داغ خجالت ثمریست

میگوید لاله که ای تأمل نظران — در آتش ماسیاهی آثارتریست

تصاعد این بخار تا بجائی منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد، و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد، معنی مدعا رقم نمود نپذیرد. درنباتات سرهای شاخ بمنزلهٔ دماغ است، یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود. در آنجا خواه اقسام گل و لاله بهار آرد، خواه اجناس شگوفه و ثمر عرضه دارد. خاراشگافی ریشه ها در این مرتبه و اشگاف رموز قدرتست، و ثمر آوردن و تخم بستن خلاقیهای صانع ندرت. از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف، چون خاصیت نخل خرما، و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی، مثل کیفیت مردم گیا.

رباعی:

ازهرچه بعرصهٔ نمو می آید — یا آنچه بساز گفتگو می آید

گرچشم کنی باز جمالش پیداست — ورگوش نهی صدای او می آید

ظهور علم اینجا ازسبزه تا نهال عام است، و اتفاق ذائقه بالا مسه درمرتبهٔ قوت تام که

هرچه برلامسه ناملایم آید، ذائقه بجذب آن اقبال ننماید. اگرآب وآتشی در حـوالی معلوم نمایند، ریشه ها جزبجانب آب قدم رغبت نکشایند. واگرسقف ودیواری درمقابل یابند، جز به سمت روزن ودرنشتابند. اماهرچه ازینها به قوت علم تنبه ورزد خاص است، وآنچه کم حس افتد عام. اکثری ازاشجاربارورکـه ازثمربازمیمانند، چون بتازیـانـهٔ جراحتش تهدید کنند، متاثرمیشود وبدستورسابق ثمرمیرسانند.

رباعی :

فطرت هرجا نقاب ادراك شگافت — جزحسن عمل زهرچه سرزدروتافت

بی بهره بود طبیعت ازحاصل علم — گرمنفغل ازفعـل بدش نتـوان یافت

ازین عالم هرچه دررستنش سرعت مشاهده کنند، چون بقله وتره، هوارا بررطوباتش غلبهٔ افراط است، درفرصت بقاوثبات اینهمه درنگ نمی پیماید؛ وآنچه درنشوونمایش تأنی معاینه نمایند، مثل نخل واشجار، قوت هـوا باآتش ربط اعتدالی دارد، ناچاردیرتر می پاید.

صفت روح حیوانی

درموضعی که هوای این بخاربراجزای مائی وترابی غالب افتاده است، اسرارروح حیوانی نقاب شهرت کشاده. اینجا امهات صفات رابعرض اقسام مولدات اسما قوت قـدرت زائیست، وباصناف مقامات آثاروافعال دستگاه پیدائی. عروج اعتبار هـوا حقیقت رطوبت رابسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده، وبصورت خون درجویبارعروق واعصاب دوانیده. نسبت گرمیهای خون باآتش پرورش است که هرگاه خون بافسردگی رسد، تیره میشودوچـون آتش بمیـرد، بسیاهی فرومیرود. وحرکات قدرت دراین مقام جوفها بهمرسانیده، واعضای رئیسه که تجلیگاه حقیقت چونی است، مرتب گردانیده.

رباعی :

رمزمستورساز پیدائـی کـرد — ایجادمراتب شناسائـی کرد

سمع وبصرامروزمصورگردید — آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

نای گلوئی طرح انداخت واصأرا باآن متعلق ساخت تااسراربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد ومعنی پرورش صورت تحقیق بندد. یعنی غذائی که مادهٔ ایجاداسما وصفات اندقوتهای استعداد باستعانتش عرضه دارندوکیفیات خواص اشیادراین معرض واشمارند. درنهانخانهٔ این

کارگاه صورت دلی نقش بست وقطرهٔ خونی بجوف آن تعبیه نمود. درانجمنستان این تماشاکده هیئت دماغی پرداخت وغرفه ئی چند بحوالی منظرش کشود تابخاری که ازان قطره خون صعود نماید، درین منظر بساط استعداد حواس آراید. ازآنجا به تعقل پیوندد که حرکات ایـن بخـار متعلق کدام اراده است، وجنبش آن هوا به ظهور رچه امر آماده .

رباعی

چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار　　　ازباده مگـوساغـرومینـا بشمار
اظهار جوارح وقوی بی رنگ است　　　فهمـی کن ونقش پـرعنقـا بشمار

پس شکل گوش مظهر کیفیت سمیع گـردید وترکیب چشم منظر اعتبار بصر؛ وعلم بواسطهٔ اینها، مدرك انواع خیروشر. ذائقه رابظهور کام وزبان، امتیاز ترش وشیرین دست بهم داد؛ وشامه رابسامان بینی ودماغ، احساس گل ونسرین اتفاق افتاد. نا طقه رابدستگاه کشادلب، بال شهرت نوائی مهیا گردانید؛ ولامسه رابر جمیع اعضا، قدرت انگشت نمائی پیچید. قدرتها باعانت دست وبازو، سرازجیب گیرائی بدرآورد؛ وحرکتها باعتماد پاوقدم جولان اختیار سرکرد. الحاصل معنی تاصورت لفظ نبست، چهرهٔ تحقیق نکشود، وشخص تابـه صفت پیکر نه پیوست، آئینهٔ یقین نزدود .

رباعی

جسم آن نبود که غیرجانش بینی　　　هرچند زمیـن وآسمانش بینـی
دریـاب که آن حـقیقت یکتا ئـی　　　چیزی ننمایـد کـه نـه آنش بینـی

قوت غضبی درین ترکیب مستعدسازغالبیت ومدبر دفع مضرت وایذاست؛ وقوت شهوانی مادهٔ خلاقی وانتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج آثارشفقت ربوبیت؛ وانقیادطبایع علامات نیاز عبودیت. فرصت ثبات وبقا، بقدرسلامت حواس وقـوی؛ وسلامت حواس وقوی، مقدار اعتدال حرکت هوا. یعنی آرمیدگیهای انفاس، با اینهمه شکوه پیدائی، حقیقت را دراین مرتبه ازفهم معنی خودبی نیازیست؛ وبه شغل خواب وخورکه مصروف پرورش محض است، ازتوجه مبداء ومعاد، استغناطرازی. اینجاوضع جوارح آلتی است، موضوع تعلق آرام ورم؛ وسازگفت وشیندصدای بی مخرجی منحصر تکلف زیروبم . پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه، درطبع آن هواموجوداست، امابالفعل درخورقو ـوضع مظاهرچهره کشا ی نمود.

رباعی

آن مهرقدم که محوذرات خود است — آئینهٔ اسماء خودوذات خوداست
زنهار اینجا توهم غیر مبر — هم درخودوخلاق کمالات خوداست

صفت روح انسانی

درعالمی که اتفاق این قوتها به نشأاعتدال می پیوندد، حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد. جوهر آب رادر این ترکیب، آئینهٔ حسن وفاق زدودن است؛ وکیفیت هوارا درین گلشن ساغرصبح اخلاق پیمودن. خاك رابوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن؛ وآتش را بآئین خون گرمیهای شمع افروز انجمن حضور برخاستن. طراوتهای عالم نبات درین مرتبه، مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم؛ وسلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق وآزرم. ثمرفشانی نهالهای باروردروقوع مراتب ایثار، وفائده رسانی اشجارسایه گستر ظهورشفقت عطوفت کنار. افسردگیهای جهان جماد رادرین انجمن طرح سند وقار انداختن؛ وزمینگیریهای وضع کوهسار را پایهٔ اقتدارعلم افراختن. بهمواری رنگ لعل ویاقوت ازاطفای شعلهٔ شهوت وغضب آب، جواهر بجلای آئینهٔ اخلاص وادب خورشیدتاب.

رباعی

صدقطره وموج محو طوفان گردد — کزدریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تگ وتازنفس — تانقش ادب بندد وانسان گردد

افشای غوامض جزووکل، درنسخهٔ اعتبار وضوحش، مرهون تقریر عبارت، واظهار حقایق غیب وشهود، درمحفل سازظهورش، موقوف آهنگ اشارت. علم درین موقع به صیادی عناصر واجرام تانفوس وعقول کمند تحقیق میکشاید، تاحقایق اشیارابه کرسی مراتب نقص وکمال نشاند؛ وکلام درین محفل بتعیین درجات اسماکام تازبان نردبانهای مخارج می آرایند، تاخواص حروف رابحضور معراج جلال وجمال رساند. ارادت دراینجا بحکم قوت کمال محرك سلسلهٔ هزارتدبیراست؛ وقدرت باقبال فطرت کامل نقشبندچندین شکست وتعمیر. تسخیر قلوب تاصید وحوش وطیوردرکمند اختیاروتصرف، وتدبیرمعاش عنان فقروغنا درقبضهٔ شوق آزادی وتکلف. سامعه رامراتب اسماء کونی والهی محاط حلقهٔ آگاهی؛ وباصره راشهود حقایق اشیامنظورمعرفت کماهی. توجه فطرت رابامبدأ

حقیقی ربطسلسلهٔ توفیق؛ وحرکات انفاس رابا نفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق. چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن؛ ومژکان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن. اینجا قرب وبعد وجوب وامکان تخیل غربت ووطن است؛ وحضور غیبت و شهادت، تأمل خلوت وانجمن. آئینهٔ امتیاز عشق وهوس گرمی چراغ یك قطرهٔ خون؛ و نوای تحریك سلسلهٔ نفس کوس اقتدار **کن فیکون**. درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردنست؛ وسررشتهٔ جمیع اسماء وصفات بظبط قدرت آگاهی درآوردن. جوهر اول تا به خیال خود نه پرداخت، صورت آخر رنگ نسبت؛ وحقیقت باطن تا بفهم خودتأمل ننمود، نقش ظاهر برنگین ننشست.

رباعی

معنی هرگاه میل پیدائی کرد　　　　درپرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن باطن نیست　　　　داند آنسکس که فهم یکتائی کرد

ختم کارآرایشها موقوف این بساط چیدنست؛ وانجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن. یعنی نقش حقیقت انسانی بستن، وکلاه تأمل خود آرائی شکستن.

رباعی

اسرارقدم زدود صدفاش ونهان　　　　تایافت بجیب آدم ازخویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود
طالب الله دیدومطلوب انسان

محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است کهصید ماهیات نقص وکمال اشیابی رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق نمی بندد وآئینه حیرتی که جذب تمثال سود وزیان اعیان بی‌ضوابط پروازبیانش بصورت حصول نمی پیوندد. علم مطلق درین تجلیکده بقدر صعودجواهر اغذیه واشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد، وباندازهٔ ظهورخاصیات مأکول ومشروب متصف انواع صفات میشود. چوندرطبیعت هرشی بخاریست ومتعلق هربخار نقش اعتباری، هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد، درین محفل احضار میفرماید؛ ومحل بعرض خواص آن، محفل ظهور می آراید مأکول ومشروب یکقلم سعی آن ارواح است کهخود را باین مقام میرسانند؛ وسیرپرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند.

نظم :

من هوای مطلقم در پردهٔ نیر نـگ جسم | خواه روحم خواه شمر خواهی نفس کن اعتبار
عالمی درپرده ام خود را تماشا میکند | من درین آئینه جزحیرت ندارم هیچ کار
باده تاخود را بسیر این خمستان میکشد | مستی ومخموری از من می نماید آشکار
نغمه چندانی که میتازد درین میدان و هم | میفروشد اهتزاز و اضطراب از من غبار
بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا | امتحا نگاه هوس رانیست غیر از من عیار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بسته است | آسمانها کرده ام گل لیک زافسون بخار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط | لاله وگل میزندجوش آنچه میگوئی بهار
جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع | رشته و موم است و آتش شمع این هنگامه زار
هرچه میجوشد باین رنگ از نوای نیك و بد | هوش معذور است میگیرد ز آهنگم شمار
طایر گلزار عزت اینقدر ذلت قفس | وحشی دشت تقدس اینقدر تهمت شکار
چشم بندفطرتست این نسخهٔ سحر آفرین | دامگاه حیرتست این صفحهٔ عبرت نگار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است؛ و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار را امداد هوائی درکار است و بس؛ چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید، هرگاه بخاکش مدفون نمایند، بخار زمین بارطوبات اعضا آمیزد؛ واز همان قدر خون که در جوف دل افسرده است، عرق واری رنگ حرارت ریزد. قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و به دماغ که معرض حس وشعور است، صعود نماید. چشم و گوش و مابقی حواس مادهٔ ایجاد بهمرساند و آثار تمیز صورت تازگی دماند. تا آن تری باقیست همان ادراك های حسی ناچار نفس میشمارد؛ وچون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد، بمرتبهٔ جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برارد.

رباعی :

زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد | طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلك سیر کن و مرکز خاك | زین قطرهٔ خون که باتفی میجوشد

بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است؛ و بقای خواص، درخورد

ضوابط علم به‌چندین انواع واقسام ، چون ترتیب بناهای خیروایثار وتعلیم تهذیب اخلاق واطوار. ارشادفوایدحکمت اینجامایهٔ‌حیات ابدیست ؛ وکسب ادیان وملت آثار بقای سرمدی.

رباعی:

اسرار بقاکه علمش آئینه نماست | بنیادوی ازهوای مطلق برپاست
علمی باثر رسان وجاویدبزی | صاحب نفس است آنچه موضوع هواست

حقیقت این بخارکه رمزپردهٔ احدیت است ، ازعالم عقول ونفوس تامرتبهٔ خاك محسوس جهدتنزل است ؛ یعنی تدبیرظهورپیمائی هاوازمرتبهٔ خاك تاجهان ترکیب انسانی ، تلاش ترقی وعرض تجمل ، یعنی آئینه‌داری ختم پیدائی تابرصورت کمال خودچشمی کشاید ، وازآنجا راه اعادهٔ شوق پیماید.

رباعی:

اشیاعرض خیال دیدن بوده است | اسماهمه‌افسانه شنیدن بوده‌است
اینجمله زخودبرون دویدن بوده‌است | انسان گشتن بخودرسیدن بوده‌است

گمان نبایدبردکه تسلسل دوربی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف ومظروف سربرمی آرد. بلکه اینجابرخودبالیدن ظرف مظروف ، نام‌دارد. فی الحقیقت ، نه‌آن حقیقت را دماغ چشم برخودکشودنی است ؛ ونه‌دوام تماشابیدماغی مژگان فراهم نمودنی .خیال بست وکشادیست لایزال موجود ؛ وشوق تلاشی ابدآنامفقود.

رباعی:

دروادی عشق اگردویدن باشد | برجادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ماوسفری که همچو خط پرکار | هرجابرسی بخودرسیدن باشد

اگربدستگاه جمادات تأمل نمائی ، کوهسارهاگردن افراخته است و همچنان خاك سپر انداخته . نه‌آن‌گردن افرازی‌را اوج نهایتی است ؛ ونه این سپرافگنی را حضیض غایتی . وچون باقتدار نباتات نظرکنی ، درهرکف خاکی ، طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی ؛ وبه‌همان نسق خزان پیمای شکست رنگ ومراتب نیازپردازی . نه گردشهای پیمانهٔ این رنگ‌راتعدادشماری ونه‌شکست این جامهای خماررامحاسبهٔ انحصاری . اگرجهان حیوان است ، بی فاصلهٔ دستگاه حیات وممات قدیم ، واگرعالم انسان ، بی تفاوت کم و

کماست ادراک وتفهیم. درین دبستان تا سر **واو** بریده اشارت بایجاد **او** کرده است وتا پای **شین** شکسته **شی** دیگر سر بدر آورده. اینجا **دال** میان گم نا کرده **دل** در کنار می آرد و **صاد** یکی از کف ناداده صدد رکیسه نمیشمارد. یعنی هرچندجماد خاک گردد لعل ویا قوت نقش بسته است ؛ وچندانکه نبات سرشته گردد ، گل وریحان کلاه شکسته. مادهٔ نفس ازغبار حیوان شعله بیز است و حقیقت ادراک از تربیت انسان جنون خیز . دور پیمانهٔ «**کل یوم هو فی شان** همچنان باقی و تسلسل **لیس من خلق جدید** همان ساقی چشم بندخلق کم وکاست اجزاوافراد است وغلط شماری افهام حساب دانی های تعین وتعداد .

رباعی :

ای الفت این وآنت افسون حجاب — افتاده زافرادبگرداب حساب

چشم تو نشدباز براسرار محیط — تافارغ باشی توازغم موج وحباب

تحقیق روح:

آفتاب حقیقت روح که **مشرقی** : فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالیست ، **وغربی** اندیشیدن ننگ شعشعهٔ بیزوالی ، تا برکشور تعلق سوادابدان تافته است ؛ دقت ایجادی های اهل تحقیق معمای مشرقی ومغربی رابنام مراتب سیرش واشگافته بعضی جابلقا وبعضی جابلساش میخوانند وبعضی خیال متصل ومنفصلش میدانند . اگرچشم تأمل رمدی ندارد ، کلک وضوح سلک **بیدل** آئینه درمقابل میگذارد ، تامبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی وتحقیق معرفت کماهی . بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دورنبایدتاختن ؛ وبافسون زنگارهای شکوک ، صفای مراتب یقین درنباید باختن .

رباعی :

ای محوغبار وهم و دار وگیرش — واماندهٔ خواب غفلت و تعبیرش

زان نسخه که درس معنی تحقیق است — پیش آی که شمه ئی کنم تقریرش

نقشبند آثار علمی وعینی بهزار تردد نفس تمناگداخته است تا آئینهٔ ترکیب جسم پرداخته وصورت خود دران مقام معین شناخته . جسم عالمی است مملو از اتفاقات خواب وبیداری وجهانی لبریز کیفیات مستی وهوشیاری. ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است ؛ ومقتضی

سرانجام مراتب معاش .ووضع خواب تمهیدجمعیت قوی وحواس، موضوع تغافل درجات احساس. هم اشکال علمی رادرکنارغنودنش بسترآرائی نازآرمیدن، وهم صورحسی راآغوش بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن. خاصیت این ترکیب رموزغوامض جزوو کل وانمودنست؛ ودفتردقت اسرارغیب وشهادت واکشودن .آنسوی این پردۀ کشف معانی مثال موهوم ، وبیرون این نسخۀ شهود عبارات معین نامفهوم .

رباعی:

گرعین وگراقتباس دریافته ئی	در انجمن حواس دریافته ئی
بردامن جسم چاک تحقیرمدوز	حق رابهمین لباس دریافته ئی

درترددآبادعالم شعور، هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بردوش طبایع می بندد، آنچه محسوس ومسموع چشم وگوش است، بآثارضعف می پیوندد ودران حالت تفرقه لشکرحواس رابعرصۀمتخیله فراهم آوردن بی اختیاریست؛واشکال معین امکانی را درمحل مذکور، نقاب مثال کشودن اضطراری .ازین عالم تاگردوهمی درپردۀ خیال باقیست مخمور طبیعت راحت اندیش راهمان تماشای آثارتعین ساقی.چون خیال نیزازجولان عالم تصور بازمیماند،وآن اشکال برغبارنمود دامن می افشاند، شاهدسرادق غیب پردۀ اسرارحقیقت میکشاید؛ ودرقباب جمعیت بی تعینی می آساید. هرگاه تقاضای نشه بیداری گلاب چهرۀ آگاهی میگردد، اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد، وکسوت احساس وتمیز اشیامی پوشد. ازصورمعلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود، باستقبال آئینۀ هوش میتازد؛ وتاچشم براشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد.

رباعی

ای آنکه زحرف وصوت طوفان فهمی	کی مصطلح جهان عرفان فهمی
روجابلقا بتازتا جا بلسا	تانام گشادوبست مژگان فهمی

حضورکیفیات این صور، خواه درحین هجوم خواب صورت بندد، وخواه دروقت مخمصۀ نزع بظهورپیوندد، چون رشتۀ سازتعلقها ازربط تخیلات محفل شهودانقطاع می پذیرد، ناچارغیرازراه پردۀ غیب نمیگیرد . سلسلۀ نسبتش همان باعالم مثال پیوسته است؛ ودامن عزم هرگزبسیرانجمن شهود نشکسته . نام این حقیقت خیال متصل جابلساومغربی فهمیدن است

همچنا ن اشکا لی که درزمــا ن بیداری آثارتأملش ازمشاهدهٔ مجمع احساس سربر می آرد یادرمرتبهٔ ایجاد ورضاعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست ، یکقلم حکم عالم مثال دارد ، چون سعی حواس درین معرض ، مصروف توجــه مـراتب ظهوراست ، ومستعدتماشای درجات شعور ، اسم این کیفیت ، خیال منفصل وجابلقاومشرقی اندیشیدن. پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید ؛ و مشرق غیر ازاستقلال جلوه های جهان مـا نوس نمی توان اندیشید .

غزل :

ایکه ازغیبت باینصورت نمایان کرده اند امتحانگاه دوعالم جهل وعرفان کرده اند
اینقدرکـا شفتگی می چینی از تعبیرخواب بـی تـکلف خانهٔ هوش تو ویران کرده انـد
ایکه میسوزی بچندین رنگ واز خودغافلی چشم واکن تا چه آتش در تو پنهان کرده اند
سرمه واری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب خاک امکان رابد امانت پریشان کرده اند
دیدهٔ حق بین بوهم غیـرمیپـوشی چــرا
ای زخود غافل ترا پیش توعریان کرده انـد

بیداری حاصل اعتدال صعودیست ازبخارطبیعت مهیای اشکال تمیز آئینهٔ دماغ انگیختن ؛ وخواب نتیجهٔ افراط آن ، مستعد شبیخون بربنیاد حواس ریختن. هجوم این بخارمنحصراست براوقات ثلثه : یکی حالت سیری ، که مصلحت طبیعی درین حالت ، جزبیحرکتی براعضا نمیپسندد تاقوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورزی متلاشی نشود. دوم هنگام جوع که جوارح را درطلب غذا بحرکت می آرد ، تا بعلت توقف حرارتهای غریزی به تحلیل نرود . سوم زمان تـدارک آفات ، مثل اخراج بول وغایط وغیرآن آورده بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غـبارانـگـیزی فساد ندارد ، و درنـگـک شان دریـن پـرده ، غیراز نقوش انقـلاب و اختلال نمی نگارد .

نظم:

عشق غافل نیست از تدبیراسرار وجود گرخزانی میطرازد نوبهـاری میکنـد
خواه غفلت می نگاروخواه آگاهی نویس مصلحت در پردهٔ هررنگ کاری میکند

بعض آثار محسوسات این عالم که درحالت بیداری ، آئینهٔ وقوع می پردازد وآنرا رویای

صالحه می نامند ، از مقتضیات زمان کشف و شهودیست که درحین خواب بروجود طاری میگردد ، ولی اختیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد. چنانکه اقسام مراتب غفلت باوجود شعور صورت افشا میگیرد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور میپذیرد. وانمود اسرار رویا بعضی ازعالم لغز و معماست که باندک تأملی می توان فهمید ، و بعضی ازمضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید. و این آثار قرب طبیعت است با نشهٔ اعتدال ، تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید ؛ وچه ساعت ازعالم قوت به جهان فعل میل نماید.

رباعی:

بیخواست رموز مقتضیات وجود — از پردهٔ چشم میزند جوش نمود
مشکل که شود ز وضع بیداری وخواب — بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

نکته:

انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی وجزئی است. هنگامیکه غلبهٔ خوابش ، بساط مراتب تمیز درمیچیند ، جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت ازعلم اولین و آخرین است ، بیکبار معاینه می بیند یعنی آنچه بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشاء تواند آورد ، درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند ؛ و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند. آثار بطی وسریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بروجود طاریست ، اینجا بی توقف واهمال جاریست. هجوم تعمیات ازلی وابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است ؛ بآنی واحد ظهور مایل است ، و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعة آئینه درمقابل. فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم یکقلم برباد میرود ، ودرصورت ویرانی بنا هرچه از ودیعتهای رموز غیب وشهادت است ، مرئی میشود. سانحه ئی که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید ، درین حالت بآسانی میتوان دید. اما حصول یقین این اسرار وقتی است که فرصت آگاهی ، آئینهٔ امتداد پردازد ؛ و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد.

رباعی:

صبح ازلت سیر شگاف قفسی است — شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ — با لقوهٔ فطرت توزین رنگ بسی است

براین حقیقت کمتر کسی رامحرم نموده اند، ورمزاین معما را جزبرانبیا واولیای کمل نگشوده اند. درجمیع کتب تصریح این معنی ازعالم افسانه است؛ وخالقی به تحریر مراتب توهم دیوانه. ازکمالات علمای زمان بیش ازین بوضوح نمیرسد که عبارتی رادرزبان عبری شنیده اند؛ یعنی جابلقا وجابلسا را مغربی ومشرقی فهمیده اند.

رباعی:

گرچشم رموز آینهات حق بین است	یا شخص شعور قابل تلقین است
اشعاری میکنم حقیقت در یاب	مجمل آن مفصل آن این است

بحکم آنکه کم وکیف معرفت وجود یکسر اعتباریست، این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند؛ وبرزخ جهان لطیف وکثیف بمعرض اشعار آورده. اطلاق برزخیش پرصریح، که آنجا هرگاه چشم کشودی، جهان اجسام واشباح مقابلست؛ وتا مژگان بستی، حضور عالم غیب حاصل. همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت ومعنی رفتگان وآنچه تصور متعلق باوست، درین مقام بساط اجتماع می آراید؛ وحقیقت آینده ها که توهم متوجه لطایف اتفاق آن می باشد، ازین مکان بشکل حصول برمی آید با تضعیف وتکثیر صور وهمی که ازهرگلی چندین چمن میطرازد؛ و از هرقطرهٔی آئینهٔ هزار دریا می پردازد. وقوع محالات نیزدرین مجمع امکانی است؛ وحل مشکلات در نهایت سهولت وآسانی که هرچندکسی ازمقیمان سواد هندباشد، بچشم بستنی خود را به ترکستان می بیند؛ و اگر همه در خاک خفته است، بساط تمکین بر آسمان میچیند. رهنورد تأمل را درفضای این وادی، هرگامی هزار مشرق و مغرب پی سپراست؛ ونفس شمار فرصت را درین عالم، هرساعتی باچندین سال وماه برابر. باوجود زمان پیری، اینجا هیچکس بصورت کودک برآمدن محال نمیشمارد، ودر حالت طفلی بمعاینهٔ وضع پیری رسیدن بعیدنمی پندارد. وهم معانی نقش عبارت نابسته، درین صفحه مصور است؛ وهم الفاظ چهره ازنقوش شسته، برین لوح منظور نظر تروح اجساد وتجسد ارواح جز درین عالم نمیتوان یافت. که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند؛ ومردگان حی و متکلم وامی نمایند.

رباعی

عارف که حقیقت الهی فهمید	در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویندخیال است جهان	تا چشم نبستهٔی چه خواهی فهمید

و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانهٔ کنجد و تعبیهٔ طینت آدم وانموده اندرمقی است از دقیقه های قوت باصره ، یعنی اثراحساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می کشاید ؛ و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تأمل صور بر می آید. نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام صور است و فرو نشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شراست غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت حواس ، تلاش شوقش همچنان به پردهٔ جسد در کار است ؛ و درحالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار.

قطعه :

ما همه علم ظهور مطلقیم	جهل و آگاهی فنونی بیش نیست
ماضی و مستقبل ماحیر تست	بی نیازی شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نه ایم	آنچه ما داریم جز درپیش نیست
کیست اینجا قابل انشای خطاب	عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنو و تن زن کمال اینست و بس	گفتگوی عشق جز با خویش نیست

پوشیده مباد که : آئینهٔ متخیله بی پرداز جوهر حافظه ، درهیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد ؛ و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد. انواع انسان تا اجناس حیوان ، همه را درامتحانگاه انجمن حضور به حکم امتیاز نفع وضرر اشیا حاصل انس ووحشتی است ، و درخور ادراک خیر و شر ، باهر شی نسبت رغبت و نفرتی. درصورتیکه خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد ، طبع مدرک رابقدر همان رغبت و نفرت ، مسرور و متنبه میسازد. پس هر ذیخیالی را از دیدوشنید محسوس ومعقول انواع واقسام مشاهده نمودنست ، و هر نقشی رابر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن. بعضی اشکال موحش و امکنهٔ غیرمانوس ، که درنفس الامر موجود نیست و درین عالم بمعاینه میرسد ، از نقشبندیهای صعنت واهمه است ، که متخیله درانطباع آن بی اختیار میباشد ؛ و حافظه درعرض تحقیقش شبهه میتراشد. قوت واهمه که در بعضی اوقات برطبایع غلبهٔ تمام دارد ، و ازخیال نایم اکثری خلاف محسوس ومسموع سربر می آرد ، بعلت تغیر فصول وهواست ، و اختلاف خواص شراب وغذا ، که باعانت آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می بندد ، و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باخلال نمی پیوندد. با صعود جوهر هردانهٔ پخته وخام استعداد صورتیست که جزدران هنگام آئینهٔ اظهار نمی گیرند ودرمزاج بخارات ردیه وصالحه صفائی وکدورتی که غیر ازهمان وقت بساط

عرض نمی چیند وحالانکه‌دماغ را با مغزاستخوانها درحالت نوم انواع انقلاب بخاراست وعروق واعصاب را همچنان در بنصورت اقسام انحراف فشار. ازاتصال الوان ملبوس بابدن که مسامات‌محا ذی اوست یکعالم نقوش بجلوه می‌آید ؛ وازمکمن هرمنفذی درهزار رنگ آثارغریب میکشاید . پس تغییراوضاع جوارح ومنقلبی امعا واعضای رئیسه به‌هیئتی که آوازحرکات‌نفس رابرنگ دیگر برمی‌آرد ، برجمیع مراتب‌دیدوشنیداثرتغییر میگمارد. چون کیفیت ومحسوسات‌آن حال جزبهمان حال راست نمی آید ، شخص بیداری درتعبیرآن ناچارتحیرمی پیماید .

قطعه :

این بنائی که توداری اگر آگاه‌شوی	یکقلم خاک وگلش آینهٔ آفاق است
پایه اش نیست مگردوش هجوم آفات	یعنی ازکثرت تعمیرسپهراطباق است
به نسیم نفسی گردکدرمی بیزد	به‌کشادمژه‌ای عرض‌صفا مشتاق است
صحن‌گل‌میکندازبام‌چوهمواری ریخت	وضع دیوارزمانی که‌بخم‌زدطاق است
بی تأمل مگذر(بیدل) ازین سحربنا	گرچه درعالم تجدید تأمل شاق است

پس فی الحقیقت جسم برزخ کلی است که پرتوآثاروقوعی اوبراین مکانهای خیالی میتاید ، وصورمقتضیات خود دراین آئینه مرئی می یابد. چون التذاذصحبت نساءوانتفاع ذوق شراب وغذاکه مقتضی احتیاج اوست. اماتاحصول احتیاج ازجهان وقوع بهرهٔ اثرنگیرد طلب ضروریات بصورخیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد. ازینجاست‌که نائم تشنه ، دریاها بخیال درمیکشد واستسقا یش همان مایل‌طلب‌زلال است ، ودرحالت اقتضای جوع ، مائده‌ها ازنعمت تهی میکند ، وسیریش‌ازآنعالم که محال . (همچنان حال‌خمار) ، ضروریات قبض و بسط‌جسمانی ، محض جام تسکین نمی پیماید ، وتشویش تقاضای بول وبراز ، بی اخراج معین راه جمعیت نمیکشاید. ودرصورت لذت جماع که موقوف مساس است ، خروج منی بغلبهٔ ادراروهس ران وبعض مبلوس تعلق دارد ؛ وگرنه اثرهای جمیع لذات وآلام این خیالکده ازپردهٔعلامات‌احساس سربرنمی آرد. ودرفصلهای شتاکه برودت برمزاجها مستولیست ، بیشترمشاهدهٔعالم آب‌صورت می بندد ، درایام تابستان‌که حرارت غالب طبایع است ، آثارآتش بمکاشفه می‌پیوندد. وازآنجاکه حواس رادرین احوال دستگاه‌تمیزکماهی نیست ، ازگزندپشه‌ئی ، صورت‌اقسام‌الم می بیند ؛ وبرطنین مگسی بساط انواع نوحه وغم

می چیند. اینجا سایهٔ دستی که برروی سینه باشد لشکر کش هزار رنگ سیاهی است؛ و تغییر پهلوئی که به یمین و یسار پردازد، غبار انگیز چندین شبهات آگاهی. اکثری دو کس دریک مکان باهم غنوده اند، یا از یکدیگر جدا آسوده. پس ازچشم کشودن یکی وا مینماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم؛ و دیگری مخالف آن میستاید، و دفتری از سرگذشت میکشاید. نه آنرا ازحالات این خبریست، و نه این را ازوانمود آن اثری. نقش این اتفاق هرگز باهم ننشسته است؛ وسررشتهٔ وقوع آن، درهیچ جا بهم نه پیوسته. چون صورت این واقعات اصلی ندارد، مشارکت رویا، آینه درمقابل هم نمیگذارد. آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی میداشت، بمجرد چشم کشودن ویران نمیگردید؛ و حروف این نسخه اگر قابل سندمی بود، تا برلب رسیدن خفت هذیان نمیکشید. طبع سلیم راهمینقدر کفایت مادهٔ شعوراست؛ وذهن مستقیم را، همین مقدارقناعت دستگاه حضور. بی تکلف تاچشم ازخواب نکشوده نمیتوان دید که صورتجلی اول درروزقیامت چه معنی دارد؛ وعیش والم خلدوجحیم ازکدام پرده سربرمی آرد.

غزل:

زهی هنگامهٔ امکان جنون سازعریانت — زمین وآسمان یک چاك دامن تاگریبانت
کتاب معرفت سطری زدرس فهم مجهولت — دوعالم آگهی تعبیری ازخواب پریشانت
کدامین راه و کو منزل کجا میتازی ایغافل — بفکردشت و در مردی و درجیب است میدانت
به انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن — غبار انگیخت ازعالم بپای خفته جولانت
به پیش پا نمی بینی چه افسونست تحقیقت — زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت — همان شوق تومفتونت همان چشم توحیرانت
پی تحقیق گردی میکنی ازدرد بیتابی — ندانم اینقدر برخود که افشانده است دامانت
شهادت تارموزغیب پربی پرده بود اینجا — اگر میگشتی آگاه ازکشادوبست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

نور مصطفوی:

منبع بروز لمعات علم وعیان یعنی تعین اسماوصفات، نورمصطفی است، مسمی به سواد اعظم که مشعراطلاق جهان هویت است ومنشأشعوراحدیت وآن نقطه ایست ازسویدای طبیعت آفاق برمرکزحقیقت دل تافته؛ وخطوط الوان انوارش دردائرهٔ دماغ انقسام یافته.

چراغ انجمن شهود واعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست؛ ولوامع حقایق کون ومکان، سراز سرادق بدرآوردهٔ ارادت خلوت گزین او. واسطهٔ ظهوراین انوارفتیلهٔ یقینی است که ازبخار آن سوید ابرافروخته اند، وظلمات حجب اسرارقدم ببرق تجلیش درهم سوخته. رمزمعمای تحقیق برهیچکس پرتوشعورنینداخته، مگربتأویل عباراتی که ازپیچ وتاب دودهمین فتیله میجوشد، وبقدراستعداد محل افهام؛ کسوت فانوسی حرف وصوت می پوشد. ورگ زیروبم سازقیل وقال بحرکت این تار پرداختن است؛ وتمیزاخفا وافشای محفل وهم وظن بفروغ این شمع واشناختن.

رباعی:

(بیدل) فارغ زفکر مهرومه باش	درخلوت دل چراغ بزم شه باش
ای آئینه پرد ازجمال لاهوت	ازحیرت خویش اندکی آگه باش

واقعه:

درامتحان آباد شهردهلی، سرشامی ازمجمع صحبت احباب برخاسته بودم، وبزاویهٔ حضورتنهائی بساط وارستگی آراسته. بی تشویش عالمی درنظرداشتم فارغ ازخطرات غبار ماومن؛ وبی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسهٔ وهم وظن. بحکم بی اختیاری زمان وقوع لختی ازشیرینی برطبق اتفاق آمادهٔ تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزع کمینگر مائدهٔ التفات داشت؛ وعقوبت یکعالم سکرات موت درامتحانگاه فرصت رغبت می انباشت. بمرغوبی طبع حلاوت آرزو، خواستم دردهن گذارم وبذوق شبع هوس بهرهٔ کام بردارم؛ بمجرد لب کشودن راه نفس چون نی به شکرمسدودگردید؛ وپیچ تاب رشتهٔ اختیارگره سکته درنوردید تمهید عبارت آرائی یکقلم برحرکت زبان دامن وداع افشاند؛ واندازاشارت پیمائی یکسرگردش چشم ورق امیدگرداند.

رباعی:

هرکس پی لذات کمرمی بندد	برامیدفلاح درمی بندد
زینجاست که شیرینی جان آخرکار	کام ولب ما بیکد گر می بندد

مخمصهٔ آنحال ازحاضران زلزلهٔ قیامت دمانید؛ وندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صورگردانید. آتش درخانه افتاده ئی چند، بی اختیاربتلاش آب میشتافتند؛

اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموش نمی یافتند. هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست، مجرای گلو درهم افشارد، سعی آب بجذبهٔ کدام قوت حواس امداد عرضه دارد. همه بیدست وپای تحیردریکدیگرفرو ماندند؛ وازراه تدارکی که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند.

رباعی:

آخـردم یـاس بـی تکلـم گشتن	شـد محـو تـأخروتقـدم گشتن
مـن مانـدم ورشتـهٔخیال نفسی	آن نیـز بـه بندگـره گـم گشتن

لمحه ئی براین نگذشته، امتیازدوران حواس درمرکز بیحسی فراهم گردید وهجوم غبار بیخودی تمثال زمین وآسمان از نظر پوشانید. دران حالت رمق سلسله یقین ارشاد این سبقم فرمود، وازکیفیت این عبرت آگاهم نمود؛ که زمـان **لایستأخرون ساعة ولا یستقدمون** آئینـهٔ وقوع می پردازد؛ وازجرگهٔ اوهام هستیم بیرون می اندازد. هما نقدرمایهٔ شعوری که در بار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم. حقیقتی بنظردرنیا مدکه بیان بازبستنش توان یافت؛ وحالتی مشاهده ننمودم که اشارت راه ایما تواند شگافت. تا آنکه علم آغـازوانجـام از ششجهت رابطهٔ توهم گسیخت؛ وبدامن بیرنگی دل آویخت. ازمراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم، وبجیب نیستی مطلق دری میکشودم. ناگاه نقطهٔ سیاهی پیشم آمدکه اگرشمه ئی ازظلمتش برقم آیدسپیـدی دربیاض جریدهٔ امکان نماند؛ واگرسطری ازتاریکی آن بقلم رسد، صبح ازل ورق بشام ابدگرداند. دیدم درسواد آن نقطه فرو میـروم وچـون نقطه درخط غایب میشوم.

رباعی:

هرچند نفس به لا بـه ولاغ زنـد	طا وسیش آخربه پـرزاغ زنـد
تاریکی پیش پـا نمـی بیند شمع	جزهنگامیکـه غـوطه درداغ زند

چشم ازتعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف نیم غوطهٔ دیگربـود، ومهرطـومارمژگان بهم بستن مردمک بیش نمی نمود. تأیید نفس رحمانی که درک آثار وجود وعدم مرهون حرکت بـی پروای اوست، ازان نقطه ام پیش نگذرانید؛ وبه شها دتگاه جهان تقیید ازعالم اطلاق غیبم بازگردانید. چون غریق اززیرآب به تنگی نفس بال اظطراب کشادم وبیکبار ازتلاطم

گرداب فنا ، بساحل افاقت فهم بقا افتادم . هنوز تحریک نفس ، گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود ؛ وجنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده ، چشمی برروی آشنا وبیگانه نکشودم . وبحکم کمال ضعف ، تاسحرهم آغوش بیخودی غنودم . هنگامیکه غریق بی اختیارصبح ازمحیط ظلمت شب زورق نفس برکنارانداخت ؛ ودیدهٔ اعیان ممکنات آئینه اززنگاربستگی مژگان پرداخت ، بیدارگردیدم . هرچند دست وپا زدم رنگ طاقت باخته بودم . اگرقدمی بحرکت می آوردم ، لغزش برفتارتحکم میفرمود ، واگردستی بکارمییازیدم ، بیحسی باگیرائی اشتلم می نمود . علامت شنای دریای عدم درکنارهستی بمشاهده رسیدکه چقدر تلاش کرده ام تارخت سلامت ازان ورطه بدرآورده ام . بتدبیرتقویت اغذیه واشربه ، بعدهفته ئی ازچنگ ناتوانی رستم وبکارغفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست ، پیوستم . باری حقیقت انجام وآغاززندگی معاینه گردیدکه ازسیاهی نورمطلق جوشید وکسوت الوان نور پوشید ؛ نه ازین انوارمقیدم بهرهٔ خبریست ؛ ونه ازان نورمطلقم نشهٔ اثری . به تفتیش ناگزیری اوهام اگرگاهی بسیرصورت احوال می شتابم ، رنگ نفس درآئینه ها بی سیاهی نمی یابم . دودچراغ ته دامن همان دامن باحاطه ام شکسته است ؛ وسواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت بسته .

رباعی :

ز جام بکف نه گل بچنگ است نفس — برصافی فطرت توزنگ است نفس

دل روشن کن رموزهستی دریاب — تاآینه گویدت چه رنگ است نفس

روزی درشرح این رباعی **رساله** ئی ازقدما بنظردرآمد ، معنی طرازان درسگاه تأمل برکشف عبارتش غلوداشتند ؛ وتوجهی بلیغ درحل معمای تحقیق میگماشتند .

رباعی

«دیدیم نهان گیتی واصل جهان — وزعلت وآثارگذشتیم آسان

آن نورسیه زنقطه ئی برتردان

زان نیزگذشتیم نه این ماندونه آن»

باآنکه ماحصل تکرارهامشعروقوع همین کیفیت بود ؛ اماشبهات بیان اندکی حایل تصریح می نمود . آئینهٔ یقین هرشی ، بی صیقل امتحان زنگ تردد نمی زدود ، ونقاب رموزتحریر وتقریر ، بی سعی تجربه ، روی تسکین نمیتوان کشود . لله الحمدوالمنه ، اینجامکاشفهٔ **بیدل** بیخبر ، ورق احتمالات برگرداند ، به آئینی که دروضوح عبارت ومعنی احتیاج تأویلی دیگرنماند .

رباعی

بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم	از گرد امید خانه پرداخته ایم
اینست مگر حقیقت سعی نفس	چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم

بیشماری مراتب تعین

خواص باف استعداد عناصر تار و پود قماش اشیا به لطافتی درهم نبافته که انامل شخص تأمل بشمار مراتب تعینش نفرساید؛ و اثر پیمائی دستگاه موالید، مینای کیفیات خلق برطاق بلندی نگذاشته، که دست سعی تخیل باندازفهم رسائیش کوتهی نه پیماید. خاصه کسوت ظهور انسان که سررشتهٔ نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند؛ وعلوشان اقتدارش غیر ازدرجات عجز افهام نشگافته. از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش عریان برمی آرد؛ واز بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد.

رباعی:

نقش آدم بهر بساطی که نشست	طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاوس	نشکست پری که رنگ آئینه نبست

جوهر نگاه که درمکتب این عنصر از علامات جزوناریست، هنگام اقتضای مهرو وفاق، پرتو آفتابی است، چراغ دردست عالم افروزی؛ ودرعرصهٔ دود انگیزی خشم وعتاب، لمعهٔ برقی غیرت کمین آفاق سوزی. همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی است، بروایح نسایم الطاف صبح بهار درجیب اثر پروردن است؛ وبه تغیر انحراف، سر از پردهٔ شور رقیامت بدر آوردن. منشأ آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع وضرر است، غیر ازین دوقوت نمیتوان یافت؛ و مصدر هرچه امزجه بواسطهٔ آن، از هنگامهٔ خیروشر خبر، بیرون ازین دو نشهٔ نمی توان شگافت. ازینجاست که مرید **ابوتراب**، بیک نگاه پیر **بسطام** رنگ هستی درباخت؛ وپیر **بسطام** بیک حرف **عجوزه** سپر انفعال فضولی انداخت. دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن است؛ وزبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذجی است از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن؛ واز نقب خاصیات اجزا، بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن. تا برهن گردد که درهر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر است؛ وهر قطرهٔ این محیط، از طوفان قدرتی پیام آور.

مثنوی :

ای ز رمز سازقدرت بیخبر	برتوهم ظن آگاهی مبر
رفع کن هنگامهٔ هوش غبی	تاسرایم برتواسرار نبی
یعنی اعجاز نبی الله چه بود	باادافهمان پیام شه‌چه بود
این تبسم‌ها وآن لطف کلام	وان نگاه دلربای خاص وعام
کاین جهان شرمندهٔ تاثیر اوست	بندهٔ انوارعالمگیر اوست

پس حکم این دوعنصرراقتداریست ، درکمال توانائی ، وقوت وتاثیری درنهایت غلبه وقدرت نمائی . عرض درجات نقص وکمال این درخوراستعدادشخص نموداست ؛ واوج و حضیض مراتب آثارآن مطابق خواص وجود .

رباعی :

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ	از استعداد کارگاه نیرنگ
درآئینه وتیغ فسردن دارد	آبی که بباغ می کشاید پررنگ

بیدل از دهلی به پنجاب میرود :

وقتی غبارقافلهٔ تجردم ازسیاحت عرصهٔ **دهلی** ، بعزم سیر**پنجاب** دامن شکست ؛ وردای محمل خیال به پیش آهنگی سفر**لاهور** کمرشوق بربست . گردتنهائی ، لشکری بودهزارعلم فتح دررکاب شکسته بالی ؛ ورنگ بیکسی ، عالمی داشت چندین بهار جمعیت درغبار آشفته حالی اقبال بیسروپائی ، کلاه‌سرگشتگی ازجنبیت کشان فلک‌دوارمی ربود ؛ وشکوه عریان تنی ، مقابل نیزه‌داران خورشید ، آئینهٔ عرض اقتدارمی‌زدود . به آئین مجاذیب ، سنگ وخشت پیش پاافتاده‌راتعلیم گلبازی پروازمیکردم ؛ وخاك ، وگل براه نشسته‌را ؛ پرکشای سعی هوا برمی‌آوردم . هرکجاازپامی نشستم ، آسودگی چون نقش قدم ، بساط عافیت می پرداخت ؛ وهرگاه براه می‌فتادم ، وارستگی چون نسیم پیش پیشم میتاخت .

غزل :

زهی هنگامهٔ شوق خیال آبادتنهائی	خوشاسیر تماشاگاه‌وضع بیسروپائی
شکست رنگ ما ومن نوای سازآبادی	غبارسعی گمنامی پر پرواز عنقائی
بعالم پازدن بیداری اقبال بی پروا	زخود بر خاستن ناز علمداران رعنائی

مقابل کوب صد راحت حضور ترك خود دای   دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی

نه سرسودائی افسرنه تن مرهون پیراهن   بیلك تشریف عریانی دوعالم خلعت آرائی

باهمه قطع اسباب تعلق، درنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن، دم تیزی ریخته؛ وچون آب بجا ایستاده، بازنگارهای ناصافی آ میخته. خارخار اندیشهٔ اصلاحش اکثری بخاطرمی خلید؛ وتأمل ناموزونی میانش خراشی به صفحهٔ خیال میرسانید. بحکم اقتضای زمان وفاق درسرای **نکودر** سراغ آهنگری چندیافتم؛ وببرق آهنگی نفس منفخ، نقب دکانچهٔ حضورشان واشگافتم. بتافتگیهای کورهٔ دل گرمی، سیاهی از **زکال** مزاجهای افسرده میزدودند؛ وبتاثیر سوهان اخلاق، ناهمواری ازطبعهای درشت میربودند. صدمات **پتک**شان رنج گرانی ازمغزخوابناکان بساط غفلت میبرداشت؛ وگردشهای **فسان** درذهن های بیحس، اثرکندی نمیگذاشت. گرمجوشیهای دستیاری اتفاق، دکان هزارشعله ودود برهم می پیچید؛ وگرانسنگیهای ترازوی عدل برصد بردباری وقار **سندان** میچربید. گفتم کیست تابرشکستگی وضع این کارد ترحمی گماردونـنگ بدا ندامـی ازبنیاد این ترکیب بردارد. هریکی باقدام تهیه قبول دادسبقت میداد، تاآنکه التفات استاد آن کارگاه ازهمه پیش افتاد. به تعظیمی تمام، کاردرااز دستم برگرفت. بمجرد اشارت ابروی فسان کج مجی های قبح آنرازیورحسن کمال پوشانید؛ یعنی به نیم نفس افسون توجه دم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید. خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم وچون **گزلك** زبان شکر پرداز کشایم، برق تابی انداز تکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت، وشفقت ایمائی میلان نگاه به خم زدن مژگان شرم دست منع پیش گذاشت، که درتقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت است. آخرماهم درین گوشه ها ازمترصدان نزول رحمتیم؛ ودرین ویرانه ها، ازمنتظران مژدهٔ سعادت. درعالمی که استغنای فقرابی نیازخدمت خواهی است، هرجنس نیازی که بجاآورده باشیم عرق انفعال مزدآگاهی. بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل هزار خمکده مینا به نشهٔ سماعش نفس درکام می دزدید، وکیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج هزار انجمن ساغردر مقابل ادایش خط برزمین میکشید. انداز آن گفتگواز عالم ظهور حرف وصوت نبود، وسحرپردازی آن تبسم غیرازدرهای اعجاز نمی کشود. نفسی چندمحواسرارقدرت بودم، وبقوت حوصله جام خودداری می پیمودم. اگراعتماد طاقت ساعتی دیگرتوقف می ورزید، گرمیهای آن نگاهم میگداخت؛ وحیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا میپرداخت. فی الحال دامن هوشی که نداشتم به آهنگ وداع درشکستم وبیخودانه چون سیماب ازآتش بدرجستم.

غزل:

بیدل این حیرتسرا ازنقش قدرتها پراست	ذره ازسامان مهروقطره ازدریا پراست
هوش کن تا نغمه ها زین ساز عبرت وا کشد	لفظخاموش است لیك ازمعنی گویا پراست
غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی	بیخبر بالین خوابت ازپرعنقا پراست
نیستم غافل زتعظیم جناب کبریا	احتیاجی چندمی بینم کز استغنا پراست
نغمهٔ وحدت جنون جوش است هستی تاعدم	ازخروش عشق اگرپنهان وگرپیدا پراست
ششجهت پرمیزند رنگ تماشای پری	هرقدرخالی تصور میکنی مینا پراست
بی ادب ازخاك صحرای محبت نگذری	کلبهٔ ویران مجنون آخر ازلیلی پراست

واقعه:

همچنان وقتی در سواداکبرپورکه به مضافات متهرا منسوب است ، عنان بی سروپائی گسسته بودم ، وگردبی اختیاری انگیخته ، به کشاد بال سحرپروازاهتزازی داشتم ؛ وبوارستگیهای گردباد ، قدم بردماغ هوا میگذاشتم . پاسی ازروز برنیامده درسمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید ، ودوفوارهٔ نوراز دورطناب کشید . چون وارسیدم سرآن رشته برمن تنیده بودو لمعهٔ آن برسراپایم پیچیده . حیرتم درگرفت که اگرخط شعاعی تصورتوان نمود ، هنوزچین دامن آفتاب آنقدربلند نشکسته است ، وزمام محمل کشان انوارآن همه بمحورنه پیوسته تا ازمحاذات حدود غروب استنباط پرتوصورت بندد یا ازمقابلهٔ آثارزوال معنی اقتباس بروشنی پیوندد . باید وارسید که سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق دارد . وموج این شعشعه ازکدام چشمه سربرمی آرد . به آهنگ تفتیش هرقدرنزدیکترمیرسیدم ، چون پنبه مقارن آتش میگردیدم . تاآنکه بیکبارسوختن ازعضوعضوم دودبیتابی انگیخت ؛ وتنگی نفس برق دربنیاد طاقتم ریخت . اوراق مطالعه چون رنگ شکسته برگردید ؛ وآئین خود داری بوحشت رقص سپند پیچید . نه مجال بازگشتن که آتش چون کاروانم قفا نمیگذاشت ونه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها درمقابل علم می افراشت . اگر ردارا حجاب میکردم ، چون بال پروانه داغ جانگاهی میکشید ؛ واگردامن رادست حمایت می اندیشیدم ، چون کاغذ آتش زده ، جولانگاه شررمیگردید . پهلوگرداندن چون کباب براخگرم میگرداند وبمقابل تاختن سینه به ناوك شها بم میرساند . بی اختیاردرختان شارع را پناه میگرفتم ، تادود ازخاشاکم برنخیزد ؛ پیکرم بدامان خاکستر نیاویزد .

قطعه :

بسکه آغوش جهات ا من برمن تنگ بـود
چـــشم هرجا میکشودم چون‌شـرر میسوختم

اشک اگرمیزد بوحشت پای جرأت میگداخت
رنگ اگــر پرواز ســـرمیکـرد پر میسوختم

داغ یکعالـم ندامت بود سرتـا پای مـن
چون کف دست از مساس یکدگر مـیسوختـم

گریه هم آبی نزد برآتش من همچـوشمع
با وجـود دستـگـاه چشم تـرمــیسوختم

اضطرابم پیچ وتا ب شعلهٔ جوا له داشت
گرد خــود میگشتـم وپـاتا بـسرمیسوختـم

با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار واشگافتم ، خانه بردوشی چند مقیم زوایای بی تعلقی دریافتم . بکیفیت آب در آبله ، محو اوضاع زمینگیری ؛ و بجمعیت شعله درسنگ ، مست سودای عافیت تعمیری . از جملهٔ طایفه پیری بود درسایهٔ پستی واکشیده ومد نگاهش باین شعاع ازخانه های چشم بیرون دویده . زهرهٔ استقامت آب گردید ، تا ازان ورطهٔ آتش رخت سلامت بدرچیدم ؛ ونبض طاقت سپندی کرد ، تاازان مجمر بی زنهار قدم بیرون کشیدم . مفت عافیت به تحقیق آن حال نپرداختن بود ؛ وغنیمت رهائی ، خود را بتأمل آن حقیقت متعلق نساختن . پس ازوقوع عبرت آن واقعه ، مدت سهٔ ماه که درمتهرا بودم ، یك ساعت از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم ؛ هرچند کافور بربدن میمالیدم ، سوختن چون شـمع دامانم نمیگذاشت ؛ وهرقدر به آب دریا نشستم آن حـرارت چـون شرار طـبیعت سنگ افسردن نداشت .

غزل :

ای دوروزت فرصت سیر خرابات خیال
سر خوش تسلیم باش ازنشهٔ مستان مپرس

هیچ میدانی درین دشت از کجا افتاده ئی
ای وطن گم گرده از غربتگهٔ امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ وبو پر داختن
ششجهت جوش بهار است ازگل وریحان مپرس

درشهادتگاهت از اقلیم غیب آورده اند
چون توزین عالم نه ئی از وضع این وآن مپرس

درکف هر ذره از قدرت براتی داده اند
زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس

هر کس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر
فهم خویشت مفت آگاهیست از یاران مپرس

خانه داری دیگر وصحرانوردی دیگر است
تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس

آینه یك صفحهٔ بی نقش دارد در بـغل
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس

جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست
قدرت آباد است از خاصیت انسان مپرس

داستان تصویر بیدل

نقاش کارگاه ظهور وخفا را درپرداز صور تخانهٔ اعیان ، ودیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامهٔ طبایع تردست نقش اسرار بستن ؛ و بی خواست اقبال صفحات امزجه بسرگرمی آثار ندرت پیوستن . آهنگ سلسلهٔ این حرکات **ازلاً لایزال** است ؛ ورابطهٔ تعلق این نقوش **ابداً** بی **انفصال** . اما آدمی که افسون غرورش رهزن تحقیق است ، بیشتر جوارح خود را منشأ حرکات کلی و جزئی میدانند ؛ وبفریب رنگ آمیزی اوهام ، ازپردهٔ فهم اصلی دور میمانند . بتواتر بست و کشاد ، چشم را مختار بینائی نباید فهمیدن ؛ وبه تسلسل تگ وتاز ، پا را مستقل قدرت رفتار نمیتوان اندیشیدن . که قدرت پا ، در امتحانگاه جرئت ؛ جز بخواب تکیه ندارد ؛ وکشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین ، غیراز پوشیدگی بعرض نمی آرد .

نظم:

کیست دریابد رموز کارگاه ذوالجلال — کاین همه قدرت نمودارازچه عالم میشود
باغبانان میرسانند آب دربیخ نهال — لیك ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود
دررحم دارد جنین را مادر اما بیخبر — کش جبین هموار یا ابرو چسان خم میشود
حیرت کیفیت گوهر صدف را خشك کرد — کاین گره یارب چسان بی رشته محکم میشود
بحرغافل کزچه کوشش میکند چندین عرق — ابر حیران کزچه حرمان دیده اش نم میشود
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز — کاین چه اسباب است کزسعیش فراهم میشود
نغمهٔ ساز مشیت سخت اخفا پرده است — نی ازو تارآگه و نی زخمه محرم میشود
درادبگاه حقیقت راه حرف وصوت نیست — عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشرد
محو حیر تخانهٔ کیفیت نیرنگ باش — هرکه فهمیدانکی زین رمز آدم میشود

باوجود صنایع نیرنجیات ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحرطرازیست ؛ وقطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی ، گاهی لطیفه ئی اتفاقاً صورت وقوع میگیرد که هرچند جنون فطرت بشری ازصحرای امکان غبار انگیزد ، بدامن توهمش نتواند رسید ؛ واگر همه بدمستیهای تفتیش شعور ، میناخانهٔ افلاك برهم زند ، شیشه برطاق تصورش نتوان چید . ازعالم این نیرنگ تصویری برنگ می آید ، وازحیرت این بها رغنچه ئی نقاب میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرارحقیقت کیست ومعنی آثارقدرت چیست .

انوب‌چترنقاش

انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید؛ وفطرت بهزاد درپردهٔ ناموس خاك انفعال تردستیش میکشید. رنگ‌آمیزی را با آئینه داری صدفش آبروی فرنگ‌پردازی؛ وسیاه‌قلمی را بسرمایهٔ زکالش، دستگاهٔ هندوستان نوازی. درفضائی که غبار گرده‌اش، دامن صفحه می‌افشاند آشفتگیهای دماغ هوامروحهٔ بال طاوس میگرداند؛ و برزمینی که موی‌خامه‌اش گردرشحه می بیخت، دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ می گسیخت. درهرخانه که تصویرصبح می‌پرداخت، هجوم نفس برروشنی چراغ شام دست رد میگردید؛ وبر هردیواری که آفتاب نقش می بست، سایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمی دید. به نقش نهالیی خامه نیفراخت که سرکشی درسایهٔ تأملش نبالد؛ وبه تحریرزنجیزی مقید نگردید که گرفتاری از تصور وضعش ننالد. بی تکلف تصویر ساغرش می کشی‌ها داشت وپردازشیشه‌اش مستیها می انباشت.

قطعه:

خامهٔ او هرکجا تصویرشمعی میکشید تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن
هیئت پروانه‌ئی گردرنظرمی بست نقش دود می‌انگیخت تا محشر زبالش سوختن
ریشهٔ نخلی که از کلکش نم پرداز یافت دربهارش شاخ خم میشد زبار اندوختن
درتماشاگاه نیرنگ فسون پردازیش ننگ طوطی بود ازخارج نوا آموختن
زین اداهر جا نقاب رنگ صنعت میشگافت محو بود اندیشه‌ها چشم از تحیر دوختن

با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت؛ وبناموس طرازی آئین اخلاص، اکثر رقم این مدعا می نگاشت که چهره پردازحیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابروی اشارتیست، وصورتنگا پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی، تا نسخهٔ حیرتی بیادگار پردازد؛ یعنی از نقش تصویر **بیدلی**، هنگامهٔ نیرنگی برطرازد. چون فضولیهای این جنس اشغال غیرازآئینهٔ لهو نمی زدود؛ طبیعت بیرنگی، مشرب ساغر التفات کم می پیمود.

رباعی:

آنرا که دراصل کارآفت باشد سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که سازو برگ هستی است گل برسر مادست ندامت باشد

بعزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش دچار معرض اظهار میکردید ، مشاهدهٔ رنگ تغافل جزانفعال نیمرخی نمیکشید. روزی از الحاح روها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت که هرچند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید ، گردش رنگ هم صنعتی است ، اگرساغرقبول پیماید ؛ ودور فرصت مغتنم امیداست وحصول سعادت مرهون منت جاوید.

رباعی :

کوسر که کنم چو نقش پا پی سپرت؟ یا رنگ که گردم زهوس گرد سرت
آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول جز آنکه تراجلوه دهد درنظرت

سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش به آئینه پردازی نیاز آنهمه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار برصفحهٔ اثر نقش بست. کیفیتی منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش راه شبهه می پیمود و آئینه درمقابلش عکس می نمود. به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هرچند بتأمل میپرداختم شخص خود را ازان تمثال ، باز نمیشناختم .

مثنوی :

سیر او درامتیاز فرع واصل آشنا را داشت مستغنی زوصل
تا شوده بیگانه هم محرم نشان بیدلم میگفت بی کام وزبان

مدت ده سال تماشای آن نگارستان ، بی نشهٔ حیرتی نبود ؛ وحضور آن انجمن جز ساغراسرار نمی پیمود. درسنه یکهزارویکصدهجری ، بمقتضای عجز بشری ؛ عارضه ئی بر قوای بیدست وپا زورآورد ، وهفت ماه چون سایه باخاك همبسترم کرد. چندی تلواسهٔ تب ، چون کباب بر آتشم میگرداند ؛ ومدتی گداز جوهر استقامت چون عرقم به آب میراند. آخر کار غبار طاقتهادرآب نشست وشعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست ، وتفسیدگیهای کام لقمه را چون صدف به خشکی دندان برمی آورد ، تابی خاك شدن هضم نتواند گشت ؛ وخشکیهای زبان آب را دردم تیغ می پرورد ، تابی قطع نفس ازگلو نتواند گذشت امید بهی ازباغ تصوردامن چیده بود ؛ وخیال سربرداشتن ، ازریشهٔ طبیعت دست کشیده. گاهی گردش به تغییرپهلو می پرداخت تاشکست استخوان قامت ناله می افراخت .

رباعی

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل پرواز بباد رفته وریخته بال

چون عکس نمود داشتم لیک بوهم　　　چون صبح نفس میزدم اما بخیال

دران ایام ، یکی ازرفقا کتابی راکه آن صفحه توأم او را قش بود ، بمطالعهٔ مصلحتی میکشود. ازسازورق گردانیش ، صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت: آه! براین نقش غریب چشم زخمی رسیده ؛ واین بهارتماشا پامال شکست رنگ گردیده . دراینجا آفتابی نتابیده است تا روغن تصویررا بجوش آردودامن رنگ اثرلکه بردارد ؛ ونه شرم بی نقابی برشبیه کاغذ انفعال گماشته تاهجوم عرقش اینقدر بهم افشارد . اگرتری هوا سرایت میکرد ، بایستی اوراق دیگرنیزنم برمی آورد . همانا طفل بیخبری دست نم آلود برصفحه سوده است، ورنگها را ببازی محونموده. حاضران نیزبمشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند ، وزبان بمعنی حیف کشاده. گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم وسواد عبرتی روشن نمایم .چون وا رسیدم رنگی درمیان نبود ، تا برشکست تهمت توان گماشت ؛ ونقشی درنظرنمی آمد ، تاگرد سرابش باید انگاشت .گدازمردمک، بنیاد چشم به سیل خانمان سیاهی داده بود ؛ وریزش مژگان ، خاشاك آب برده بکنارتفرقه نهاده بیموئی آثار ابرو وهلال عالم خیال سفید کرده ؛ وموهومی نشان لب ودهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده .نه ازرنگ پیراهن توهم بوئی ؛ ونه ازنشان پیکر تخیل موئی .

مثنوی :

سرودست وپا جمله دریکدگر　　　شکسته غبارسراغ اثر

زده برق بیداد برخرمنی　　　نه کاهی بجا مانده نی ارزنی

خرام غزالان دشت هوس　　　درآئینهٔ گرد میزد نفس

زخودرفته وبسته نقش سراب　　　طلسم خیال جهان خراب

نم عبرتی چشم بالیده بود　　　نقوش هوس محوگردیده بود

بدل زان گلستان همین داغ ماند　　　زطاوس آخرپرزاغ ماند

تأمل بهرسو نظرمی گماشت　　　تماشای دست بهم سوده داشت

چراغ نظرسوخت حیرت بچنگ　　　بخاك مزارشهیدان رنگ

دران حال ، حالی نداشتم تا تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسندد ؛ ویاتهیهٔ حیفی تهمت جنبش برنفس بندد. شبیه ازدست انداختم و بحضورعالم تنزیه پرداختم . هنگامی که ضعف قوی به کمال توانائی رسید ، وسقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تام

انجامید، گردبادی ازان تصویر بخیال پرتوانداخت ؛ وآئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشیست ، ودرهمان انجمن دودمشعل خاموشی. نسخهٔ مطلوب طلبیدم واوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت بی اصولی چه آهنگ است ؛ وشکست مینای رنگش ازجنون بی اعتدالی کدام سنگ. بیکبار مانند چراغی که درخانهٔ تاریک اززیردامن برآرند ، یاسرپوش ازروی مجمرتافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت ؛ وباهزارلمعه برق جمال ازپرده بیرون تافت. گویا **بیدل** بیزبان گرم آهنگ نوای تکلم است ؛ وبهاررفته به تجدید چهره کشائی صبح تبسم ؛ به آئینی که درعالم ایجاد هم باین رنگ سازتازگی نداشت ؛ ودرخامهٔ نقاش ، نیزبآن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت. نظارگیان محرم حال رابمجرد نگاه ؛ موبربدن برخاست ؛ ودیده‌ها تاچشم مسام ، بساط مژگان بحیرت آراست. نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود. ونه گوش رادرین افسانه طاقت اصغا. بی اختیار فریادبرآوردند که‌این چه بلاست ؛ وجمله رنگ هوش درباختند که این طوفان ازکجاست. نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که درقیامت هم نتوان دید ؛ و شورافسانه ئی به‌غلغله پیچید که درخواب عدم نیزنتوان شنید. فقیررابیش ازهمه ساغراین نیرنگ ازهوش برده بود ؛ وبردماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده. چون باقافه آمدم ، طاقت تکرار تأمل نداشتم. جنون بی اختیاری اجزای صفحه رابچاک گریبان رسانید ؛ واضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید

رباعی :

بیدل تاسیررنگ و بوها کردیم	صدعقده زنیرنگ جهان واکردیم
اماتوچه عالمی که حشرتصویر	درپردهٔ نقش توتماشا کردیم

بی پردگی حقیقت این نیرنگ ، ازغرایب قدرتهای جهان بیچونی است ، که فهم انسانی به هیچ تأملی معمای تحقیق آن نکشاید ؛ وغیرازهمان عالم غیب ، آئینه ئی رموز کیفیتش نزداید. اگرفطرت بشری ، جوهرعرض این جنس اسرار میداشت ، برجریدهٔ آثارنقوش معنی عجز نمی نگاشت ؛ باآنکه هریکی ازافرادذی عقول تلاش قدرت اظهاریست ودردماغ هرواحدی سودای خیال ندرت آثاری. اگرزمین بال پروازمیداشت ، آسمانی برمی آمد ، تاننگ پستی وپامالی نمیکشید ؛ واگرذره مختاردستگاهی می بود ، آفتاب گل میکرد ، تامتهم خفت وحقارت نمیگردید. پس آدمی درجمیع امورمجبوراست ، ودرهمه افعال وامیال معذور. ازاینجا برعجز

احوال خودپی بردنست؛ ومراتب بی اختیاری واشمردن .

رباعی :

ای آنکه به هیچ عالمی بارتونیست — جز تهمت وهم گردآثارتونیست
برخیز وبکارخویش مژگان واکن — هرچند کشاد مژه هم کارتونیست

درجات استعدادظهورآئینهٔ لطائف غیبی است ، متحیرانجمن تماشا بایدبود ؛ ومراتب نقص وکمال اعتبارپرتوآثارلاریبی ، وداع تخیل تحقیق بایدنمود. اینجاوضع هرمکانی مقتضی گل کردن کیفیتی است؛ واحداث هرپرده‌ئی موضوع افشای خاصیتی .
نه خاصیت این مکان راهوای تغییربهمرسا ندن ؛ ونه نغمهٔ این پرده‌ها رارنگ اثربرگرداندن درنباتات، شاخهای نهال هرچند ببرند ، قطع سلسلهٔ نمود شوار؛ ودرحیوانات ، بتدارك عضو های جداگردیده تلاش اتصال بیکار. آبیاریهای عرق سعی درشوره‌زار، غیر ازتخم بیحاصلی بارندارد ؛ وزمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ، همان گل وریحان برمی آرد . چون صور معانی که درطبایع موزون بی اختیارشوخی تجلی است ؛ ودرفطرتهای ناموزون باوجود کسب کمال مفقودومخفی پس حقیقت آن **تصویر** ازخواص طینت بیدلی استو **بیدل** برنگ شخص تصویر معذورجوهرآگاهی چون لمعهٔ انواربینش که پرتوآثارمردمك است ؛ ومردمك حیران پردهٔ سیاهی .

رباعی:

عارف نکشدزحمت تفتیش وقیود — کاین نقش چه جلوه دادیاآن چه نمود
هرنخل بری داردوهرگل رنگی — غافل مشوازخواص آثاروجود

اقتدار بیدل درادعیه وعزایم:

تخمیروجودانسانی ؛ هرچند مقتضی آنست که آثارخواصش با وجودسعی اخفاجزبمعاینه سربرنیارد ، وباهمه کوشش سترغیرازحقیقت‌افشابرنگارد ، اما بی پروائیهای مزاج اعیان‌حکم آئینه‌ئی داردکه ازهرچه‌مقابلش نیارندا ثرتمثال نگیرد ؛ وغیرازرنگی که باشعار توجهش مبالغه نمایند، نقش قبول نپذیرد. اینجاتری مغزها یکقلم پنبهٔ گوش انباشته است ؛ وعلم آگاهی یکسر غباربینش افراشته . اگردم عیسی عهدهٔ زندگی امکان بردوش گیرد بیشوردعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته ؛ واگرتخت سلیمان ساحت آفاق زیربال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غبارو هم انگیخته . بوضع خمول اگرهمه آفتاب باشی ، درچشم مردم سیاهی نمیتوان

کرد، و هرچند آسمان بجلوه آئی برات پیدائی برنظرها نمی توان آورد . نارنجیات را بشرط موقع رتبهٔ اعجازاست، ومعجزات بی محل همان لهوولعب طراز.

غزل

ای بساعلمی که از بی التفاتیهای خلق — درمزاج معنی آگاهان همان مستورماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد — موج می درجام محوریشهٔ انگورماند
نرگسستانها بحیرت خفتهٔ بیدانشی است — عالمی افروخت شمع وهمچنان بی نورماند
چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدارنیست — با همه نزدیکی این برق ازنظرها دور ماند
گرکسی محرم نشداندیشهٔ غفلت کراست — حسن ازبس بی نیازی داشت نامنظور ماند

دربدایت احوال عملی چند بی اختیارطاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت ؛ وخیال فضول رامسرورنیرنگ قدرت میساخت. مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت . ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امدادطاقت میکردم ، ودیوانگان رابه تریهای جبههٔ فطرت ازیبوست دماغ برمی آوردم . اکثری درایام غلبات سموم وبادودکاغذپاره های مسودهٔ اشعارسرکوب نائرهٔ آفات میگردید ودرمقامات تشویش جنه ، سلام تسلط پیام زبانی بدادتظلم طبایع میرسید . اگر بر مریض حاضرنفسی میسوختم ، چراغ انجمن صحت می افروخت ؛ واگربرای غایب نقشی برقم می آوردم ، ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت . ازانجاکه رافت حقیقی طینت متحیر را عرقریزانفعال نمیخواست ؛ وفطرت معذوررابه ندامت هرزه کاری نمی گماشت ، بیماری که فرصت رمقش درحق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت ، خامهٔ توجه سحر برنقوش باطل نمی فرسود ، ودامن انفاس بغباردعاهای بی اثرنمی آلود .

مکرربتجربه انجامیدکه هرگاه شوق بیخواست باقبال امورمرجوعه ابامی نمود ، خطرهٔ تغافل دلیل کشایش کارنبود . هرچندبپاس خاطرمحتاج تعویذی برقم می آورد ، بمجرد تحریرازمیان غایب میشد ؛ یاقاصد درراهش گم میکرد .

رباعی :

جمعی که بقدرت عمل تردستند — جز تهمت نیست آنچه برخودبستند
حکم تقدیر کارها آرد لیک — یاران بفضولی طبیعت مستند

ودرصورت رجوع خلایق ، آئینهٔ جمعیت اوقات جززنگارتشویش نمی‌اندوخت ؛ وشمع انجمن آزادی غیرازداغ وسوسهٔ تقیید نمیسوخت . انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید ؛ وسیروسفراکثری بلدتدارک وسواس میگردید . باین ورزش چون رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت ، دوائی ازقدرتکدهٔ اسرارحیاتعلیم فرمودندتاگردهمان آثاردرین پرده خروش شهرت انگیخت. عمل حال درسترحالات سابق اقبالی کرد ، امابیشتراززمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدرآورد .
دراینجا ، آئینهٔ امتحان بجلای مرتبهٔ تحقیق رسیدکه شمع تآزنده استازاظهار روشنی چاره ندارد ؛ ومیناتاتهی نیست غیرازقلقل بانجمن نمی آرد .

قطعه:

ذوق خفااگربودآئینه دارحال — بگذرزعلم وشیوهٔ جهل اختیارکن
شوخ‌استچشم هرزه‌نگاهان‌این بساط — تدبیرعافیت بلباس‌غبارکن
لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار — تاگویم این نهان‌کن‌وآن‌آشکارکن
کومی که ترک عشرت مستی کندکسی — روسربسنگ کوب‌وعلاج‌خمارکن
طاقت‌درین‌ادبکده مقدورسعی نیست — مزدورعجزباش‌دوروزی‌وکارکن

اقسام این نواهامضمرسازبیدلی بود ، مقتضای بیدماغیهابیش ازنشیدی پردهٔ شوقی نکشود . اگرحرص کمین اندیش ذخیرهٔصداع نیست ، آشفتگیهای دود دماغ سیرکدام سنبلستان‌دارد ؛ واگرهوس‌حسرت شکارهرزه تازی‌نباشد ، غبارانگیزی‌شورجنون غیرازنفس سوخته چه می انبارد. ازتلاش آهنگیهای تحصیل فنون بهمانقدرمعنی که‌دردبستان‌موزونیم ارشاد طبیعت است ، قناعت کلی دارم ؛ وازترددافسونی سامان کمال همین مقدارجهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رساند ، غنیمت قدرت می شمارم . تاوضع تجرد داشتم ؛ بسازغبارروحشت میکوشیدم ؛ وچشم خلق ازمحرمی حالی که ندارم ، می پوشیدم.
الحال که مقیدسلسلهٔ تاهلم ؛ کم اختلاطی این طایفه ، سبب جمعیت حواس است ؛ ومطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات جنه وناس .

نظم:

هرکسی دربهار فرصت ناز — زین‌گلستان ایاغ میخواهد

گرشعوراست مست گلچینی است	ورجنون ، سیرداغ میخواهد
جهدها درخور توانائیست	ضعف یکسرفراغ میخواهد
کوس اقبال عجزسرمه نواست	ذوق شهرت دماغ میخواهد

ازسازسوانح آن اوقات ، صریرانموذج صفیر خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتی است ؛ وازنسخهٔ وقایع آن حالات ، سطری پرده کشای صورت قدرتی ، بانفعال کم توجهی دانش آهنگان ، بیرون پردهٔ گوش منشیناد ؛ وبه ننگ بی اقبالی تأمل نگاهان ، زحمت ادبار مبیناد.

واقعهٔ کنیزك بیمار:

درحالتی که سواد معمورهٔ دهلی ؛ بحکم بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید ؛ شوق وارستگی تمثال ،فسردگیهای سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید ، کنیزی را خدمتگذاری تسلط تب به آرایش بسترضعف مأمور نوبت داشت ؛ واطاعت مقتضیات عجزمدتهاش بیرون درتلواسه نمیگذاشت . تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد ، خسی ازجملهٔ خاشاك ماده نتوانست رفت ؛ وتدارك فصدوحجامت طشتها بخون لبریزکرد ، رنگی ازبهارتسکین نشکفت . بی اثریهای خواص ادویهٔ طبلهٔ عطاررا لبریز عرق انفعال کرد ؛ وبی فائدگیهای سعی پرهیزازدماغ تقوی دود نومیدی برآورد. آخر کا عبارت آرائی اوضاع رضا قافیهٔ تسلیم قضابست ، وتأمل اندیشی فرمان تقدیر به انتظار فنا خامه شکست.

قطعه:

بیچاره آدمی چه کند نذرامتحان	غیرازسري فگنده که بندد بپای عجز
کوطاقتی که زحمت تدبیرما کشد	یارب مباد طینت کس مبتلای عجز
اندیشه درکمین رفوتاکجاتند	تنگی دریده است بصد جاقبای عجز
بگذرزشیشهٔ فلك وساغرنجوم	این ظرفها همان پرو خالیست جای عجز
باید دربن ستمکده فرسود وخاك شد	دیگربجز شکست چه دارد بنای عجز

شبی که صرصرنزع برچراغ رمقش خاموشی میگماشت وشعلهٔ بقا علم ازپا نشستن می افراشت وشرارپیش آهنگی درای رحیل ، پنبهٔ گوش طاقت میسوخت وغبارببتابی محمل وداع ، تاریکی چشم تحمل می اندوخت ، بحکم بیدست وپائیهای سعی مقدور درخانهٔ

آشنائی مایوسانه‌وا گشیده بودم ؛ وبمقتضای بیچارگیهای قد رت ، تدبیربر رشتهٔ نا رسائـی تنیده ، بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمرابدی برمی آوردم ؛ وآئین یکنفس تغافل ، ازآئینه داران راحت جاوید تصورمیکردم . صبحدم خبرآوردند که فروغ آن شمع ، غبار قافلهٔ سحرگردید ؛ ورونق آن انجمن ، همعنان محمل خیال خرامید. اصغای سرگذشت حال آئینهٔ صورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد ؛ وافسون حادثهٔ رویداد هنگامهٔ تعرفه‌ئی نیاراست ، که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نبازد . بی توقف سری به آن‌عبرتسرا براوردم وپرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه به آب رانده بود ؛ وفرقه ئی را خروش نوحه درآتـش نشـانـده . برهرکسی نظری می افگندم تمثال حقیقت خود درآئینهٔ اشک می نگریست ، وبرهرکه چشم می کشودم ، چون چشم برمآل زندگی میگریست .

رباعی:

بیدل هنگامهٔ صورچیـزی نیست — این مجمع عبرت نظرچیزی نیست

سرتا قدم شـمع تماشـا کردم — جزداغ وداع یکدگرچیزی نیست

مشاهدهٔ صورت آشوب زلزله دربنیاد هوشم ریخت ؛ وداغ ندامت جـانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت . نزدیک آن آتش خموش رسیدم ولباس خاکستری ازسرش دور گردانیدم . بمجرد دیدن جنون وحشتی برگریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگربقوت صبـر استقامت نمی ورزیدم ، چشم ازکسوت حیات می پوشیدم وبشوراضطرابی که زنده‌ازمـرده باز نمیشناختم ، بیرون پنجهٔ اختیارمشتی برسینه اش نوا ختم . تا مشتی دیگرمهیای نوازش گردد ، چون نغمهٔ جسته ازتاربدر افتاده بود ؛ وبیرون خانه‌درصحن فراغ ایستاده . ازآن تاریخ تا امروزکه سی‌وپنج سال محسوب فرصت شماریست آن‌خادمه ، ازمقیدان سلسلهٔ زندگیست ومستعد انواع خدمتگذاری . بی پردگی این اسراررا ، حاضران به‌کراماتی‌عظیم تعبیرمی نمودند ؛ وسماع این ترانه را غائبان بخارقی غریب میتسودند. فی‌الحقیقت حرکتی بود ازعالم مجبوری طبیعت که بیخواست این عاجزطینت بظهورپیوست ، ودرنـظرهـای اختیارفهمان نقش اعتباربست ، همانقدرافسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وا نمود ؛ چون سیرگریبان تحقیق ، آئینهٔ عبرت پرداخت ، حضوراین تمثـال غـیر اززنگار تـوهـم نبود .

رباعی :

بیدل بدوروزه عمر مغرورمباش | بنیاد تو نیستی است معمو ر مباش
هرچندابدال وقطب وغوث خوانند | ای خاك باین غبار مسرور مباش

منزلی که محل نزول جنه بود :

محله ئی ازمحلات نیرنگ سواد دهلی ، دلنشین مکانی داشت ، بصفای باطن بینا یان آئینه پردازنشهٔ بیغبا ری ؛ و بجلای طینت پاکان خاك زدای اندیشهٔ کدورت آثاری . اماچون شیشهٔ خالی لبریز کیفیات نزول پری ؛ وچون طبیعت موزون ، مملودستگاه سواد جوهري . ازتجربه کاری محفل امتحان ، کم کسی اختیاربساط آرائیش نمودکه چشم ویرانی بنای هوش نکشود ؛ وازعبرت نگاهان انجمن خیروشر ، هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نیفشرد . غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی ببادغارت ندهنددران مهلکه رخت نزول کمتر میکشادند ، وقدرشناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب امن بچشم هوش نسوزند ، دران آفتکده تن بگرمی پهلو نمیدادند.

قطعه :

کدام نقش که درکارگاه عالم نیست | چه رنگ وبو که درین مرغزار خرم نیست
جهان طربکده ها داشتست لیک چه سود | بهشت انجمن اتفاق آدم نیست

بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر ، تمکن آن مکان لطیف چندی ازلطایف ورود اتفاقی بود ، ووانمودبعضی غرائب آثارش مناسب جریدهٔ اظهارنمود .

پس ازدوماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چاردیوارعبرت آثاردرساخته بود خاطرازحواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته ، هنگام غروبی که شاهبازجهان صید آفتاب ، نشیمن طرازيِ عالم هبوط داشت ، ودیدهٔ ظلمت انتظارخفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت ، هجوم زاغان یکایک فضای خانه را غبار اندود کلفت شام برآورد ، وباوجودسرمه رنگی بصداهای منکرچپ وراست به پروازموحش سر کرد . هرچند صدمات واقسام هیبت بکارمیبردیم برغلبهٔ خیره آهنگی می افزودو هرقدرسنگ وخشت بر هوامی افگندیم گردآشوب مایل کمی نبود . تاآنکه تنگی حوصله بکشاد شست **غوله کمان** پرداخت ویکی راازآنها هدف ناوك عزم ساخت . هنوز تیربرنشان نامده پروبالش چون دودخرمن سوخته برساحت هوا

چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته هائی که پس از گسستن باهم گره زنند هرپری باپر دیگر پیوست. خطسیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تاچشم برهمزدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان ازمزاحمت طبایع نفس دزدید و غبارپروازشان بدامن ورود شام خزید بمشاهدهٔ حال لاحولی برزبان مسبح راندم وکمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم. ناگاه آواز شکستی بگوش خورد. چون وارسیدم ترکیب کمان دوقطعهٔ چوب بود ازهم جدا افتاده وگسیختن تارپود زهش داد عرصهٔ بی نشانی داده.

رباعی:

تاشور نفس پرده درما و منی است — هرسو نظر افگنی جنون انجمنی است

اوهام گرفتست جهات امکان — جمعیت کو، گوشهٔ دل هم سخنی است

بحکم آبیاریهای بهار اتفاق صحن آن نشیمن حیرت ثمر، درختی به نشوونمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشادابیهای نشهٔ برازندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد، خواب بهار باستقبال هوش میرسید، و تا خرمیهای شاخ و برگش بسرسبزی گردن افرازد، اندیشه درکنار خط خوبان میغلطید. باهمه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی به کمین سیرش دامن شکسته بود، و باکمال دیده فریبی چشم زخمی درقفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک درپردهٔ هربرگش آشیان پردازی شورقیامت داشت وبال افشانی انواع طیور ازبنیاد شاخسارش علم صیحه می افراشت. خاصه هنگام طلوع صبح که جزپیغام هول محشر نمیدادند و زمان غروب همچنان غیرازدرهای نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب تیغ برافق نمیکشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت. درهردووقت معین هرچند سینه سوزی سعی گلوی طاقت میخراشید فریادکس تاپرده های گوش نمی توانست رسید و هرقدر فراهم آوردن مژگان بآرایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب وخورهمان نقاب تلخیهای مرگ می شگافت.

قطعه:

درعالمی که صورت بنیادش آفتست — بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی

رنگ بنای خانهٔ زین ریخته است دهر — پادررکاب چنداقامت کند کسی

ازصد هزارمخمصهٔ مرگ بدتراست — عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی

بالین عافیت پر پرواز نیستی است   عنقا شود که خواب فراغت کند کسی

غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بچاشنی طراقه اش هیبتی میگماشتم تا از سردرخت بهوامی پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند. روزی یکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید میدیدم بتأنی تمام از هوا فرود می آید. پس از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود. روز دیگر جنون ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت. پای رفتار با نحراف جادۀ ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید. گاهی چون دود بآتش اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد. عبرت نوائی این واقعه‌ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد؛ و نفس آرمیدۀ هم آهنگان بکشاکش سلسلۀ انقلاب افتاد. مدتی فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی، غیر از کاهش انفعال نمی اندوخت. و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید، چون صبح کاذب، جز گریبان بی اثری نمی درید.

رباعی:

تا دوراثر نشئه نمی اندوزد   از باده کسی چهره نمی افروزد

آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو   هر کس به توهم نفسی میسوزد

الحاصل: چاره اندیشی یك شخص بیتاب در بنای چندین طبایع زلزلۀ آشوب انداخته بود؛ و تدارك افسونی یك چشم بیخواب، جمعی بستر آرای وضع عافیت را مبتلای شبیخون ساخته. چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد، تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد، به نقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود، قرعۀ توجه درست نشست؛ و بخرق آثار چند جنه، فتیله ئی از احضار با روشنی پیوست. عالمی از اشکال مختلفۀ آدم و حیوان و نبات، درشعلۀ چراغ حاضر میگردید؛ و بساط نشو و نمای تخیل برق بی زنهار در احراق می نوردید. مخبر احوال هریکی همان آئینۀ ادراك مریض بود؛ هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد، مفصل وامی نمود. آخر کار درختی درمرآت توهمش چهرۀ نمود افروخت که گنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت. درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت، و سرعت رجوع اشکال بتأنی منجر گشت، از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود

که‌حرارت طبع مریض باعتدال پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست .تاچراغ انجمن دماغ ، خفت بی روغنی نکشدونشهٔ مینای طاقت بصداع مخموری نرسد ، بحکم بیدماغی فتیله راخاموش کردم ؛ وچون شمع خموش به بسترخواب رجوع آوردم .

رباعی:

هرجا ستمی بردل نا شاد رسد — ازدست شعور زحمت ایجاد رسد
بربندد‌می چند زتمییزو بخواب — امید که غفلتی بامدادرسد

فردای آن تاجریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نوربودرقمی ازغبار واهمه ثبت طومار تخیل نمی نمود. چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب ، سواد شام روشن کرد ،دودهمان‌شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سرازطبیعت بیمار بدرآورد. تا تأمل نظری برحقیقت کارگمارد ، وزبان به پرس وجوی تفتیش احوال برآرد ، به‌هایهای گریه‌شورجنونی عنان یاس گسیخت که‌ضبط‌اشك نمك‌درچشم عبرت‌نگاهان ریخت. چپ‌وراست بساط خانه نظری می افگند ؛ وچون ماتمیان بخروش نوحه ، مومیکند. ناله اش گدازندامتی دربارداشت که جگرسنگ‌ازسماع آن آب میگردید ؛ وگریه‌اش جوش دردی بطوفان آورد که تماشای‌آن ، ازدرو دیوارخون میچکانید. گفتم هنوزراه به مجمرنابرده ، فریاد سپندت ازچه داغ افسانه میخواند ؛ وگردن به تیغ ننهاده وحشت بسملت بکدام آهنگ بال می افشاند. آهی کشیدوگفت : «ما ارواح بشری‌ایم نه‌ازعالم جن‌وپری. عارضهٔ وهمی برحقیقت ما طاریست ؛ وآب مکدری ازچشمهٔ فطرت ماجاری. جهانی باین وسعت تنگترازسرسوزن برماوانموده‌اند ؛ وراه جولان مادرظلمت آبادنقطهٔ سویدا کشوده. برهرچه نظرمی افگنیم درچشم‌ما میخلدوهرکجا پا می افشریم درقیرفرو میرود. ازمکانها جزبمزابل ومواضع موحش انس نداریم ، وازباغ وبوستان جز برخاك وخاشاك پهلو نمیگذاریم . تابرق بی‌نیازی بحکم‌اتفاق بنیادما راپاك نمیسوزد ، چراغ حضور ما بمنازل پاك‌نمی افروزد » . درضمن‌ادای این ترانه جابجای آن‌مکان‌تعداد مزارکشتگان میکردوباقسام‌عبارت‌نام‌وکنیت شان‌برزبان می‌آورد. یعنی رفیقان یکقلم بارتنزه‌بستند ؛ ودامن بجهان تقدس شکستند. واپسی این کاروان چون آتش بداغم نشاندوگرداین و حشیان ،چون نقش قدم خاك‌برسرم افشاند. جادهٔ مقصد مخاموشی آن‌فتیله‌خامسوز پوشیده است ؛ وسر رشته مدعایم درپیچ‌وتاب‌همان‌سلسله گم گردیده. واگربافروختن‌آن‌چراغ راه‌هدایتم‌وانمایند ، احسانی است‌عظیم ؛ وبتحریك‌آن‌سلسله ، اگرعقدهٔ بیچارگیم‌واکشایند ، کرمیست عمیم. وامید

که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود بغبار سوختگان بپیوندم . خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم براحوال من تصور فرمایند ، تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن ؛ و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن . آخر الامر با اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید ؛ و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی پیچید.

قطعه

عشق هرجا جادهٔ شوق رسا پیموده است سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است

نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن شمع برهرکس در کاشانه اش نکشوده است

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر ، توضیح حقیقتی است که ا فسون غرابت درنقاب سماع آن غیراز شورحیرت ندارد ؛ وقانون ندرت ا زپردهٔ اصغایش بی خروشی سربرنمی آرد یعنی ا زاجناس شکلی چند که شب درفتیلهٔ چراغ ، بروشنی پیوسته بود ؛ وزبان مریض بتعداد آنها ، دامن بیان شکسته . درین هنگام که باآن مجموعهٔ اوهام ، صحبت گفتگو گرم داشتم ؛ سوال تحقیق میکردم وبجواب مفصلی که ازاو وامیکشیدم ؛ زور برتحصیل عبرت می آوردم . درقطع اطناب آن حالات ، تغافل مصلحت کلیست ، تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید ؛ وطومار افسون چندین دشت وحشت ، نیاز مطالعهٔ هوش ننماید .

منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم وکیف اشکال جمع ساختم با استفسار کیفیت آن درخت وگنجشک پرداختم. سطر تبسمی سرلوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که درصحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد . باآنکه سازاجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میگردید هرچند به تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بسته بودند و آئینهٔ پیدائی چون شبنم درطبع هوا شکسته . اثرغباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید ؛ وگردصدائی که تخیل گوشی بگرانی تواند رسانید بلند نگردید. پس ازوقوع واقعهٔ حال درفرصت فاصلهٔ پانزده سال ؛ دونوبت دیگر درمحل مذکورصورت نزول روی داد ؛ درخت راهمچنان سایه افگن جهان نشوونما یافتم ؛ اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی درآشیان ننهاده . اهالی آن نواحی ؛ متفق اظهاربودند که ازان ایام درین محله هرجا اثری ازجنون شوخیهای جنه محسوس خیال بود ؛ معدوم است ؛ وعلامات آسیب برمزاج شیخ وشاب این معموره نا معلوم .

قطعه :

علم انسان تا کجا بوده است براشیا محیط — کز یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته است
از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون — هر کجا وهمیست برق فطرت او سوخته است
کسوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر — بر پری هم خرقهٔ او پینه واری دوخته است
جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش — یا رب اینمقدار معنی از کجا آموخته است
انجمن ها محو خاکستر شد اما پی نبرد — کز چه آتش این چراغ جنون انس افروخته است

بیدل دردهلی بعالم تجرید :

روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواددهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود وساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی ؛ مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت وراحت ایمائی وضع قناعت ؛ یک مشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم ، وخرمنهای بی نیازی ؛ ازمزرع جمعیت دل می انباشتم . ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده ؛ ولاغری از پیکر ناتوانم ؛ هلال افق حیرت بالیده ؛ سعی نگاه بچندین عصاکشیهای مژگان سامان رفتار میکرد ؛ وتلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب وزبان سر از جیب آواز برمی آورد. با آن هجوم ضعف ؛ هرگاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند ؛ کشش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمیگردید ؛ ولنگر کوه چون صدا ازپایم نمی نشاند . درهر کوچه چون نفس درنی ؛ جولان ازخود رفتنی داشتم ، وبهربازار چون سودا در دماغ ؛ علم گردی می افراشتم . گامی نمی پیمودم که ساغر ذوقی بگردش نیارد ؛ ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد. غبار بی اختیاری بودم ؛ سر بهوادادهٔ خیال آسمان پروازی ؛ وصرصر بی پروائی مطلق عنان ششجهت تازی .

قطعه :

شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود — از بن هر موجهانی درخروش آورده بود
گرد بادی بودم از سودای وحشت بی خبر — کز چه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود

واقعه :

شبی زمزمهٔ خیال درپردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت وسودای سیر بازار ربط سلسلهٔ خودداری

گسیخت عالمی درنظرم جلوه دادند مملوآثاردلفریبی وجهانی آئینه دار تأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی. الوان قماش های برهم چیده هنگامهٔ بهار رادرقفای زانوی سحرخوابانیده وانوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب راپس دیوارمغرب نشانیده.

دکانهایکقلم بابروج فلکی همچشم آرایش چراغان، وراسته هایکدست بسامان رسائی همعنان باررونق کهکشان.

نظم:

صبحی دگراز پردهٔ شب بیخته بودند | رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند
هرچشم گشادن مژه آغوش چمن داشت | فردوس بتارنظرآویخته بودند

متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشاآب میدادوگامی باندازحیرت میکشاد. ازانجاکه آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کمفرصتیست وگرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مهلتی، تاسراسرآن راسته‌طی نمایم وقدم تکرار به سیرمعاودت کشایم شور انجمن بخموشی غاوده بود، وآغوش تماشا برروی بستگی درکشوده. نه‌دودی ازچراغان سرمه آرای مقابل نظر، نه متاعی ازاندکانهاچهره کشای اثر.

مثنوی:

رنگ پردازتماشاپر شکست | قفل دکان هوسهازنگ بست
جلوه‌ها سرزیرخاک تیره برد | عالمی درچاه‌ظلمت غوطه خورد
تانفس‌دامان دل گیرد بچنگ | صدهزار آئینه پنهان شدبزنگ
برتحیرتاپرافشاندنگاه | شدجهان‌در دیده‌چون‌مژ گان‌سیاه
انجمن خالی‌شدازشمع وچراغ | کردطاوس آشیان تسلیم زاغ
گشت سامان چمن محو خزان | باچراغان رفت‌اجناس دکان
نقطه‌واری زانهمه‌کوکب نماند | درنظرغیرازسوادشب نماند

رغبت تماشابه انحراف نفرت‌کشیدونگاه‌التفات بانفعال عبرت انجامید. موبمویم فتیله سازی چراغان جنون‌کرد، وبندبندم قماش آشفتگی بعرض آورد. پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم؛ وبامدادست برهم‌سوده، قدم‌مراجعت‌کشودم. گامی چندبوحشت نسپرده تغیری دررنگ مزاج یافتم وانقلابی ازصورت تخیل واشگافتم. بی‌تأمل میدیدم که هوایم چون غبار ازراه برمیداردوهرقدربه‌پستی جهدمیکنم اززمینم‌بلندبرمی‌آرد. بمرتبه‌ئی که

چون نظر بخاك می انداختم ازدوران سر رنگ میباختم ؛ و شیرازهٔ اجزایم لرزیدن از هم میگسیخت وسرآسیمگی ازبنیاد طاقتم غبار می انگیخت. تا بسر غلطیدنم مینای هستی بر سنگ نزند، و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاك نیفگند. هر ساعت چشم می پوشیدم، تا زیر قدم نبایدم دید. و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن بیم نباید کشید. بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق درچشم آهو فرورفته بود؛ وششجهت جز سوادوحشت نقشی دیگر نمی نمود؛ به تـفتیش احـوال جا بجا می ایستادم ووحشیانه نگاهی چپ‌وراست سرمیدادم . واضطرار بیدست وپائی گریبان فریاد میدرید؛ واضطراب گردش رنگ به‌گرد خودداری‌ئی که نداشت میگردید. هرچند استقامت شعور صورت آن حال ازعالم اوهامم وامی نمود، واستقلال طـبیعت ضبط هـوشم تعلیم میفرمود، دوران کیفیت جزگرد تسلسل نمی انگیخت وآهنگ آن سازرشتهٔ امتداد نمی گسیخت زمانی که‌عنان بتأمل حال میکشیدم خودرا بروی زمین میدیدم ؛ وچون قدم برفتار میگماشتم، ازطیران هواچاره نداشتم.

غزل:

هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنـگ تماشـائی — چومژگان پا بر افشاندم زدم برعافیت پائی

فضولی گـرنمی پیچید بـردود دمـاغ من — نمیگـردید طبع بـینوا داغ تـمنا ئـی

هزارامید سامان داشتـم در رهن افسردن — ندیدم دردکان سعی غیرازیاس کـالا ئی

بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم — من (بیدل)درین باز ار کردم‌طرفه سو دائی

جان برلب رسیده با مخمصه‌های نزع تلاش بیدست‌وپائی پیش می برد، ونفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می افشرد. تا بهزاررنج وملال ازبازارجستم، گرد دامن تکاپو به پسکوچه‌های محلات شکـستم . پیمانهٔ فرصت زندگی به‌لبریزی رسیده بود وکشاکش رشتهٔ انفاس برگسستن تنیده. ناگاه برقی مقابل نظر تافت ؛ ولمعه‌ئی حجاب مژگان واشگافت . ازسردیوارخانه‌ئی که‌دوسه قدآدم ارتفاع داشت. دیدم چندین سرو گردن بلند گذشته‌ام ومشرف سرکوبی یمین ویسار آن گشته. نهالی چند درصحنش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته ، وقطعه چمنی یساط رنگینی نشو ونما پرداخته. عورتی باجمال افروخته‌درصدر ایوان پیش‌چراغی نشسته، وبشغل جامه دوختن چون رشته بسوزن درشکسته . بمجرد نگاه واهمه‌ام در گرفت که مباداکسی به‌آن هیئتم معاینه نماید، وبزجروتوبیخ پیش‌آید .جنون جولانی اوهام همان ساعت‌عنان گرداندوشور بالا دویهای خیال درسر نماند .

رباعی:

یکعمرخیالم بـد رو د شت شتافت — چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تاوحشت غیردر نـظرجلـوه نکرد — تمثا ل من آئینهٔ تـحقیق نیافت

لمحهئی بهنفس آرائی تأمل از پا ننشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم. اما خارخارتفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت ؛ وسودای امتـحان گـریبـان از ازدست نمیگذاشت . مضطرب بودم کهوانمود آئینهٔ تخیل ازتمثالهای عالم او هام است، یاازصورتهای وقوع تـحقیق پیام . در ان محله آشنائی داشتم ؛ با حرام زیارتش توجه گماشتم .کودکی را ازانجا بلد تفحص گرفتم تانها نتراز خیال بهآن خانه درآید؛ واز کم وکیف حقیقت آگاهم نماید.چون کودك ازدر تجسس باز گردید وکیفیت حال بیان نمود ، از آنچه دیده بودم سرموئی خلاف نبود . نیرنگ این واقعه مدتی ازشعورم جدا داشت ؛ ودود آن سودا علم های بیخودی دردماغم می افراشت .

غزل:

تحـیر نشهٔ ایـن کارگاه عبـرت آئینم — بتمثالی زاعیان قانعـم آئینه تسکینـم
اگرگل چهره آراید وگرمی جام پیماید — نگاهی میکنم اما نمیدانم چهمی بینـم
تماشاخـانهٔ تـسلیم سیرعالـمـی دارد — حضورگلشن بی اختیاری کرده رنگینم
گهی ازشوق می بالم گهی ازیاس مینالم — مپرس ازحیرت حالم قیامت سازدیرینم
دم پیری زمینگیریست پروازجوانیـها — زمانی چنداگرزین پیش آن بودم کنون اینم
هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید — درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچیـنم
جهانی دیدهام بیدل که تعبیرش جنوندارد — کجاخواب وچهبیداری پرعنقاست بالینم

بیدل دراکبرآباد

برات روزی هرذیحیات برمائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هرمتنفسی درزمین بی نیازی کشته .مائدهٔ غیب عبارتست ازعالم نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارتست بـه جهان انعام نامبرهن . اگرآدمی صد سال برخان قسمت معهود پرورش یافته باشد ، تـا آتش جوع درتنورمخمصهاش نیندازد ، فهم رزاقش معنیی است موهوم ؛ تاهجوم تشنگی دربوتهٔ گدازش نیفگند ،علم سـاقی مشربه اش ، خیالیست نامعلوم .

انبیاراکه موصول نعمای حقیقت اند ، باقسام مراتب فقرمتنبه نموده اند تا ابواب لذات این اموربرذائقهٔ افهام شان کشوده .واولیاراکه سیراب زلال تحقیق اند ، بچندین وادی اضطرارمبتلاگردانیده اند تا ازحضوراین ساغرجرعهٔ یقین چشانیده .

نظم:

کاملان راجوع بود آئینه پردازرجوع — ما زعلتهای سیری دورگرد منزلیم
ازفسون لقمه های چرب وآب بی لجام — درحضورآباد حق محو خیال باطلیم
روزی ما غافلان پربی تلاش افتاده است — کاینقدرازشکرنعمتهای منعم غافلیم

واقعه:

تابستانی درگوشه ئی اززوایای اکبرآباد ، گرمیهای صحبت تنهائیم بساط عافیتی پرداخته بود ؛ونفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته .برشحهٔ عرقی کهآب پاش حوالی اجزایم مهیا داشت ؛ برخمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم . بادل گرم غیرازضبط نفس نمی پرداخیم ،تابوریا چون نیستا ن درنگیرد ،وبی پاوسر حزبه سرگوشی نمی ساختم ، تاکلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد . ازذخیره های اسباب معاش قدری کتیرای سوده داشتم ؛وبرمائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالودهٔ بهشتمی انباشتم .هرگاهمقدار کف دستی باقدحیآب ترمیکردم ،درفرصت تأملی بهم می بالید ،وکاسه را به پری چشم قانعان میرسانید . همانقدر مادهٔ توکل ازوسوسهٔ شراب وغذایم مستغنی میداشت وهمان مقدار ازتوشهٔ قناعت ، بی برگ جمعیتم نمیگذاشت .

نظم:

فقردرهرجا حضورنشهٔ اقبال داشت — جغد قانع صد همادرسایه هایبالداشت
بی نیازی هرکجا پرداخت نزل اتفاق — سیرچشمی کاسه ها ازنازمالامال داشت

بعد مدتی مائدهازما حضرتهی گردید ؛ودماغ سرخوشی به خمیازهٔ پیمانه هاي خالی انجامید .روزی جنون بی غذائی ؛ براستقامت مزاج غلبه کرده وازکسوت طاقتم عریان بدرآورد. هرچند پهلو بازمین میدوختم ، شعلهٔاضطرارچون سپند ازجایم برمیداشت ؛ وهرقدردرخودداری می زدم شوردماغ چونبخاربحالم نمیگذاشت. بوی کبابی ازجگر می شنیدم ،ودود چراغی ازنفس وامی کشیدم. با آنکه گردشرنگهرگام برسعی قدم

تقدم میداشت وازپا نشستن هرنفس برتردد رفتارتحکم میگماشت ، بحکم بی‌اختیاری ازم جا برخاستم ، وبه سیر بازارکمرشغل آراستم . نمیدانستم به آن بضاعت عجزمشتری کدا-کالایم کرده اند وبه آن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم برآورده اند . شرم افلاس ازهر جنس چشم میپوشید ؛ وخجلت بی درمی ازهرمتاع داغی میخرید . وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصورنماید ، وبا هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا وبیگانه گرداحوالم براید . کامروائی منعم حقیقی بی نیازی‌ئی برطبیعتم گماشته بود که خود را درهیچ صورتی آئینه داراحتیاج نمی دیدم ؛ وغنای تعلیمی معلم اسرارسرخوشی‌ئی درمزاجم انباشته که ازهیچ المی غیراز نوای خرسندی نمی شنیدم . سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش‌میشکود ؛ و مطرب انجمن تسلیم همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود .

رباعی :

جزحق سوی‌هر که حاجتت بست احرام	پیش آیدت این چارغم یاس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال	رسوائی احتیاج ونومیدی کام

با هزارتشنه کامیهای غبارساحل ازبازار بدریا رسیدم ؛ وغیرازخشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم . دران حالت ، خوردن آبم‌روغن برآتش‌پاشیدن بود ، وزبان به نم‌رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن . اگرآبی برسرمیریختم خاک ندامت می گردید ، واگر وضوئی بجامی آوردم جزبه تیمم نمی کشید .

نظم

ازبسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود	آبم به چشم ترنم اشک کباب بود
اظهار میگداخت نفس درمزاج شرم	حیرت سوال خامشیم را جواب بود
مالیده بودننگ طلب خاک برلبم	درگردسرمه ام بدو عالم خطاب‌بود

عرق انفعال بیحاصلی جزبعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نزدود ، وغیرازخیال بستر تسلیم ، زمان جمعیت حالم گرم ننمود . بازگردیدم تابهمان ویرانه خاک خوردنم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گرداند ؛ ودرهمان آشیان ، افسردن‌بالم چون رنگ شکسته به‌پرواز عدم رساند . چون متصل بدردروازه رسیدم ، بیمداری دوران سربیکبارفتنهٔ هزار آسمان برخاک بنیادم ریخت ؛ ومطلق عنانی لغزش پاغبارصد دشت سیل بربنای طاقتم بیخت .

هنگامهٔ از پا نشستنم اضطراری بود ، وبسر درافتادنم بی اختیاری . شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آن‌حال مردم بازاربرسرم غلونمایند ؛ ودر امن‌آباد عالم بیخودیم دکان محشری بیارایند. بقصد استنجا خودراتا پای‌عمارتی رسانیدم ودست ناگیرا بدیوارش محکم گردانیدم . پس از ساعتی که طایرآشیان گم کردهٔ نفس مقام عافیت دل بازشناخت وگردشهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت ، بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم ، وخراش ناخن تیشه ازچنگ تفحص برمی آوردم ، سنگریزه ئی بدست آمد چون وارسیدم **فلوسی** بوداز سکه های دوراکبری ؛ کـه مسکوک‌حال ـ **خمس** قیمت آن می ارزید. عمرها گذشته که درگل تعمیرآن بنا نفس دزدیده انتظار احتیاج **بیدل** میکشید . باری حاصل همانقدر نقد کیسهٔ غیب ازتشویش یـکعالـم اضـطـرا بـم واخریدومدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید.

رباعی:

صدشکرکـه احتیاج کـوشش تعلیم	آگا هم کـرد آخر ازفضل قدیم
هـرچند بـدیوار رجـوع آوردم	دستم نرسید جز بدامان کریـم

سرگذشت کیفیات این عالم وقایع ، چون‌نعمای الهی حصرتعدادندارد ، واحصای معاملات این جنس تجارب چون فضل نامتناهی رقم اختصارنمی نگارد. زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهودم نگراید ، ودقت معنی اسرارچندان بـوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن‌خارج پرده ام ننماید . بالفعل هوس‌پیمائی اینهمه‌عبارات وانمود خوشه‌ئی است‌ازخرمنی ، ودسته‌بندیهای‌این‌مقدارمضامین انکشاف غنچه ئی ازگلشنی.

نظم :

بیدل بهـر مقدمـه در معرض بیـان	انموذجی زفضل قدم داده ام نشان
زان‌معنی‌ئی که‌دهرتحیرسواد اوست	سطری به‌پیچ‌وتاب‌نفس‌کرده‌ام عیان
دارم هزار رنگ پـر دستگاه نـاز	اما شکسته خـاطرپـرواز امتـحان
اظهارخجلت است‌چه ایماکندکسی	خورشیددرس آگهی و ذره ترجمان
فریـاد محو عشق بـجائی نمیرسـد	مژگان دمددمی کـه تحیرکشدزبـان
حرفی بـیاد میدهم از دفتر خیـال	آهی نقاب میدرد ازعـالـم فـغان
مفت‌است‌هرچه‌میشمرم‌ازکمال‌ونقص	یعنی چووارسند نه‌این دارم ونه آن

شورش شاه شجاع پسر شاهجهان بغرض اخذ مقام سلطنت

سالی که شاه شجاع بن شاه جهان بیماری پدر را سکتهٔ مضمون سلطنت اندیشید، وجنبیت جنون بی تأملی بعزم دار الخلافه دهلی کشید، تا پایهٔ منبر هوس بخطبهٔ بادبروت بلندگرداند؛ ونقش سکهٔ خیال بنام پادرر کاب درست نشاند. متصدیان امورجلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد مما لک بهار بگردآوری خزاین فتوح فوجها می گماشتندو گنجهای بیشمار به تحصیل زروگوهر می انباشتند. از انجمله، به تسخیر نواح تیر هت که شمالی حدود پتنه، ملکی است عظیم وکوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس وبیم. فوجی تعیین کرده بودند، ومیرزا عبداللطیف را که بامیرزا قلندر مراتب خویشی داشت، بسرلشکری برآورده. اقتضای زمان وفاق، فقیررا که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست وسیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی، بهمعنانی میرزا تعلیم هدایت فرمودو باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود.

بیدل مارا که عجز طاقت حالیست	دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله درقافلهٔ عبرت دهر	محمل کش اختیار ها پامالیست

مدت سه ماه راجه های غرورآثار با نقیاد فرمان شاهی، گردنی داشتند شکستهٔ اوضاع سجده کاری، ورئیسان رعونت اقتدار، سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گذاری. ناخن آرائی شیرآن بیشه، باروباه این فوج جز تملق دم لابگی نمیفروخت؛ وبال کشائی عقاب آن فضا باگنجشک این بساط غیر ازخمیازهٔ منقار نمی اندوخت. بغلبهٔ تسلطدلیری هر پیاده را که میدیدم دادمقابلهٔ صدسوار میداد، وهرسواری که می سنجیدم، بافوجهای جرار گران سنگ می افتاد.

نظم:

صور میخندیدزآهنگ قیامت سازمرد	شیهه گم میکرد درخش رعددرآوزمرد
کهکشان رامیشمرد ازجاده های پی سپر	هرکجا براوج میزدگردگردون تازمرد
سازاستعداد غیرت ازجهان دیگراست	جوهر شمشیردارد شهپر پروازمرد
سربکف میتازداینجا نیزه دار آفتاب	بی تکلف پربلند افتاده است اندازمرد
انحراف استقامت انفعال کس مباد	خجلت این سحرباطل میکشد اعجاز مرد
چون دم این تیغ برگردید قطع غیرتست	آه اگر ننگ بدانجا می کشد آغازمرد

تیــغ هم از صیقلیها موج آبی بیش‌نیست　　　جــز بروز امتحان روشن نگردد در ازمــرد

درعین گیرودار استقلال که‌صدای غلغل این لشکرپای صدمه برکوه می افشردوقطرهٔ این سیل گرد امواج ازدریا پیش میبرد، جاسوسان کمینگاه عبرت خبرآوردند که در سواد عرصهٔ **اله آباد**، دودریای بیکران بهم درافتادند، وبا مواج بی زنهار برق تیغ وتفنگ دادتلاطم دادند یعنی **اورنگ‌زیب عالمگیر**، برعزم فرمانروائی دهلی سبقت کرده وحقوق خدمت **پدر** پیش از دیگران بجا آورده، باموا کب اقبال طوفان ظفرانگیخت وسیل ادبار بربنای شوکت **شجاع** ریخت. شوررستخیزی علم افراخت که زلزلهٔ زمین‌سرکوب گردش افلاك گردید وخون کشته برحنای پنجهٔ شفق دست تسلط یازید. اگر کدوهای سرها بامداد شنانمی پرداخت هیــچ یکی از بقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت. یکعالم قالب تهی سامان کشتی کرد تا **شاه‌شجاع** خودرا ازورطهٔ هلاك بدرآورد وهنوز از گرد رایات شجاعی دردامن حصار پتنه امید استقامتی است اگــر صرصر هزیمتش ببــادبیابــان مرگی نداده باشد؛ وازشور آن طنطنه توقع طنینی باقی، اگربسر کوبی صدمات شکست اجزای زیروبم ازهم نپاشد.

رباعی:

عــالم بخیال پــی سپرمــیگردد　　　شب تاگذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخهٔ عبرتی که‌داری بنظر　　　نــاگشته تمام صفحه برمیگردد

بمجرد استماع مینای دستگاه غرور برسنگ ناامیدی خوردوموج صهبای قدرت چون خط جام برجاافسرد. زلزله‌دربنیادحاضران افتادوانقلابی بتاراج هوشهادست‌کشادکه هول‌محشر خلایق راآنقدرنعل‌درآتش ننشاند؛ وجوش طوفان طبایع رابآن بی‌دست وپائی درآب نراند. گداززهره ازصفحات سیما نقوش رنگ بــه شستن داد، ولرزهٔ اعضا برمغزاستخوان درهــای بیرون‌ریختن کشاد. نفسها بفراهم آوردن لب کمینگرپناه‌دیوارپرداختن گردید؛ ونظرها به‌بستن مژگان مایل سپرازدوش انداختن. صورآهنگــی نفیر کرنا بهزارسعی دمیدن نفس‌جزدرآستین نمی کشید، ونفخ شکم کوس ودهل بصدپای کوبی دوال غیرازبادفرارنمی زائید. زبان لاف سنانهاچون انگشت ملزم، یکقلم سرنگون خط برزمین کشیدن، وبادبروت پرچم هاچون اجزای جاروب یکدست پراگندهٔ علم درخاك خوابانیدن. آب شمشیررادرجویبارنیام ازتوهم خشکی حیرت بجاافسردن، وروی سپررادر پس پشت؛ ازخیال سینه داری هیبت قفاخوردن. زره پوشان را در خانهٔ زنبوربهزار حلقهٔ دام گرفتاری وحشت ومغفرداران را در زیرطشت آتش

بصدا اضطرار سپند نوحهٔ هزیمت . خدنگها از بی پر و بالی جرئت پرواز در آشیان ریخت ، و تفنگها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت گریخت .

نظم :

هچکس را در بساط آرمیدن جا نماند — گرد وحشت بال زد چند انکه نقش پا نماند

بر طبایع تنگ شد جولانگهٔ سعی جهات — آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند

تیغ نومیدی جهانی را ز یکدیگر برید — رنگ بر رو حرف در لب ، ربط در اعضا نماند

آتش غیرت فسرد و جوهر مردی گداخت — زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند

بسکه هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید — در خیال آباد امروز کسی فردا نماند

الرحیلی زد بگوش خواب ناکان غرور — استقامت چون شرر در طینت خارا نماند

ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت — هر کرا دیدم درین صحرای وحشت زا نماند

سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید ، پریشانی اوراق دلها به شیرازه نرسید ، و هر قدر تخم استقامت در خاطر کاشت ، فائده‌ئی ندروید. لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد ، و پایداری کوه ، صداهای رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد. عنان هزار توسن منحرف بقوت یك دست کشیدن نا ممکن طاقتهای زورمندی بود ؛ و گردن هزار نخجیر وحشی بیك حلقهٔ فتراك بستن ، نا مقدور وسع قدرت کمندی . ناچار بملاحظهٔ آنکه زمیندارانِ سرراه ، بدامنگیری خار از کمین بر نخیزند و بخاك خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزندی بر نینگیزند ؛ جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید ، وطریق عافیت کناره گردی بساط التفات شوارع در نوردید. راه نارفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند ، و بوادی تسلیم هر چه بادا باد ، بال کشودند . نفس دزدیده در پاس ناموس صدا خون میگردید تا جنون آرمیده هوشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد. هر کجا **کوی** پیش می آمد در چشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور غیرت فرو بردن ؛ و هر جا تنگی‌ئی کوچه میداد آغوش لحدی می پرداخت مستعد عذاب درهم افشردن. در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل می کشود ، غیر از خانهٔ زین مأمنی متصور نمی یافت ، واز هر راهی که اندیشه نقب سلامت میجست ، بیرون حلقهٔ رکاب روزنی نمی شگافت . پیکرهای بیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و پرهای شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته . سبحه وار از بیجادگی قدم بر سر

ودوش هم‌می شمردند؛ هرجا سررشتهٔ رفتار گم میگردید، به پهلوگا رغلطیدن پیش میبردند.

نظم:

برششجهت خروش جرس میکشود بال | کزخودبرون خرام درین ره مقام نیست
غارت کمین عافیت تست دور چرخ | زین خط برون نیامده کارت تمام نیست
دردشت ودرکه پی‌سپراتفا قها ست | وحشت‌نفس شما رخیال است گام نیست
جزاعتبار وضع تودر عالم ظهور | بر هرچه‌دیده‌وانگرد غیرنام نیست
صبح است گر بباددهی گردماومن | مژگان بهم نیامده آثار شام نیست
درهرنفس زدن گل این رنگ دیگراست | سامان عافیت سرو برگ‌دوام نیست
در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است | جزگرد بادصورت بنیاد جام نیست
بیرون‌دل نفس بهمین ناله می‌طپید | کاین گوشه هم بغیرخم و پیچ دام نیست
جائی که آسمان بهو ابال میزند | (بیدل)اقامت‌توبجز فکرخام نیست

تلاش آوارگی بامتدادده‌شبا روز کشید تا محمل بی‌سروپائی بسواد امن آباد پتنه رسید.

حیر تنگار واقعهٔ عبرت را، این زمان بیخودی‌تقریر غرائبی است‌وجنون‌تحریر سانحهٔ اتفاق را بسی اختیاری بیان عجائبی. عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد، وحوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبیناد.

واقعه:

دران هنگام وحشت انجام، روزیکه بمقام «چاندچور» امید نفس‌آرائی داشتیم، مطلق عنانیهای یاران‌آنطرف قافلهٔ اختیار میتاخت؛ وگسیختن زمام توقف هریکی را ازدیگری پیش‌انداخت. وحشت خرامی نظرها غبار جهات رازیربال ملاحظه‌داشت؛ واحتیاط آهنگی تأملها قدم برجادهٔ تحقیق چپ وراست میگذاشت.

هنوز بارناقهٔ خورشید به نزول آبادشام فرونیامده، تل سفیدی مقابل نظرسیاهی کرد، ومحمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ماننموده گردسحری سرازکنارراه بدرآورد. بحکم غلط بینیهای حس که هیچکس معنیش نمیشناخت، بافسون تعبیری‌دیگر نفس میگداخت. بعضی ازعلامات پشته های ریگ نشان‌میدادند، وبعضی درخیال مقدمهٔ‌گردبادمی افتادند. بی ذائقه پردازی وصول تفاوت شیرازدوغ به‌برهان نمی انجامید، وبی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب ازموج‌آب، بروشنی نمیرسید. خارخارطبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت، وحسرت تماشاچراغ

بیطاقتی افروخت تاسعی تحقیق ازان معمای وهم پرده گشاید، وعلم یقین از شبهات عالم ظن بدر آید. درحالتی که برق آهنگی رخش شوق به مهمیز جنون رسید، سرمست خان ومبارزخان که ازگروتازان عرصهٔ اتفاق بودند؛ بعزم رفاقت فقیر گرد بالادوی انگیختند، ودوخادم دیگر نیز به همرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند.

رباعی :

شوق مـارابـدشت ودرمیخواند　　　هرسوخواهد به بیخودی میرانـد
اینجاچه خرام وکوسروبرگ قدم　　　مستی است بهار رنگ میگرداند

یک دومیدان تاز، غبارتگ ودوناشکسته بمحوطهٔ گل اندودی رسیدیم که ازخجلت صفای خاکش زنگارعرق میکرد، وآئینه درمقابل کاه دیوارش دندان جوهربرمی آورد. رفعت ازپایهٔ آثارش نردبان شکوه بقصرگردون رسانیده، ومتانت ازپهلوی بنیادش پشت استغنا ازکوهسار گردانیده. پس ازحلقه زدن سعی طواف دروازه ئی دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرودلفریب وضع بهم پیوستن وبه جمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن. تابمعنی بست وکشادش وارسندغنچه ئی بود به بهارتبسم همدوش، وبرگ گلی مهیای کشودن آغوش فضائی درین احاطه پی سپرجولان نظاره گردیدکه مشرب سینه صافان بتصوروسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد، وفطرت معنی خیالان بسرمشق موزونیش سرازدستگاه نازیدن برمی آورد هوای بیخودی اقتضایش بانسیم بال پری جنون اندازنشه پردازی، وغباررنگینی اقتدارش باعبیربوی پیـراهن مست استغنـای گلبازی. باکمال پرکـاریهـای یکعـالـم حسن نیرنگ، نه ازنقش آدم دران گـردتمثالی، ونـه از نشان حیوان دران مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی ازتوهم ماسوی پاك، وتنزه کدهٔ قدرتی بی تکلف حیرت ادراك. برصفائی آئینهٔ جهاتش جزاستنباط حضوراین معنی متمثل نمیگردانیدوپرتوآثارارکانش غیرازاقتباس حصول این انوارمتخیل نمیرسانید.

قطعه :

نیابی این صفا هرچندزاب وگل برون آئی　　　میازین انجمن بیرون مبادازدل برون آئی
گهرچون موج در آب گهرلغزیده است اینجا　　　بحیرتگاه نازافتاده ئـی مشکل برون آئـی

ازوضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف برکوثرنسب تالابی ازانبوهی

سنبلستان پیرامون ، چشم خواب آلودی بودمستعدمژگان ناز کشودن ، واز هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مایل اندازغنودن . صافی زلالش راجوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کفیتش دماغ تخمیر میرساند ، گوهر شاهوار راجز بخاك مغالطه نمی غلطاند ، واگر تمثال رنگی گلیم از آبش بیرون میکشید درطینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید. درمقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت ، مژگان شعاع آفتاب پشت دست اززمین برنمیداشت.

قطعه :

بسکه موج وقطره اش یکسر صفا آماده بود شیشه ازدست پری درماهتاب افتاده بود
صبح میگردید روشن گر نفس میزد حباب آفتاب از بسکه آنجارو به شستن داده بود

باندیشهٔ کمفرصتیهای زمان غروب ، از ان نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده درتهیهٔ سیرتالاب افتادیم ، وچون موج برآب آغوش بیتابی کشادیم . باری اسب وآدم برشحهٔ سیرابی رسید وخشکیهای دماغ ترددساغر طراوت کشید . خواستیم رخت معاودت بربندیم وچون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظر می انداختیم ، وقراولانه درهرجانب رخش تفحص می تاختیم. باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ماند اشته باشد وخار آشوبی دامن بی پرواخرا می نخراشد .

رباعی :

زین مرحله باید بتأمل گذری برخار قدم نهی چواز گل گذری
هرچند به پیش پاست یک قطرهٔ آب چون آبله جهد کن که برپل گذری

گاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می تنیدیم ، وگاهی چون سایه ازخلش خار و خس رموز سیاهی وامیکشیدیم . پس ازملاحظهٔ یمین ویسار ، نگاه وحشت شکار به پیچ تاب دودی، پی برد که درکنار آب ازمکمن منفذی متصاعد بود ؛ وچون ریشهٔ سنبل به نشوونمای ساحت هوا بال اضطراب میکشود . جنون هوس دوباره نعل تردد درآتش انداخت ، وهوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت ، تاشوخی این دود نقاب ازچه آتشکده برمیدارد ، وبیتابی این سنبل ازجیب کدام گلشن سر برمی آرد . وچون تفتیش آن مقامات خالی ازهراسی نبود ، اقدام جرأت جز درهای وسواس نمی کشود.

زه کمانها ببوس لب سوفار رسانیدیم وقبضه های شمشیر بسر پنجهٔ استقبال مسجع گردانیدیم . دست حمایت سپرها بلدسعی گردید تا پای همت برسرآن غرفه رسید. حجره ئی یافتیم به تنگی

نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند وبدقت آبلهٔ دل باسباب یکعالم درد آگنده . طاقت گداز شعله‌ئی ازکانون بنایش استقبال هوش میکرد ودوزخ سرانجام تفی ازآتشکدهٔ وضعش پیغام سوختن می آورد . تاحجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه برنقب دفینهٔ حال گماشتیم پریزادی ازان طلسم بی نقاب گردید چون طراوت برفرش سبزه نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته . آتشی درمقابل چهرهٔ آتشین افروخته ونفس بانی قلیان بهم دوخته . گردوحشتی از سیمای جمعیتش موج زن وشورسودائی ازآئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن

ر باعی:

حسنی زفسون عشق عبرت آهنگ　　　برآینهٔ الفت امکان زده سنگ

ازدشت بدرتاخته یکدشت جنون　　　ازرنگ برون نشسته یکعالم رنگ

عطری ازگلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار برمشام می شکست ورنگی ازلاله زارپیکرش بیرون می تافت که غبارآن فضاتتق شفق پیش راه نظرمی بست . مرآت بی پروائیش رامحویتی پرداز داده که اگربنای تمثال امکان آتش میزدند، بکشاد مژگان التفات نمی گماشت، ودماغ نازش رابیخودی ئی درهم فشرده که اگرشکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت ، پنبه ازگوش استغنا برنمیداشت صدمات های وهوی ماچون شخص تصویر اصلامتغیرش نساخت ، وحرکات جنون آهنگی ما بخیال گردش رنگش نینداخت . نفس سوزی سعی بیان هرچند باستفسارکیفیت حال زبان الحاح کشاد ، غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد . شکوه غیرتی ازبینائیش معاینه کردیم که زهرهٔ هوش تاامروز به لمعهٔ تصورآن آئینه گدازمی زداید، وشخص توهم هنوزدرپرتواندیشه اش ازعهدهٔ رنگ باختن برنمی آید باهمه اوضاع خموشی ، شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد برقلقل مینای می درهای فوارهٔ عرق میکشاد وحیرت مرغوله ئی که ازدود تنباکویش بر هوامی پیچید، گردن کهکشان رادربنفشه زارنشان سیلی میخوابانید.

القصه حسنی بود درکسوت عشق محجوب حجلهٔ بی نیازی ، وعشقی درلباس حسن مخمورنشهٔ استغناطرازی .

غزل:

خیال آوارهٔ کثرت نوای سازیکتائی　　　پرافشان تحیرآشیان گم کرده عنقائی

بداماں حیاشور دوعالم برق جولانی	زحیرت درکنا ریک گهرغلطیده دریائی
دماغ آشفتهٔ شوخی نگه پروانهٔ مستی	بافسون وفامجنون برون جوشیده لیلائی
پری اما بحکم غیرت ناموس آزادی	زده بـراعتبارشیشهٔ نـه انجمن پائی
بذوق بیخودی انداز وحشت رفته ازیادش	فرامش کرده در زیرقدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم زیرلب رنگی	بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش ازپیکرنازش	زسرتاپاکله کج کرده استغنای سودائی

چون گستاخی پرس وجوازحدگذرانیدیم ، بیدماغانـه نگاهی جـام گردش پیمود کـه پنداشتم برق ازکمین درخشیدیا لمعهٔ آفتاب درچشم ماتابید . بآن گـردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود ازدل دونیم بازنمی شناختیم ، وهرچند به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم . نفس جرأت انشاقدم ازلب پیش نمیگذاشت ونگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت . همه چون مدعا درزبان لال ، مضطرب ایستاده بودیم ، وچون اشک دردیدهٔ حیران ، چکیدن بفراموشی داده . که نـاگاه روبجانب آسمان کردوآهی ازدل بدرآورد ، سرخط هزارطوفان شورجنون ، واین بیت هوش گداز ازسطرشعله اش قیامت مضمون.

بیت :

«سالها درطلب روی نکودربدرم	روی بنماوخلاصم کن ازین دربدری»

آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن ازرنگ مادوباره ورق گرداند ، وشعور برغبارما مکرردامن افشاند . پس ازساعتی که هوشها بمرکزافاقت مایل گردید ، دیدیم قلیان دردست از حجره بیرون خرامیده است . وبسمت آن نشیمن چون نگاه ازچشم ، قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه اززمین گیران حیرت رفتار اوست ، وجولان اندیشه ازخاک نشینان حسرت انتظار او.

نظم :

بسکه سرتاپای اوآغوش وحشت هاله بود	بـی تـمیزپـا وسرچون شعلهٔ جـواله بـود
موبمویش پیش پیش یکدگرپروازداشت	کاروان رنگ ناز ازبس شرردنباله بود
درقـفـایش تاعنان گیـریم عمررفتـه را	رهبرما لغزش اشک وغبـار نـاله بـود

فوجی دیوانه دردنبال رم آهوافتاده بودیم وجوقی پروانه بهوای پرتو شمع بال کشاده.

کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم ؛ و با هجوم بیدست و پائی ؛ چون غبار دامنش نمیگذاشتیم. تاآنکه بهمان خانه درآمد و درصدر **بنگله** برزمین نشست . ما رانیز آئینه داری مقابلش برخاك آستان حضور نقش بست . زمانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیرهگی کشید ، و پراکندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید . چراغ ماه فتیله های کلف بروغن پرتو تر کرد و چشمکهای کواکب سراز مجمرهٔ گردون بدر آورد . هرقدر لمعهٔ انوار از گریبان انجم میرست عرق پیشانیش بچکیدن می شست وچندانکه ماهتاب بردر و بام می تابید ، گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بندبندش چراغان عرق داشت و پیچیدگی از هربن مویش دست بر آتش دل میگذاشت . حرفی اگر بر زبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند . حیرت سماع آن بتازگیهای گردهٔ تصویر بیخودی می پرداخت و تا بخود آئیم ما را بعالم دیگر می انداخت . ذوق هلاکی بخون آرزو کمر بسته بود ، وحسرت بسمل درسر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم بازدشنهٔ نگاهی بفسان رساند ؛ وما را از قفس مخمصه آزاد گرداند . غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت ، واستغنای ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت .

رباعی :

مردیم وغرورش ستمی ساز نکرد　　　تکرار نگاهی غلط انداز نکرد

زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم　　　دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ انبان فراموشی بود ویادزمان ومکان نقش طاق نسیان وبیهوشی ، مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی ، سکندری خورند ، وبتاثیر برجاماندگی قیصری پیش برند ؛ خادمان را دران گوشه ها سبوئی چند وانمودند پر از آرد گندم برحریر فکرهای دقیق بیخته وبعضی لبریز روغن زرد بگداز شمامه های عنبر آمیخته . هم آرد ابهٔ دواب ازپهلوی آن سبوها دست بهم داد وهم نان آدم درروغن افتاد . نظر باز ان کارگاه تسلیم ورضا یعنی آن دوخادم متحیر بیدست وپا درخانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند وبا هزار چشم عبرت درکمین احوال ما نشسته ، بنواهای ساز پاسبانی اقسام موعظت از دور میسرودند وبه انواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند .

نظم

گوش کوتا از کسی آهنگ عبرت بشنود　　　یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود

محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ است　　آئینه گر بشنود چیزی ز حیرت بشنود

آخر های شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت ، وچراغان پرتو ثابت وسیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت ،حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی سررشتهٔ طاقت بیکبار از دست دادو ، اجزای نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد. رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند ، وبستن مژگان طومار پیچش نگاه بهم رساند. هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید وخنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید. تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش نه انگیخت ، بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ ربط نگسیخت .وتا رشحات گداز عرق بر سراپای ما گلاب نیفشاند ، سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند. دورهنگامهٔ بیخبریها گذشت وزمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت .چون دود از دماغ مجنون جستیم وچون غبار سراپای خود درهم شکستیم .هرچند چشم برهم می مالیدیم ،آن نقش از نظر محو گردیده بود و هرقدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده. اسب وآدم همه زمینگیر وضع غنودن ودیده تا در خانه محو مژگان نکشودن. خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده ؛ وپردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده .از شعله آهنگیهای آن قلیان پردهٔ دودی درنیافتیم وازعبرت نوائی های آن نی اثری سرودی وانشگافتیم . چندی گرد در ودیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست ، ومدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم ،غبار یاس از پا ننشست

رباعی:

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست	ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود	مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد ؛ و اگر از تالاب به نشیمن رو می آوردیم ،غبار رویرانی دل عرضه میداد. هرگاه به حجره نظر می افگندیم ، چون دیدهٔ کور ، درمرگ نگاه خاک برسر کرده بود ؛ وچون بسایه های درخت نگاه میکردیم ازچاکهای لباس ماتم سربدرآورده .تاگوش به صدای پا برداریم دست های برهم سوده آوازمیداد که دیگر بغبار آن وحشی نمیتوان رسید ؛ وتا هوش بر تأمل نقش قدم گماریم ، چشم حیرت زده سرراه میگرفت که بیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید .پیشانی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست ودیدهٔ عبرت ازشرم زیانکاری ما جز بخاک نمی نگریست .

رباعی:

بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست   آن شیشه و ساغری، که بشکست کجاست
گیرم پر زخون کنی کف از سود نها   آن رنگ حنا که رفت ازدست کجاست

آخرکار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت که آثار نشیمن ازچشم ما پوشانند؛ ودود نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که برموج تخیل تا لاب نیز دامن افشاند. میرزاعبداللطیف را که رفع شبهه بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود، جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست؛ درهای توهم میکشاد وبچیدن های اشک ندامت شورتا سف بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید؛ وآب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاك غربت گردید. جمعی راچون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود وفرقهٔی را چون نگاه وحشیان بدشت ودرسرداد که شاید ازگرد رفته پی سراغ بردارند تا نشان سیاهی؛ خبرتحقیق بازآرند. هرچند یك کروه بیش دور نبودیم، پس ازتلاش یك شبانروز جستجو؛ اثرگم گشتگیهای ما واشگافتند وعنان آوارگیهای ما ازان وادی برتافتند تا بلشکر رسیدن اصلاخبر نداشتیم که محمل ما بی سروپایان که میکشید؛ وغبار باد برده ما را بازبحرگه یاران که رسانید.

رباعی:

بودیم هوس خرام کوه وهامون   ناگاه خیال چشم اوخواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا   رفتیم شعور وبازگشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته ازعدم بازگردانیدند، وشگفتگیهای بهاربتهنیت استقبال رسانیدند. هنگام ملاقات هرچند ازحقیقت حال می پرسیدند، غیرآن بیت، چیزی ازمانمی شنیدند هرکه هوشی برآن آهنگ میگماشت، خروش قیامت بردل می بست؛ وهرکس بشور آن زمزمه وامیرسید، نمکدان برجراحت می شکست. مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت میسرودیم. وضع این آشفتگی مارازیارتگاه یکعالم تحیر کرد، وسر گریبان چاکی ما خلقی راازکسوت شعور عریان براورد.

قطعه:

ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون   کز تماشایش خرد سربرخط پرکار ماند

یادآهنگی که از شرم نوای عبرتش | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند
محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی | ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت و پشت بر دیوار ماند
در محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است | هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات میشمرد و با فسون تدارك صحت اقسام تدبیر پیش می برد ؛ تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق موانست و اشناخت ؛ وهوشهای از سر پریده باز با لفت آشیانی دماغ پرداخت . هنگامی که محمل آشفتگی احوال به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است وهیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم نارنجیات پری که تأیید فضل ایزدی این طایفه را ازان ورطه نجات بخشید ، وجذبهٔ هدایت غیبی ازان خطرگاه شان بیرون کشید .

نظم:

هرقدم زین دشت ودرچاه بلاآماده‌ئی | میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها
تا نظر برخویش جنبد نیست جزصرف غبار | تا نفس پرمیکشاید نیست جز صید فنا
عنصر شمعیم ازسامان عجز ما مپرس | دل در آب و تن در آتش پا بگل سر در هوا
هرطرف درراه مادام دگردارد کمین | هرنفس درگوش ما غولی دگر دارد صدا
دهر واین غارت کمینهای طوفان خطر | ما وآن کوری که نشناسیم چاه از نقش پا
ای بهرحال از ترحم آفت ما را پناه | ای بهرگام از تفضل لغزش ما را عصا
بسا چنین بیدست وپائی تا کجاها ایمنیم | اینچه لطف است اینچه رحم است اینچه فضل است ایخدا

سفر بیدل به قصبه مهسی :

در سنه یکهزار هفتاد هجری ، میرزا قلندر بسفر بساق بنگاله توجه گماشته بود ، واسباب علایق در قصبهٔ **مهسی** که بیست کروه از پتنه آنطرف دریای گنگ واقع است ، گذاشته . این همان ایامیست که بنای شوکت **شاه شجاع** به آوارگیهای عالم ادبار رسید واقتدار دولت پادشاه **عالمگیر** برجهات ممالک **هند** صف اقبال کشید .شوارع اطراف واکناف به تنگی دلهای حزین خراش آفتی داشت که حرکت پیشه های عالم اسباب جزتیشه بر پای تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمرند ، وجمعیت احوال خلائق به تفرقهٔ دماغ مجنون گرد

وحشتی انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت پیش نمی برند. خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهباز ان نشیمن قاف قدرت در ان فضا ها بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ وزغن متاع بال وپر از آشیان بیرون می آرند؛ وشیران کنام غیرت، از هراس غالب آهنگی سگ وخوک، جنس ناخن ودندان جز در چنگال ودهان محفوظ نمیدارند.

قطعه :

دور جا نکاهی که در دشت ودر از نا ایمنی — پیچ وتاب جاده ها شمشیر جوهر دار بود
ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم — تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود
بسکه می بالید هرسو گرد دلهای خراب — گر هواهم پیش می آمد سرو دیوار بود
درچنین وقتی که رهرو را ز آهنگ فضول — سر براه انداختن چون شعله پا برخار بود

فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مصمم نا گزیری ساخت ، ونعل جمعیت در آتش سعی بی اختیاری انداخت. رفاقت یک خادم به علم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده، عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتیم وتوکل را بدرقهٔ راه تسلیم انگاشتیم. از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود وبار برهنه پائی هیچوقتی برسر نیفتاده؛ روز اول آنسوی دریا سه کروه بیش قطع ناکرده؛ سعی رفتار به پل بستنهای آثار آبله تنید واستقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید. دیدم جبین سجده مایل هر گام دست منعی در پیش پا میگذارد ؛ وآبلهٔ بالیدن آهنگ رفته رفته از سرخا کم برمیدارد. بذوق نفس آرائی پای درختی اختیار نمودم باالتفات زمینگیری از زحمت رفتار آسودم. چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از در تاکید در آمد که بهر واماندگی همتی برسعی گماشتن است ورخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا پگاه تر جمعیت منزل استقبال ما نماید؛ وطبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه برآید. واگرنه نسیمی که درین موضع پر میزند مکتوب آفت در بغل دارد؛ وغباری که ازاین نواح بلند میگردد بی مقدمهٔ قیامتی سر برنمی آرد. خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست وپا بقسمی چاهیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نمایند تا ازاعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید؛ ونفخهٔ صور آواز دهد تا عضوهائی که هریک بعالم دیگر رسیده است؛ فراهم آید. هرچند تلاش میکردم توانائی آنطرف طاقت میتاخت ومقدور حرکت همان علم بیدست وپائی می افراخت.

روز باخر نرسیده شام ناکامی هجوم ندامت آورد و با تمثال مقصد دچار ناگردیده آئینه درزنگار آشیان کرد. شبخونی غریب برقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته.

قطعه :

نقش بستم تاکه ازافسون سعی نارسا — پای تا سریکدل مایوس خون کرده بدئی
عضوها بریکدگر پیچیده درداغم نشاند — داشتم دربار حرمان موی آتش دیده ئی
عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم نبود — آخر ازخود کردم ایجاد رهٔ خوابیده ئی

شکستگیهای دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان کشود ، و بستگیهای پای ثبات سر برخط نمیگذاشت تا بهوای جاده ئی تمهید لغزش توان نمود. احتمال بازگردیدن چون عمر رفته ازامور محال ؛ واعتماد برجا ماندن ؛ چون سپند بر آتش نشسته محض وبال . هر طرف نظر می انداختم ؛ غبار یاس سیاهی میکرد ، وهرجا پا میگذاشتم ، شکست دل برناله زور می آورد. خادم هرچند دلاکی میکرد **نمك آب** برجراحت اعضا میسود ، وهرقدر دل میداد بریاس بیدلی می افزود . بقوت عصا کشان ناله سپندواری ازجا برمی خاستم وهمان درخاك می نشستم ؛ وبجهد عجز پیما یان گریه قدم اشکی برمیداشتم وهمچنان برزمین نقش می بستم .

رباعی:

آن راه که سعی نارسایم پیمود — هرچندقدم شمرد جزدست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر — هرجا پا میگذاشتم آتش بود

از نصف روز تا یك پاس شب نفس سردی برمی آوردم وحرکت بسملی سرمیکردم تا بسرای «**چمنا پور**» که ازانجا دو کروه فاصله داشت ، رسیدم ؛ وچون عضو در رفته بجائی که نداشتم آرمیدم . درطی آن مراحل که بلغزشهای جانکاه قطع گردید ، اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که : جهد ناتوانی هم محمل کشیهادارد ، وسعی بیدست و پائی هم سر ازمنزلی برمی آرد.

قطعه :

موج رازین بحر نتوان یافت نومیدی کنار — بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد
سایه مینالد جبین برخاك و میبالد بخویش — یعنی اینمقدار کوشش هم بپائی میرسد

کاروان رنج و راحتها کمین تازه اند　　هرکجا دردی رسد از پی دوائی میرسد

باری سیاهی شب برشکست استخوانها طبلهٔ مومیائی کشود ، و اعضای کوفته راپاره‌ئی بروغن قیراندود ؛ تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی الفتی گرم نمودندوغنچه‌خسپان جوارح سردر کنارفارغبالی آسودند. صبحدم که بیماران سکتهٔ خواب با فسون نفس صبح از بستر برخاستندو پنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای میر محمل آگاهی آراستندز مینگیر قافلهٔ بیدست وپائی ، تاچشم برتأمل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود . پیش ازانکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم ، وبملاحظهٔ احتیاط درفکر مرکب کرایه افتادم. بعلت خطر راه ، کرایه کشان اقبال ننمودندو بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند. بلکه هریکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجامی آورد وبه تعلیم اختیا راقامت دفترارشاد وامیکرد.

نظم:

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاك خویشتن　　گرچه ره‌در ملك دام‌وعالم ددمیبرد
هریکی رادر نظر قیدحضور مقصدیست　　لیك ازین غافل که شوق نامقید میبرد
خاروخس را بافضولیهای طاقت کارنیست　　سیل بی پرواست درهرجا که‌خواهد میبرد
دربیابان توکل انحراف طورعقل　　گرنمی آیدخوشت تقدیرکی بدمی برد

بحکم بی اختیاری همان اعتماد برتوکل گماشتم وقدم تسلیم براه گذاشتم. چون سه کروه دیگرپی سپرشوق بی پرواگردید، غیرازاحساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم ندید، سروری تمام استقبال قاصدخیال داشت ، ودماغ تلاش‌قدم سرخوشی برروی‌هوا میگذاشت . رسائیهای نشهٔ شوق برقدرت حال می‌نازید که‌اگر سامان طاقت اینست ، هیچ جادرراه نباید آسود ، وبوسع امکان کمرجز بمنزل نمیتوان کشود . درشغل اهتزازاین اندیشه‌چون امتداد فرصت به نصف‌النهار کشید ، گرم نگاهی آفتاب عالمتاب ، طشت آتش برفرق جهات ریخت ، وبرقتازی لمعهٔ انوار ، دود ازخرمن آفاق انگیخت . تاازتافتگیهای کورهٔ خاك جای نشستن برنقش پاتنگی کرد ، وحرارت انگیزی طبیعت هواشعله ازمغزغبار بدرآورد . نگاه تا پهلو ازسنان شعاع دزدد ، درقفای دیوارمژگان میخزید ومژگان تا ازسایه سپراندازد ، علم بردرچشم میخوابانید . هرچندجوش عرق ازچشمه های مسام گداز اعضاآب برروی کار می آورد ، برآتش دل امدادروغن میکرد . وهرقدربسمل آهنگی اضطراب ازهرسرمومروحه می گرداند ، بریمین ویسارهمان‌دامن‌شررمی افشاند. ناگاه ابررحمتی ازدورسیاهی نمود ، ودست حمایتی

از غیب سر آستین کشود. وآن طوبی سرشت درختی بود، برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجهٔ رافت افراخته؛ ودستگاه بزرگیش به صلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته. به آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش، وبه مهرپروری سایه الفتش کنار دایه نامحرم آغوش. قدمی چندبا رقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی به آن جمعیت آباد کشیدم. راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید، وعافیت احتیاجی مزاج به نقد اطمینان کلی فائز گردید.

قطعه:

(بیدل) این دریا سراسر موج رافت میزند — لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب — صبر اگر باشد کسیرا مطلب نایاب نیست
عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد — از هجوم دقت ایجنا دیده جای خواب نیست
رشتهٔ ماراتأمل درگره می افگند — ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ وتاب نیست
جرم عجز است اینکه بربنیاد بی تمکین چو خاك — گر نفس پرمیفشاند کمتر از سیلاب نیست
گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم — ور همه دریا بجوش آئیم ماراآب نیست
عدل را هم ظلم میدانیم و برخود میطپیم — این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست

بهرحال نفسی آراستم تا آفتاب ازحد زوال درگذشت، وگرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت؛ ازان مقام رخت وداع بربستم، وبعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی؛ طاقت برخاستن عصا شکست، وتا قدم جرأت گردن افرازد، بشدت تراز سابق زیارت اعضا کرد. نشهٔ حیرت هزار بالا گردید، وکیفیت اضطراب بجنون انجامید. صورت حال به خادم وا نمودم و کمر مصلحت به شکستگی کشودم که: هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایهٔ درختیم، هرچند طوفان، غبار انگیزد، وسر بدامن این خاك نهاده ایم، اگر همه زمین ازجا برخیزد نقش ثپایم درهمین راه افتاده. تصور بیش ازمرگ تاب هول قیامت نمی آرد تخیل قبل ازحشر، عذاب گذشتن صراط برنمیدارد. درمقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست ودر برابر این عقوبت بربستر آتش واکشیدن، غنیمت راحت شکاری. خادم بیچاره نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود؛ وازجادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود.

رباعی:

درهرراهی که مقتدامی استد — پیروبی اختیار وامی استد

سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ   هر موج که باشد به قفا می استد

به نیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاك عجز افشردیم . در آن سواد وحشی ئی که گرد کند ؛ جز غبار نظر نبود و مترددی که بنظر در اید ، غیر از نفس مضطر نمی نمود. تلواسهٔ تشنگی با امید چشم ترسأغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی به بوی کباب ز لهٔ تسکین می انباشت دیدهٔ بیخواب انتظار و رودشام می کشید تا سیاهی شب را مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد . هر نفس چون اشك به پهلوی دیگر میغلطیدیم و اوراق فرصت میگردانیدیم تا پاسی از روز باقی مانده بود ، صدمهٔ بگوشم خورد و تأمل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم ، توجه به تفتیش گماشتم ، پیری دیدم منحنی ، برمادیان سمندی بچه دار تاخته می آید ، و کودکی عصا در کنار همچنان بر رکابش عنان انداخته . چون نزدیك رسید بگرمی تمام سلامم کرد وزبان به خطاب شفقت برآورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن ، برمستعدان دستگاه شعور حیف می آید ، وبه تنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب دور مینماید . حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرانه میکند .

قطعه :

ای نازنین محفل عزت چه حاجتست   کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ئی
در وادئی که مقصد آسودگی گم است   باری نداشتی بچه امید بسته ئی
سعی خیال جز بخجالت نمی کشد   دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ئی

گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست وعبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه میگمارم ، سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم تبسمی راسر خط کتاب وضوح کرد و گفت : من **جان محمدم** ، از تابعان خواجه **شاه محمد** که در **مهسی** با میرزا قلندرش نسبت همسایگی دیوار به دیوار است و مقابلهٔ اتحادش آئینهٔ یمین و یسار بامر خواجه ما مور بودم تا به کنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم . الحال معاودت نموده ام وعزم حضور خواجه دارم . پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست . ازمراتب احوال میرزا می پرسید وسبب احرام این سفررا ازفقیر وامیکشید باهمه پرس وجورنگی ازکدورت حال برصفحه اظهار ننگاشتم و به آشفتگیهای ساخته ، صحبت بی تکلفی داشتم . بعد ازساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید

ومرا ازجنیبت کشان شمارید. تأمل انصاف رو انداشت که پیری را بآن ضعف وانحنا پیاده مشاهده نمایم ، وباوجود جوانی دربرابرش سواره برایم .

رباعی :

بیدل اگرت کسب شعوراست زشرم   علم وعمل تو ناصبوراست زشرم
تاهست زپافتاده ئی درنظرت   قامت آرائی تودوراست زشرم

هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جزطرح تغافل نینداخت. گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت است، عنان تکلیف برگردانید ، ومرا همقدم خود درین راه رسیده دانید. ازانجا به بهانهٔ استنجاخودرادورکشیدم وپس ازدیری متوجه آن مقام گردیدم کودک بامادیان ، ملتمس قبول سواری ایستاده بودوپیربادپاقدم براه مطلق عنانی نهاده ، بساز توقف هرقدرتامل کردم ، سرازمصلحت کاربرنیاوردم. ناچارسوارشدم وتعاقب نمودم تا هرجادرراهش بیابم ، عنان ازوضع پیاده رویهایش برتابم. جنون تازیها انفعال نارسائی کشید امااحریف بالادویها ی قدم همتش نگردید. نزدیک نمازشام بسرای بیکولی که ازان مکان سه کروه محسوب تفاوت بود ، دیدم آن زورق شکسته ، قبل ازترددموج مابساحل آرمیده است ، وآن کمان زه گسیخته پیشتراز تیرمابه نشانه رسیده.

قطعه :

عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست   هرکرادیدیم رخش همتی هی میکند
آن یکی بر برق میتازد سوارهمتش   دیگری از ضعف سازدامن پی میکند
آن قدر راهی که شب راتاسحربایدبرید   صبح تاپرمیزند دریکنفس طی میکند
درحقیقت قوت دل دست وپای دیگراست   کارها برغیرت پیران جوانی کی میکند

معذرتها نمودم وباحسان کلیش واستودم . «گفت : باخادمانچه جای عذراست اگر شمارا بحال خودمتأمل نمیدیدم ، بافتخارغاشیه داری منت هامیکشیدم. بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیارکرده ام ، ازجملهٔ حاضران خواهم بود .» پس ازحصول جمعیت مقام تهیهٔ اسباب طعام ، خادم رابا حضارش تاکیدکردم. هرچند درآن حوالی تفحص شتافت ، فریادسراغ گرداثری نشگافت. کسل طبیعت به مقتضای تاریکیها ی شب ، خموشی چراغ جبیت وجوراغنیمت براحت دید ؛ وغلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان راوجدان مطلب فهمید.

قطعه:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند — کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند
جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد — عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند
سجده تمثال است مرآت کمال عاجزی — سرکشی از اشک بیطاقت که باور میکند
در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی — سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند

هنگام سحر که گرمتازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع میگسیخت، وازطویلهٔ جمعیت ثابت وسیار گردوحشت می انگیخت، چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم، وآغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بیدست وپائی میکشادم؛ بکبیار همان کودك با پیشکش سواری حاضر گردید، ومژدهٔ اقبال فتوح رسانید. یعنی شب درقریه ئی که این سرا متعلق مضافات اوست، مهمان بودیم؛ وباهمه اشغال خواب، چشم برتصورشما می کشودیم. هنوز رداى صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما ازآنجا احرام مقصد بست وگلیم شب ازدوش افق فرود نیامده دامن عزم برشکست. الحال شتاب ودرنگ مرهون اختیار فهمیدن نست وجهدو تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن. لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی توان یافت. آینهٔ هوش درتصور اخلاق آن بزرگ برحیرت پیچید؛ وطاقت جوانی درمقابل پیریش ساغر انفعال کشید.

نظم

مردان زبس رعایت احباب میکنند — احسان بصد تهیهٔ آدب میکنند
تا گردمنتی نشود از صدا بلند — گاه صلای جود نفس آب میکنند
پوشیده تر بچشم تأمل زرنگ خواب — خود در اقفای آینه سیماب میکنند
تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب — درپرده کار عالم اسباب میکنند

القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود؛ بی تشویش موانع طی گردید؛ وهنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ مهسی رسید. پیر رأفت تخمیر بر دروازهٔ خواجه شاه محمود ایستاده بود؛ وچشم درانتظار مانهاده. اسپ حوالهٔ کودك کردم؛ وراه آورد مراتب نیاز پیش آوردم. چندانکه زبان شکر می کشودم بغرض انکسار می افزود؛ وهرچند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم؛ کوچك دلیهایش در کمال بزرگی بود؛ بطریقی که سعی قدم خود رابگرد رفتارش نتوانست رساند وکوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه ماند.

نظم:

بیدلم بیدل مراجز هیچ بودن ساز کو | ازعدم میجوشم انجامم چه وآغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی | درخیال آبادموهومی نیاز و ناز کو
قطره گر بالم طراوت از کجاسامان کنم | وربگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پرواز کو
درغبار سرمه ئی افسانه سازحیرتم | چون نگاهم غیرخاموشی دگرآواز کو

آخرالامر طبیعت معذور رامرهون منت ابدی واگذاشتم، وباسترضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم. فردای آن که پسران خواجه برسم قدیم، صحبت فقیردریافتند بافشای احسان پیر طومارهای ستایش واکردم وبتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر، بقدرخطوط شعاع زبانها بر آورم. بمجرد سماع قسم یادکردندکه باین نام کسی ازرفقای مانیست، تامعمای یقینی باید شگافت وهمچنان دیروزآمدن هیچکس ازهیچ جا بخانهٔ ماصورت نبسته است تاسراغ تحقیق توان یافت. جنون این نوا ازهربن‌مویم خروش حیرت انگیخت ورنگ این‌سازبرسراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت. اگرتقریرشایستگی شکراین‌فضل میداشت تاابدگردزبان میگردیدم، واگربیان قابل سپاس این‌عطیه می بود، تاقیامت‌غیرازعبارت نمی پرستیدم.

غزل:

تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد | بهارفضل آنسوی تعقل رنگها دارد
نهال آیدبرون تخمی که افشانند درخاکش | درین‌وادی زپاافتادن‌ایجاد عصا دارد
ندید ازآبله ریگ روان منع جنونتازی | بنومیدی‌زپا منشین که‌هرواماند‌ه‌پادارد
به گردون‌میبرد نظاره راواماندن‌مژگان | مشوغافل زپروازی که‌بال نارسا دادر
غریق‌آئی برون تامحرم تحقیق‌سازندت | که این‌دریا بقدرموج دست آشنادارد
اثرهای غنارو‌شن نشدبی احتیاج‌اینجا | زاسرارکرم گر آگهی داردگدا دارد
سراپامحوشو تاجمله آگاهی شوی (بیدل) | بقدرگم شدنها هرکس‌اینجا رهنمادارد

بدامنی در کشور هند:

همچنان، ایامی که بادشاه‌عالمگیر بخیال تسخیردکن پرداخته بود، وبرق بیکسی برسواد ممالک هند تاخته، رعایای نواح دهلی‌واکبرآباد ازسستیهای عمل حکام، سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند؛ وبدعوی تسلط وحکومت، طوفان اتفاق انگیخته، اکثری پرگنات حوالی

«متهرا» به ضبط تعـدی داشتند، وبتـاخت وتـاراج شوارع علم خـود سری وبیباکـی می افراشتنـد. نـامـوس شـرفـارسـوائیهـای اسیـری وبیحرمتی میکشید، وآبروی کبرا بخاک مذلت وخواری میچکید. دادگری غیراز بیداد کفار متصور نبود؛ وصورت فریاد جز آئینهٔ گوش های کرنمی زدود. هرروزحاکمی ازدکن متعین میگردید وتا به هندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید. ماهچه های لوای نصرت تاباآن عرصه علم کشد، بسـرنگونیهـای هلال میکاست؛ ورایات موکب سفر تا درین سواد گردن افرازد، چون غبار از سر اعتبار برمیخاست. آبیاریهای مزرع تدبیر با هجوم مور وملخ صرفهٔ جهد پیش بردن نداشت؛ وپاس شرایط رفتار درخارستان بی زینهار غیراز خراش دامن احتیاط نمی انباشت.

قطعه

الحذر زان فتنه ئی کزطبع مـردم گـل کند | اتفاق این غبار از بـرق هم سوزان تراست
ازهجوم عاجزان غـافل نبـایـد زیستن | مورمسکین هرکجا جوشید با هم اژدراست
امتیاز نیک وبدمحواست در جوش عوام | چون بلند افتاد آتش خشک وترخاکستراست

خانه هایکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب تصور اقامت بود؛ وبازارهایکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت. راستیهای سنـان وخدنگ را بهمواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن؛ وصدمات توپ وتفنگ رابشورناایمنی کوچه هانفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه مـی افتادند، جاده چون مـاربپا می پیچید، واگر بمنزل پناه میبردند، هوای خانه چون نفس اژدها در میکشید. سایهٔ درخت روزسیاهی بود برسرراه افتاده؛ ولب چاه دهان نهنگی بفرو بردن آماده. قافلهٔ تجار با گرانباریهای اسباب تایک قدم محمل عزم آرید، ازهجوم غارت به سبکروحی نالهٔ جرس بـازمیگردید؛ وافواج وسپاه با توزک اسلحه تایک میدان پیش تازد، ازبرهنگی وبی دستاری، علمهای بی پرچم بدوش میکشید.

قطعه

را هرو چون صبح گرنقد نفس درباداشت | تاقدم دره گذارد باد ش از کف برده بود
ورهمـه تمثـال ره درخـانهٔ آئینـه بـرد | تابخود جنبد هجوم زنگ خونش خورده بود
بسکه در هـرسو غبار نـاله میزد موج یاس | ششجهت آئینـه داریک دل آزرده بود

هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک سنانش نگـردانیدند؛ وهیچ پیکری

برخود نبالید که چون کباب‌ش سیخ از پهلو نگذرانیدند. اگر بارمسافر بر خاک می افتاد، زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد؛ و اگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت. قدردانان وضع جمعیت دست ازدستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید؛ و برهنگی را جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید. سرها چون کشف ازدو سو بدیوار میگرفتند تا سیر گریبان آفتی نرساند و پاها چون خم ازششجهت بخاک میدزدیدند تا سفردامن بخار زحمت ننشاند. دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد؛ بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت، جزدرشاخ سدره وطوبی بارش نمیشناخت. خلق مجبور با آنکه میدیدند راه کشتی درکام نهنگ است، دست ازسعی بادبانی برنمیداشتند و هرچه میدانستند سراپا پنبه انباشته اند، قدم جز درآتش نمگیذاشتند. خارخار اغراض یک نفس مهلت نمی داد اگر همه منزل بود بی اختیار در راه می افتاد.

نظم :

همه حیران کار خویشتنیم	جمله بی اختیار خویشتنیم
دردسر نیز ساغری دارد	نشه فهم خمار خویشتنیم
جستجو هیچ کم نشد هیهات	قلزم بیکنار خویشتنیم
چشم پوشیده ایم و میگذریم	ناگزیر غبار خویشتنیم

غیر آئینه دار عبرت نیست
کس چه سازد چار خویشتنیم

مدتها اغنیای معمورهٔ مهترا باعتماد استعداد تیروتفنگ سرراه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل سازبیدرمی چون رخت خانه آئینه؛ بیرون درنشسته. ازانجمله فقیر **بیدل** را تشویش طبایع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان بر دوش خیال افتاده بود، هرساعت غبار دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت وکشاکشهای تردد احوال شان هرنفس رشته واری ازساز جمعیت می گسیخت. تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع واطوارهم غبار دامن صحرا می افشاند؛ وگردشهای رنگ بر صفحات سیمای یکدیگر پرکاربال طاوس میگرداند. زهرهٔ صبرها ازآوازرعد بلا بصد رقت ابر تنک میگداخت وآبروی طاقتها بهزاربیدست وپائی اشک چکیده خاک برسر می انداخت.

رباعی:

راحت خـواهی درین شبستان خـراب — دل جمـع کـن ازربط و فـاق احبـاب
تامژگـانها ستـم کش تفـرقـه انـد — چشم است و همان حیرت و محرو می خواب

پس از دوسال تحمل عذاب که هرروزش بهزارقیامت محاسبهٔ تعب داشت و هرشبش چندین تاریکی شام لحددرنظرمی انباشت ، درسنه یکهزارونودوشش ، جنون یاس دو داین اندیشه از کانون خیال انگیخت وغیرت ناکامی شراب این سودادرساغردماغ ریخت که باهربی تدبیری مزاج عافیت احتیاج راه سواد **دهلی** سرکردنست وطبیعت اززندگـی سیرآمده رااز مخمصهٔ آفات این مقام بدربردن. پروانه واریکباره برآتش زدن محفوظ ترازانست که هرساعت رنج سوختنی تازه باید کشید. وبرتیغ یکایک گردن نهادن مامون ترازانکـه هرروزعضوی ازخود باید برید. کشاکش سلسله انفاس هم آنقدراعتماد امتداد نداردا گر زمان انـقطاع این رشتـه قریب است تأمل عبث فرصت میشمارد .

غزل :

فرصـتی داری زگـرداضـطراب دل برا — همچوخون پیش ازفسردن ازرگ بسمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدراحتیاط — عافیت میخواهی ازخود اندکی غافل بـرا
ازتکلف درفـشـارقبرنتـوان زیسـتن — چون نفس دل هم اگرتنگی کند ازدل برا

درضمن اقبال این خطرات ؛ سروش عالم توکل نیزازجادهٔ آفات شعورمتنبه می نمود که هرگاه میل صلاح وفساد طبایع مقتضی ارادت اللهفهمیده ئی ، تبدیل اوضاع خیروشرچـرا آثار قدرت ندیده ئی .درسیرگاه رشحات محیط فضل ازموج خطربرکوچهٔ سلامت نکشودن دلیل غفلت بی یقینی است ودرگلگشت بهارستان حدیقهٔ جودازشعله ودودگـل وریحـان نچیدن ، بیگانگی خلت آئینی .

غزل :

درطبایع آنکه تخم دستگـاه ظلـم کشت — میتواند عـدل ورأفت نیز بردلهـا گـماشت
ای بسا سیلی که گردانگیخت ازبنیاد دهر — خاروخس رادسته کردوهمچوگل برسرگذاشت
بـی پروبالی رسد هرجا بعرض امتحان — حلقهٔ دامت همان خط امان خواهد نگاشـت

قدرت دستگـاهـانی کـه استطاعت هـزاررنگ معاونت داشتند ، درین مصلحت جزمنع مدد

نمی فرمردند ؛ وآشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت می پـرداختند ؛ دریـن حالت غیرازدربیگانگی نمی کشودند . آخرکاربی اثریهای قبول نصایح شان مادهٔ آرزدگی بجوش آورد وکم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد . مبالغه نوائی ساز گفتگوها به آهنگ استهزا کشیدومباحثه آرائی معاملهٔ زبانها بمناقشهٔ تمسخرانجامیدکـه تصمیم این غزم اگرباعتماد خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی است ، واگر بتدبیرشجاعت متعلق باشد بعد ازوقوع فتح مبارکباد اداکردنی . پیداست ازچنین طوفانگاه زورق موربچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن وازین شعله زاررقص سپند بی پروبال بکدام افسون بدرمیتواند جستن . الحاصل بهر بیکسی وبیدست وپائی تسلیم سرشت اموربی اختیاری بهلی (۱) چندکرایه نمودوبا یک فلک اسباب تشویش بال بهوای دهلی کشود .

قطعه :

محمل کشی آثارخیال است گذشتـن رنجوغم این مرحله پیوسته نمـانـد

مفتست زصاحب اثری جوهـرقدرت چندانکه دل خون شده ئی خسته نماند

برناخن امـداد شکستـن نگماریـد ای بیخبران کـارکسی بسته نمانـد

روزاول به عظیم اباد که باسواد شهرقرب اتصال داشت ؛ عجز قدرت رایت نـزول افراشت . قریب پنجاه بهل مترددین دران مقام زمینگیر انتظاربدرقه یافت که مدت یکماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیراند از چکیدن بودند ، وچون نفسهای برلب رسیده به سبحه شماری زبان فرصت میفرسودند . نه سوار اسبی که به شیهه غیرت مردی مددگوشی توانـد نمود ونه پیادهٔ مسلحی که به احتمال گردصولت آئنهٔ اعانت نگاه تواند زدود . پیاده هارا یکقلم چون سپاه عـرصـهٔ شطرنج بـه حملهٔ بـی حربگی قـدم سعی افشردن ، وسوارانرا یکسرازفارس اسب بجل خیال گروتازی پیـش بردن .

مثنـوی :

همه گـردون سوارکـوه خـرام جـمله پروازهـای خـفته بـدام

بـرکـاب شتا ب بـسته در نگ همچوگردون سوارگردش رنگ

رهـنوردا ن سـعی غـلطیـدن محـو بیدست و پـاخـرامـیدن

فردای آنروز که محمل عزم بیدل پیش آهنگ حرکت گردید ، همه رانعل درآتش شوق خرام گردانید . سکنهٔ آنجا بعنان گیری توجه گماشتند وبشورمنادی علم تاکید افراشتند که فوجداران

(۱) بهل : درهند عراده ئی که آنرا گاو می کشد.

معزول سایهٔ دیوارسپرانداختن راحصار سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصوب هنوز ازعرصهٔ دکن بهندوستان نرسیده . درین وقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می افشارد. اگر مدعا ایمنی است چندی دیگر بصبر باید پرداختن وطریق عافیت مغتنم شناختن . واگر تشنهٔ آفتید برق بی زینهار انتظار کباب سیاهی است و تیغ هلاك آسیب مشتاق کینه خواهی . ناچار مقصد آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم بگردانیدند؛ وآرایش بساط توقف مفت جمعیت حال فهمیدند. فقیر بادوخادم ، که یکی راامتداد بیماری به ناز مخدومی پرورده بودودیگری را عذرناتوانی ، ازسلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده ، فسخ عزیمت جایز نداشت و توجه به بدرقهٔ توکل گماشت . قدمی چند بحرکت نیامده ، درویشی قفس طوطی دردست به آئینه داری شوق تمام لمحه ئی مقابل فقیر آمده بایستاد. پس روبجانب آسمان کرده به آواز بلند صلادرداد که آفتاب عالم اقبال همسفرماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام رونباید گرداند ؛ وشمشیرظفر ، علم اقتدارما کرده اند ، گردشکست ازخاطرها بیرون بایدراند. بمجرداین آوازدبا رعالمی باقبال گرائید؛ صف های برگشته مطلق عنان پیش تازی گردید .

رباعی:

(بیدل) بجهان اعتبارمن وتو	محمل کش وهمی است دلیل تگ و پو
شاهین ترازوئی که مامی سنجیم	برمیگردد بجنبش یکسرمو

باری سازجهدها به آهنگ هرچه باداباد ، کوك اتفاق گردید؛ وغبارافسردگیها به پرواز توکلت علی الله برخودبالید. افتان وخیزان براه افتاده بودندتا واماندگی کجامنزل آراید ؛ وپاشکستگی درچه مقام محمل کشاید. باوجودمقابلهٔ آفتاب تموز ونفس سوختگیهای ترددبرهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نمی پرداخت که پیش ازخواب سیاهی شان زیر میکرد ، واز فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزداما هیچ یك نام چاه وتالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجردتصورآب کف برلب هجوم می آورد. باین تعب چون دوسه کروه پی سپر اتفاق گردید ، زمین آبکنی پیش آمد ، موحش ترازعقبات وادی قیامت ، دل افشار تراز تنگیهای کوچهٔ ندامت که راهرو راهزارجاچون اشك بایدبسردرافتادن ، تاقدمی بلغزش کشاید ؛ وچون نفس درنی بصدچاه فرورفتن تاصداواری ازپستی براید. مخاطرهٔ دقت راه حوصله ها را باضطراب افسردوبی اختیاری ضرورت عبور ، عنان هریکی بسعی تقدم سپرد ، ازهجوم انبوهی دریکدیگرمی شکستندوبرسرودوش هم پل بیدادمی بستند. درتلاطم شوراین طوفان بهل

سواری فقیر میل آهنش کهٔ مــرکز پرکــا میباشد ، بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد وبخاك غلطید و همچنان گردو نگ بهل اسباب برپای گاوخوردوخستگی سم به علت معذوریش برزمین خوابانید.

غزل:

عالمی محمل بدوش رنج وراحت میرود — لیك پامالی نــدارد جــز غبار بــیدلان
دربیابانی کــه طاقت با رآفت میــکشد — میزندفرسودگی بردوشــهای نا تــوان
شعله هرجامیشود جو هرنمای سوخــتن — اول ازخــاشاك میــگیردعیار امتحان
نرمی دل آفت چنــدین درشتی میکــشد — بیشتر برمغزمی افتدشــکــست استخوان
ماضعیفان امتحانگاه دوعالــم عــبرتیم — ساز این محفل همان برتار می بنددفغان

عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گردوحشت انگیخت ، وسبحهٔ جمعیت شان یکقلم به مطلق عنانی رشته گسیخت ، تا زمینگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مبا دارخت قا فله رازلهٔ مـا ئـدهٔ تـاراج بــرارد . شعـلهٔ آ تــش هــرجــا بــه پــرواز مــزرع خاشـاك افتاد ، خرمن همسایه رادانه درمنقار برق باید نهاد ، وصرصرخزان هرگاه بررنگ گل دست یازید ، شاخهای چمن راناچار از کسوت برگ باید عریان گردید. پس هرکرا بال طاقتی بودصرف کوشش پرواز کردو هرکه پای رفتاری داشت برسعی جولان زورآورد ؛ تاتأمل دریوزه امدادی بتصورآرد ، یکی ازدیگری پیش تاخته بود ؛ وتا نگاه بسرمهٔ اعانتی توسل جوید ، غبار رفتگان پیشتر رنگ اثر باخته.

قطعه:

کاروان بگذشت ورخت ما همان درراه ماند — ریسمان بگــسست ودلــو نارسادرچاه ماند
همچو آن شمعی که گرددمحودود شعــله اش — همرهان رفــتندوداغ عبرت جانــکاه ماند

دران حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان مرگی برخرمن هوش وامانده هاخاکستر یاس بیخته است واضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امید شان ازهم گسیخته. پیش ازانــکه غارتگر اجل دست ازآستین برارد ، قالبها تهی است ، وبی آنکه سعی مرگ پنجهٔ کشاکش یازد رشتهٔ نفسها تسلیم کــوتهی. نــاچار ملاحظهٔ یقین بررسائی قدرت غیب پیچید تـابه تفتیش نــظر نصف جوی ازنوك میل نمودارگردید. گفتم : براین گردونك بند نمایند ، تأئید فضل بهانه جوست وبهل اسباب بتوکل رها کنند «نجا المحققون» غنیمت آرزو. حکم خطره بــجاآوردندو خــیال

اسباب رها کردند. بهمانقدر تعلق بهل بی پاشنه روان گردید. پس از ساعتی دیدیم گاوزخمی نیز به توانائی تمام از عقب می آید. از انچه بار دوش داشت سالم بمارسانید. ازانجا تا منزل **شیر گده** که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت. و درضمن راه برچند ده مقاهیر که غبار آن سرزمین جز فتنه برنمی خاست و خاک آن بساط غیر از فساد نمی آراست. بحکم تسلیم از عبور چاره نبود. هرگاه از دور نمودار میشدیم ، جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند. چون نزدیك میرسیدند ، متحیرانه نگاهی براین بهلها میکردند و از هم می پاشیدند. بمعاینه میرسید که برق دنگی برسرایشان تافته است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته.

غزل:

بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار	تا اثرهائی کرم را اندکی محرم شوند
وربعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر	ازحیا این قطره ها غرق جبین نم شوند
بحر مختار است درسامان گوهر تا حباب	موجها باید زفکر کار خود بیغم شوند
خلق راگر یک نگه چشم تأمل وا شود	چون مژه روبر قفا از بار حیرت خم شوند

آخر روز که به **شیر گده** رسیدیم ، ازدحام خلق چون خشت برروی هم دیوارها برآورده بود؛ وفراهم چیدن اثقال هرطرف قلعهٔ دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت ، وسایهٔ تیر راه غلطیدن بپهلو نمی شگافت. بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد تصورش صورت نمی بست ، و امید سلامت جز به غبار تهیهٔ غارت نمی پیوست ، گوشهٔ تسلیم اختیار نمودیم ، و کمر توکل براه سیل بی زینهار کشودیم. خادمهای معطل پاس خدمت زمینگری داشتند و به بستر آرائی نقش قدم پهلو گذاشتند. نه طاقتی که بدستیاری دست ناگیرا بارحرکتی بردارند و نه همتی که بردامنهای فروهشته چینی از عزم گذارند. همان کرایه کشان مومیائی ترحمی بکار بردند تا شکست میل بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب بتجدید کرایه ئی مجدد گردانیدند. چون خاطر ازین مخمصه ها اندکی جمع گردید ، غبار شام خیمهٔ واهمه برپا کرد. بمقتضای بی پروبالی ، تبخالی چند برلب دریا نقش بسته بودیم ؛ وچون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته. بتدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ وگرداب مأمنی متصور نمی یافتیم ؛ وبچارهٔ خطره های کرانه ، جز آغوش قعر ، نقبی دیگر نمی شگافتیم. تادم صبح دیده های غنودن باخته را به تحیر وضع حباب

واگذاشتیم ؛ وبه چراغان چشم ماهی شبی رادر انتظار مرگ زنده داشتیم .

نظم :

راحت مادوش دراندیشهٔ آفت گذشت — آنچه‌محسوب‌تماشابوددرعبرت گذشت
زندگی کردیم صرف امتیاز خیروشر — فرصت آگاهی ماجمله درغفلت‌گذشت
وهم مستقبل خلل پردازحال کس‌مباد — صبح‌تاروشن شودجمعیت‌ظلمت‌گذشت

هنوزپاسبان حصارگردون چشم ازکمین دیده بانی نبسته ، وکلید داران قلعهٔ افق ، قفل درمشرق نشکسته ، **بهلبانان** فریادبرآوردند که قافله مهیای باربستن است ، ومارابحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن . یکدوساعت به شبگیر باید پرداخت ؛ تاخودرا ملحق اهل کاروان توان ساخت ؛ وگرنه تامحمل ما بر درقلعه میرسد ، گرد همراهان بمنزل دیگر نشسته وهمان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز درنظرهاصف کشیده . گفتم عنان گیرشتاب کیست ، وباعث درنگ چیست ؟

رباعی :

(بیدل) زبساط دهروحشت انگیز — گرپائی هست سربرون آروگریز
آوارهٔ‌یاس بیش‌ازین نتوان زیست — جائی ننشستی که نگوید برخیز

همان ساعت عزم روانی کمربه چستی آراست وضعف تأمل ازبستر توقف برخاست . مدعای عبرت‌بیانیها این‌است که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه ، دهی بود درگردویرانی عالمی طرح آبادی انداخته ؛ وبتاراج‌رخت جهانی بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند ، وآدم وحیوان این نواح رابقتل وغارت پیش نیایند . اهل قلعه ازصدمات آفات شان چون نفس دردل خزیده بودند ، وبه های وهوی تیروتفنگ‌بی اثرازقفاهای‌دیوار ، درسلامت میکشودند . این **بهلبانان** باآن **قطاع‌الطریقان** ، مقراض وارتوأمی قرابت‌داشتند ؛ ذخیره های‌حرام توشگی ازپهلوی غدروفریب یکدیگرمی انباشتند .

رباعی :

هرجاپاس مروت یکد یگراست — ازعجزفسرده طاقت یکدیگراست
مختارشووببین که این‌شرم‌وادب — مصروف کمین‌غارت‌یکدیگراست

چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید ، همدران شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست . فریادرسی متصورنمیگرددتا سعی تظلم بجائی تواند رسانید ومعاونی درنظر نمی آیدکه بارزحمت بیداد شان تواندکشید، غیرازین دوآدم بیمارکه درحرکت رفتارنیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند، وهرچندمجال جرأت تفنگ داشته باشند ، جزآنکه بهآوازقالب‌تهی کنند، دیگرچه‌میتوانند. حلوای بیدودی باین سهولت بدست نمیتوان آورد ؛ ولقمهٔ بی استخوانی باین آسانی‌حاصل نمی توان‌کرد مفت است اگراین‌لقمه هاراسربسته نذرکام ده نمائیم ؛ وپس افگنده نشخواری نصیبهٔ خود هم ازمیان بربائیم .

رباعی :

(بیدل) برخلق کسرشان ننمائی	تاتیرتوان شدن‌کمان ننمائی
خاصیت این‌معرکه‌عاجزکشی‌است	اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

بی تحاشی راه مدعای باطل سرکرده بودند وازکمانخانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پربرآورده . درسیاهی شب به نفس سوزی آوازدرسرمه تاختنی داشتندودر پردهٔ زنگاربی دزدیده ترازتمثال در آئینه قدم میگذاشتند ، تاچشم هدایتی بصدای پابیدارنگردد وعکس کردارها به صیقل روشنی نمود ارنشود . چون صبح افسون ضیابرظلمتکدهٔ جهات دردمید واثری ازگرد قافله محسوس تأمل نگردید ؛ گفتم باین‌مقدارفرصت‌تگ ودوالبته ازکاروان پیش تاخته ایم یاغبار آوارگیهای سلامت مادرین بیابان باخته ؛ وگرنه چه معنی داردکه دیریست بجهد می شتابیم و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم . جواب دادندکه جادهٔ اقرب وصول درین طریق‌پیچ وتاب سرگشتیها دارد . تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می‌نمائیم تارشتهٔ سعی سرازسلک مدعابدرآرد . باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود وساز برقتازی همان آئینهٔ سرعت می پیمود ؛ تاآنکه یکباره محمل برسرده رسیدوزورق مقابل کام نهنگ گردید. صورت نگرانیهازنگ آئینهٔ تحقیق زدودوحقیقت غدرغبارشبهه مرتفع‌نمود . هرچند بتاکید مراجعت الحاح می نمودیم عنان برنمیگردانیدند وباهنگ نواهای هی ،گاوان را جانب ده میراندند . فوجی ازسواران غارت کمین نمودارشدکه بیرون معموره اسپان را چپ وراست جولان میدادندوبهوای صیادی مطلب هرطرف بال‌امتحان میکشادند. اما لمعهٔ برق قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که درگردتگ وتازاصلامارا نمیدیدند

وصدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان به کری ئی انباشته که‌جز های وهوی خود آواز دیگری نمی شنیدند. غبار این فتنه، صبح زندگی را درچشم امید ما شام کرد وشورقیامت از ششجهت هجوم یاس آورد. نه‌عنان باز گشتن درپنجهٔ اختیار؛ نه زمام استقامت درقبضهٔ اقتدار تارنگ باخته به‌تهیهٔ گردیدن پردازد فوج بیخودی ازقفامیرسید. وتاشک بیدست وپاگام تلاش پیش گذارد، سعی قدم بسرکوبی می انجامید. صدارا ازآفت بلندی روبگریبان نالیدنی بود ونـگاه را ازهراس مقابل درسایهٔ مژگان خزیدنی.

نظم :

همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول | برد زیربال شهـبازش هـوای آشـیان
چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه‌داد | شدیقین کاوردش اینجا نا امیدی موکشان
گر نفس ذردد پی صبرآزمائی زهـره کـو | ور کند پـرواز، ازجرأت کجا یابد نشان
چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ | میکشاید جزاجـل چیزی نمی بیند عـیان
حیرت اسرار این حـالت تماشا کردنی است | هیچکس یـارب نیفتد درطـلسم امتحان

درحالتی که‌صف جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود، ولشکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرأت خودداری گسیخته؛ سوار مسلحی دیدم براسبی کبود ازمیسرهٔ آن گروه کفره روبجانب ما تاخت؛ وچون طوفان نیل زلزله درمصر طاقتی که نداشتیم انداخت. گاهی درنقاب تلاطم گرد چون برق درابر نهان میگردید وگاهی مـانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون میدرخشید. چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید، حضور سعادت شیب دریافته ورمز اسرار دوموئی واشگافته؛ بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق وصفا دربر، وسواد شام موجوهر آئینهٔ حلم ووقار درنظر. آثار صلاح ازمرآت سیماچون نور ازآفتاب روشن وآیات کمال از صفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن؛ به تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بربهلبانان زد که‌ای بدبختیان کدام کوری خاک دردیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کردید، وچه کفران قساوت بردلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم؛ آئین بیباکی بجا آوردید. ندانستید که افسون ظلمت برآفتاب چیره نمیشود ومکر باطل باحق پیش نمیرود.

رباعی :

زانگونه که هربیشه پلنگی دارد | یاهـر دریا بـه برنهنگی دارد

برصاحب تسلیم نه یازی دم تیغ | کاین شکل کمان نیز خدنگی دارد

بمجرد خطاب رنگ ازروهای شان پروازکرد؛ ولرزه براعضای هریکی هجوم آورد. همه فریادا لامان براوردند که فضولی اندیشه شبگیر مارا بوادی ضلالت انداخته است واز پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته. ازاهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده ایم، بدست آریم وازقدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم. الحال بهرراهی که هدایت فرمایند، سرتسلیم قدم حق گذاریست؛ وبهرجائی که اشاره نمایند، روی نیاز مستقبل توجه گماری. ساعتی برحال بیکسیهای مالب ترحم نوادست تاسف برهم سود؛ ولختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وانمود. پس عنان برگرداند وبه نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین ویسار هرزه چشم مکشائید وبی برپی من سربپا افگنده بیائید، تاغول تأمل سنگ براه شتاب نیفگند وخیال توقف تیشه برپای عزم نزند. بژولیدگیهای موی مجنون راهی سرکرد که اندیشهٔ تراشش استخوان خرد را نشانه میکرد، وبناهمواری طبعهای درشت جاده ئی وانمود که قطع اوهام خراشش تیغ فکر راسوهان برمی آورد. هرنفس به سرتازیانه اشارتی می نمود وبتوجه پیش پامبالغه میفرمود. قائد هدایتش دران تنگنا بهلهارابغلطانی میراند که موج دریای گوهر بآن بی پروائی نغلطد وسایه به آن همواری راهی درخواب نبیند. آسوده تراز عکس درفضای آئینه میتاختیم وبی لغزش تراز صدادرساحت هواعنان می انداختیم تا به اندک ترددی خودرادرمیان قافله دیدیم وازورطهٔ هلاك بساحل نجات آرمیدیم. ازان ده تاموقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میگردید، لیکن فرصت شتاب بی مبالغه نیم ساعت نکشید. غیرازهمان زمان هدایت، دیگربسرمهٔ گردی ازان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن ننمودیم؛ وبلمعهٔ اثری ازان آفتاب کشورلاریب مژگان نکشودیم.

نظم

زین قبل (بیدل) من خجلت بیان هیچکس | تاکجا ازفضل گویم آب میگردد نفس
گرتأمل گردد اینجا آبیار آگهی | دردماغ بارطوبی ریشه پرداز است خس
بسکه قدرت درکمین التفات عاجزیست | خواب عنقا تلخ میگردد بفریادمگس
ناتوانی دردکان جود خفت میکشد | گرشودکهسارپاسنگ ترا زوی عدس
عالمی راعجزطاقت محرم اسرارکرد | شهپری داردنفیس دزدیدن کنج قفس
هرکه بررویش دری ازعاجزی کردند باز | دیدیک آغوش رحمت تحت وفوق وپیش وپس

رویای بیدل:

تمهید:

مزاج معتدل، نسخهٔ فصلی است که جز مضامین صلاح وسداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد وسواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق ووفاق قابل اظهار نمی پسندد. رمز معمایش از آثار گرامی اوقات انبیا واشگافته، ووضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که: اطوار ظاهرشان از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده، ونقوش عبارات بآئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نگزیده. آهنگی که ازین قانون تنزه‌شگون گل کرد، جز صلای هدایت عام نپسندید، وصفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آمد، غیر از بساط دعوت رحمت نچید. لمعهٔ آفتاب هدی در همین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده؛ وطلیعهٔ صبح صدق وصفا همدرین محل چهره کشای اقوال وافعال افتاده. بحکم اعتدال طبیعت خواب این طایفه منزه است از تکلفات تعبیر؛ وبیداری مبرا از تصرفات شبهۀ تغییر. هرگاه چشم بسته‌اند، عینک اسرار بیداری منظور نظر است. واگر مژگان کشوده‌اند. صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر. بتأئید قدرت اتفاق هرکه مرآت وفاق شان پرداخت، بیداریش ناگزیر سررشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن است؛ وخوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا برافراشتن.

نظم:

هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست　　دربنای رنگ تحقیقش نمیباشد شکست
خامهٔ عدل از نیستان ادبگاه حیاست　　نقش آن جز برخط مسطر نمیداند نشست
استقامت ربط تعدیلی است در بنیاد خلق　　طبع هرگه منحرف گردید لغزش نقش بست
موج این دریا ندارد چاره از پست وبلند　　لیک چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست

طینتی راکه باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست از احوال وافعال انبیا بهرهٔ تتبع حاصل نمودن، خلاف قاعدهٔ تحقیق است، وبرطریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدار سپردن دور از جادهٔ توفیق. حرکات مست وبنگی که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است وغبار بی تمیزی درنظر شعور دیوار کشیده. سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد، وآهنگ گفتارها بیرون پردهٔ هذیان قدم نمی افشارد. خواب های شان همواره

باصور موحش دچار، وبیداری‌ها پیوسته آئینهٔ فساددرکنار. آرزوی مخالطت اینها ازدلایل انقلاب واختلاف بایدفهمید، ومیلان اطوارشان گواه بیجوهری‌ونا همواری‌طینت بایداندیشید. پیداست که‌سرخوش کیفیات لغوکیست، وحاصل مخمورآن ساغرلهوچیست.

رباعی:

ناقص نشکیبدازملاهی هرگز — وحشت‌نپسندداز‌تباهی هرگز
چشمی که‌رمدآئینه دارش باشد — مایل نشود جزبسیاهی هرگز

رویاء:

رویت عرفا هرچندبخواب میسرشود، بحصول علامات سعادت بالیدن دارد، وباقبال دولت بیدار نازیدن. زیراکه‌دران‌هنگام‌فیض التزام، عدل‌معنوی برمزاج این کس پرتو شمول انداخته‌است، ونشهٔ تحقیق دردماغ استعدادا یاغ بساط حضور پرداخته. اگراعتدال بامزاج‌دست بهم نمیداد، باحقیقت فضل‌وآداب مقابل نمی افتاد.وقوع این کیفیت‌بیخواست مایل ابواب رحمت کشودن است، ورودااین اتفاق متوجه زنگارطبیعت زدودن. پس اختلاط جهلا درهمه احوال مایهٔ آثارضلالت است وصحبت‌کملا بجمیع اوقات واسطهٔ انوار هدایت. پوشیده‌مبادکه‌دیدارصلحادرهیچ حالتی منحرف آئین فلاح‌مشاهده‌نمیتوان نمود، وبوضع فسقادرهیچ صورتی بی‌غبارتباهی چشم نمیتوان‌کشود.

نظم:

ازهواهائی‌که درطبع فضول آماده است — برخواص طینت خلق اندکی دانش گمار
دربهارازجوش‌گل تنگست جابردشت ودر — اعتدال است آنکه‌این‌آئینه‌دارد درکنار
درخزان ازبس‌هوابی اعتدال افتاده‌است — هرطرف‌مژگان‌کشائی‌گردوخاشاکست‌وخار
مایل این هرکه‌آمدگشت باکلفت‌طرف — محرم آن هرکه‌شدگردید باعشرت دچار
اینقدرآواره‌از افراط وتفریط است خلق — آب‌این سرچشمه بی‌مرکزنمی گیردقرار
سنگ‌عدل آنجاکه‌نپسنددطریق انحراف — نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار
گرنه‌جام وهم پیماید مزاج منحرف — هیچکس رانیست باجهل جنون‌پیمانه‌کار
عقل‌خون شددرعلاج فطرت نامنفعل — دردااین‌بیمارطوفان ریخت بربیماردار
مابجرم‌طبع ناسازازحقیقت‌غافلیم — ای خدا بی اعتدالی از مزاج مابرار

مکان رویا:

سعادت حصول از منه‌ئی که در بلدهٔ **اکبرآباد** بساط فرصت توقف می‌گسترانید، وفردوس آئین اوقاتی که بسیر این گلزمین سپری میگردید. صبحی رونمی نمود کــه جلای کیفیات افعال وآثار نورحضوری از مرآت حیرت شهودم برنینگیزد وشامی گیسو نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار، نشهٔ اهتزازی بردماغ مستی سراغ نریزد. بی تأملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبرو اختیارقرعهٔ ورودشوق می انداخت، مطلق عنانی های، تگ وتازانفاس بی پروای تو هم قید وآزادی عرصهٔ جولان نازمی پرداخت. نه‌خوابم به‌مقتضای بی تعینی تخم تعبیری میــکاشت، تاخوشهٔ اثر توان درود؛ ونه‌بیداری بحکم بی تعلقی صداع تــکلف می انباشت، تاافسانهٔ **عمرو وزید** بایدشنود. انجمنی درخیال می آراستم فارغ اززیروبم هنگــامــهٔ‌ماو من؛ ومجلسی دراندیشه‌می افروختم، بی احتیاج شمع ولگن.

غزل:

طرح تسلیمی بــبزم شــوق می انــداختم　　نردرنــگی دربساط بیخــودی می باخــتم

برسراپایــم تحیر سایه ئی افگــنده‌بــود　　بــر در آئــینهٔ دل ششجهت می تا خــتم

عالمی درحیرت آبادجنونم جلوه داشت　　من هــمان یك‌خانهٔ آئــینه می پــرداختم

دردمیجوشیدازنقشی کــه‌میداد م نــشان　　ناله می بالــیدازقدی کــه‌مــی افــراختم

هیچکس آگاهی ازکیفیت حالم نداشت　　باغباربیکــسی یعنی بــخودمــی ســاختم

زمان رویا:

شبی درسنه یکهزارو هشتادویك هجری که آفتاب ازاقتباس روشنیهای سو ادش خلعت بی پردگی میپوشید؛ ونوربا لتباس کیفیات ظلمتش چون نگــاه ازمردمك میجو شید؛ غـنودنی برطبع مجبورهجوم بی اختیاری آورد، وسایهٔ مژگان برنگاه ضعیفی دستگاه گرانی کــرد. هرچندفرصت تماشامغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی ازبرچیدن دکان فضولی چــاره نداشتم پیچیدگیهای طومــارنظرفتیله ئی بــودمستعدشمع افروزی خلوت تحقیق؛ و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشــت مهیــای شیرازه بنــدی نسخهٔ توفیق. تــا **بالقوهٔ** صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بــه صیقــل رساندو مضمرهیــولای فطــرت باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند.

نظم:

مقتضیات وجود ازپردهٔ اسرار غیب | میکند بیخواست گل چون گردش لیل ونهار
بی نیازی هرکجا باشد کمند اندازشوق | چشم برهم بسته هم‌دامیست آگاهی‌شکار
اعتباری نیست دربست وکشاد چشم‌خلق | خواب‌وبیداری‌درینصورت نداردداعتبار
اقتضای آگهی سیلی است‌بی پرواخرام | بازکن‌خواهی‌ره کاشانه خواهی‌دربرار
نوراستعداد بخشد آنکه خواهد محرمت | دولت مژگان کشاید آنچه‌میگرددچار
سنگ اگرباشی‌زفیض تربیت غافل مباش | مهرتابان لعل هادارد بطبع کوهسار
گرنباشد سد راه هوش تمییز فضول | خواب بیدارت کندبی‌وهم جبرواختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست‌لیک | خواب یکسر دولت بیدار دارد درکنار
پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور رحمت است | ریشهٔ خوابیده غافل نیست ازطبع بهار
ماهمه درسایهٔ ابرکرم خوابیده ایم | تاچه‌وقت‌آگه‌شودفطرت‌زفضل کردگار

ساعتی چندغلبهٔ حکم جلال محوجهان احدیتم داشت تاآنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابی های جمال حرکت براجزای بی حسم گماشت؛ وآن دوران اتفاقی بود ازحضورنشأاعتدال وزمان آگاهی ازلطائف سعادت اقبال. نخستین قدمی که درکارگاه تأمل کشودم، گردش رنگ شیونات داشتم، تجدد نگارصورحقایق اشیا؛ واولین‌قدمی که درریاحین‌کدهٔ تخیل زدم، حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح واسما. ناگاه فروغ جمعیت حواس، انجمن انوارجبروت پرداخت؛ وحضورهنگامهٔ قوی، طرح مجمع ملکوت انداخت.

آثار مراتب عقول از پس زانوی تعقل مشاهدهٔ کردم واسرار مدارج نفوس درسوادمنظرطبیعت بمطالعه درآوردم. دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری برافراخت، اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم، وغرائف مسامات سامان چشمکی کرد، بروشنی بروج وثوابت وارسیدم. طفل دبستان ربوبیتم سوادمعنی روشن نمود، نسخهٔ ترتیب زحل برقم نمودپیوست وتلامیذدرسگاه فطرتم جریدهٔسبقی بعرض‌آورد، اوراق کمال برجیس دفترفضل‌شیرازه ام بست. جوهر آئینهٔ تحقیقم به قطع شبهات غیرتیغ معرفتی آب داد، پردهٔ خواص بهرام درید، ولمعهٔ پیشانی یقینم برقع حجب اوهام طرف نقابی شکست، شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید، نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی بهم مالید، زمزمهٔ بساط ناهید خروش

بی پردگی انگیخت ، وجنبش نبض تأملم عقدانا ملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت . بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تخیلی تازه نماید ، هیئت قمری کسوت کم و کاست پوشید . جنون جولانی گرمیهای شوقم تاگرد دامنی برافشاند ، غرورعالم تازی برخود بالید . اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پردازد ، صبح اقبال هوا سبق دمیدن ازبرکرد ، وشرم جوهرآگاهیم تا به پیش پا نظراندازد ، صفای آئینهٔ آب تمثال عرق بعرض آورد ؛ ومشق معنی خود داریم رتبهٔ نشستنی بهمرساند ، پیکرخاك به استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت ، ورفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزاری گرداند ، حوصلهٔ نباتات بسامان نشوونما بیرون تاخت . مادهٔ هیولای طبیعت راقابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید ؛ **بالقوهٔ** استعداددماغ راشایستهٔ نشهٔ جامعیت اندیشیدم ، حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید . **القصه** هرچند بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم ، جز سجدهٔ آستان عزتم ، گرد آگاهی نداشت ؛ وهرقدر بفضای عالم ترقی جنون انگیختم ، غیر ازارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نیفراشت .

نظم

حیرتی آمد به پیشم زان تماشاگاه راز کز هزار آئینه آن کیفیتم باور نبود

شمع این نه انجمن ازجیب من فانوس داشت برسر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود

هرچه گل کردازسواد منظرپست وبلند جز کشادوبست مژگان ساز بام ودر نبود

رنگ خلدازگرد دامان تخیل ریختم گر نمیزد آرزوساغر بخون کوثر نبرد

آتشی دیگر نیامد درنظر جزو هم غیر دوزخی جزخجلت طبع هوس پرور نبود

با همه جوش جنون سربرنیاوردم زجیب هرقدر پرواز کردم جزبزیر پر نبود

ظرف ومظروف خرابات اثربر هم زدم جز همان یک نشهٔ مطلق می وساغر نبود

آگهی گرداشت غیر از من کسی دیگر نداشت محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود

عالمی بودم محیط تحت وفوق وپیش وپس
غیر پایم زیر پا وجز سرم برسر نبود

درعین این تماشا ، شخصی دیدم چون چراغ بربالینم نشسته ، وتارك سرم به آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته . فتیلهٔ دماغ اقتباس نورازگرمی آن زانوداشت ونقاش فطرت بلمعه پرتوش رموز این دقایق می نگاشت . چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم وآدم بود یعنی **رسول خاتم** صلی الله علیه وسلم

نعت:

آنکه امکان تا وجوب و واحدیت تا احد — صورت تمثالی از آئینهٔ زانوی اوست
رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی — جوش این نه بحر اخضر رشحه ئی از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا شبستان عدم — هرکجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست
هرچه آید در خیال و آنچه بالد در نظر — یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق واشمار و خوا مغرب کن قیاس — هرطرف روی نیاز آورده باشی روی اوست
کثرتی کز وحدتش خارج شماری باطل است — چارسوی ششجهت هنگامهٔ یک سوی اوست
موج از دریا و ریگ از دشت بیرون تاز نیست — هردو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست
ز آستان او سراغ هر چه خواهی میدهد — گر همه دل در بغل گم کرده ئی در کوی اوست
ازمن (بیدل) چه امکان داشت فهم راز غیب — شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست

چشم وا کردم ا ماپاس ادب محویتی برحواس وقوایم گماشت که بهیچ جرأتی سر از قرب زنوای مبارکش نتوانستم برداشت. هرچند از حیا در خود فرو رفتم، محو همان کنار رحمت میگردیدم، و هر قدر از انفعال آب میشدم، در دامن همان محیط ترحم میچکیدم. در هر بن موچشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ سرور و در هر عضو آئینه ئی چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور. بفرصت شماری تأمل سلسلهٔ تحیر رشته برساز بیخودی بست و نشهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست. پس از ساعتی به امداد زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال مشاهده کردم. مقامی چشم تخیلم آب داد که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید، وسعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش بچندین عرش افتخار می بالید، تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطالت اطلس فلکی در مشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزش میبافت، وبه لمعات پردهٔ جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاش نمی شگافت. شیری با مهابت دران ایوان مستقبل قبله نشسته وجمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته. سروش اسرار یقین گوش تأملم باین آهنگ کشود وملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب **علی مرتضی** است متمکن مسند بساط کبریا.

قطعه:

آنکه نتوان یافت درذات جلال آئینه اش — چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن

آنکــه درخــلو تسرای نــشهٔ تنزیــه ذات
نــوراو بانور احمدخفته دریک پیــرهــن

برتو رمزی میسرایم هوش میباید گماشت
کزولایت تــا نبــوت محرمت بایــدشدن

فرق موج وآب میخواهد مژه واکردنــی
بــی نقاب افتــاده اینجا صورت‌سروعلن

غنچه‌آغوشی کشود آئینهٔ گل رنگک بست
اوتــأمل ایــن تبسم اوشگفتن ایــس چمن

او بطون‌واین‌ظهوراوحسن‌واین‌طوفان ناز
اوجلال واین‌جمال‌اوخلوت‌و این انجمن

این دو مضمون کرده گل‌از درسگاه کاف‌ونون
فارغ ازوهم‌دوئی‌چون‌لفظ ومعنی ازسخن

باعبارات تــکلف چند پــردازد هــوس
یاعلی انشاکن ودرعلم‌وفــن آتش فــگن

اینقدراز فطرت ناقص کمال آگهی است
بیــدلم‌جزعاجــزی نکشود راهــی فکرمن

گردون‌وارخم هزارمعبدتسلیم بیک‌کــاسه‌جبین دریــوزه کــردم تــا سجــده‌ئــی ازدور به‌آن آستان جلال آشیان بجا آوردم . اما هیبت حضورش بند بند بگدازز هره انباشته‌بود و لرزه دربنای استقامتم جزگردازهم فروریختن نگذاشته .نه طاقت‌بازگشتن‌که اگر گردم بیرون آن‌بارگاه ششجهت مسدود میدیدم ؛ نه یارای پیش رفتن‌که بی دعوت قبــولش ؛ دستگاه اقبال مفقود می‌اندیشیدم.

رباعی :

تانا له‌کنم بــسازم آهنــگک نبود
جزقافیهٔ دم زدنم تــنگک نبــود

تا پیش روم ادب سررا هم‌داشت
تا برگردم آنقدرم رنگک نبــود

ناگاه صلای کرم دررحمتی برر‌ویم کشود وبزبان فصاحت بیان نوازش‌این خطابم فرمودکه نزدیک ترآ! تا بزیارت این جناب مقدس ، غبارتوهم ازآئینهٔ تخیل برداری؛ وبوسیلهٔاین تقرب اتفاقی ؛ دامن جمعیت دوام ازدست نگذاری .جذبهٔ کیفیت آن خطاب هوشی درمن نگذاشت تا به آداب امتیازعبدورب توانم پرداخت ؛وکشش آ ن رحمت چندان متأملم روا نداشت‌که رتبهٔ خاك ازسپهرتوانم شناخت . بی اختیارقدم ازسردوانیدم‌وخودرابسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم .فضل یکتائی‌ولایش‌بدو لت اتحادی موصولم گردانیدکه‌پهلوی راستم ازمقارنت پهلوی چپش‌فاصلهٔ دوئی درنیافت ؛ ومعانقهٔ التفات ربوبیتش عضوعضوم ازآن پیکر رأفت فرق جدائی نشگافت .چون طفلی که‌درکنارپدرششجهتش مبارکــبادامــن رساند ، یامجروحی‌که آغوش مرهمش براحت آبادبسترتسکین نشاند . نرمیی ازان پــهلو احساس‌کردم‌که اگرتا قیامت آب‌گردم ازعهدهٔ شرم لطفش برامدن تریهای عرق بــایدم

شمرد ؛ وگرمیی از ان مساس معاینه نمودم که هرچند درچشمهٔ آفتاب غوطه زنم ، مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد . وهرگاه به تخیل آن ملایمت می پردازم ؛ سرموئی درخود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد ؛ وهروقت به تصورآن مکرمت وامیرسم ، ذره‌ئی ازاجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش نتازد .

رباعی :

گرطبع رسا قابل غورکرم است	یا محرم کارفضل وطورکرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز	ازمستیها مپرس دورکرم است

درحالتی که سراپای خود را محوآن اخلاق مشاهده کردم وبرشبهات اوهام دوئی در غیرت براوردم ، زبان سوال جرأت آهنگ مدعاگردید ولب حیرت نوا ، آئینهٔ اظهار مطلب به صیقل رسانیدکه امشب رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسم بخواب دیده ام و فرق نیازبزانوی ربوبیت پناهش مالیده ؛ لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد ؛ کغیرت این روءیا به برق هزاررنگ ندامتم میگدازد . یعنی انوارآفتاب ازل بدین ویرانه تافت وسایهٔ تیره روزمن همچنان زمینگیرنگون فطرتی ماند ؛ وبه آن گرمیهای آغوش رحمت بیحسی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند . باین صورت نگریستنم ، گریستن دارد ، وباین محرومی دیدنم ، بدیده نم می آرد . زمزمهٔ قانون اسرارتهیهٔ سرور جاویدم نمود وفرمود : تعبیرخوابت این ست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نکشاید ؛ باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت ازسرت برنمیگیرد هرچند آداب ظاهرازتوبجا نمی آید . بمجرد استماع ، اهتزازپیکرم خروش قیامت انگیخت وشیرازهٔ حواس وقوایم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط کسیخت . سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ؛ ورق روشنی برگرداند ؛ ومعنی تعبیری که درس سعادت یکعالم بیداری داشت مضمرنسخهٔ خیال ماند .

نظم :

نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا	که تامژگان کشودم شستم آن اوراق اجزارا
چه عالم بودیارب کزسواد وسعت آبادش	بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را
قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش	خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را
همین عالم مهیاداشت ازسامان استغنا	تماشائی که بردرمی نشاند چشم بینا را

تحیربسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم | نکردم فرق ازهم جوهر پنهان و پیدارا
که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد | بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را
اگرمژگان بهم بندی نباشی زین فضا غافل | کشادچشم در آغوش دارد تنگی جارا
غرورسعی بیداری ز غفلت برنمی آید | نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی مارا
شکست بال طاقت بار پروا ز دگر دارد | صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را
نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی | باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسارا
نگه پرغافل است ازشوخی گلزار بیرنگی | مگر درخواب بیند(بیدل)ما این تماشارا

خاتمه عنصرچهارم

آئینه پردازانجمن حیرت گدازجوهر تأملی است که باپریزادان این شیشه خانهٔ رازاینقدر بسامان چه تمثال میجوشم ؛ وشمع افروزهنگامهٔ خموشی شکست سازتخیلی که باسرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب میخروشم. به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که باصدتگ وتاز سعی تسلسل درتمهیدیك گره تأمل عاریست، جز قماش کارگاه هواچه می بافم ؛ وبا ضطراب تیشهٔ زبانی که بهزار رنگ ترددجان کنی ازعهدهٔ کشادلب برامدن ندارد، غیرازنقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم.

ازمطالب هرچه رقم کرده ام ، عرق شرم بیمطلبی سرمایهٔ مداداوست ؛ وازمقاصدآنچه بقلم آورده ام ، کدورت انفعال بیمقصدی آئینه دارسواداو.

غریب ترین سانحه ئی فهم کیفیتش ساغرآگهی بخون میزند ومطالعهٔ حقیقتش نسخه هوش درآب می افگند .فطرت نارسای خودرامولف این اجزا تصورنمودن است؛ و معمای این طاقت بنام عجزانتظام خودکشودن. اینجاصورت آئینهٔ تحقیق جوهرناشناسائی است وتمثال معنی یقین آثارمعدومی ونا پیدائی .

نظم:

گفتگوها دارم اما محوتقریرخودم | باهمه ایجاد خط حیران تحریرخودم
ازصریرخامه افسونی بگوشم خوانده اند | چون رقم سربرخط آواز زنجیرخودم
آیهٔ موهوم عالم برنمیدار دوضوح | تانفس دارم نفس پردازتفسیرخودم
چون سحرپروازشوخی از شکستم داده اند | رنگ تا پرمیزند نقاش تصویر خودم

نفی خویشم عرض اثباتست گـرو امیرسی	چون نفس گـرد رمیدنهای نخجیرخودم
درعـدم آنسوی هستی میزنم بال هوس	آسمان پـرواز آهنگ ز مینگیرخودم
تـا قیامت شغل اوهامـم ندارد انقطاع	خوابهامی بینم وسرگـرم تعبیرخـودم

اگرشعور صفحهٔ هوش پردازد نقوش این تحریرها معنی احساسی جلوه میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد، واگر آگاهی معلم ادراك باشد، بیان این تقریرها صورت وقوعی وامینماید که مضمر نسخ نفوس ازخط تحریر آن امکان سربدرآوردن ندارد. ارشادکلمات هدایت آیا تش از دبستان اسرار نبوت فهمید نست؛ وتعلیم واردات قدرت علاما تش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن. بیدلان را با نجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد؛ وبیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید درفضای کبریایش غیراز غبار سربخاك دزدیدن نمی اندوزد.

از نواها آنچه شنیدم، غرائب آهنگی سازبی زیروبم بود؛ واز نقوش هرچه دیدم، عجائب نگاری فطرت بی لوح وقلم. اگرجرئت این بی زبان، جادهٔ تقریری می پیمود سررشتهٔ نفس تاصدا نمی کشید، وسلسلهٔ سخن تاحرکت لب نمیرسد. واگر طاقت این بیدست وپا بسعی تحریر می پرداخت، خط راازنقطه سربدرآوردن، موی جوهراز خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت ونقطه رابیـرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدرچکانیدن. محیط یکتائی را در طوفانکدهٔ نازبیتابی جوشی است وسـازبی نیازی رادر پردهٔ استغنا بی اختیاری خـروشی. جیب قطره ئی نمیتوان شگافت که درتلاطم این جوش، آئینهٔ جنونی نپردازد، وطنین پشه ئی نمیتوان یافت که ازسحرطرازی این خروش طرح قیامتی نیندازد.

نظم

یـک گام درین مرحله ام قطع نـگردیـد	کـزیـاد نـگـاهش بفرنگی نرسیدم
چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش است	رنـگـی نشکستم کـه بـرنـگی نرسیـدم

تضییع اوقات حضوردرپردهٔ صریرقلم بی شور تظلمی نیست، خامه وارتاکجا به تحریر بایدفرسود، ونقصان سرمایهٔ حال درصورت آرایش قیل وقال، فریادی است، چون سخن تا چند بادپیمای تقریربایدبود. عنان نفس از تک وتازبیان کشیدن وقاررتبهٔ تقریراست، وزبان قلم ازحرف مدادپاك کردن، صفای جوهر تحریر.

نظم:

(بیدل) از خجلت نوایان بساط جرأتم
بادو عالم ماو من پرمیزنم درسرمه زار

رشتهٔ سازی بقانون تحیر بسته ام
درخموشی ناگزیرم درفغان بی اختیار

گر خمش گردم نفس برهم زند بنیاد من
ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار

چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بارگردن سجده پیشانی سوار

هرقد راز جبههٔ طاقت عرق گل میکنند
فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دچار

خامه راسعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد
سجده اینجا میکند خطی بپالغز آشکار

آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم
گاه نورم بود جولا نگاه شوخی گاه نار

عالمی گل کردم امادر نظرگاه یقین
داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ وعار

گرعدم گویم عدم مستغنی است از ماومن
ورزهستی دم زنم کوسا زوبرگ اعتبار

ناقبول هستی و آنگاه مردو دعدم
این حساب منفعل راازکجا گیرم شمار

هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد
تا نفس پرمیزند باخجلت افتا ده است کار

بی پروبالی جنون پروازعنقا همتی است
ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذوردار

قطعهٔ تاریخ ختم کتاب

بحمدالله زختم چارعنصر
فرح پیش آمد وغم برقفا رفت

بسیرآهنگی قانون اسرار
زسازجهل سامان نوا رفت

بهاری دسته بند رنگ و بو شد
که اندوه خزان از باغ ما رفت

دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز
بفکر سال این تحریرها رفت

دو تاریخ از حساب آورد بیرون
که دخل شبهه خون گشت و خطا رفت

نخست افسونی از اعجاز پرداخت
که از افراد هرعنصر فنا رفت

دوم در اجتماع چارعنصر
نحوست بود چون زنگ از صفا رفت

١١١٦ هجری قمری



رقعات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمد و ثنا، تسلیم بارگاه صمدی، که خامه را درمعرکهٔ آغاز ثنایش، از نقطه سپر انداختن است، وسخن را درجولانگاه اندازحمدش، ازخط، بانفس سوخته پرداختن. ونیازتحایف صلوة نذرجناب شاهدی، که انجمن سازوجود، هرجابه شمع افروزی حسن کمال، می پردازد، ازآئینه داران پرتوشهود اوست، وچمن طرازظهور، هرکجاغنچهٔ دلی، ببوی نفس میرساند، ازخمیازه پیرایان حسرت درود او.

امابعد:

بیدل مهجور که درمحیط دلهای گوهرمنزل، مشت خاکش، غبارنشین ساحل فراموشی است به محرومی کف بیدست وپا، آواره گردحکم بیرون جوشی، باوجودشکسته دلی؛ چون موج همه تن زبان ثناست، وباکمال حیرت نگاهی، چون حباب سراپادست دعا. اگر بغرض اشتمال شعلهٔ آرزوپردازد، سوادنامه راچون دودآه هوائی میسازد، واگرازطیران حسرت دیدارتحریرنماید، خطوط مسطرچون رشتهٔ نگاه، بال وحشت میکشاید. راه تشنگیهای زلال وصال، بسراب موج سطوربستن محال وشعلهٔ تمنای دیداربه نم روانی ارسال مکاتیب، از پانشاندن، وهم وخیال. تامطرب سازقاصد وپیغام تارزبان رابه مضراب همکلامی ننوازد؛ تسلی قانون بیتابی آهنگی است موهوم، وکشایش پیچ وتاب مکتوب، تابه پرده های دیده تبدیل نیابد، شیرازهٔ پریشانی نسخهٔ انتظارخیالی است معدوم. یاس مطلب باین نوحه شعله بیزاست، وداغ حسرت، باین ندامت آتش انگیز.

قطعه

شبنمی ازچشمهٔ خورشیددورافتاده را	تانفس دارد نظر براشک باید دوختن
شاخ از گلبن جداهرجا مژه وامیکند	درنظر چیزی ندارد جزغبار سوختن

عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت، بمطالعهٔ زمان مواصلت واگذاشت. کدورت شبهای انتظار، بطلوع صبح حضور مرتفع باد.

۱- ارسال طلسم حیرت به نواب شکرالله خان

برآئینهٔ معنی نمای حقیقت آگاهان پوشیده نیست که درچارسوی عالم ظهور، هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت، تامنظور صاحب نظری نگردید، وهیچ اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد، تابه نشئهٔ قبول معتبری نرسید. درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند؛ لوح تمیز یکقلم از درك معانی شسته اند، وگروهی که ببوی فهم معنی، کوس تردماغی میزنند، رنگینی عبارت اصلادرنظر انصاف شان نرسته براین تقدیر، معنی زمزمه ایست، محتجب ساز موهوم وعبارتسازی مشتمل برنغمات نامفهوم.

قطعه:

بسکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط — ازکمال جامعیت عالمی بیگانه ماند

مست باطن معنی اندیشه بی آثار لفظ — محوظاهر لفظ دیدوحرفی ازمعنی نخواند

لاجرم **طلسم حیرت بیدل** عمریست که، عبارتش به کنج دقت معانی واخزیده، ومضامین همچنان درغبار الفاظ، نفس شوخی دزدیده. درمعنی گوهریست ازغفلت اصحاب تمیز، درشکنج عقدهٔ بی اعتباری وآئینه ئی ازبیصرتی ارباب نظر، کلفت اندودنفس شماری. بفریاد این بی زبان حیرت بیان، مگرترحم آن حق شناس لفظ ومعنی توجهی فرماید، و بروی این شکسته بال عجز آشیان، التفات آن قبلهٔ شکستگان، درشهرتی وانماید. هرچنددیدهٔ حسرت نگاه رامطلع دیدار سعادت انوار، به پرتو ظاهری، ننواخته است، اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات درمهمات چشم پرداخته. ازآنجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان. پناه معنی پناهان بی بضاعتست، و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت، حیف معنی که ازطبع اقبال اثر، منشورقبول نگیرد، وافسوس عبارتی که اززبان حق ترجمان، میمنت اشتهارنپذیرد. نیازنامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور است وبذوق تحصیل این سعادت، مشتاق مطالعهٔ سراپاسرور.

بیت:

شادباش ایدل که آخرعقده ات وامیشود — قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست ، و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه درعجز بیمقداری امید که در همه اوقات ، منتظم زمرهٔ اهل دعاپندارند ، ودر جمیع احوال ، منسلک فرقهٔ خیر خواهان شمارند .

۲ - جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا

نشأیادآوریهای بیدلان رسا ، ودور پیمانه های الطاف بی انتها .خوشا طریق عالم اشفاق که اگردوستان همه مژه ئی بر روی هم کشایند ، بهزار زبان شاهدو استودن اند ، وهرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریك دهند ، متصدی دفتری از بها راخلاق کشودن . خاصه ، شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه ، دستگاه ظهور گیرد ، وبرابطهٔ سوادنامه وسعت التفات پذیرد

مصرع :

یادما کردی حضورحق فراموشت مباد

معنی ایجاد من ، باآنکه شوخیهای هرمصرع ازاین غزل ، چون مرج گوهردرآغوش هم ، یکد ست طوفان نموده است ، اماحسن مطلع ، فی الحقیقت ، گوهری بعرض آورد که باصفای آبش ، محیط رادرغبارساحل نشستن است ، وجوهرمعنیی نشان داده که پرتو شوخیش ، آفتاب رااحرام داغ تحیربستن .آرزوی مشتاق راپیوسته منتظراین قسم عواطف شمارند وشوق آرزوکیش را ، حسرت انتظارهمین جنس مراحم انگارند .

۳- جواب مکتوب عاقلخان

قطعه

زهی عنایت کلک معانی آرائی — که کرددیدهٔ مارابنورجان روشن

بنامه قابل فیض کرامتم امروز

سواد معنی اقبال بیدلان روشن

پس ازادای سجدات لوازم عبودیت ، سجدهٔ شکردیگر که طلسم حیرت ، بتوجه خانصاحب معنی مناصب ، معنون کیفیات اقبال گردیده ، وباین عنوان نسبتی بهپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانید .فیض اندوزمعنیی که طبع تجلی شهودش بپسندد ، وسعادت عنوان ، کلامی که به تحسین زبان حق ترجمان پیوندد .

رباعی:

از جرأت اگرچه منفعل گـردیدم — وزشوخـی اظهارخجل گردیدم
صد شکر که بر دنامه ام رنگ قبول — بیدل بـودم هـزاردل گـردیدم

بیت:

بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دوعالم دعای تست

حضوری حق که مطالعهٔ دائمی است، ازشبهات منزه باد.

۴- مکتوب به نواب شکرالله خان

ایدیده بحیرت زده ئی مست چه جامی — ای ناله خموشی سروبرگ چه کلامی
عمریست که ازشور جهانت خبری نیست — ای گوش زخود رفتهٔ شوق چه پیامی
درسینه ام ازسینه برونی چه جنونست — ایدل بطپش رفته ئی آخربکه رامی
ای حیرت وامانده کجامیروی امروز — نقش قدمی داشتی اکنو همه گامی
مکتوب من آئینهٔ احرام شما نیست — ای خامـه بپای مژه باید بخرامی

تسلیم غائبانه بیدلان، منظور جناب حقیقت شهود باد؛ ونیازد ورگردان، جدائی آستان قرب مبیناد. حرفی به تحریرنمی آیدکه کسوت خراش دلی نمیپوشد، وصریری ازخامه گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد.

بیت:

به غفلت آنچنان دوریم ازدوست — که تا اینجا رسد وصلش پیام است

دیدهٔ مشتاق راتاحصول سعادت دیدار، بر هرچه مژگان کشاید، خاردرپیراهن شکستن است؛ وجبین نیـازراتا سجدهٔ آستان حضور، بـهرچه روآورد، درخاک بی آبروئی نشستن.
بحیرت نقش بستن سطورو الفاظ، دلیلیست برناتوانیهای قدرت بیان؛ وبه پیچیدگی پرداختن طومارمکاتیب، شاهد نارسائی های جرأت زبان. واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید؛ وچشم منتظران رابه لمعات دیدار، روشن نماید.

۵— به نواب شکرالله‌خان

ازتأمل حضرت حضور، آنقدربه غیبت نپردازند که تاپادآوری توان کشید؛ وازتوجه

بمعنی شهود، بآن مرتبه تغافل جایزندارندکه دررفع انفعال دوری باید کوشید. اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدۀ وحدت شمارند وگیرودارانجمن مجازازآئینه های ظهور حقیقت انگارند. انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان، مقسوم عبارات حمدو ثنا.

٦ـ به قیوم خان بن عاقلخان

مدتی بیدل متحیرغبار دامن تأمل بود تا بوسیلۀ کدام طاعت سرازجیب تسلیم بدرآرد؛ یا بواسطۀ چه خدمت قدم بعرصۀ نیاز گذارد. وانفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری ازجبهۀ تحریر تواندشست؛ وشرم ناتوانی، بساط سرنگونی طرح ننموده که ازخامۀ جرأت، گردن افرازی توان جست. آخرالامر وانمودند. که تحفۀ بی بضاعیتها همان سطری چنداست که تخم آرزو درزمین عجز میکاشت وصورت آینۀ نیاز، همین که بی اختیاریهای شوق، قبل ازین نیزعرض میداشت. لله الحمد ازتهذیب اخلاقی که شایستۀ آن خاندان کرم آستان است، آنچه می شنود، گوش محامدنیوش ذخیرۀ سعادت می انبارد؛ وازحسن اطواری که خاصۀ این سلسلۀ جهان تسخیراست، هرچه بسمع میرسد، امید جمعیت نوید، نصیبۀ میمنت برمیدارد. یادشفقت های قدیم، تجدیدعشرت نفس شماریست؛ وتصوراخلاق عمیم، دام حسرت راحت شکاری. درهرمحلی که سایه افگنند، چراغش باقتباس پرتوآن ذات، ضیاخرمن؛ وبهرگلشنی که قدم گذارند، نهالش ازرنگینی فیض مقدم بهاربدامن. دست دعائی که ازدورمی افرازد، محروم قرب اجابت مباد؛ وزبان ثنائی که ازغیبت می آرد، نامسموعی انجمن حضورمبیناد.

۷ ـ درتعزیب میرسیف الله به شکرالله خن

قطعه:

آه امروزازورق گردانی رنگ ظهور — نسخۀ اسرارالفت معنی نایاب شد
درکناردیده شوخی داشت غلطان گوهری — ناگهان چون اشک ازمژگان چکید وآب شد
دیدۀ ماراچوشمع کشته باید گشت داغ — وان فروغ بینش اکنون درنظرها خواب شد

ازمرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی درجمیع اوقات واحوال، حیرت زدۀ کارگاه

اعتبار است، اگر مژگان میکشاید، عبرت اندوز شکست رنگهاست، و اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا. درمزرعهٔ ندامت جزدانهٔ اشک چه باید کاشت؛ و بردوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت. بهرصفت مجبوریم ودرهرصورت معذور.

رباعی:

بیدل تا محو و گلشن نیرنگیم — گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند ز رنگها برون باید بود — دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

درجناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش، منتظر ارشاد تسلی اند، بعرض شکر و صبر پرداختن، آتش یاقوت را، ضبط نفس فرمودنست؛ وآب گوهر را طریق جمعیت واطمینان وانمودن. گوهرگرامی اوقات آن محیط تنزه، یارب درصدقرن، کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد، وحدیقهٔ فیاض آن بهار تقدس، بهزار فصل، تغیر رنگ مبیناد.

۸ ـ به شکر الله خان، درانتخاب نسخه اشعار ایشان

نگاه تأمل خرام، هنوز گلچین بهارستان معانیست؛ وفکر گریبان سیر، همان سرگرم نشأ تحقیق رسانی. بانتهای خیابان رنگینیها سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس آرائی رساند؛ وعنان رشتهٔ تردد به پیچش تسلی بازگرداند. اندیشهٔ معنی پرداز، از آشیان بندان هوای این گلشن است، وتصور، خیال پرواز، از شمع افروزان تماشای این انجمن. بهار امید، غنچهٔ این تمناست که به دسته بندی ربط معانی، گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید؛ ومکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون، بیواسطهٔ قاصد وپیغام، بنظر رأفت اثر، واکشاید.

۹ به شکر الله خان

قطعه:

گشوده است هرسطری ازنامه ام — پروبال ازخویش راهی شدن
بطوف جنابی که ازخاک آن — توان محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد ازشوق آن آستان — خم وپیچ خط کجکلاهی شدن
توهم ساعتی ای نسیم بهار — چو آنجا رسی سجده خواهی شدن

اندیشه ریشهٔ دعائی که درزمین تصور میکاشت، طوبی خلدستان اجابت گردید؛ وتأمل هوای ثنائی که درپردهٔ نفس داشت، کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید.

ابیات:

حسودت گرهمه آئینهٔ افلاک خواهدشد	بزرگیهاش تمثال بنای خاک خواهدشد
بهرجا نوراقبالت کندساما ن خورشیدی	مخالف سایه وار از لوح امکان پاک خواهدشد
غرور خیره چشمان درخیال لمعهٔ تیغت	مژه گرواکند تا سینه وقف چاک خواهدشد
دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت	دماغ سرکشان ازسرنگونی تاک خواهدشد

ظهورقدرت حق محرک سلسلهٔ خواطرباد.

۱۰ـ درتنبیه تصحیح کتاب کهنه

عبرت نگاها، این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکاً درکتابخانه نگهداشته اند، نه قابل آنست که ازرویش نسخه توان برداشت؛ ونه شایستهٔ اینکه بذوق آن، برتضییع اوقات توجه باید گماشت. فرسودگیهای مرورایام، آنسوی عظام رمیمش پرورده، وتفرقهٔ امتدادزمان، آنطرف اوراق خزانش محشی کرده. ورقها، به آن بی التیامیست که اگروصال اجزای تخیل درهررقعه لخت دلی صرف کند، ازعهدهٔ ربط برنیاید؛ وخطوط به آن بیسوادی که اگرکاتب دبستان تأمل، درهرنقطه، مردمکی بکاربرد؛ سیاهی درنظرها ننماید. ازفرط کرم زدگیها، هرصفحه، هزارچشم بمطالعهٔ معنی عدم کشاده؛ وهرحرف، بصدمغاک غورموهومی افتاده سقمی ندارد که صحت بحواشی تصورش، بارتواند یافت؛ وتفرقه نه چندان که جمعیت، معمای شیرازه اش تواند شگافت. فراهم آوردن این جنس اجزا؛ پیکرپوسیده راعمردوبا ره بخشیدن است؛ وازگیاه های متلاشی؛ تازگی بهاردمانیدن. نفس سوزجهدرادرحشرالفاظش؛ مباهات سرافیلی است؛ وخیال بندغوررادرایجادمعانیش نازجبرئیلی. نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ تصورمیتوان نمودامروزبمطالعه رسید؛ واولین مسوده که رایجهٔ عقل کل مستخرج ازوگمان بایدکرد، بالفعل موضوح گردید. اگرنسب نامهٔ مولویت بزرگان موقوف شرح اوباشد؛ درآتش انداختن به ازانست که برروی آب باید آورد. واگرخرد استعدادآبابعرض آن منحصراست؛ بربادداون اولی ترکه طبیعت راغبارآلودننگش باید کرد. ثوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذابی برطبع بید ماغان نگمارند؛ وبه تکلیف

صحتش بیماری مزاج بیدلان روانداراند.

۱۱ـ به شکرالله خان

مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا، نردبان منظربی نهایتی است؛ و تهنیت اقبال خطابی که چون حصول اسم اعظم، اسرارنمای قدرت آیتی. مویدذات معانی درجات صاحب دلنوازماباد. بعرض اعداداین خطاب قدرت القاب، بساط میمنتی می پردازد؛ وبسازتطبیق این نام عالیمقام، زمزمهٔ شگونی می طرازد که اثربخش مراتب اسما فائزعالم اقتدارگرداناد.

۱۲ـ به عنایت خان

عمدهٔ بارگاه عزت وشان   خان گلشن لقاعنایت خان

رفعت اساس من، هرچند دیده ودل اشتیاق منزل، متحیرومضطر تصور جدائیست، بحکم مصلحتی که در کارگاه صنعت تقدیر مقرراست و بی اختیارصبرآزمائی.

ابیات:

پیکرمعذوراگرمیداشت رنگ طاقتی   خاک میشدازجدائیهای آن جان جهان
سخت جانی سنگ بردل بست ومن بی اختیار   ازنم خجلت همان چون آب درسنگم نهان
لیک بااین عجزدارم دستگاه ناله ئی   کزطپیدن رشته می بندد بسازآسمان
آبیاریهای اشکم از اثرنومیدنیست   صبردارم تانهال من شودطوبی نشان
ای سحاب فضل زان رشحی کی عالم پروراست   آن نهال آرزوها رابکام دل رسان

درآنچه گوهردریای مقصودرا، حصول جمعیت آبروست، شکرگذاریم؛ وبهرچه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مرادرا وصول مراتب کمال باشد، کمین گرانتظار. بدعانزدیکتری ازمانیست گرچه دوریم؛ وبمعنی متحدی چون مانمی باشد، هرچند بصورت مهجوریم.

رباعی:

یاران اگرازتوام جدا می بینند   بس بیخبر اند وپرخطا می بینند
هرچند زشخص سایه می افتددور   چون وانگرندزیرپا می بینند

مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب، والتفاتهای میرصاحب کرم مناقب، ازعالم تقریر بیرون؛ وازمبالغهٔ تعدادافزون. گاهی به مقتضای بی اختیاری، سری به سهارنپور میکشد، وبیاد

گرامی صحبت، خود رادرخدمت فیض منقبت ایشان دلی میدهد. باطفای شعله های بیکسی، اگر آبیست در آنجا جلوه گراست؛ و به تسکین جراحتهای بیدلی، اگر مرهمیست هما نجا درنظر. وگرنه بی جمال خورشید تمثال، عالم درنظرسیاه است؛ و بی حضور آن چمن سرور، ششجهت و بال نگاه.

بیت:

سراغ یک نگاه آشنا ازکس نمی یابم　　جهان چون نرگسستان بیتوشهر کور میبا شد

مسبب آثار اتفاق، نصیبهٔ آرزوی ما، ازعالم بیخواست رساند؛ و دیدهٔ انتظار را به سعادت دیدار که اهم مطالب دل است، منورگرداند.

۱۳ـ به شکرالله خان، درمعذرت شکوهٔ کاهلی

بیدلم بیدل مرا جزهیچ بودن سازکو　　ازعدم میجوشم انجامم چه وآغازکو

قطره گردانم طراوت ازکجا سامان کنم　　وربگویم ذره ام چون ذره ام پروازکو

باین بضاعت اگرنفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد، زهی حرمان؛ و باین استطاعت، اگر تصورمعدوم، ازیاد آن جمال، امدادنیندیشد، خهی خسران. بجانیاوردن بعضی شرایط، رسوم بی اختیاری است، که بیدلان راازعالم نیستی بخودرسیدن، اندکی درنگ دارد؛ وازجهان معدومی، بخیال اعتبارات، چشم گشودن، فرصتی میشمارد. جوهرآئینهٔ این احوال، زبان عذرخواهیست؛ عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجزنگاهی.

ابیات

ما رازخیال توجدائی چه خیال است　　آئینهٔ ماذرهٔ خورشید مثال است

درآب وگهرفاصله جز نام نباشد　　ازعالم نزدیکی ودوری چه سوال است

۱۴ـ به شکرالله خان، درشفاعت مظلومان سونی پت

هرچندقرب عرائض بیدلان، تقرب اندیش وساطت اسباب نیست؛ اما بمقتضای بعضی احوال اگرضرورتی رودهد، جزبدعای خیرو تعدادمراتب اخلاص نخواهدبود. بالفعل محرك این سلسله، تظلم مظلومیت ازمقیمان زوایای سونی پت است؛ وبعلت تشویش بی انصافی چند، شکنجه فرسای اقسام تعب وکلفت. امیدکه بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور، از

نصیبهٔ نتایج عدل محروم نماند، وجزعرائض شکـروا حسان ازدفتر اخلاق عمیم نخوانـد. زمان دولت دیدار، بهانه جوی فرصت انتظار مباد.

۱۵- به شکر الله خان، در تعزیت میر هادی

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل با میدچه یارب چشم وا کردم

در نسخهٔ دبستان ظهور، اجرای تفرقه بسیـار است؛ ودر صفحات اوراق اعتبار، نقـوش انقلاب بیشمار. رشتهٔ نفس تابی ندارد که به شیرازهٔ اینهمه اجزا توان پرداخت؛ وجوهر نگاه، کفایتی نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت. صدمات نواهای حـوادث جزگـوش کر برنمیدارد، وشکست رنگهای امکان، غیرازچشم بسته تاب نمی آرد. قدردانان فـرصت جمعیت، درکارگاه امرایزدی، بساط دخلی نچیده اند؛ ورستگان شکنجهٔ اوهام همت خودرا متعلق هیچ کـار نفهمیده. رضای حق، آسایش خود مغتنم شمردن است؛ وبقـدر طـاقت، تغافل ازعالم اسباب پیش بردن. پیوسته متوجه جناب الهی باید بود، یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید گشود.

۱۶- به شکر الله خـان، در تهنیت فقرات تاریخ

آیات قواعد فتح پیاپی. تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال. آفتاب گردون قبـاب، محفل جاه وجلال. معدلت. کامیاب دولت ازلی؛ جهان مطاع صاحب انجمن بی خللی. آئینه پرداز عیش دشمن گدازی. کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیـدل نوازی. نصرت لوای جهان کـرم. اقبال حشم آفتاب علـم. خانصاحب معانی مناصب. وصاحبزاده های شاهـی مراتب باد! بحرمت نبی عرب وآله الا مجاد. (۱۱۰۶ هق)

۱۷- جواب معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود، به شکر الله خان

شکر نوازشهای سرفراز نامه، مگربهمان زبان رأفت بیان اداتوان نمود، بعنوان ترحمی که در پرسش حال دعاگو پرداخته اند؛ ومشت خاکی رابه نواهای تعظیم سربلند ساخته. فضل الهی یاور ذات رحمت آیات ایشان باد، وسایهٔ التفات شانرا ازسر بیدست وپایان برمگیـراد.

بیت‌شهود مضمون ، شاهد احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی ، از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه نمود. بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگسترده اند که دلها را صورت رهائی متصور تواند بود ؛ و کمند شفقتی نیفگنده اند که حلقه‌واری از گردن اخلاص توان گشود.

ابیات :

سحر کز انفعال ناکسی بیدست و پا رفتم	عرق گل کردومن سیلاب دانستم زجا رفتم
مقامت دیده جایت دل همان خلوت همین محفل	بدل پیچیده ام چون اشک اگر از دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید	دو عالم آستان تست اگر رفتم کجا رفتم

۱۸-درمقدمات غفلت وداع، به شکر الله خان

واماندن مازحمت پای دگر انست	ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم

کشاد جبهۀ دریای رحمت ، از تنگ حوصلگیهای قطرۀ بیسروپا ، چین کدورت مبیناد. بمقتضیای کمفرصتی که چون عرق از پیشانی چکیده ؛ سرافراز رخصت نگردید ، وچون اشک ازمژه بیرون دویده بپابوس وداعی نتوانست رسید. غواص محیط انفعال است ؛ چندانکه ابر را درآنجا قطرات ترشح شماری است ؛ خجالت آشنای نارسائی را ، اینجا در برشگال عرق ، غوطه خواری .

فرد :

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است	ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

رباعی :

خاکم همه گر وقف هوا خواهد بود	گرد سر کوچۀ وفا خواهد بود
از بسکه بضاعتم نیاز و عجز است
گر آب شوم موج دعا خواهد بود

۱۹-به شکر الله خان

اندیشۀ متحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله ، مراتب عجز وانکسار معروض دارد؛ وتدبیر خود را از جرگۀ فراموشان خاطر شهود مناظر ، برآرد . نفسی چند از عالم موهومی

بعرصهٔ موزونی رسید ؛ وباجتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید . بی اختیاری عذرخواه این نارسای عجزطرازاست ، شفیع این تسلیم نگارصفحهٔ نیاز.

ابیات :

جنس ما بااین کسادی قیمتی فهمیده است هیچ هم درعالم امیدمی ارزیده است
درد دوری زاعلاجی جزامیدوصل نیست مرهمی دارد بخا طرزخم اگرخندیده است

حضورعشرت صوري ومعنوی‌تو أم اقبال ابدی باد.

۴۰ـ درمعذرت درنگ وعدهٔ ملازمت ، به عا قلخان

سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت ، بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بی نیازی ، ازمعمای کیفیت خیالش ناکشوده روشن است ؛ واسرارد لنوازی ازسازمحفل یادش ، ناگفته مبرهن. غبارناتوان ما هرچندد ورازآن آستان ، عمریست برروی شکسته رنگی نشسته ، وقطرهٔ ضعیف ما ، جداازمحیط حضورش ، سراپای خودد رچشم ترشکسته ، طپش های دل حسرت آغوش ، بسمل پروازهوای اوست ؛ وبال افشانی نفسهای عجزفروش ، غباروادی تمنای او .

ابیات :

باهمه کلفت دوری بهمین خرسندیم که درآئینهٔ ماحسرت دیداری هست
جای پرواز زخودرفته فغانی داریم بال اگرنیست ندامت‌زده منقاری هست

فریادرسا ! دلیل افسردگیها ، غیرازین چه خواهدبود ، که وعدهٔ قرب سعادت ، به بعداینهمه مدت کشید ، وشاهد نارسائیها ، بیش ازین چه خواهدنمود که سررشتهٔ پرواز اینقدر به عقدهٔ قفس آرائی آرمید .

بیت :

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یاگرد نمناکم که تاازپا نشستم نقش‌پای خویشتن گشتم

بملاحظهٔ آنکه درس امتداد غفلت ، نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صفحهٔ نیازدیده‌است به‌مشق نسیان مطلق نرساند ؛ وبه شامت تقصیرات‌دوری ، بنای عبودیتی که به‌آسمان افتخاررسانیده منقلب نگرداند. **محیط اعظم** را که‌ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو ، با منتخبی ازغزلیات خیال رنگ‌وبو ، وسیلهٔ آمرزش قصورنموده ، ببارگاه قبول معذرت

فرستاد. امید که با وجود قلت حق گذاری نیاز ، بکثرت توجهات ممتاز باد ! بهر حال ، خامکاری خیال پختن ما هم عالمی دار ؛ وگرنه پیداست که خامهٔ اندیشه های نارسا ، ازین عالم چه می نگارد.

بیت :

حساب هچکسی تا کجا توان دادن
بقا کدام وچه هستی فنا هم ازما نیست

حصول سعادت این اشعار موقوف ور و ددولتی است که منظور مطالعهٔ توانند گردید ؛ وعروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زمان سعادتی که بقبول اصغائی توان رسانید. اینها را بیش ازبخار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل با جتماع کیفیات ذهنی ؛ صورت قطره بهم رسانیده اند ؛ وپس ازگرد آوریهای غبار اوهام ، برای خود شکل گوهری بر تراشیده. یارب که این نفسهای بموزونی متهم واین غبارهای بنارسائی علم ، از پرتو محفل آفتاب منزل ، شمع اعتباری روشن نمایند ؛ تا بجوهر امتیازی بعرض آیند. که همان سر بلندیهای شعلهٔ آرزوست ؛ وهمین بالیدگیهای گوهر آبرو. با اینهمه خجلت زمینگیریها کمند عجز بچین خفتهٔ امیدرسائیست که جذبهٔ لمعات هدایت ورق افسردگی برگرداند ؛ وشبنم خاك نشین مارا به انجمن خورشید حضور رساند. نفس درازی ، غبار آئینهٔ ترحم مباد ؛ وگستاخ بیانی ، چین ابروی توجه مبیناد .

۳۱-در مبارکباد وتهنیت عید به شکر الله خان

اگر تصور بیدست وپائی بگرد احوال خود برنیاید ، عجز پیمایان بادیهٔ اختیار را درطواف کعبهٔ مقصود ، پامال فضولی گردیدنست ؛ واگر مشاهدهٔ زمینگیری ، قدمی بخیال خویش نگشاید ، نارسایان وادی طاقت را بزیارت آستان مراد ، محمل انفعال کشیدن. خرمی کل اوقات ، مفت وصول عافیت شماریست ؛ وخرسندی جمیع حالات ، غنیمت احرام شکر گذاری .

بیت :

آرزو ازفیض عام بیخودی نومید نیست   من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

عیدلهای مشتاقان ، مبارکی دیدار حقیقت انوار باد.

۲۲ در تهنیت عید اضحی

گم گشتگی سررشتهٔ حال بیدلان ، پیچ و تاب فروش اثرپیدائیست ؛ وافسردگی سعی نیازمندان ، تازگی پیمای امیدبال گشائی. هرچندسراسیمگی طبع بیمار برقاصد نیزاثر کرد، امانارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجاآورد .

بیت:

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کـــردم ولی از سستی طالع کـــسی نشنید پـــیغامم

دوسه فقره عرض نیاز ، بادای نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بودنامساعدیِ بلند توفیق سعادت وصولش نخواست ؛ بملاحظهٔ آنکه بیابانمرگی محرومی ، به کفرطریقتش متهم نگرداند ، مکررمحمل امیدآراست . حج نارسایان عالم گمگشتگی ، درغیرموسم نیزمقبول باد.

۲۳ـ درشکر ارسال قند و نبات ، به شکر الله خان

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم (بیدل) وگرنه معنی الف عبارت برنمیدارد

قدردانان نعمت خموشی ، در ادای شکـــرنیز لب کشودن جایز نداشته اند ، تابقوام شربت حلاوت تهمت سستی نخندد ؛ ومقام شـــناسان قانون سکوت ، به آهنگ سپاس هم تحریك زبان راروا نمیدارند ، تاسررشتهٔ جمعیت برابطهٔ گسستگی نپیوندد. بر فع مظنهٔ عوام اگرمژگان خامه ، طریق لغرش می سپرد ، صاثبانرادرپرده اش ، معذرت اظهار تکلف مضمراست وبنفی شبههٔ بیگانگان ، اگر نبض سطری ، بعرض حرکت می آید ، آشنایان را در ضمن آن ، همواری سلسلهٔ ادب درنظر. هرچند تلخکام زاویهٔ مهاجرت رابعنایت قند و نبات ، علاج فرموده اند، حلاوت طبع دیدارپرست ، بەحسرتی آب نگردیده که بی مشاهدهٔ گرمیهای نگاه التفات ، بصورت قوامی تواند پیوست؛ وسفیدیهای دیدهٔ انتظار ، بادامی مقشرننموده که بی شکرافشانی غبارآن مقدم ؛ خمارلوزینگی تواند شکست . شگفتگیهای جبههٔ عشرت ، چین ترشی حوادث مچیناد ؛ وشیرینی های مذاق تحقیق ، تلخی شبهات اوهام مبیناد .

۲۴ـ درمعذرت غفلت وداع ، به شکر الله خان

نارسائی سعی رخصت ، برسائیهای فریاد حسرت طاقت ایماست ؛ وناتوانی استعداد

وداع ، به توانائیهای معذرت عجزامداد فرما.

مثنوی

نگه گر نشد قابل روی دوست فغان میرسانم بجائی که اوست
مپرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است و من بسملم

درهرمقامی و هرمنزلی ، دعای بیدلان بافضال ایزدی استقبال کناد.

۳۵-درارسال دیوان ومثنوی وغیره به چینقلیچ خانصاحب ، حسب الاستدعای ایشان

کم بضاعتیهای مادهٔ طاقت ، نفس رامقیم پردهٔ عرق میدارد . عرصهٔ لاف تاکی بساط ناز آراید که بخیال همچشمی حبابی ، بیرون جادهٔ ادب باید تاخت ؛ و تنگیهای استطاعت ، نگاه را خارج مژگان نمی پسندد ، سعی هوس چه مقدار آغوش توهم پردازد ، تا بگمان چشملك شراری ، طرح کشاد بال توان انداخت. اظهاردستگاه ، موقوف بلندیهای دست دعاست ؛ وعرض استعداد منحصر اشغال حمدوثنا .

بیت :

مارانه غروریست نه فری نه کلاهی خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

ورود سعادت انشانامه ، زبان ، شکربیان را ، سرمشق آداب ثنا گردانید ؛ ودل سپاس مشاغل رامدرس کتب دعا . خواهش طبع معنی آفرین ، نسخه های بیدلی را ، بقدرگشایش اوراق بال حسرت قبول می بخشد . امیدکه بنا رسائیهای طرز مضامین خجلت پردا زنبینند ؛ وبخشکیهای وضع عبارات ، نم پیشانی انفعال نچینند. ومطالعهٔ افکار گوهرنثار ، چشم تأمل راروشنائی نوریقین بخشد. واهب حقیقی ، سررشتهٔ این کلام را بشهود عالم تحقیق برساناد! وباینوسیله عالمی رامستفیض معنی هدایت گرداناد.

۳۶- به کرم الله خان ، درصفت اخلاقی ایشان وتعزیت میرفیضی

دردلی امابقدراشکم افسون میکنی سرزجیب صدهزارآئینه بیرون میکنی

الله الحمد ، ازسازمحاسن اوضاع شفقت انتفاع ، آنچه بترنم می آید ، نازش گوش خیریت نیوش است ؛ وازعالم محامداطوار مکرمت ایثار ، هرچه بتأمل میرسد ، مفرح هوش جمعیت

آغوش . رشحات فیض ازل ، طینت آن سرچشمهٔ کرم را بطراوت کمالی نپر داخته کـه در تراوش آثار اخلاق ازطبایع موعظت اندیش ، عرق انشای خجلت برنیاید ؛ و بالتماس شادابی آئین سلوك زبان های تعلیم ایما درانفعال فضولی برخود نگشاید.

رباعی:

عارف کـه ظهور رأفت اللهی است	جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
درطبـع نبـی دعـوت اصلاح امم	گـل کردن شرم جوهر آگاهیست

درین ایـام شعلهٔ عبرت مهدآرای کنار بیرنگی ، میرفیضی بقدر قطرات اشك ، کباب جگر برمژگان بسته است ؛ وباندازهٔ جنبش نفس ، مینای ناله بردل شکسته . ابیات :

بست وگشادحکم قضاراچه چاره است	نتوان خیال بست که بگشای یا ببند
بیگانگی زوضـع جهان موج میزند	آئینه جـز مقـا بل آن آشنامبند

صورت آرای جمال صنع ، نگاه معنی آگاه ایشان رادرجمیع احوال بمشا هدهٔ حسن رضا مشغول دارد ؛ ومعنی نمای اسرارتسلی ، اجراین صبر ، نعم البدل ازسرادق فضل بجلوه آرد.

۲۷- درتهنیت ارسال گودری ، به شکرالله خان.

زبانها عاجزسپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش ، ازهزارخلعت سلطانی ، باج انتخاب گیرد ، تا دلق گـدائی بیاراید ؛ واندیشه ها ، محوثنای بهشت آفرینی کـه گلچین بهار رأفتش برصد هـزارچمن نشوونماشکست رنگ چیند ، تابرگ عشرت بینوائی ، دسته نماید. سبحان الله ، اگر**گـودری** اینست ، برهوسکدهٔ خیال بـافان مخمل ودیبای خواب غفلت کـه میخندد ؛ واگرپاره دوزی این صورت دارد ، بحسرت آبادالتفات پرستان اطلس وزربفت آشفتگی حرص که می پیوندد.

غزل:

سزد که چشم هوس ازگل وسمن پوشیم	سری کشیم درین گودری چمن پوشیم
هوس دمی کـه تمنای این لباس کنـد	هزارجان بهم آریم تـا بـدن پوشیم
اگربااین هنراست آب ورنگ عریانی	چه لازمست که ماعیب پیرهن پوشیم
دران بساط که وارستگیست خلعت ناز	مرقع سحرازبـوی یـاسمن پـوشیم
قماش مرحمت خان اگربااین رنگست	چوبوی گل همه نسرین ونسترن پوشیم

بهار این همه‌چشم براین مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت؛ ورنگینی درینجا آنقدر آئینه نچیده که ازسیر بال وپرطاوس خـودرامتهم هوس باید ساخت، نفسهای آرمیده، درهوای جمعیت رشته‌هایش ازخودگسستهٔ یک‌گره‌پیوندیکتائی؛ ودلـهای بیمدعا درحسرت سایهٔ بته هایش طپش فرسودیک مژه جام خواب پیمائی . طراوت بخیه هـایش باشبنم بساط صبح گرم اندازچشمک بی نیازی ؛ ولطافت رقعه هایش ،با رنگ بهارشفق، شوخی آهنگ‌استغنای گلبازی. تماشای کیفیت‌حوضش ، تشنگیهای نظاره رابهزارقدح‌مستی آب میرساند؛ وسیرانبساط حاشیه‌اش ، هوسهای افسرده رابصد رنگ بیتابی گردسرمیگرداند درانجمن شوق رشتهٔ نگاهی که نسبت تحیربه سیرتاروپودش نرساند، ازفتیله هـای چراغ سوخته‌است ؛ ودرمجمع تمنا، لخت دلی که به محویت لاله زاررقعاتش نپیوندد، ازداغهای چشم بمرهم نادوخته. ننگ کج بینی، مرکزپرکاری که درربط این رقعه‌ها سـرموئی تجاوز تواندیافت؛ وداغ کوردلی مردمک دیده‌ئی که‌برهمواری‌این بخیه‌ها رشته تابی تفاوت توان دریافت. اینجـا بوقلمونیها بهزادخیال رادرپردهٔ هررقعه، پشت دست برزمین گذاشتن است ورنگ‌آمزیها ، مانی تصوررادرسایهٔ هربرگی، تخم حیرت کاشتن.

چیده است درین مرقع تحسینی — هررقعه دماغ صد چمن‌گلچینی

درمکتب شوق کم کسی داردیاد — دیـوان رباعیی بایـن رنگینی

باندازرنگ وبوی‌هرگلی تحفهٔ نیازدرودی؛ وبقدردستگاه هررقعه، جبهٔ تسلیم‌سجودی

۲۸ـبه شکرالله‌خان

فیض اقبال سرافرازنامه، جبین سجدهٔ کمین را ، به بلندیهای دست دعاهمدوش گردانید وازبن‌هرموی‌تحیرقرین ، هزارزبان‌سپاس رویانید. مطالعهٔ سوادغزلیـات ، کیفیت صحرائی درنظرجلوه داردکه اندیشه عصرهامی بایدازسلسلهٔ شور جنون براید؛ وتأمل عنصر رباعیات طرح چارسوئی به‌تخیل آراست، که تحیرمدتهامیخواهدتادکان‌مژگان‌فراهم نماید. حقاکه یاددعاگویان به ازین باعثی ندارد؛ وبلکه همان توجه به‌بهانهٔ این‌صفتها سربرمی‌آرد.

۲۹- به‌میرزا محمدابراهیم

ابواب فیض اقدس که مشعرحقیقت روحست؛ برهرذیحیات ، بی کلیدسعی مفتوح است تاساغربزم وجوددوران فرصتی دارد، مست‌این نشهٔ بیخمار بایدبودن؛ وچشم برکیفیا تـ این

صاف بیدردوغبارگشودن . مفت جمعیت ، سرخوشی که تشویش خیال باطلش جام تکلف نپیماید ؛ وغنیمت شوق صاحبدماغی که صداع التفات‌وهم وظنش نفرساید. شعوراین نشه‌رانتایج بسیاراست ؛ وحضور این مقام را خواص بیشمار ، نسق شریعت وسلوك طریقت که مادهٔ انتظام ومنشأکمال ظهوروبطون است ، بوساطت **انبیا** ووسیلهٔ **اولیا** ،ازشهوداین حقیقت و حصول همین معرفت است.وگرنه معاش ومعادانسان هم‌وضع سایرحیوانات‌میبود ؛ وافعال واحوال آدمی جزمطابق طیوروانعام نمی نمود. هادی تحقیق ، زمرهٔایمانیان رااز صراط مستقیم«من عرف نفسه» منحرف نگرداناد! وبه ننگ ضلالت «من کان فی هذه اعمی فهوفی آلاخرةاعمی»مرساناد!.

۳۰ـ به‌شکر الله‌خان،درشکر انتخاب‌دیوان

سجدهٔ شکررابرجبین نیازبارمنتهاست که‌اجزای پریشان‌مقابل دورگردان بساط حضوررا برشتهٔ نظرتأمل ، شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند ؛ واوراق خزان فرسای مهجوران گلشن‌قرب را ، ازتوجه حفظ الغیب به گلدستگیها می ستایند. چقدردماغ معنی سراغ ، براین خزف ریزه‌ها ، کلفت صداع کشدتا شرم تأمل ، عرقی بعرض گوهرآرد ؛ وبچه دقت‌شوق‌حقیقت ذوق ، براین کلام‌آشفتگی نظام‌پیچد،تاسعی اندیشه‌اش ناچارقابل ربط شمارد. فضل ایزدی مزد این‌اکرام ، قوت طبعی وامدادباطنی عطا فرماید.

رباعی:

(بیدل)هرچندشورنظمم بیش است   گروارسم‌اندیشه‌خجالت‌کیش‌است
درسلك سخنوران گهرهای‌مرا   چون‌ژاله‌همان‌آب‌شدن‌درپیش‌است

بسایهٔ شفقت قدردانی ، یعنی قبول معذرت عجزبیانی ، افسرآرزوي‌نیازمندان باد!.

۳۱ به‌شکر الله‌خان،درتهنیت‌فتح باصحت‌خود(ازآبله

مهربان صاحب اقبال جوهرمن ، مژدهٔ فتحی که پیوسته همرکاب‌موکب توجه‌باد ، بیدل مبتلابهزارامدادشگفتگی و نویدعشرتهارسانید ؛ وبرهجوم ازدحام آبلهٔ که مدتی محاصرهٔ قلعهٔ جسمانی داشت ، ظفرکلی بخشید. نسبت سرخیلی لشکراخلاص ، همه وقت‌شریك فتحیم دست دعای مابلند ؛ وبوساطت پیش‌آهنگی زمزمهٔ ثنا ، همیشه همنوای قانون نصرتیم ، نفس‌آرمیدهٔ

ماگردون پیوند. وورود افکار معانی نثار که باعث یادفراموشانست کوتاهی سررشتهٔ اشتغال مبیناد!.

۳۴ـ به شاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر درخواسته‌اند

خداوندا، بیقدرذره‌ئی بهوای آفتاب بال می افشاند، آئینهٔ ناکسیش درپیش نگذاری، تا بیابان مرگ غبارانفعال نشود؛ وناتوان قطره‌ئی؛ بخیال محیط بیطاقتست؛ صورت موهومیش نشان ندهی؛ تا بطوفان عرق شرم نرود. اگرغباربیسروپاابرپستی بنیادخـودنظرمی افتاد؛ براوج عظمت سپهر؛ چشم نمیگشاد. واگرمورضعیف بحال خودتأملی میگماشت، باسلیمان، جرأت تکلمش چه امکان‌داشت.

مثنـوی:

فضـل یـزدان زالتفـات قـدیـم — بنـدگـانـرا دعـاکنـد تعلیم

بـازازایشـان همـان‌دعـاطلبـد — سوی‌خـود زان بهـانه وا طلبد

عـاجـزی بنـده را خمشی دارد — لیک حق با خروش خوش دارد

درعرض مراتب تسلیم، بکسوت هرنقطه‌ئی، هـزارعجزعبـودیت، محوجبهه سائیست؛ وباندازمدارج کورنش، درصورت هرحرفی، هزارآداب زمین بوس فرش‌سجده‌پیمائی.

عمریست دورازقدم سجده طرازان حضور، بدرد نارسائی مینالد، وفریادرسی ندارد؛ ومدتهاست جدا ازرکاب‌سعادت پیمایان موکب اقبال، درغبارگمنامی فرورفته وازهیچ جا سربرنمی آورد. نگون بخت سری که محروم خاکبوس آن‌درگاهست، هرگزحلاوت گریبان نشناخته؛ وحرمان نصیب چشمی کـه بـی بهرهٔ آن آستـانست، درخـواب هم بالفت مژگان نپرداخته. طاقتهای جـوانی که وسیلهٔ آبروی بندگیست، به ضعف پیری انجامید؛ واستقامت قوی، که دلیل سعادت خدمتگذاری است، سربجیب ازپادرافتادگی کشید درین‌مدت.

مثنوی:

هـرچـه ازسعی نـارسا میرست — بعـرق روی خجلتـی می‌شست

آرزوهـا ببـاد رستـن رفـت

عرقی مانـدو روبـه‌شستن رفت

لله الحمد بـه یمن دعای دولت ابدی هنوزممنـون بقای نفس است؛ وبهوای پرافشانی گلزارحمدوثنا، مرهون شکستگی قفس.

رباعی :

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد　　جمعیت منصب رضا میخـواهد
تا همت فقرننگ خـواهش نکشد　　سرخیلـی لشکر دعـا میخواهد

پرتو اقبال بـی نیازی، برفرق جمهور انام لایزال مبسوط؛ وجبهۀ امید خواص وعوام به سایۀ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط.

۳۳- جواب شکایت نامۀ شکر الله خان، درعدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین، اگر معتمد جوهرشناسی رتبۀ کلام اند، وضع سکوت شان، عالمی را به ضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر، البته اززمینگیران عجزخیالش خواهد بود؛ وحیرت ادایان محفل آفرین، اگرشایستۀ حق فهمی معنی لطایف اند، هنگام تحیر، چشم براوج حقیقتی گشوده باشند، که بیان درپرواز تصورش، بی تکلف غیـر از پری شکسته نتواند گشود. خاصه درثنای معنی ئی که بـی نیازان، بیدلی رامخاطب التفات نمایند ویا معبود نسبتان، قـابل عبودیتی را اشعار تـوجه فرمایند، احتمـال اغمـاض چـه احتمـال دارد. زبـان در سراسیمگی غلبات شوق، خود راگوش دانسته، بسواد سرمۀ خط قسم بیزبانی میخورد؛ و تقریر درمقام هجوم تحیر، خود راتحریر فهمیده، بلغرش مژگان خامه، جادۀ معذرت می سپرد.

نظم :

نه مضمون نقش می بندم نه لفظاز پرده میجوشم　　زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم
حدیث حیرتم بـاید ز لعل یـار پـرسیدن　　چه میگوید که آتش میزند در کلبۀ هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل نـاچار معـذورم　　زمان یـا دتست آندم فراموشم فراموشم

کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی ازشکوه دلنشینیها، زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرسـاید؛ وگـاه بایثار لطایف، از لب عجـز نوا، راه هزار محمدت میگشاید. درهرصورت اگرخموشیم، ازوقارسنجان رتبۀ معانی ایم؛ واگرگویا ئیم، ازعروج آهنگان قانون نکته دانی.

نظم :

هرکجـا محـویت وضع ادب گـل میکند　　گر همـه فریا د باشد عرض مطلب خامشیست

ازخطت باشرح حیرانی قناعت کرده ایم سرمه رادرچشم گویائی وبر لب خامشیست
دروړطهٔ اعتراض ، بیخودی پناه است ؛ ودرعالم انتباه ، نارسائی عذرخواه.

۳۴ ـ بهشکرالله خان

تواتر نوازشنامه ، جانهای تازه ، ایثار قالب انتظارفرسوده میفرماید ؛ وتسلسل مرحمتنامه ، بربی نفسان زاویهٔ مهجوری ، ساغرنفیس می پیماید. فیض جان بخشی لایزال ؛ ودورالتفات ، بی انفعال باد.

۳۵ ـ جواب نامه ئی که شکرالله خان نوشته بودند یعنی نظم شمارا نثر کرده ام. برای یوسف آئینه ارمغان است.

اقبال ورود بیدل نوازنامه ایکه پس از مدتها ، رنگ عبارت عام گردانده بود ، وبه تجدید لفظ ومعنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانده ، آئینهٔ عجزرا به یوسف نمائی مفتخر گردانید ؛ وپایهٔ تسلیم را بعلوهمت سبحانی رسانید. سعادت مضمون ، نظمی که درآن جناب بارتبهٔ نثرهمعبارتی نماید. وکرامت روش نثری که درآن بارگاه بههمسایگی نظم براید. اگر نظم است ، یکقلم ازکمربسته های خدمت دعاست ؛ واگرنثر ، یکدست ازبساطِ آرایان وسعت حمدوثنا. نثرِ آشفته حالان بهترتیب گردآوری های اشفاق ، جمعیت نظم گیرادو نظم وامان‌دگان ، به توضیح مراتب اخلاق ، دستگاه نثرپذیراد.

نظم:

(بیدل) لقبم حسرت گنجینه ندارم — دل نیزغباریست که درسینه ندارم
سرتا قدمم کسوت ناموس حباب است — درخرقه بجزضبط نفس پینه ندارم
تا فضل توچشمم بسوی خودنکشاید — گرخودهمه یوسف شوم آئینه ندارم

مرآت جهان نمایِ آن ذات ، یارب زنگ الم مبیناد.

۳۶ ـ بهشکرالله خان ، دردعای صحت ایشان

عنصرذات تقدس آیات ازمخالفت آب وهوای فصول ، امکان تغیراعتدال مبیناد! نفس بی پروبالان آشیان نیاز ، طپش فرسای این هواست ؛ وزبانِ عجزنوایان قانون انکسار ، دریوزهٔ آهنگ این دعا.

نظم:

خداوندا غبار کلفت آن ذات نپسندی　　بغیر از عافیت تمثال این مرآت نپسندی

حباب و موج بسیار است در دریای امکانت　　ازان گوهر بجز جمعیت اوقات نپسندی

درعالم آداب اخلاص، اگر هوائی مخالف، برمزاج فیض امتزاج، رنگ وزیدن گیرد، نفس در سینهٔ بیدلان خجل است؛ و در محفل آئین عقیدت، اگر آبی بمذاق حلاوت اتفاق، خیال ناگواری نماید، تری در دماغ هواخواهان منفعل.

رباعی:

ای آنکه تراچو فضل حق داد رسیست　　آشوب عوارضت مپندار بسیست

با صافی طینتت نیاید کلفت　　برآینه گر نفس بپیچد نفسیست

درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب وهواست، هوا هم ازدست بی اعتدالیها طبع خود، تظلمی بجناب بهار معدلت برده بود، با نصاف اعتدال مقرون باد! و آب نیز از طغیان بی باکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میدارد، آرمیدگی اصلاح پذیراد!.

۳۷ـ معذرت کاهل قلمی، درجواب شکایت نامهٔ ایزد بخش رسا

تقصیر غفلت بیدلان هرچند از ان عالم نیست که بسعی عذر از شکنجهٔ انفعال توان رست، اما امید عفو باقیست؛ تا وان بی پروائی نامه برگردن افتاده است؛ از قبول چاره نیست.

بیت:

برنگی سرگران افتاده ایم از نارسائیها　　که دشوار است قاصد هم ز ما پیغام بردارد

ازیادگرامی لقا، درهیچ حالتی غافل تصور نفرمایند، و بجرم عدم نامه پردازی، طومار شکوه واعتراض نگشایند. مطالعهٔ نسخهٔ اشفاق، تعطیل غفلتی ندارد؛ یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه برنیارد. ارسال نتایج افکار رسا، طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید، رتبه بخشیهای عروج معانی، آسمان پایه باد!.

۳۸ـ درشکر ارسال نبات، به شکرالله خان

شیرینی های الطاف بیکران، تلخی کشان گوشهٔ حسرت را چون کوزهٔ نبات، کامیاب

حلاوت سربسته گردانید؛ و از هر بن موی منتظران شربت دیدار، چون برگ نیشکر، زبانها رویانید. به یمن فیض ازل، درهر گلشنی که قدم گذارند، نوک خارش ترنجبین خیز؛ وبهر انجمنی که توجه گمارند، رشتهٔ شمعش انگبین ریز. مذاق طبرزدمرحمت، بهیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد؛ وچاشنی شیرهٔ التفات، درهیچ حالتی، تهمت بی قوامی مچیناد.

۳۹ـ اشتیاق نامه بشکر الله خان

نقوش این صفحه دوددلیست بحکم نارسائی پرواز، ناگزیر وضع زمینگیری؛ وخطوط این مکتوب، غبار آرزوئی درعالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری. از نهایت درد بینوائی تاخامه منقار برزمین نمی مالد، جز خموشی صفیری نمی بالد. واز کمال عجز ناتوانی، تا نامه باندوه شکسته بالی نمیفرساید؛ چشم با مید پروازی نمی گشاید. پس خامه را در تحریر مراتب شوق، یکقلم بار سرنگونی باید کشیدن، ونامه را درعرض مدارج تمنا، یکدست بساط وسعت چیدن. درهرصورت، عبارات نارساست؛ واشارات حیرت انتما. قدرت نگار معنی لوح و قلم، حرف ملاقات بظهور رساند؛ وتکرار سبقهای نامه وپیغام، بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار مبدل گرداند.

۴۰ـ به شکر الله خان، در دعای صحت ایشان

تسلیم نامهٔ بیدلان، محمل طراز یک سحر قافلهٔ دعاست، امید که جز دران محفل بار نیاز نگشاید؛ وعبارت رقیمهٔ نیازمندان، بال گشای یک فلک هوای ثناست، یارب که جز بآن آستان، جبههٔ تضرع نساید.

معنی پناها، درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش دماغی نیست، در مضرت زدائی آب وهوای بیرونها احتیاط اوقات غذا واختلاف الوان ضروریست. اگرچه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان، طریق اصلاحی ادا نمایند؛ وعلیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند.

رباعی:

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد — از کلفت باطنت زیان عالم.

هوائی که با عنصر مقربان آن ذات، نفس مخالفت برارد، اگر همه دم صبح است، بچاکهای جگر مبتلا باد؛ و آبی که بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید، هرچند موج گوهر است غیراز تشنگی مبیناد.

۴۱- به میرزا معین، در پرداز کارد

از تازگیهای پرداز کاردچه نویسد که اگر بسمل، تصور لطافتش بخاطر آرد، محتاج زخم دو باره میتواند گردید، واز کیفیت اختراع غلاف‌چه نگارد، که اگر معنی، شوخی عریانی بخیال اندیشد، خودرا باین لباس تواند پوشید. تیغه اش، درعرض صفا، بردم صبح می نازد؛ ودسته به ترتیب موزونی قطعهٔ بهشت می پردازد. امروز زبان ثنای دوستان ازنیام کام بیرون خرامست؛ وگردن رعونت حاسدان، بپای تسلیم، سرنگونی احرام.

۴۲- به اخوان پناه میرزائی عباداﷲ، در تعزیت

بارسرنگونیهای خامه بدوش جرأت براداشتن، ازعجز ناتوانی دوراست؛ ودرد گریبان چاکی نامه بچشم تأمل مشاهده نمودن، درعرض ناموس تحیر، قصور. رنگ جمعیت بر عدم و هستی ما بالی نیفشانده، که به تکلیف اوهام فراهم توان نمودن؛ وساز راحت؛ بر بقاو فنای ما نوحه ئی سرنکرده که جزصور قیامت؛ نوای دیگر توان شنودن. تاخیال زندگی باردوش است، غبار رفتگان برفرق شعور باید پاشید؛ وتا رخت ازین ورطه بربندیم، گوش واماندگان؛ به افسانهٔ عبرت باید خراشید.

بیت:

وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت   هر که رفت از پیش خاکش برسر ما ریختند
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود   آبروی شبنم ماسخت بیجا ریختند

مقیمان این خاکدان یکقلم نشانهٔ خدنگ کلفتند؛ ومسافران این بادیه یکسر درای محمل عبرت ازسوانح این حسرت آباد، بیاد کدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید؛ وازغلغل این ماتکمده، بچه سبق تأمل نمائیم که خاموشی، طومار ناله تواند پیچید.

بیت:

صبری مگر تلافی آزار ما کند   مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود

قطعه :

از عجز بعجز می گریزیم — تا آب رخ ادب نریزیم
خاکیم نشسته بر سر خویش — زین بیش دگرچه خاك بیزیم

باکمال یاسی که مشاهدهٔ احوال عالم ، طبع مایوس را ششجهت فراهم گرفته ، قطع امید از حسرت دیدار محال است. یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان ، دامن نیفشاند ، و بدولت تمنائی که زندگی متعلق هوای اوست ، فائز گرداند .

۴۳- جواب نامهٔ شیخ محمد ماه ، در بی اختیاری خدمت قضا

زچاك سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پرداز است امروز — شرر بر برگ کاهی می نویسم

ورود شفقت نامه ؛ منتظر عطیهٔ توجه را با لتفات معنوی ؛ نوازشها فرمود ؛ وخاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم باطنی ، سربلند نشهٔ جمعیت نمود. متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات ، رنگ معنی برنمیگردانند ؛ و مقیمان سرمنزل یقین ، بشمار مراتب اوهام ، عروج ونزولی بهم نمیرسانند. از عالم اسباب هرچه بی اختیار پیش آید ، اقبال دولت ازلیست ؛ و از تماشاگاه ظهور ؛ آنچه بی تکلف رو نماید ، لطیفهٔ جهان بی خللی . یکقلم محکوم قضائیم ؛ ویکسر مقید تسلیم ورضا .

نظم :

ما بهاریم و درین حیرتسرا — جلوهٔ ماسیر رنگی بیش نیست
گررویم از خود کجا خواهیم رفت — وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست
ور بخود سازیم جای عبرت است — قید هستی نیز ننگی بیش نیست
هرچه بر آئینهٔ ما ریختند — گرهمه حسن است زنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود وبس
گرچه اینهم وهم بنگی بیش نیست

آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی ، بحکم عجز قدیم ، آنقدر رنگ اعتبار درخود مشاهده نمیکند که به تصویر عرض شکستگی باید پرداخت ؛ وبا اینهمه ازفراموشان خاطرها نیست که بخیال خودهم طرح یادی تواند انداخت .

فرد:

باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار — آنقدر هیچم که از خودشرمسارم کرده اند

وحال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات؛ وبیکرانی های محیط آرزو مبرا از قیدشناسی رسمیات. چه نویسد که عبارت ازشرم نارسائی، صفحه بعرق نشوید؛ ومعنی باندیشهٔ قصور، راه گریبان نپوید. ماجرای عالم اسباب بی نهایت است. درازنفسی رامصدع اوقات گرامی نپسندید. مقدرحقیقی؛ تقدیراتفاقی بظهورآرد تا بجناب حضور، مصدرجرئت بیانی توان گردید.

۴۴-در مذمت سرفه وزکام، به شکرالله خان

خراش حنجرهٔ بیان، شکوه نوای خارج آهنگیست؛ که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده، آوازها به تنحنح کشیده است؛ و لغزش رفتار سخن، نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته، معنی به لزوجت رسیده. مضحک مسخره ئی که تنبک دماغ می نوازد؛ وگنده مطربی که بینی راغچک میسازد. مکروهی که باوجودسریشم اختلاطی، برهیچ دلی نه چسپید؛ وباکمال شلائینی، قبول طبعی بهم نرسانید. ازنهایت ناپسندی هرچندقدم بعرش د ماغ ساید، همان آب بینی است؛ وبعلت ناقبولی اگرهمه برصدرسینه ها تکیه زند، مصدر غثیان آفرینی. باین بی نمکی سفیدشدن، نقش کراهیت بستن است وباین خنک صورتی برروی آب آمدن، درعرق انفعال نشستن. به شامت گستاخی که برطبع صاحبدلان گرانی دارد، اگر سراپایش غوطه دربرص زند سزاست؛ وبمکافات کوری که باو لی نعمتان نازافسردگی میفروشد، اگر نمك چشمش گیرد، بجا. صفای جوهر رطوبت، از خجلت و ضع مکروهش مادهٔ تریهای انفعال است؛ وپاکی دامان طراوت، ازنسبت طرز معیبش درچنگ تهمت آلودگیهای انزال درنفس سوزی تشنیع این نابکار، سرفه درگلوی قلم می پیچد، بچه فصاحت زبان تواند گشود؛ ودربدیهه رسانی هجواین ملعون، بلغم بکام دوات جمع میگردد، بکدام خوش لهجگی، تقریرتوان نمود.

رباعی:

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد — برهرکه نفس دمید آزارش کرد
زین بیش به نفرینش چه کوشم که فلك — هرجا که اخ وتف است درکارش کرد

۴۵ - به شکر الله خان

درعرض تمنای دیدار ، هرچند آئینه وانماید ، حیرت باقیست ؛ و درادای کیفیات آرزو ، اگرهمه جام وصال پیماید ، حسرت ساقی . ورود اتفاقی یك دوبیت که مناسب بعضی مطالب چارعنصر بود ، اندیشهٔ لقاپرست رانیاز اندیش تحفه آرائی نمود ، عرض معنیش عذر بیمدعائی خواهدخواست ؛ واظهارعبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست .

ابیات :

گهر و محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی — قدم وحدوث تخیلی نه شکستیی نه سلامتی

چوز خود بخود نظری کنی دوی از خود و گذری کنی — تومگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی

شهود معنی منظور مطالعهٔ دوام باد .

۴۶-دراظهار آزاردست خود و صحت مزاج شکر الله خان

لله الحمد هر قدر المی که خیراندیش از استماع کدورت طبع فیاض میکشید ، به نوید حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید . دست دردمند بیدل ، بوسیلهٔ استدعای صحت آن ذات ، درحضرت تقدس ، بال عجزی میگشاید ؛ تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزهٔ اثری حاصل نماید . هرجا آئینهٔ بهارمی پردازند ، خارهای خشك رانیز سرسبز طفیلی میسازند ؛ و هرکجا به نخل برومند خلعت خرمی می پوشانند ، عاجز گیاهان راهم ازسایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند .

رباعی :

از مهر اگر ضیا بعالم برسد — وزجام سحر رشحه به شبنم برسد

برصحت ذات خان بیفزا یارب — چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

۴۷- به شکر الله خان

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم — چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

اگربقدر شکر احسان زبان کشاید ، بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند ؛ واگربخاموشی تهیهٔ عرض دعا نماید ، زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند . درآنچه بیخواست طبع فضول را

داشته‌اند، مشغول دانسته ، شاکر الطاف بیریا تصورفرمایند؛ ودرسرانجام امری که طبیعت ناگزیر ماموری اوست ، شایق بوده پرتوشوق الهی مشاهده نمایند.

رباعی:

صاحبنظران اگر ببازار شوند	ازهرجنسی ترا خریدارشوند
درهیچ صفت غفلتشان ممکن نیست	کاری ننمایند که بیکارشوند

۴۸-به شاکرخان

بعدازعرض آداب بندگی ، بندگی؛ وپس ازاظهارقواعدتسلیم ، تسلیم. موج اگرتاقیامت بسعی جولان پردازد، ازکوچهٔ شکستگی برآمدن ندارد؛ وذره اگر هزارسال بال تلاش بهم زند، ازقفس عجز سربرنمی آرد . خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تأمل کرد، ازتصنع پیغام، دری برروی وصل برآوردیم؛ وتصورجمعیت حضور، درتفرقهٔ وهم دوری افتاد، به تکلف تحریر، نامه‌ئی سیاه کردیم. جرأت تقریرمعذرت نواست تا بعلاج تقصیرغفلت توان پرداخت؛ وشوخی تحریر پاس ادب ندارد، تاطرح سجدهٔ نیازی توان انداخت .

نظم:

ماراکه نه آرایش برگی نه نوائیست	سرمایه اگرهست همین دست دعائیست
تسلیم برعنائی افسرنفروشیم	معراج سرآبله؛ بوسیدن پائیست

۴۹-درشکرارسال تهانهای خاصه، به شکرالله خان

تاروپودخلعت التفات، برقامت اخلاصمندان، ازان چسپانتراست که بآغوش کشائی زبانها راه حرفی توان گشود؛ وذیل عنایت برفرق اعتقادکیشان، ازان پهناورترکه به ثناپیمائی طول کلام، رشتهٔ عرضی توان پیمود. بتألیف عجز بیانی، لبی بهم آوردن ازین کارگاه، دورشته بهم تافتن است؛ وبترتیب حیرت نگاهی، مژگان بازکردن ازین پرده، بخیه واری واشگافتن

رباعی:

هرچند کتان جهد نشگافته ایم	ازلطف توفیض خاصگی یافته‌ایم
درکارگهٔ دعاکه چشمش مرساد	ماهم نفسی چند بهم بافته ایم

۵۰ غزل شکر الله خان در جواب حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از سقم فکر حکیم

آن غنچهٔ خاموش که صدرنگ سخن داشت   در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت

ننمود مثالی که برنگش نطپیدم

آئینهٔ او دردل خون گشته وطن داشت

طفیلی نغمه سامعه را بسعادت مهمانی نوازش فرمود؛ و به میمنت نوائی، آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود. خامه را درزمینی که جسته جسته قدم شمردن است، اینقدر مطلق عنانی کمال است؛ وبیش ازین رسائی قدرت اندیشهٔ محال. معنی نوازا، درغزل حکیم به آن سستی بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به ازان نیست. بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشد که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان گشود، یادسته دسته گلی که مختص دستنبوئی صاحبدماغان چمن فطرت تواند بود. بالفعل شکسته بسته ئی چند بادائی که قافیه لب به شکایت تنگی نگشاید و مضمون از دقت لفظ به شکوه برنیاید، دریوزه گر مومیائی اصلاح است و متوقع استفادهٔ فلاح.

نظم:

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست   در آتش است نعل سپندی که جسته نیست

افسردگی به شعلهٔ همت چه میکند   خورشید زیر خاك هم از پا نشته نیست

بیدل بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

۵۱- به کرم الله خان

اگرمایهٔ صحتیست یادمراحم شفقت واقبال است؛ واگر دستگاه جمعیتی، تصوراخلاق مرحمت اشتمال. بهار پیرای خرمی امکان، آن نخل سایه گستری رامعاون تافته های برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان زاویهٔ بی بری دارد. طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی درمزرع تمنا نگذاشت؛ وسحرنوید یهای قرب وصال، کدورت ازشبهای انتظار برداشت. انبه های پیش رس کام و زبان را بحلاوت شکر نعما انباشتند، وباوجود بی ریشگی ریشه ها درزمین طبع سپاس اندیش کاشتند. واین اکرام غیر تسلسل مبیناد.

۵۲ به شکر الله خان، در مشورت ازدواج صبیه ایشان.

صد عیش ابد در قفس آگهی تست　　　　واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تهیهٔ رسوم عالم امکانی، کما لیست از درجات مراتب انسانی، که هرگاه صورت شرائطش بمعرض وقوع می پیوند، مو بموی عارف راز بان بشکر حقیقت ظهور گشودن است؛ و هرکجا پیمانهٔ کیفیاتش به دور شهود می انجامد، دماغ فرصت آگاهی راساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن. آئین این عشرت، بر آن چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد؛ و روایح این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را، مژده های شگفتگی دوام برساناد.

۵۳ـ جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان

دلنوازیهای لطفت بیدلی راشاد کرد　　　　گنج یا بد آنکه این ویرانه را آباد کرد
چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی　　　　بازم آهنگ دعا هایت نفس امداد کرد

تحریر ناتوانیهای حال بیدلان، خامه را نال میگرداند؛ و طومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشتهٔ خط را به نقطه میرساند. نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است، درضمن هر نفس کشیدنش، حک و اصلاحیست تازه، و در تیغ هر مژه برهم زدن؛ احتیاط بستن و گسیختن شیرازه. خاصه برطبایع ضعیف که آنجا پرافشانی رنگ هم طوفان میتواند انگیخت؛ یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت می توان بیخت. لله الحمد که دراین ایام، بتوجه معنوی، صحت این نسخهٔ مغشوش صورت نماست؛ و جمعیت این اوراق پریشان، بال حمد گشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم، سبق مدعای دلها باد؛ وانفاس شوق اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد.

۵۴ـ جواب مکتوب میرزائی عباد الله.

کیفیت ورود عنایت نامه، مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشه سر بلند جمعیت گردانید؛ و منتظر پیمانهٔ وصول را بچندین خمستان سرخوشی، نوید عشرت رسانید. آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال به تمثال خیال، قناعت بی اختیاری دارد؛ وصفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار، به تحریر تصور نقش تسکینی میشمارد. گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست، مجبور

اندیشه های خامیم ؛ وواماندگی وضع تحریر راتدبیری نمیتوان یافت ، از پرشکسته های این دامیم .

مثنوی

گر ز پابر کشیم خاری نیست ورز دوش افگنیم باری نیست

بارخویشیم وخارپای خودیم میرویم از خودوبجای خودیم

فضل ایزدی عالم امید مایوسان است ، دور نیست آئینهٔ مارا بجلائی بنوازد ؛ یعنی دیدهٔ متحیررابه فیض دیداری مشرف سازد .

۵۵ - به شکر الله خان

عروج اقبال سخن منحصراست درآن مرتبه که طبع صاحبدلی مسرورلطا یفش تواند گردید ؛ یا نگاه صاحبنظری برتأمل معنیش تواند پیچید . لله الحمد ، صاحب قدردان ما بافکار این بی سروپاتوجهی میفرمایند ؛ وبالطف عمیم تحسینی می نمایند. اما آرزوی مستمند منتظرامیدیست که بسهولت آنچه منظورنظرشوق اثرگردد ، خدمت تحریر آن ، بدیگری مفوض نباشد . درصورتیکه خودبه تسویدمیل نمایند ، هم توجه تام درباب معانی حاصل است ؛ وهم درین ضمن قبول التماس بیدل .

ایزدمتعال به فیض رتبه ئی که دل محبت منزل منتظر وصول اوست ، واصل گرداناد .

۵۶ - به شاکر خان

بهرجا رفته ام ازخویش درراه تومی پویم اگردورم واگرنزدیک خاك آن سرکویم

هرچندمیدانندکه دریادغربا بی سبب پرداختن ، تضییع اوقات مشاغل علاماتست اماذخیرهٔ تغافل زکوة نگاهی میخواهد. همان بی سببی راسبب تصور باید نمود . میگویند درکوهسار بیرات آنقدر صداپیچیده است که فریاد دل طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید. خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزاردشت ودرمیدوانند ؛ گاهی بجانب ما هم سنگی بغلطانند . که ازپاشکسته های سایهٔ این کوهیم ؛ وبخاك نشستهٔ غبارهمین کلفت واندوه . تلاقی تغافلها یادآوریست ، اگرنزدیکیم ارشادی ، واگردوریم فریادی .

۵۷ - به شکر الله خان

ازبندگیهای خود چندانکه بعرض بیشی پردازد ، کم است ، واز خداوندیهای آنجناب

هرچندکم اندیشد بیش از بیش. باارسال حنا جزدست بخدمت بستن دعارنگی درنظرنمی بندد وازتوجه معنی نوازیهاغیراز ارتفاع مناصب فطرت درخواستن مدعائی بظهورنمی پیوندد. عروج همت معانی توأم رنگینیهای طبیعت باد.

۵۸ـ درتهنیت ومبارکباد عید،

امروزکه وقت طوف مقصود رسید	خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ماراکه سراغ توبدل یافته ایم	ناچاربگرد خویش باید گردید

هوای آن آستان کعبه احترام، تحریک نفس رابقدم شماری احرامی خاص ممتاز ساخته؛ وطپشهای دل رابآ هنگ لبیک یقینی نواخته. حرفی که دربیاض انتظارنوشته ایم مضمون نگاه قربانی دارد؛ وسطریکه برجبهۀ اخلاص ثبت نموده ایم سرازسجدۀ دائمی برنمی دارد. مژده بخش اقبال سعادت نویدمبارکباد دولت جاویدرساناد؛ وبه تسلیم مراتب نیاز، دوستان رانیزموصول عشرت ابدی گرداناد.

۵۹ ـ به شاکرخان، درابتیاع پارچۀ گزی

توجه نامۀ بید لنوازی سروش اقبال مراحم گردید. هرچنداسباب مایحتاج این احتیاج کسوت، ازکارگاه لطف عمیم بیخواست مهیاست، بحکم آنکه لباس حرص آدمی درهیچ صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد، اگرآن جزوی محقرنیز صرف ابتیاع گزی میگردید، گردن هوس ازین گزهای متعارف یکدوگره بلندترمیبالید، اگرچه دراختیارگزیهای سرکار بقدرضروروغیرضرورمامور است، امابیدلان رادرهرصفت مختاربودن، هوابگزپیمودنست ودعوی خواهشهاپیش بردن، دکان قماش فضولی گشودن ـ سررشتۀ اشفاق مرحمت پیمائی، رساباد! وتاروپود ذیل عنایت، نیم تسوکمی مبیناد.

۶۰ـ بهشاکرخان

اگرنهال مزرعۀ بی بضاعتی ازعرقهای خجالت طراوتی نمی انباشت؛ بکدام آبروسراز خاك برمیداشت. واگرمینای محفل تهیدستی، ازسرنگونی، ساغرنمی کشید، بچه وسیله قابل نشۀ تسلیم میگردید.

بیت :

مقام وصل نایابست وراه سعی ناپیدا چه میکردیم یارب گرنبودی نارسیدنها

آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجزکیشی است ؛ وخواهش حصول تمنا ، گستاخی شیوهٔ رضا اندیشی. مگر مطلق عنانیهای موکب فضل بحکم ترحم ، گرددامنی برافشاند ، وحیرت نگاهان وادی انتظار رابه سرمه ئی که آبروی بینش است ، مشرف گرداند.

ابیات :

همچوسنگ افسردگی پربید ماغم کرده است خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است

دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است

۶۱ـ به شکرالله خان

ای کعبه حضوروقبلهٔ معنی دید امروز که عید از دل آفاق دمید

ازضعف بپایت نرسیدم اما سرتاقدمم گرد خجالت گردید

ساقی خمکدهٔ ظهوردورساغرمبارکباد عشرت پیمای تسلسل داراد؛ ومخموران بیدل را به نشهٔ محفل دیدارمشرف گرداناد. درعرض احوال **احمدجان** استفساری رفته بود ، از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگوبه کیفیات اعمال اعزه کمتروارسیده است ، اما میداند که این عزیزرادرآن حدود بدیانت وامانت می ستودند. حقتعالی بعدازینش نیزتوفیق حصول نیکنامی کرامت کناد.

۶۲ـ به شکرالله خان، در تاریخ اضافهٔ منصب

بعدازتمهیدات شکراضافه ئی که بآن قبله نیازمندان وهواخواهان مدارج صوری ومعنوی مبارکباد! عرض ورودتاریخی که ازسروش عالم غیب مژدهٔ میمنت دوام دارد ، به مسامع باریابان محفل اقبال نویدعشرت جاوید رساناد .

قطعهٔ تاریخ

شکرخداکه صاحب ما رازفضل حق جمعیت اضافهٔ اقبال سرمدیست

تا شکراین عطیه برون آیدازحساب تاریخ او مراتب تایید ایزدیست

ابیات

برزبان آب ورنگ لعل ویاقوت این نوا — کافتاب ما بصد انوار عالمتاب باد
از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند — کان رگ ابری که ما سبزیم ازو سیراب باد
بر لب ما بیدلان هم نیست حرفی غیر ازین — کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

۶۳ به شکر الله خان، هنگامیکه صاحبزاده هارا به تنبیه جات فرستادند

قادری که ظاهرها مطیع باطن وصورتها محکوم معنی ازآثار قدرت غالب اوست، زمرهٔ مخالفان رامسخر توجه آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد؛ وتحفهٔ نیاز بیدل راکه ازاسیران سلسلهٔ دعاست، درصورت این رباعی بشرف قبول رساناد .

ای فرمانت شمع نفاذ افروزی — حکم توسپاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پانگذاری بزمین — پرتوچه کم است بهر ظلمت سوزی

۶۴ـ در ارسال قبضهٔ کمان ازمیرزاداوریار به محمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشاندار گوشهٔ ابروی عنایت بود، مودت کیش صداقت اندیش را پی به پی قوت بخش بازوی تمنا گردید. زهی مرد آزما کمانی که زوربازوی شجاعت از تاب بندی هایش پیدا است، واستقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا. ازتماشای خم حیرت پیکرش، بازوی طاقت، ناتوانی فروش است؛ ودرتصورابروی هلال دورش، شخص اندیشه حلقه بگوش. ازآنجاکه این شکسته رنگ عالم خلقت، صبح وار؛ نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد؛ باین کمان که چون قوس قزح، ازقبضهٔ تصرف انسانی بلند است، چه قسم سرپنجهٔ توانائی برارد. ناتوانان را اگرهمه سه سرداشته باشند، همسری زورمندان درشکنجهٔ جفا فرسودنست؛ وضعیف پیکران راهم آغوشی سرکشان، استخوان بیمغز، قندیل خدنگ های الم نمودن. اگرچله ها درمیدان زورآزمائی، هدف ناوك سعی گردد، تیری جزآه نارسائی نتوانند انداخت؛ واگر سالها درخمیازهٔ حسرت خانه کند، بهم آغوشیش نمیتواند پرداخت. بمشق کشاکش تشویش تاکجا کبادهٔ خیال باید کشید؛ تاعاقبت کارچون زهگیر سرانگشت ندامت باید گزید. پیکان وارعقدهٔ این اندیشه ناخن آزماست؛ وچون سوفار، زخم این کلفت بی دوا. تبرکا در خانه گذاشته، بذوق چاشنی آن، درزهر تاسف چشیده نیم؛ وازشوق کشش او محوحسرت کشیدن .

فرد :

فریاد ! زور ما به کمانت نمیرسد چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس

با اینهمه‌شست دعا صافست و وسعت آماج اجابت قاف تاقاف .

٦٥ـ به‌شکر الله‌خان، درجواب استفسار فالیز خربزه

ورودنامه فیض‌شمامه ، سرفراز توجهات گردانید ؛ و به نوید فضل و کرامت ، نصیبهٔ گوش و آرزوی دل رسانید. کرم گسترا ، سایهٔ اخلاق درتسخیر دلها طلسمی نبسته که هواخواهان را دور از آن جناب ، سیر بهشت هم خرم تواند ساخت ؛ و مائدهٔ الطاف ، کام الفت پروران را بچاشنی ئی ننواخته ، که هنگام جدائی ، بهٔشیرینی جان نیز توان پرداخت. اینجا سیر فالیز ، یاد نعمای مرحمت است ؛ وحلاوت کام وزبان ، شکر لذات احسان و مکرمت. بحکم التفات ، مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که متصدیان آبیاری فالیز یعنی **میرزا ملتانی** وغیره چه قسم خربزه میرسانند. نوبر بدیههٔ فالیز طبیعت که برروی کار آورده بود، بی شائبهٔ و هم شکوه واعتراض ، اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد ، عرض شیرین ادائی خواهد نمود :

برسرخوانی که میر قسمت افیونی بود گر همه حلوا دهد تلخی بیاران میرسد

وربفالیزی بیابد دست ، تا امکان وسع جنس اول یابا و یابرشغالان میرسد

باوجود آنکه دندانش ز تیزیهای حرص تا بمغز و پوست هم‌چون آب یکسان میرسد

بلکه از غواصیش درمغزهای خربزه کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد

آنچه برما میرساند اکثرش پوسیده است غالباً این دالی از فالیز ملتان میرسد

میرزا ملتانی اند . ایشان نه مرزا مشهدی تا توان گفتن از ایشان برکس احسان میرسد

ماهم آن‌خائیده‌ها را نذر ایشان میکنیم هرچه‌زایشان میرسد آخر با یشان میرسد

٦٦ـ به‌شاکر خان

درعرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت است ، آنقدر زحمت باریابان محفل حضور نخواست ؛ وبقاعدهٔ کوتاهی سخن ، دست دعا بزیور بلندی آراست .

بیت :

الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی به محفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی

۶۷- به شکر الله خان

عمرها شد کـه زوصلیم بیادِت خرسند　　چه توان کـرد تقاضای ضعیفی اینست

گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحایف دعا را از عالم خزف شماری نشمارد. وشیرازه بندی مجموعهٔ اعتقاد بمرتبه ئی بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز را از مقولهٔ افراد باطل نپندارد. با اینهمه درغلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست، وسیله جوئی طریق رسمیات ضروریست؛ ودر وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری. بهمه حال، بمدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود؛ وبکدام آرزو پردازد که برنعمت وصول تواند افزود. واهب حقیقی نصیب اخلاص کیشان بیریا گرداناد.

۶۸- به کرم الله خان

گه گریه گهی ناله گهی آه حزینم　　از یاد که رفتم من بیدل که چنینم

بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی، اگر بفکر فضولی تحریر می افتد، حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آورد؛ واگر به آداب حقشناسی های الفت، بخود فروشی تقریر می پردازد، گشاد نامه، سطور را غیر از زخم نمیشمارد. اما تصور دوری که ننگ سلسلهٔ آگاهیست مباد! بهزار حیله بساط تسلی مـی آراید، وگـرد چـندین تـدبیر برمی آید. گـاهـی لغزش خامه را عصای طریقهٔ توکل می پندارد، تا بهوای آن آستان خودرا بجائی تواند رساند؛ وگاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امید می انگارد، تا بخیال آن سرراه غبار حیرتی تواند افشاند. مجبور تحیرم غیر از عجز بکدام طاقت برایم، ومعذور قدرتم، جز تسلیم، دیگر چه عرض نمایم.

۶۹- به کرم الله خان، درشکر ارسال پنج تهان خاصه وانار

اگـر انتظار دولت دیدار آئینهٔ حـیرت نـمی پر داخت، بیدلان عالـم مجبوری اینهمه متهم دور بینی های آمال نمی بودند. واگر برق مژدهٔ وصال علاج پنبهٔ گوش نمی کرد، مایوسان زاویهٔ مهجوری، افسانهٔ ماومن نمی شنودند. یارب، رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد؛ ونوید نامه وپیغام، جمعیت حضور دیدار نقش بندد.

رباعی:

کو جرئت آنکه می ز جامت گیرم		یا دست گه دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم		دامی پیدا کند که نامت گیرم

قبل ازین، دوغزل بحر اندیشه را بتلاطمهای شوق آورده بود. درین ایام، دیوان کرم مخمسی جلوه داد و تأمل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هر مصرع، خلعتهای تهیهٔ دعا پوشانید. همچنان حدیقهٔ اشفاق، نار بستانی ببار آورد که به تصور هر دانه، سبحهٔ شکری باید گردانید. اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفه های باغ اخلاق همیشه بهار.

۷۰ـ در ارسال طور معرفت به میرزا محمد امین عرفان

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست		ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست

چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده تواند گشود؛ وچه آغاز د که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود. از عالم رویداد غباری فراهم آورده است که اگر دم زند دیوارها بر روی شوق برمی آرد؛ و از حصول اعتبارات، پیچ و تابی جمع کرده، که اگر عرض دهد، حیرت، قدم از تحیر خانه برنمیدارد. باری از سیر سواد بیرات، راه آوردی که قانعان تحف معانی، به قلیلی از این پیشکش کفایت تصور نمایند؛ نسخهٔ طور معرفتی است که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت، و از تخصیص معنیش حقیقتی اخص میتوان شگافت؛ بخدمت خواهد رسید و سلام نیازی خواهد رسانید. ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار است، اما فرصت عرض حضوری در کار. امید که معنی آرزوها جلوهٔ عبارت نماید؛ وصورت پردهٔ خیال بمعرض وقوع آید.

۷۱ـ به شاکر خان

عنایت رقم نامه ئی که منشور سعادت مهجوران بود؛ در هزار رنگ التفات بر روی انتظار گشود. اگر به تمهید المهای دوری مبالغه نماید، شکوه تقدیر بند زبان شعور است؛ و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور. یادمراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن، اضطراریست، وتصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری. هرچند از دور گردان تعبیر نمایند، از حقیقت قرب اشارتیست؛ واگر همه از فراموشان تصور فرمایند، از مضامین یاد، عبارتی. درهر صورت، از مقیمان عقیدتکدهٔ اخلاص شمارند؛ و از گوشه گیران زاویهٔ نیاز

انگارند. نسیم فضل الهی، اوراق نسخهٔ انتظار برگرداندو معنی تصور به مطالعهٔ شهود رساند

۷۲- به شکر الله خان در ارسال روغن گل

راتحهٔ ورود بیدلنواز نامه، با نسیم ارسال روغن گل، مخمور حسرت را، دو بالا سربلندی نشهٔ افتخار بخشید؛ و بی بضاعت اسباب طرب را، به ذخیرهٔ تردماغی ها موصوف جمعیت جاوید گردانید.

نظم:

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست　　این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست　　این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

نشهٔ این ایاغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار باد.

۳۷- به شاکر خان درعرض صحت شکر الله خان.

پرسش احوا ما وقف خرام نازتست　　عاجزان چون سایه، هرجا پانهی افتاده اند

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه به کیفیتی وزیدن ندادر که غبار بیدست و پایان با ندیشهٔ ضبط خود تواند پرداخت؛ و استقبال صلای التفات به گرمیئی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع زمینگیری تواند ساخت.

فرد:

گرمی خورشید تابان هر کجا نور افگن است　　محمل شبنم همان بر دوش از خود رفتن است

لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز است، تسلی گونه ئی برای طبع هواخوان می باید تا به جمعیت کلی وصول یـا بد و بسعادت حصول دیدار شتابد. خوشه های انگور، اجزای تفرقهٔ طبع الفت سرشت را نویـد شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری و باطنی، خوشهٔ باغ کامرانیها باد.

۷۴- در تحسین اشعار شکر الله خان به عاقلخان.

شکر پرستی های عنایات یادآوری، سعادت زبان عجزبیان است،؛ وسیر افکار معانی

بهار، بهشت طبع نیاز ترجمان. اکثر ابیات بـه کیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد، پیش آهنگی ننماید، پس ماندهٔ خجلتهای بیدردیست. صبح پنجشنبه ئی که طلوع شفقت نامه همگریبان مطلع آفتاب بودوسحرخیز قافلهٔ دعا، محرم جناب فیض انتساب. هنوز به سرایر معنی لطایف فائز نگردیده، بیتی که منقوش صفحهٔ خیال داشت، بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت، بهزار رنگ تحسین، مقبول طبع معنی آفرین گردیـد. بیـان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توأم است. انشاءالله تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید.

نظم

شنیدم میرسی ازدل بسوی چشم گریانم ز حیرت چون نگه بردل هجوم آوردمژگانم
بیـا ای آفـتاب عالـم امیـد مشتاقان چـو صبحم طایر رنگیست برگرد توگردانم

۷۵- به شکرالله خان

دورازدرتوداغ دلی نقش بستـه ایـم خـاك فسرده ئـی بسر خـود نشسته ایـم
وضع تسلیم بـادائی کـه دارد، محو آرزوی دولتیست؛ ودست دعـا به کیفیتی کـه سر بـرمی آرد، بیتاب صلای سعادتی.

نظم :

که یارب ازچه گل اندیشهٔ رنگ حنادارد کف پائی که جادرپرده های چشم مادارد
باستقبـال اوعمریست ازخود میروم بیـدل خرامش درشکست رنـگ من آواز پادارد
دیدهٔ حیرت نگه بیش ازین غبار کوچه انتظار مباد؛ وشـوق دیـدارپـرست بـا ین حسـرت داغ مهجوری میبناد.

۷۶-درد عای صحت، بهشکرالله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنک مایه ئی که از نوید صحت جاوید، ذخیرهٔ جمعیت اندوزد وحضور عشرت ابدی، دستگاه بینوائی که به لمعهٔ یاد کرم ایجاد؛ چراغ امیدافروزد. کم نفعی اثر حبوب، اندکی انفعال طبیعت افزود، اما بحکم «ماصنع الله فهو خیر» غیر از شکر چاره ئی نبود درهرصورت، التزامش بی تقویت مزاجی نیست. اگر بخاری بعرض می آرد؛ اعتدالها درضمن اثر دارد. قوت بخش مزاج اعیان جز مژدهٔ توانائی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد.

فرد:

زندانی حرما نکدهٔ داغ وفائیم　　برما نتوان بست خطاهای معانی

۷۷ ـ به شکر الله خان ، درشکر انتخاب دیوان بیدلی

مقبول فیض ازل طبع صاحب معانیی که ازاقبال توجهش نیاز بی بضاعتان به عزامتیاز می نازد؛ وبه یمن التفاتش ، اجزای بی سروپایان آئینهٔ انتخاب می پردازد. اگراز هجوم اینهمه نقاط بفکر شک افتد ، درآن نسخهٔ یقین توهم شک چه احتمال دارد . واگرسهوالقلمی گمان برد ، فطرت سرازنقص ادراک خودبرمی آرد. مگرآنکه لطف کریم ، بهانه جوست ، هرکرا پسندید ، پسندید وهرچه رابرگزید ، برگزید . قدرت انشای دیوان ممکنات ، سراپای احوال واطوارآن معنی نواز ، منتخب اعیان ظهوردار اد.

۷۸ـ به شکر الله خان ، درمبارکباد فتح

اسرارفتوحاتی کـه ساز اندیشهٔ بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنـای آثـار اوست ، به ظهورسامعه نوازی ، مژدهٔ آهنگ مبارکیها باد؛ وبرجمیع پیش آهنگان مـقام اخلاص ، زمزمهٔ تهنیت دوام رساناد. تأییدایزدی ، آن ذات اقبال آیات رابکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که درمقابلش ، هرچند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد ، جز بغبارناله پیچیدن ندارد؛ واگرهمه ، طینت خصم ، طوفـان آتش است ، جـز درنقاب خاکستر ، سرازجیب برنمی آرد. شاعرانه ، بیتی چنددرینمقام عرض ورودداشت ، ازپیشکشیهای تحایف مبارکبادانگاشت ، هموضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظرعاطفت اثر بـاد .

ابیات :

دوشم ازگردون ندا آمد که خان دلنواز　　کـرد دریکدم زدن بنیاد میواتی خـراب
گفتم ازحق چشم آندارم که تاشام ابد　　گردهرگـردنکشی بنشیند ازتیغش درآب
بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پروریست　　حاسد اوگرهمه دریاست میگردد سراب
بی تکلف چیست میواتی وجات وراجپوت　　تانگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب

یکجهان خفاش رابرقی زآهنگش بس است
آفـتابست آفتابست آفتا بست آفتا ب

۷۹ـ ازطرف شکر الله خان وشاکرخان به نواب عاقلخان

کام بخشی خربزه ها که طرز شیرین کلامی ازطوطیان شکرستان حلاوت اوست ، وساز رطب اللسانی ازتردماغان توصیف طراوت او ؛ ریشهٔ ادای تسلیمات درزمین پیشانی عقیدتمندان کاشت ، به گل افشانی آداب سجود ، سرهواخواهان راازخاك برداشت. زبان شکر ، شیرهٔ این نهال است که ثمررسان نخل مراد ؛ فیض نعمای صوری ومعنوی ، نصیب لذت پرستان خوان عقیدت کناد ؛ وکام امیدما رابه شکرفروشی حمدوسپاس ، مصرحلاوت جاویدگردا ناد .

۸۰ـ به شاکرخان

جرأت بیانی عرض اخلاص هرچند نقاب آرزوها برمیدارد ؛ امادرحفظ مراتب آداب ناتوانی بی صرفگی می پندارد .پرصریح است که نامه هایکسردرکسوت پیچیدگی بال گشاست ؛ وتحریرهایکقلم درصورت ایجازپروازنما . بهمه حال ؛ ازمشتاقان است ؛ لیکن درعرض اشتیاق حیران .

فرد :

گدازیاس دربارم مکن تکلیف اظهارم   سپندم سرمه است وسرمه نتواند صداکردن

۸۱ به شکر الله خان؛ درمبارکباد اضافهٔ منصب

نقدطرب ماکه شماری دارد   درخورد کمالت اعتباری دارد

هرچند مثال اضافی شخص بود   آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات آثار کمالات الهی وکیانی ازصفتهای اضافی اوست بااضافهٔ منصب قدرت ، لایزال ، تجلی فرمای مراتب ظهورباد ؛ واعیان حقایق اخلاص رابرویت کثرت اعتبار نتیجهٔ فیض ومعرفت سعادت مبارکیها رساناد .

رباعی :

عمریست که انفاس معانی تکرار   مصروف دعاهاست چه لیل وچه نهار

یارب که مراتب عروج جاهت

برفرق جهان چتر زند گردون وار

رباعی:

سامان تو آنقدر مهیا گردد | کزقطره رسدبموج‌ودریا گردد
ازتخم نهال وازنهال آردنخل | وان نخل بخودبالدوطوبی گردد

۸۲- به‌شاکرخان

خامه ام بازسرسجدهٔ شوقی دارد | جبهه درپای تومیسایدوذوقی دارد
حلقهٔ قامتی آراسته ام ، مفت نیاز
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

باوجودجمعیت‌اسبابی که ازتوجه‌آن‌کامروای‌مساکین‌درهمه‌حال ، بهمه جاحاصل است دوری آستـان الفت پیمان ، همان تـفرقهٔ تعلیم دل اخلاص منزل کاش درلغزش قدم خامه ، سری توان‌دزدید ، تابرنگ‌مضمون‌درشکن سطری توان خزید. اجزای‌قطرهٔ بی‌سروپا اگرهمه نقش گوهربندد ، بی شیرازهٔ وصل محیط ، ازعقدهٔ پریشان نسبتی بـرنمی آید؛ وکاروان انفاس پادرهواهرچند درکسوت صبح بـرخود بـالد ، بی حضورسرمنزل دل؛ بـارجمعیت نمیگشاید .

فرد :

تـاکی فسردگی دمدازانتظارمـا | یارب بدامنی برسانی غبار مـا

غیرازتمنای دیدار، خواهشها خجلت وجزسجدهٔ محراب حضور، عبادتها ندامت .

بیت:

مپرس ازطپـشهای نبض دلـم | کـه پرواز محوست ومـن بسملم

۸۳- به‌شاکرخان

امروز ازعبارت بیدلنوازنامه ، کیفیتی برطبع قاهرپرتوانداخت که اگرازمذاقتش دم‌زند نفس بررگ یاقوت نازتمکین میتواند فروخت ؛ واگر به رنگینی تأمل نماید ، خیال ازدیده تـادل‌ـبهارمی تواند‌اندوخت. فضل واهب ـنشهٔ قدرت بعروج کمـال رساناد منصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز‌گرداناد .

۸۴-به‌شکر الله خان

نشئهٔ الطاف ظهور، بعبارت سرفرازنامه ساغر هزار رنگ شفقت دربار مطالعه داشت؛ وافسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را؛ مخمور یاس پیمائی انتظار نگذاشت.

قبل از الطاف نمیقهٔ کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رأفت؛ از زبان جمهور بهزار غلغلهٔ غلبه سامعه نواز گردیده بود. اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل گشود. فی الحقیقت، انموذجی از ذخایر امید هواخواه بعرصهٔ وقوع آمده، هنوز مراتب آرزو آئینه نمای پایهٔ هدایت است؛ و درجات تمنا، ابجد آغاز طلب نهایت. ایزد متعال کمال این فضل به منصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند.

۸۵- به‌شکر الله‌خان، در شکر ارسال روغن بادام

بیدلان سخت بی نوایانند	بی نفس هستی آشنایانند
در طرب زار عالم خم و پیچ	یکعرق خجلتند و باقی هیچ

خامه از تحریر نارسائیهای طاقت تحریر، مژگانی بلغزش می‌آورد، اشکی بوضع نقطگی چکید؛ وصفحه از بی وسعتیهای بیان برخود پیچیدنی داشت، شکستی در صورت سطر بالید.

بیت:

خاک من صد درد دل طوفان غبار بیکسی است   حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم

درهر صورت خاک نشین زاویهٔ دعائیم ودرهر صفت عجز پرست معبد ثنا. ارسال روغن سمن وبادام بصد روایح جان پروری دررفع یبوستهای بیدماغی کوشید؛ وبهزار نشئهٔ فیض گستری سروش مراتب عشرت ایاغی گردید. بی تکلف، نخل بادام چقدر انتظار یعقوبی در پردهٔ تصور چیند تا باین بوی پیراهنش چشم گشایند؛ و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفی درخلوت دماغ پرورد، تا بچشم این بادامش راه اقبال وانمایند. بهارستان سمن اقبال، تهمت کمین بی‌صفائی مباد؛ وشگوفه‌زار بادام عشرت برگریز خیال افسردگی مبیناد.

۸۶-به‌شاکر خان

اقتضای وضع بیدلی؛ درجمیع احوال حیرتست؛ ودرهمه اوقات حسرت. اگر از ورود عنایت‌نامه‌ها به‌فکر جمعیتی نیفتد، برتفرقهٔ بنیادش باید گریست. بی تصنع، یادالتفاتها، دود

ازدماغ زندگی بر می آرد. کاش نسیانی بفریاددل حسرت منزل رسد، و این ممکن نیست. صاحبدستگاهان هزاراشغال درباراند وبیدلان‌راهمان یك آرزوی دیدار. عبارات بسیار است، اما همه انفعال مضمون تحقیق؛ و اشارات بیشمار؛ اما یکقلم خجلتکش امتیاز وتفریق. معبودحقیقی دیدهٔ انتظار ما رابه‌شهودجمال مطلب‌رساند وسرسوداپرست‌رابه سجود کنار مدعا محرم گرداند.

۸۷- به‌شکر الله‌خان

نامهٔ دیگرم به‌لطف نواخت　　　　نشهٔ سجده‌را دوبالا ساخت

دیر رسیدن نسخهٔ دیوان، بیادآوریهای زود باعث بود؛ زودر سیهای وضوح معانی ازدیر انتظاری مصئون باد. بی تکلف، هیچ کافری عذاب تصور جدائی مبیناد؛ وهیچ گنهگاری نام تعذیب دوریِ مشنواد! ازوصل بخیال تسلی بودن، آئینهٔ محال را به تمثال کشیدن‌است؛ وازنامه‌وپیغام کام‌دل جستن، نخل توهمی به‌ثمررسانیدن. تصنع، تصنع است وتکلف، تکلف.

بیت:

روز نشاط شب کرد آخرفراق یارم　　　　خودرا اگرنسوزم شمعی‌دگر ندارم

بهمه حال، متوجه معنی خود بوده، بیدلان محزون راازدعا گویان شمارند.

۸۸ - به‌شکر الله‌خان، در تکلیف اصلاح غزل صدرالدین‌خان

بعداز شکرنعمای کرم، نقش جبینی برقم سجودمی‌آردکه‌حسب‌الارشاد منسوبان‌جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت؛ و بامید قبول طبع معانی پسند، طبیعت را مستعد ماموری شناخت، لیکن باقی غزل وقتی بمعرض توهم آورده که‌ازعهدهٔ آن؛ مگر همان خودش تواند برامد. سیرفطرتهای سخن طرازان این‌عصربی تماشائی نیست. خاصه ابنای دول که لاف کمالی درین فن‌هم داشته‌باشند.

میگویند درزمان سابق، پادشاه‌مجهول فطرتی، تکلیف شعرا میکرد که نظمی، ساده ازقوافی متعارف فکرنمایند. همه بحیرت درمانده‌بودند؛ وبه صلهٔ عقوبتها واصل گردیده تاآنکه یکی ازمزاجدانان کاغذسفیدی بدعوی‌تمام ازنظرگذرانیدوگفت: دراینجا قصیده‌ئی

نوشته‌ام مشتمل برصنعتی که‌سوای قافیه‌های متعارف ، خطوط متعارف‌هم ندارد ، اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر وتقریرش قدم‌گذارد .

الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست. وگرنه‌درزمینی که‌غیر ازهمین قافیهٔ چند وضع دیگر متصور نباشد ؛ کسی چه فکرنماید. بهمه‌حال ، مدعا ، تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن‌فیاض عالم معنی است. هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند .

۸۹- به کرم‌الله‌خان، درتعزیت اهلیهٔ ایشان

از تصور المی که درین ایام به طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته ، تکلف منفعل وضع تحریراست وتصنع متحیر ساز تقریر . عبرتی مقابل اندیشه نیست‌که نفس زدن باصبح قیامت توأم نبالد ولب‌گشودن‌برشورمحشر مقدم ننالد. درکارگاه تقریر، نفس را جزضبط ادب ، قماش کدام دعوی بافتن‌است ، وطاقت راغیرازتسلیم ورضا پردهٔ‌چه‌جرئت واشگافتن .

بیت :

دیده‌اشك میکارددل زداغ گلچین‌است   دربهارنومیدی رنگ عاشقان این‌است

حیف ، صدهزارحیف ، غریب اتفاقی دست‌بهم‌داده بود ، چشم‌زخم‌زمان فرصت تأمل‌واری بحال خودنگذاشت ؛ وطرفه جمعیتی بمشاهده می‌پیوست غرابت تقدیر ، تامژگان گشودن ازپیش چشم برداشت. معنی نسبتان‌رابجهان‌صورت‌دل بستن منبه ظهوراین‌آثاراست وحقیقت آگاهان رابتماشای رنگ‌مجاز پیوستن مزجرحضور این اسرار .

بیت :

بردوام صحبت هم‌چشم نتوان دوختن   آخر ای بیدانشان‌خویشیم بابیگانه‌ئی

کلفت این اندوه‌ازدیده‌تادل غبار بیدست وپائی چیده است ؛ ودود این آتش ازنفس تانگاه ، هجوم حیرت وعبرت تنیده.

رباعی :

این گل زبهار تو‌ومن چهره گشود   نی عشق‌وهوس نه‌علم‌وفن چهره‌گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت   چون‌صاف‌شدآئینه کفن چهره‌گشود

به تهیهٔ آئین عبودیت ، دل تازبان ؛ ذخیرهٔ صبروشکربايد انباشت ؛ تاخیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت وگمان شکوه بارگنجایش‌نتواند یافت . ما بی مایگان ازعدم چه آورده بودیم وازهستی چه‌خواهیم برد ؛ تا بوسوسهٔ این‌وآن‌غم حاصلی که نداشتیم‌ونداریم ، بایدخورد .

رباعی:

یارب‌توبحیرتم هم‌آغوشی بخش　　درمخمصهٔ شعورکم جوشی بخش
زاندیشهٔ آینده خلاصم‌گردان　　ازیادگذشته ها فراموشی بخش

۹۰- به‌شکر الله‌خان

اشارت قدسی بشارت فکرغزلی که‌مطلعش‌منظور طبع معنی پسندافتاده ، دعاگوی خاکسار را به نویدحصول سعادت‌سربلندساخت ، بیتی‌چندبدیهه عرض نیاز پرداخت . آشفته بیانی شاهداضطراب اندیشه‌است ، وعذر خواه‌طبیعت تردد پیشه . مقبول نظرصلاح اثرباد .

ابیات :

بی پرده‌است ونیست‌عیان‌رازمن هنوز　　ازخاك میدمد چوگلم پیرهن هنوز
ازبی نصیبی من غفلت هوامپرس　　درخون‌طپید شوق ونگشتم چمن هنوز
یك‌جلوه انتظارتو درخاطرم گذشت　　آئینه میدمد زسراپای من هنوز

۹۱ : به شکرالله‌خان

بضاعت نیست جزتسلیم دربارنیاز من　　محبت کردایجادازخمید نهای ابرویم

انفاس مرحمت شناس همان‌مصروف لوازم دعاگوئیست ، واندیشهٔ لقا مشتاق ، همچنان محومراتب دیدارآرزوئی .

رباعی:

آگاه دلانی که‌فراموش خوداند　　عاجزنفس ازتعلق هوش خوداند
زین درد کەمیکشند بارهستی
یکسر چو حباب‌آبلهٔ دوش خوداند

غیراز تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد . مسبب حقیقی منتظران این عطیه‌را ازکلفت امتدادبرارد .

۹۲ـ درعرض مبارکباد، به عاقلخان

هرچند دل اسباب دعایت دارد — یا دیده بیاد توگهر می بارد
هرگاه که آستانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام میخارد

خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود گردنی نیفراخته ؛ وشرم بیمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته. اگر شیوهٔ عجز اینست ،واحسرتاه ؛ واگرسازغفلت باین رنگست واغفلتاه. بهرعجز وحقارت ، تازگی ورود این ابیات وسیلهٔ آبروفهمیده ، سربرخط میگذارد ؛ وهلال عیدرادلیل ناتوانی اندیشیده ، سرنگونی انفعال وامی نگارد. تسلیم مبارکباد ، همان هلال زبانی معروض خواهد داشت ؛ وگردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت.

غزل:

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن — عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
تانجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند — خامشی راهم محبت ناله میداند زمن
آبیارمرزع خاموشیم اما چه سود — شوق میکاردنفس تاناله رویاندزمن
بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپرس — دورازان درخاك هم آبست اگرماندزمن

۹۳ـ درمبارکباد عید، به شاکرخان

روشن بیانیهای هلال عید که اشارهٔ ابروئیست ازعروج مطلع کمال ؛ وموج باده ازساغر کیفیات محفل عزواقبال ، رشتهٔ نزاکتی برهم تافته ؛ وبه شمع افروزی انجمن تهنیت بارامید یافته ؛ منظورفروغ تحسین ومقبول نظرآفرین باد. قلت استعدادقوافی خجلت اختصارمچیناد .

ابیات:

هلال امشب بآن مستی برون ازپرده می آید — که گوئی ازمی بزمت لبی ترکرده می آید
همه گرشب بود برگ صبوحی مفت عشرتها — تبسم های این مطلع سحرپرورده می آید
باین سامان که شدیارب کلاه آرای مستانت — که ماه نوهم ازگردون کله کج کرده می آید

۹۴ به شکرالله خان

طلوع فیض عنایت نامه ، به تجلی انشاء ، دل اخلاص منزل راصفای آئینه بخشید ؛ وبه

سواد التفات ایجاد، دیدۂ منتظر را، در سرمۂ عشرت حضور خوابانید. قبول معذرت وداع، به اقبال معانی شفقت نواخت؛ ورایحۂ تحسین، غنچگی های طبیعت را درآغوش وسعت بهار انداخت. مژدۂ تفریح معجون به نشه‌ئی ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهای جدائی از روی نسخه‌اش نتوان نگاشت؛ و نوید خواص رنجک به گرمیی پیش نیامده که ناگواری افسردگی های دوری را به دهان تفنگ نتوان گذاشت. نشه آفرینی ساغر وصول، با مطلوب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی داراد.

۹۵-به شکر الله خان، در عرض تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان گذشته بود

شرایط آداب بندگی آنقدر مقید پاس انفاس نیست که گستاخی تحریک زبان تواند پسندید؛ و قواعد نسق عبودیت نه چندان مصروف ضبط اندیشه است، که به جرأت عرض نیاز توان کوشید.

بیت:

درضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

هرچه از طربکدۂ ساز حقیقت گل میکند، آهنگ مبارکباد حصول سعادت است؛ وآنچه از قانون پردۂ غیب سر میزند، زمزمۂ نوید فضل و کرامت.

رباعی:

کارت همه از عالم بیخوست رواست درحضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
گووهم، به وهم خیرو شرداغ شود
در یای کرم همیشه مواج عطاست

اندیشۂ کثرت خیالی، حجاب مشاهدۂ وحدت مباد.

مژدۂ فتح پادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی است، دلیل فکر تاریخی گردیده، متوقع مطالعۂ اقبال اثر است. هرچند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفرجنگ هنوز مرهون صله انفعال است؛ لله الحمد اندیشۂ دعاگوی، بهانه جوی تقریبی است که بآن وسیله، تحفۂ فقرا درپیش گذارد؛ یامصرعی دران جناب معروض دارد. وگرنه چه نواب و کدام مستطاب، بلکه، چه عالمگیرو کدام بدر منیر. بطریق شوق بی پروانگاشتنی دارد؛ و به آهنگ ساز بی نیازی، سراز پرده برمی آرد.

قطعهٔ تاریخ :

شاه عا لمگیر یعنی حضرت اور نگ زیب — آنکه دارد تکیه برشمشیر او فتح وظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج — تا کنند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
اولین سالی که فتح ملک بیجا پور لرد — درغل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر
تاخت برگلکنده رایات ظفر سال دوم — همچنآن برقلب قطب الملک طوفان دادسر
گشت ازروی جمل در دیدهٔ اهل حساب — سال فتح اولین « جمشید نصرت» جلوه گر

—۱۰۹۷—

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم — دادشو خیهای اد راکم درین مصرع خبر
هست یك معنی که تعبیر از دوتا ریخش کند — « اعظم مطلوب» « فتح بادشاه نامور »

— ۱۰۹۸ — — ۱۰۹۸ —

۹۶- به‌شکر الله خان

بی پردگی اسرار ارادهٔ الله، درعالم اعتقاد عوام معنی است مختفی پرده خیال واوهام، که با وجود نشانهای صریح، نا می بیش ندارد؛ رجز بعبارات لسانی محض، سراز نقاب خفا بر نمی آرد. اما سراغ کماهیش، ازوقوع خواطر عرفار وشن است؛ وظهور کمالش، از حصول مطالب کملا، مبرهن، و بعضی ازخواهشهای این طایفه که درپردهٔ غیب حرکت نماید، و با نجمن شهودچهره نگشاید ــ حوا له برغلبات نسبت تنزیه است وصورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه. له الحمد، پرتوآرزوئی، ارسرادق ضمیرحق تنویرآن اکمل ارباب یقین، بیرون نتافته؛ که نفاذ احکام الهی، همعنان توجه نیافته. رابط نسبتهای الهی وکیانی، آئینهٔ ارادت ازلی، باصافی طینت ایشان توأم گردا ناد؛ ومژده های علو درجات صوری ومعنوی، بیش ازخواست، بی خواست، رساناد.

۹۷ـ جواب نامه‌میرزا عبادالله خان ومژدهٔ مقدم ایشان

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم — خیالی درنفس خون میکنم طرح چمن دارم
نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را — که خود را هم تو می پندارم و باخود سخن دارم

عذرغفلتهای بیخودان بزبان شفقت‌خواستن، دلیل الطاف ربوبیت است؛ وجرایم اعمال بیخبریها برقم عفو آراستین، امداد نارسایان حق عبودیت. نامه سیاهیهای کاهل قلمی مسودهٔ احوال، که از مطالعهٔ سعادت محرومیست؛ باعثی ندارد، مگر غلبهٔ مشق نیستی ومعدومی.

بیت :

زدست اهل عدم هرچه آید اعجاز است　　بخد متم بپذیرند گر کنم تقصیر

از مشاهده با تصور ساختن، اضطراریست؛ وازوصال بخیال چشم باختن، بی اختیاری درینوقت که ورود التفاتنامه، بموصولی فیض عظمی هدایت فرموده، مژدهٔ دیدار تجلی انوار، در اندیشهٔ بیدل نوازی گشود؛ هر سرموی مستمند، مژه ئیست، ازچشم انتظار بیرون نشسته؛ وازهر طپش دل را الفت کمند، شیشه خانهٔ طاقت شکسته. یارب که مد انتظار، مژگانی نماید؛ وغبار دوریها بسرمگی دیده فروآید.

ابیات:

چوگل هزار جبین سجده میکشد آغوش　　نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست
غنیمت است چومژگان اگر رسیم بهم　　وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست

عنایات غزل تازه، به صلهٔ کرامت نواخت؛ وبه شکر افادات توالی، مسرور اشارات معنوی ساخت. هرچند آروزومصروف حصول این دولت بود: که ازواسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی به محفل حضور عرضه خواهدداشت؛ وازنفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتوتسلیمی، دست درپیش خواهدگذاشت. امامطابق امری که ازامتثال آن چاره نیست، به مسودهٔ شعری چندبا نسخهٔ «طور معرفت»، که لمعات حقیقتش منکشف تأمل خواهدگردید، بمعرض ارسال رسانید. عرض ما بقی واردات، موقوف ورود آنن نسخهٔ شفقت است؛ ومنتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت.

۹۸ - به شکرالله خان، درشکر احسان

دیررسی ثمرات باغ سخااز اضعاف نتایج انعام مخبراست؛ وانتظاروعده‌های کریم به‌وفوآثار اکرام، مشعر. دریارادرخورجزررسائی مداحسان شمردنست؛ وابر رابقدرضبط اسرار گوهربدرآوردن. آنچه درخیال نیست، نظرها نقش حصول می بندد، وهرچیزی که درصور نگنجد، بمشاهدهٔ وصول می پیوندد.

رباعی:

عمری بفنون نظم مایل گشتم | چندی باثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم توسخت بی پایانست | عاری ماندم ز شکر بیدل گشتم

جمیع درجات کمال آن ذات، درین عالم، مشهود خواص وعوام باد؛ وعلو مناصب اقبال، همبرین آثار، نصیبهٔ جمهور انام رساناد.

۹۹- به شکرالله خان، فقرات تاریخ

«مناصب حکومت میوات»، «علو گلشن درجات»، «بحناب جلالت منقبت»، «مقصد نصرت واقبال»، «مصدر اثرجاه وجلال»، «نص نشأهٔ تحقیق»، قدر جوهر توفیق»، «سرکوب بداندیشی دشمنان»، «نوید جمعیت دوستان»، خانصاحب [مان] مبارك باد. ۱۱۱٤

۱۰۰- به کرم الله خان فقرات تاریخ

«بپیشگاه کرم انتساب»[جم کواکب](۱) فیاض رکاب، نازونعمت دستگاه خانصاحب افلاك درگاه، عطای مهرسپهر آستان، والی ملك، کرم الله خان مناصب خانی مبارکباد. بحرمت رسول گزیده وآله الا مجاد. ۱۱۱٤

۱۰۱- به ایزد بخش رسا

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست | تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما

غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد، پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد.
بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی، آینه داری ننماید، برغفلتهای دوری، چشم عبرت نمیگشاید.

نظم: با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما | هچوساغرمی بلب داریم ومخموریم ما
بحردرآغوش وموج ماهمان محوکنار | کارما باعشق بی پرواست معذوریم ما

بامداد آگاهی، مدد فرمای هوش بیخودان باشند؛ وبه تقویت اعانتی، غبار بی خبران؛

---

(۱) درچند نسخهٔ که موجود داشتیم این فقره ناقص بود- به استثنای این فقره از هر فقرهٔ رقعهٔ ۹۹ و ۱۰۰ ۱۱۱٤ هجری وقمری برمی آید.

از زمین جامدیت بیرون پاشند. پیوسته مشتاق است، مشتاق تصور نماید؛ وهمواره آرزو منداست، آرزومند یقین فرمایند.

۱۰۲ـ به شکرالله خان، در تعزیت صبیهٔ ایشان

بطوفانگاه آشوب حوادث نمیدانیم مارا چیست باعث

حبابیم وصفای سینه ئی نیست نفس گر میکشیم آئینه ئی نیست

اگرفریب هستی غبارراه بینش نمی بود، عدمیت هیچ شی نقاب توهم نمیگشود؛ واگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست، طبیعت دراندیشهٔ گسستن برخود نمی کاست. ابیات مبتذل دیوان امکان که جزحیات وممات اعتباری قافیه ندارد، مضمو نیست پیش پاافتاده وشیشه های خمستان ظهور که غیرازحیرت شرابی بعرض نمی آرد؛ وحباب بهائیست، شکست آماده چه نگارد به آن اسرارفهم معنی وجود وعدم که مکشوف نباشد. اگرسعی ماعاجزان کاری میکرد، اعتراف بربندگی که کمال عجزاست، نمی نمودیم، واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسد، غیرازتسلیم دری دیگرهم میگشودیم. وسایه بحکم قدرت دردعوی آفتابی تقصیری نداشت وخاك به مقتضای اختیار، چراعلم آفتابی نمی افراشت. هرچند قلق واضطراب بی اختیاری است، به تکلف نیزدرضبط خود باید کوشید، تاسلسلهٔ وضع رضا برهم نخورد؛ وسررشتهٔ تسلیم، که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ آنست، ازدست نرود. جمعیت بخش دلها، به عطیهٔ صبرکه حصول سعادت صوری ومعنویست مشرف گرداناد؛ وزبان حمدوثناکه دلیل معرفت حقیقت گرامت کناد.

۱۰۳ـ به شیخ غلام محی الدین

بیمزگیهای ترشی ایام، تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت مباد. ارسال انبه های منتخب که هریك ازلذتی سربسته، نوید ذوقی تمام داشت؛ تلخکامان زاویهٔ بیدلی رادل تازبان بچاشنی های حصول شکرانباشت. کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد؛ وازثمرات حدیقهٔ وصل، شیرینکام نعمت جاویدگرداناد.

۱۰۴ـ جواب معذرت میرضی وحدت وشکرارسال حقه

اندیشهٔ صحبت ورخصت که معنی نسخهٔ غیرایجادی است، ازخاطروحدت مناظرمرتفع باد

هر گاه اقتضای اتفاق صحبتها نقاب از روي وقوع نمی گشاید ؛ قدم محبان در دیده مردمی مینماید تا خواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده است ، آئینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده . اگر حاضرند ، دیده بدیدار روشن ؛ واگر به غیب پرداخته اند ، اندیشه به تصور گلشن . درینصورت اگر پای عذری درمیان آید ؛ زنگ آئینهٔ رسوم میزداید . درهمه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید ؛ وعنان تخیل ازوادی این توهم معطوف باید گردانید . حقه های تحایف به قلقل خموشی ، مینائی کرده اند وپیام دمکشیها بی ساز ؛ التفات آورده . بامداد نفسهای گرم حیات بخش دوستان باشند.

۱۰۵ به شکرالله خان وشاکرخان

درعرض مراتب نیاز آن دو متحد فرق واثنینیت اندیشیدن ، خجالت فهم یکتائیست ؛ ودرسیر گلشن وفاق ایشان غیریکرنگی بروی کار آوردن ، انفعال احولی ورعنائی . قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره گشاست ، عذر تقصیر بی زبانیها خواهد خواست.

نظم :

بیا ساقی ای آفتاب یقین	تجرد بیان کتاب یقین
که ما را بجولا نگه اعتبار	نشانده است افسرگی درغبار
سبکروحیی گرشود شمع راه	فلک سیری آسان تراست از نگاه
جهانی شد ازنارسائی هلاك	فلک بود گربال میداشت خاك

۱۰۶- به شکرالله خان

روزوصلت بایداز شرم آب گردیدن که ما درفراقت زندگی کردیم وجانی داشتیم شیرازه بند نسخهٔ ظهور بیش ازین به تفرقهٔ اجزای بیدلان راضی مباد. متتبع افکار گوهرنثار دو بیت بتحریر نیاز می آرد ؛ وازمطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد :

کرده ام سرمشق حیرت سروموزون ترا	ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد	هردوعالم یک سرزانوست مجنون ترا

۱۰۷- به شکرالله خان

ازمطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند ، غافل نباشند. مفاوضه عنایت

مضمون بعدازانتظاری مدید، مددنوری بچشم آرزو بخشید. تکراراین جنس عنایات ازحصر تعدادبیرون باد. غیرازحسرت دیدار، هرچه معروض دارد، تکلف است؛ وآنچه بنگارش آرد، نادانی تصرف. بعرض این دوبیت نکته ئی برقم مینماید؛ ونقابی ازروی اخلاص یقینی میگشاید:

مثنوی:

به پیمان نازت که رنگ من است — به آهنگ سازت که چنگ من است

به تو کز منی جستجو برطرف — به من کز تو ام گفتگو برطرف

نمایندهٔ اسرارحقیقت دیدارعالی کرامت کنادو به شهوددوام واصل گرداناد.

۱۰۸ به شکرالله خان، درعرض انجام نسخهٔ طورمعرفت

نیازی که درمعبد اندیشه بامعنی تسلیم میساخت، امروزدرصورت خط جبهه ساست؛ ودعائی که درپردهٔ نفس، حسرت طپیدن میکشید، به کسوت نامه بال گشا. آبله پایان وادی مقصودراکیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال است؛ وعاجزنگاهان محفل شهودراخیال دولت دیدارنیزآئینه دار حضورجمال.

قطعه:

تاحضوروصل تودردیدهٔ مشتاق بود — دل فراغی داشت ازروشن بیانیهای خط

این زمان کزگلشن دیداردورافتاده ایم — میرویم ازخود بدوش ناتوانیهای خط

معنی نوازا، طورمعرفت ازهجوم دیدهٔ انتظار، سامان یکعالم چراغانست؛ وبهوای نثارآن کلیم ایمن حقیقت، صدهزارگوهرمعنی بد امان. الله الحمد توجه ذات معنی آیات درآن سمت یدبیضائی نگشوده وعصای قدرتی ننموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیانی که غرقهٔ نیل ادباراند؛ تاقیامت سرازآب تیغ برارند. درینوقت آرزوی بیتات هواپرست این تمناست که رابط اجزای تفرقهٔ امکان، اوراق انتظاربیدلان رابرگرداند؛ ودیدهٔ مشتاق راهمچشم نقش پا، بمطالعهٔ قدمبوس رساند.

قطعه:

خواستم مطلبی کنم انشا — تانفس گل کند دعای تو بود

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل　　نسخهٔ معنی ثنای تو بود

۱۰۹ ـ به شکر الله خان، درعذر احوال شاه زین العابدین

وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین، درادای آن ناگزیر ست؛ و نیاز کمین خامه جبین، درعرض آن بی اختیار تحریر. دو بیت عالیست که به میمنت مطالعهٔ فیاض نشهٔ قبولی بهم رساند، و کسوت غبار خطوط به عبیر رایحهٔ تحسین معطر گرداند:

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش　　سر افتادهٔ دارم که پیشانیست زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم　　که گر سیر گلی درخاطر افتد می کنم بویش

فیض رسانا، هرچه درباب شاه زین العابدین وغیرآن که امثال ما، بیحاصلان مزرع ایجاد اند. ازعالم اخلاق به ظهور پیوسته و می پیوندد، غیرازآثار رأفت حقیقی نیست. اجر وقوع این مراحم ازحق بحق خواهد بود. هنگام تحریر نیاز نامه، رباعی از پردهٔ غیب، احرام رقمکدهٔ شهود بست، وبمقتضای مناسبت مقام، درسلک حقایق معروض پیوست:

افراط حقیقت است واعیان تفریط　　این جمله مرکب، آنهمه، فیض بسیط

کمظرفی ما فیض ترا مانع نیست　　گر قطره بود قطره، محط است محیط

۱۱۰ ـ به شکر الله خان، ازجانب میرزا محمد بقا

عید آمده تا درطرب بکشاید　　درساغرماه باده ها پیماید

یا رب بدعای بیدلان تادم صور　　چون نورهلال رونقت افزاید

آفرینندهٔ نقش کمال ماه وهلال، بی شائبه نقصان وزوال، پرتو آن ذات خورشید آیات برفرق هلال نسبتان ذره مقدار، تابنده دارد وجبههٔ اخلاص هواخواهان رابه تسلیمات مبارکباد، چون هلال عید، آئینه دارکمال گرداناد.

۱۱۱ ـ به شکر الله خان

عرض اسرارعبودیت که تانفس، هرآنی برنگی جلوه گراست، وتارمقی اززندنگیست، بتجدید عجزنیاز گستر. فی الحال ابیاتی که تازگیش بوئی ازعالم تحقیق دارد، ومخمور شوقش ساغرسرخوشیهای حال می پندارد، بهوای باریابی محفل قبول عرضه میدهد. اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نوازباد:

شب ازعافیت‌دورجامم رسید | زاوضاع مستان پیامم رسید
که هرجا بمضرابی کفرودین | مخالف نوازد گمان ویقین
نی گردن شیشه دردست گیر | نواهای وهم جهان پست گیر
وگر شمع امکان خموشی کند | جهان جمله ظلمت فروشی کند
نیی ساز کن نورجاوید باش | قدح گیردر دست‌وخورشید باش

هرچند زمین‌گیریهای وضع انتظار ،درحصول دولت دیدارسبب است، اما به نسبت‌حال بیدلان ،انحراف جادۀ شرم است وخلاف قاعدۀ ادب .

قطعه:

حیرت قفسم کو اثر عجزو رسائی | مجبورادب‌را چه وصال وچه‌جدائی
آئینۀ تسلیم وفضولی چه‌خیال است | رنگی ننمایم که تو آنراننمائی

سعادت قدمبوس که معراج جبین اخلاص است ،نصیب نیازمندان باد .

۱۱۳- به‌شکرالله‌خان

هرچند سراپای خیراندیش ،آشیان‌ثنای بیریاست ، وبوساطت عرایض دیگران ،در هر صفحه واری جبهه‌سا ، اما کلک‌نیازسلک .سرنگونی های‌خجالت‌بیکاری میکشیدوبه صریر بینوائی نیستانهای ناله ،درپردۀ خیال میدمانید . بحکم بی اختیاریها ،گرم آهنگ معذوری گردید، تاصفیردعائی بلند سازد : وگردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد :

یارب زنهال ذات آن فیض نگاه | نصرت بالد برشحۀ فضل الله
وزجبهۀ لعنت رقم بد خواهان | چون‌آتش‌افسرده‌دمدبخت‌سیاه

والاسرمایۀ دیگرکه درخور قبول آن جناب تواندبود ،کراست؛ یابصاعتی که‌ازپهلوی آن دکان مقداری‌تواندکشود کجا .

بیت:

انفعالم آب کرد ازناکسیهایم مپرس | خاک‌میکردم براهت‌گرسری‌میداشتم

به نسبت تحایف عوام امتیازدعای فقرارا درحضرت کریم دلیلیست غریب . باآنکه دعاهارا آرایش نفسی بیش‌نیت ،چون نفس اصل استعداداعیست ،در معنی‌خودرابعرض

نثار می آرد ، ازینجاست که کریم، نظر التفات برحال درویش بیشتر می گمارد .

فرد:

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات   نقد ما هیچ است، شاید هم بما سودا کند

محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ●

۱۱۳- در تعزیب میر محمد فاضل، به مرزا فضایل، خلف ایشان

تا نظر بر چمن وضع جهان واکردیم   ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم

نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا   عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم

آنچه بیداری مادام نظر می فهمید   حیرتی بود که درخواب تماشا کردیم

چار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بود و ؛ چارسوی انجمن گیرودار ، تخیلی خالی از متاع نمود. نه بر بنای این طلسم ، چون گردباد ، اعتماد مداری ؛ و نه درشکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری. اگر نور تأمل آئینه پرداز آگاهی گردد ، ذره تا آفتاب ، بال پرواز عبرت است ، وقطره تا محیط ، گرد جولان وحشت . صبح تا نفس میزند ، غبار هستی بباد داده است وشعله تا قامت راست میکند ، بفکر خاکستر نشینی افتاده . فانوس آسمانها از دود چراغان اختر ، نیلیست و آئینهٔ سحاب ، از نفس سوختهٔ برقهای جسته ، چهره پرداز اثرهای سیلی . سخن نقاب لب نشگافته ، جوهر آئینهٔ هواست و نفس از پردهٔ دل سری نکشیده کمند کنگرهٔ فنا .

نظم :

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست وبس   روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان

سود بازار تماشا ، گرد وهمی بیش نیست   گر متاع اینست گو آئینه برچیند دکان

درمکتب امتیاز ما ، حرف مرقوم ماتمیست سیاه پوش ؛ و در دبستان تحقیق ما ، سطر مکتوب شهیدی کفن درآغوش . کسوت زنگاری آئینه ، شاهد معدومی جلوه هاست ؛ وچاکی شانه ؛ گواه باد بردن طره های دوتا . نه اینجا حسن ، بر بستر ناز می تواند آسود ؛ و نه عشق دکان جمعیت داغ میتواند گشود .

فرد:

زندگی شبهٔ هستیست که مانند حباب   هر که هست آینه ئی پیش نفس میگیرد

هوا رپیش ازشکست رنگ، سرا زجیب بیزنگی برآوردن ؛ وزمین راقبل از پرافشانی خاك برسر کردن .شمع تا نظر میگشاید ، چشم برسفر روشن کرده است ؛ و موج تا سر برمی آرد جادهٔ رفتن بعرض آورده. صحرا از گردباد ، درپیچ و تاب دامن برچیدن ؛ گوه ازصدا ، در اضطراب فکر خرامیدن. آسمان ازصبح ، غبار آوارگی خرمن ؛ و محیط ازساحل آغوشی نیستی پیرامن. درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ ، درس وحشتی میخواندودل هرغچه به مضمون بو ، اوراق نفس میگرداند . اگرچمن است ، از چادرابرش لباس ماتمیان پوشیدن است ، واگرانجمن ، ازشعلهٔ شمعش به کمند آه پیچیدن .

فرد :

رنگی ازعشرت ندارد نوبهار باغ دهر　　زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

چشم تا وا کرده ایم ازخویش بیرون رفته ایم　　شعلهٔ مارا قدم بوده است سر برداشتن

معنی آگاها ، درتحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت ، آبروی آئینهٔ سیادت ، آرامگزین سایهٔ نخل رحمت ، راحت اندوز باطن دریای مغفرت ، میرصاحب قدسی خاصیت چه پردازد که از طوفانکاری اشک خامه ها ، کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائیست ؛ وازپیچ وتاب طاقت بباددادن نامه ها ، سطرمکتوب ، برنگ گردباد صحراء دل ندامت منزل ، ازهجوم داغ برحلقهٔ دامی نتنیده که بی سوختن بنیادهستی ، بال نفسی توان گشود ؛ ودیدهٔ عبرت رسیده ازموج اشک به گردابی نیفتاده که جزدست ازسلامت شستن ، مژگانی بلندتوان نمود. ازضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد که درمهاجرت آن آفتاب سپهراخلاق چقدرغبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد وازمفارقت آن گوهر محیط اشفاق چمقدارعقده برشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده. پیداست که ازرفتن دل ، جزدیده ، سامان اشک ؛ که میتواند اندوخت ؛ وازوداع صبح بیش ازآفتاب ، چراغ داغ ، که میتواند افروخت

ابیات :

ازنهان گشتن شخص ، آینه می بازد رنگ　　بحر گر خشک شود آب گهر میسوزد

خون الفت چقدر گرمی وحدت دارد　　هرکجا داغ شود چشم جگر میسوزد

اگردرتلقین صبربه آن اسرارفهم معنی فضایل ، زبان اظهارگشاید : آفتاب را ازبساطت انواراوخبر کردن است ؛ واگردردرس شکیبائی به آن رموزاندیش نسخهٔ حقایق مبالغه نماید ، کثرت امواج ، بعرض دریا آوردن . ازآئینهٔ اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسر آمده

چون نسیم، درگذشتن ناچار است؛ و پیمانهٔ پر شده، چون اشک، درچکیدن بی اختیار. بال افشانی وحشت صبح را، بدستگاه نفس، رام الفت نمیتوان گردانید؛ وبی پروا خرامی سیل رابسعی امواج، درزنجیر نمیتوان کشید. دیوار بی اساس تعلق جسمانی، تاچند حایل سیلاب فنا خواهد بود وغبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت توان نمود

فرد:

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد درجیب عمر　　　روزن این خانه «بیدل» تا کجا گیرد غبار

گرفتم هجوم غبار دامیست نفس گیر؛ اما درنفس سوختگیهای سعی غبارچه تدبیر. صداقت کیشان عالم تحقیق دردام این غبارچون صبح، نفسی راست می نمایند، واز خود تهی شدگان دریای یقین، دراحاطهٔ این دیوار، چشم تأمل میگشایند.

نطم:

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات　　　همه ازدیدهٔ ما همچو نظر میگذرد

چون نفس خانه پرستیم ونداریم آرام
عمر آسودگی مابه سفر میگذرد

دریادلانی که ازکسوت مائیت، حباب وار بیرون آمده اند، جز به یکتائی محیط، آغوش نگشاده اند؛ وعالی همتانی که ازعالم رنگ وبو، شبنم وار، پروازنموده اند، بیرون خانهٔ خورشید آشیانه ننهاده.

فرد:

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارش
هم ازخورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

فنای صوری این طایفه، زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری، نقد تجلی باخته باشد شخصی حقیقی رنگ عدم نمیگیرد؛ واگر لباس عارضی بدست اندازفرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل نمی پذیرد. صفای گوهرارواح درشکست صدف جسمانیست؛ وکمال جوهر انوار دررفع اعراض ظلمانی.

فرد:

درغبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار　　　خاک برسر کرده است آئینهٔ ما زین غبار

هرچند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری ، جز پریشانی ربطی ندارد ، غنچه‌واری ، بتأمل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود ؛ وکتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی ، به مطالعه نمی آرد ، یک گل بهوای گلشن جاودانی باید گشود. شیرازه بند مجموعهٔ دلها ، بـرطریق صبر مستقیم داراد ؛ وبی غبار جادهٔ تشویش بسرمنزل کمال جمعیت رساناد .

۱۱۴ـ جواب رقعهٔ شکر الله خان ، که درمناسبت چشم ودل نوشته بودند

به نفی استعارات عالم ارتسام که نیاز اتصاف عبودیت مقام است، در اثبات کمال قطعهٔ «چشم ودل» کـه قطعه‌ئی از بهشت یکتائی درعـالم خیال جلوه نموده وبرنگ غنچه وگل از آغوش حقیقت ، دراتحاد معنی گشوده . مگر عندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سراید تا ازخجلت بیزبانیها برآید .

غزل :

بچشم دل خط ریحان سوادی کردمژگانی	که چون مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم
تحیر مـژدهٔ حسن بهاری دادکـز شوقش	چواشک از دیده تادامان دل آئینه‌ها چیدم
دل وحشی زجوش لفظ ومعنی داشت پیچشها	بآن شوخی که من هم چـون نفس برخویش پیچیدم
کدامین چشم وکو دل از تماشا نیستم غافل	شرار وشعله باهم موج میزد آنچه من دیـدم
طواف بیخودی کردم بپای دیده افتـادم	سجود حیرتـی بـردم درد ل نیز بـوسیدم
زدرس دیده ودل ازمن « بیدل » چه میپرسی	سراپا حیرتم ، حیرت ، نمیدانم چه فهمیدم

رنگینی های بهار لفظ ومعنی ، سرمشق چمن طبعان ، بوی گل کلام باد .

۱۱۵ـ به شکر الله خان ، درعرض نقاهت خود .

درعالـم تسلیم ، دعـوی عرض آداب خالی از شیوه های بی ادبی نیست ، اما بـه وضع جبین سائی کلک نیاز سلک ، صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است ، معروض میدارد . درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه وتـد بیرطبیعت ، ضعف طینت اثـر قوتی واکشیـده واشتعال حرارتها ، مایل اطفا گردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است وبه عروج مراتب شوق مستعد. پس از تنقیه که شاید هوا رشحهٔ ابری بروی کارآرد ، واز آتش پاره‌های غبار راه وحشت سپندی بردارد ، هواخواه حقیقی مهیای استسعاد دولت ملازمت ومنتظر صلای

خوان مرحمت خواهد بود. اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک خامه لفظ برصفه میگدازد واز مرتبهٔ سطر میگذرد؛ واگر از تندیهای صرصر این نواح شمه ئی برطرازد، چه احتجاج ارسال نامه، که قاصد را نیز باد می برد.

خلاق کیفیات عناصر، مشت خاك بیدلان را ازآسیب آتش و باد تفرقه، ایمن گرداناد؛ وچون آب درقدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد.

۱۱۶ـ به شاکرخان

آئینهٔ تسلیم، لبریز تمثال سجودات وصفحهٔ آرزو، منقوش اسرار شهود. چشم باختهٔ تصوردیداریم، تا اقتضای اقبال آگاهی، چه وقت ازدام انتظار برادر، وسپرانداختهٔ وضع زمینگیری ایم، تاصلای دست کرم، کی ازخاك بردارد. باوجود گرمجوشیهای یك عالم آشنا صحبت افسردهٔ یاس تنهائی است؛ وباشورانگیزیهای هزارانجمن زیروبم، سازمدعا، پرده دارحیرت نوائی.

قطعه:

چغد ویرانهٔ خیال خودیم | پرفشان لیك زیربال خودیم
غیرما کیست حرف ماشنود | گفتگوی زبان لال خودیم

دوری ازخود قیامتست اینجا
بیتوزحمتکش خیال خودیم

یارب کی خمارخیال، ساغرشهود گیرد؛ وزنگاردوری، باصفای آئینهٔ قرب، تبدیل پذیرد.

۱۱۷ـ جواب مکتوب میرزامحمدنعیم

معنی نسبتانی که طریقهٔ اخلاق، اشفاق غائبانه مرعی داشته اندو مید ارند؛ ومراتب التفات و عطوفت بیواسطهٔ دید بجا آورده اند، و می آرند. اسرار «یومنون بالغیب» محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدن است؛ وحضور تجلی ذاتی، منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن. فضل حقیقی درانجمن آثار دید، جای آئینه عینك شان عطافرموده است، تاتفاوت پشت ورو حائل ادراك حقیقت نما نپسندد؛ وتوهم غبار فرق واثنینیت بمقابلهٔ تصور اسرار یکتائی نپیوندد. یادآوریهای بیدلان فراموشی حق مباد؛ وتوجه باحوال فقرا، غفلت غنی مطلق مبیناد.

۱۱۸ـ به شاکرخان

اگر حسرت دیدار راعصای طاقت تصور ننماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشا مـژگان بردارد. واگر سجدهٔ حضوری را بالین جمعیت نیندیشد، هواگیر عالم بیحاصلی، بچه امید سر بخاك گذارد. پروازها بباد دادهٔ هوائیست؛ وز مینگیریها شکسته بال تمنائی که جهد مستمندان، بسمل آهنگ آرزوی اوست؛ وسعی بیدلان بخاك خفتهٔ جستجوی او.

بیت:

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام　　　افگند یارب سر افتاده درپای توام

۱۱۹ به شکرالله خان

شمول فضل ایزدمتعال، ارتفاع مناصب جاه و جلال، آبادي ملك و برکات مال، حضور دوام و عشرت بیزوال، جمعیت رفقای فرخنده فال، مقهوری اعدای ادبار مآل، سلامت اخوان میمنت اشتمال، دیدار برخورداران سعادت تمثال، دعای بیدلان تسلیم اشتغال، بذات معنی کمال کرم خصال، خان صاحب اقبال؛ مبارکباد.

۱۲۰ به شاکرخان

قانون عواطف بیدلنوازی، به مضرابی توجهات بیریا، دوام آهنگ غلغلهٔ احسان باد. به نغمات سازیکتائی که نواهای عالم افـکار، بی حضور محفـل دیدار، از مقیمان پـردهٔ حیرت نوائیست؛ ورنگهای چمنستان خیال، بی طلوع صبح وصال، ازپریشان بالان شکسته ادائی. هر چندبه تجدید نیازنامه، درعرض حقیقت اخلاص، غفلتی ورزیده، امابوساطت مکاتیب قبله گاهی، سطورپیشانی اعتقاد، مکرربعرض سجده رسانیده، چه نویسد که شاهدطپشهای دل تواند بود؛ وچه نگارد که طومار اظهار تمنا تواند گشود. غزلی که مطلع آن عنایتنـامه، فرموده انـد، بیتی مناسب حال این حیرت مآل داشت؛ بحکم بی اختیاری، برصفحهٔ نیازنگاشت.

بیت:

محودیدارکیم کز دورباش جلوه اش　　　برمژه هرقطره اشکم تاچکـیدن داغ شد

فتوحات ازلي همعنان موکب توجه باد.

۱۴۱- به سگر الله خان ، که تاریخی برای نظم فرستاده بودند

مضمون کرامت نامه ، به نوازشی که جزدرخورد بزرگیهایِ آنجناب کرم انتساب نتواند بود ؛ سربلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرمود.

بیت :

من ازمروت طبع کریم فهمیدم — که آب گشتن بحراینقدر زشرمِ سخاست

بحکم مأموری ، نظم تاریخ فتح ، با وجود دقت بحر، آنچه مطابق قوافی افتاد ؛ بی تکلفانه ربطی داد :

سرخیل نروکه ها بجی رام	ازبادبروت پشم در دست
با هفت پسرکه هر کدامش	چون کوه سری به تیغ می بست
عمری درکوهسار میوات	میبودچوخرس ازخری مست
با لشکرخان آسمان جاه	گردیدطرف زفطرت پست
یعنی به پناه قلعه وکوه	برجنگ مبارزان کمربست
آتش زنهٔ بها دران خورد	چندانکه زسنگ چون شررجست
بگریخت بصد هزار تشویش	تاازدم تیغ بی امان رست
درتاریخش مهندس فکر	فرمود : «دل نروکه بشکست»

-۱۰۹۷-

۱۴۲- به شکر الله خان

حقیقت دوام فتح واقبالی که ازعالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفاتست ، بتازگیهایِ ظهور ، مژده رسان خرمیها ومبارکیها باد .

دشمن گدازا! نویداین فتح نمایان، هرقدرکه برروی حاسدان منکوب ، راه ادبارونالیدن گشود؛ دلهای هواخواهان راتعلیم شگفتن وبالیدن فرمود.

بیت :

کدام دل که هواپرورثنای تونیست — زدستهای دعاکن حصارونازان باش

هرچنددرحضوروغیبت ، بضاعت فقراسرتسلیم ودست دعاست ؛ امادوری رکاب سعادت

انتساب ، خاصه درین قسم هنگامه ، خالی از عرق انفعالی نیست .

بیت :

جبههٔ خجلتی آراسته ایم　　　عذرخویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد .

۱۲۳ - به میان لعل محمد، درحقیقت محمد عاشق همت

سرمایهٔ کیسه گاه هستی ، نقد انفاسی است ، بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت ، مدد فرمای تنک مایگان بازار وجود ؛ و بی تشویش تردد ، غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود . آمدو رفت اودلیلی است برآنکه ، این نقد ایثاریست نه اندوختنی ؛ و دریافت معنی این عطیه نیزموهبتی است ، نه آموختنی . طایفه ئی که از نقب گریبان تامل ، پی به حقایق موجودات برده اند ، جمیع اسباب موهومه ، از نتایج تلفکاری انفاس شمرده اند . یعنی ، هرچه درین زیانکده بدست آورده اند ، نفسی درعوض آن تلف کرده اند . پس از سامان بخشی این کلید غنا ، همه باد بدست اند اما غافل ؛ و به تقویت این سررشتهٔ فتوح ، همه جگردارند ، امابیدل . خوشا حال دریا دلانی که موج آثار کرم ، از نقش جبین شان پیدا است ؛ و جوهر کیفیت ایثار ، از چین آستین ایشان جلوه فرما . لله الحمد ، از قانون عواطف آن انجمن کرامت ، زمزمه ئی متصاعد است که اگر مخالفی به گج نغمگی سراید ، چون پیکر چنگ ، ناراستی از طینتش سربر می آرد ، و اگر خودسری ، به خارج آهنگی میل نماید ، چون بلبان ، زحمت نفخش می افشارد . بینوائی که چون نی انبان عبور آهنگ آن سرزمین گردید ، از بلند آوازگیهای دست کرم ، سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید ؛ و بی برگی که به سیر سواد آن نواح شتافت ، از شگفتگیهای جبین اخلاق ، باصره را ، دسته بند هزار رنگ جمیعت یافت . خلاصهٔ مدعا ، انتخاب فروش این معنیست که چمن طراز فطرت ، محمد عاشق همت ، بالتفات خان ، بهادر لقب ، محمل آرای یك کاروان تمنا گردیده ؛ ناقهٔ امید از اجمیر باسلام آباد کشیده . و از نامساعدتیهای زمان اقبال ، که عوارضش ، ضعف طبیعت خان استغنا نشان بود ، وصول سرمنزل مراد ، از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را ، آبروی صبر و توکل فهمید ؛ و بحکم بیچارگی ، پای آرزو بدامن بیمرادی پیچید . درحالتی که بیابا نمرگی نارسائی مبارکبادناکامی میگفت ، به هدایت اشتهار مکارم اخلاق ، اندیشه ئی دلیل همتش گردید . یعنی از کسوت خودداری برامده ، بجنگ قصیدهٔ **طالب آملی** شتافت ؛ و بعون مدحت آن ممدوح ارباب

کمال ، مژدهٔ ظفری دریافت. متوقع تحسین فطرت معنی تلقین است ؛ و محتاج آفرین طبع بهار آفرین. باری بیدل مشتاق نیز باین تقریب ، یادی ازحال فراموشی مآل داد. نزدیکی اشفاق از دورگردان انجمن دیدارغافل مباد .

۱۲۴-به رفیع خان باذل

ساغر بیخمار فضل الهی ، وجوهر بی غبار فیض لایتناهی ، دماغ آرای آن نشأ رفیع الشان ؛ و نثار آن باذل گنج احسان باد . هر چند سیر طاقت بیدلان ، نفس وار ، دل تاز بان بیش نیست ، درپروازدعای احبا ، شورصحرای امکان راگردبال افشانی ناله می پندارد ؛ وباآنکه چون نگاه ، ازمقیمان زاویهٔ حیرت است ، درانداز حسرت دیدار ، صفحهٔ آفاق راچون مژگان زیرمشق خامهٔ طلب می شمارد ، مدتی میگذرد بی وصول مهرحضور ، شبنمی است ، بوته نشین گداز تشویر ؛ واشک چکیده ئی زمینگیر سجدهٔ تعذیر. باری درپردهٔساز بینوائی ، تحیرنوای این مدعاست ودر مقام عجزنارسائی ، تسلی زمزمهٔ این تمنا ، که :

اگر من نخواهم گل ازوصل چید　　　بردوستان ناله خواهد رسید

درین نشأ که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجنابست ، آئینهٔ اسرارسیادت ، میرسید محمد ورفقای ایشان که ازصفاکیشان این روزگارانند ، تمنای حصول سعادت ملازمت دارند. به گرم روئی توجهی اگرجلابخش جوهرحال شان باشند ، تمثال نتایج ازمرآت ثواب محو نخواهد بود .

۱۲۵-به اخوان پناه ، میرزا روح الله ومیرزا عبدالله

اگر نقش جبین خامهٔ سجده سرشت ، جوهر آرای آئینهٔ نیاز نمی بود ، صورت تسلیم بیدست وپایان بنظر عاطفت که میدید ؛ واگردستگاه پیچ وتاب نقوش وسطور ، اظهارنارسائی میکرد ، کمندنالهٔ بیزبانان به بکنگرهٔ اصغا که میرسانید. سرگشتهٔ عالم اشتیاق ، که درمحیط امکان ، حباب وار به بیدلی مشهوراست ، تا نقد نفس رادرگره هستی دارد ، ازبیتابیهای سودای طلب معذور نمی نشیند ؛ تاپرتو طاقتی درفانوس خیال مشاهده مینماید ، ازجستجوهای صبح وصول ، بساط تسلی نمی چیند. گاهی چون موج طومارطپشهای دل بربال شکست رنگ می بندد ؛ وگاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پروازدیدهٔ انتظارحواله مینماید. بااینهمه استحقاق ترحم بصدائی ازنی خامه وحشی طاقت رمیده رارام تسلی نمی نمایند ؛ وبموجی ازروانی ارسال نامه ، علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرمایند. جلای آئینهٔ امید بظهورصورت این تمنا وابسته است که بهر

تکلف درعالم بیکاریها ؛ جیب و دامان مکاتیب ، بمشق خراشی میتوان انباشت ؛ و تا درچشم دوات اثرنمی باقیست ، مژگان خامه را خشک نمی باید گذاشت . از درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است ، چه نگارد ، که با وجود کثرت یکعالم آشنا ، از قحط سخن فهم ، مقیم انجمن تصویرز یستن است ؛ و بهمصحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر ، گریستن . نفس شماری اوقات جمعیت ، اینقدر مغتنم میداند ، که گاهی از زبان خامه بادوات ، گرم سرگوشی میگردد ، وگاهی به صحبت کتابی ، همدرس خموشی میشود .

بیت :

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم　　　بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع . حیف عبارتی که درتمهیدشوق پردهٔ آرزوی معانی بردارد ؛ وافسوس معنئی که ازجیب شکایتهای روزگار سربرآرد . خمیرمایهٔ بنیادخاك باآب گوهر عقل ، از بصیرت دوراست ، و معجون عوارض نفسانی ، باامتزاج جوهرروح ، عین قصور .

۱۳۶ - بمولانا عبدالعزیزعزت

سجود کلك تسلیم سلك ، نیاز جناب عزتی که زبان خامه ، یکقلم از سینه چاکان حسرت ثنای اوست ؛ واوراق مکاتیب یکسراز شکسته بالان پرواز هوای او. نقطه ها را ، ازتوجه کرامت اثرش ، سیرچشمی درنظرآفاق گشودن ؛ وسطرها را بمطالعهٔ استغنانظرش پای بی نیازی برصفحهٔ کونین دراز نمودن .

بیت :

زهی غفلت کزآن حضرت جدائیم　　　سزایش اینکه با خود مبتلائیم

ازغیبت دولت حضور ، چه کلفتها که درآئینهٔ طبیعت مشاهده ننموده ونمی نماید ؛ واز زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که برروی دل نگشوده ونمی گشاید .

فرد :

چوباآئینهٔ خورشیدتابان آشنا باشد　　　جبین سایه راداغ سیه روزی چرا باشد

حاصل تظلم آنکه : دورازآن آستان ، خاك چندین منازل برسر کردتاازمقام مالوف که

گوشهٔ نامرادیست سری بدر آورد ، مدتهاقدم به آتشکدهٔ هجوم تب می افشردو بجـای نفس نقدتبخال ، درکیسهٔ بی اختیاری می شمرد. درین ایام که انفعال طبیعت ازشرم سخت جانیها عرقی کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده؛ ذرات اجزای این مشت غبار ، طپش آمادهٔ پروازثناست ؛ وهرسر موی این کلک نیازتصویر ، چهره پرداز معنی دعا . باری ازتوجه رایات عالیات چشمی که چون صبح درگرد انتظارسفیدشده بود، سایه واربطمع آفتاب وصول ، سیاه کرده مترصداست به پرتو مقدم انوارتوأم روشن گرداند؛ و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند .

مصرع: یارب حصول مقصددلها قریب باد .

۱۲۷ - به‌شاکرخان

ازتأمل اتفاق بعضی امورچون توقف عزیمت وعده وامثال آن ، طبیعت حضور پرست را ، شبههٔ ترددی درمیگیرد، باعث غیراز بی نیازیهای مراتب شوق مباد . معلوم میشودکه هنوز وداع انتظارباقیست. دالیهای انبه‌نباتی بحلاوت شکرنعماء ، دیلیست و بزرگیهای تربزحنظلی به‌تحیر عالمی کفیل .

فرد:

تلخی وشیرینی ماهرچه باشدفـضل تست　　　طوبی آن نخلی کز وآثار این اشفاق رست

۱۲۸- به کرم‌الله خان، درتهنیت ازدواج محبوبه‌مطلوبه‌و اتفاق همین جنس شادی به‌شاکرخان

سامعه‌رانوید خرمی بسامانی موصول گردانید؛ که باصره نیزازپهلوی آن دماغ تماشا بباررسانید . هرچندبمقتضای توهم دوری، پردهٔ دیده، پوست برتن میدردکـه چرا صرف دفی درآن انجمن نگردیده ؛ وتار نگاه بحسرت آب میگـرددکه ازچـه محرومی ، برسازی ازان بساطنه پیچیده . امابحکم اتحاد یقینی ، چراغی درآن محفل نتابیدکه پرتو چشمکی بردل مشتاق نینداخت ، وآهنگی درانجا نبالیدکه تمنارا به‌سماع زمزمهٔ حضوررننواخت .اگرجام گردشی داشت ، عنان گردانی رنگهای رفتهٔ مابود ؛ و اگر مینا قلقلی می انگیخت؛ بدعوت مادست صلا بلندمی نمود . ازغائبان حاضریم ، واز دورگردان ناظر. الله‌الحمد پیش آهنگی

آن محفل دوران رانیزمحروم و ماندگی نخواست ، وبتائیداتفاق‌ازلی ، بساط سلسلهٔ وفاق ازلاهور تادهلی ، آراست. حقیقت یکتائی ازشهود این آثار بربط یقین پیوست ؛ و شمول فضل به‌مکاشفهٔ این کیفیات برصفحهٔ‌دل‌وزبان نقش شکر بست . تفصیل آن ازمکاتیب خان کرم عنوان ، مکشوف رای معنی ضیا خواهدبود ، بملاحظهٔ‌اطناب ، باشارهٔ‌اجمال اکتفانمود.

رباعی:

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود   می‌طرزنگاه نشه عنوان تو بود
دیوارودرمیکده تاپای خمش   دیدیم همان‌سایهٔ مژگان تو بود

طوبی سرشت‌نهالی که‌برگ‌وساز این عشرتها در سایهٔ بالیدنش بالیده است و خواهد بالید. کلک آرزوسلك ، بعرض این مطلع ، میمنت‌نگار تاریخ زمان‌ورو داست‌و بساز این دومصرع نیاز آهنگ انجمن شهود :

جنت عیش وطرب خادمان   [همدم‌بزم کرم الله خان] ۱۱۱۵

۱۲۹ـ به شکر الله خان

اگریک چشم زدن عدم حضورآن جناب متصورشخص اندیشه‌می بود ، معذرت‌انشای‌خامهٔ نیاز ، چه‌سجده هاکه‌ایثار تکلف نمی نمود. ممتحن آثارکرم ، گاه‌گاه‌تخم‌انتظاری بمزرع هوس میکارد ؛ ودروفاکدهٔ صبرآزمائیها‌اندکی بحال خودستم‌روامیدارد.

مست این جام معذرمیباشد ؛ ومجنون این سودامجبور .

قطعه:

نفس رااز طواف دل چه‌مقداراست‌برگشتن   اگر برگردم‌ازکویت‌همین‌مقدار میگرد
زخواب‌نازهستی‌غافلم لیک‌اینقدردانم   که هرکس‌میبردنام‌تومن بیدار میگردم

اکثری درخاتمهٔ ابیاتی که بتقریب‌سفارش ضعفامعروض میدارد ملخص اسراردعاکه ودیعت سازبندگیست بجامی آرد ؛ واگربارسال تجدیدعرایض‌کوتاهی ورزد ، غیرازشرم فضولی نخواهد بود .

۱۳۰ ـ به عاقلخان ،درشکراخلاق شکرالله خان

این سجده زاری که نقش پیشانی خامهٔ‌گلفروش آئین نیازاست ؛ واین تسلیم آبادی که

به جبهه سائی سطور و نقاط ، بساط ادب طراز. نسخه ثیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله منزلی که روی امیدارادت اندیشان، فرش محفل حضورش باد؛ وفرق تمنای عقیدت کیشان از سایهٔ التفاتش دوری مبیناد. عاجزنوازا، بیمن عاطفتی که همه جا شامل حال فقراست، توجه خانصاحب اخلاص مناقب، مقناطیس دل شکرمنزل گردیده؛ ورشتهٔ الفت بی اختیاری، برطبیعت وحشی پیچیده، درعالم تسلیم بی پروبالی، آشیان جمعیتی مقرراست؛ ودرگوشهٔ عجزبی ترددی، آب ودانه میسر. فیض صحبتها ازمغتنمات حاصل زندگی مشاهده مینماید؛ وبخیال آن آستان، جبهه ثی ازدورمیساید. درین ایام خان سعادت‌عنوان، با نکشاف مطالب طلسم حیرت‌عنوان‌ها مقررنموده اند؛ و مرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است، به صیقل تحریر زدوده. حاصل توجه آنکه هرگاه نگاه معنی پناه، میل مطالعه فرماید، بی تأمل نقاب ازروی مطلب گشاید، ازنظرمیمنت اثرخواهدگذشت، وبه‌سعادت عرض‌وضوح موصول خواهد گشت. فیاض حقیقی دولت حضورنصیب گرداند وبانوار تجلیات درعالم دیدار رساند.

۱۳۱ـ به میرزاسلیمان

محیط الطاف جوش ترحم امواج ازحیرت واماندگان ساحل عجز، غافل مباد! هرچند غبار بیسروپادرهوای دامن مقصود سراپاطپش بود، بی توجه نسیم اقبال، امداد جرأتی نفرمود. درگره انتظار ازامید شگفتگی، چمنی رافراهم دارد؛ وبه شکر نعمای آن‌صبح‌بهاراخلاق واحسان نفس میشمارد.

بیت:

دریادتوام نیست غم‌ازکلفت امکان   گردی که بود دررهٔ گلشن همه‌رنگ‌است

بلندیهای دست کرم ازصلای دورگردان وادی انتظار، کوتهی مبیناد؛ ورسائیهای کمند التفات ازکشش نارسایان عالم بیدست وپائی، چین تغافل مچیناد.

۱۳۲ـ ارسال خاتمهٔ طورمعرفت موسوم به‌گلگشت حقیقت به عاقلخان

عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد!

بعدازادای مراتب عبودیت که تانفس باقیست ازگردن عقیدت ساقط نیست، معروض فیض اندوزان محفل حضورمیگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب

وبه تتبع آن مرجع عرفـان، معالی مناصب؛ ازبهارستان عـالم موزونی، مستفیض گلگشت حقیقتی بود. عرض کیفیات راوسیلهٔ نیازبیدلی تصورنمود واگردرجناب خلد انتساب، بقبول برگ سبزی بیرزد، گلدسته آرای یکعالم فـرق افتخاراست، واگربه آبیاری نگاه مرحمت ریشه واری قابل نموگردد، طوبی اعتبـارصدهـزارباغ و بهار. اظهارحقیقت شان ونـزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان است؛ ودرضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان.

۱۳۳-بعاقلخان، درطلب سواری وعذرانزوا

دانـا تهمت کـمین غفلت نشود یعنی دربـزم محوخلـوت نشود
تاکی خواهی نظرزعالم بستن کثرت به تکلف تووحدت نشود

پرتوآثارربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد کـه جزوضع عبودیت ازخجلت حق گذاری توان برامد. محرومی زیارت کرام، صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست. امید امـروز به آگاهی فردا مبدل گردد.

۱۳۴-به شکرالله خان

اگرعبارت آرائـی اهـل اخلاص مقبولیی غیرازدعـا میداشت، خامـهٔ نیازبیدل ازننگ بیحاصلی، سربـرخـط نمیگذاشت. هـرچنـد سلسلـهٔ تقریـررسوم درهمـه جـارساست؛ اما میم مدعای فقرا زبانی که دردهان دارد، دعاست. بی تکلف تصور مهر بانیها، اسباب جمعیت است؛ ویادشفقتها سامان عشرت.

بیت:

برخاك جبهه دارم وفریاد میکـنم یعنی کـه آستان تـرا یادمیکـنم

عیدوعدهٔ دیداربعیدمباد.

۱۳۵-به شاکرخان

ماهم ازگلشن دیدارگـلی مـی چیدیم هرکـجا آینه بینید زمـا یادکـنید

اگر خودرا از دوران تصورمیکند، آتش دربنای تصور می اندازد؛ واگرنزدیك میدانـد نگاه تشنهٔ دیدار، ازدرد محرومی میگدازد. درعالم تسلیم، تسلیم فـریـاد رس است

ودرگوشهٔ‌رضا ، همان‌رضامونس‌دام وقفس. مقدرحقیقی ، رشتهٔ‌انفاس آنقدراز گسستن محفوظ دارد ، که‌بسامان نگاهی ، سراز انجمن‌دیداربرارد .

۱۳۶ ـ به شکرالله‌خان،جواب‌مکتوب ایشان

مرحمت عنوانیهای بیدلنوازنامه ؛ بدستورالتفات قدیم ، منظور تغافل سوادی مباد.

بیت :

خطت می بینم‌وگـردسو اد نامه‌میگـردم　　فدای‌جنبش آندست وطرزخامه میگردم

آثاربیدلیها درینوقت بمشاهده‌می پیوندد که باوجودشهود محروم دیدار باید زیست ؛ وباکمال قرب، بخیال دوری بایدگریست . ازانفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد ، عرق ریخته‌است ؛ وازدرجدائیها تاسطر برصفحه‌روان‌گردد ، اشك عنان‌گسیخته .

فرد :

میکـنم انشاي شـوق اما ندامت‌میکشم　　خامه تاخط میکشد برصفحه‌خجلت میکشم

اوهام مهاجرت بایقین مواصلت مبدل باد.

۱۳۷ـ به‌شکرالله‌خان، درعرض صحت خودواظهار نظم گل‌زرد

ازشرایط بندگی چه عرض‌نماید کـه‌خجالت دوری درنفی اثبات این اظهار است ؛ وازقواعد تسلیم چه‌بجاآورد که‌درین‌وضع نیزجبهه سائی‌حضوری است درکار.

فرد :

نه‌جای ذره گـرفت ونه‌قطره سامان‌شد　　هلاك شیوهٔ عجزم کـه هیچ نتوان‌شد

حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعدازرسیدن نارنول بی تأمل با ستقبال **فصد** شتافت وبتوجه سـامـی ایشان تـخفیفی درتصـدیع طبیعت‌محسوس یـافت .اگـرچه ازمسهل نیزامـداد ضعفهائی درنظر بود ، اما به‌مقتضای حرارت‌هواجرأت‌ننمـود. بهرحال‌زندگی ماده ئیست که‌خون ریختن ، تخفیف علتهای‌اودیده آمدوزخم نشتر ، شربت شفای آن فهمیده . بیش ازین بزحمت تدبیرنپرداخت؛ وفرصت رامصروف تکالیف دیگرنساخت . چنـدروزاست دربهارستان اندیشه**گل‌زرد** ،رنگ‌آرام‌می بازد؛ وبه‌آرایش بساط‌شکست‌رنگی می پردازد.

هنوز ازچمن افکارمنتخب آب ورنگی که فراهم آورده است ، قریب یک صد و پنجاه گل ، زینت دامان تحریر گردیده. اقبال رنگینی های این گلدسته ، منتظر نگاه معنی بین است ؛ و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین. تا چهارم و پنجم ماه مترصد جذبهٔ خورشید هدایت است و مستعد باریابی آستان عنایت.

۱۳۸ به شکرالله خان

حقیقت آگاها ، تأمل انقلاب ازمنه وامکنهٔ امکانی جلای آئینهٔ حیرت است ؛ وتخیل تغییر کیف وکم اعیان رفع زنگارهای غفلت . اینجاامدادحیرت ، حوصله بخش عروج نظر میباشد ؛ واعانت تسلیم ، چهره گشای علامات فتح وظفر .حصول این نشه ، از ساغر آگاهی حق شمردن است ؛ وازشهوداین کیفیات باسرارحضورمطلق راه بردن .

رباعی :

مارا پاس طریق عجزاست ضرور | نی سعی فضولی ونه سودای غرور
باید بودن همیشه باهر کم وبیش | چون گردن قانع به خمیدن مسرور

۱۳۹ـ مبارکباد عید، به شکرالله خان

سازمبارکباد تهنیت عید ، مشعراین آهنگهای عشرت نشیده است که یارب! هرجا سیاهی لشکراعدا بساط غرور چیند ؛ جزدربیاض چشم قربانی نگریزد ؛ وهرکجاعلم اقتدارحساد بلندی گیرد ، همان بدامن مژگان بسمل آویزد. خارخار سلاخی ذبیحه آنقدر ردر پوست میو نیفتاده که سالمش واگذارد ؛ وشرحهٔ اعضای گوسپند دربندبند نروکه کوچه ئی نداده که دیگر اجزای جمعیت انبارد. بعون مصلحت آموز الهی ، هرقدراین منحرف گردنان راازدارآویزند صلاح ؛ وبتائیداحکام ایزدی چندانکه ازین خون های هدر ریزند، مباح . فتوحات اقبال برزمرهٔ خیرخواهان مبارك وبرفرقهٔ بداندیشان پلارك.

۱۴۰ـ به میرزا نعیم بخشی بهادر شاه، درسفارش میرزا سهراب رونق

چون همت دولتخواهان جناب حشمت ، واوقات سعادت اندیشان رکاب دولت، مصروف این جستجوهاست ، که مستعدان فنون کمال وکارآگهان طریق فضل رابحکم توجه ذاتی وسعی و

التفات طبیعی دلیل انتساب آستان همایون باشند. بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط نکته‌دانی، سرخوش نشهٔ مطلق، میرزا سهراب رونق، که با لمعهٔ سطور نثرش، نفس صبح را به غبار خجالت پیچیدن است؛ و در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب از بن دندان چکیدن. با آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه‌اش روشنست و نشهٔ تهور چون باده از طبعش مبرهن، به فضائلی که شمه‌ئی ازان بعرض رسید، آراستگی تمام دارد؛ شایستهٔ آنست که این قسم روشن طینتی را از منسلکان جناب خورشید انتساب، دوری نفرمایند، و ازین عالم بلند فطرتی راملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند. تربیت ارباب دانش ثمرهٔ اجر عظیم دارد؛ و تفقد احوال اهل معنی نتیجهٔ ثواب کلی بار می آرد.

۱۴۱ـ به فتوخان، از جانب شکرالله خان و شاکرخان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ التفات داشت؛ و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت، بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود؛ و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود. چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتها ست؛ وگوش امید از نوید آرزویان این جنس مرحمتها. بال افشانی نامه بر ان اشفاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ؛ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام، چون طپشهای دل بی تأمل آهنگ باد. رایحهٔ توجه شیخ غلام مصطفی ناطق، نوید نشهٔ بهار است؛ هرچند گل این اراده پیش‌رسی نماید، مفت تازگیهای دماغ انتظار.

۱۴۲ـ به میرزا زین العابدین

اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود، خامه ها، سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند؛ و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجائی میرسید، مکتوبها چهره به مسطر نمی خراشیدند. اهل زندگی را تا گشاکش نفس باقیست؛ بستگی ابواب تردد محال است؛ و تا رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد، کمند پریشانی راچین کوتاهی و هم وخیال. صورت مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود. دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچکس از پیش نمیرود. هرگاه عنان مشتی خاك بتصرف هواسپرده باشند، اتصال این غبارها، به قبضهٔ اختیار هواست؛ نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما. گستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست، و قطع پیوند اعضار غبت سخت جانیهای کیست. در هر صورت، تا نفس انقطاع نمی پذیرد، رشتهٔ اخلاص زنار گردن آرزوست؛ و هوای دولت وصال گل دامن

جستجو. آئینه‌پرداز جمال مدعا، رنگ شبستان اندوه به‌صفای صبح طرب مبدل گرداناد.

۱۴۳ به میرزا عطاء الله

تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران سرراه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی، سپر سینه به ناوک خار خار دوخته، و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته. از شرم تو هم کینه کشی تیر از سینه نمی کشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند. وقت است اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرونشانند و بساط کلفت این زمینگیر به‌شمع خانهٔ کمان منور گردانند.

۱۴۴ـ به‌میرزا زین العابدین

اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ئیست که در تمهید آن، خامه را بر صفحهٔ خطوط ناصیهٔ عجز اندوختن است؛ و دوات را از قلم همان انگشت تحیر برلب دوختن. ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد، و بیان این محبت نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش حسرتست، وامیشمرد. خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشه رسانیدن است؛ و آئینهٔ تمنا به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن. ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان، بباغ حصول مراد، آرایش ظهور گیراد؛ وگوهر اخلاص اعتقاد اندیشان، به ساحل وصول مدعا، رونق نمود پذیراد.

۱۴۵ـ به‌عاقلخان، از شکر الله‌خان

فیض گستریهای عنایات خلعت که نوید منتظران تشریف مرحمت بود، از هر سر موی تسلیم کیشان، سجدهٔ شکر دمانید، و از هر جزو بنای سجود اندیشان، جبههٔ تسلیم رویانید. سرپنجه ها دست نوازشی برسر نکشیده که کلاه زرین خورشید به‌گرمی سایه‌اش همسری تواند نمود، و کمر بندها بآن ترغیب خدمت؛ میان عقیدت استوار نکرده که بقوت منطقهٔ افلاک کش توان گشود. لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی میشمارد؛ جامه وارهای چینی، بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد. خلعت بخش عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد؛ و سایهٔ افتخار پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد.

۱۴۷- جواب مکتوب شکر الله خان واستدعای صحت ایشان

اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطرمنسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد.

بیت:

بطبع مقبلان یارب کدورت رامده راهی　　　برین آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

شافی حیقی به‌عشر تکدهٔ شفای کامل موصول گرداناد، دعای مستمندان بیریا به‌نفس صبح اجابت رساناد! جهانتاب مطلعی بتقریب نوازش بیدلان پرتوآرای ورود کرم داشت‌که بی تکلف اگرمقابل لمعهٔ آفتابش گذارند، آئینه داریها بجاست؛ واگربه‌کیفیت صبح بهارش سنجند میزان بعدل آشنا. واهب عطیات لفظ ومعنی برنگین ترین عبارات مسندآرای ارشادحقایق داراد! بیدلیها پردایست اگرارباب باطن به‌توجه امدادفرمایند، وحباب آئینه دارگوهر، اگرصاحبنظران منظور اعتبار نمایند.

مثنوی:

توگرعالم قدم جستی چنان بود　　　وگر حادث براوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب‌وپیچ است
اگرگوئی همه‌هیچ است‌هیچ است

ذات سراپا التفات تغافل پیمای معروض مبادکه در این ایام به مقتضای غنیمت شناسی های فرصت؛ فکرنظم عرفان ونثرچارعنصردرپیش دارد؛ ونفسی چند بوسیلهٔ این تخیلات می شمارد. وبزمزمهٔ:

بیت:

کدام قطره که‌صد بحر دررکاب ندارد　　　کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

دلی‌خوش میتوان کرد. وگرنه‌غبار بیدلیها ازنظر مرتفع نمی گرددوصیقل آرائی مرآت‌حقایق‌چهره پردازی امورمحال است؛ وتانقصان هیچکسی بعلاج نیمرسد اظهارمعانی کمال، ازمقوله‌های‌وهم وخیال. تمنای نشهٔ دیدارازان عالم نیست‌که بعرض مقال آید. درزمان اسعدی که سروش جمعیت‌مژده رسان‌سمع آرزوگردد، مستعدتحصیل این‌دولت است، ومهیای وصول این‌سعادت.

۱۴۸ـ به مولانا عبدالعزیز عزت .

از امتداد توهم کدورتی که بیش ازین غبار آن آستان مباد ، تمنا کیشان مطلع حضور ، درسواد عالم حیرت ، چشم باخته اند ؛ و بکسوت مژگان تحیر در تهیهٔ بلندیهای دست دعا پرداخته :
که یارب بیخلل کن طبع صافی اعتقادان را کـرامت سازجمعیت دل گوهر نژدان را
حقا که اندیشهٔ این غبار برخاکساران وادیِ دعا باچندین گرانی کوه ، همسنگ ؛ و تصوراین کلفت درتخیل آرزومندان گلشن دیدار باهزار رنگ شکست دل هم آهنگ

رباعی:

ذات عزت که لوح مرآت صفات   چون عکس زوی حقیقت ما پیداست
ازکلفت طبع رو شنش میجو شد   گردی که همان سراغ معدومی ماست

طبیب امراض دلها ازشفاخانهٔ فضل ، شربت صحت جاوید کرامت فرماید ؛ وازدیدار شگفتگی آثار ؛ دیدهٔ بیمار نگاهان حسرت بمطالعهٔ نسخهٔ شفاروشن نماید .

۱۴۹ـ عذر نارسیدن باستقبال میرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخوان عالم عقیدتست ، اگرسایه وار ، قدم از جبین سازد ، رواست ؛ واگرخون شبنم بدیده پروازنماید بجا . اما بحکم نارسائی ها ، که سدراه آرزومباد ، اززمینگیری چاره نیست . امروز آئینهٔ ارادت صیقل این تمناداشت که چشمی بانوار بساط حضورگشایدوازمشاهدهٔ دیدهٔ گلشن آثار ، رنگ وبوی آبروئی دسته نماید ، رخ طالع بتوسنی رسیدو شبرنگ بخت حرونی ورزید. پیش ازتهیهٔ این اقبال ، اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهدبرزده بودند ، وکمرها برمیان تنگ نموده ؛ خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بردوش تواند بود ، نیافت ، تا همعنان برقتازان عساکر اخلاص تواند شتافت . بسعی جستجو هرقدردرعرصه تدبیردوید ، دست نارساجزبفتراک یاس نرسید ؛ وهرچندعنان به چنگ بیطاقتی سپرد ، چون نقش جاده بجائی نتوانست برد . چون ازپیش بندیهای این مقدمه برنگ اختیاری نداشت ، دیدهٔ مشتاق رابه همچشمی خیال رکاب محوپابوس تحیرگذاشت . انگشت تاسفی لجام خمیازهٔ حسرت جولان گردانید ؛ وداغ توقف بپای شوق نعل درآتش موافق دید . یعنی چون سم اسب ، باسخت جانی ساخت وچون یال فرس به سرنگونی پرداخت . جولان فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار ازحال غبار بیسروپاغافل مباد ، که محرومی ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد ؛

اکثری باین رنگ بیدست‌وپائی سرازپرده‌برمی آرد. هرچندبپای چمن‌طرازان محفل‌انس چون‌گل پیاده هم سری میتوانست‌کشید، نوید مقدم بهارتوأم، دام تأمل‌گردید که‌هرگاه‌پرتو آفتاب اقبال برهمین ویرانه خواهد تافت، سایهٔ خاك نشین خود بخود بال پروازخواهد یافت. تاعنان ابلق ایام دردست فارس تقدیراست، رخش دولت، و بارگی حشمت محکوم موکب همایون باد.

۱۵۰-به شاکرلله‌خان، درارسال خربزه وروعن بادام وروغن‌گل

دل نه‌تنها تحفهٔ فکرنثارت کرده ام — دیده‌راهم فرش راه‌انتظارت کرده ام

وعدهٔ ذیقعده، پیش‌ازذی‌الحج، مارادرچشم قربانی‌خوابانده‌است؛ وتمنای کعبهٔ مقصود چون‌سنگ‌نشان درسرراه‌نشانده. یارب که‌زمان وصول، فرصت شمارتأملی‌دیگرمباد، وساغر چشم قربانیان بیش ازین، محرومی مقدم نشأتوآم مبیناد. بفریاد تلخکامان حسرت دیدار، خربزه نمی توان رسید، وعلاج خشك مزاجان بادیهٔ انتظارروغن‌گل نمی تواندگردید.

قطعه:

دورازبساط وصل تومائیم ودیده‌ئی — چون شمع کشته داغ نگاه‌رمیده‌ئی

بازآکه دارم ازنگه‌واپسین‌هنوز — ته جرعه ئی به شیشهٔ رنگ پریده ئی

۱۵۱ - به شکرالله خان، درشکرارسال شیشه‌های‌گلاب

پژمردگیهای گل‌انتظاررا ارسال شیشه‌های گلاب، شبنمیها نمودوغنودگیهای‌دیدهٔ‌بیخواب‌را فیض این رشحات برروی دولت بیدارگشود. تامینای افلاك قطره پیمای چشمك ثوابت وسیارتواند بود، طراوت بهارستان الطاف، غبارآلود توهم بی آبی مباد.

۱۵۲- به شکرالله خان

خداوندا، ازالفت‌پروران‌نعمای الطافیم، فیض خوان احسان متهم کمی مباد! واز وظیفه‌خواران زلهٔ انعامیم، دامن مائدهٔ‌کرم چین تنگی مبیناد! اگرآئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت، سررشتهٔ **رأیت‌ربی‌به‌یومنون بالغیب**‌نمی‌کشید واگرسعی ارادهٔ بشری

شایستهٔ قدرتی می بود، لذات نعمت وصال به قناعت بوی پیراهن نمی انجامید. بصورتی که درعالم آداب حضور، زبان بینوا، وسیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود، اثرچه معنی استنباط نماید؛ ودرزاویهٔ حفظ الغیب، همچنان نگاه متحیر، گمین گر تحریک زبان، تا به پروازخیال دیدار، بال کدام دعا گشاید.

فرد:

چه امکانست وهم غیرگنجد درخیال من توئی منظوراگرچشمم، توئی مسموع اگرگوشم

۱۵۳ - به شکرالله خان، درتعزیت مطلو به ایشان

درجناب آینهٔ قبابی که تمثال حقیقت اشیا، روشن تراز آفتاب باشد، عرض عبرت، خفاشی است ودرنظرشهود منظری که معنی ظهورمکشوفتراز وضوح صورت آفاق است، طومار آگهی گشودن، غفلت تراشی. حقیقت شناسا، چه مقدارعاجزیست که اگربا تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است؛ واگردامن ازاسباب برچینیم، ساززندگی باطل. تغافل ازخود ناممکن ودرتوجه، کدورتها متضمن. نالهٔ سپندی ازین مجمرنجست که دودی به دماغ اهل معنی نخورد؛ وشعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی بردل اولوالا بصارنشمرد.

فرد:

چها افشاند ازخوددانه تاوحشت کندپاکش نپنداری دل ازاسباب برخیزد به آسانی

رضای حق برهمه احوال مقدم است، وجمعیت خود درجمیع اوقات مغتنم.

رباعی

خاک انسان که صدرجادارد وبیم برچهره نشسته گردعجزش زقدیم
گفتندتراکجاتوان کردن صرف آهی زد وگفت دربنای تسلیم

فضل ایزدی جمعیت ظاهری وباطنی ایشان رادستگاه شکروسپاس بیدلان گرداناد.

۱۵۴ - درتعزیت شکرالله خان، به شکرالله خان ثانی خلف ایشان

وامـاندن دل سنگ نشان کرد مرا گردد نبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم ازخویش بارنفسی چندگران کرد مرا

عالم تماشاگده ئی نیست که ازشرم عبرتها، شوخی واکردن مژگان برطبیعت، جایز توان داشت؛ ومزرعی ندارد، که غیراز تخم بیحاصل اشک چیزی بامید، توان کاشت. درهرچه مأموریم معذوریم؛ ودرآنچه میکوشیم مجبوریم. تا نفس باقیست، نمیتوانیم چهاخواهیم کشید ؛وتادیده بازاست، حیرانیم که چه می بایددید. موری درقلزم افتاده راشنا، عجزآشنا ئیست، ورضا، بی اختیاری. مطلع دیداری که فردوس ازگلچینان بهارش بود، این زمان درآتش نشاندهٔ اوئیم؛ وچراغ صحبتی که دیده، درفروغش باهزارانوارمیجوشید؛ الحال درداغ دلش میجوئیم .

رباعی:

بادل گفتم: حیف نزددورجدید | آن نشئهٔ صحبت نی وچنگ ونبید
نالیدکه آن جمله تو بودی اما | رفتی جائی که باز نتوان گردید

جمعیت بخش دلها، صاحب دلنوازمارابما مور انتظام کارخلایق، مسرور شکرو سپاس خودگرداناد، وازتفرقه های خیال حوادث، بمقام صبر وجمعیت رساناد. بیدل خود را، همه وقت، ازمقیمان زاویهٔ دعاشمارند ، ومستمند عجزرادرهمه حال، سجده فرسای آن آستان نیاز انکارند .

۱۵۵- به شکرالله خان

هرخیره سری که سرز حکمت برتافت | دیگر سر خود بدوش گردنکم یافت
زینجاست که بسمل قضا جزدل خاك | هر چند بخون طپید راهی نشگافت

برکات آئین معدلت، معین درجات فتح وظفروميمنت طریق انصاف ممد جمعیت سیر وسفر، زمزمهٔ دعای فقرامژدهٔ سلامت احوال، ورایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عزو اقبال.

بیت :

دیگر مپرسید ازشوق دیدار | اندیشه آبست ازشرم اظهار

۱۵۶- مبارکبادفتح که بحکم بشارت فقرا ازعالم رویا، بشکرالله خان نوشته وعذراطناب تحریرخواسته

رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکرجامه زیب ، وخرمیهای چمنستان

اقبال که آئینه ئیست شایسته آن لقای دلفریب . یارب که اندیشهٔ خراش حوادث مبیناد وتوهم زنگار کلفت مچیناد . وجمیع افعال قدرت اشتمال ، آفرین ارشاد جمهور انام ، کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص وعوام . بالنبی وآله الکرام . اگر دعای فقرای عاجز نفس درحق کریم اثراجابتی دارد ، نشه ئیست از لمعات انوار کرم متصاعد ، واگر خیال بیدلال بیخبری مآل قاصد وپیغام ، بشارتی تواند بود ، حقیقتی از خواص طینت فیض موارد . ازآنجناب معذرت طول کلام ، مداحسان بینیازیست ، وانفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدلنوازی . ذیل این سلسله رسا ، ومداین احسان بی انتها . معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا شمارند ، وغازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا انگارند .

۱۵۷ ـ بهمیر لطف الله خان ومیر عنایت‌الله‌و کرم الله .

شکرامروزدر بهار وفاق رنگ وبوی شگفتگی بهم اند

ای خدا فضل کن که این گلها همه لطف وعنایت وکرم اند

اگرچه ازمحمد یانیم ، پرستش ثالث ثلثه ایمانیست ، وهرچند ازوحدتیانیم ، شهود مراتب اسما عرفانی . چراغ فانوس خیال ، لمعات اندیشهٔ حضوراست ؛ وبهار گلشن تصور ، به روایح یاد بهشت سرور . مسألت عشرت ابدی ، متاع قافلهٔ دعا واستدعای جمعیت سرمدی ، صورت آئینهٔ مدعا . حق جل وعلا ، غبار تفرقه گرد آن اجزای جمعیت مگردا ناد ، ونتائج رنگینی به آن گلدستهٔ مجتمع فیض رساناد .

۱۵۸ ـ بهشکر الله خان

خوش آن مطلب که چون آئینهٔ اظهار بردارد نفس ازلب نقاب حسرت دیدار بردارد

سامعه را ازاخبار نصرت آثار ، بصد تسلی نازیدن است ، وناطقه را ازمژده های طرق معدلت ، بهزار شکربالیدن . کوس اقبال این اشتهار ، آفت کمین خموشی مباد ، و سازاین نوا ، خارج آهنگی مبیناد .

۱۵۹ ـ بهشکر الله خان ،

زمانیکه میر عنایت‌الله‌وشاکر خان پیش ازفقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرتزدهٔ کارگاه اتفاق ، بیدل دیدارمشتاق ، آنهمه شایستگی جوهر وقرندارد که به

سنگ ترازوی یادی ثوان سنجید ، وآنقدرتوجه قابل دلها نیست که به‌قیمت تصدیع اوقاتی تواند ارزید . ورود این یك دوبیت حالی عرق جبهۀ بیکاری است ، ووقع این خیال حیرت تمثال ، وسیلۀ عرایض عجزآثاری :

قطعه

غیر ازحیا چه پیش متوان برددرعرق — چون اشك سعی ما قدم افشرد درعرق
با این هجوم عجزبهرجـا قدم زدیم — خجلت بساط آبـله کسترد درعرق
نومیدوصل بود دل ازسازانفعـال — آئینه ات زما غلطی خورد درعرق

لله الحمد ، میرصاحب اقبال مناصب ، موصول تجلیلیکده عالم دید ارانـد ، وگـلچین مشاهدۀ جمال فردوس آثار . یارب که گوهر امید بیدلان نیز ، همرشتۀ منسلکان آن جناب براید ، ودیدۀ آرزو همچشم آن نقش پا ، پرده گشاید .

۱۶۰- به‌شکر الله‌خان

روایح ورود نوازشنامه ، چه جان بخشی ها که نمی نماید ، وتسلسل جرعۀ التفات چه می خرمیها که نمی پیماید . سلسلۀ انفاس شکر اقتباس ، بقدرخطوط وسطـور رساست ، و آئینـۀ طبیعت بحرطینت بانداز پـرتوالطـاف تمثـال نمـا . واهب حقیقی درذات فیضـں آیات صاحب ما ، توفیقی بودیعت گذاشته که درهیچ حالتی ازمرآت اختیارافعال واعمال غیر ازحسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت ، جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال وشهود خود بنازد ، وازمعمای تصوراوضاع واطوار ، جزاسمای درجات خیر بظهور نمی پیوندد سزاواراست که طبایع خیراندیشان ، بسجود تأمل خود پردازد . شکرعطای طبع سلیم ، همان استقامت طبع سلیم است وثنای اقبال ذهن مستقیم ، همچنان متانت ذهن مستقیم .

رباعی:

بیدل جهدی کزعمل بـد گفتن — مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیربدنیك ازوست — کاری نکنی که بایدازخود گفتن

عنایت هلیله وجدوار ، شاهد آثارصحت پروریست ، ودلیل امـداد شفا گستری . انبساط طبع هواخواهان ، کدورت اندیشی انقباض مباد ، وتفریح مزاج دعاگویان ، سموم مخالفت انفاس مبیناد .

۱۶۱-جواب شکرالله خان

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست   صفحه‌می باید حنای کردن ازانشای من

منشور سرافرازی بیدلان ازعدم ارسال عرایض سطر انتباهی داشت؛ حاشا که جز پاس انفاس ادب، درمزرع خیال، ریشهٔ تکاهلی توان کاشت.

قطعه:

من که جز با تو نپرداخته ام   گر بخود ساخته ام ساخته ام

شخصم ازخجلت تمثال گداخت   آینه پیش تو انداخته ام

غباری درآنجا بال نمی افشاند که ازطپشهای دل حسرت منزل، پیامی نرساند، و نسیمی به آن حدود نمیگذرد که ازنفس الفت قفس، ودیعت‌دعائی نبرد. بدادهرمظلومی که وامیرسند، علاج تظلم بیدل است؛ وفریاد هرشکسته ئی که میشنوند، غیرارافسانهٔ این بینوا باطل.

نظم

شهیدان وفارادرس دیداریست پنهانی   سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

نیم نومید اگرگرد سرشمعت نمیگردم   پر پروانه ئی‌دارم بقدررنگ گردانی

۱۶۲- به شکرالله خان ثانی

درعزای رحلت شکرالله خان‌وعرض بیماری‌وناتوانی خود

بیدل تاکی زجهل دیرین لنگر   کشتی طوفان اسیروسنگین لنگر

شد عمروهنوز پرفشان نفسی   رقص بسمل که دید با این لنگر

ازدست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش دوازده سال، محرك عشرت آهنگی سازانفاس بود؛ چشم عبرت یکباره برروی ادبارتنهائی وبیکسی گشود. نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت؛ ونه طاقت حرکتی که به شغل سیرو سفر، طرح آوارگی توان انداخت. هرنفس چون صبح نردبان خیالی می‌آراید؛ تابابن صورت اندکی از خود برآید پیش نمیرود، وهرساعت‌چون‌شفق غبارشکست رنگ‌بگردون می برد، تابا‌ین‌وحشت بالی درخون گشاید، میسر نمیشود. ضعف دل به‌پهلونشسته وآشوب دماغ در سرشکسته. به

شبهۀ تشنگی ، اگر آبی تا لب تصور آرد ، طوفان قیامت استقبال دارد ؛ وبو هم گرسنگی ، اگر لقمه‌ئی بکام اندیشه میگذارد ، خشکیهای نزع گلومی افشارد. یادغائبان. آئینه‌داریکعالم تشویش خیال ووحشت حاضران چهره پرداز هزاررنگ کلفت و ملال .

بیت:

کس بچنین‌ورطه‌ئی ، فال چه‌راحت زند   مسلخ وامیدامن ، محشروسامان‌خواب!

آئینۀ عبرتیم لیلک بحکم وفا   دل بهوا بسته‌ایم خانۀ الفت خراب

۱۶۳- به‌شکر الله خان، در شکر ارسال مربا

شکر عطیات مربا ، ازهربن‌موی مستمندزبانی ایجادمیکند که هرگز به سعی ضبط نفس ، تلخی ننگ‌خاموشی نتوان کشید ؛ وهرچندلب جرأت برهم‌بندد ، شورقوام‌شیرینی تنابلند ترخواهد شنید. هرجامائده آرای‌نعمای طرب هستند . حلاوت یادبیدلان‌بکام ؛ وهرکجاذائقه پرداز شهدعشر تند ، چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام .

بیت :

برتوبگشایدخدای هرنهان‌وآشکار   کوچۀ مصرحلاوت ازهری تا هردوار

۱۶۴- به‌زین‌العابدین احمد، درقبول‌نیازایشان

رفع انقلاب هردوری ، بذات‌استقامت آیات ثابت قدمان‌طریق‌وفا وابسته‌است ؛ وحل مشکل هربیدست وپائی ، درکمین اشارت شفقت نگاهان نشسته . درین اوقات که عرصۀ اخلاق ازفشاردلهای تنگ‌آنسوی تخیل بساط وسعت چیده‌است ؛ وتمثال امیدیکدیگر یکقلم‌باصفائی آئینۀ مروت ازمیان پریده . غباری برفرق عالم نشکسته که کسی چشم بحال شکسته ئی تواندگشود ؛ وشورقیامتی درگوش ها ننشسته که‌دماغ‌شنیدن به‌فریاد بینوائی وفاتواند نموده. شکراین نعمت‌که ازفراموشان خاطرتر حم مناظر نیست ، تا کجا بجاآرد ؛ و سپاس این‌عطیۀ‌که نقش حاشیۀ خیال احسان مآل است ، بکدام عبارت وانگارد . درقبول انعام عمیم ، بحکم اطاعتهای قدیم ،سر برخطامر گذاشتن است ؛ ودست دعائی که پیوسته‌درهوای تسلیم بلنداست ، به‌تجدیدتاکیدبرداشتن ، نگاه‌الفت پناه ، مایل سیر تغافل مباد ؛ وگوشۀ ابروی توجه ، چین تهمت انحراف مبیناد.

۱۶۵ - به‌شکرالله‌خان

دل فتح و دست فتح و نظرفتح و کـارفتـح   گلجوش ٭رنفس زدنت صـد هزار فتح
یـارب چو آفتاب بهر جـا قد م زنی   گرد ر ٭ت چوصبـح کـند آشکار فتـح

در هر مقامی که‌مقیم اند ، تزلزل باطل ؛ و بهر کاری کـه مشغول اند ، امرایـزدی‌شامل . بحصول جمیع مرادات ، دعای بیدلان آئینه‌دار اجابت ؛ و بوصول کل مقاصد ، انفاس هوا خواهان ، نسیم مژده قرابت . ان الله قریب مجیب.

۱۶۶- به‌حسینعلیخان بهادر، درجواب استدعای اشعار و تمثیل مصرع ایشان

لله الحمد نیاز فقرای بیدل ، آئینه داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه‌آرایان بساط عجز را به‌آن وسیله‌تاحشرقدر بی بضاعتی باید شناخت . از مقیدان سلسلهٔ کرم تاثیریم ، و مسخر اخلاق آفاق تسخیر. به تحقیق پیوست که : فتراك صید افگن ما بی‌شکا ر نیست . آثار مراحم درتأمل اشعار ، کمالات انوار اشعاری داشت. حاشا که‌قلم‌متانت‌رقم ، در طریق ثبات لغزشی پیماید ، یا متهم انحرافی براید. مگر بمقتضای کم مشقی و بی پروائی ، در اینهمه‌مضامین طراوت آئین ، دوسه نقطه‌تشنهٔ وضوح بود ، که‌معروض‌داشتنش ، به شادابی کلك تسلیم‌سلك امدادجرئت فرمود. تائید فضل ، معنی ایجادی برتبهٔ کمال رسا ناد ؛ و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف گرداناد.

۱۶۷- به‌شکرالله‌خان

خارخار سجدهٔ آن‌آستان برسراپای تمنا کیش هجوم شوقی نگما شته کـه کلید قفلهای معذرت آبله‌پائی نشود ، و بهوای گلشن‌دیدار درتصورکدهٔ آرزو جوش نموئی نکاشته ، کـه گروتازی ریشهٔ مژگان پیش پیش سعی نگاه ندود. عرق شرم بهمعنانی اثـرکـه موعود غبار نشانیهای راه‌نیازاست ، باندك انتظاری اشاره میفرماید ، امیدکـه تاغرهٔ ماه ، صورت این وعده ، ازآئینهٔ لقاروشن نماید.

۱۶۸- به‌میر عبدالصمد سخن

رنگینی بهارسخن لایزال باد.

ورودالئفات نامه ، باشعار سحربیانیهای اشعار ، ساغر کیفیتی نمی پیماید ، که‌شوق دیدار پرست ، غیرازشهود جمال چشم بامتیاز خیال گشاید . خشکی دماغ حیرت سراغ ، به چشمك رایحهٔ بادام پرورده ، بساط افسردگیها درنوردید ؛ وتریهای مزاج منفعل ، باقبال شمامهٔ فوفل ، آئینهٔ بهاراعتدال گردید .

فرد.

نامه‌ات آئینه‌ئی دارد که تاوامیشود   دستگاه‌عالم دیدارپیدا میشود

معنی نگاها ، شکست شیشه های اعتبار ، بساط عبرتی نچیده‌است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفهٔ قدمی تواند برد ؛ وانقلاب‌اوضاع امکان‌شورشی به‌جنون نیاورده که‌غیرازضبط نفس ، نقدجمعیتی توان واشمرد. اگربالفت این وحشیان نپرد ازیم ، درعالم تعلق وحشت تنهائی وبیکسی راچه‌علاج ؛ واگر برخیال یکدیگر دامن افشانیم ، امید دوروزه استقامت ، بقوت‌کدام اختلاط وامتزاج . مصرع :

عشق‌است بهررنگ که‌میبایدزیست .

۱۶۹ـ دورقعه درپیش‌عزیزی که‌پیش‌ازین‌بتحریر آمده‌بود ، بنظر درآمد ، داخل رقعات‌نمود .

این رقعه نثرونظم است ، اما نظم بلاقید معنی .

صاحب من درآرزوی ملا ، زمت دل نه آنقدربیتا ، بی طرازاست ودیده‌حیرت ساز ، که‌بسعی‌زبان‌خامه‌بیا ، نش‌توان کردیا بکوشش‌تعلیم‌تقریرانحصارمطا ، لب‌ها میتوان نمودآخر ، بهمین‌وضع‌انکساری‌دا ، ردجبین‌نیازوقف‌سجود ، کرده‌ودست‌عجزصرف دعا ، ساخته‌صبح وشام ازدرگاه ، چاره سازجهانیان‌متقا ، ضی‌است تادولت‌حضوروصال ، دردل آردفرح‌بدیده‌جلا .

۱۷۰ رقعهٔ بی تکلف نظم ونثردارد.

نصرت وفتح قرین احوال ، باد ! بادولت‌عزواقبال ، موکب‌فیض لوای حشمت ، چون عنان شرف جاه‌وجلال ، جانب آگره‌معطوف نمود ، همگنان‌راقدم‌استقبال ، افسرفرق سعادت‌گردید تاجهان رااثرنقص‌وکمال باشدایزد بکمال الطاف ، زمرهٔ اهل‌حسد راپامال ، دارد ،

فرقه‌خیراندیشان ، راامن بخشاد ازآشوب وبال ، این یکی درکنف فیض ازل ، راحت اندوزدو آن دردو ملال .

۱۷۱- به مولانا، عبدالعزیزعزت (مکتوب بی نقطه)

طراح معمورهٔ حرم دلها ، هادم اساس حرص وهوا ، همواره موصول وصول دوام دارد. سالکا و واصلا ، دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا مال طرح کرده و کلک وداد سلک در احاطهٔ دام مسطر درآورده ، طمع دارد که در درسگاه مطالعهٔ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد .

غزل غیر (منقوطه)

دل اگرمحو مدعا گردد	دردرکام ما دواگردد
طعمهٔ درداگررسد درکام	هرمگس همسرهما گردد
محو اسرارطرهٔ اورا	رگ گل دام مدعا گردد
گرسگالد وداع سلک هوس	گره دل گهر اداگردد
گسلدگر هوس سلاسل وهم	کوه وصحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصرع سرو	مدآهم اگر رساگردد
ما واحرام آه دردآلود	هم هواگر دراعصاگردد
دل آسوده کومگر وسواس	گره آرد که دام ما گردد
درطلوع کمال «بیدل» ما	ماه درهالهٔ سهاگردد

۱۷۲- بشاکر خان درعرض نقاهت آزاردست

خیال نارسا طاقت نیازاندیش انشاشد — سجودخامه‌ئی لغزیدوسطری چندپیداشد

حقیقت شناسا ، اگرتمنای دیدار را وسیلهٔ نیندیشد ، مدتی بمشق شنا بایدپرداختن ؛ تابعرق شرم فضولی دست وپائی که ندارد ، دعوی تلاش پیش تواندبرد ؛ اگربه صبراوضاع ناکسی پردازد ، سعی بیحسی ضروراست ؛ تاشرروازی درطبع سنگ به تکلف باید افسرد .

تا چند بدین هستی غارت برده	می باید زیست بیحس وافسرده
خجلت کش تهمت ظهوریم عبث	چون ناخن وموی نه زنده ونی مرده

امروز با ینمقدار که مقد ورجنبش خامه درسرپنجهٔ تخیل مشاهده می نماید، بلند پهای یدقدرت ، علم مباهات برمیدارد؛ وبقدرتاب‌دادن نال قلمی که دربنان طاقت ، محسوس می بیند، غرور رستمی ، شاخ گاوزمین ، ازبیخ می برارد. به تفصیل آشفته حالی که بیدلان ازین عالم هزارشعبه درنفس مهیادارند ، مصدع صاحبدلان نمیتوانندگردید. دست ناتوانان ، بدعای جمعیت آن جناب ، بلند؛ وزبان بینوایان بثنای اقبال آن ذات ، الفت پیوند.

۱۷۳-به ملا باقر گیلانی

هردم هوس آلودهٔ صدصحراگرد هرلمحه دل آمادهٔ صد عالم درد

دردهر که گل کرده سراسروسواس

دارم سحرآسا همه آه ودم سرد

حصرحدود طول امل دراحاطهٔ ادراك ، عمل محال ؛ وحمل دوام عمر ، دردل آگاه واسطهٔ گرد ملال. هرکس سردرمحاوطهٔ عالم موهوم درآورده ، مآل کاراودرراه عدم کرده. طرح اساس دهر ، درگردسوادعدم معمور ، واهل عالم همه دراساس هواوهوس مسرور. مطلع اطوارصلاح وسداد ، در سوداکدهٔ حرص وحسدمعدوم. علوکمال ادراکها حصرمصالح اسم ورسوم. محمل آرام دلها ، صحراگرد مسلك وسواس ، راحله همم ، گرد آلودعرصهٔ وهم وهراس. علمها محودراطواررسوم ، وحاصل مردم عالم ، معلوم . همه را درس سلوك اطوارموکول دردرك حصول اسرار. هرگاه آدم کامل وداع وسوسهٔ اوهام کرد محرم اسرارکرم آمد؛ واگر صورموهومه رادردل راه داد ، مورد دردوالم. کلك الهام سلك دراحوال سعداوعکس کردارصلحا ، دردوسه سطرگواه آورده ، وطومارو داع اوهام راواکرده وآگاه کرد که هرکس احکام مدعا همواره درحصول مرادمردم گمارد ، گمراه وهرکرا امدادکاراهل رسم دراکراه دارد ، آگاه. حاصل الامر ، اگراسم مالك ودود ، ورد حال کرد کامگارطالع مسعود ، واگرسردرراه هواوهوس سود ، درهردوسرا ، محروم ومردود .

نظم

وهمها درکمال مدرکه کم مسلك ماهوس مآل عدم

حرص درکاروعمرمرگ احرام دل آسوده کو؟ کدام آرام

والسلام .

۱۷۴- بشکر الله خان هنگامی که فقیر از متهرا بدهلی رسید نواب عاقلخان را دید

عمریست سواد نامهٔ عطوفت شمامه، دیدهٔ انتظار را بسرمهٔ التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام؛ گوش محامد نیوش را، بزمزمهٔ مرحمتی نتواخته. موانع، جز بی نیازیهای شیوهٔ عنایات مباد.

بیت:

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد　　زبس بیحاصلم از خاطرخود هم فراموشم

فریادرسا! بحسب انقلاب احوال عالم، خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد، که درین ایام پاس ناموس صاحبقدرتان هم در آن سرزمین بی تعذری نیست، تا به غربای بیدست وپا چه رسد. معاونت فضل ایزدی راشامل حال خیریت مآل، اندیشیده، با پاشکسته ئی چند که بارگردن زندگی اند، رخت سلامتی بیرون کشیدو بیست و هفتم جمادی الآخر، داخل دارالخلافت گردید. باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی بفریاد سرگشتگیهای وادی نحوست، رسید وبمساعدت زمان فرصت در هفتهٔ یکروز موعود تحصیل سعادت است و منظور الطاف ومرحمت برسائیهای سررشتهٔ آمال. که انفاس موهومه رابا پیچ وتابش پیوند بی اختیاری است، بعقیدهٔ این سودا کشیده که هرچند رزق مقدر، در همه جا، معین ومقرر است، اما آشیان جمعیت پریشانی مفقود ونامیسر. اگردرین سوادموضعی کناردریا یا لب نهربه سهولت دراتفاق گشاید، تا تکیه ئی اختیار نماید، ما بقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است، بی تشویش تغییرمکان بسر برداگر احیاناً طالع بیدلی، ازدور اصلی برنگردد، دامن **ارض الله واسعة** زنجیر پای هرزه جولانی نیست.

بیت:

مدعمرم چون نگه «بیدل» بحیرانی گذشت　　گوشهٔ چشمی نشدپیدا که جا پیدا کنم

ازجسرتهای گرامی دیدارچه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن است وجولان اشک بمقتضای ناتوانی، همچنین منتظر چکیدن. بی تکلف، درهوای محفل اشفاق منزل؛ راهی به تصورمی پیماید؛ ودریاد آستان اخلاق آشیان، جبهه ئی بخیال میساید. درهرحال عاجزنوای قانون عرض دعاست، وشکسته بال پروازاظهارثنا.

۱۷۵- بشکر الله خان درعرض احوال میان لعل محمد که ازغیرت حکومت دو نان خود را کشت

خمیدگیهای او ضاع تسلیم پیرایهٔ دوش وگردن دعویست؛ وشکستگیهای اطوارنیاز

سرمایهٔ جیب و دامن تمنا. درین ایام که افراط حرارت فصل مایل سا زاعتدال گردیده و شوخیهای سموم، به شبنم عرق انفعال رسیده؛ طبیعت دیدارمشتاق، محمل آرای بیتابیست، وحیرت آئینهٔ آرزوطپش کسوت سیمابی امااز استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق واستیصال شیاطین را چپوتیه است، فرصت انتظاریهای نویدمراجعت، اندکی دامنگیر تأمل میگردد امیدکه مژدهٔ رفع این، غبارشوق سراپاانتظار رابه سر منزل وصول راه نماید؛ ودیدهٔ لقا پرست را، به مطلع عالم دیدارهدایت فرماید. معنی پناها، بعرض رسیده باشدکه چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد، بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفاپوشیده بهاردیده فریب آن چمنستان اشفاق، باشکست رنگ اعتبارجوشید. هرچند شخص زندگی، تمثال آئینهٔ ظهورهرکس، بیواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گراست؛ اماوقت تأمل رادروقوع آثاراین کیفیت غبارسببی درنظر. اینجاآنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید، ازین حقیقت بانکشاف نرسیدکه تبعیت ناقدردانان، شکنجهٔ مرگ صاحب دلان میباشد؛ واطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان. درهمه حال زندگی موهوم بقبول تحکم دونان نمی ارزد؛ زیاده جزسجود تسلیم ورضا، چه ورزد.

نظم:

مگوگذشته رفیقان زدل فراموشند	کدام ناله که درپرده اش نمیجوشند
چراغ انجمن حیرت نظر بودند	کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند

نرفته اندازین بزم تاسخن باقیست

زدیده رفته حریفان هنوزدرگوشند

۱۷۶- به شکرالله خان

چون هلالم بی خم تسلیم آن اخترجبین	غوطه درخط جبین زدبسکه شدلاغرجبین
یارب این مقداربیتاب سجودکیستم	میچکدعمریست چون شمعم زچشم ترجبین

خداوندا، اگرترحم احوال بیدلان منظورجناب بی نیازیست، هوای آن آستان فیض نشان، ازسرماوامگیر؛ واگررحمت بهانه جوست، درحق جمعیت منسوبان آن انجمن، دعای ماهم بپذیر. صحت وعشرت جاوید، قرین اوقات سعادت آیات؛ وعزواقبال دوام توأم علومناصب درجات باد.

۱۷۸- به شکرالله خان

امروز بیادیم تسلی چه توان کرد   مائیم که روزی دوازین پیش، توبودیم

حسرت دیدارنقشی نیست که ازصفحهٔ اندیشه توان زدود؛ وآرزوهای وصال، صورتی ندارد، که جزتمثال آن درآئینهٔ تصورتوان نمود. اگرخاموشیم، خیال مترنم زمزمه های ثناست واگرگویائیم ناطقهٔ مشغول مراتب دعا. هیچ صورتی بی شهود آثارشفقت تخیل ننمایند؛ و هیچ حالتی، بی حضورانوارعنایت تصورنفرمایند.

۱۷۸- به عاقلخان

بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی، وسلیهٔ دعای محرومان؛ دستیست که ازشرم ناکسی، برروی اظهاکشیده اند؛ وخضرامیدگمگشتگان متحیر، پائی که ازخجالت بیحرکتی، بدامان نارسائی پیچیده. وسعت آغوشی دریای رحمت؛ جرأت آموزقطرهٔ بیدست وپا میگردد، که شیخ علاء الدین متوکل، بعلت بی انصافی شرکا، باوجودمشق انزوا، مصدرتعب وتشویش کلی است اگرحسب الامرمنسوبی ازآستان معدلت آشیان، باطلاع احوال مومی الیه، فاروق حق وباطل گردد، ازمراحمی که سایه افگن مفارق غرباست، بعید نخواهد بود. ظلکم ممدود.

۱۷۹- درتنبیه شاهد ملحد.

بوزینهٔ حق ناشناس، مائیدهٔ مفتخواری؛ غوله دنگ سلسلهٔ نسناس آثاری. موچینهٔ زهارستان اجتماع عیوب، گنده دهان هرزه بیانی؛ میان شاهد نامرغوب درپناه سرچنگیهای خیالات فاسده مخذول ومنکوب باشند. زبانی شاه مرتضی مکررظاهرمیشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ماگاه گاه به ناسور عبرتی میخراشد؛ وعرق انفعال اکثربرسروروی کله خورده میشاشد. یعنی طورتحریر فلانی درمراسلات شکرالله خان وشاکرخان، که نسبت شاگردی دارند بی تملقی ودنائتی نیست فقرارا اینهمه انکارقدرجوهرفقرنشناختن است؛ وآبروی اعتبار درویشی بخاك انداختن. پاجی نسبا! تأملی که برچه پهلوافتاده اید؛ ومارا ازکجامعلم قرارداده اید. فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق، خودراشاگرد وانمایند، غبار کوری ازچشم بیحیائی شمااخذ نکرده ایم، که ازهرکه آثارربوبیت مشاهده نمائیم. درمقابل بدعوی استادی برائیم. باوجود حرام توشگی، اگرنمکی ازتمیز میداشتید، وآداب تحریر

ایشان میدیدید ، به حقنهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود ، میریدید. هرگاه مکاتب این کرم طینتان باآنهمه ایثار و احسان ، مشعر عبودیت و زمین بوس باشد . فقیرمحتاج را درجواب ، اگر خاك گشتن میسر نیاید ، درآب گشتن چه مانع است. صاحب نعمتی که تابع خود را به متبوعی واستاید ، ارشاد فرمائید که درحق ستایش او ، شایستهٔ تابع چه میباید .

اگر درخدمت حسام الدین بوهره ، فتیلهٔ چراغ کشی نیافته اید ، اینهمه بی خفاظتی مراتب ادب چراست ؛ اگر درصحبت «هرنا تهه سیوره» ازمذاق «اکهوری» لذت نیافته اید ، اینها که نشخوارمیکنید از کجا. باین بضاعتی که ماغیر از تعلقهٔ تمهید دعا ، خدمتی دیگر بجا نمی آریم درادای حقوق ایشان. عمرهاست از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم. آن پشم الدین کارگاه بادبروت ، آلت چه غیرت درمشت دارد ، وازآن تیزباف ماشوره گزاف ، اینقدر بی باك واجهیدن بامداد کدام انگشت سر برمی آرد. برق لعنت نامزد معموره ئی که امثال شما خرسان راکد خدای تعین براورده است ، وآتش نفرین ، وقف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده. کاش غلط اندازی ، دستبرد شعوری ، لنگوتهٔ قلندری شما برمیدرید تابان لقب رسوائی ، درفکر گریبان چاکی ننگ می افتادید ؛ وداد ناموس حقشناسی میدادید ، که هرجاعبارت فقرامصروف معنی احدیت است ، منظورجزبی نیازیهای حضورمطلق نیست درهرصورت ، کوچکدلیهای ما بایندرجه اقتضا نمود که هرسگ و گربه را ناصح اطوارما بایدبود مضی مامضی ، بعدازین باستغفار باید کوشید ؛ وگرنه میدانید که بیدل ، عبدلقادر است. والسلام.

۱۸۰- ازجانب میان محمد نعیم به میر شرف الدین .

صاحب دماغا ! کثافت کاتب کوکناری دبستان رامزبلستان ومکتب را بمبرز برآورده از اقتضای طبیعت مکروه ، هرگاه باطلاق خط وکتابت می پردازد ؛ الواح واوراق پاك را بغایت چرکین میسازد. شنگرف صمغ آلود مکدرش برازیست مخلوط خون و بلغم ؛ وسیاهی ناپاك لیقه فرسودش ، بخشکی گه سگ مپشم ؛ از بی طهارتی ظاهرکثیفش ، آلت خامه ، درصفحات کاغذ کلوخ استنجا میجوید ؛ وازتیرگی باطن پلیدش ، کون دوات گه سیاه برمی آرد و می بوید هرقلمی را که بمرکب گندیده ترکرده است ، انگشتی است ملوث که ازمقعد خود برآورده . مرکب غلیظش هرگزروی روانی ندیده است ؛ گویا این ملعون دردوات می ریده است . و محبری دارد ازحفره های گهدان کهنه بی نم تر ، قلمتراشی ازسفال پارهٔ مزبلهها تیزدم تر

یارب که خشکی های مژگان خامه ازسیاهی چشمش روانی پذیرد وکندیهای گزلک از سختیهای جگرش فسان برگیرد. وبه آن گزلک اگر بندبندش جدا نمایند، اصلاح بجاست، وآن سیاهی اگر بررویش دوانند، جلای رقم مدعا. جزودان نامطبوعش جلی است، فشرده ازشنجرف وسیاهی، غازه وسرمه اندوز ودوات ناموزونش... به حکه افشرده خامه ها را روش اغلام آموز فی الحقیقت حمامیست نه کاتب، که اکثردر موی زهار خطوط تراشیدنی میگذارد واز لعاب دهن، نوره برپشم الفاظ مالیدن به میداند. بی تکلف حلال خورست(۱)

پیکر کثیفش درشغل... کشی فرسوده؛ واعضای مفلوج به خضاب نجاست آلوده. با اینهمه گندگی، بیحیائی است که تا بکون مقراضش انگشت زسانند، مقراض وارد هن به فحش گشاده است ویا بر پشت صفحه اش دست کشند، چون صفحهٔ تردور افتاده. از اثـر سرایت طبـع سستش مقعد لیقه ازدرون رفتن کون دوات پشیمان است؛ واز بدهضمـی وضع نجس، نال خامه چـون خراطین معده بیرون درحیران. خطوط پراگندهٔ معیبش یکقلم جوش مگس است؛ وصریر کلك بگوه قریبش تیزوبس. وضع تأملش، مشق حیرتست، وتقریر، تسلسل درت. ازهمچو مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد است، واین جنس مجهول رابه تعلیم اطفال گماشتن، محض بیداد. با کمال تیزی طبع، حیف است دست اوراقلم نمی نمایند؛ وباوجود حدت ذهن عجب است که نوك بینی اش راالندکی قط نمی فرمایند. چون نام ار باب فضل رابوضع پلیدخـودهجوی صریـح نموده و به گه زده است؛ اگر به نیزهٔ قلم بردارش کشند سزاست؛ واگر به کمند رشتهٔ مسطرش از حلق آویزند، بجا. القصه هیچ بیننده، تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمـی آرد، مگرطبـع همین کناس همه رابذوق برمیدارد: والسلام

۱۸۱- به شکرالله‌خان وشاکرخان (زمانی که باهم بودند)

ازبس بسازوبرگ دورنگی نزاع ماست یك سجده بردوقبله هم ازاختراع ماست

لله الحمد، امروزدوز بانی خامه صریر معنی یکتائی بگوش میرساند؛ وتحریك دولب، یك صفیر دعا بلندمیگرداند. بساط آرائی دوچشم بیك نگاهی، آثار موافقت، مفت تماشای عالم جمعیت؛ وعشرت پیرائی دوگوش بمژدهٔ اقبال یك آهنگی، غنیمت زمزمـه های محفل سعادت.

---

(۱) حلال خور باصطلاح هندیان کناس را گویند.

فروغ دوشمع برونق افروزی یك انجمن ، سامان انوارحضور ؛ وشادمانی دوگل به طرب اندوزی یک چمن ، مایهٔ بهارستان سرور. شبستان آفاق به پرتو این شمعها تاشام ابدروشن ؛ وحدیقهٔ امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر ، نشاط خرمن. پشت و روی عینک وفاق نقش انحراف مبیناد ! ورنگ و بوی گلشن اتفاق ، تهمت اختلاف مچیناد .

۱۸۲- مبارکباد به شکر الله خان

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب　　　صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد

اگر تمنای سجود مایل نقش پائی نباشد ، سر از گریبان براوردن ، جز سودای داغ انفعال چه دارد ؛ واگر آرزو نیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست ، چشم واکردن غیر از زخم ندامت چه بار آرد. بیدلان را اگر ندامتیست ، جدائیهای سعادت خدمتست ؛ و اگر انفعالیست ؛ دوریهای دولت صحبت. زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن ، خجالت گویائی ؛ و دیده را جز تصور آن جمال ، آغوش گشودن ، یاس بینائی.

پایه بخش مدارج کمال ، مبارکباد اضافهٔ اقتدار رساناد ! و هواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد .

۱۸۳- به شکر الله خان

عالم رنگست سرتا پای من　　　درخیالت گرد خود گردیده ام

نفس حسرت قفس ، درهوای غبار آن آستان ؛ طپیدنی سامان نکرده که هرچند داغش نقش بندند ، با فسون الفت دل تواند آرمید ؛ ونگاه بیطاقتی افواه ، بذوق حضور آن انجمن چندان از خودنگسیخته ، که اگرهمه تار عنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم تواند تنید . زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد ! و اوقات حصول تمنا ، از مهلت امتداد زندگی دوری مبیناد.

۱۸۴- به شکر الله خان ، زمانیکه فقیر بسبب بارش از راه سهارنپور بدهلی باز گردید.

جمعی که پا بمنزل وفرسنگ میزنند　　　دریادا من تو بدل چنگ میزنند

جون من کسی مباد نم اند ودا نفعال　　　کز عکس نامم آینهٔ ها زنگ میزنند

گاهی به کعبه میروم وگه بسوی دیر　　　دیوانه ام زهرطرفم سنگ میزنند

امیدگاها، حالتی از سبکروحیهای ابربهار مشاهده نمود، که دردم شمشیر آبدار، متصور نبود. ازمقام «لونی» تا «شیخ پوره» قصدراه جزبسعی شنا میسر نیامد. هرچند نفس تردد سوخت، غیرازعرق خجلت چراغ راهی نیفروخت.

مصرع:

خس پندراد که این کشاکش با اوست.

گریه براحوال یاس مآل، بیش از باران واجب دید؛ و با انفعال هزار تردامنی، سیل عنان عزم باز گردانید. زمان وصول سعادت، اندکی بتوقف افتاد، اما تصور محرومی جمال، بسیار زحمت داد. کاری که ازسعی بیدلان برمی آید؛ ازینعالم هزاردرمیگشاید. هنوز انواع حسرت باقیست وهمان مخموریهای تمنا، ساقی.

رباعی:

معدومی مانه ننگ ونی عاری داشت / صافی ته درد وباغ بیخاری داشت

از قدرت اعمال خجالت چیدیم / کاری ناکرده مزد بسیاری داشت

بی تکلف، اگرشکوه ئی هست، از بیدلیست؛ وگرنه درین سفر سیرعالم آبی و کیفیت دشت و دری بمعاینه ئی نرسید؛ که میبایدعمرها بخیالش ساغر تحیر کشید. تفصیل عرض مقامات بعداز حصول دولت دیدارحضور، معروض خواهدداشت. اطناب، کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد.

فرد:

کارها با غیرت عشق غیورافتاده است / ششجهت دیدارو ما راازگریبان چاره نیست

۱۸۵- به کرم الله خان

بسکه یاس ناتوانی درمزاجم ریشه کرد / بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود

حصول آرزوها ازحد بیش وعجز مراتب بیدلیها همه جادرپیش. اگرقدم براه میگذارد سراز زانونمی تواندبرداشت؛ واگرسربه پیش می افگند، اعتمادبرقدم نمیتواند گماشت.

بیت:

به هستی ازگداز انفعالم نیست تسکینی / جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرقچینی

درین ایام جهدی بخاطراندیشیده بود که پیش نتوانست برد؛ وهوائی در دماغ بال میزد،

به غبار نارسائی افسرد. یارب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید ؛ تا بیدل محروم از ننگ واماندگی براید .

۱۸۶- به شاکرخان، تاریخ‌های فقرات ، در مبارکباد حکومت شاه جهان آباد

اقتدار بهار ملک و ملل ، استقلال اقسام علم و عمل ، دستگاه علامت جاه و جلال ، آراستگی سیلمانی عز و اقبال ، معارج گلبازی شوکت ، مدارج جهان نمائی رفعت ؛ دارائی مهابت دشمن گدازی ؛ کامرانی مناقب دوستان نوازی ، جاه دولت خانی ، اجلال و عشرت جاودانی ، حکومت مبارك شاهجهان آباد ؛ به خانصاحب کواکب لوامبارکباد . ۱۱۱۰ هـ

۱۸۷- به میرزا ابوالخیر، که مدتی خود را از صحبت واداشته بودند

اگر زبرق طپشهای دل اثر گیرد   زبان چو رشتهٔ شمعم بحرف در گیرد

شرح آشفتگیای طرهٔ احوال ، به شانه پردازی سعی قلم که دوزبان لال بیش ندارد ، محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع ، به آئینه داری وضع دوات که زیاده از یك چشم کور نمینماید افسانهٔ وهم و خیال . از هنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب گره بال و پر است وفضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر ؛ دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی ، لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته ؛ و خامهٔ انفاس سیاهی های سویداوقف تحریر ناله ساخته ، سادگیهای صفحات به حکم تغافل سوادی درس الفت ، چون بیاض دیدهٔ قربانی ، ورق امید برگردانده وشکنهای نامجات از فرامش ادائی ، سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده. بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تأمل میگشاید ؛ و شکایت گوته نیازی به التماس شوق ادا مینماید ، که هر چند چمن استعداد آن بهار تنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازیست ، و از کسب توجه نشوو نما استغنا طرازی ؛ امابه تأملکدهٔ ظهور اسباب ؛ گرم آهنگی ساز هر گل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است ؛ وعبیر رعنا کسوتی هر سروی ، مرهون خاکساری قمریی حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق ، کدورت غیرت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد ؛ وخلاف عهد انصاف باالتفات پروانه های بیدل نپیوندد. نفس صبح عشرت چون تارشبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد ؛ وخمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد ، آفتاب مجازسوز حقیقت از افق بی نیازی در کمین لمعهٔ ظهور است . مبادا وقتی بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوش ها محوغبار کلفت. حیرت

آباد تخیل هستی بساطی است ازتنگی آغوش الفتها ، فضای جمعیتی بهمرسانیده وتوهمکدهٔ بهارزندگی ازربط اتفاقهاغنچهٔ دلی بمعرض تأمل دمانیده. مفت فرصتهاست اگرگسیختگیهای رشتهٔ صحبت، عقدموافقت بندد، وزنگ وسواسهای آئینهٔ خاطر، به‌صفای‌صیقل‌اتحادپیوندد.

بیت:

سیراین گلشن‌غنیمت دان که‌فرصت‌بیش‌نیست　　درطلسم خندهٔ‌گل بال وپردارد بهار

۱۸۸-به‌شاکرخان

شوق دیداری‌که ازدل بال‌حسرت میکشد　　تابمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

عاجز نوای‌زمزمهٔ ستایش‌بچه‌آهنگ سرایدتااز انفعال‌نارسائیها برایدوحیرت تقریر مقدمهٔ ثنا، ازچه مقوله زبان گشاید تازنگار خجلت بیزبانیها وازداید .

رباعی:

یارب سیراب جاه وشوکت باشی　　سرسبز ریاض‌عیش وعشرت‌باشی

ای‌گلبن باغ آرزوی «بیدل»

هرجا باشی‌بهار قدرت باشی

۱۸۹- به‌شکرالله‌خان،درشکراقمشهٔ‌زمستانی

خامهٔ نیاز صریر ازرشحات سحاب فصل نگاشتن : علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن است. وصفحهٔ عجز تحریررابتأمل معنیهای‌کرم . پرداختن ؛ خیمهٔ‌اعتبار آسمانی به‌طناب سطور افرختن است . اندیشه‌رادرتصور اعطای شال سیاه، بلباس‌کعبه‌نازیدنست، ونگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه، درآغوش مردمک نگنجیدن . جامه‌وار های‌**چهیت** برسراپای آرزو ، کیفیت‌بهارپوشانیده‌و **چیره**‌هابهزار رنگینی‌چمنهاراگردسرگردانیده **دوریه** های سفید، یکقلم بربیاض صبح خطکشیدند؛ و **رضائی** های رنگین‌یکدست ابرهٔ شفق راپامال استرتسلیم‌گردانیدند. **الچه**‌هاباوجود دورنگی ، قماش غیریت ازمیان برداشته‌اند وبعبارت سطور مختلف همان معنی‌یکتائی نگاشته.شکراین جنس‌مراحم‌ازهربن‌موز بانهای حمدرویانیده ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام ، ازهرعضوسجدهٔ اخلاص دمانیده ومیدماند .

بیت :

آنکه ما را زین عطیات ترحم کر دیاد　　　فضل یز دانش طراز خلعت اقبال باد

۱۹۰ـ به میرزا افضائل، درطلب غچک مرتب

قانون عواطف آن مجموعهٔ اخلاق ، از مخالف نوازیهای او ضاع ز مان ، در پردهٔ دائره امن وامان جمعیت آهنگ شوق دوام باد. مخلص نوازا ، اگرحسن بیساختهٔ غچک به آرایش گیسوی تار سلسله پیرای نغمات وفاق گرد یده باشد ، بینوایان محفل آرز و را صداوا ری موصول مقامات سرور گردانند ، که نفس متردد چون کمانچه ، مقید خراش سینه است ، ونگاه منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم . مضراب شوق رامتحرك و زمزمـهٔ تمنا را متصاعد انگارند . وجمیع مترنمان انجمن حضوررادمساز دعوات اخلاص شمارند . زیا ده آ هنگ اشتیاقست والسلا م .

۱۹۱ـ به میرزا محسن ازجانب زین العابدین

بعدآرایش حمد مبدعی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد وا نتظام جمعیت بخشیده ؛ وآئینهٔ کمال بینش را به پرد از جوهر آگاهی ، در سلسلهٔ حیرت کشیده اگربمبالغهٔ نفس الامر شوق بی اختیار پردازد ، نارسائی اظها ر دامنگیر بیان است ؛ واگر به آرایش بیساختگیهای آرزوی مضطرب جرئت ورزد ، ناتمامی داستان بندزبان . بسیطی این محیط ، طوفانی جلوه نمید هد که به تگ وپوی امواج ، خیال هم آغوشی کنارمیتوان اندیشید ؛ ووسعت این صحرا ، دامنی نمی گشا ید کـه به سبکسیر ی نسایم اندیشه ، غبار پیرا منش توان گردید. ناچار عرض انکسار ی بجبین سجده فرسای خامه وا میگذارد ؛ وگوهر نیازی بسلك مسطر عرض میدارد که هر چندعدم حضور صوری بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت مآل است ؛ اندیشهٔ مشتاق را ازشهود مراحم معنوی تصو ر غیبت محا ل .

رباعی :

گر نیست حضور چمنت دسترسم　　　یاد یست همان مونـس کـنج قفسم
زنار وفا کـه دل به گـردن دارد　　　پیدا ست ز پیـچ و تاب تارنفسم

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه های الفاظش باگشاد عقده های دل ، توجه همپیو ندی

داشت، وبجواهر سرمهٔ خطوط روشن سوادی دیدهٔ انتظارمی نگاشت . دل محبت منزل راکه شعلهٔ اضطراب چون نفس کمندگردن بودوداغ تمناجزوبدن ، ازگلخن حرمان بهگلشن اطمینان هدایت فرمود. همچنان دیدهٔ حسرتنگاه راکه هجوم اشکش بهارشبنمی داشت ، تصورگداز طاقت فروشی ورشتهٔ انتظارش کمندی بود چین فرسوده یاس آغوشی ؛ ازکوچهٔ اضطرار انجمن تسلی راه نمود. متوقعست که همبرین دستور ، تاحصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف هم پروازدیدهٔ انتظار انگارندوآواز پای قاصدان همصدای طپشهای دل شمارند.

۱۹۲ - بهمولاناعبدالعزیزعزت،دراظهاراشتیاق.

یادآن فرصت کهعیش رایگانی داشتیم سجده ئی چونراستان بر آستانی داشتیم

عمرهاست آئینهٔ تصورشوق بحکم بی اختیاری زنگتحیربسته ؛ وهمچشم حلقهٔداغ ، بردردل نشستهنه طاقت تحریك اشکی که بامدادهمعنا نیش ، امکان خاك بوسی توان فهمید ، ونه سامان پرواز آهی کهبقوت پرافشانیش غبارافسردگی بدامن وحشتی توان پیچید . هرگاه گردن ارادت به کمند سعی وامیگذارد ، اقتضای نارسائیهای محرومی بارمی آرد . بال افشانی شبنمضعیف ، بی جذبهٔ آفتاب ، همان عرق تلاش درپای خود ریختناست ، وپرواز غبار ناتوان ، بی امداد نسیم ، خاك برفرق شوخی بیختن . خیال این جنس شکوهها نیزدکان صنعت مالیخولیاگشادنست ، وقلب بیاعتباری راوزنی نهادن .

فرد

ماثیم وجبهه ئی وسجود رضـای دوست اندیشهٔ فـراق وهـوای وصال چیست

امادیوانگیهای طبیعت مهرپرست ، معذورسودای اقسام آرزوهاست ،وطفل مزاجیهای دل التفاتجو ، مجبور اندیشهٔ انواع تمنا . درگوشهٔ عجز ونارسائیها ، متر صد وسیلهٔ گوشهٔ دامنیست تابیدست وپائی این مشت غبار جبـینی برآن آستان توان سود ، ومشتاق وساطت آئینهئی ، تاحیرت این نسخهٔ آرزو به انجمن دیدارراهی تو اندگشود .

۱۹۳- بهشکرالله خان فقرات تاریخولادتفرزند .

خرمیهای بهارآگهی ، سرسبزیهای عیدشاهنشهی ، فلك درگاهی مراتب پایندگی ازآنکه زندگی زیب هنگامهٔ عشرت ، آرایش محفل دولت ، مقدم اقبال توأم صاحبزادهٔ آصف جناب ، نوید

طرب ایجاد جم جاه سعادت رکاب بخانصاحب امجد آل طه مبارك . [۱۱۱۰]

۱۹۴ ـ به شکر الله خان، در شکر ارسال دالی انبه

نخل کرم توتا ثمر می بندد　　حیرت همه‌سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست　　تا آید بر زبان، شکر می بندد

وفور اسرار عطیات، از هر طریق به هجومی نپیوسته که زبان شکر اگر سر موئی جای خود خالی تواند یافت، تا آسمان نبالد؛ وجوش الطاف از هر جهت باستقبالی پیش نیامده که دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت، سینه برعرش نمالد. تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند، وشمار نعمت زمانی به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند. اینجا معنی شکر هم درعبارت عطا مطالعه نمودن است، وحقیقت دعا همان برجمال اشفاق چشم گشودن .

قطعه :

ندانم انبه پیغام که دارد　　که میجوشد ز نامش بوسه چیدن
حلاوتها بکام قسمت ماست　　بهرجا نوبرش دارد دمیدن
همه گر در سهار نپور بالد　　بدهلی بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا　　هنوزش با ثمر باید دویدن
چه اعجاز است کاین جوش حلاوت　　درآنجا میوه است اینجا رسیدن
بهر تقدیر از شکر عطایت
زبان با انبه می باید مکیدن

۱۹۵ـ به شکر الله خان، در تاریخ فرزند

لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز یکعالم طرب جوشیست؛ وبهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خروشی . دیده ها را از هجوم انوار برات خط شعاعی بر مژگان آوردن است؛ وگوشها را از نشاط اخبار، صدای خنده گل در دماغ پروردن :

رباعی :

آنجا که رموز چرخ واختر خواندند　　وز صفحهٔ کون خط محور خواندند

سال ایجاد این تجلی مطلع دانایان «صبح هفت کشور» خواندند

—۱۱۱۱—

موجد حقیقی، بعد دامواج محیط زبان مبارکباد این عطیه آراید، وبطول محاسبهٔ ایام طومارتهنیت عمرودولت گشاید .

۱۹۶- بهشکرالله خان، درتهنیت اضافهٔ منصب

هزارآئینهچون طاوس میخواهد تماشایت بقدرشوخی رنگی که داری چشم حیرانشو

کرشمهٔ فضل ایزدی، ازآئینهٔ مارنگی بجلوه نمی آردکه اندیشه راغیرازبهاربودن چاره ئی دیگرتواند بود؛ وکیفیتی ازساغرماعرض نمیدهدکه تصوررا جزخمستان حیرت، تجلی تواند پیمود. امید بیدلان حضرت صمدیت، ظهورمشتاق هزار رنگ مراتب است؛ وجلوه انتظار چندین نشئهمناصب. عروج این درجات بی نهایت باد .

۱۹۷- به کراللهخان

کرامت عنوان نامه، یعنی ساززمزمههای دلنوازی، شفقت سواد مکتوب، یعنی مجموعهٔ اسراربی نیازی به مطالعهٔ غزل معارف مثل، خمستانی بجوش آورد که زبان شکسته بیان از ساغرتقریرش خط برکیفیات لعزش مستان کشید؛ ونگاهحیرت عنوان بتماشای تحریرش؛ سرشته مستی تاسرمژگان رسانید. پیمانه های دورکرم بی انتهاونشهٔ التفاتهای رساهزاربالا .

۱۹۸- به شکرالله خان

فیض یزدان همهدم شامل حال است اینجا غیرفتح وظفرازعدل محال است اینجا

آثارتسلط وکمال پرتویست ازان ذات فیض آیات که درهیچ وقتی خطرهٔ تغافل احوال، شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته ونمیگذرد وبه هیچ حالتی اندیشهٔ آزارعجزطینتان خاردامن توجه نگشتهونمیگردد. ثمراین ابیات، پیش رس جمیع توجهات شمارند ونتایج این خطرات پیش آهنگ سازیقین انگاند .

ع

زبان ماودعای توتوأم ازلیست .

ساغربزم فتح و نصرت مدام سرشار؛ وگلبن حدیقهٔ عیش وعشرت همشه بهار.

۱۹۹- به حسینقلیخان بهادر (۱)

شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای محقر بیدلان به یمن نشهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید؛ و اوراق بی سیاق آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه، سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید. مضراب قانون این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوهٔ طبیعت اسرار که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت. ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری؛ و طلوع معنی قدرت، همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری.

۲۰۰- به کرم الله خان

بنده نوازا، اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بو؛ وتبدل احوال خیرطلبان غیراز تجدید سبق حمد و ثنا چه وا تواند نمود. نفسی درسینه بال نمی افشاند که جنون طپش آمادهٔ فغان نگرداند؛ و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بر درخانه اش ننشاند. اگر لب محمدت آهنگ به تهیهٔ ادای سخن، قرعهٔ تحریک می اندازد، گوش مشتاق از جا در آمدهٔ آوازپاست؛ و اگر نفس اطناب منفعل، به آئین آداب خموشی پردازد. تصور بیتاب آئینه نمای حضور لقا. تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تأمل مباد؛ وحصول نشهٔ این آرزو انتظار ساغر ادوار مبیناد. با اینهمه استعداد شوق، سعی بیچارگی راه عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید؛ و با وجود یکدلیها، خجلت بوی پیراهن باید کشید.

رباعی:

دی خفت، که؟ ناقه، در کجا خفت؟ به گل
کردم، چه؟ فغان؛ از چه؟ بیاد منزل

---

(۱) خسته درعالم تتبع از اخلاص مندان و شاگردان بیدل کسی را بنام حسین قلی خان سراغ ندارد. مگر حسین علیخان بهادر که برادر عبدالله خان قطب الملک از سادات بارهه و وزیر اعظم فرخسیر بود. هردو برادر به بیدل معتقد و مخلص بودند. و چین قلیچ خان اولین لقب قمرالدین خان شاکر و آصف تخلص که بعدها خان دوران و سپس نظام الملک و بالاخره آصفجاه خطاب یافیه ایالت دکن باو تفریض شد و همین شخص شاگرد بیدل است و سرسلسلهٔ خاندان آصفیهٔ دکن.

داد!از کـه؟زخـود؛ چـرا؟زسعی بـاطل   کافتاد، چه؟بار؛ از که؟زسر، بر که؟به‌دل

۱۲۰ -به قابل خان منشی

دی‌صیدمن ازیاس‌درناله‌گشود   صیاد بناز جـام لطفی پیـمود
گرداندبه‌گـردسروآزادم کرد   بردام‌همان‌حلقهٔ دیـگرافزود

مهربان فقرای بیدل، ورود حسب‌الامرجلیل القدر، خاك درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت؛ وازآبله ریزی‌قدم فرسوده، بساط‌عزت ثریائی پرداخت. ملخصی ازماجرای حیرت ایمامعروض داشتن است؛ ومنتخبی ازدیوان غربت عنوان وانگاشتن.

هفت‌سال‌قبل‌ازین، میرعتیق‌الله‌کوکه، پیغام‌زبانی رسانید که‌شاه‌دین‌پناه، بمقتضای‌فضل‌ربوبیت، یادی ازحال‌فراموشی‌مآل‌فرموده‌اند: اگربوسیلهٔ نیازنتیجهٔ‌افکاری‌ذخیرهٔ‌سعادت‌تواناندوخت مساعدت‌زمان‌فرصت ازمغتنمات‌کلیست. هرچند بملاحظهٔ ناکسی وبیمقداری خود براین وا نمودآنهمه ثبات‌یقینی نبود، بحکم تکرارتاکیدواحتمال‌امدادطالع، نسخهٔ نثـری‌تحفـهٔ‌تسلیم نمود. سال‌دیگرمعاودت‌میرمومی‌الیه، بمژدهٔ‌این‌عنایات‌سربلندی‌بخشید که نیازقطره‌دربارگاه محیط‌رحمت، بقبول منصب‌گوهررسیدورشحهٔ پاسخی سامعه‌نوازحلقه‌بگوشان‌گردیدکه بایستی بالتماس عرض‌احوال‌درین حضرت باراقبال میحبست؛ وچهرهٔ امیدبعرق‌انفعال کاهل قلمی می شست. بـرفع‌خجالت‌افسردگی، ناچارنقش جبینی‌بسجودتحریرآراست؛ وفضولی طبیعت رامقدم وضع؛ نا مرادی اندیشیده بسرخیلی‌لشکردعادرخواست. عدم‌تمثال‌ردو قبول، مدتی خارخارآئینهٔ انتظاربود. درین ولاابرام‌حسرت به تجدیدعرایض‌پرداخت؛ وقرعهٔ‌سجود بـنام جبههٔ‌بی‌اعتبار‌انداخت. اگربراخلاق‌ذره‌پروری‌ورافت‌ذاتی پادشاهان اعتقادراسخ‌نمی بـود پرافشانی مشتی‌غباردرآن جناب‌معلی‌چه‌امکان داشت؛ وگستاخی سایهٔ نامه‌سیاه‌درطلیعهٔ انوار قدس چه طاقت می‌انگاشت.

رباعی:

هرگاه‌من‌ناکس بیعشق‌وهـوس   ننگ پرپشه باشم وپای مگس
زین‌گستاخی‌که نامت‌آرم‌بزبان   یارب‌توببخشاکه نبخشایدکس

درمدت اختیار فقر، خاکساری‌این‌غبارموهوم باشکستگی‌ئی درنساخته‌که‌هرگاه برپستی اقتدارخودنظراندازد، بی‌اختیاریهای وضع‌زمانه راغنیمت‌اعتبارنشمارد؛ وناتوانی این سایهٔ

معذور طرح عجزی نینداخته که چون به تصور پایهٔ خود پردازد ، بیمقداریهای عالم اتفاق رادستگاه مقدار نپندارد .

مثنوی :

زین بیابان که وحشت انجام است — هر کجا وا کشیدی آرام است
امل آئینـه ئیست کلفـت خیز — آبروی صفای حـال مـریـز
نـقد کیـفیت فـر اغ کجا ست — تاکث تامی شوددماغ کجـاست

بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد در استعفای جرایم زمین گیری همینقدر معروض دارند ؛ و دعاگو را مرهون احسانهای عظیم شمارند .

رباعی :

دریا چه گشاید از نهنگث وحوتش — گر پرورش آرد ورساند قوتش
خاصیت خورشید همان تربیت است — نی لعل بکار آید ونی یاقوتش

یارب که زبان حق بیان فقرا ، بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف وصوت دنیوی مباد ، وجمعیت حواس وقوای بیدلان به یمن دعای دولت ابدمدت ، تفرقهٔ امور دیگر مبیناد .

۲۰۲-به شکرالله خان، در تشویش حال خود ورسیدن شاکرخان انیس ایشان

آن کس که دل و دیده اقامتکدهٔ اوست — نامش چه ضرور است بهر خامهٔ نویسم
برخود چقدر واطپم از تـهمت دوری — تا خجلتی انشا کـنم ونامه نو یـسم

اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذ اشته که اندیشهٔ یکتائی جزعرض تمثال چارهٔ دیگری داشته باشد ، واقتضای جهان تلوین گرد افسونی بر نظرها نگماشته که تصویر بیرنگی برای خود رنگی نتراشد. تماشای این کارگاه ، دیده تا دل ، نقشبند آثار قدرتیست ، از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن ؛ وحضور این هنگامه ، زمزمه پرداز قانون نیرنـگیست ، ششجهت صدای بال طاوس شنودن. هرچند در آتش نشسته ایم ، سیرسوختنها مفت فرصت ، واگرهمه در بوتهٔ کاهشیم ، گد ازها غنیمت مهلت .

رباعی :

درمزرع اتفاق این لیل ونهار — برحاصل این وآن توجه مگمار

تـدبیر جزآبیـاری آینـه نیست حیرت میکا روجلوه‌ها برمیـدار

عزم بیدست و پا مصمم آرزوی قدمبوس بود ، یکه تازیهای خانصاحب ، گوی این سعادت پیش برد. نوبت تشرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد .

۲۰۳- جواب مکتوب کرم الله خان، که در تعزیت نوشته‌بودند

کرم نامهٔ بیدلنوازی بر یاس مزاجان جرأت بی اختیاری ، مرهمیها نمود ؛ و بر سوختهٔ خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود. تاخیال هستی گـردن تأملی می افرازد ، هدف ناوك بیداد بودن است ؛ و تاسعی نفس جنبش بالی گمان میبرد ، بسمل عرصهٔ نیاسودن .

رباعی :

با هرکه امید گوی همراهی باخت بگسیخت عنان ودل ز الفت پرداخت

تاگردی ازین برقسواران بـاقیست ماراز قفاخـاك بسر بایـد تـاخت

در آتش نشسته‌را تاکجا ازداغ دامن باید چید ؛ ودرآب افتاده‌را تاکی ازتری نفس بایـد دزدید. مجبوریم هرچه پیش آید ؛ و معذوریم هرچه رونماید.

رباعی :

ای وهم پرست غـربت و فـکروطن نی‌آمد نیست درمیان نـی رفتـن

چون مغزکزاستخوان برون راهش نیست یك چیز شمرخانه وتا بوت وکفـن

ازین عالم که همین عالم است ، چه‌وانگارد ؛ وازین سازکه باین ساز است ، چه معروض دارد؛

۲۰۴-به‌شکرالله‌خان درعرض تعزیت وروید ادخود

گرهمه‌درسنـگ بود آتش جدائی دیـد و سوخـت وقت آنکس‌خوش که‌ازمرکز جدا گردید وسوخت

حلقهٔ صحبت د ماغ شعلهٔ جوا له داشـت تا بخـود پیچدتأمل رنگ گردانیدوسوخت

دی‌من ودلـداررربـط آب وگوهـر داشتیـم

اینزمان بایدزقاصـدنام اوپرسیـدو سوخت

توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت‌اسـت ، ازحصول عبرت چـاره نیست. آبله پائی درخاك نرم هم بی زحمت خـارقدم نمیگذارد ؛ وضعف طاقت ، ازغبارنفس نیز جزباردل برنمیدارد .

رباعی:

داغم که چرا سپهر بیدادرقم افزود غبار رفتگان بر ورقم

ازخجلت ساز بیدلیها چوحباب

بردوشم کم نبود بار عرقم

مأمن جمعیت دل، تصور آن آستانست، ایزد بیچون نصیب سجده ئی کرامت فرماید وباینوسیله غبار اوهام ازجبهۀ تخیل پاک نماید. با لفعل شدت سرمای این فصل بحکم نا توانی طبیعت، سدراه تأمل است؛ ونارسائی مقدور طاقت، دلیل بیجرأتیهای سازتوکل.

فرد:

شکست آرزوزین بیش نتوان درگره بستن گرانجانی زهرسوبردل مازددل مارا

۲۰۵- به شکر الله خان

گربا ین سازاست دورازوصل جانان زیستن زنده ام من هم به آن رنگی که نتوان زیستن

انفعا لم میکشد از سخت جا نیها مپرس

کاش باشد بیرخت چون مرگم آسان زیستن

منعم فضل را در توقف زمان بعضی اعطاصرفۀ چه جنس کرم تصور باید نمود؛ که تاسفیدیهای چشم انظار، نمکدان بعرض نیارد؛ محصول گرسنگان نعمت دیدار رامرهون تغافل شمارد. یاگدازدلها تاساغررنگ برنگرداند، متعطشان بیدل رااز رشحۀ زلال وصل، محرومی چشاند. مگر قدودانی نعماکه نعمتی دیگر است. درینصورت اضافه نماید؛ وغنیمت فهمی حصول مرادکه ماورای غنایم اتفاق است عطافرماید. انشاءالله العزیز، اگر زندگی منظور وفاست، انجام رمضان، عیدماست.

۲۰۶- به شاکرخان

ادای سجود، درهیچ صورتی بی حضور قبلۀ تحقیق راست نمی آید؛ وعرض نیاز درهیچ حالتی بی شهود انجمن وصول، نقاب لب بستن نمی گشاید. خطوط عرایض یکقلم عرق مداداست؛ وسطور مکاتیب، یکدست انفعال مواد. زنگ زدای آئینۀ امید، سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند؛ نگاه واری ازشکنجۀ خیالات وارهاند.

۲۰۷ به کرم الله خان

طبعی که وفای توکند تاثیرش　　مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خوانند　　درسر که گراو فتد نبرد شیرش

وعده تا ایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد، فصل آب و گوهر خواهد بود؛ یا نور و نظر. ارسال تنگهای شکر از حلاوت طرز التفات مخبر است؛ و آرایش شیشه های گلاب برروایح طور اشفاق مشعر. کیفیت پیالهٔ زجاجی، ساغری بگردش آورده، شیشه خانه ها صرف تعمیر؛ وصورت رکابی بساطی درنظر چیده، صفای هزار آئینه و قف تخمیر درهرصورت مدعا یاد مخلصانست که تهمت آلودفراموشی مبادو غبار کلفت مچیناد.

۲۰۸ـ به شکر الله خان در تعزیت مطلوبه

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست　　هر اشك درچکیدنش آوازپای ماست
در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند
خودداریئی که عقدهٔ بال صدای ماست

بیدل نوازمن، ازین سموم جانکاه که آتش بردلهای خیرخواه ریخته، چه تحریر نماید؛ اگر همه تن دندان ندامت شود، از عهدهٔ یك لب گزیدن خجل است؛ وهرچندسراپا کف افسوس براید، درعرض یك سودن دست، منفعل. دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دود کبابی بیرون تواند داد؛ وجگر گدازاثر، آنهمه آب نگردیده، که بخیال خشکی مژگان توان افتاد.

رباعی:

عبرت نظران که زشت وزیبادیدند　　نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند ازین سبب دنیارا　　کاینجا صاحبدلان المهادیدند

فضل کریم تفرقهٔ تمثال های مجاز، غبار آئینهٔ گرامی اوقات نگرداناد؛ وشهود جمال حقیقت، باستقامت دوام جمعیت رساناد.

فرد:

سرطاعت فگنده ایم همه　　چه توان کرد بنده ایم همه

۲۰۸ ـ به شاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن

جز سوختن بیادت مشق دگـر ندارم   در پرتو چراغی پروانـه‌می نگارم
بیکس شهید عشقم خاك مرا بسوزید   خاکستری زند کاش گل برسرمزارم

امروز جغدویرانه را بحال تنهائی این بینواخندهٔ بلبل است ؛ وچـراغ مرده را ، بـر سازتیره روزی این بیدست وپا ، عبرت‌تأمل. نامرادیهای بیساخته راتا کجابه تـکلف ، صفری بایدساخت ، که‌متکای اشغال بیکاری توان اندیشید ، وازحیرت نا پرداخته ، تاچند تمثال تصنع باید پرداخت ، تاسایهٔ دستی بردل توان کشید.

نظم :

باده ندارم کـه بساغـر کنم   گـریه کنم تـامژه ئی تـر کنم
حیرت دیـدارنیایـد بـشرح   تا بـکجـاآینـه دفتـر کـنم

عید حال ، بی جمال عشرت مآل آنقدرفراموش نبود کـه بعرض مبارکباد ؛ خودرا از یاد آوران مراتب نیازتواند شمرد ؛ وخربزهٔ امسال ، بی حلاوت نعمای وصال ، آنهمه تلخی نداشت کـه بصورت آن ، دندان‌هوسی بایدافشرد. اگرعیدی است ، یاددیدارطرب‌صفا تست ؛ واگرحلاوتی ، تمنای حضورفردوس آیات. ازین بیش ، دیده بی نورمباد.

۲۰۹ - به شاکر خان

اشغال‌خموشی بیدلان‌ذخیره مراتب دعاانباشتن است ؛ واعمال تقریروبیان ، علم‌درجات ثناافراشتن ، نه سعی‌نفس درازی رابزمزمهٔقانون اظهار ، کمال آئینی‌است ؛ نه وضع تأ مل‌را باآئینه داری اشـکال غفلت احتمال شك ، یقینی. آثارمحبت کیفیتی نقش نبسته ، کـه بی دست اندازی غبارفنا ، رنگ‌تغییر گـیرد ؛ واطواروفانقشی ننشانده کـه بی قطع سلسـلهٔ نفس صورت شکست پذیرد.

شعر :

درعالم‌حق‌شهرت باطل‌چه‌فروشم   جنسم همه لیلی‌است به محل‌چه‌فروشم
قانون ادب غلغل تقریرنـدارد   دف نیستم افسون جلاجل چـه فوشم

قبل ازین دوران سری کـه به مقتضای خشکمغزیهای طبیعت ، ساغربیدماغی می پیمود

بگردش پیمانۀ یاد نشه ایجاد، زنگث توهم از آئینۀ تخیل زدود .

الحمدلله والمنه که غوغای مخالفت منافقان نیز آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید ؛ وغرور مستیهایِ کذب و بهتان ، به تقریر انفعال انجامید. هنگامۀ کمال این خرسان غیراز زوال مبینادو رقص افراط این بوزینه ها جز بمرکز تفریط منشیناد

۲۱۱ ـ به شکر الله خان ، درتمهید برسات که موعود دولت دیدار بود

آرایش انجمن ظهوردرطبیعت هوا ، ودیعتی است ازلی ، وپرداز بساط سرور ، درمزاج سحاب ، ذخیره‌ئی لم یزلی . امروز که فضای دشت ودرناگزیر آئینه از غبار زدودن است ؛ وچشم گل تامژگان سبزه ، بی اختیار آغوش شوق گشودن. آثار دعوت بهارستان دیدار است ؛ وعلامات قرب حقیقت کنار. بعدچندین انتظارخوان اکرام می گسترند تازله کشان مائدۀ فضل رامحروم قسمت نگذارند ؛ وپس ازدیری باین صفت صلای رحمت عام میکنندتامأیوسان زاویۀ بی بضاعتی نیزنصیبه ئی بردارند .

هزارسبزه بخواب عدم پامیزنند تایک مژه بیدارم گردانند ؛ وهزارگل دیده بحیرت بازمیکنند تایک نگاه ، مژدۀ حضورم رسانند . یعنی بیدلان درینصورت برتجلی کماهی چشم میگشایند ؛ وباین کیفیت ازدرفردوس یقین درمی آیند .

بیت :

نه باغ دانم ونی خلداینقدردانم	که گرد راه خیال تو رنگها دارد

۲۱۲ ـ به شکر الله خان ، درتوقف عزم سفر که دردچشم مانع بود .

زنگارشبهات به تازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوسی ، اگرپرده‌های چشم منتظران راحنائی وانماید ، تعجبی ندارد ؛ ومقارنت آفتاب دیدار ، اگرصبح امید بیدلان را شفقی برارد ، حیرتی نمی نگارد . للهالحمد، آئینۀ یوسف نمای ماراتجدیدصیقلی درکار بود ؛ ونسخۀ حضورنویس مادرینصورت غبارصفحۀ توهم زدود .

بیت :

این جنون نی اشک گرم وآه سرد آورده بود	انتظارت دیدۀ ما را بدرد آورده بود

وسطماه انشاءالله عزم تمنامایل مقصوداحرامیست ؛ وسرآرزو ، پادرکاب سجدۀ خرامی .

۲۱۳ ـ به شکرالله خان، درشکر صحت ایشان

خداوندا، نهال گلشن امید ماریشه درحدیقهٔ فضل تودارد، آبیاری رشحهٔ عنایتی؛ وچراغ محفل آرزوی ما، منتظرانوار کرم تست، فانوسیی دست حمایتی. عمرهاست غنچهٔ قفای زانوی حیرتیم، چشم ما جز به بهار حصول مدعا نگشائی؛ ومدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم، غیر از زمزمهٔ سروربرگوش مانسرائی.

حقیت آگاها، اختلاف هواهای فصول، بخیال عافیت مآل، بساط توهمی چیده بود لله الحمد چون غبارنفس ازدامن آئینه اش بزداندند؛ واقتضای تغیرزمان، شامی برصفحهٔ تخیل نقش می بست، چون کلفت تیرگی، بدورباش هجوم نورش بیرون راندند.

رباعی:

هرچند جهان پرشود ازگردفتور　　　بردامن پاکت نرسدچین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال　　　هرگز نبرد راه درآئینهٔ نور

صاف خمکدهٔ اوقات تنزه، دردآمیز اندیشهٔ کدورت مباد.

۲۱۳ ـ به شاکرخان، درمبارکباد وتاریخ تولدپسر ایشان

این گل که زرنگش چمن صنع شگفت　　　افسردگی ازطبیعت امکان رفت
تاریخ بهاراوسروش تحقیق　　　«جمعه نهم جمیدی الاخر» (۱) گفت.

مبارکبادطلوع این نشاء که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است؛ و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی، ساغر دوام عشرت نیاز محفل طرب منزل می نماید؛ وا بو اب سرو ربر روی سرخوشی پیمایان بساط شوق میگشاید. یارب که خط پیمانهٔ تردماغان این میکده، بی غبار توهم خمار به نگارش رسانند؛ و مینای مستان این انجمن، تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند.

۲۱۴ ـ به کرم الله خان

خواب برچشم ونفس بردل محزون باراست　　　از که دورم من بیدل که چنین دشوار است
خجالت سرنگونیهای ترددخامهٔ طبیعت افسرده راآنقدرآب نکرد که با ستعدادروانی عرق

---

(۱) ۱۱۱۴ هجری قمری

شرم نارسائی ازچهرهٔ تمنا توان شست؛ وانفعال سیاه کاریهای خامه، آنقدربه سرایت حال واماندگی مآل نپرداخت، که بکسوت سایه، وسیلهٔ طواف آن آستان باید جست. بهمه حال: متحیر کارگاه تسلیم و رضاست.

۲۱۵ به شاکرخان، هنگام سفردکن، واقعات بیماری دهلی ورحلت پسر شکرالله خان

یارب به نوای وحشتم چنگ که زد مضراب جنون طپش آهنگ که زد

امشب هراشك لخت دل دربغل است بر آینه خانهٔ من این سنگ که زد

بیدلنواز غربت اختیارمن، تکلفات سازبیان درعرایض بیخودان انفعالست؛ وآرایش حرف وصوت برطبع ماتمزدگان وبال. دوری آن آفتاب کشورمشتاقان براین سرز مین چه روزسیاه که نیاورده، وغیبت آن شمع بساط حضور، براین انجمن چه شبخون که نکرده. هجوم آبله براطفال قیامت ریخت؛ وداغ ندامت برپیروجوان آتش بیخت. هرگاه به نسبت آنجناب رنج سفروجدائی مخلصان بااین اخبار موحش درتصورمی آید، شکست هزارنشتر گره آبلهٔ دل میگشاید. وباوجوددوری ایشان، تاصورت احوال خانصاحب، درین مقدمات بتأمل می آرد، سینه برهزاراخگر پهلو میگذارد.

بیت:

عالمی رازین سفرداغ ندامت کرده ئی رفته ئی از چشم وبردلها قیامت کرده ئی

تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست؛ اگرطپیدنی باشد، ازحرکات بی اختیاریست. برمرآت شهود آیات، تمثال صبرو شکیبائی معروض داشتن فضولیست، امااز رسوم عالم بشری چاره ئی نیست. اجزای موج این دربابه شیرازهٔ وضع تفرقه بسته است؛ ونقش طومار انفاس همان برصفحهٔ عرض طپش نشسته.

مصرع:

بندگی عاجزیست، دیگر هیچ.

رحمت ایزدی بحکم «ان مع العسر یسرا» اجر این صبر ها، جمعیتی که رفع غبارتشویش قلبیست عطا فرماید؛ وبوسیلهٔ آن کرامت درشکروسپاس مخلصان بیدل افزاید.

رباعی:

بیدل شوقی به صید اوهام خوش است عنقا بخیال دانه ودام خوش است

تهمت‌کش هستی ایم اما چه علاج ؛ غمریست عدم بذوق این نام خوش است

۲۱۶ به شاکرخان، درجدائی سفر دکن

سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست ، دست دعای مژگان بلند؛ موج طپید نهای دل مشتاق لبیك کعبهٔ آرزوست ، ملتمس سعی نفسها اجابت کمند .

نظم :

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما ؛ بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما

نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی ؛ چمن گم کرده ایم آئینهٔ ما را بما بنما

شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد ؛ بحق دیدهٔ «بیدل» که ما را آن لقا بنما

بی حضور انجمن دیدار ، دیده برهر چه میگشاید ، نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است ؛ و بی ادای مراتب تمنا ، از هرچه دم زند ، نفس چون ز نگار ، آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ . ازخجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نپیوندد وازانفعال تحریر رسمیات چه رقم زند که تری برسطرهای مکتوب نخندد .

بیت:

یار رفت و من چو نقش پا بخاك افتاده ام ؛ سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

بتدارك خجلتهای زمینگیری ، ملتجی جناب فضل است که تا نفس سررشتهٔ شمار به مهر لب بستن نرسانده است ، از سعادت همکلامی ، مایوس عشرت ننشیند ؛ و تا نگاه در انتظار بلعزش مژگان فراهم نیاورده ، از اقبال دیدارپرستی ، داغ ادبار نبیند . یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد .

۲۱۷ـ به شکرالله خان، در دیررسی ودیعت اجناس که اصناف گلیم و کمبل های سیاه است.

ز ان جام طرب کز و خمارت نرسد ؛ آگه نشوی تا به کنارت نرسد

هرچیز که از جهان فضلت بخشند ؛ یارب که به مزد انتظارت نرسد

توقف وصول عطای موعود ، بی آرایش هنگامهٔ شفقتی نبود ، ودیعت کم بضاعتان عالم توقع بافوائد بیشی عاید گردید ؛ و سرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار به تضاعف نفع کلی رسید . امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا

خود را به کمبل ها گرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند ؛ و تا قدم سعی به گلیم نپیچیدند ، معنی آداب گرم رویها نفهمیدند. به سر مگیهای دیدهٔ انتظار ، سودای خوشتر ازین روشن نمی توان کرد ، و بخوابا ندن مژگان های بیدار لحافی باین پهنائی بر نمی توان آورد . در پردهٔ حضور این شبستان گرمیهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم ، صبح عالم اقبال ، غبار شام مبیناد ! واز سایهٔ ورود این سحاب برشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ، ابر مزرع احسان ، تهمت بی نمی مچیناد .

۲۱۹ــ به کرم الله خان

تکلف وضع عبارات مخل تحقیق مباد ! و تصنع طرز تحریر ، تضییع اوقات حضور مبیناد . بیك دو بیت حالی ، دلی که جز از خودش پری متصور نیست ، خالی مینماید .

ابیات :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم　　بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون

ز نبض دل جسته مصرع خون به نیش فصاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم　　فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

۲۲۰ــ به حسینقلیخان، در شکر احسان ایشان

سبحان الله ، حضرت حق را خاصه اند ، ممتاز بایفای رعایت بی زبانان عرض احتیاج و ماموراند با مداد بیدست و پایان تحیر مزاج . جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا مسئلت نمودن است تا بینوائی به تقدیم عجز بیانی ئی تواند پرداخت ؛ و باظهار سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن ، تا بیدلی طرح ثنائی تواند انداخت . واهب النطقی که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود ، دیدهٔ مشتاق را نیز به پرتو دیدار منعم گشاید ، و دلیل قدرتی که معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید . چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه از حدیقهٔ جهان بی نهایت رساناد ! و اجر احسان بیریا ، از گنجخانهٔ عالم بیحساب عائد گرداناد .

رباعی :

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود　　تا خرمی باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه‌ئی برون خواهد داد　　شکر کرم تراز بان خواهد بود

۲۲۰-به‌شاکرخان، هنگامی که از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد، اما شکر احسان بجا آورد.

بیدل مدد جمیع کارت زخد است — از سعی کسی دگر نمی آیدراست
درصورت نهروچشمه‌وجوی‌وسحاب — ای‌مزرع تشنه آبیارت‌دریاست

ایزدتعالی‌وتقدس حقیت‌ربوبیتی درطینت کرم‌اشتمال صاحب‌ما‌ودیعت گذاشته تابیدل بیدست وپاتشویش‌حصول هیچ‌مایحتاجی نبیند، وجزشکر منعم حقیقی و دعای دولت ایشان، بساط شغلی دیگرنچیند. باآن‌که لابد جمیع اسباب ازعطای عمیم مهیاست، ظهوراین جنس فضلهانیزکه متصورخیال عجزه‌آل نیست، صورت وقوع می آراید؛ و دعاگوی‌خودرامورد شفقت میفرماید. غیرازسپاسی که‌درادای حق‌آن عاری است، هرچه خدمت افزایدوجزبهوای استدعای‌علو مناصب وعروج‌مراتب صورت‌ومعنوی چه کف گشاید.

رباعی:

یارب کرمی که عشرت آغاز کنم — برفضل توبیش از همه‌کس ناز کنم
یعنی‌چشمی که بسته‌ام ازخود هم — برروی کسی که‌آن توئی باز کنم

الحاصل: احسان، احسان‌تست، باقی همه حرف.

۲۲۱-درتحسین‌مکتوب‌میرزاخسروبیک

بارک‌الله، امروزکرمنامهٔ خسرولفظ ومعنی‌ما، بعنوانی آئینهٔورود پرداخت‌که بیدل مشتاق رادرمطالعهٔ لمعات صفایش، چراغ خلوت اندیشه افروختن است ونشه پیمائی کیفیات حضورش ذخیره‌های انجمن دماغ اندوختن. بی‌تکلف درمقابل نشست این قلم اگرخط جدارکوه باشد؛ چون صدا سینهٔ هوا میخراشید، ودربرابرلطف عبارات نزاکت، اگرتحریربوی‌گل بعرض‌آرد، خامه ازرگ خارا میتراشد.

بیت:

قلمت ازچه خمستان قدح نازکشید — که خط از لغزش مستان می اعجازکشید

تماشای این طرب‌آباد، ازجادرآمدنی تعلیم‌هوش‌نفرمودکه‌افاقت‌هرچنددرتمکین‌غوطه‌زند، تأمل‌واری‌بخودتوان‌رسید، وسیراین‌چمنستان، آغوش‌تحیری‌پردازننمود، که‌فراهم‌آمدن‌اگر

همه مژگان برهم چیند، غنودنی درخواب نواندید. درادای شکراین نعمت، بیان خاموشی عنوان، بسرمه نوائیها، مجبوراست، وزبان نارسائی آهنگ، معترف خلوت کمینی قصور. خیالات دوری خیالیست، ازحاضران مجمع وصال تصورنمایند، واوهام جدائی توهمی، رفع کلفت شبهات فرمایند.

۲۲۳ـ بهکرم‌اللهخان‌درتولد پسرودختر کهدریکهفتهواقع‌شده

دمیدن طرب ماه‌وآفتاب مبارك نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملوغوامض اسرار، بظهور تازگیهای معانی بی عرض درجات کمال مبادومنشآت شیونات یقین به لوامع آثارتقدس طیل مراتب عروج ببیناد.

دیده های مشتاق به انوارتجلیات روشن، ودلهای‌آرزومند، به‌تماشای این بهار، گلشن.

قطعه :

یکتائی وصدانجمن آبادمیکنی — آئینه ها بجلوه پریزاد میکنی
ای گل بهار باغ تجدد مبارکت — ازخودچه رنگهاکه نه ایجاد میکنی

قطعه :

ازحسرت دیدارچه گویم‌چه نویسم — دل میکشد آزارچه گویم چه نویسم
خجلت‌کش‌شوقست چه‌تحریروچه‌تقریر
آخرکم وبسیارچه‌گویم چه نویسم

۲۲٤ـ مبارکبادعیداضحی بشکراللهخان‌و شاکرخان‌درحالی‌کهمتوجه‌بودند به‌تنبیه‌جات وراجپوت

مبارکبادعیدفتوحات تمهید. ازحضرت فعال لمایرید، ابواب تهنیت فیروزی برصاحبدلان بیدلنوازمیگشاید، ونسیم‌گلشن فضل‌ازششجهت بغلگشای روایح نصرت واقبال می‌آید. یعنی تلهای برف‌این کهسار، ازبیاض‌چشم بسمل نسخه‌ایست، ورق‌اعتبارگردانده وانبوهی‌خاراین بیابان ازمژگان ذبیحه‌گرد توهم خراش‌ازخاطربرون‌رانده. زهرهٔ‌گوسفندان این‌چراگاه، به ته‌آبیی ننشسته‌اندکه اثر تلخی به میزبان خنجرانتقام تواندگماشت، ونگاه قربانیان این مسلخ راحیرتی درهم نیفشرده‌که مقابل تیغ مکافات‌مژهٔ‌جسمانی تواند برداشت

رباعی :

دل محوجناب کبریا باید کرد　　　خوش باید بود و عیش ها باید کرد
بیدل کاری دگر ندارد اینجا　　　جز آنکه دعاهای شما باید کرد

دلهای معاندان مخالف اندیش ، یکقلم چون گردهٔ گاو درهم کوفتهٔ صدمات هراس و بیم ودماغ خودسران جرئت کیش ، یکسر چون سرون بزخمیدهٔ سرخاریهای وضع تسلیم .

۲۲۵ـ بشکر الله خان در عرض احوال طبیعت خود

اختیار ملازمت گریبانی . بمقتضای پاس مراتب عجز ، رخصت گردن افراختن نمی پسندد والتزام مجاورت سرنگونی ، بحکم انفعال دعوی ، جرأت مژه بر داشتن ، روا نمیدارد . طبیعت مخطور را که محکوم خواص بیدلیست ، هرگاه با وجود کمال صحت ، غیر از شکسته رنگی چیزی دیگر متصور نباشد . اگر انقلاب عوارض دیگر بخاك برابر نمیکند ؛ جز تایید معاون فضل بر کدام طاقت ، تکیه باید نمود . یا دلقای مراحم القا ، بفریادا اینچنین بیکسیها میرسد ، وتصور جمال ربوبیت تمثال ، ازچنگ این مخمصه هاوامیخرد . شکر ایزدی همدوش استدعای درجات قدر و منزلت وسپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازمرتبت . خطوط لوح جبین خارخار سجدهٔ تسلیم نگاراست ومتن جریدهٔ آرزو محشای مضامین حسرت دیدار .

۲۲۶ـ بشکر الله خان که در عین شهرت بادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند

ای شامل عزم توپناه لاریب　　　خصمت ته خاك سر فرو برده به جیب
باقلت و کثرت چه حسابست اینجا　　　تا حشر امدادتست ازعالم غیب

قبلهٔ من ، شهود معنی درعالم حقیقت ؛ اطلاق ، تقییدات خلق اعتباری گره برشتهٔ اوهام است . بربعضی امور ، اتفاق ، متفق اندیشه دل بستن ، و همچنان بمجرد تخیلی مضطرب تشویش ازهم گسستن . نه رابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی است ؛ و نه واسطهٔ گسستگیها احتمالات مباینت و جدائی . نبض بی پروائیست مطلق عنان حرکات وسکنات ازلی برطبایع اعیان ، بتصورچه آیات وعلامات بربندد ، وامزجه امکانیه را ازچه خیال بگسلد و برتعلق کدام سلسله پیوندد . اگر بساط اختیار برخود نمی چیدیم ، بفکر واچیدن که می افتاد ؛ واگر فراهم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدیم ، چشم برعبرت که میگشاد .

فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود می آرد، خرمی بهارستان سرور، مفت چشم تماشائی؛ وادوار محفل وفاق، پیمانه ها به گردش امتداد دارد، سرخوشی نشهٔ حضور غنیمت دماغ امتحان پیمائی.

رباعی:

این دریا قعر تا کنارش از تست | این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری | هر رنگ که گل کند بهارش از تست

تایید قدرت سرمدی، معین عساکر اقبال؛ و آغوش فضل ایزدی حصار جمعیت اوقات و احوال.

رباعی:

دورم ز تو لیک بیگمان نزدیکم | گر پیدایم و گر نهان، نزدیکم

نقش قدم خودنگر و یادم کن

هرجا باشم باین نشان نزدیکم

والسلام.

۲۳۷ — به عاقلخان، مبارکباد فتح شاه عالم بر اعظم شاه و تاریخ جلوس

شکر اعطای حضرت حق اگر بحرکات زبان حواله نماید، عاجز نوائیهای لب، دست بردهن میگذارد، و اگر برطپشهای دل اعتماد کند، حیرت قفسیهای نفس، طاقت اهتزاز ندارد خاصه درچنین هنگام که شخص قیامت در ششجهت:

خروش العطش میکاشت؛ صاحب ما را سیراب زلال آبرو داشت، و باعانت فضل، لوای استقامت نصرت وظفر افراشت. حقا که دست تمنای بیدلان یک ساعت ازفتراك دعای شما جدا نبود و چشم امید لحظهٔ بی توأمی رکاب ایشان نمی غنود. پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امری دیگر نداشته اند و نمیدارند؛ وغیر از تخم مهری که روشن است در طینت اخلاص سرشت، نکاشته اند و نمی کارند. وهر نوید که ازحدیقهٔ شگفتگی آن ذات بگوش میرسانند ازان رمزهائی تصور نمی توان کرکه فردوس برنگ آمیزی بهارش، بساط گلفروشی تواند چید یا مژدهٔ شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آنسر از پردهٔ شهود تواند کشید. یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویهٔ نیاز، بال رافت گشاید؛ و ابر رحمت ورود، بر برهنه سران وادی انتظار سایه بانی نماید. بعرض این دو بیت، فقیر نیز دعا گوی پادشاه دین پناه است:

قطعه: تاریخ جلوس:

جلـوس معدلت انوار بـادشاه زمن　　با یـن مربع اسرارداده انـدنشان
شیون رافت یزدان، جلال قدرت‌شان　　همان خلیفهٔ رحمن، معظم دوجهان

۳۲۸-بشاکرخان،درشکرعافیتی که حقتعالی از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات وسا بنهر محفوظ داشت.

قبلهٔ آرزوی من! مقصد جستجوی من! بیدل متحیر راغرهٔ وصال زیستن، اندکی به تنبیه آشنا کردانا د! دریا بد که درخانه، بیا با نمرگ بودن چه معنی دارد؛ وباوجود پای دردامن شکستن آوارگی ازچه عالم سربرمی آورد.

رباعی:

آنرا که به بیکسی نظردوختن است　　جزیاس زاسباب چه اندوختن است
بـی‌روی تودر چـراغ کاشـانهٔ ما
افروختنی نیست همه‌سوختـن است

تحقیق آگاها، درین تازگی براهل عالم چها نگذشته ونمیگذرد؛ وعبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده ونمی نگرد.

بیت:

بـاری نفسی چند بهم باده پرستیم　　گوهر دوجهان بادبرد ماوتومستیم

درآشوبـگاه نزول طـوفان، قطرهٔ مارارخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریا گوهر درگره بستن است؛ ودرهجوم آبادصرصر قیامت، غنچهٔ مارابگوشهٔ دل نفس آراستن، خمار صد چمن آرزوشکستن.

رباعی:

آفاق که جزخیال سودائی نیست　　ازبیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمیعتی که وضع گوهردارد
درعالم طمطراق دریائی نیست

ترقیات جهان تخیل ازتنزلات مرتبهٔ ادراک تصورنمودن است؛ ودامـن همت، بخیال این غبارهای توهم نیالودن.

رباعی :

خیل وحشم بجاه مغروری چند	عظمت داردبچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین ودریاب	باهم جوشیده جا بجاموری چند

غواص محیط جمعیت بسعی تردد، هرچندگنجهای گوهر فراهم آورد، تلافی نفس سوختن نمی تواندبود؛ و مجاهد طریق عافیت، ازدامن تلاش برزدن، اگرهمه بر آسمان جولان نماید درمزدنمیتواند گشود. موج رحمتی که زورق مارااز ین تلاطم بر کران کشید، امدادفضلی درنظردارد، تا بوروزدزمان وقوع ازقوه به فعل آرد. قدردانی حضرت اشفاق، سپاس تلقین است؛ وترزبانی شکر نعما، چاوش بارگاه یقین. والسلام

۲۳۹-جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم

بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق، نسیمی دران چمن تهیهٔ اهتزاز نمی نمایدکه بانفس آرمیدهٔ بیدل توأم یک آهنگی نجوشد، وغباری درآن فضادامن نمی افشاندکه به رنگ آرزومند گروتازی پرواز نفروشد. خیال فراموشی، خیالی نیست که از فراموشان نباشد؛ وتصور غفلت روئی نداردکه بناخن انفعال نخراشد. باکمال بیدلیها، اگردلی دراندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثاراست؛ واگر بردیده توجهی میگمارد، انتظارکمین دیدارحضور انوار. درجمیع احوال، سلامت ذات تقدس آیات، دلیل شکرایزدیست؛ وجمعیت اوقات نیز علامت حصول نعمای سرمدی. ازحقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بودکه هجوم مگسان آن سرزمین همان ارواح مذنبه اندکه بعداز انهدام بنای ابدان، زحمت خیالات شان هنوز پرافشان فساد است، وتعفنات آن مکان، بخارات ردیه، که باوجوداطفای شعلهٔ غضب همچنان بعرض اراده های تنفرایجاد. خلدآفرین نشهٔ جمعیت، دماغ آسوده طبعان رااز صدمات تشویش این بخارها محفوظ داراد! وبرطبیعت استغنا مزاجان، ابرام آشوب این غشیانها مگماراد.

رباعی :

مارانموداین نگهٔ خوابیده	درویش غنوده یا نشهٔ خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم	درخواب وخیال چون رهٔ خوابیده

زبان، تحفهٔ نیاز برلب مضراب قانون مرحمت ستائیست؛ ودست، دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی. والسلام

۲۳۰- جواب آداب انشانامه قیوم خان

اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگرنه مصروف دعای آنجناب باشد، انفاس بیحاصلی باهتزاز چه حصول، زحمت تردد تواند کشید. واحوال نارسایان خدمت حضور، اگر بتصور دیدار دام اشغال نچیند، بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید. الله الحمد، ورود افکار معانی انوار، برچراغ کلبهٔ بی برگ و نوا، امداد رونقی میفرماید؛ وگشادنامهٔ شفقت شمامه برروی بستگیهای دل مایوس درامیدی میگشاید. تواتر یادآوریهای عمیم باین مژده تسلی نواست که شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند، وتجدید مراحم قدیم باین تازگی نویدرسان که بهار مدعای مارنگ اقبال برگرداند نمیداند. اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جزهجوم عبارات رأفت، دربار تقریر ندارد، وهم چنین ازجبین نیاز ورزان غیرازدقت نگاهی آثار گرمی نفسی دیگر بظهور نمی آرد.

۲۳۱- بکرم الله خان در تغزیت پسر ایشان

بیدل زکجاساز ندامت کردم   آگاهی راجنون علامت کردم
صبحی بودم به پردهٔ موهومی   برخودنفسی زدم قیامت کردم

شرط شعورانسانی به مجبوری صبراست درقبول بلیات و محکومی شکردرحصول نعما ولذات. نه دررفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه دراقبال لذاتش امدادغفلتی. آئینه تاکدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست، وچون به صیقل رسید، درانطباع خوب وزشت ناصبوری.

رباعی

بیدل باد بگاه وفا تلقینی   کس پیش نبرده است جنون آئینی
تقریر وشکست دل چه امکان دارد
لال است زبان موشگاف چینی

درجمیع احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق توامی داشته باشد ازحضرت جل علا مسئلت نمودن است وبه نسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است، چشم توقع گشودن. حیرتها

درخور آگاهی اختیاریست؛ وعبرتها بقدر دانائی اقتداری. زیاده هرچه معروض دارد، شوخی غفلت است؛ وآنچه بالتماس رساند، مایهٔ خجالت. **والسلام**

۲۳۲ــ به حسینقلیخان بهادر، هنگام آمدن ایشان ازدکن به اکبرآباد وشمه‌ئی از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعهٔ حقیقتی که جلای آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت، به انجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ قرب میرساند. چراغ امید بیدلان روشن؛ وجمال معنی که مدتها خلوت اندیشه بهشت تصورش بود، خرمی نوید بی‌پردگیست، آئینهٔ انتظار مشتاقان، گلشن.

ابیات

باز ازدل بسوی دیدهٔ ما می‌آئی	ای دل ودیده فدایت ز کجا می‌آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی است	چشم بد دور عجب عقده گشامی آئی

دست دعای فقرا در مقابل احسان بیریا، آنهمه سامان بلندی ندارد که ازسرنگونیهای نارسائی براید؛ وزبان ثنای بینوایان دربرابر الطاف عمیم آنقدر سرمایهٔ اقتدار نمی‌یابد که بال تحریك نفس گشاید.

بیدلنواز من، دراین ایام، ازکدرت ذات تقدس آیات آنچه به سمع دعاگو رسید، لب گزیدن فرصت عرض دگرندارد. عمرودولت ایشان زیاد.

رباعی

هرجام غم عشق شمع بیداد افروخت	حیرت همه رازبان ودل برهم دوخت
ناموس وفا چه سحردارد یارب	کاتش به نیستان زدو جزناله نسوخت

۲۳۳ــ در تهنیت غزل قیوم خان فدائی

لله الحمد، امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غزلیست که مغزل فطرت فلکی را درمقابل همواری عبارتش پیچ وتاب رسیدن است؛ وبه آبداری طراوتهای معانیش موج گوهر راخاك گردیتیمی لیسیدن. فیض تسلسل این جنس ادو ارتهمت تعطیل مبیناد! وشفقت تواتر این نسق آثار، انحراف توقف مچیناد! هرچند رشحات سحاب مرحمت، غیراز رفع غبار

آشفته‌حالان، دربار توجه ندارد؛ اما خار خار حسرت سجود، بی‌وصول آستان حضور، سر بر خط اطمینان نمیگذارد. فضل ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد! وآرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد.

۲۳۴ـ به‌شکر الله‌خان، وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر شاه‌عالم معاینه نموده‌اند و شاکرخان وعاقلخان نیز بایشان بودند.

سر رشتهٔ جمعیت ازلی که موجیست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه‌اندیش پیچ و تاب مباد. اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است، غبار انگیزی سرمهٔ اعتبار دارد چشمی بتماشا، آب میبایدداد؛ وارتباط کم وکیف اعیان راکه شیرازه بند امزجه است، فوائد عبرت بعرض امتحان می‌آرد، نگاهی به‌سیر تأمل بایدگشاد.

رباعی:

بیدل چمن حسن کماهی بنگر | کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش | ما چشم تواییم هرچه خواهی بنگر

رابطه وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی‌آید. انشاءالله تعالی در اندك فرصتی، صورت حالش واقعست و بیك مژه توجه حصول خواص آن نافع آهنگی که از نغمات پردهٔ دل سماعی‌است، زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی است:

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن | سطری سبق مقیدت مطلق کن
چندانکه به خلق اعتماد تو قویست | عشری زانجمله نذر فضل حق کن

لله الحمد، فهم معنی که بر بیدلان موقوف دقت وقوفست، در آن جناب بی‌احتیاج گشاد مژگان، مکشوف. آرزوی تسلیم، شهود تهنیت عالم یقین مطالعه نمایند؛ و تمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند. تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد، درین عرض پرکاریها داشت، عرق انفعال مباینت اندیشی همه را به شستن داد غیر از صفای وقت، تمثال آئینهٔ اتحاد مباد.

۲۳۵ـ جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که به‌نظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده‌اند

یاد فقرا حرکتی‌است از نقاب ارادت بیچونی، در هر دلی که پرتو توجه آن تافت، خود را

آئینه‌دارهمان کیفیت دریافت. خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند، ادای شکر این شفقتها ازحق بحق تو اند بود؛ وستایش وضع محقر ان نیزغیر رافت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد گشود. بهمه حال، ازعجز پرستانیم، امدادقدرت کبریائی، تغافلگر احوال حیرت مآل ما مباد.

ر باعی:

ازقدد و تا ندامت انگیخته‌ایم — دردامن ناامیدی آویخته‌ایم
برطاق گذارخواه درخاک افگن — ما شیشهٔ سرنگون می ریخته‌ایم

۲۳۵-جواب مکتوب شکرالله خان، درعذر شکوه کاهل قلمی وصبرایمائی بر تعب لشکرشاه عالم

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد — ازخویش نیز خالیست آغوش بیتو بودن

رشتهٔ انفاس بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائیست که هرگاه سلسلهٔ آن ربطه به گسستن انجامد، پنبه واردرفضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن؛ وساز جمعیت حالش کوک زیر وبم تمنائی، که اگرازآن اشغال خموشی گزیند، زمزمهٔ پرده‌گشای آهنگ فنا خواهد بودن. معنی آن هوا درنسایم گلستان یادآن جمال مضمراست؛ وحاصل این تمنادر انتظارکدهٔ دولت دیدار مستتر.

ر باعی:

دی سرخط شوق بوددر بزم وصال — چینی زان ابرو مه نو تمثال
گرم‌است امروز درخم زانوهم — هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

درعبرت آبادمکروهات امکانی، ساعتی به‌سیرمزبله پرداختن، جای ضروری گرم کردن‌است وآثارانفعال طبایع به‌نظرتأمل در آوردن. اینقدر تکلیف طبیعت‌از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید؛ فضل رب‌العزت، بیش‌ازین کدورت‌ذات‌تنزه‌آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امیداست؛ وسجده‌آرائی کوچهٔ انتظارکمین‌عشرتهای جاویدو السلام.

۲۳۶-به‌شکرالله خان

نفس پردازی تکلف عبارات، درجناب آئینه‌قباب، هنگامه سازگردکدورت مباد!

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچیناد! به تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائیست؛ وبه تقریر این ابیات، آثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب گشائی. امیدقبولی درضمن عرض معانی هوای بالیدن داردو توقع ترحمی درسلك اظهار الفاظ، سر برخط میگذارد.

غزل:

توکریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم — دردیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه زقطره وا طلبد نشان — زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم
نه به نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت وچه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون درننشانیم

۲۳۷- به شکر الله خان، درعسرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت

بوهم دولت بیدار خوابها دیدند — درآخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند

درپردهٔ قدرت بیچون نقشهاست، تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید؛ فطرت ذوی العقول شایستهٔ ادراك آن نشاید. با آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است درکمال وضوح، دیدهٔ عبرت ضروری کیست، علت چشم بندجز مرور زمان واتفاق بی انفصال دوران نیست. واگرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات وآثار چه خواهد وانمود. درجمیع احوال شکرحضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است، وآگاهی مراتب عبرت، رفع غفلتهای حضور. گوهر آن ذات مقدس، فروغ جمعیت امکان ومحیط آبروی امن وامان باد.

بیت:

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است وبس — جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح

نسق کارعالم برهواست ومطلوب بیدلان سلامت شما.

رباعی:

ضبط نفسی رو کش افواه کنید — دل رادمی ازعاقبت آگاه کنید

افسانهٔ این وآن تسلسل دارد　　برخود پیچید و رشته کوتاه کنید

۲۳۸- به‌شاکرخان، در تعزیت فرزند .

یارب چه‌جنون به‌طینت مختل‌زد　　کاندیشه به‌وهم عالم مهمل زد
چون آینه هرنقش که رفت‌ازنظرم　　داغ کهنم به تازگی صیقل زد

اگر یکنفس اختیار در قبضهٔ تصرف‌ما میگذاشتند ، چون آفتاب پنجه برفلک می‌تازیدیم ؛ واگریك‌حباب مهلت بکام‌جمعیت ما می‌بود ، چون آسمان برکلاه بی‌نیازی می‌نازیدیم. دوش مزدورجز باخمیدن سری‌ندارد ؛ وگردن غیر تسلیم ، از هیچ حبیب سر برنمی‌آرد. تااثرپیشانی طاق پیشگاه خیال‌است ، باسجدهٔ مجبوری درساخته‌ایم ؛ وتاصورت‌دست‌نقش آئینهٔ استعداداست ، بادامن عجزپرداخته‌ایم. هرچندبردرتغافل میزنیم ، گوشمال عبرت‌کمر ابرام بسته‌است ؛ وهرقدرچشم بهم می‌آریم ، صدمات حوادث درکمین آرام نشسته. اگر امداد وضع رضا دسته بندساز جمعیت نباشد ، وای بر حال رنگ باختگان ؛ واگر اعانت فهم‌بی‌اختیاری ، دست حمایت بلندننماید ، آه براوقات سپر اندا ختگان . درهرصورت شگفتگیهای‌دل شاکر ، نعمتی است بی‌شائبهٔ‌زوال ، وخرسندیهای طبع صابر ، دولت‌آئینه دار حضور اقبال .

بیت :

باهمه باش تاتوانائی　　همه‌ازماست چون توبامائی

ان‌الله‌مع‌الصابرین .

۲۳۹- به‌شاکرخان، هنگامیکه‌جهاندارشاه‌ایشان‌رابهراولی‌فوج برگزیده وزبان‌بدگویان کوتاه‌گردید، وتنبیه‌نورخان‌مجهول که عبارت جنت‌راغلط‌حساب کرده بودند

حیز ناچیزی ، که‌باشد دردلش ، تحقیر مرد　　پشت وروبش بازمین دوزدقضادرزیرمرد

عبرت پناها ، علاج حب‌السلاطین ازنسخه‌های‌خداداد بدست‌افتاده مادهٔ‌فسادبیرونقان درینصورت باامعاء منفوخ‌شان ، قسمی بدرخواهد رفت ، که‌دیگرتاقیامت سرخر نمیتوانند زائید .طبایع را درین ایام ، آشوب اختلالی درهم افشرده که‌تقلید یان هر زه خیالی ، جز غبار کوچه‌های کون‌خری‌بیختن ، شغل مستحسن درپیش ندارند. ازینجاست «زاغ» کلمهٔ «جنت»

راکه در تحریر نسخ وغیره ، غیراز «تی» محسوب نمیباشد ، عدد ، هی مـی شمارنـد. پیش ازین هم اساتذۀ مورخ این طایفه ، بمطالعۀ رقوم شکسته ، طعن شاعر کرده اندکه الف راکج گفته است و نقطه را در «بی» نهفته. غریب اتفاقیست که خران را مستعد درسگاه علوم بـاید فهمید وخرسان را مملوآثار موشگافی بایداندیشید. بهمه حال ، ورق صحبت جهلاگردانـد نیست وبکوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی.

رباعی:

خلقی دراین گنج سعادت میرفت　　آخـرگهر ثنای شاکـرخان سفت

گفتم چه نویسم رقم تـاریخش

رضوان بدل «اسرار درجنت» گفت

۱۱۱۹ هق

۲۴۰ــ به شکر الله خان

شمول فضل رب الارباب توأم کل اطوار واحوال ؛ وتا ییدمآثر اسباب همدم جمیع افعال و اقوال. غیراز معانی دعا ، آنچه وانگارد ، تکلف ؛ وسوای عبارات حمد وثنا ، هرچه بعـرض آرد تاسف. برفع انفعال دوری ، ارسال [حب اعجاز و اکسیراحمر واوجی ورنجک] عذرخواه است. مسبب حقیقی ازحصور ل دولت دیدارمحروم نگرداناد. مرجـع تمنای بیـدلان ، قبل ازیـن بمعرفت میرزا اخسرو بیگ ، قدری اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب پادشاه زادۀ عالمیان مآب گردیده بود ، شرف قبول امتیاز یافته باشد. بالفعل ازین اشیای مرسوله آنچه شایسۀ پیشکش آن بارگاه دانند ، ازنظر اشرف بگذراننـد ، درمعنی دعای مجسمـی است ، در صورت دوا ، که اثرش باحصول اجابت ، مناسبتی قریب دارد ؛ تادرین کسوت ، فقرا نیزخدمت بجاآورده باشند. خواص هر یك ازفطرت تجربۀ ایشان پوشیده نیست که بعرض چه کیفیات عائد است ؛ ومصروف اظهار کدام فوائد. والسلام

۲۴۱- جواب مکتوب به شاکرخان ، دراظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکرالله خان

بیـدل بخیـال غیـر مائل نشـوی　　تفـریق پرست حق وباطل نشوی

درهررکعت دوسجده فرصت گردید　　ازمعنـی قبلتیـن غـافـل نشوی

ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام آنست از پردهٔ خفا بمعرض شهود در ساناد ؛ و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام است ، ممنون اعطای بیخواست گرداناد . الله الحمد که ترددی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود ، صورت اطمینان برروی کار آورده مابقی اراده ها نیز از سرادق رأفت مایل ترحم آباد ظهور است ؛ انشاء الله العلی الغفور .

فرد:

جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست — مقصود ، غیر دولت دیدار هیچ نیست

فتح و نصرت ، عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد !

۲۴۳ــ به شاکر خان ، درعرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدن منش تر نکند — تا بر حالم ندامتی سر نکند

زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند — آتش عرقی کند که کوثر نکند

بیدل مهجور را تصور واماندگی آب کرد . چه وا نگارد که برخجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید ؛ واز پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید ، تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید . آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاك برسر بینش میپاشد ؛ و صفحه بی حضور آن معنی سرور بهزار کیفیت سینه میخراشد . در محاسبهٔ شمار انفاس ، غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مکرر به سلک اعادهٔ پیوستن است ، یا قافلهٔ بیابانمرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده ، که بدرقهٔ نفس را ناگزیر است بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن .

قطعه:

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم — پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

زهیچ قافله گردم سری برون نکشید — بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم

بلندی دست این غریق همان مروحهٔ هوای دعاست ؛ و زبان نبض این تب زده همچنان حرکت انشای تهیهٔ ثنا . وسعت آباد جهان بی سببی ، از تعداد اسباب کیف و کم منزه است . ابواب دیدار بی فضولی انتظار ، برروی مشتاقان مفتوح ؛ و معانی اقبال حضور ، بی دقت تأمل برفطرت مستمندان موضوح . هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت است ، رافت کیشی فضل

بیچون. غافل حال مامباد! بحرمة النبی وآله الامجاد.

۲۴۳- به حسینقلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم بغمت انشا کرد نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

کلید در دولتی گم کرده ایم، امداد ترحم از قفل زنگ بستهٔ ماغافل مباد! سررشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم، اعانت فضل از غبار محرومی مادامن مچیناد! پنجهٔ ناگیر از تهی مغزی سرانگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد تظلمی موصول میگشتم؛ وپای شکستهٔ بی رفتار، از سعی به پل آبله نرسید، تا از سر انفعال واماندگی درمیگذشتم. با اینهمه، دست امید بذوق فتراك دعا بلند است؛ ونالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت کمند.

رباعی:

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غم بیدلی فراموشم بود آخر دل باتو رفت بیدل ماندم

۲۴۴- به حسینقلیخان بهادر، بجواب مکتوب ایشان وصفت فکر غزل درزمین مشکل فقیر (۱)

درضمن مطالعهٔ نوازشنامه، اندیشهٔ سجود، ریشه بفهم هرگل معنی که پرداخت، جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت. خاصه درزمین غزل **نظرگشا**، که ربط هموار یش اندکی پیچش داشت؛ وغیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع، احتمال لغزش میگماشت.

مصرع:

آفرین بر طبع معنی آفرین

دربیتی چند، تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت مآل بود؛ وگرنه هریکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت تصور بایستی نمود. نظم و نثر بیدلی، از فطرت حقایق ایجاد، امید قبولی دارد که گاه گاه تامل قدرت تجمل، به سیر آنها، توجهی واگمارد، تا بفضل ایزدی شکسته های عبارات در اندك فرصتی همکسوت صفائی معنی براید، وآئینهٔ افکار بی شائبهٔ کدورت نقاب پریزادان خیال گشاید

---

(۱) مکتوب ۲۴۴ یقیناً باسم آصفجاه اول است که اول چین قلیچ خال لقب داشت وآن زمانی است که شاکر تخلص میکرد. دیوانش موجود است درزمین مشکل بیدل غزلی که به تتبع بید گفته مقطعش این است:

سخن خوب بیدلت، شده شاکرچه دلنشین نرسیدی بفهم خود، ره عزمی- دگر کشا.

نظم:

صاحب ما مایل افکار نیست ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گر همه مضمون عنقا بستن است پیش طبعش آنقدر دشوار نیست

۲۴۵- به حسینقلی خان بهادر، مصحوب میرزا احسن ایجاد، در سفارش ایشان(۱)

گرخاموشم بفکر فریاد توام ورگویا، سبحه خوان اورادتوام
هرچند در آتشم نشانده است فلک شادم که چراغ محفل یادتوام

هرچند گریبان چاکی مژگان نسخه ها برهمزده، راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت یقین نبست، و هرقدر سینه کوبیهای طپیدن دل، پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد، نقش شکستگیی مینای حال تحیر اعتلال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی درست ننشست. مگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده گشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراك بود وجوش خمستان بی تعینی، ساغر دوران اتفاق می پیمود. بحکم مجبوری تسلیم، دیدهٔ متحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضل دردست دارد؛ ودل بیمار با نتظار اکرام همان دوروفاق؛ تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد. نشهٔ تمنای مخموران محصول ودعای آرزوی مهجوران مقبول. صفای عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد، میرمحمد احسن ایجاد، آئینه داری نیاز بیدل چهره گشای امتیاز محفل حضور باد.

۲۴۶- بشکرالله خان در تعزیت نبیرهٔ ایشان

آن فتنه که شورهوس وعشق انگیخت گرددوجهان بر سر آگاهی بیخت
وقف موجود کرده رنج معدوم برحال غم ماضی ومستقبل ریخت

درحیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند، واین معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند، وبدان قدر تأمل وجدان، فقدانی که درجزرومد بمشاهده میرسد، براین محیط تنزه باراست، همان مقدار تمثال ماومنی که درینجا پرمیزنند، براین آئینهٔ بی نیازی غبار. هرچند توجه مراتب اعراض بیش، کدورت اشیای جواهر بیش تاروپود قماش این کارگاه، با تارتغیر رشته اند؛ وبرگ

(۱) از تذکرهٔ خوشگو برمی آید که بالاخره میرزا احسن ایجاد به حسینقلیخان پیوست کارش بالاگرفت تا مورخ فرخسیر شد

وبارحاصل این مزرعه، بـه‌آبیاری انقلاب سرشته. مگرغبلهٔ بیحسی که درعالم مکر ازامور محالات‌است، بفریاداضطرار تواندرسید، یا هجوم بیخبری که درانجمن خلق‌ازسلسلهٔ مشکلاتست دلیل اطمینا نی تواندبود. باآنکه درمحاسبهٔ جمع‌وخرج دیوان‌اعتبار، اختیاری نداریم، همه ازمحویتهاست‌که برات عیش والم وسودوزیان وامی نگاریم.

رباعی:

ازعالم اوهام کرااعراض است اینجا نفی تغافل و اغمـاض است
تاچشم‌گشوده ایـم بـرسـازظهـور
چون‌جوهرکار باهمین اعـراض‌است

ایزدمتعال دامـن تقدس‌آن ذات بغبارکدورت حـوادث نیالاید؛ و پایهٔ اقبال، حضور حقیقی به‌علو درجات‌کمال مرتفع نماید. دعای‌صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت‌ابدیست وتمنای‌حصول قدمبوس انتظار سعادت‌سرمدی. درین‌ایام‌صداع التزام، ساغرورودعاقلخان صاحب بااخبارِاحوال خیریت مآل، تسلی نشهٔ‌بیدل نوازیست؛ وهمچنان تواترنوازشنامه‌ها چمن پیام دسته‌بندگلهای‌سرافرازی. والسلام

۲۴۷جواب‌مکتوب‌شکرالله‌خان، که جهاندارشاه، ایشان‌راپیش خودحکم‌نشستن کرده‌وتادرحرم‌سرای‌اذن‌اختیارداد.

آنـی توکه هرکه قدرذاتت داند بایددل وجان درقـدمت افشاند
ای منظراقـبال تـوچشم بیـدل
کوراست‌آنکس‌که‌دردلت‌ننشاند

پایهٔ تعظیم عرفابرترازانست‌که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند؛ وبآن وسیله‌چشم برحقیقت غنای مطلق‌گشایند. اکثری ازیـن طایفه، قسمی باوضع ظاهر عالم درساخته‌اندکه بالتفات‌معنی خودنیزنپرداخته‌اند. نشهٔ بی تعینی مقتضی آن‌نیست‌که‌به سلک‌اعتباراعیان پردازد وخودرامقیدسلسلهٔ اعتبارسازد. سیرسپهراز ادوارلیل‌ونهاربی نیازاست، وآرزوی محیط از تعینات اوج وحضیض بیرون تاز. اماآفتاب رابتکلف نمی‌توان پوشید، باآنکه دماغ عریانی ندارد، ودرستردریا نمی توان‌کوشید، هرچند سرازگریبان امواج برنیارد.

رباعی:

عارف که دماغ آگهی افسر اوست — هستی وعدم سوادفرمانبر اوست

آنرا که قضا مسند شاهی بخشد — درهر کشور که ره برد کشور اوست

چشم قدردانان این انوار، روشن، ودلهای رایحه‌فهمان این بهار، گلشن. والسلام

۲۴۹- جواب حسینقلی‌خان بهادر، خان‌دوران، درمطالعهٔ اشعار ایشان واصلاح آن، وداخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند.(۱)

چوسرشک بی سروپائیم قدمی نزدبهوای تو — که هزار آبله درعرق نگداختم زحیای تو

نه بدل زعجزرسارسم نه به رمزآینه‌وارسم — بکجارسم که بجارسم من بیدل ازهمه جای تو

زفسانهٔ منی وتوئی چه فروشم آینهٔ دوئی — بتأملی نشدم گره که نبودبندقبای تو

اوقات تحیرآیات فقرامصروف اندیشهٔ ذاتی است که ترانهٔ آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای سازربوبیت است وگاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم پیمای محفل عبودیت. درینصورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصورازفهم مراتبش بعروج نردبان توجهی برنیاید، وباین کسوت معمای‌سرمه‌ئی برقم فهم نمی‌آید که تأمل ازغور معانیش چشم برحصول مکرمتی نگشاید. درهمه حال سررشتهٔ مجازازحقیقت گسستن ندارد وآئینهٔ عبارت غیرازتمثال معنی بعرض نمی‌آرد. سایه‌گستری همای سعادت باورود افکار هدایت انواربتازگی چراغ خلوت‌حضورگردید وبرلمعات ازدیادشکروسپاس فروغ‌عقیدتی دیگربخشید. آئینهٔاین عبارات حقایق نماوشمع این انجمن آفتاب ضیا. دربعضی الفاظ‌تقدیم وتاخیری درکارداشت قلم نیازسربرخط تحریرسجودگذاشت بمقتضای موقع شناسی یکقلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست وهریکی به‌کرسی مراتب مناسب نشست. چشم مصلحت بسرمهٔ این‌امید روشن‌که اوراق مسوده بعدازتحصیل شرف مطالعه نظربرودیعت‌کدهٔ عالم آب‌گشاید تانقوش مغشوش درتصرف کاتبان بامدادنیستی پیش نیاید. فتح ابواب ظفرکلید دردست انگشت اشارت وقلع بنیاداعدا فرصت‌کمین اقبال ارادت.

---

(۱) خوشگو بوضاحت درسوانح آصفجاه اول می نویسد که دیوان خودرانزد بیدل گذاشته بوداشعارتازه‌سروده خودراخدمت ببدل میفرستاد. استاد آنرااصلاح نموده درج دیوان میفرموه. ونیزخوشگوخطاب های او رامسلسل می‌نویسد: اول چین‌قلیچ خان بعدخان دوران سپس نظام‌الملک وبالاخره آصفجاه ووزیر کل هندوستان.

۲۵۰ ـ بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها به حیدر آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هرسو نظر گشائیم / درخانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

ظاهرخروش سازش باطن جهان رازش / ای محرمان نفهمید ما زین میان کجائیم

رنگ نبسته بر ما بیداد کرد ورنه / دست کرا نگاریم پای کرا حنائیم

تماشائیان انجمن ارادت بیچون ظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشهٔ رضادارند که هرچند جوش خمستان افلاک ساغر پستی پیماید، خمیازهٔ خیال افسردگی، بسلک دماغ ایشان نپیوندد. و اگر همه زلزلهٔ بد مستی، ادوار میناهای این کوهسار بر سنگ زند، اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نبندد.

قطعه:

خیروشری که دارید برفضل واگذارید / هرچند امید عفو است در کیش ما گناهیست

با عاشق غیر تسلیم دیگرچه سرکند کس

در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست

جوهر آزادی را گرد تعلق، نا امیدی از صنایع مهلت انفاس است، و قدرت پرافشانی را قید آشیان، چشم بند اتفاق حواس. سیر این شبستان چراغی نمیخواهد، صورت انجمن در پیش ماست، و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد، شور دماغها عبرت نوا.

فرد

جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد / بهر جا شیشه و سنگیست با هم هست پرخاشش

حاصل معمای اسرار، برطبع حقیقت انوار، نا مکشوف مباد؛ و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبیناد.

بیدلنوازمن، درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت، نقشی در صحایف انفاس ماثل سیاهی نگداشته و از مسوده های مشق اوهام یکقلم سواد توقع برداشته، خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تأمل رسانید و سطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید. درمعنی مضمون تازه ایست از درسگاه دعا سبقان آنجناب، و عبارت جدیدی از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب. جبین انکسار برخط تسلیم میگذارد؛ و آداب سجدات مبارکباد بجا می آرد. فتح و نصرت بتأییدات حضرت

ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال. دولت قدمبوس که جانها بلب رساندهٔ تمنای اوست، اقرب زمان حصول باد.

۲۵۲-جواب تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند-عبدالخالق که بعداز رسیدن میرمبارك از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد، ومظنهٔ کم التفاتی شکرالله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارك مبارکباد. سجدات شکر الهی توأم خیال آنجناب بالیدنی دارد؛ و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان، سینهٔ عرش مالیدنی. عمرها اندیشه نیاز پیشه، نقاشی کارگاه دعا داشت؛ و بحکم قصور استعداد، چون کلك تصویر، جز ارژنگ انفعال سری نمی افراشت. اعانت استاد قدم نقش تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هر چند بعرض نمیرخی جهد نماید، غیر از صورت مستقبل نیاید. و هر قدر بسعی خموشی کوشد، نغمات قانون اخلاص، بی سامان زیر و بم، از نقاب بجوشد.

فرد:

عجز ما آینهٔ ما گردید　　　نشهٔ سجده دو با لا گردید

درظهور این نتیجهٔ عمر، از افکار مشفقان بیریا، تاریخ هائی بی تعداد، بمراتب تحریر پیوست، خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب، چه نظم و نثر، که بکرسی شفقت ننشست. «آینهٔ فیض قدس» از آنجمله، مخبر است؛ و «سرجوش شراب ازلی» از ان اشارات مشعر. ازینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهرهٔ نصیب اقبال نمیگذارند؛ یعنی بیکسان را نیز قابل درجات بر می آرند. درهرصورت، خیالات موهومهٔ جهان اعتبار را عشق است. دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دچار انتظار است، و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توأم سجده تکرار. مجیب حقیقی، دعای این بیزبان بمعرض قبول رساناد؛ وعرض این بیدست و پا، به آستان حصول اجابت فائز گرداناد.

معنی پناها، کم توجهی قبله گاه، در آئینهٔ خیال یقین تمثال، بی ساز مصلحتی صورت نمیبندد؛ وباور داشتن اینهمه تغافل، بی فائدهٔ سببی، بتصور نمی پیوندد.

فرد:

در آن بحر کرم موج جفا نیست　　　خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور اوست، آنقدر پایدار نیست،

کدورت جز صفائی تصور اصلاجا یز نباید داشت؛ وعنان اختیار این تماشا، بر خرمیهای نشهٔ رضاوا باید گذاشت.

فرد:

کس مبیناد از نفاق و اختلاط عقل و عشق   داغ این ظلمی که مارا از تو تنها کرده اند

بیت:

خوش دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل   بیگانه اش مفهمید گو آشنا نبا شد

حقتعالی صاحب شاکر ما را، تشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی، مترتب آثار اوست، از پیشگاه فضل کرامت فرموده است، تلافی صبرها در کمین مژدهٔ اقبال شمارند و نتایج شکرها آغوش گشای گرمی استقبال پندارند. والسلام

۲۵۱ - به شاکر خان، بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدرآباد در دهلی، وانجام عافیت پس از فتح کام بخش

حصر اکرام حضرت ذوالمنن از مقدور فطرت بشری دور است؛ وجرأت اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور. باقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر اضطرار در سایهٔ هزار چتر گل، طرح بساط ناز نیندازند؛ وبه یمن نسیم عنایتش، چه احتمال دارد که غبارهای کوچهٔ بیدست و پائی، باصد آبروی شکوه سحر، سر بگردون اقتدار نیفرازند. در بهارستان نموی قدرت، سایه کوبی ریشهٔ ضعیف بردستگاه طوبی چندان وسیلهٔ رسائی نمیجوید؛ و درباگاه اعانت مشیت، عروج ذرهٔ حقیر برمنظر آفتاب آنقدر راه تأمل نمیپوید. مقبولان جناب او را که در جمیع احوال، آثار بی نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان می نازد؛ واسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان، آئینهٔ قبول می پردازد؛ غبار او هام زمانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست، و تصور باطل مکانی تا چند باشهود حق تمثال تواند پیوست.

لله الحمد والمنه، تخیل گردی که عارض گوهر ضیا جوهر بود، از هم پاشید؛ و تهمت کسوفی که کدورت آفتاب تنزه قبابَ داشت، انفعال معدوم می گردید. مشاهدهٔ مهر جهانتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود، واصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق حراست فضل مطلق بود؛ غیر از درجات تحیر افهام نیفزود. و تعداد آن، کلفت اوقات هواخواهان مباد. بی تکلف رنجهای صعوبت سفر، آنچه وسع طاقت تواند برداشت، به همت خداداد برداشتند؛

و بیدل را که به هیچصورت، از آستان امکان جدائی ندارد، در وطن غریب گذاشتند. الحال چارهٔ عجز بیکسان، اهم مطالب ترحم است، مژگان متحیر لمحه ئی از جاروبی چشم، دست بر نمیدارد، تا مهمان در این خانه کی فرود آید؛ وانفاس بیتاب، ساعتی از فراشی دل نمی آساید، تا صاحب این مقام، چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید. زیاده حسرت قدمبوس. والسلام.

۲۵۳ـ به شاکر خان، در عذر دیرسی مکتوب

پیش آکه بخوانی رقم سینهٔ ریشم　　　من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

تواردمضامین نسخهٔ اتحاد، از نوادر اتفاقات فضل است. مدتها بیدل جواب انتظار، پاس بی پروبالی عریضه های نیاز داشت، معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایتنامه واکشید. یعنی فریادیاربی که به آن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد، در صورت لبیک باز گردید. طرفه هنگامه ئی؛ که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچاراست، و پای قاصدان در اظهار لنگی بی اختیار. هرگاه خانصاحب قدرت مناصب، تعجب دیررسی های اخبار داشته باشند، نارسایان طفیلی پیام را بکدام تحیر باید پرداخت. در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت، قصور بندگی میتواندشد؛ نه سعی ابلاغ پیغام تدارک حصول شرمندگی.

بیدلان زاویهٔ دعارا اگر بیخودیئی از جوش برده باشد، اثر مژده های قرب دیدار تواند بود، و اگر حیرتی نقاب بیخبری گشاید، از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود. ظلکم ممدود وعاقبتکم محمود.

۲۵۴ـ فقرات تاریخ به قیوم خان، در تولد پسر میرمحمد قایم فرزند ایشان

طلوع نیر رتبه واقبال، آثار افسرجاه وجلال، آرایش مجلس عزت، زیب فانوس محفل حشمت، نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاددولت مآب حشم، برصاحب مهربان ملجأ اهل عالم مبارکباد. ۱۱۲۲هق

۲۵۵ـ به شاکر خان، در تنبیه درد جدائی بر خوردار میرمبارک الله.

اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است، داد از انفعالی که آبم نکرد، تا به تصور روانی قدمی که ندارم بخیال قرب میسودم؛ واگر قبولی درد جدائی باین تعب است فریاد از سخت جانی؛ که غبار از بنیادم برنیاورد، تا بهوای پروازی که میسر نیست راه ترددمی پیمودم. حیرت

نارسائی ششجهت بساط آئینه چیده است . هرچند بشوخی تمثال ، خود برایم . سرطاقت لطمه خوان دیوار است ؛ وآشوب بیدست و پائی ، بهجوم کلفت سر راه گرفته که اگر تحریك مژگان بلدجرأت گردد ، جزدرغبار شکست دل ، چشم گشودن دشوار .

نظم :

نظر بغیر جمال تو بر که اندازم ‏ فرو بخاك روم به که سربرافرازم

قیامتی دگرم بیش ازین چه میبا شد ‏ تو رفته از نظر و من بخویش میسازم

رباعی:

یارب انجام عمرم آغاز نما ‏ این آینه را دوباره پردازنما

فرصت تنگ است و یار مشغول سفر

رحمی برپیریم کن و باز نما

میر مبارك الله صاحب سلمه الله تعالی ، گاهی یاد این متحیر کرده میباشند ، فقیر را خودفراموشی ایشان به هیچ تدبیری امکان ندارد ، هرگاه به تحریر عریضه می پردازد. کاغذ ازدست گرفتن ایشان بیاد می آید وقلم ازچنگ اختیار می رباید .

فضل تربیت رب الارباب ، درسایهٔ جمعیت آن قبله بکمال عمرودولت رساناد ؛ وبعروج مراتب عزو اقبال فائز گرداناد .

۲۵۶ـ به شاکرخان

سرنگونیها ی غواص قلم ، مد تسیت عمق دریای اشك میگیرد ، معلوم نیست آبم چه مقدار از سرگذشته باشد ؛ و آشفتگیها ی طومار نفس ، نقش تحقیقی نمی بندد متحیرم صفحه باندیشهٔ خیال که میخراشد. اگرزندگی احتمال فرصت بقائی دارد ، شهود دولت دیدار که مقصد اقصای بینائیست ، بمژدهٔ اقبال نظرآوردنی است ، وحق سجود آن آستان که معراج ودیعت پیشانیست ، اداکردنی .

بیت :

سوادنامهٔ دردم چسان عیان گردد ‏ زموج اشك مگر گریه ترجمان گردد

درهر مقامی که پرتو اندازند ، چراغ محفل عزو اقبال تابان ؛ وبرهر کشوری که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت ، نمایان .

۲۵۶-به‌شاکرخان، در تعزیت‌میرجیون و تهنیت‌میرمحمد لقا

زینگونه که‌داغ دل ریشیم همه | زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خودرادیدیم بیش ازین آفت‌چیست | نامحرم چشم ز خم‌خویشیم همه

اگر آئین تسلیم بدادمانرسد، چاره ئی که نداریم در رفع اضطرارچه پردازد ؛ و اگر وضع سجود تدارك ماننماید، طاقتی که‌موجودنیست، طرح کدام‌تدبیراندازد .

ازاصغای سانحه‌ئی که نصیب‌گوش فراموشی باد، دلهای‌هواخواه‌رابه سیل‌اشك‌وآه‌داده بود؛ فضل رب‌الارباب، که‌صبروشکرازعطیات کارگاه‌اکرام اوست، به مژده نعم‌البدل تلافی فرمود. باوجودشدایداین‌سفرکه‌برآن ذات مقدس‌گذشت، وبعون معاون حقیقی سرانجام امور، بعافیت‌وظفرعایدگشت. تماشای چمنستان صنع‌رااگرسودی در نظراست فرصت حیرت رنگ‌آمیزیهای آثاراست ؛ ومهلت‌تأمل‌کیفیات‌احوال واطوار. بهمه حال تحفهٔ‌نیاز، بلندی دست‌دعائیست که‌درعالم بی بضاعتی، بایکجهان امید اجابت ملاقیست وهدیهٔ‌عجز، زبان‌شکری که‌با کمال نارسائی‌ها، عروج آهنگی تمنای‌منزلش باقی .

غزل:

عمرگذشت‌ومیکشم آرزوی لقای تو | ای قدم تو برسرم وی سرمن بپای تو
سجدهٔ شکرزندگی مفت‌زمان‌فرصت است | کزطپش نفس هنوز میشنوم صدای‌تو
شرم نیاز ونازها نیست‌مخالف و فا | خفته‌به پردهٔ جبین درعرقم حیای تو
دل بخیال محفلت دیده همان مقابلت | ای‌دل و دیده منزلت بی تومبادجای‌تو
ساز تلاش جستجو داد به‌سرمه گفتگو | بی نفس‌است‌کوکوی قمری بینوای‌تو

شغل‌دگرزبیدلان خجلت‌سازندگیست
تنگ نفس کجابرم گرنکنم دعای‌تو

لله‌الحمد، اقبال مقدم زندگی‌توأم، درین ایام‌نویدسامعه نوازی دارد. یارب که‌دیدهٔ انتظاربه‌سجود دولت ومنزلت قدمبوس، انوار جاودانی‌انبارد .

۲۵۷ به شکرالله‌خان، تاریخهای‌ولادت‌پسرایشان

عالی‌نژادنشئه اقبال وموهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت، بصاحب والاحسب، مبارکباد، مبارکباد، مبارکباد آمین . ۱۱۲۲ هق

۲۵۸-درقباحت الفاظی که اکثردراشعار یافته شود .

صاحب عیار دارالامتحان افکار سلامت ، قدرت انشایان دیو ان بلاغت را در شر ایط ابلاغ فصاحت ، غورنقص وکمال الفاظ ضروریست ؛ وبی پروائی تو جه به سقم وصحت تقریر وتحریر ، ازنشهٔ حقیقت ادارك دوری . جمعی درخطاب ممدوح ساغرمدحی می پیمایند که قدح دربرابر آن ، شیشه برطاق انفعال میگذارد ؛ وجمعی درعرض کمال خود ، تمهید وقاری برمیتراشند ، که خامهٔ افهام دررقم تأملش ، جز حقیقت خفت شعور ، نمی نگار د . درینصورت ، هرطایفه را بوسع استعداد تفتیش افکارخود باید نمودن ، تامستحسن زبان دانان آن طریق براید ، وهرفرقه را بقدرمقدور ، چشم تأمل برمرا تب بیان گشو دن ، تا شایستگی تحسین لطایف شناسان حاصل نماید . بانموذجی ازین عالم ، بیتی چند عبرت شا مل ار باب خبرت است ؛ وتنبیه مایل اصحاب غفلت :

طلب کن یا ر جانی تـا توانـی   گـریزان با ش ازیا ران نانی

قبح این ارشا د برطبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار هویداست ؛ وطبع عراقیان را درینمقام ، بحکم معذوری بی نسبتی ، پای توهم برهوا .

ای آنکه زطورخلق بر هم خـوردی   بیهوده زوضع هریـکی رم خوردي

حسن این عبارات ، بمذا ق اهل فار س ، پرناگوا ر است ؛ وتقر یر آ هنگان زبان دیگررا ، بیخبری قباحت اظها ر .

گر آدم سر شتی مگـو زینهار   کـه افسارخررابدستـم سپار

آو ر د سمـنـد بـــرق د ورا   بـگرفته بد ست خودجلو ر ا

هرچند سخنوران فارس این نوع تلفظ راتفاخر شما رند ، وزبان آوران هند ، غیرازدست آویز تمسخر ورسوائی نمی پندارند .

بیت :

عمریست بجادهٔ خطامی پوئی   یکره بره صواب کونیست توئی

خطای اینطورصواب برطبع عراقیان روشن وخفت کیفیت این وعظ برجمیع اهل سماع مبرهن .

بیت :

به سیری دم مزن بـیهـوده ازفقر   که حرف باطل وپوچ است بی وقر

فارسی گو رادرجرأت این اظهار، ضبط نفس ازاحتیاطات ضروریست، تاسررشتهٔ وقار ازدست نرود، وطبیعت، منفعل بی صرفه گوئی نشود .

بیت:

حریف بدقماریهای توکیست   چوداوماندادی‌چاره‌ئی نیست

ازتشنیع اینطوربیانهاطبع فارسیان آزاد است؛ لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یکقلم برباد . براین تقدیرشعرای فارس رادراکثرمقام، ازطعن عبارات فارغ باید اندیشید؛ وشعرای هندرا همچنان دردعوی زبان فارسی معذورباید فهمید: اماقافیهٔ سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم ونثرفارسی بعلت احتیاط قباحت طرفین، تنگی تمام دارد؛ ومعنی طرازی، ازین طایفه، بملاحظهٔ اقسام لغزش ازنشأدقت طبع، آسان سربرنمی آرد .

واهب النطق‌حقیقی، جمیع نکته سنجان رابعرصهٔ ادراك حسن وقبح رساناد؛ واززبان سخن چینان کمینگاه شناعت، مأمون ومحفوظ‌گرداناد .

۲۵۹- درجواب ارسال اشعارخان دوران بهادر .

باهرطبعی وضع نوائی دگراست   هرزمزمه‌باب‌مدعائی دگراست

دریوزهٔ دیدارتحیردارد   درکاسهٔ‌چشم‌ماصدائی دگراست

بیدلنوازمن، صورت آرام درآئینهٔ الطاف‌عمیم مقابل احوال حیرت مآل‌می بیند؛ وبساط هزارشکرازمطالعهٔ‌افکارگوهرنثارمی چیند. هرچندازآن‌آستان‌دوراست، باینوسیله ازباریابان حضوراست .اتفاق ورود این معنی، الهامیست. حقتعالی یوماًفیوماًتحایف معنی تازه‌رساناد؛ ودعاگورابااین وسیله ازعباد شاکرگرداناد .

۲۹۰ - درجواب مکتوب خاندوران که ازحالات عبورآبها نوشته بودند . (۱)

آب‌دریا نیست‌استقبال‌اشك‌بیدل‌است   تازگرداره شویدپای‌رنگین‌ترا

مقتضای مخلصان نوازی، هرچه ازآنجناب بمنصهٔ تحریرمی آرد، ازعالم‌ظهورفضل‌است. آئینه‌داری‌حضورایشان‌درینصورت تمثال‌عرض‌داشت‌است. تایید ایزدی درهمه‌جاوهمه حال مظفرومنصوروبادآوربیدلان مهجوردارد. غیرازحسرت‌قدمبوس هرچه نگارد، افسوس. والسلام

---

(۱) خوشگودرتذکرهٔ خودعبورآبهارانیزدرسوانح آصفجاه اول نوشته

۲۶۱ - درعذرعدم ارسال نامه به شکرالله خان

فراموشی سجدات آستان چه احتمال دارد. نقش پیشانی به‌شستن رفتنی نیست، برمرکز تسلیمی که دارد، نشسته است؛ وبسجده‌ادائی که داشت، همچنان پیوسته.

رباعی

دوری‌اما بحکم تسلیم وجود   ازما خبری نمی دهد غیرسجود

هرجاخورشید بی نقابی‌دارد   مارابرخاك جبهه میباید سود

خورشید افق کرم، دیدهٔ متحیررابدولت دیدارفیض انواررساند وازاندیشه های دوری که جزشبهات خیال نیست، وارهاند.

۲۶۲ـ به‌شکرالله خان درعرض احوال خود

تاچند زداغ، جامه دوزند مرا   یکبار نشد که‌پاك سوزند مرا

بی‌روی توهرنفس‌چوشمع‌ره‌باد   می میرم وبازمی فروزند مرا

طلسم‌حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه‌ئی نبسته اندکه بتاثیرنفس درسینه دزدیدن‌کفیل آسودگیش توان‌گردید؛ یا بتدبیرسنگ بردل بستن، پیام راحتش توان رسانید. غباری در کوچه بند تعلق هوا افتاده، اگرگردن‌هوسی برافرازد، دماغ گرد بادی بلند آشفتگی بهمرسانده باشد. اگربفکرآرایش تمکین پردازد، خاك گمگشتگی برفرق توهم افشانده. درفراهم آوردن اسبابی که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده‌ایم؛ نغمات آشفتگی وپراگندگی نیز ازهمان سازعشرت آهنگ شنیده ایم.

رباعی :

صدرنگ زباغ چشم حیرت تمهید   گلهای خیال سوروماتم بالید

لیکن بکشاد لب‌کسی راه نبرد   کاین‌گل خندید یاگریبان بدرید

نه فطرت راازوضع ترکیب جوارح خبریست، که‌به ضبط اعمال وافعالش‌تواند کوشید، نه ازکیفت حرکات وسکنات حواس وقوا، اثری که باثاروا‌حوال آن تواند وارسید، بااین برگ وساز، عجب ترآنکه‌ازوجدان پرخیال، هنگامه‌وجدی بتصورچیدنست وازفقدان هرمطلبی‌گریبان چندین قیامت دریدن. کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی‌داشته

باشد، تاباوهام انتعاش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت؛ یا به تخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید پرداخت. نفس نیم نفس بگوشه‌دل نیارامید، ونگاه، یکمژه درخانهٔ چشم وانکشید. تگ‌وتاز محض تک‌وتازاست، ونشیب فراز محض نشیب وفراز.

اشکال این خیالات، هرچند بازی تصورمیکنیم، دل بهیچ خرسند باورندارد؛ ونقش این آثارهرقدرباطل می اندیشیم یقین خودپسند عرض نمیشمارد. حیرانیم ماراباین محفل که خواند وعنان بیرنگی باین رنگ که گرداند.

بیت

کارها باعشق ومعذوریم ما　　　　مهرطومارشکایت بیکسیست

جبههٔ انسیت‌نما، بخاك آستان مالیدن ستم‌کش اندیشهٔ بعد مباد؛ ولب حسرتنوابهوس مقدم جمعیت توأم رسانیدن. یارب که رنج خمیازهٔ انتظارمبیناد.

۲۶۳- به شاکرخان دررفع فساد اهل عناد ونفی اوهام

اقراب اطواری که موجد ادباراَبنای زمان میباشد؛ شیوهٔ ناقدردانیست، وبرزیردستان بلند همت سعی ایذا رسانی. جمعی ازتوهم‌اندوزی اعتبارات پوچ خودرافربه تصورنموده، خرمن‌غرور می انبارند، وبه‌بلندیهای رگ‌گردن، سری که ازمغزغیرت تهیست، گلدستهٔ‌روی هوا انگاشته، برمسنداقتدارپامی افشارندغافل که کم‌استقلال مزاج‌اخگرراز مین‌گیرافسردگی اندیشیدن برانبارپنبه برق قیامت ریختن است، وتنکیهای دم شمشیررانا توان قدرت شمردن براعصاب بالیده غبارآفت بیختن. استغنا طرازمجمع آگاهی رادل نام‌خزینه ایست که پری ازنقد وجنس عالم‌اسباب جمعیت واقبال دوام میشمارد وگوشهٔ چشم همتی که ازچرب‌و خشک خوانچهٔ اوهام راذخیرهٔ مائدهٔ صبح وشام می پندارد.

بیت:

نیست‌غافل‌آفتاب ازذرهٔ‌بیدست وپا　　　　باهمه موهومی آخرجزومادارد کلی

تا آسمان هیئت آغوش پرداخته است، درهای اقبال ازششجهت بازاست، وکشایش کار همه‌جاآئینهٔ حضورپرداز. همت را درامتحانگاه مشاهدهٔ عبرت:

ثابت‌قدم بی پروائی‌داشتن، برآثارواطوارآشنا وبیگانه درینصورت تأمل گماشتن. جان من، قبلهٔ من، صاحب‌من، تصدیعات بسیارکشیدند، فضل حقیقی ازتلافی غافل مباد. بیکس جهان

بیدلی در وادی درد که منزلش معین نیست، بخاک تحیر پهلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده، محرومی مدعا مباد.

بیت:

در حضرت تسلیم بهر سجده فشانی مائیم و دعائی که تو شایستهٔ آنی

۳۹۴ـ رقعه

تأییدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمی است که سعی تصور بشری، زمینگیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دورگرد بساط اقتدار او. در بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سرخط انقیادش چاره ندارد؛ و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد.

آنکه زین اسرار قدرت کامجوست واحد کالالف بل صد الف اوست

انوار لمعهٔ طبیعت صاحب مار وشن؛ وظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما، مبرهن. مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات؛ و تهنیت مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال واستقبال.

۳۹۵- به نظام الملک.(۱)

جمعی گوید جهان صف شیطانست جمعیست بر این که پر تو حمانست

در خلق ز بسکه مختلف عنوانست اسرار قدم بـاین جنون عریانست

بیدلنوازا، درین هنگام اقتضای ادوار، بساط تشویشی بر طبایع چیده است که نصیب دیدن مباد. اما آنچه در تغافلکدهٔ انزوا بگوش عبرت میخورد، با انتظام کار حقایق رنگ نسبتی ندارد. اول و آخر سرچشمه به خشکی مطلق انباشته اند و تشنه طبعان ششجهت ساغر به محیط می برند. با این آثار موج سراب دست از تلاطم ایشان بر نمیدارد؛ و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد.

رباعی:

کردند بد پروحرمت دیوانه کز فهم نباشی آنقدر بیگانه

یعنی که چه سر بسنگ کوبی صدسال در خانه کسی نیست بغیر از خانه

(۱) نظام الملک: سومین خطاب آصفجاه اول است که در هشت سال اخیر عمر بیدل، موصوف باین خطاب مخاطب بود.

برفع تخیلات عالم تنگ ورزی، درهمین روزها، سه ماه دعاگوی بیدل راعارضه‌ئی دست داد که جلد بدن از بیقدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید؛ واستخوانها از بیمغزی، بهم سلکی نی بی نفس نمیگردید. زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر عازم سفر بودند، مایهٔ هوش این بیهوش آنقدر فراهم نبود که بتحریر عرض وداع، متصدع بار یابان میگردید؛ و پس از امداد نشئهٔ شعور، نارسائیهای طاقت آستان بوس، همان از دور، زمین خیال می بوسید.

لله الحمد، الحال ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت‌شماریست؛ ودعای دولت ابدی، همچنان درکار اشتغال شکرگذاری. عذر بیدست وپای مسموع ناقبولی مباد.

۳۶۶ـ به شکرالله‌خان

بازم بعالم نازدل میکشد هوایت | کز خلد سر برارم یعنی ز خاک پایت

خجلتکش نیازم یارب چه تحفه آرم | درآستین ندارم غیر از گل دعایت

اگر جوارح است، یکسر چشم حسرت دیدار است و اگر حواس، یکقلم آئینهٔ اقتباس آن انوار. زبان باندازهٔ حرکات، درهوای ثنا پرافشانست؛ ودل بقدر شمار انفاس سر برخط شکر احسان.

قبلهٔ حاجات بی تعدادمن، چهار ماه است که باوجود زمینگیری درسراقسام بیماریست و در اختیار بقا و فنا همچنان بیحس وعاری.

بیت:

این رشتهٔ نفس که بجز تاب و پیچ نیست | دل عقده‌ایست چون بشگافیم هیچ نیست

امابیتابی هوای قدمبوس چه امیدها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد، حقتعالی به فضل بی پایان میسر آرد.

۳۶۷ـ به شکرالله‌خان

شکر حضرت ذوالجلال والاکرام، استدعای زبان میکند، تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دمزدنی تواند گردید؛ وبسرمایهٔ این عطا، استعداد آرایش نفسی تواند بهمرسانید. ورود نوازشنامه پرتواقبال آن انعام است؛ وحضور کرم رقیمه آثار فیض همان اعطا واکرام. سیرادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تأمل احوال تفرقه وامی نماید؛ و باندك نسیم بی خبری بر تفرقه‌ها راه جمعیت میگشاید.

رباعی :

نیك و بد کارخانهٔ کون و فساد ... نالان کایوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد ... کس هیچ نداشتست برباد چه داد

درحقیقت این کدورتها ، رنگ گرداندهٔ تحریك نفس اند ، تاکی بطرح دلنشینی پردازند ؛ واین غبارها افشاندهٔ دامان خیال اند ، تاکی لنگر تمکین اندازند .

رباعی:

هرچند نظر بصد چمن واکردم ... نی باگل و نی به لاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت تار ... یار آینه دید و من تماشا کردم

خاطر عرفان مناظر ، اندوه وسوسهٔ خیال مچیناد ؛ ونگاه شهود پناه ، تشویش کلفت اسباب مبیناد.

رباعی :

رزق تو قضا درقدمت کردانبار ... چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پردورمرو که طایران این دشت ... از پا گیرند آرزوی منقار

ازحسرت دیدار ، چه گویم چه نویسم.

۳۶۹ - به شکرالله خان

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوا نیست ... زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشا نیست
غرور ، شیوهٔ اهل ادب نمیباشد
سری که موج گهرمیکشد گریبا نیست

عشرت آهنگی مکتوب زندگی مطلوب ، بر وایح حیات ابد ، نوازشها فرمود . واقعهٔ سرگذشت بیدل بیرون از تحریر و تقریر است. ظهور آثا رقدرت که شامل هیچکسی این بید ست و پاست یکایك بساط آگاهی حاضران آراست. تا این بیخبر و قایع وجود وعدم ، دم افاقت توانست نمود و دیگران آئینهٔ احوال خود توانند گردید. لیکن تنبیه را درطینت غفلت سرشت اثری نمیباشد. بعدازچشم گشودن غیرازاشکال غفلتی که داشت ، بمشاهده نرسید. عبرت آگاهان حال مفصل معروض داشته باشند.

رباعی :

بیدل چندی‌ز درس هوشم راندند | بازم راه نفس بدل گرداندند
باری‌دوسه‌روز درد بستان خیال | یاران این شکسته و هم نظمم خواندند

فضل حضرت حق یارانسانست و هرچه هست ناحق است . سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن ، دلیل آگاهی معیت او ست .

۳۶۹- به‌نظام الملک

نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرئت لب‌گشاید ، که‌ازعهدهٔ خجالت برا ید ؛ مارا درجمیع احوال منفعل داشته‌اند ، تقریر نارسائی معنی تحریر عبارتست ؛ و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارت . بجائی نرسیدیم که‌خیال رسیدن به‌تأملی تواند پرداخت ؛ و بمقامی رخت نیفگنده‌ایم که‌فکر اقامت‌طرح تسلی تواند انداخت .

رباعی:

نی‌جام و نه‌می عالم خمار این است | نی نقدو نه جنس شور بازار این است
مارا آئینه کردو چیزی ننمود | مجبور تحیریم دیدار این است

بیت :

آب‌میگردد گدا ازخجلت رب کریم | هم توخواهی خواست عذر جرمم ازعفو قدیم

۲۷۰- به‌شاکرخان

بیدست و پا بخاك ادب نقش بسته‌ایم | درسایهٔ تأمل یادت نشسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس | گلهای چیده‌را بهمین رشته بسته‌ایم

غیراز سجدهٔ عجز دربار طاقت نداریم ؛ وجز تسلیم بمعرض شوخی نمی‌آریم . مجبور بیزبانی ئیم ، بچه آهنگ جرئت نمائیم ؛ بی‌اختیار زمینگیری‌ایم ، بکدام‌سامان بال گشائیم

رباعی :

زین بیکاری که‌میگدازد جگرم | شرمندهٔ اعتبار هرخشك و ترم
جزگریه‌چه ممکن‌است کاردگرم | آن هم وقتی که برخود افتد نظرم

۲۷۱-به نظام الملک

ورود الهام آلود بیدل نواز نامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات وصحت مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید. تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع اینهمه مراحل، خاصه درچنین هوای خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میکرد ودرسرراه دعامی پاشید؛ تایید حضرت بیچون دشواریهای خیالات ما بسهولت مبدل گردانید. وغبار هاي خطرات درشتی، به آب آسانی فرو نشانید.

قبله گاها، براین نفس پرور اشغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد، اما گذشت آنچه گذشت وباحیای مجدد متحیز گشت. عرض تفصیل آن مصدع سامعهٔ مبارك است. بالفعل آن مقدار تواناست که باظهار رسم عبودیت، عذر بیدست وپائی میتواند خواست.

مصرع:

اینقدر هادر عدم «بیدل» بیادت زنده است.

تحریر آلام دوری بی شکوهٔ تقدیر نیست؛ اقتضاي بندشی درهمه احوال معذوریست. اکرام اعانتی که درباب خان سعادت نشان، از آن جناب فیاض بظهور آمد، شایان اخلاص والطاف بیریا تواند بود.

مصرع:

ازسعی کسی دگر نمی آید راست.

رباعی:

تاکی درطبع یاس پرورد زن وزطاقت مضطر بدم سردزدن
دشواری هرکار که باشد سهل است گردست توان بدامن مردزدن

بیت:

ذات پاك تو محض احسان است ازکرم جز کرم چه امکانست

۲۷۲ - به شاکرخان

ای آنکه باتوشش جهت اقبال روبروست هرجا توئی تجلی نصرت بها نه جوست
گرغا فلندخیره نگاهان زجوهرت زنگار برطبایع مجهول توبتوست

اخفای نور مهر بعالم چه ممکن است — گوری بچشم حاسد خفاش طبع اوست
پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط — سیمای مرد از عرق سعی شسته روست
خوشباش و شادزی که درین عرصهٔ خیال — تو باغ جاودانی و اینجمله رنگ و بوست

نفسی که از لب فقرا بلند گردد، علمدار لشکر دعا تصور کردنیست؛ وطپشی که از دل بیدلان بحرکت آید، طبل کوب پیش آهنگان حشم ثنا بخیال آوردنی. باشخص مقابل، اوهام دلیل بیحضوریست؛ و باجلوه هم آغوش، تخیل شهادت بی نوری. شهود انجمن دیدار، بتماشای دیگر احتیاج ندارد؛ وآئینه داری جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نمیگذارد. تمنای تسلیم عبودیت بر ششجهت آئینهٔ حیرت چیده است؛ وآرزوی سجدهٔ اخلاص از هر بن موی جبهه نیاز رویا نیده. فضل حق مدد فرمای رفع انتظار باد.

۲۷۳ ـ به زین العابدین خان

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد — شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاك رهیم مارا آسان نمیتوان دید — مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد

تا مهلت زندگی مشهود نگاه است، نفس شمار ودیعت دعائیم؛ وتا فرصت تأمل متصور اندیشه است، شکرگذار وظیفهٔ ثنا. آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب واقبال فتح نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب. نظر التفات قدیم، ملتفت تغافل جدید مباد، ودور اکرام عمیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد.

۲۷۴ ـ به میرزا ابوالوقار

از نعمت بیخواست بکفران نتوان زد — محتاج نیم لیک کریم است کریمم

تحایف آثار اخلاق از عالم بی شایبه اطلاق ورود نوازشها فرمود، اوراق جبین نیاز عرقی چند سطر عرض چکیدن داشت، امروز انفعال آهنگ شکر عطیاتست.

۲۷۵ ـ به‌شکر الله‌خان درد کن

فریاد کز توهم نا محرم حضوریم — خفاش بی نصیبیم ظلمت‌شناس نوریم
دوزخ ز شر مساری گوتر شود جبینش — گر اینقدر بدانند مارا که از که دوریم

خامهٔ حسرت صریر آمادهٔ چندین نیستان فریاد است، اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد؛ و نامهٔ آرزو تحریر، مستعد هزار دفتر انشا، و لیکن اقتضای ناتوانی جبهه برخط نمیگذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه برسجود تسلیم ننمایند، بسر منزل جمعیت، خضر هدایتشان که تواند بود؛ و اگر از پا فتادگان وادی ناامیدی، دست بدامن رضا محکم نکنند، امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود.

رباعی:

درسعی وصال تو من عمر نورد　　حیران خیالم که چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات　　ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

مقدور بیدلان مهجور، سجدهٔ نیازیست؛ فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت حضور فائز گرداناد.

رباعی:

زین مزرعه نی برگ و نه برمیدروم　　خود را از پای تا بسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چوشمع　　یک خوشه زشام تاسحر میدروم

ناگزیر وضع تسلیم را خیال دوری و نزدیکی از فضولیهای وهم طاقت است. ایزد متعال بهر امری که ما مورد ارد، جمعیت دوام کرامت کناد، وطبع مستقیم را درهیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد. واظهار مرا تب تمنا هر چند از عالم جرئت میداند، اما چاره نیست. طپیدنهای دل حسرت منزل، همین پیام میرساند.

شعر:

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت　　مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود　　آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

۲۷۶- به نظام الملک

تمهید غزل تازه چقدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعه غزال بسمل نیز در قاصدی مژده رسانیش بال پرواز گشاد؛ وبمضمون آمد آمد دادروانی شوق داد. شکار افگن نخجیرگاه الطاف ازصید دلهای کباب غافل مباد.

۲۷۷- به میرزا فاضل بیگ ترك

حقهٔ مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی از گرمی خیالی نیست، بذوق نشهٔ قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود. معلوم شد که بعضی خشکمغزان بیحس، افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست. هرچند رگ خامی بعرض خمار آورده باشد، حکم پختگیهای موج صهبا دارد بهر حال، توجه به تلخی اوهام نگماشته اندکی عیار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند. زیاده نشهٔ شوق، والسلام.

۲۷۸- رقعه

بعد از سجدات تمنای آستان بوس، شکر اعطای اننا سهای چاشنی انبار، حلاوت کام وزبان میگرداند؛ و سپاس اخبار شغل خلایق پرور ری نوید جمعیت دل وجان میرساند. مبارکباد عید تهنیت تمهید، نیاز آهنگ عرض عبودیت است و تسلیم نوای قبول جناب ربوبیت. دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد.

۲۷۹- رقعه

قدردانی بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست منسلک سلسلهٔ دعایند و تا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا. کاهل قلمی از مقصران نیست، اما سرنگو نیهای خامهٔ جرئت را چه علاج. خاصه در عرض حالات بیدلی؛ مگر بدستور کرم امتیاز اشارهٔ بیان الطاف، بنوازش رقمی پردازد؛ و چشم حیرت غنوده را به بیداری مأمور سازد.

بیت:

آئینهٔ تسلیم و فضولی چه خیال است　　　رنگی ننمایم که تو آنرا ننمائی

الله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر است و از مقیمان خیال ترحم مناظر. جبین عجز بر آستان اشفاق عمیم است؛ و چشم امید همچنان آئینه دار التفات قدیم، والسلام.

۲۸۰ - رقعه

حرفی چند که موضوع شکر واحسان وعطامی باشد، هنگام ادای حق، به هیچصورت بستن لب جایز ندارد. ناچار سپاس آهنگان بساط اکرام را باخمیازهٔ آرزوی خموشی یاد

ساختن است ؛ و تا نفس باقیست ، همچنان به اشغال حمد و ثنا پرداختن. عند لیبان برگ گل منقار ، تا کجا علم جرئت نوائی ، بلندگردانند ؛ و مطربان ساز بی زبانی ، بکدام شوخی زخمهٔ نیاز رسانند. لا یحمل عطایا کم الا بمطایا کم .

بیت :

قدر احسان اگر اینست که من میدانم　　　لب زخمم نتوان بست ز شکر مرهم

عجز نارسائیها ، مصرعی چند ، پیشکش انجمن حضور میگردانند و امید قبول نیازي به محفل میرساند.

بیت :

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم　　　بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ابیات:

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم　　　یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم　　　پر بیکسیم و ناچار بر خویش مهربانیم

کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد　　　چیزی ز ما مخواهید ما حرف آن دهانیم

والسلام .

۲۸۱- رقعه

طرب آهنگی شوق بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئیست که سخن سنجان محفل افکار ، گاهی از دور توجه معنوی مبذول دارند ؛ و رنگ افسردگی از طبع مشتاق بر ارند . سعادت مضمون قصیده ئی که امید قبول از جناب ائمهٔ معصومین داشت ، آئینهٔ کمال عقیدت مقابل تمنای محبان نگذاشت. در سعی حصول این دولت ، تا نفس باقیست باید کوشید ؛ و مقبول تحسین رسائیهای فطرت باید گردید. العاقبة بالعافیة .

۲۸۲ - رقعه

تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد ، یا رب پرتو مقدم انوار توأم ، چراغ انجمن حضور روشن نماید ؛ و زنگار تخیل دوری از آئینهٔ دیدار پرست زداید .

۲۸۴- رقعه

نعیم عیش صوبهٔ «بهار» مبارکباد .

قبله آرزوی بیدلان ، هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد ، قوا از بستر آرایان حرکات نا رساست ؛ و حواس از گوشه گیران انتظار کمین فنا . در امور جرأت سراپا منفعل نفس شماریست ؛ و در سعی طاقت آئینه دار نگونساری . در ین اوقات ثوابـی بقبول عـذر بیدلان ملاحظه ننمایند ؛ و حسنهٔ بترحم احوال بیدست و پایان تصور نفرمایند .

رباعی :

در پیـریم آخر به ته بار امیـد	اعضا در هم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تیاز پها داشت	مژگان یکسر چو جاده گردید سپید

والسلام .

۸۲۵ دیباچه : بر مجموعهٔ ازملفوظات عرفای عظام

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح السنه جز کلمات اسما یش باطل است ونقـوش صحائف قلوب غیر از تحریر صفاتش زائـل . وخـاتمهٔ صلوات عجـز بیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب وشهود بی نام جامعیت انتظامش نتوان شگافت ، وحسن اسرار اطلاق وقیود بی آئینه داری وصف جمالش قابل نمودنتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام واصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را نور چراغ هدایت اند ، وره نوردون جادهٔ شریعت را دلیل سر منزل نهایت .

امابعد :

این مجموعه مجمعی است آراسته بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق ، و این جنگ(۱) گنجی پیراسته بجواهر اسرار عوامض تدقیق . مطالعهٔ هر حرفش مصقله ایست که تا بفهم آن رسی زنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده ئی و مشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه ئی که تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت کشوده ئی بیاضش بصفای باطن اهل توحید می نازد ؛ وسوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دیده می پردازد .

بیکران بحری است کز جوش تموجهای شوق	میدهد هر قطره اش عرض محیط گوهری

(۱) کتابی که آنرا گلچین و بیاض نیز گویند . در هر فنیکه باشد عمدهٔ آثار اهل آن فن دراو جمع آوری شده باشد تا هم بذوق گرد آورنده تعلق دارد .

می شـوی گـرداب گوهـرهای اسراریقین　　درخیالش تا بجیب خـویش میلـزدی سری
نشـهٔ غـواصی ایـن بحرگـردد حـاصلت　　گرصدف وار از لب خاموش گیری ساغری

امواج سطورجاده ایست کـه سیاحان بادیهٔ معرفت بی تأمل نظرطی منازلش ننموده‌اند وجوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بیفروغ شمع تفکرراه ادراک آن نکشوده قطره پیمائی وضع نقاط مصروف مردمک پـردازی دیدهای شعور، وساحل آرائی غبارخط موضوع جمعیت ایمای طبعهای مسرور. اقبال بهانه جوئی های فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبان، وبه امدادغواصی های استعداد، حصول گوهراین دریا منحصرسیرگریبان

قطعه :

گلشن جمعیتی کز آبیاری های فیض　　ازخزانش نیست ممکن گردش رنگ کمال
زین چمن تا آرزو رنگی بروـمی آورد　　نازخرمن میکـند دامـان گلچینن خیال

نسیم صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فضلای یقین. نه هرنسیم بیسروپا را درفضای کبریای تنزهش امکان گنجایش، ونه هربلبل بیهوده سرارا درهوای جبروت تقدسش طاقت پرواز ستایش. باوجود بینیازی روشنی سوادهرسطرش شمعی ازآستین براورده تاگمگشته های شبستان افکاررا بیابان مـرگ ظلمت اوهـام رواندارد، وباکمال استعنای همواری هرورقش دستی برروی دلها میکشدتا بیدلان زاویهٔ تحیررامایوس وضع تنهائی نگذارد. ریـاض طبـع دربهـارمصاحبتش بشـادابـی هـای مـوج سعـادت توام؛ وغنچهٔ دل ازنسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم. محبوبی که یکنفس چون دل ازکنارش نتوان گذاشت؛ ومرغوبی که یک لحظه چون مژگان از پیش چشمش نمیتوان برداشت. اگرلفظی است غنیمت چشم کشودن، واگرمعنی ئی مفت تأمل نمودن .

قطعه

ای سراسرگرد گلزارمعانی فطرتـت　　سرسری زین نسخه مگذرگرنه هوشت سرسریست
نارسائی های غفلت شبنـم ایـن باغ نیست　　درطراوتگاه فطرت خشک واماندن تریست
هرقـدر درجهـد کوشی آگهی سود است وبس　　قیمت کالای ایـن دکان دماغ مشتـری است

درخورهرلفظ باید پـی به معنـی بردنت
آشنای شیشه اینجا محـرم راز پری است

لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد نقطه ها پرکاری است اینجا وخطها مسطری است

۲۸۵ـ کتیبه مدرسهٔ مولانا عبدالعزیز عزت

این بنیاد معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه‌اش عروج نشه اسراردانی است، وفضای علوم اقتضایش وضوح قدرت بسط معانی. آثار پیشگاه حقائق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود وصفای صدر معارف قدرش چون حقهٔ گوهر دل اسرار آمود. درصورت غبار آستان یکسر جوهرادراک بالیده، ودرکسوت سایهٔ دیوار یکقلم سواد معنی خوابیده. در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش بایمای محفل عزت مرقوم، وبرالسنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش بـه ایـضاح زاویهٔ عزیزیه موسوم. ازخاک برداشتهٔ گردون قبابی است، وبرفلک رسایدهٔ توجه ثریا جنابـی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش بانقطهٔ ذره مغالطه خوردی، ومحیط در جنب تموج همتش کارآبرو بقطرگی پیش بردی. گلشن عزت به آبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی. آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو ذاتش استغنا تمثال جوهر بـی نیازی.

مثنوی:

زیـب دیبـاجهٔ کتاب کمال — جوهـرا فتخار معنی حـال
افـق آسمـان عـالـم دین — مطلـع آفتـاب عـلم یقین
رحمت اقبال ذات غفران صدر — شیخ عبدالعـزیز عزت قـدر

قـدس الله سـر اسـرار اره
بســط الله فـیـض انـو اره

تا معلم مکتب افلاک کمال تعلیم طلبهٔ ارواح واجسام است، ومرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص وعوام؛ فیض این عرفانکده دانش آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد! وبنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد.

رباعی:

این مدرسه کزفیض ازل تازه بناست — چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفاست
ازبسکه بدرس معنـوی را هنماست
تاریـخ بنـای او (مقام فضلا)ست

۱۰۹۲ هق

۲۸۷- دیباجهٔ تالیف الاحکام

حمد بیحد و ثنای بیعد، عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درك افراد وازواج فطرات امکانی منزه ومعراست، واحدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس ومبرا. مجرد ان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش نشگافته اند و نخواهند شگافت، پیروان جماعت نفس باری بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته اند و نخواهند یافت. جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب بنات برایند در تجهیز آباد کارسازیش بخیال تأملی نتوان رسید، رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانهٔ روزی رسانیش شبههٔ زواید نمی توان فهمید. آئینهٔ آب به آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد، اگر جبهه برخاك ساید بجاست، و کوشش بلدبه آن اجتماع اسباب فرح درسلك گلشنیان سجو دعتبه اش داخل نمی تواند گردید، اگر چهره بخون رنگ نماید سزا. آتش ضاحك از دائرهٔ قبض هاخارج است به نصرت هوای آستانهٔ او، و خاك نگونسار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ دوگانهٔ او. وصلوات وافره وتحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسماء حسنی معنیٔ است از حروف اسم دلپذیرش، واشراق ضمائر دفائن اسرار آبی از صفای آئینه ضمیرش درمیزان مراتب وقار سنگ تمکین کائنات بپلهٔ عدم نشیند تا با خیال سایه اش توان سنجید، ودر آئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یك شکل ثابت براید تا اوبه نگاهی تواند خرید. وبرریاحین بهارمصاحبتش که دماغ طبائع ارکان به استشمام موانست شان معطر است، وبرمصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاك با انوارتعداد شان مجلاست و منور.

اما بعد:

برضمیر ساغرکشان محفل اسرار مخفی مباد که بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشه ای است ازصهبای رمز لدنی جهدی بلیغ مصروف طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان درهر تسوید تجدیدـــد دیگری یافته بود صورت احکام به ثبوت کمتر مطابق می نمود. این اضعف عبادالله احکام چندکه درامور ضروری کفایت داشت از نسخ مشهوره فراهم آورده تألیف الاحکامی وانگاشت، ودر توضیح دقائق طرزی پرداخت که غواصان محیط مقـــاصد بــی زحمت تفـــکر بگوهر مدعا توانند رسید، وتماشائیان چمن مطالب بی کلفت تردد دسته بندگلهای آرزو توانند گردید. الله الموفق والیه المعاد.

۲۸۸ در شکر عنایت تربوز

بعدازشرح آرزوی دل عقیدت گزین ، وشکر عنایت تربوز شیرین معروص میدارد :- چندی ازدوستان شیرین درفقیر خانه مجتمع بودند که آن ثمر پیشرس باغستان مرحمت رسید ! هرچند دل تماشاگزین مشتاق حسن صورتش بود ، اما حریفان ستم ظریف ، دست ازو برنداشتند ؛ وآن حقهٔ زمردین رانمونهٔ سپهر برین تصور کرده بررغم فلك کجرفتار به تیغ آبدارش شهید نمودند. زهی شهیدی که چنین بیدریغ سرخود دراوقف طشت وتیغ نماید ، وخوشا سرگذشته ئی که به این بیخودی آب خنجر راچون جرعهٔ ساغر نوش جان فرماید .

فرد :

نشان تشنه لب وادی فنـا ایـن است — که آب تیغ بحلقش زشهد شیرین است

چون آن گوی پروردهٔ میدان ستم مانند دل عاشق دونیم گشته بر طبق عرض جلوه یافت ؛ یکی ازان دو نیمه که بر فرازخوان ازماه تابان نشان ، روبکاستن نهادواز هرقاشی هلالی جلوه داد ، تا چون هلال عید بهره ئی ازان بهرنزدیك و بعیدرسید ؛ و نیمه دیگر که افق طبق رامهرانوربود ، جام قسمت بکام این ذرهٔ گمنام پیمود. ازخوبیهایش هرچه بگوید بـجاست ؛ وازپاکـیزگیهایش آنچه نویسد سزا.

شربت آبش دوشباب برف را ازپایهٔ آبرواند اخته ؛ ولطافت مغزش دل پارچه سنگ راازحرارت رشك آب ساخته . ازشکنندگیش نبات راخارخارغیرت درجگر ، وازشیرینش قندرابرقع خجالت برسر .

مثنوی :

پوستش چون عـبارت رنگین	مغـزدروی چو معنی شیرین
قـاش او بـر هـلال تـابنده	لب بـی اخـتیار درخـنده
مغز سرخش بر نـگ گـلدسته	آتـشی بـودلـیك یـخ بسته
بـی گـنه ازحـلاوت دوران	برجگرخورده زخم صددندان
این ندانم که مغزش ازجان بود	یاجـگرگـوشهٔ شهیدان بود

کاغذازحسرتش گریبان بدست مقراض داده ، وانامل ازحیرتش انگشت خامه برلب نهاده. لاجرم شکرترقب نعمت غیرمـترقـبه نموده به دعا اختصار می نماید که : تا گنبد سبزگون

چون تربور بیمغز پر از تخم انجم است. فالیز دولت ایشان به آبیاری شبنم ازلی سرسبز و مثمر باد .

✱ ۲۸۹ـ در شکر اعطای عینک:

دعائی که در صفا صافتر از عینک ، و روشنتر از مردمك باشد ، مژگان وار همه تن زبان گردیده بصدصدق وصفا میرساند و مشهود ضمیر آئینه نظیر میگرداند که : نرگس حدیقه بینائی ، مردمك حدقه روشنائی ، آفتاب تابان دیده ، پسندیدهٔ هر پسندیده . نور الابصار ارباب نظر ، منظور الانظار اصحاب بصر . نگاه دیدهٔ دیده وری ، پنبهٔ داغ بی بصری ، آئینهٔ شاهد نگاه ، رشك دیدهٔ مهر و ماه سرمایهٔ دوربینی ، شهسوار مرکب تیزبینی یعنی عینك تیزبین که ، بوسیلهٔ جمیلهٔ آن باریکی موی میان موی میانان .ونازکی دهان تنگ دهانان . خط و خال چهرهٔ خیال . نقش و نگار صبا وشمال گل وبار نهال باربسته ، پر و بال بیضهٔ شکسته ، صورت شاهد معنی ، جان تصویر مانی بنظر آید . بدست (نور الله نور الله قلبه) که چشم عاقبت بین فروغ نظر از نور چشمش کسب توان کرد رسید ، و دیدهٔ انتظار را که چون چشم عینك سفید گردیده بود روشنی دلخواه بخشید .

فرد :

عینك که چشم سر ، خرد زو منور است نور مجسم است وصفای مصور است

الحق عینکی است هرچند مهر و ماه سراپا چشم گردیده چنین میزان سنجیده بچشم ندیده . اگر از روی شوق ودوستداری بچشم دارمش بجاست و اگر بر سر گذارمش سزا .

رباعی :

عینک که دو چشم نـور بالا دارد چشـم همه زو نور تمنا دارد
از بسکه شده است دلنشین مردم
بر دیده اگر نشانمش جا دارد

طرفه قرة العینی است زیبا ، ونور چشمی است رعنا . هر صاحب نظری که چشم بر جمال با کمالش می کشاید چشم او از فرط حیرت چون عینك فراهم نمی آید . همانا صوفیان صافی سرشت که دل نورانی آنها صافتر از شیشهٔ حلب وشفافتر از لوح بلور است ـ لختی از دل خـود تراشیده این عینك ساخته اند که مرآئینه آئینه صورت نمای آگهی است ، ونصب العین غواصان بحر ژرف نگاهی . گوشهٔ دستار را گلی است همیشه بهار ، وحدیقهٔ چشم را مردمکی است پر انوار . پیرانرا مرشدی رهنما وخضر منشان را چشمه ای است ظلمت زدا.

رباعی :

عینك کـه ازو نمود روئی ورهی / در دیـدهٔ مردم است مهری و مهی
زان سان که مرید خواهد از پیر نگاه / از وی همه پیـر چشم دارد نـگهی

بر همه کس چون روز روشن که آن مرکزِ دائرهٔ بینش سر آمد حلقهٔ آفرینش در فرستادن این تحفه ید بیضائی نموده ، از آنچه چشمداشت بر روی کار آوردند. اگر بار آن بر چشم بر کشم گرانی ندارد ؛ بل چشم بصد منت و هزار آرزو برسر خودِ میگذارد. سخن کوتاه ! اولی آنکه ازین درازنفسی برنگ عینك گرد آمده سخن را به دعای درازی عمر و روشنی چشم ایشان کوتاه سازد .

الهی تا پیر فلك محتاج به عینك مهر و ماه است ، چشم ظاهر و دیدهٔ باطن آن مردم چشم انسانیت و انسان عین آدمیت عینك صفت محتاج به عینك مباد ! بالنون والصاد .



نکات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- نکته

۱-اگر منکر نبونه ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا! و اگر بر تجلی ایمان داری! بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا!

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد | کاندیشهٔ پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی بتأمل بگشا | تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

مخمس:

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی | کز صاف خمستان یقین درد چشیدی
غفلت زده در عرصهٔ تحقیق دو یدی | آئینه جلا دادی و جز رنگ ندیدی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از سینه برون تاخت هوس نغمه خروشت | از خم بدر افگند جنون حوصله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل برد ز هوشت | دل مژدهٔ معنی نرسانید بگوشت
کز خلد صدای پر طاوس شنیدی

چون صبح بخاری ز دماغ تو برون ریخت | زد بر عدم و سلسلهٔ کن فیکون ریخت
جان آئینهٔ دل شد و دل خون شد و خون ریخت | شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه در آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز فسون بود | بر حال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جاده برون بود | مردی به عزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت اظهار اطاعت | تا چند ز همت کشی ادبار شفاعت

ای بیخبر ازعالم موهوم بضاعت — کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی ودامن ازین باغ نچیدی

آنکس که وجود وعدمش آینه دار است — باصورت جمعیت جاویدچار است
بیحاصلیش حاصل صد باغ و بهار است — دیگر بخیالات فضولیش چکار است
خوش باش وطرب کن که تو درسایهٔ بیدی

آراستن بام و در وخانه و منظر — ترتیب طرب گستری شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور — ای فرصت اقبال جهان زروگوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی گه غصهٔ باطل — گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
ازکوشش بیفایده جز یاس چه حاصل — نه تیغ درین عرصه عیان است و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه تپیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست — ربط من و مابر اثرو هم وگمان بست
برروی تو آئینه زچشم دگران بست — غیراز هوسی چند بسازت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

آخر بفریب امل یاس علامت — خمیازهٔ بیحاصلی آشفت زجامت
ناکام ازین بزم گذشتی بندامت — سرکردغبارترهٔ صحرای قیامت
فرصت طپشی بودو تومیدان طلبیدی

هرچند نقاب از رخ تمثال کشودیم — دردیدهٔ تحقیق بجزشخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم — چیزی ننمودیم که چیزی نه نمودیم
ای آینه آخرتوچه دیدی که ندیدی

گر خاك دمید آینه وقف کف پاداشت — ور چرخ عیان گشت همان پشت دوتاداشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت — (بیدل) چقدسرکشی ات جهل رساداشت
باردلت افتاد بدوش و نخمیدی

۳-نکته:

شخص ظاهر را بمظهریت مستا ، تافضول انجمن تحقیق نباشی ؛ آسمان را به رفعت مفتخر مپندیش تا برای خود پستی فطرت نتراشی .

رباعی :

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو ورفهمیدی زلفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد گلها ست درین بهار می بین ومبو

غزل

نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر گشا بجها نی که نیستی مژه بربند و درگشا
زگر انجا نیت مباد شود ناله منفعل بجنو ن سپند زن پی منقا ر پرگشا
طپش خلق پیش و پس نه ز عشقست و نی هوس شرر کا غذ است و بس تو هم اندکی نظر گشا
زفسردن مکش تری به فسونهای عافیت همه گر موج گوهری برمید ن کمر گشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیت بتماشای چشمکی ره سنگ وشر رگشا
سحر نشه فطرتی ته خاك ازچه غفلتی نفسی صرف جوش کن زخم چرخ سرگشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت اگراز نوع آدمی زخود افسار خر گشا
ادب آموز محرمان لب خشکست بسی بیان به محیط آشنا نه ئی رگ موج گهر گشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشهٔ بی ملت که با نداز قلقلت پریی هست پر گشا
دل و دستت نبسته ئی بچه غم در شکسته ئی تو براهت نشسته ئی گره اینست بر گشا

اگر انشای بیدلت زحلاوت دهد نشان
شقی از خامه طرح کن درمصر شکر گشا

اشارت :

صراحی دوش دربزم خموشان به قلقل زد نوا کای تیز هوشان
همین یك باده درمیناو جام است اگر هوش است یك ساغر تمام است

اشارت :

زخمخانهٔ آب ورنگ ظهور دو پیمانه آورد ظرف شعور
یکی کرد اسم نبوت بلند یکی طرح جام ولایت فگند
بهر جا کمال یقین نشه ئیست برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نبوت خرام احد تا صفات ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او ازاو سوی او تا ابد سیر او

حکایت

شنیدم عجوزی طـریقت خرام | فرستـاد سـوی جنیـد این پیام
کـه تاچنـد بر خلق بـی اعتبار | نمـائـی رمـوز خـفـا آشـکـار
کسانیکه با هوش جوشیده انـد | بـکام وزبـان سرمـه مالیده اند
نمی زیـبـد افـشـای راز ازل | مـگـر بـا خـواص حـقـیقت محل
بـکن شرم از جرأت این کلام | که ذکرش کنی نقـل بـزم عوام
چوشیخ این حکایت زقاصد شنید | لبش گشت بر قفـل معنی کـلـیـد
که حا شاکر اطاقت گفتگوست | کلیم و سمیعی اگـر هست اوست
دوئی را درین انجمن بارنیست | عموم وخصـوصی نـمودار نیست
بجوش است پیوسته خم وجود | همان شور جوش است گفت وشنود
بضبط سخـن ما وتو عاجـزیم | هم از درك این گفتگو عاجـزیم
نمیگرددا ین خم زمستی خمـوش | بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
زتـو شوراخفـا وازمن عیـان | تودر منـع معذور ومن دربیـان
زانـگور مانیست این گفتگـو | خـم بـی نشان دانـد وجـوش او
نوا های بـی پرده این خمیم | از اومیتـرا ویم وورنی گمیم
نواجمله نیرنگ خیزاست وبس | کدورت بلای تمیـز است وبس

۳ – نکته

بابدگـویان آشنائی مکن تاازنیکان بیگانگی نگزینی ، باقفای آئینه متوجه مباش تاهیئت خودرا منقلب نبینی .

رباعی:

حیف ازتودو روزی که مقیم باغی | ازبلبـل غـافلی حـریف زاغـی
صحبت اینجامـوثراست آگه باش | درآب روی تـری درآتش داغـی

غزل

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما | که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما
بحضورزاویـهٔ عدم زده ایم بر درعافیت | کـه زمنت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

بدل شکسته ازین چمن زده‌ایم بال گذشتنی
که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما

کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
نفس آبیا رعرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما

بفسون مستی بیخبر زشکست شیشهٔ دل حذر
شبخون بخواب پری مبر زفسانه های ترنگ ما

گهری ز هردو جهان گران شده خاك نسبت جسم جان
سبکیم آنهمه کانیزمان بترازو آمده سنگ ما

زدل فسرده بناله ئی نرسید تاب وتب نفس
ببرید ناخن مطرب ازگره بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی بره نظر پراگر دهی بخدنگ ما

چه فسانهٔ ازل وابدچه امل طرازی حرص وکد
بهزار سلسله میکشد سرطرهٔ توزچنگ ما

زغبار «بیدل» ناتوان دل نازکت نشود گران
که رودزیاد توخود بخود چونفس زآینه زنگ ما

۴-نکته

اگر طبیعت کسی مایل خبث ونفاق دریابی ، یقین شناس که صحبت اکابردرنیافته وپرتو آداب برطبع خبیثش درنتافته .

رباعی:

گرطبع نه ازاهل کرم زم میداشت
میدان بیقین که سرکشی کم میداشت

ازسجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا
گرشیطان صحبتی به آدم میداشت

غزل :

شورجنون در قفسی باهمه بیگانه برا
یکدو نفس ناله شوازدل دیوانه برا

تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل
قطرهٔ می جوش زن برخط پیمانه برا

اشك کشد تابکجا ساغرناموس حیا
شیشه ببازارشکن اندکی ازخانه برا

چون نفس ازالفت دل پای توفرسود بگل
ریشه وحشت ثمری ازقفس‌دانه برا

چرخ کلید دردل وقف جهادت نکند
اره‌صفت گودم تیغت همه دندانه بزا

نیست خرابات‌جنون عرصهٔ جولان فنون
لغزش‌مستانه خوشست آبله پیمانه برا

کرده فسون نفست غرهٔ عشق وهوست
دودچراغیکه نه‌ئی ازدل پروانه برا

تازخودت نیست خبردرته خاکست نظر
یک مژه برخویش گشا گنج زویرانه برا

ماومن عالم دون جمله فریبست وفسون
روبدرخواب‌زن ازکلفت افسانه برا

«بیدل» از افسون گریت خرس و بز آدم نشود　　چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

اشارت:

بگوش نغمه سنج محفل راز　　ز قانون یقین می آید آواز
که کهسارست یکسر عالم رنگ　　هجوم آباد آب و آتش و سنگ
چه آب آئینهٔ موج تلاشت　　عرق پیمائی سعی معاشت
که خاک این جهان گل کردهٔ اوست　　جبین حرص نم پروردهٔ اوست
چه آتش گرمی ماو من تو　　چراغ وهم زیر دامن تو
کزو دود دماغت را بلندیست　　غبارت شعله خیز خود پسندیست
کدامی سنگ ساز دل گرانیست　　فسردنهای قید سخت جانیست
کزو پرواز آزادی نوایت　　تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت:

شبی کز گریه طوفانکاریم بود　　حباب آئینهٔ دلداریم بود
نفس در پردهٔ دل آه می بیخت　　نگاه از چشم حیران گریه میریخت
که ای غافل تو خود هم چشم مائی　　ز وضع بیدلی بیدل چرائی
طربها کن گرت اشکی و آهیست　　سر بی مو درین وادی کلاهیست

۵ـ نکته

گواه قوت جسم آدمیست: سعی در ادای شرایط عبادت و شاهد قوت عقل: توجه برا کتساب علوم وحکمت؛ و دلیل قوت روح: پرواز همت بعروج نسبت وحدت. مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن، جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال وروح بال گشاید بفضای محبت ذوالجلال. اگر اسباب غذا مفقود باشد، تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم وحکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل جمعیت.

رباعی:

با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار　　قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش نامند　　رزقیست که بی تردد آید بکار

مناجات

الهی تهمت آ باد ظهوریم
زهستی تا عدم یکدشت دوریم

کمند نارسائی صید آ هیم
چراغ خامشی برق نگاهیم

سراپا اشک بیتابی عنانیم
قدم پیدانه واز خود روانیم

عنان ما که دارد جز چکیدن
دلیل ما که غیر از نارسیدن

درین دریا شکستن میرود پیش
چه خواهد موج از بیتابی خویش

طلب سرمایهٔ شوقیم پاکو
اقامت آرزو داریم جا کو

نه پای رفتن ونی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وای ماندن

حکایت:

شنیدم زنی معنی آئینهٔ ئی
زنقد خرد داشت گنجینهٔ ئی

به آرایش کاکل مشکبار
ختنها فشاندی زجیب وکنار

بتدهین وتعطیر شام وسحر
چوموی بلندش گذشت از کمر

صلا دادکای موشگافان راز
مبا شید غافل زحسن مجاز

زرمزعیان چشم اگر آشناست
چو پرکار هر ابتدا انتهاست

زموی سر اندیشه وا میرسد
که سر رفته آخر بپا میرسد

حکایت:

شنیدم ادب کرد مولای روم
خلف را از اوضاع اهل رسوم

که سرگرم ترتیب دستار بود
به بست وگشادش گرفتار بود

بفرمود کای پور معنی نظر
بدین شغل باطل مپیچ آ نقدر

که یکبار من هم بحکم شباب
فتادم بگرداب این پیچ وتاب

خضر زین ادا رنج الفت گرفت
زمن مدتی ترک صحبت گرفت

هنوز از خیالش خیالم پراست
جبین از نم انفعالم پر است

زتشویش کسوت مکش دردسر
مباد این غبارت بپوشد نظر

باین پرده گر محرمی بایدت
کفن بایداز جامه یاد آیدت

مشومایل آب ورنگ فریب
مباش از حضور خضر بی نصیب

خضر تشنهٔ مطلق آگهیست کز آن آب ظرف مقید تهیست

غزل

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ازا شک آنهمه کم نه ئی قدمی ز آبله پا طلب

زمرادعا لم آب و گل بدرجنون زن ووا گسل
اثر اجابت منفعل زشکست دست دعا طلب

بکجاست صدر و چه آستان که گذشته ئی توازین و آن
چونگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بفقا طلب

زسپهر اگر همه بگذری توهمان بسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب

بفسانهٔ هوس آنقدر مفروش شهرت کرو فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

زهوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی زپر شکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند
عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان وصفا طلب

طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیی نبری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ وخدا طلب

خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی
زحقیقت آنچه طلب کنی بطریق «بیدل» ما طلب

٦ـ نکته:

اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت ،

متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را نا امیدی میگداخت .

رباعی:

گرحاصلها بکام تقوی میرست | ازخشکی برگ تاك مینا میرست
ورروزی کس مزدترددمیبود | ازبیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

مخمس

گویندطرب شیفتهٔ عید صیام است | گل مایل رنگینی و می نشهٔ جام است
این وسوسه‌ها معتقد طبع عوام است | عالم همه‌سودائی اندیشهٔ خام است
مارویتودیدیم دگر عید تمام است

خلقی بتماشای گل و لالهٔ محسوس | ناموس حیا داده بباد کف افسوس
لیلیك نهان مانده بهٔزیر و بم ناقوس | چون پرتو شمعی که برون مانده زفانوس
ازکوری این بی بصران وصل پیام است

گل کرده زحیرتکدهٔ باغ تلون | گلها همه بی برگ وشجرها همه بی بن
این است اگر ساز خرابات تعین | گمگشته معانی بعبارات تفنن
تمثال چه می داردو آینه چه جام است

ای‌خاك غبار چه جنون برد زجایت | کزچرخ گذشته‌است دماغی زهوایت
زحمتکش نازی و نگونست لوایت | زین پست و بلندی که بخود چیده بنایت
دیوارنشان قدم وآبله بام است

نی قرعهٔ جان افگن ونی فال بدن گیر | ازکن فیکون نبض خیال تو ومن گیر
عالم همه گردی زتگ و تازسخن گیر | خواه انجمن ایجاد کن وخواه چمن گیر
بر هرچه نظر می فگنی صورت نام است

خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند | از قامت رعناعلم نازکشودند
یادرگل این انجمن وهم نبودند | هرگاه چوشمع آینهٔ شرم زدودند
رفتندفرودرخود و گفتند خرام است

جائی که عنا نگیر رم نازحیا نیست | تمکین همه گرکوه بود غیرصدا نیست
درعشق سرو برگ تسلی همه را نیست | زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست
معشوق برهمن بت سنگست که رام است

ای موج غـنا جـوش خـمستان الستت — مخـمور تو مـخمور تو و مست تو مستت
جامی است ز کـیفیت تو حید بدستت — گـو تشنه بمـیرد هـوس شبـهه پرستت
آب تو ز سرچشمهٔ آئینه حرام است

هرچند کـه ازعنصر تحقیق صـدائـیم — زنـدانئ تهمتکـدهٔ وهـم بـقائـیم
حـیران خـیالیم مپرسید کـجا ئـیم — عمریست گـرفـتار دل بی سـروپایم
تمثال چه تدبیر کند آینه دا م است

آنجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش — رعنا ئی طاقت نه پسند ا ز دل درویش
ای منـفعل هستی مـوهـوم میندیش — ایـن معبد عجز است تـعین نرود پیش
تسلیم اگر د ست دهد سجده قـیام است

ای ناقـهٔ ادراك زوسواس تو در گـل — وهـم تو جـنون تاز خیال حـق و باطل
دروادی تحقیق نـه را هست و نه منزل — محمـل کش شـوقیم بقـدر طـپش دل
هرجا تب و تا ب جرس آسـود مقام است

(بیدل) دلت افـسرد کنون راه دگـر زن — دامان غباری کـه نـداری بکـمر زن
برضبط نفـس چند تـنی فال سحر زن — خورشید جهان است توازسایه بد رزن
چون آینه بیرنگ شود کا رتمام است

حکایت :

سـر قطره ئی را هوا در گـرفت — کـه بایددماغی بگوهر گرفت
بدست آمدش سرنگون ساغری — پر از خجلت پوچ مغزی سری
هوا عـقده گردیـد درسینه اش — نفس گشت زنگـار آئینه اش
خـیالش پشیمانـی آورد بار — بحیرت فرومـانـد بی اختیار
زدریا ندا آمدش کـای حباب — زغفلت زدی نقش وهمی برآب
بهر کس دمد وهم جزوی فسون — ازین لو ح ترخوا هد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است — که سامان اجز اپریشانی است
به جزوی زد اندیشه فال حضور — کزو تا دل جمع راهیست دور
بـهر جزو تا کـی تأمل کـنی
محیطی گر اندیشه ئی کل کنی

اشارت :

ز نکبت سرشتان دل افسرده ئی | به بیکاری زندگی مرده ئی
ز بستر به تابوت خوابش وطن | ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب | ز خود رفته اما ز مینگیر خواب
بغفلت فراغی ز اسباب داشت | همه گرسری داشت با خواب داشت
حریفی بگرداند پهلوی او | گلابی زد از جهد بر روی او
که ای سرگران بساط ظهور | ز سرتاقدم خاك پای شعور
عدم را عبث متهم کرده ئی | ز هستی بمرد نستم کرده ئی
ره اصل مطلب نگیری چرا | ز خوابی که داری نمیری چرا

۷ ـ نکته

ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف برقوی میگمارد با فراط کمال. مدعا ازاین کسب موادفاسده را بااصلاح آوردنست ، نه اجزای صالح را فاسد کردن. اینجا زنگار ازطبعیت زدودنست ، نه آئینه رابمشق صیقل فرسودن. بحکم قدردانی وجود ازانبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدراصلاح مزاج ، وبخواب خور نیزنپرداخت مگرمقدار ضرورت احتیاج .

رباعی

بنیاید جسد که کارگاه اسماست | روزی دوز حکمت طبیعی برپاست
برصوم صلوة پرمیفزا کاینجا | تعدیل بهرامر کمال عرفاست

غزل

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منطرت
که بر آن مکان چوقدم نهی خم گردشی نخوردسرت
بد وروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نه ئی آگه ازطپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
توچنان مرو که زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیراهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت

نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی و هو است پایهٔ منبرت

بدماغ افشرهٔ عنب مپسند اینهمه تاب و تب
که ز سیر انجمن ادب فگند بعالم دیگرت

ز فسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت

ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام «بیدل» ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

مناجات

الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد

بدرمان قبولی تا برم راه
چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه

من و حمد تو هیهات اینچه حرفست
شکست دل بچندین ناله صرفست

سپندم ناله در بنیاد دارم
بزیر داغ دل فریاد دارم

بجرم حرف چون کلکم مفرسای
زبانم لغزشی دارد ببخشای

دو روزی پیش جام مستی من
هلالی بود ماه هستی من

جبینم بود در خط جبین گم
کفی در نقش چین آستین گم

بکلک قدرت آن خط آشنا شد
زبس مالید پیشانی نما شد

بر این یکنقطه لوح بی نشانی
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی

نمیدانم چه مضمون داشت آن خط — که وحشت آشکارا و نهان خط
من «بیدل» همان خط جبینم — نگین گل کرده از نقش نگینم
ثنای کاتب ازخط کی رود پیش — مگر کاتب نویسد حرفی ازخویش
زفهم نقطهٔ خود ذره نومید — چه خواندستی خط مضمون خورشید
ندارد نسبت حمد تو ادراک — چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم — بهر رنگی که هستم شرمسارم
به کوهم گررسانند سرکشیدن — همان چون نالـه پنهانم زدیدن
حبابم محو طوفان خم و پیچ — که یک دریا ببالم تاشوم هیچ
برنگی گر رسم گلشن فروشم — نمی گرنقش بندم بحرجوشم
بداد این بهستی متهم رس — توای هستی بفریاد عدم رس
تودرآغوش ومن داغ جدائی — چه باشد گر برون زین پرده آئی
زجیب من برون آ لیک بی من — زمن تاچند پنهان باشی ای من
بوهم اندوده‌ام‌ای هوش بشتاب — به هیچ آلوده ام ای جمله دریاب

حکایت:

به مجنون یکی گفت ای بیخبر — دران دم که شد لیلیت جلوه گر
ز غفلت چرا هوش درباختی — بهارت عیان بود نشناختی
زصبح غبارش نفس زد سری — بخندید زان شعله خاکستری
که لیلی بشرط شهودخود است — دلیل نمودش نمود خود است
زمن بود شور طلب آشکار — چومن رفتم ازخود نشست آن غبار
ببرقی زدم خرمنم پاک شد — فلک داشتم طعمهٔ خاک شد
بنومیدی آن آتش افروختم — که آئینه با جلوه وا سوختم
دمی کز نظر اعتبارات رفت — صفتها به غارتگه ذات رفت
زخود گم شدم جستجو هم نماند — چو من ازمیان رفتم او هم نماند
یقین شد که طوفان اوهام بود — چه لیلی چه مجنون همین نام بود
هوس راست مشق زخود رفتنی — نفس چیست برشمع خود دامنی
زهستی غرض نفی خویش است و بس — همین گردافشانده دارد نفس

امیدی بدل بود آتش زدم
شدم بی خودو جام بیغش زدم

حکایت:

شبی داشتم سیر میخانه ئی
زاندیشه دردست پیمانه ئی

که عالم همه کلفت آلودگیست
تب و تاب موج نیا سودگیست

درین عشرت آباد گفت وشنفت
همین وقف میخانه عیشی است مفت

زقانون تحقیقم آمد بگوش
که ای ساغرت رفته از چنگ هوش

خیال تو مصروف فهم آوریست
تأمل نداری نگه سرسریست

دلت بسکه درفکر راحت گداخت
سراغ تسلی زمیخانه باخت

چو تمییز در امتحان آیدت
ازین خانه هم دل بجان آیدت

طلسم ظهور است ای بیخبر
درینجا گمان تسلی مبر

زد یرو حرم تا مقامات دل
نجوشید جز زحمت آب وگل

بنای جهان برسر آفت است
درآفاق آسودگی تهمت است

ظهور امتحانگاه آرام نیست
می عافیت وقف این جام نیست

خرد را به غفلت مکن متهم
که ساز ظهور است میخانه هم

زخمهای این بزم راحت گداز
عیانست پوشیدگیهای راز

طرب صید کس مفت کی میشود
دل آندم که خون گشت می میشود

بمی نیز سامان عشرت کجاست
اگر نشه ئی دارد آن خونبهاست

جگرها بخون خفت و میخانه شد
زبس رنگ گردید پیمانه شد

زمینگیری از نشهٔ را حتی
چوخم میدهد مژدهٔ عشرتی

ولی عافیت کو درین عرصه گاه
که اینجا سر ازخشت دارد کلاه

شکست است مظروف این ظرفها
فنائی است مضمون این حرفها

گر آسودگی مقصد آرزوست
سراغش خرابات بی رنگ وبوست

چوخواهی به آن نشه موصول گشت
زاسباب تقیید باید گذشت

درین بزم خاکی توان شد گزاو
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

که تا ظرف باقیست یعنی صفات
زراحت نشان نیست یعنی زذات

۸- نکته:

ازفرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند ، صاحب ریاضت اشکال غریبه‌می بیند. یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است ، هرگاه بدماغ صعود مینماید ؛ تمثالهای عالم خواب، درعین بیداری ، نقاب‌میگشاید .

همچنان هنگام نزع نیزصور مثالی ، بر طبایع منکشف میگردد. وآن ازباقیات عالم خیال است وگرنه درنفس الامر تحقیق آن دشوار است ومحال . مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم‌شود سراپا درمیگیردو روشنتر میشودتاباندك فرصتی بمیرد. چون‌غلبهٔ‌جوع موجد صفراست وغلبهٔ صفرا ، مادهٔ ایجادسودا. جمعی راکه با مبدأ توجهی است ،ازصعوداین بخار ها سطور حقایق و معانی میخوانند . وفرقه‌ئی راکه ازحقیقت بیخبریست ،اشکال دیووجن میدانند . چه‌دودها ازین آتش نامشتعل متصاعدنگردیدوچه سوداها که‌ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید. اگرهوشست باید فهمیدکه‌غیراشیای محسوسهٔ معین ، هرچه درخیال پرتواندازد ، واهمهٔ سوداست وخلاف قاعدهٔ اتفاق آنچه درنظرهامتشکل‌یا بدغبار دیدهٔ بینا

رباعی :

خلقیست درین جنو نسرای نیرنگ   زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه دراد بگاه ثبات   جوعش‌مجنون نسازدوسیری دنگ

غزل :

نشددرین‌درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی که‌کردم امشب زسیراوراق لاله پیدا
صبازگیسوی مشکبارت اگررساند پیام چینی
چوشبنم ازداغ لاله گرددعرق زناف غزاله پیدا
فلک‌زصفری که‌میگشاید براعتبارات میفزاید
جلای‌یک شیشه می‌نمایدپری زچندین پیاله پیدا
چوموج بیداد هیچ سنگی نبست‌برشیشه ام ترنگی
شکست درددلم‌برنگی که‌رنگ‌من کرد ناله پیدا
اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمیتوانم
که‌کردپروازبی نشانم چوبال طاوس هاله پیدا

چوجوشد افسردگی زدوران‌حذرزامداد اهل احسان
که‌ابردرموسم زمستان نمیکندغیر ژاله پیدا
قبول انعام بدمعاشان بخود گوارامگیر «بیدل»
که‌میشوند این گلوخراشان چواستخوان از نواله پیدا

اشارت :

شبی بر تیغ کوهی بودجایم
زبیتابی بسنگی خورد پایم
توانائی بطاقت گشت مغرور
که‌ازراهش بجرئت افگنم‌دور
ندا آمد که‌ای‌محروم اسرار
خرابات نزاکتها ست کهسار
مبادا اینجا زنی برسنگ دستی
که‌مینادر بغل خفته است مستی
مگوای بیخبر سنگ‌است‌اینجا
هزارآئینه درزنگ است اینجا
بیکث آئینه گربیداد آید
دو عالم جلوه در فریادآید
بموجی گر زند‌دست هوس پا
شکستن میدود برروی دریا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد
قیامت بردماغ کوه ریزد
سرموئی اگر پیچد ندش درد
زهفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهرجزوی که‌اندیشد تأمل
بود آئینهٔ کیفیت کل
نقوش اعتبار دشمن‌و دوست
سواد نسخهٔ یکتائی‌اوست
بهررنگی که‌چشم‌شوق بازاست
نزاکتخانهٔ مینای ناز است
درشتی بانزاکت میفروشد
به‌خاراپا نهی دل‌میخروشد

اشارت :

شبی بودم قدح پیمای حالی
به مستی از خرد کردم سوالی
که‌درخمخانهٔ نیرنگ امکان
سرهرکس دماغی راست سامان
همانا زرپرستی می پرستی است
که‌منعم‌سرخوش صدرنگ‌مستی‌است
جوابم‌داد کای مخمور غفلت
نباشی منکر تاثیر صحبت
چرامنعم نباشد مستی آهنگ
که‌زرهمصحبت میناست درسنگ
برنگی شیشه درد ستند اینها
که‌بی تکلیف می مستند اینها
نگوئی‌سیم وزرمیجوشداز سنگ
زمینا میدمد‌مستی باین رنگ

شارات

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم | ببزم خامشان دادند راهم
زشمعی کشته دودی بود برجا | بارباب نظر میکرد ایما
که بی قطع نفس ایمن شدن نیست | وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید | شبی داشت با عشق گفت و شنید
به بحر حضور حقایق شهود | خیالش نقاب تمنا گشود
که یارب چه آرم من بوالفضول | که یابد در آن بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال | که فرشست اینجا دو عالم کمال
زجنس عبادات و علم و عمل | مبراست این کشور بی خلل
متاعی بجز نقص در کار نیست | کمال ترا کس خریدار نیست
زجنس شکست آنچه پیدا شود | برین آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست | که بحر کرم سربسر مومیاست
محیطی که رنگ گهر نقش بست | نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمی زیبد از ساز موج | شکستست انجام و آغاز موج

برآن گل کند گریه ابر بهار
که رنگ شکستن نکرد اختیار

۹ـ نکته

کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست، بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی ؛ اما تقلید موجب تصدیع است و هموضعی دیگری باعث تشنیع .

ر باعی:

گر بید به تقلید کمر می بندد | چون نخل مپند ارثمر می بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می بندد

غزل :

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو وسمن درا
تو زغنچه کم ند میده ئی در دل گشا بچمن درا

پی نافه هـای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و به ختن درا

نفست اگر نـه فسون دمد بتـعلق هـوس جـسد
زه دامن تو که می کشد که در ین رباط کهن درا

هوس تو نیکٔ و بد تو شد نفس تو دام ودد تـوشد
که با ین جنون بلد تو شد که بعالم تو ومن درا

غم انتظـارتـو برده ام بره خیال تـومـرده ام
قدمی بپر سش من گشا نفسی چو جا ن ببدن درا

چو هوا زهستی مبهمـی بتأملـی زده ام خمـی
گره حقیقت شبنمی بشگـا ف ودر دل من درا

نه هوای اوج ونه پستیت نه خروش هوش ونه مستیت
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و به سخن درا

چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بـه بهشت عالم عافیت در جستجو بشکـن درا

بکدام آینه ما یلی که ز فر صت اینهمه غا فـلی
تو نگاه دیدهٔ بسملـی مژه واکن وبـه کفن درا

زسرو ش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفـا ز در بـرون نشدن درا

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

اشارت :

زچشم طا لبا ن دانش آهنگٔ — مبادا محتجب اسر ارنیر نگٔ
که در آفاق هر جا کو هساریست — غبار انگیزی ابر بهـاری است

بهر جا نقش ابری باشکوه است | همین تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشتسرا پژمردگی نیست | همه آزادیست افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی | تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر | نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد باو واماندگی صبر | که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد | جنون کرد و باینصورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت | چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد بطبع معنی اندیش | که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یك ناله از کهسار پیداست | که بر ما آنچه می آید هم از ماست

حکایت:

گذر کرد مجنون لیلی خیال | بر آبی که شوید غبار ملال
در آن آب یك موج نارفته پیش | نگه شد دچارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش | چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا برافشاند از خویش رفت | برنگی که نتوان از او پیش رفت
ز آبش همان سوز دل موج زد | طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش | ز جانم بشودست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشیندم | که لیلی در آن پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست | که در آب هم لیلی آتش زنست

حکایت

شنیدم که مهجوری از صبر دور | به بیطاقتی داشت ذوق سرور
نه افسون صبحش نشاندی خروش | نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز | هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش می نمود | برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور و بیداد چیست | حصول تو از مشق فریاد چیست
بصبر است هر قطره گوهر وقار | کند کوه را ناله خفت شکار

درین شیوه ناقص نوابودن است | فغان سر بسر باد پیمودنست
گر از ناله وصلش میسر شدی | زفر یاد دل گوشها کر شدی
نمیگردد از ناله معشوق رام | هوار نگک گل را نگیرد بدام
کسیرا که صیادیی مدعاست | نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی براحت قسم میخورد | که وحشی زآو از رم میخورد
برآشفت طاقت و رشور سنج | کز ین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب | بر نگیست هرکس تسلی طلب
سپندی که بیطاقت جستجو ست | همان ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی راکه ازدرد خواهد امان | خموشی بود زیر مشق فغان
جرس را بمنزل فغان رهبراست | فغان موج را برکنار آور است
اگرمن نخواهم گل ازوصل چید | بر ان آستان ناله خواهد رسید
نگه گرنشد قابل روی دوست | فغان میرسانم بجائی که اوست
کلید در جستجو ناله است | نسیم گل آرزو ناله است
بشور طلب هر که دزد دنفس | خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
طلب هرکجا پای افشرده است | تأمل دلیل دل مرده است
نز یبدز آشفتگان جز خروش | دلی جمع کن تاتوان شد خموش
مپرس از طپشهای نبض دلم | که پرواز محوست و من بسملم
بصد دیده باید برآنکس گریست | که وامانداز یاروبی ناله زیست

۱۰ـ نکته

درعالم آثار کثرت بساز انزواپرداختن ، سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است. اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جزدرانجمن مفروزتا بافسون خیال ازتجلی کماهی چشم نپوشی ودرحضورآبادکرشمهٔ جمال به کسب حرمان نکوشی .

رباعی :

فرصت داری جزآگهی کارمبند | برآینه ات تهمت زنگارمبند
هرچندبود یکمژه واکردن چشم
بازاست درحضور زنهارمبند

مخمس :

عشق انجمن است درنظر نیست　　رنگست وبهار جلوه گر نیست
اسرارجهان هست و گـر نیست　　من میگویم کسی دگـر نیست
این طرفه که از خودم خبر نیست

خـواهی دریـا وخـواه نم گیر　　ازغیب حساب بیش وکم گیر
بـی رنگی ورنگ سر بهم گیر　　تمـکین نگـروغبار رم گـیر
چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست

عـالـم زحـقیقت نمـایـان　　کرده است هزارپرده سامان
ای غافل کـارگـاه امـکـان　　درخـانـهٔ آفتاب تـابـان
یاران مژه بسته انـد درنیست

هسـتـی اگـرا عـتبـاردارد　　خـاکـی بهـوا بهـار دارد
چند ان کـه نفس غبار دارد　　صبح آیـنـه درکـنار دارد
جوش عدم است کـروفر نیست

بـرعـزت و جـاه اعـتباری　　چیده است جهان بساط خواری
زین جرگه دمی کـه سر براری　　بـرهـرکـه شعورواکماری
سردارد وغیردرد سـر نیست

زین نسخه کـه قیل وقال دارد　　پـروازجـنـونمـال دارد
گـرهوش تـو فهم حـال دارد　　جمعیت دل کـمـال دارد
آشفتـگـی آنـقـدر هنـر نیست

تاوهم نفس نفس شمار است　　صدرنگ هوس جنون غبار است
گرعرشی ، فرشی آشـکـار است　　ایـن پست وبلنـد اعتبار است
این خانه خراب بام ودر نیست

صحرا گرهی است در دل تنگ　　دریـا عـرقـی چکیده ازسنگ
لختی بـدرآزعـالـم نـنـگ　　یعنی کـه زکـارگاه نیرنگ
هر نقش که دیدی آنقدر نیست

درعـالـم انقلاب زنـهـار　　بـردل هـوس ثبات مگمار

جمعیت وهم مغتنم دار　　پروازنما و خویش انگار
بالین کسی تهی زپر نیست

آن اصل که انتظار زاید　　شایسته همت نشاید
وقت همه کس دودم نپاید　　رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه برنیست

ای موج زهم گسسته پیوند　　تسکین خواهی رهٔ طپش بند
با ترک خیال باش خرسند　　غواصی های وهم وظن چند
گر بحر بته رسد گهر نیست

تحقیق تحیر است خاموش　　بیهوده بحرف وصوت مخروش
با آرزوی وصال کم جوش　　موئی است عیار دیدهٔ هوش
چون دست رسا کنی کمر نیست

امروز که اعتبار ساقی است　　مستی وخمار اتفاقی است
آئینه بصد نظر ملاقی است　　تادل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالم دگر نیست

یاران طلب محال کردند　　گلچینی انفعال کردند
پرواز برون بال کرد ند　　آنرا که پری خیال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست

«بیدل» زین باغ یاس منزل　　خلقی بفسوس بست محفل
چون ریشه دویدنت چه حاصل　　اینجا ازسعی پای درگل
هرچند بخود رسی ثمر نیست

۹۱ ـ نکته

مجاز یعنی عالم اعتبار رانهالی تصور کردن است که تخم آن جزحقیقت نیست؛ درمرتبهٔ نهال ازتخم اصلانشان نتوان یافت ودرمرتبهٔ تخم همچنان ازشاخ وبرگ هیچ نتوان شگافت .

رباعی:

ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی　　پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیرنگ دوئی بارند ارد اینجا　　من با تو توام چنانکه با من تومنی

غزل:

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی زکنار ما به کنار ما

چو غبار نا له به نیستان نزدیم گامی از امتحان
که زخود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما

چقدر زخجلت مدعا زده ایم براثر غنا
که چو رنگ دامن خاك هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قد حیست ازمی عافیت
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحصار ما

دل نا توان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاك سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لا له بهم شکن می جوش گل بزمین فگن
ببهار دامن ناززن زحنای دست نگار ما

برکسب عشرت پر فشان نزدیم دست تظلمی
بغبار میرود آروز بکشید دامن یار ما

نه بدامنی زحیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چو رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت «بیدلم» ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

۱۲- نکته

از قلندری پرسیدند معرفت چیست، گفت: نتیجهٔ بیکاری، که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد، هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد.

رباعی:

گر قابل کسب عملی میزدایم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون داد گریبان دادیم

غزل

بنمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم ازحیا
تو مگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم ازحیا

چه کنم زشوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوسم آن لب لعلگون سحری شفق کنم ازحیا

ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم ازحیا

چو زخاك لا له برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم ازحیا

زکمالم آنچه بهمرسد نه ز لوح و نی زقلم رسد خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا

بامیدوصل تو نازنین همه رانثاردل است ودین

من « بیدل »وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

مخمس :

فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود　　اظهار کمالات به ادبار قرین بود

تحریر چو تقریر سیه کاریقین بود　　سرسبزی این مزرعه زنگارنشین بود

هرجا نفسی کاشتم آئینه زمین بود

دل رمز حقیقت که نهان بودعیان جست　　امروز یقین باخته فردای گمان جست

برخاك وطن داشت برون رفت ومکان جست　　برچرخ نظر کرد رهی برتر ازان جست

زین شعبده غافل که همان است وهمین بود

دلبر بخیالات طرب فال گرفتیم　　عبرتکده ئی راچمن اقبال گرفتیم

گه حسن وگهی عالمی تمثال گرفتیم　　اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتیم

آئینه مقام نفس بازپستین بود

هستی که بغیر ازجگر پاره ندارد　　جزتاب وتب ثابت وسیاره ندارد

ماراچه خیالست که آواره ندارد　　ازجادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد

دردامن ماچون مهٔ نوچین جبین بود

عمری خبر ازشیخ و برهمن طلبیدیم　　بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم

برجادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم　　چون سبحه زمانی که به تحقیق رسیدیم

یکرشتهٔ زناز کمندد ل ودین بود

دریا و همان موج تب و تاب دوامش　　گردون وهمان گردش سرجام مدامش

این هااثر طاقت ناراست خرامش　　آنکس که زدآسوده دلی سکه بنامش

مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کد برد　　شه درد سرتاج وگدارنج نمدبرد

گر فکر جنون پخت گر ازعقل مددبرد　　جمعیت دل آخر ازآغوش لحد برد

آرامی سرچاك گریبان زمین بود

ازآئینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی　　هشدارکه غیر ازگره وهم نبودی

گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مانند سحر هر قدر آغوش کشودی

از قید کمندت همه را کردن چین بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما را بتأملکدۀ دل نرسانید

تسلیم اشار تگر آداب نگردید ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگرچه نشاط ازچمن فهم توان چید

سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای ناز خرامان که بسیر گل و خارید ‌‌‌‌‌‌‌‌ از بیخبریها بچه اوهام دچارید

برخاك مزارم قدم آهسته گذارید ‌‌‌‌‌‌‌‌ آئین ادب مغتنم شرم شمارید

دیروز درین پرده بهار آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم ‌‌‌‌‌‌‌‌ شد بام و در عالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ننمود غباری نفس پا به رکابم

کان آینه برطاق هواخانۀ زین بود

(بیدل) به تحیر کدۀ عالم سودا ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر کس دردیگر زد ازافسون من و ما

این مجمع نیرنگ مقامی است که آنجا ‌‌‌‌‌‌‌‌ زاهدغم دین خوردمعاشرغم دنیا

چون پرده برافتاد نه آن بود و نه این بود

۱۳ - نکته

قرب الهی جنون داردوقرب دنیاهوش؛ درینجا دانشها مصروف تعلق اسباب است وآنجا هرچه غیراوست فراموش. پس معاملات اهل دنیا به اهل الله راست نیایدو اطوار اصحاب شعور همنسبت مجنون نشاید.

رباعی:

تنزیه خرابات هوس پیما نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ جزبرهمت درحضورش وانیست

ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر ‌‌‌‌‌‌‌‌ سقف ودیوارزرنگار اینجا نیست

غزل:

ره مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث ‌‌‌‌‌‌‌‌ توبهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

زفسانه سازی این و آن که رسد به معنی بی نشان ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشکسته بال و پر بیان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه ئی و لی بخیال خود که توئی همینقدری عبث

ز زبان شمع حیا لگن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سرو برگ حـرص و تملقی
چو یقین ز نددرا متحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همـه‌و ارسد
دل شیشه گر بصفا رسد نطپد بوهم پری عبث

چو هو از کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینهٔ گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلطدگری عبث

بهوا مکش چوسحر علم بحیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم زعدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چـو حرف بیدل بیزبان
بنظـر نه ئـی وبگوشها ز فسـانه در بدری عبث

نعت :

زبـانم قـابل حمد خـداشد
کـه بـا نـام محمد آشناشد

دل از تفسیراین اسمست آگاه
ز رمـــزمعـنی الحـمد الله

دوعالم چون صدف درهم شکستم
که آمـد گوهر نامش بدستم

زآغوش احد یک میم جوشید
که بیرنگی لباس رنگ پوشید

نکرد آن جلوه جزساز نگاهی
نبـود آن میم جز برخود گواهی

زاحمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بـود

محمدظاهر وباطـن خداونـد
ندارد موج جزبابحر پیـوند

نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یـک گمست اینجا عدد هیچ

صدا و ساز یکتا راست اینجا
گهر یک موج هموار است اینجا

چه موج و بحر یا موج است یا بحر
بغیر از اسم کـو موج و کجا بحر

زبان تا میگشائی موج پیداست
وگر خاموش باشی جمله دریاست

خموشی در گریبان بحرریز است
زبان آرائی اینجا موج خیز است

سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جزخود آوازی ندارد

اشارت :

سحر آئینه ام پـر دازدل بـود
صفای امتیاز آب وگل بود

نخستین کـز تحقق کردم آغـاز
برمز آب وخاکم چشم شد باز

تأمل صرف کـاراین وآن شـد
چـراغ خلوت هر یک عیان شـد

نهال از خاك گلشن درقفس داشت
حباب ازآب خود جوش نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جا نیست
نهان درهر کف خاکی جها نیست

حکایت :

نصیحتگری وعظ آماده داشت
نفس گرمی حرمت باده داشت

که برالفت‌می نیفشانده دست
خمارمی فضل نتوان‌شکست

ببزم کرم دست ساغرکمین
ندارد دعای اجابت قرین

نخستین کف ازجام می ساده کن
دگرخویش‌رارحمت آماده کن

بجوشید رندی که ای بیخبر
زحرفی که‌گفتی نبردی اثر

به مستان ز تمهیدانکار می
عیان‌گشت تعظیم اسرارمی

که‌تا جام‌می در کف همت‌است
دلت هرچه‌خواهش کندخجلت است

دوعالم بچنگک دعاخواستن
بسا طیست ازکوری آراستن

درفقرزن خواه شاهی‌طلب
زمیناوجام آنچه خواهی‌طلب

دمی کارزوشد زمی کا میاب
دعائی‌دگرگومشو مستجاب

ولی‌جای‌رحمست‌اگرآگهیست
بد ستی که‌از جام و مینا تهیست

اشارت :

شبی داشتم وجدبیتابیی
درآئینه‌ام بود سیمابیی

نفس مایل صدنواگفتگو
هوس برقتاز هزارآرزو

زبس کزطپش ناله‌دیوانه‌شد
غبارتماشای میخانه شد

برآهنگ‌زدقلقل شیشه‌ئی
بحیرت دوید ازقدح ریشه‌ئی

که‌ای بیخبردرخرابات هوش
همی جام ومینازبانست‌وگوش

بهرجا شود قلقل شیشه صرف
چه‌لازم نفس ریزدت‌خون حرف

تومحوی بجرأت مشومتهم
بساغرسپرگردش رنگک هم

۱۴-نکته :

اعتبارات خطردرنوع انسانی ظهورنشئه‌ئیست که هرچه‌مخطورباطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهربفسادوشرمتعلق‌باشداماتأمل‌دراقدام آن‌جا یزندارد وبی اختیاربحکم مقدورازقوه

به فعل آر دوشعار نبی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را باموررمروج کونی مواز نه نمایدو آنچه مطابق خیر بیند کار فرماید.

رباعی :

شخصی است حقیقت تنزه مر آت — گل کرده درین چمن بصد رنگ صفات
قول و فعلی که مشعر خیر و شراست — زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

عزل:

ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
باصد حدوث کیف و کم ازمزرع ناز قدم
یك ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
تجدید نا ز آشفته رنگ لباس آرائیت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
خاکستر پروانه ئی محو چراغ ایمنت
در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل دربغل یک برگ سبز گلشنت
دل رابحیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون
شور دو عالم کاف و نون یك لب بحرف آوردنت
هرجا برون جوشیده ئی خود رابخود پوشیده ئی
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریا برقطره زد آئینه ها
مارابما کرد آشنا هنگامهٔ ما ومنت
نی عشق دانم نی هوس شوق توام سرمایه بس
ای صبح یکعالم نفس اندیشهٔ دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه جو «بیدل» چه پردازد بگوای یا فتن ناجستنت

مخمس :

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی زنظر گشته نهان داغ عیان شد
درعالم پیری امل مرده جوان شد بردار سر گمشده حسرت نگران شد
آن بار که ازدوش فگندیم گران شد

درگوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بیدود
نه‌سرهوس افسون نه قدم مرحله فرسود تا پای ز دامن بدرای طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتأمل بیخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

درچارسوی دعوی سودای حقیقت خلقی زخفا ساخت بتحصیل کدورت
کرد آبله داری همه را داغ خجالت از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تاصورت بیمطلبی آئینه نما بود کلفت طرب انگیزی زنگار صفا بود
آن فتنه کز آفاق عیان است کجا بود دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
امروز فسون غرض تیغ وسنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص چه تعمیم کس شیوهٔ طاقت نرسانید بتقدیم
گرسازحشم کرده گر آرایش دهیم عزم همه پرریخت به پیچ وخم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم نی حوصله ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه‌صرف شکستیم و گهی وقف گدازیم با گردش گردون ستم پیشه چه‌سازیم
دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل ازدل خرسند خبر گیر ازغصه برا عشرت جاوید ببر گیر
واکن مژه ازخویش بهاری بنظر گیر باغ طرب خرمی ازوضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روش گهران انجمن آرای حضور اند　　کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند
جمعی که برونند از ین سلسله کور اند　　ذرات بهر ششجهت آینهٔ نور اند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد
آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد　　کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد　　دریا خبر از جزر و مد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد
ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید　　گل مست تماشاست ببینید و مبوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهٔ اوئید　　از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه (بیدل) نتوان شد

نکته :

در اعتبارستان نتایج عنصری ، حقیقت خود را یك شخص تصور کردنست ؛ با ید نمود که مرتبهٔ جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ نبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکات و رتبهٔ انسان شخص مصور فطرت جامع آیات .

رباعی:

گرهست جماد آینه‌ات در زنگست　　ورنامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار ناشناسائی تست　　ای رمزعیان اینچه بلا نیرنگ است

مخمس:

دامان خاك خوابگه ناز بیدل است　　آغوش چرخ شوخی انداز بیدل است
شور جهات گرد تگ و تاز بیدل است　　این هفت پرده پرده ئی از ساز بیدل است
بر هرچه گوش می نهی آواز بیدل است
مینا عبث بنام پری فال میزنند　　آئینه هرزه بر در تمثال میزنند
خلقی غبار و هم بغربال میزنند　　در عالمی که وحشت دل بال میزنند
عنقا پر شکستهٔ پرواز بیدل است
نی رنگ میکند گل از ین بی نشان چمن　　بی پرتو است جوهر این شمع بی لگن

نی ساز حرف و صوت و نه آهنگ ما و من کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن
آئینهٔ خیال که غما ز بیدل است

ای بی طراوت اثر از شبنم عدم از بیشتر غرور نگیری کم عدم
هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم تا گشته خاک کس نشود محرم عدم
انجام هرچه وارسی آغاز بیدل است

یاران وداع انجمن و هم وطن کنید روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید آئینه بشکنید و تماشای من کنید
رنگ شکسته پردهٔ گلباز بیدل است

گر ربط نسخه های تعین بهم زنید یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید
جز دل بهرچه درنظر آید قلم زنید هرگاه بی نیازی همت رقم زنید
دل نیز نکتهٔ قلم انداز بیدل است

حسن ازل خیال پرست حجاب نیست با شپره معاملهٔ آفتاب نیست
گر دیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هرجا دلی است آینه پرداز بیدل است

گوی شکوه عجز ادب کیش می برد اقبال کم ز دنگر و از بیش می برد
آب محیط از کف درویش می برد صفر ار ز [با] حساب به [ری] پیش می برد
درکاستن فزودن اعجاز بیدل است

آنجا که سرمه میدمد از ساز محرمی خاموشی است محرم آواز محرمی
بشکن پرخیال ز پرواز محرمی دیگر کسی چه میرسد شان ز محرمی
«بیدل» هم از برونکدهٔ راز بیدل است

۱۶ــ نکته

درافراد نوع انسانی برطبایع ؛ که حکم اشیای کونی غالبست ، ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش ؛ و برامزجه ئی که تا ثیر اسمای الهی تسلط دارد ، بی اختیار در عذر تحصیل معاش ، زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائیست و خاص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروائی .

رباعی :

عالم مشغول حاصل فضل وهنر منعم سر گرم دستگاه کر و فر

بیکاری وضع بیدلان افتاده است — یك پرده ز ساز این و آن نازکتر

غزل :

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه درنگیرد
اگر سراپای سحر برایم شکست رنگم بر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر نمایان
جز اینکه یارب درین نیستان پرنو ایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاسی است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی نشانی چوا شکم از خاك برنگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکنست اینکه رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
ز هر که خواهد جز او نخواهد ز هر چه گیرد اثر نگیرد

اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش درآب زر نگیرد

دلی که بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه‌گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چوناله آزاد ازین بیابان
توهم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعلق کمینگهٔ آفتست «بیدل»
چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

حکایت:

قدح کرد روزی زمینا سوال / که ای از تو روشن دل وجد و حال
خیال قدت سرو گلزار بار / صفای دلت صبح انوار بار
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت / نظر ها کمینگاه رنگ ملت
لبت از چه رو در سجود نیاز / چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست / وگر لهو باشد سجودت کراست
زمثل تو خضر حقیقت نما / براه طریقت نزیبد خطا
زروشندل این شیوه سهلست سهل / که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس / به قهقه نماز اختراعست و بس
صراحی زغیرت جنون ساز شد / بخون جگر شعله پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی / نداری زاوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از جهان بیخبر
نمازی چنین گرچه عین خطاست / اگر چون منی میگذارد رواست
که از طاعت حق درین انجمن / شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم / برارند از پنبه مغز سرم
فشارند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزدم از دهان
بوهم این گروه ند امت مآل / شمارند برخویش خونم حلال
که داد ست برقتل عابد صلاح / که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا / بر اوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت:

یکی غافل از رنگ ماوتوئی / نوآموز نیرنگ علم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه ئی / صفا در بغل طبع بی کینه ئی
درآن آینه صورت خویش دید / گرفتار شد هرقدر بیش دید
بوهمی که نشگافدش رای خلق / چو معنی نهفت از نظر های خلق
زهر جلوه اش حسرتی میفزود / بحیرت نظرباز صد رنگ بود
چنین برد باخویش عمری بسر / درآغوش و هم رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت / هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش / چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگه ز کف رفت آئینهٔ اش / تو گوئی دلی گم شد از سینه اش
زد از ناله در جیب آرام چاک / چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
شکست دل انگیخت طوفان آه / جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت / نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت
نفس خون شد و ناله ماند از صدا / کسی یارب از خود نگردد جدا
رفیقان که این رمز دریافتند / معمائی از خنده بشگافتند
که ای بیخود آن لوح آئینه بود / که هم بر تو نقش تو وامینمود
گر آئینهٔ دیگر آری بکف / همان جلوه هایت کشیده است صف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار / چو گردید تحقیق آئینه دار
ز رمز تو هم خبردار شد / ز خوابی که میدید بیدار شد
خجل کردش اندیشهٔ وهم خویش / بنالید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فگندش نقاب / که صد آینه از جبین زد بر آب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت / ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جایش آئینه گشتی دچار / نگه راز مژگان گرفتی به خار
یکی گفتش این انفعالت چراست / ز آئینه زنگ ملالت چراست
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز / خط اعتبارات نیرنگ ناز
نه زین گلچمن رو نما داشتی / نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد کز اوهام غفلت ثمر / دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود / فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست سیل خدادانیم / بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در فهم اسرار من / همان بود آئینه دیوار من
مرا گرچه با من بدل مینمود / به یکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیر جو گشتن است / چو آئینه با خود دو رو گشتن است
ز بس وهم دارد دوئی پروری / بخود تا نظر کرده ئی دیگری
بهاری که صافست مرآت او / چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

گل باغ وحدت کنون بیشکم دوباشم چرا چون بمعنی یکم

۱۷ - نکته

نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال ، وولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال ؛ فهم برهرچه معین باشد زحمت تاویل نپنسددودرك آنچه مبهم است بی تأمل صورت نبندد .

رباعی

بیدل رقم خفی جلی میخواهی اسرار نبی رمزولی میخواهی
خلق آینه است نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی میخواهی

غزل :

اگردماغم درین خمستان خمارشرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحک ‌د هدخط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خودراقلم نگیرد

درین قلمروکف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگردزه کم نگیرد

زعرصهٔ اعتبار گوی سرسلامت توان ربودن
گرآمد ورفتن نفسها بباد تیغ تودم نگیرد

نفس به خمیازه میگدازی بسازنقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد

نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذرکه باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیر انفعالش
چوسنگ درکارگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد

نرفته ازخود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
که خاك ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت مافروتنی عرصهٔ نیازی
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خبال نـا محرم گـریبان دواند مارا بصد بیابان
چه سازم آوارهٔ دردل کـه راه دیر وحرم نگیرد
دل است منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
اگر بنازم بـزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هردو عالم به پشت پائی که خم نگیرد
ندارد این مکتب تعین کدورت انشا تری چو «بیدل»
بصفحه گر نـام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فـدای تمهید گفتگـویت
سحر نسیمی درامد ازدر پیام گلزار وصل دربر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هوائی مشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شـکستـهٔ کلك آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
ز گلشنت ریشه ئی نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد به آب جویت
به عشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار وخس هم
رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جسجویت
باین ضعیفی که بار دردم شکسته درطبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم کـه میکشد حسرتم بسویت
ز سجدهٔ خجلت آور من چه نازخرمن کند سرمن
که خواهد ازجبهه ترمن چو گل عرق کرد خاك کویت
اگـر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
زحیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبـرویت

کجاست مضمون اعتاری که «بیدل» انشا کند نثاری
بضاعتم پیکرنزاری بیفگنم پیش تارمویت

غزل:

اگر بگاشن زناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
زپیکر سرو موج خجلت شود نمایان چومی زمینا

زچشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد زمستی بروی آئینه نقش جوهر چوموج صهبا

نخواند طفل جنون مزاجم خطی زپست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا

به هیچ صورت زدور گردون نصیب ما نیست سربلندی
زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را ابرد به بالا

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چوحاصل ماست ناامیدی غبار دنیا بفرق عقبا

رمیدی ازدیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنید نی داشت نالهٔ ما

زصفحهٔ راز این دبستان زنسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا

با ولین جلوه ات زدلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا

بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد زموج می درگلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
زهر رگ برگ گل ندارم چوطایر رنگ رشته برپا

بهر کجا نازسربرارد نیازهم پای کم ندارد
توو خرامی وصد تغافل من ونگاهی وصد تمنا

زغنچهٔ اودمید «بیدل» بهار خط نظرفریبی بمعجزحسن گشت آخر گک زمرد زلعل پیدا

۱۸ـ نکته:

فطرت آدمی درتوهم آباد عالم خیروشر، آئینهٔ تفرقه‌ئی نپرداخته که تمثال جمعیت دچار تخیلش تواندنمود؛ ودرچارسوی معاملات نفع وضرر، دکان سودائی نیار استه که بسودی ازنقدوجنس عافیت‌چشم تواندگشود. اعانت فضل حق به‌صیقل حضورعرفان پردازد تا ازین آئینه ننگ زنگاربرداریم، وامداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نمایدتابروی این دکان درهای اعتبار ربرار یم.

رباعی:

فردوس باتفاق اربابِ علوم / آنسوی ثوابت‌و بروجست‌ونجوم

یعنی این سعدونحس‌تا درنظراست / عیشت ناممکن‌است وراحت معدوم

غزل:

بکدام‌فرصت ازین چمن هوس فضولی اثرکشد
شبخون بعمرخضرزنم که نفس‌شراب‌سحرکشد

نشدآنکه ازدل گرم کس به‌تسلیی کشدم هوس
بطپم د رآینه‌چون نفس که‌زجوهرم ته‌ٔ پرکشد

نگرفت گردنه‌آسمان سرراه هرزه خرامیم
مگرم تأمل نقش پامژه‌ئی به‌پیش نظرکشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب عزتی
که‌فلك برشتهٔ گوهرت بکشد زحلقت اگرکشد

زلب فصیح وفا بیان بحدیث‌کین ندهی زبان
ستمست‌حنظل‌اگرکشی بتراز وئی که‌شکرکشد

نپسندی ای فلك آنقدرخلل‌طبیعت وحشتم
که‌چوموجم‌آبله های پا غم انفعال‌گهرکشد

زکمال طینت منفعل بچه‌رنگ عرض اثردهم
مگرازحیاعرقی کنم که‌مرازپرده‌بدرکشد

بحدیقه‌ئی که‌شهیداوکشد انتظارمراد دل
چوسحرنفس دمدازکفن که‌شگوفه‌ئی‌به ثمرکشد

بسجود درگهش ای عرق توزبی نمی منما تری
کـه مـبادسعی جبین من بفشار دامـن ترکـشد
نظری چودانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم آنهمه دررهت کـه قدم زآبلـه سرکـشد
سـرو برگـ همت میکـشی زدماغ «بـیدل» ماطلب
کـه چو شمع از همه عضو خودقدح آ فریندودر کشد

اشارت :

وجـود تو لفظیست حیرت رقم
کـه تحریر نایـد بچندین قلم

نماید زهرصـفحهٔ اعـتبار
بخـط خفی وجـلی آشـکار

بخارج اگرداد عرض شـهود
حبابیست ازجلوه اش درنـمود

نه جنبان شد آن لفظ اصلا زجا
نگردید از ذهن کـاتب جدا

وگر حکـ شود آنچه نقش نموست
دل کاتبش لوح محفوظ اوست

تو این لفظ معدوم هستی مـدان
بغـیرازغبارتو هـم مخـوان

خیالت بموهومی آشفته است
وگرنه بقا در عدم خفته است

نگه گرچه سیر جـهان میکـند
سفرهای وهـم وگـمان میکند

نکرده است بر هیچ منزل عبور
نرفتست از خـانهٔ چـشم دور

جنون نقش تحقیق واژون زده است
زآئینه تمثال بیرون زده است

کس از نقش این پرده آگاه نیست
که می تازدو هیچ سوراه نیست

چمقدار حیرت فسون رفته است
که هم در خود از خود برون رفته است

اشارت:

سحر گاهی از چشم بیدار فهم
چو مژگان گسستم رگـ خواب وهم

نگـه واری از پـرده بـیرون زدم
بر اندیشهٔ وضـع قـانون زدم

کـزاین پرده شوری کـه پرمیزند
زساز دگـر نـیز سرمـیزنـد

درینـصورت آئـینهٔ کـارچیست
بهـم بستن اینـقدر تـارچـیست

زاجـمال اگرگـل کـند مـدعا
کـسی محوتفـصیل باشد چـرا

به مضـرابی فـکر عرفان کـمین
خـروشـید سـاز نوای یـقین

که ترتیب این نسخهٔ سحرکار مثالیست از عالم اعتبار
نواآزمایان ساز قدم فزودند یکعمرد رزیرو بم
تلاش دوئی زد بصد تارچنگ که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز همان یک نوا داشت این جمله ساز
پس از امتحان شد یقین کان صمد بکثرت همانست کاندر احد
از ین اعتبارات کثرت اثر خلل نیست در وحدت معتبر
با فسون این تار و پود سراب بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب
که این رشته ها مجمع کثرتست چو بر هم زنی نغمهٔ وحدتست
بچندین عروق و پی اندر بدن نیابی مگر یک طپش موج زن
چو قانون دو عالم با ین دستگاه طلسمیست موضوع یک شعله آه
بصد برگ و بر یک نمو شعله کار زچندین زبان یک سخن آشکار
زصد حرف یک مدعا حاصل است زصد راه مقصود یک منزل است

۱۹ـ نکته

تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن، با نضباط شرایط صوم وصلوة ؛ و تقوی اهل عقبی، منع نفس از شغل مناهی، بطلب درجات مزجاة ؛ و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات، بپاس ناموس تنزهٔ ذات .

رباعی:

گرنشهٔ دستگاه فقر تور ساست از هر چه جزاوست رنج مخموریهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر اللهی رارحیم و رحمن چه بلاست

مخمس:

که نمود هرزه معاشیت که تتبع من و تو کنی
که شکست ساز تـأ ملت که بهر ترانه غلو کنی
ز هوای غفلت دون عبث چه بلاست اینکه توخو کنی
نفسی برغم هوس اگر بدل گداخته رو کنی
شکن کلاه نه آسمان دمد از سری که فرو کنی

بخیال میگـذرد ز یـان بـبـهار عالم بیخبر
توهم از تخیـل عبرتـی بشکـن خمارجنون اثر
بکجاست همت بی نیاز و صفای آینه در نظر
زنهال مزرع مدعا دل جمـع میدهدت ثمر
بهمین قدرکه تصورکف دست ورستن مو کنی

توئی آن که شوق تو میزند قدح یقین و هم وگمان
توئی آن که عزم تو میدهد بهزار علم وجنون عنان
تگ وتا ز فطرت خود ببین سر و کار قدرت خود بدان
چه سواد عالم جزو کل چه جهات محفل کن فکان
همه دل که دل بکجا نهی همه رو که رو بچه سو کنی

عملی که سرمهٔ عبرتی بخروش چون وچرا رسد
ادبی که بـوی تأملـی بـد ماغ سر بهـوا رسد
سرو برگ نشهٔ معنوی بد ماغ هرزه کجا رسد
اثـر قبـول طبایعت چونـی آنزمان بنـوا رسد
کـه بقـدربند جـوارحت مـدد فشارگلو کنی

بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش و نه رهنما
بکجاست مقصد دیگـرت بنشین زپاو بسرد را
کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
زسراب غرق تردی بـا میـد چشمهٔ مـدعا
مگر انفعال حقیقتت عرقی کنـدکه وضو کـنی

گرهی که بندقبای تست اگر آگهی بـگشاده ده
املی کـه راه تـو میزنـد به تـصنع دل شادده
خـط اعـتبـار تـعینـت بـغبـار رفته ز بـا دده
چوسحر جریـدهٔ ماومن بخیال پیچ و بباد ده
بکجاست رشتهٔ فرصتی که توجیب پاره رفو کنی

نیم آن که طبع سلیم را بر خلق موعظه خوان کنم
بکمین عبرت مرد و زن زفنون چیده دکان کنم

نه فسون نیاز یقین برم نه فسانه نذر گمان کنم
زکمال کارگهٔ وفا عملی است بر تو بیان کنم
بدکس مخواه از ین عمل همه گر بدی که نکو کنی

چه شگوفه ها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل
بهوای عالم نیستی همه پر فشان و عنان گسل
ثمر شگفتگیش نگون اثر طراوت آن خجل
زچنین زیانکدهٔ هوس که شود ستمکش کام دل
بهزار ریشه دوی نفس که تو یکد و ناله نمو کنی

نفتاد فطرت غنچه ئی بخیال محرمی چمن
نکشید آینه شمع هم بحضور معنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
چه ترا نهٔ تو چه ساز من سخنی است بشنوودم مزن
نه تو آن خطی که بخوانمت نه من آن گلم که تو بو کنی

زحضور آینهٔ یقین به غبار شبهه مده نظر
طربت مقابل جستجو بهزار سلسله دربدر
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مدر
پی استعاره مدو عبث چو خیال (بیدل) بیخبر
توز خود نرفته ئی آنقدر که مرا تصور او کنی

۳۰- نکته

فضل حق نعمتیست بیحساب، کجا امتیاز، تا غنیمتش شمارند؛ و فیض ازل حسنیست بی نقاب، کو چشم تا مژه بردارند.

نظم

انبیا عمری نفسها در تردد سوختند | کاین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
در عبادتهاست یکسر عرض ترکیب سجود | تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند

سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس
کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

اشارت

ز ار باب تحقیق صا حبد لی — نیـی دیددر گـو شهٔ محفلـی
که افتاده زاغوش مطرب جدا — نـه بر گـگ طپیدن نـه ساز صدا
زسر تاقدم حسرت آوازه ئی — طرب رفته وما نده خمیا زه ئی
جرس رشتهٔ نا له بـگسیخـته — قدح سر نـگون گشتـه می ریخته
دل امافرو رفته درچاك وبس — سری لیک برزانوی خاك وبس
صلا دادکای محرمان شعور — مبـاشیـد غافـل زوضع ظهـور
جهانی درین واحدیت نواست — که از هرشیی وحدتی جلوه زاست
نـگردد عیان بیـگمان وشکی — ز تحقیـق هر یـک بـغیـراز یکی
درین هریك افعال وآثارگم — چـو درپای خوا بیده رفتا رگم
خـروش طـپشهای فعـل واثر — که دا رد زقا نـون قدرت خبـر
ظهورش درآغوش ربطهم است — اثریک قلم در دوئی مدغم است
وگر نه چودف زینهمه پیش وکم — نـخـیـزد نوائی بـیـکـد ست هم
تب و تاب هنگا مهٔ اعـتبار — زامد اد یـکد یگر است آشکار
درین بزم گرمهر وگر کینه است — نمو دار عـکس دوآئـینه است
نتایج بهر جا اثـر ریـز شد — زربط دو واحـد جنو ن خیز شد
دو پا یت چو شد متفق کثر تست — دوکف تابهم میرسد شهرتست
زبان ازدوسوتا نغلطـد بـکام — خمو شیست ساز ظهـو رکـلام
نبا شد اگـرربط لـوح وقـلـم — محـالست درجلـوه آیـد رقـم
زکیفیت باده بی باده خوار — نه از نشه جو شد اثرنی خمار
غرض موجهای محیط ظهور — کز افعـال وآثـار دارنـد شور
مپنـدار برروی هم میـزننـد — زوحدت بوحدت قدم میز نـند
اگرعرض اعراض وگرجوهراست — نـواهای امداد یـکدیـگراست
نیابی درین بزم دانش گداز — یـکی را بغیرازدوئی برگـگ وساز
منی اعتبـار جهـان تـوئیست — سروبرگ اثبات وحدت دوئیست
یکی بی دوئی باب تمییز نیست — توئی گر نبـا شد منی نیـز نیست

حکایت :

شنیدم حریفی ترنم پرست | بـه طنبـور تـرکـی رسانیـد دست
زبیطاقتی تـرک اسرار بـاز | برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد احتیاطش زجا برگرفت | چوچشم ازمژه زیرچادرگرفت
نصیحتگری گفتش ای خودپسند | براین یکدوتارا ینقدربخل چند
بخندیـدکای دشمن عـافیت | شـهیـد بـلا هـت نـدارددیت
به پیچ وخم این خموشی بساط | مـده ازکـف آئـینـهٔ احـتیـاط
مبـاداسررشته بـرهم خورد | طرب فـرصتـی یابـدورم خورد

که مارا بـضاعـت جزاین ساز نیست
اگر بگسلـد رشـته آواز نـیست

۲۱ـنکته

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر، رهزن تحقیق است؛ وتبعیت عادات ورسوم، مانع سرمنزل توفیق. اکثراستعدادها درحجاب قـوه ازفعل محروم ماند؛ ویکی ازآنهاعنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند. فرصت سیرزانو آنقدر دورنتاخته کـه به سعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد؛ وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده کـه به چاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه رامیسراست، اگرهمصحبتان معذور دارند ومطالعهٔ نـسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد، اگرهمدرسان بحال خود واگذارند. آب درهرطبعی که راه یافت، مایل تکلیف تری نمودنست، آتش بـرهرمزاجی کـه غالب افتاد، سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریان را بحکم تسلط رسوم، سرازجیب برنیاورده درخروش ناقوس غوطه خواریست؛ ومسجدیان را سرحساب ادراك نفس ناگـردیده همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمین را ازکشاکش دام اختلاط زنارتعلق گسیختنی، تا بتأمل کوشدکه ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد، نه شیخ را ازآفات رجوع خلق بـه حصارتنهائی گریختنی، تافهم نمایدکه لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد. ناچارنقدی کـه درگره خویش نبسته اند ازکیسهٔ غیرمیشمارند، وسری که بخیال خود ندزدیده ازگریبان دیگران برمی آرند ازغلغل آباد آفتکدهٔ این وآن مگر درپناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانهـا حرفی تـوانی فهمید؛ وازصدمه زارغولستان وهم وظن به کری گوش التجا بگیری تا ازپردهٔ غیب نوائی توان شنید

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق اینست — واگردبدل دلیل توفیق اینست
تبعیت‌خلق از حقت غافل کرد — ترک تقلید گیر تحقیق اینست

غزل :

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
تهٔ پاست کعبه ودیر اگر نکنیم راه عدم غلط
بـه غبار مرحلـهٔ هوس اثرنفس نشگافت کس
بکجارسد پی لشکری کـه کند نشان علم غلط
نرسید محضرزندگی بـه ثبوت محکمهٔ یقین
کـه گواه دعوی باطل تو دروغ بود وقسم غلط
زصفای شیشه طلب پری که ره‌گمان به یقین بری
توبرآب می فگنی تری من‌وتوست‌هردو بهم‌غلط
بنمود شخص معینت درعکس زد دم امتحان
چه خطی که شد زتأمل توکتاب آینه هم غلط
زتمیزجاده ومنزلت الـم تردد نیک وبـد
خط پابدایره میرسد سراگرشود بقدم غلط
من‌ومای‌مکتب‌آب‌وگل ستم‌است اگرکندت‌خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط
خط سرنوشت من آب شد زترا وش عرق حیا
چونقوش معنی روشنی که شود به‌کاغذ نم غلط
اگرآبم‌آب‌رخ‌گهروگرآتش‌آتش‌رنگ زر
بتوآشنا نیم آنقدرکـه دوئی کند بخودم غلط
من «بیدل» اینقدرازجنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگرنکنم غلط

اشارت:

عارفی داشت درس نسخهٔ دید — سائلی معنی حیا پرسید

گفت: درخود نگاه دزدیدن — یعنی ازغیرچشم پوشیدن

حکایت:

بزرگی ز خلق جهان منزوی — بخوابش نمودارشد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر — لبی درتبسم چو فیض سحر
خیال جسد محوانوار جان — یقین باقی ورفته وهم ازمیان
زجاجست بینندهٔ رنگ حال — گشود ازادب قفل درج سوال
که ای درفن معنوی ذوفنون — چسان دیدی احوال خلق بطون
چه صوت است درپرده این تاررا — چه رنگ است گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جواب — که عقبی چودنیاست نقشی برآب
نه آنجا کسی داشت از ماخبر — نه اینجا کسی برد رنگ اثر
شریکی درین بزم پیدا نشد — کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت:

زتحقیق اسرار بیگانه ئی — به تقلید میخواند افسانه ئی
که شورسخن پرمکررشده است — دل از گفتگوها مکدرشده است
یکی گفت اگرمردی ای اهل خو — بغیرازسخن حرف دیگر بگو
محالست ازآن جلوه پوشی نظر — به سعی خموشی بمیری مگر
سخن برلبت پشت پا میزند — که سازت دراین نوا میزند
وداعش مگر تلخی اظهارتست — وگرنه سخن جان اسرارتست
کدا مست جان آشنای سخن — چومردآن تهی گشت جای سخن
چه جان بلکه جان آفرین است وبس — نفسهای رحمانی اینست وبس
بعالم نه مردونه زن مانده است — همه رفته اندوسخن مانده است
بفهمی اگر رمزلوح وقلم — بغیرازسخن چیست آنجا رقم
بفکرمخارج اگرجستجوست — [الف]اول و[واو]درآخر، اوست
باین درس فهمت ندارد دوقوف — که وهم است جزاجتماع حروف
حقیقت درین پرده دارد خطاب — که گرچشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ — که غیرازسخن درجها نیست هیچ

اشارت:

شبی درطر بگاه فکر سخن — به تحقیق پیچیده اسرار من
دردل زدم کاندرین خانه کیست — درآئینه‌ام جلوهٔ شوق چیست
نمودارشد قطره واری زخون — بطوفان معنی درون وبرون
شدم تادرآن قطره چاك افگنم — سخن گفت آهسته ، اینجامنم

۴۲ـ نکته

افعال مردان رابر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد ، مژگان دست برهوانیازد ؛ وچون ناوك شست صاف ، تابه نشان گر دی نکند ، گوشها با متیاز صدای زه نپردازد. معنی این نسخه بیانی نیست ، بهوس قیل وقال ورق گر دان تشویش زبان مباش ؛ وآهنگ این سازز یروبمی نمیخواهد ، به نفس آرائی حرف وصوت پر دهٔ نا ی گلو مخراش . بفتوای انصاف زمینگیران امتحا نگاه طاقت ، اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید؛ باری آنقدرخاك گردند که زبان دعوی درسرمه توانند خوابانید . درعالم ناتوانی ، جرئت عبارت ، ژاژ خائیست؛ ودرمقام عاجزی ، شوخی عربده بیحیائی .

غزل:

آنها که چشم برگل تحقیق واکنند — از هرچه فهم رنگ بگیرد حیاکنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست — پرهرزه است تکیه به چون وچراکنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن — تصویر جامه ئی که ندارد قباکنند
شورغبار ما زنفس هم فزونتراست — چون سرمه چند نفی عروج صداکنند
زین نارسائیی که بخود هم نمیرسند — پرواز تاکی آنطرف کبریاکنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است — لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصاکنند
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش — تا محرم یقین به حقیقت کراکنند

غزل:

عملی که سر بهواخم از همه پیکرت بدرآورد — نه چوموجنون هزارسر قدم ازسرت بدرآورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشاد کان فضولیت — که چورنگ باخته وسعت پرت از برت بدرآورد
بگذار عشوهٔ علم وفن درپیرمیکده بوسه زن — که زقیدعالم وهم وظن بدوساغرت بدرآورد

بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب | بدریکه خواندت ز ادب زهمان درت بدرآورد
زخیال الفت خانمان بدرآ که شحنهٔ امتحان | نفسی اگرد هدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنر وری | که مبادخفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثروفا نــد هدرضــا به خمار نــشهٔ مــدعا | نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
زطواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو | من وسجدهٔ پس زانوئی که سراز درت بدر آورد
ندهد تأمل انس وجان ز لطافت بدنت نشان | مگر آنکه جامهٔ رنگ ماعرق ازبرت بدر آورد

من «بیدل» از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد که ز چنبر ت بدر آورد

۴۳ـ نکته

ازبزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بدخلایق کار ندارند وزهاد باوجود ریــاضات دامن آزار مردم از دست نمیگذارند ؛ فرمود که مــوم را بگرمی نفس از هم گداختنست و آهن را در آتش تیز به نرمی نپرداختن. دورویشان در دلی دارند ؛ اگر نفس کشند، صرفهٔ عافیت نمی بینند، و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند. پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد، اندیشهٔ خارش گریبان گیر است ؛ و پهلوی بیمار با آن که بر بستر گل تکیه زند، از الم کوفتگی ناگزیر. بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست، تا زحمت گوشی تواند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر هوا نچربیده، تا به تکلیف بینشی تواند رسید. صلح کل ودیعت عجزیست که در طبع درویشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته. نرمی طینت در ترك فضولی ناچار است و درشتی طبع در خراش دلها بی اختیار.

نظم :

درویش کــه وضع طینتش مغلو بیست | چون موی میان ضعیفیش محجو بیست
زاهد همه گر ذکرخــد اساز کنــد | از طبع درشت سبحه اش د لکو بیست

مخمس

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود | ناکس زخودسری کس دیگر نمی شود
هرچنــد بالد آبلــه افسر نمیشود | اوج غنابــه سفله میسر نمــی شود
پا گر ببــام چرخ رسد سر نمی شود

یاران حباب وار نفس وام کرده اند خودرا حریف معرفت آشام کرده اند
آخرمی چه حوصله درجام کرده اند ظرفی بهمرسانده دلش نام کرده اند
دریاکشی بشیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتای آفرین تشویش غیر بردل بی مدعا مچین
حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین نفی دوئی است شرط عبادتگهٔ یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت وقصور نی برگ هوش دارد ونی مایه شعور
خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور زین بیش کیست ازحسب اعتبار دور
کاین خر گر آدمش نکنی خر نمی شود

درعشق همت کم علم وفنون طلب وحشت زقید هرچه توانی برون طلب
بسمل شو وبه سعی طپیدن جنون طلب طور بغل گشائی زامواج خون طلب
هرکس در آب تیغ شناور نمی شود

عمری است درطلاطم این بحر بیکنار دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار
محو تحیریم زعمر نفس شمار برما مبند تهمت اندیشهٔ وقار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صدشب گذشته است وزپی میدمد سحر چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر
ماهمچنان ز صورت هنگامه بیخبر سحر تجدد نفس است این که درنظر
عالم مکرر است ومکرر نمی شود

آنجا که غیرعشق فروشی خیال نیست برهرچه روکنی سبب انفعال نیست
درمعبد حضور خطا احتمال نیست دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دست گبر آینه کافر نمی شود

گرسبزه ایم پی سپری ناگزیرماست ورنخل رسته ایم سرریشهٔ زیرپاست
وضع نیاز عجز پرستان بیک اداست از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست
موشکل مواست فربه ولاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم وگمان گذشت بعضی زسود وطائفه ئی اززیان گذشت
مغرور جاه راچه خیال است ازان گذشت سعیی بکن که ازسرعزت توان گذشت
برخود نچیدنت زروگوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی باخیال ساخت — سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت
گه بردر طمع زدو گاهی بگد یه تاخت — این مایهٔ عرق که مراغیرتش گداخت
چون شیشه آب می شود و تر نمی‌شود

حکایت:

زگلزار معنی یقین پیشه ئی — دوانید در نیستان ریشه ئی
بگرداب زد موج اندیشه اش — گره گشت پیچیدن ریشه‌اش
جنون ها بسامان زنجیر یافت — خروش قیامت ز مینگیر یافت
بهر گلزمین شوق سرداده بود — نها لیکه صدناله آماده بود
زهرعضو شان دسته بندی دگر — گره گشته چین کمندی دگر
بفتراك هر يك گره ناله ئی — شر روحشتی برق دنباله ئی
ولی هرقدر رنگ بینش شکست — صدائی ازان بینوایان نجست
فرو رفت چون نی بجیب نیاز — که یارب چه سحر است این برگ و ساز
چه افسون درین پرده تاثیر کرد — که خاك اینقدر ناله تسخیر کرد
زقانون تحقیق بی قیل و قال — نوای خیالی برافشاند بال
که اینجا غبار خم و پیچ نیست — بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
شراری بدامان خس بسته اند — بدوش خیال نفس بسته اند
نه آشوب خاریست اینجا نه خس — همین ناله میرو یداز خاك و بس
بقدر پرافشاندن فرصتی — کمین کرده در طبع ما حیرتی
که آیا مقیمیم یا میرویم — باین بیخودیها کجا میرویم
تحیر گرفته است دامان ما — که گردید دامن گریبان ما
مپندار بیدست و پا مانده‌ایم — زمانی باندیشه وامانده ایم
تأمل گره ساز او هام تست — بخود هرقدر وارسی دام تست
تأمل اگر عقده ایجاد نیست — جهان ناله و ناله جر باد نیست
چو آهنگ نی تا برائی زخویش — بصد جا گریبانت آید به پیش
که یکدم به تحقیق خود ریشه کن — کجا میروی لختی اندیشه کن
تأمل بفکر خود افتاده است — وگرنه صدا سخت آزاده است

اشارت :

شبی داشتم سر بزانوی غم | در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود | در کعبهٔ جستجو وا شود
گه از درد چون ناله سر میزدم | بامید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم | نفس در غبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود | ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان | ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جستجو | طپیدن صدای نی آرزو
همه تن برنگ زمین جبهه سا | سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار هوس تحت و فوق | دو عالم به تسخیر آغوش شوق
درین حالت از چنگم آمد بگوش | نوای کز او آب شد رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیوانگی | همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش بجیب تأمل سری | چه پرسی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی | تو محراب خویشی اگر خم شوی

۳۴-نکته

صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است ؛ عطیه ئیست غیبی و موانست عرفا ، در محفلی که آرایش بکدورت نسیانست ، غنیمتی است لاریبی. جهانی بفکر تن پروریها مرده است ، ماحصل زندگی کراست ؛ و عالمی در شکنجهٔ خود پرستی افسرده ؛ رهائی از چنگ طبیعت کجاست. درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع ، مژگان بهم نمیتوان آورد. اینجا سودای خبث و غیبت دود دماغ کمال است و وسوسهٔ حرص و حسد ، خسک پیراهن خیال. تا چشم بالتفات هم گشوده اند ، آبروی مروت که ندار ندریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند ، گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو و زید ، همت جستجوها حاصل مکر و کید. بر این تقدیر بر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت ، از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید ؛ و در صحبتی

که استشمام الفتی توان کرد؛ از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید.

غزل:

درجهان خلق از هر خلقتی آدم کم است | باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن | آنسوی این انجمن گو باش در عالم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست | در جبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند | زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است
حرف نامنظور دل یك نقطه هم بیش است بیش | معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست | اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کم است

غزل:

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر
ز پری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر

دراعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر

بوداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس
نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر

نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاك دل آب ده به گلی که خنده زند بسر

چو سرشك تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر

بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب ترزبان
اگر از حیا نگذشته ئی به فسانه پردهٔ کس مدر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر

غم بی تیمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
بچه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر

هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر

نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی
زده ایم دست بریده ئی بزمین چو بهلهٔ بی کمر

به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان
فگند جنون گذشتگی سر «بیدل» از همه پیشتر

۳۵ ـ نکته

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشأ الهی کلیش نامیده اند؛ و مصدر حقایق موجودات کلي وجزوی معین گردانیده؛ فی الحقیقت، حقیقت سخن است در غیب. ارواح وامثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر، ولایزال درهر مرتبه باعتباری خاص. شوخیهای تعینش سائر. عالم غیبش بمنزلهٔ جز و نار یست با نوار هو یت مطلق پیوسته که مدر که را در استغفها م آن کیفیتی محضس تو هم کرد نست؛ وارواح یعنی جزو هوائیش، معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن؛ درمثال: بحکم جزومائی، افسانهٔ امواج عبارات شنیدن، ودراشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیش محسوس دیدن؛ بتلاشش شخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق میساید، بقدر توهم مراتب خودرا باسمی وا می‌ستایی، چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام.

رباعی:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست آمخرج پرداز
در آینه جماد موج رنگ است — در طبع نبات بوی وحیوان آواز

حکایت:

یکی بردرآشنائی رسید — چو مژگان بچشم خودش بسته دید
بخاکش چواشک ازادب سر نهاد — به نبض تمناش تحریک داد
ندا آمد ازخلوت آشنا — که پای که دار دبر این درصدا
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم — که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام — اگر گل وگر داغ آئینه ام

دگر بار ازان خلوت آمد صدا
که ای مدعی بگذر از ماجرا

عبث خویش را صید زحمت مساز
نخواهد شدن در بروی تو باز

درین پرده یک نقش اگر شد فزون
چو لفظ از معانی نشیند برون

به وحدتسرا وهم در کار نیست
به مرآت حق عکس را بار نیست

بجائی که تمثال وهم است وبس
به آئینه‌داری مپیما هوس

توهم مخالف نوای دو نیست
تومن باش یا من تو ، این هردو چیست

حکایت :

بیازار شد ابلهی بیخبر
کدوهای خشک آمدش درنظر

زبقال پرسید کای اوستاد
بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد

همانا که این بیضه‌های سترگ
زاجناس فیل است یا قسم گرگ

بخندید بقال کای بیخرد
درین پرده حدس تو گه میخورد

نه فیل است و نی گرگ تخم خر است
که چون بشکند جمله بال و پر است

قضا کرد در بیضهٔ خر نهان
هجوم پرافشانی طوطیان

دل ابله از حرفش آمد بشور
به تخم کدویش وطن کرد مور

سر خشک مغزش بسودا کشید
کدوئی بصد نرخ گوهر خرید

نهال هوس تا شود گل فشان
بشاخ بلندیش بست آشیان

شتاب هوس گشت خاك درنگ
نه بوئی پرافشاند از آنجا نه رنگ

ولی همچنان میکشید انتظار
که تخم خرش طوطی آرد ببار

سحرگاهی از اقتضای شگفت
نسیمی به تندی وزیدن گرفت

کدوی معلق ازان تندباد
سبووار از دوش شاخ او فتاد

قضارا یکی طوطی خوشنوا
در آن سرزمین داشت سیر هوا

چو شور شکست کدو ساز شد
پرافشانی طوطی آغاز شد

بیکبارگی ابله از خویش رفت
دل و دستش از یکدگر پیش رفت

گمانش یقین شد که از تخم خر
رم طوطیان میکشد بال و پر

قیاسش نقاب تسلی گشود
ولی عقل داند که حاصل چه بود

قیاس خران نیز بر میدهد
باین رنگ عرض اثر میدهد

۳۶ ـ نکته

آتش در طبع جماد ، برق آن حقیقت است ؛ چراغ افروز خلوتخانهٔ غیب ؛ وهوا در مزاج نبات ، نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه وریب . صدادر طینت حیوان نمودمثالیش ، درتمهیدعرض‌مراتب ومدارج ؛ وسخن درذات‌انسان شهودجمسانیش کسوت آرای دستگاه مخارج . پس آفاق‌معمای‌سخن‌است ، امانا مفتوح وانسان عبارت آن‌در کمال تصریح ووضوح. هرگاه تأمل کـه‌گریبان اسرار موالید وعناصر است وزانوی خیال باطن وظاهر، به تحقیق آن‌نفس‌توجه گمارد ، نقاب جمیع‌مراتبش ازنفایس موهومهٔ خود برمیدارد . یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی ، مادهٔ ظهور اسماست ودر فضای ارادت تکلم به‌بساطت‌نشهٔ‌ارواح بال‌کشا . تاازکام‌و زبان میل‌تراوش‌مینماید کیفیت مثالش‌حاصل‌است‌وچون در صورت‌خطوط و سطورمرئی میگردد عالم‌اجسامش‌منزل .

اشارت:

بهررنگ آفاق حرفست وبس	نفس در عبارات صرفست و بس
حقیقت کـه آنسوی ماومنست	چو بی پرده شد حرف‌پیراهنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد	کـه آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردید نش	به تحقیق خویش است پیچید نش
در اینجا معانی چه و کو صور	حبابست ازخود بر اورده سر
فریبست یکسر نمودارکیست	خفا میزند موج اظهار چیست
ز بادی به‌بادیست عرض پیام	تو همچون نفس برنفس میخرام
نفس اصل‌تست ای زخود بیخبر	از ین بیش جیب تو هم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی	همان در خفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ و هم پیچ	چوهموار شدظرف ومظروف هیچ

مخمس:

حیف‌است‌گویمت‌سرخورشیدوماه‌گیر	یادامن خیال سفید وسیاه‌گیر
لخت غباروسعت این دامگاه‌گیر	مژگان گشا جهان تهٔ بال نگاه‌گیر

صیدت بزیرپاست زشاهین کلاه‌گیر

گنج قناعتم چمن عیش مسکن است | بید ستگاهی انجمن نازخرمن است
درس سوادفقرازین نسخه روشن است | بال هماز ششجهتم سایه افگن است
اقبال گوکلاغ بـه بخت سیـاه گیر

ننگ کمال و نقص زمین وزمان توئی | تهمتگر خطای نهان وعیان توئـی
اسلام و کفر نیست یقین یاگمان توئی | ای غـرهٔ تمیزو بـال جهان توئـی
آئینه بشکن و همه رابی گنـاه گیر

عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است | هرسو نظربلند کنـی گرد آفت است
جائی که جهدعاری قدرت ندامتست | آغوش بیخودی خطپرکار راحت است
رنگی بگردش آمده ئی راپناه گیر

پرغافلی است غره بجمعیت دوام | ای گردصبح زین چمنستان برون خرام
میسوزی و نمیگذری زین خیال خام | بادل چه الفتست نفس رادرین مقام
منزل نشسته باش توبر خیزوراه گیر

ای دشمن خموشی اگرخیره سرنه ئی | ازپاس رازعشق چراصرفه برنه ئی
هرچند درمحیط تأمل گهرنــه ئی | آخرتواز حباب تنک مایه ترنه ئی
خودرادمی عرق کن و برروی راه گیر

کم آفت است دستگه زیر دستیت | بشکن بعجزگـردن میـنای مستیت
مغروررفعتی و جنون کرده پستیت | آه از بلـند ریختــن شمع هستیت
چندان که سرفراخته ئی عمق چاه گیر

آزادگان زدام تعلق گسسته انـد | نقشی بکارگاه من ومانه بسته اند
هستند ونیستند واسیرند وبسته اند | آنسوی عالمند وبه پیشت نشسته اند
در خانه های چشم سراغ نگاه اند

نه جرأت پری که سری بر هوا کشیم | نه وحشتی کزین چمن یأس پا کشیم
درماندهایم و نیست مکانی که پا کشیم | ای باغبان خمارعدم تا کجا کشیم
مــارابسایـهٔ مـژه هــای گیاه گیر

جائی که وصف لعل تو تمهیدمدعاست | شوخی زطورمعنی اهل سخن خطاست
اینجاخیال دعوی طبع روان کراست | آئینهٔ تـأمل مــوج گهر حـیاست
گرنظم ما بسکته رسد عذرخـواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است | سقف هوس خمیده و دیوار مائل است
بنیاد عمر برطپش بال بسمل است | دعوی گر این زمان همه عجز است و باطل است

درسجده نیز قد دوتا را گواه گیر

اشارت :

ای تردد نسب توکل چند | جهد سرمایه ئی تأمل چند
در تردد سرای جسمانی | نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست | چشم وا کردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب | مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچهٔ تأمل عشق | یعنی آن بو که سرزد از گل عشق
ازخود افشاند تهمت آرام | که ز اصلاب ریخت درارحام
دررحم کلفتت فزون گردید | واطپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش | ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت | تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بیتابی | بود یک عمر گرم سیمابی
پس بر افتاد پردهٔ اسرار | گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ | گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی | بست برخویش نام انسانی
نی زطفلی به مهدامن غنود | نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تابود فال رم میدید | گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح وطفلیش شبنم | همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچه آوازی | که بچندین خیال میتازی
این زمان شعلهٔ نفس شده ئی | صبح هنگامهٔ هوس شده ئی
نفس ایجادی از پر پرواز | کوهسار آفرینی از آواز
به فسونسازی خیال هوس | کس نفس رانکرده است قفس
منزل وجادهٔ تو در کوچ است | آرزوی فسردنت پوچ است
کارصاحب نفس فسردن نیست | که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا گردی ازنفس دارد / بال افشانده در قفس دارد
نفست یکقلم پر و بال است / ساز آئینهٔ جوش تمثال است
هیچگاه هت نبود دام قیود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تادم آخر آنچه در کار است / پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت :

ابلهی رازطبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون
خاك دشتی بدست می آورد / سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم برپا / همچو گردون عمارتی به هوا
آنهمه با زبرزمین میریخت / خاك برفرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال / داشت گردتردش پامال
بود از آتش محال اندیش / سنگبار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور / سنگ مینای اعتبار شعور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت / وینچه خونست کز دماغ توریخت
چه جنونت درید جیب هوس / که بسر خاك میفشانی وبس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاك گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بردارد از تو ای غافل / لوح صاف هواخط باطل
تا بکی باشد از توای مردود / دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاده است / مدعاسخت باطل افتاده است
به کمین بلندی همت / میکنی جان به پستی ذلت
اگراین است اوج همت وبس / از تو بالا تر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند / لیك زین بیش وهم کارمبند
خامکار یست این نه باخبریست / ریش گاوی و پیش کون خریست
امتیازی که درچه اندازی / انفعالی که هزره پروازی
سرمهٔی از سواد عبرت گیر / خانهٔ چشم هوش کن تعمیر

گر گنه نیست داغ کوتاهی | بز فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نورنگاه | کوریت جوهرحضورنگاه
چون نگه ازغبار برداری | چون غبار ازنگاربزداری
اینقدر در غبار جا کردن | نیست جزمنع چشم وا کردن
عبرت ازسعی بینشت دوراست | که نگه زین غبار درگوراست
بشکن این پرده چشم بالا کن | دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست | مژه بر داشتن عبارتهاست
ابله اندر زعقل نپسندید | همچوخرپیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر اینقدر مخروش | جهل سرمایه ئی خرد مفرش
اینکه اعلی منزه از دنی است | سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاکست | از چه سیار اوج افلاکست
گرهوا سنگ بر نمیدارد | اینقدر ژاله ازچه میبارد
آخراین خاک وخشت هم شاید | همچو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | با تردد تو کلی دارم
قوت طالع ار کند نظری | سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بد نیا خیال بسیار است | بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است خواه دانائی | یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هرچند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل | دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر وزمین دگر است
عالم شک دگر یقین دگر است

۲۷ـ نکته

چشم پوشیده هر چند فردوس درقفس دارد ، آئنیه دار کوریست ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتاش چراغ زیردامن باشد ، دلیل بی نوری . اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت ؛ نمک گریه براین زخمها باید ریخت . واگر با این پیه افسرده ؛ شمع نگاهی نتوان افروخت ؛ به طعمگي زاغ وزغن باید فروخت .

قطعه :

چشم خواب آلود کلفتخانهٔ در بسته است | سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است | یک کفک خاکش کن ودررهگذار بادر یز
زندگی بید اریست ایثار جان پاک کن | صورت مرگست رنگک خواب براجسادریز
رنگهادر پردهٔ تحریک مژگان خفته است | هر چه میخواهد دلت زبن خامهٔ بهزادریز
مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش | براثر های تماشا هر چه باد اباد ریز

غزل :

عبث ای دشمن تحیقیق دل از وسوسه خستی | تو همین آینه بودی بچه امید شکستی
چه خیالست بقید جسدآزاد نشستن | امل آشفت دماغت توشدی غره که رستی
مثل موج وگهر آینه دار است در ینجا | گره دام تو گردید کمندی که گسستی
بتماشا که فرصت نشوی محو فسردن | نفس آئینه غبار است درین کوچه که هستی
نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس | قدح نازتو لبریز وداعست و تو مستی
دل زاند ازتوافسون تغافل نپسندد | بهوس چشمک نازی که توآئینه بدستی
چو نفس مغتنم انگارپر افشانی وحشت | که به گرددوجهان آب زدی گر تو نشستی
ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه وحشت | حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی
به نگاهیست چوهمت اثر اوج و نزولت | همه گرعرش بنائی مژه تاخم زده پستی
من اگر باهمه کوشش بکناری نرسیدم | توهم ای موج درین بحرچه بستی چه شکسی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن | چقدر مرحله طی شدکه تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من «بیدل»
بعدم راندچو شمعم عرق خجلت هستی

حکایت

فضولی به آئین کار آگهان | به لاف سخن بودگرم بیان
که من بارها بید رنگک و شتاب | بدریای سفر کرده ام چون سحاب
برسم تجارت زنزد یک ودور | چو کشتی زصدآب کردم عبور
زهر موج چندین طپش دیده ام | بهر قطره چون موج پیچیده ام
رسیده است ازفکر معنی نظر | چو گرداب نقبم به گنج گهر

زمن معنی بحرپوشیده نیست
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست

حبابی اگر چشم وا کرده است
نگاهم دران پرده جا کرده است

وگر جزر و مدیست آنجا عیان
منش با نفس دیده ام همعنان

بغیر از من این رمز طوفان ادا
نه غواص فهمید نی نا خدا

به ساحل پرستان چه رانم سخن
که دور اند ازقعر اسرار من

درین عالم آب مستی اثر
زهر قطره دارم سراغ گهر

کف دعویم خالیست ازگزاف
چوموجم معمای دریا شگاف

یکی گفت زینجمله سیر و سفر
بگو تا ز ماهی چه داری خبر

که چون دیده درآب دارد وطن
زداغست هم چون دلش پیرهن

سراپا زبان لیک خامش کلام
نفس کرده قلاب عجزش بکام

طپش آب گرداند خون در تنش
بخون بست بال و پرافشاندنش

برآشفت کاخر درین بحرها
همان ماهیم بود یکسر غذا

زماهی نشان جستن از ابلهیست
چنین علم درس کدام آگهیست

زبحر بیانم گهر چیدنست
زترکیب ماهی چه پرسیدنست

چو سایل نوای عتابش شنید
بعذرش چو ماهی زبان برکشید

که من غافل از هیئت ماهیم
ازین کیسه بی نقد آگاهیم

سزد کز بیان تو گیرم قیاس
شوم از نشان تو ماهی شناس

سیاه وسفید جهان شعور
فگنده است صد جا بساط ظهور

عیانی که هوشش نفهمیده است
همه گر سپهر است پوشیده است

جهان از بد و نیک دارد بسی
چه محرم شود گر نبیند کسی

شناسائی ار نیست دام تمیز
بدست تو عنقاست عصفور نیز

بحکم ضرورت زروی مثال
لب هرزه گو شد مجیب سوال

که ماهی همانست ای هوشمند
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند

کنون خویش را از غم آزاد کن
ببین اشتر و ماهی ایجاد کن

بخندید خلقی بر آن بوالفضول
که نی فرع بود و نه اصلش حصول

به تقلید می برد وهمی بکار
سرانجام رسوائی آورد بار

یقین شد که جز حرف نشنیده بود | چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم از ین دست گیر | عروج هوس زین سر پست گیر
جهان بسکه با وهم و ظن رو بروست | چو آئینهٔ تیره آشفته گوست
بحیرت روو از تماشا مپرس | جنون بی نقابست از ما مپرس

حکایت:

بیابان نوردی سیاحت شعار | به صاحبدلی گشت ناگه دچار
پس از انقضای زمان نشاط | چو برچیده شد مجلس اختلاط
بپرسید کای سر بسر احترام | سراغت کنم بعد ازین از چه نام
سزد گر کند ذات وحدت نشان | به اسم خودم آشنا چون زبان
که در عالم جستجوی صفات | توانم ره از اسم بردن بذات
ز اصغای این نکته صاحبکمال | به لب داد رنگ بهار مقال
کز افسون و نیر نگ نامم مپرس | طلسم فریبم ز دامم مپرس
به کنهم سخن را محالست سیر | مگر گو یم از اصطلاحات غیر
منم ذاتی از اسمهای نشان | مبرا ز ادراک وصف و بیان
وجودم که نقشیست حیرت اثر | چواز پردهٔ جسم شد جلوه گر
کس از من نپرسید نام مرا | که داند عروج مقام مرا
در آئینهٔ وهم تمثال جسم | نگردیده ام پرتواند از اسم
تقدس بهار کلام منست | همان دور تنزیه نام منست
خلایق ز فهم کلام اکتساب | بصد تهمتم داده رنج خطاب
برادر اخی و پدر پور خوانده | زاصل خودم هریکی دورماند
یکی خال پیدا شد آن یک عمو | که نامی شدم درخور فهم او
بخود نسبتی ظاهرم دیده اند | ز پیش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست | ز تبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برارم نفس | نیاید زمن باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشته ساز | کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم | ولی من نه آنم نه این، من منم

۲۸ ـ نکته

آئینۀ تحقیق مخبراست که هر چه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه ازخفابظهور خواهد انجامید ؛ حقیقت این کس ، محیط اسرار اوست و مرآت علامات وآثار او . مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر ؛ و طپیدن دل ، قبل ازظهور اسبات نفع و ضرر . چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک ویقین ومحشی بعبارات اوهام شبهه وتلقین . درحکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست ، ودر انکشاف رموز یقین ، بی اختیار تغیر نگاری . اگر راهی بخلوت اسرار میشگافت ، حلقۀ تغییر نمیگردید ، واگر عقدۀ شهادت می گشود ، بر رشتۀ تقریر نمی تنید . پس توآنی که جمیع حقایق بی واسطۀ عقل بر تومکشوف است وتوبعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف. مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طور یکدیگر کسب نموده ؛ و عقل کلی بسر کیفیت آن اصلاچشم نکشوده .

رباعی:

فریاد که دکان ستم وا کردیم   خورشید بخاك تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ماوحدت بود   آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

غزل:

که کشید دامن فطرتت که بەسیر ماومن آمدی
تو بهارعالم دیگری زکجا باین چمن آمدی

سحرحد یقۀ آگهی ستمست جیب‌جنون درد
چه‌هوا به‌پرده‌زد آتشت‌که برون‌پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت
نرمیدی آنهمه از صمد که‌بملک‌بر همن‌آمدی

زعدم جدانفتاده‌ئی قدم دگر نگشاده ئی
مگرآنکه پیش‌خیال‌خود بخیال آمدن آمدی

نه سفربهانه طراز شد نه قدم جنون تک وتاز شد
بخودت همین مژه‌باز شدکه بغربت‌ازوطن‌آمدی

نه لبت بز مزه چنگ زد نه نفس دردل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که توقابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت بده در تصنع لفظ زد
که چو تار سجه زیک زبان بطواف صددهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا
که تو درزیانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی

زخروش عبرت مردوزن پریاس میزند این سخن
که چو شمع در برانجمن زچه بهر سوختن آمدی

زمزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نشگافتم
من اگر نه جای تو داشتم توچسان بجای من آمدی

بهوس چو «بیدل» بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

۲۹ـ نکته

نوی های طرز اعتبار است تا بعرض آید، کهنگی دمیده است؛ و تازگی های درس ما و من تا به تکرار یاس رسد، افسردگی سر کشیده. از وحشت انجامی اند از عبارات، سراسر این دیوان، یك مقطع است، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی؛ و از کمفرصتی های زمان تأمل، جمیع اجزای این نسخه، یك نقطهٔ سهواست؛ غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی. اینجا معنیی در ذهن صورت نبست که تا بفهمش وارسند، ورق برنگردانند؛ و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند، صفحه بحك نرسانند.

اشارت:

هرچه دارد جهان بی بنیاد — مشت خاکیست در قلمرو باد
بی ثباتی بامتحان وقار — محملی میکشد بدوش غبار
بسکه رنگ ثبات پرواز است — کوه با ناله همعنان تاز است
روشنست از حقیقت مبهم — شمع اندیشهٔ وجود وعدم
همه جهد یم و مدعا مجهول — جلمه هو شیم و آگهی معزول
جهد ما حرکت طبیعی ماست — مدعای غبار ما پید است

هرچه از خلق عرض زشت و نکوست | عـکس آئینه حقیـقت اوست
نقش موهوم راچه علم و چه فن | شخص معدوم راچه ما وچه من
گر فگندی نظر به معنی خویش | پا ز فطرت نبردی اینهمه پیش
شخص جائیکه گل کنـد معدوم | عـکس معلوم حکم آن معلـوم
هستی ئی کز دل عدم گل کرد | هم عدم بایـد ش تخیل کرد
درعدم نـاز هستی است اینجا | دردل تـاك مستی است اینـجا

مخمس:

یاران هوس عشق فسونکـا رنمانـد | زنگ آب شود عاقبت وعـار نماند
اقبال جهان بگذرد ادبـار نمانـد | آخـر الم وعیش گل وخـار نمانـد
رنگی است درین باغ که بسیار نماند

هر دیده کـه آئینـهٔ این معرکه گردید | ازسیـرهـوس غیـرتغـافـل نه پسندید
پربیخودی آراست بهار گل تجـر ید | برگردش رنگ آن همه فرصت نتوان چید
امسال هم آنست که چون پار نما ند

تا تخم هوس ریشه گرعلم وعمل نیست | درگلشن آزادیـت آثار خلـل نـیست
جا ئی که ابد پردهٔ وهم است ازل نیست | جزغفلت دل مایـهٔ ایـجادا مل نـیست
این عقده اگر وا شود آن تار نما ند

دل مرکز آرام گـرفتست نـفس را | گل باغ طرب می شمرد چاك قفس را
زنگ آئینه پرداخته اینجا همه کس را | پیما نـهٔ غفلت چه فروغست هوس را
شمع است سیاهی چـوشب تا رنما ند

گـر صبـح کشد بـال زبـاد مـژهٔ تست | ورشـام دمـدمـوی زیـاد مـژهٔ تـست
هرسو فـگنی چشم سواد مـژهٔ تست | رمزد وجهان بست وگشاد مژهٔ تست
صحرادمد ازخانه چودیوار نمانـد

مپسند زاسباب ستم بـر دل درویش | تا ناقه زبا رزر وسیمت نشودریـش
آهنگ کدورت بچه راه است بیند یش | ایخواجه الم میکشی ومیروی ازخویش
زان پیش سبک شو که خرو با رنما ند

تا چـندکشی ز حمت کـروفـردنیـا | تاکـی روی از هوش بـافسانهٔ عـقبی

ختم هوس پوچ کن از خویش برون آن فرصت شمر تست چه امروز وچه فردا
هر گه تو نماندی همه یکبار نماند

گر خانه شماری بسفرهای تو دال است وربیضه تصور کنی افشاندن بال است
اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است درعالم نیرنگ اقامت چه خیال است
اینجا چوصدا صورت کهسار نماند

این وادی عشق است مقام دگری نیست تامنزل ورهرو همه جزسازو بری نیست
اینجا ست که کس را باقامت جگری نیست درطور گر امروز زموسی اثری نیست
فرداست که ازطورهم آثار نماند

نقدی که یقین داشت بغار تگر شک رفت گنجینه زرانباشت به تشویش محک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
این قصه هم آخرشود ادوار نماند

گر گل نبود محرم ادبار شگفتن بلبل تو خود آسوده شواز زحمت شیون
کوسروچه قمری همه چین بسته بدامن پرواز کمینند چه طائر چه نشیمن
منصور نماند است سر دار نماند

ای گرد خیالت بهوس ساخته خرمن بر فهم جنون فطرت خویش آنهمه مشکن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
هشدار که در میکده هشیار نماند

هرجاست نشیب آئینه پردازفراز است هرجاست حقیقت طرفش گرد مجاز است
کوتاه کنم سلسلهٔ وهم دراز است اضداد تأمل کدهٔ نازو نیاز است
گو یار چه دلدار چه اغیار نماند

تا سازنفس واسطهٔ شورجهان است تاوضع نفس آئینهٔ الفت جان است
جمعیت دلها الم بال فشانست بی ریشه پراگندگی دانه عیان است
ازسبحه مجو ربط چوز نارنماند

جزقید درین انجمن آسوده دلی نیست شیرازهٔ اجزای توبی ضبط نفس چیست
شوریست درین سلسه تاسلسله باقیست نامحرم اسرارتعلق نتوان زیست
سرباد حبابست چو دستار نماند

تارنگ بنای تونیاوردہ نشستی تاازگل جام تو نخندید شکستی
مفت است زسعی نفست بندی و بستی کاردگرت گرنبود سودن دستی
درعالم بیکارکه بیکارنماند

تا حسن تعلق نشود آینه پرداز مشکل که دماغ تو به تشویش کندناز
مادامن انجام گرفتیم در آغاز دیگربچه امید کشدمنت پرواز
مرغی که بدام وقفسش کارنماند

ای درنظرت صورت اثبات و یقین شاق آنگه هوس بیخبرت آینه مشتاق
مصنوع مدان کارگه عالم اطلاق غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیست بنائی که بمعمارنماند

ای رنگ نیازگل تسلیم غلامت ای سکهٔ بیمایگی عجز بنامت
نقدی که توبازی نسزد وقف ندامت گررفت دل ازکف سردلدارسلامت
دریا تهی ازگوهرشهوارنماند

گرد یده غباری بنظربال فشان یافت هرگه بتأمل زدازان جلوه نشان یافت
حیرت همه سو قافلهٔ نازروان یافت درقلزم تحقیق محال است توان یافت
موجی که بآن شوخی رفتارنماند

تادم زده‌ئی نازتومصروف نیاز است تاچشم گشائی مژهٔ بازفرازاست
عمریست تجدد چمن آرائی نازاست افسانهٔ بی پاوسرعشق درازاست
مگذار حدیثی که بتکرار نماند

شوقی است درین عرصهٔ بیرنگی دوران شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سوگرد جنون چیدن دامان (بیدل) بتماشاکدهٔ حیرت امکان
ماوگل رنگی که بگلزار نماند

۳۰-نکته

گل کردن رموز غیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول است وباطل. همان حرکت بی نشان برزبانها بیان است ودردیده ها شناسائی، وهمان قدرت پنهان درقدمها رفتار ودر پنجه‌ها گیرائی. بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است وباندازهٔ تأمل نظرغواص حقیقت اعیان. آغاز ازل تاانجام ابد پی سپر اندیشهٔ

بدایت و نهایت اوست ؛ و امواج محیط تا ادوار سپهر ، مسخر احاطت وسرایت او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه ، بر افعال و آثار پیچیده ؛ وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده. چه غفلت وچه آگاهی ، چه کونی چه الهی ، بهر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است ؛ و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند ، بحکم بی نیازی ، نظر بر کیفیت خود نینداخته. جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند ، شوخی هراندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند . چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر یست ، نسخهٔ حقیقت دل را ازبرهم زدگی چاره نیست . وگرنه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاهست و دست ازمساس دست آگاه دلها نیز آئینه دارهم توانند بود ، و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود .

غزل :

افسوس که مادامن پندار گرفتیم	خورشیدعیان بودشب تار گرفتیم
ازغفلت دل معنی بی پرده نهان ماند	صدجلوه درآئینهٔ زنگار گرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید	اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم
جان بود که ماجسم نمودیم تصور	گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهوداست	غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را	یعنی زتأمل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد	از تنگی دل خانه به بازار گرفتم

غزل :

چه شدآستان حضور دل که تورنج دیر وحرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چوسنگ بار صنم کشی
رمقیست صورت مغتنم بهوس فسون امل مدم
چوحباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد زچه ننگ دام و قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن
عرق است حاصل علم وفن که خماریادعدم کشی

اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی ازحیا برهی که خار قدم کشی

به یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر بخیال نان بروی وسر بشکم کشی

ببرت زجوهر آینه ورقیست نسخه طرازدل
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی

اگر از ترددبی اثر نرسی به منصب بال وپر
چونهال صبر کن آنقدر که زپای خفته علم کشی

نه دمیدصبحی ازین چمن که نبست صورت شبنمی
حذر ازمآل تردیکه نفس گدازی ونم کشی

من زار «بیدل» ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که چوبوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

۳۱ـ نکته :

تا کمر برشکست خودنبسته ئی ، راه جنگ عالمی برویت گشاده است ؛ وتاپنجهٔ طاقت درآستین نشکسته ئی ، خراش هزارناخن به پرسش جگرآماده . ضعف اختیاری ، سپریست دردفع بلیات اضطرار ؛ وشکنجهٔ هوشیاری ، حصاری ازسنگباران آفت خمار .

غزل:

هرغباری که درین عرصه بطوفان برخاست — همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمینگیری نیست — هدف خارشد آن پاکه زدامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد — گردهرگاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی وکمال توسجوداست اینجا — این رگ گردنت آخر بچه امان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست — ورنه آفاق غبار است چومژگان برخاست
غیردرمحفل تحقیق ندارد شرری — ای بساشعله که مارازگریبان برخاست
نیزه داراست فلك تاتوقدافروخته ئی — علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل:

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
زصدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت زغبار کوچهٔ عاجزی
اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده‌ایم برد رعافیت
چو سفینه‌ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشت آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مبادننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

به‌شهید تیغ وفا کرار سداز هوس دم همسری
که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش

دل ذره و تب جستجو سر مهرو گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد به نگاه آینه مایلش

بخیال آینهٔ دل از دوجهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه‌ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
که ز چاك پیرهن حیاعرقیست در دم سایلس

نه سری که سازجنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی از دلش

کسی ازحقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامهٔ بیدلش

نکته - ۳۲

آدمی بعلت افسون امل ، درجمیع احوال دشمن آسایش خود است : اگر درمنزل است ، فضولی هوای سفرش بیابانمرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خارخار سودای وطن دامنش نمیگذارد . نه‌درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفراست و نه در حالت وطن باخبر جمعیت وطن . عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد وخلقی به‌تردد بیفایده رنگ هستی باخته ومی بازد . نقد عافیت مفت قدردانی که هر جاجائی گرم کرد ، از مغتنمات ذوق وطن شمرد ، و هر کجا پهلو گذاشت ، قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد .

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما
بیدماغان طلب را جاده هم سرمنزل است

شعله کاران رابخاکستر قناعت کردنست
هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلست

مخمس :

نی زرگری نه پیشهٔ حداد میکنم
نی بام ودر نه کرو فرایجاد میکنم

تضمین مصرعی که‌خوش افتاد میکنم
حرفی از ان دهان ومیان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خودشاد میکنم

زین گلشنم نه الفت سروی نه سنبلی است — نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است
روزی دو در بهار خیالم تأملی است — آغوش دام و چاك قفس غنچه و گلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذرق فرصت و هنگامهٔ هوس — دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هیچکس — جهدم همین بس است که این طائر نفس
چندان که بال میزند آزاد میکنم

صبح نفس سپهر کمندی نمی کند — شخص عدم غرور پسندی نمیکند
دل داغ چینی است سپندی نمی کند — از خاك جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال — تا کی شوم ببحر عرقریز انفعال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی مآل — دامن بشمع دل زده ام بسکه درخیال
پندارم آتش است و منش باد میکنم

گفتم درین هو سکدهٔ ما و من سواد — چندی بسر برم بخیالات طبع شاد
کارم بسیر عبرت احوال خود فتاد — دل داد دستگاه تمنای من نداد
آئینه خانهٔ دگر ایجاد میکنم

آخر خموشیم بخروش جنون کشید — تا آسمان غبار دلم دام ناله چید
زین بیش هیچکس ستم خانگی ندید — دی بوی گل به پردهٔ سازم نمیرسید
امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم

رنگ بهار آتش یاسم کشید پیش — بوی سمنبری نمکم کرد وقف ریش
از لاله داغ می کشم از سبزه زخم نیش — یارب درین چمن چقدر رفته ام زخویش
خودرا بهرگلی که رسم یادمیکنم

عمریست غرق موج پریشانی خودم — محو شکست زورق طوفانی خودم
صبح نفس غبار پریشانی خودم — حیران سحر کاری ویرانی خودم
معمورهٔ خیال که آبادمیکنم

(بیدل) مقلد شک واقرار نیستم — زین باغ شبهه چین گل وخار نیستم
بیگانهٔ مراتب اظهار نیستم — نا قدردان معنی اسرار نیستم
بر هر چه چشم می فگنم صادمی کنم

۳۳ ـ نکته

زبان لاف راآنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت، بدامن تری آویزد؛ وگردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت، چاك رسوائی انگیزد. قماش آشنایان کارگاه انصاف، بسعی نفس درازی، کلاوۀ انکار برما شورۀ جولاه نبسته اند؛ وبی وقوف سررشتۀ تار وپود سینه دوزی، چون ما کوچپ وراست نجسته اند. یعنی درهرامری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند، بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند. خودفروش این بازار را بر حرف بیمغز تنیدن، دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن، به نیام بی تیغ مبارز خواستن.

رباعی:

گرمر درهی زطبع خودکام برا
ازپیچ وخم وسوسۀ خام برا

ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تونیز تاسربام برا

غزل:

گهر محیط تقدسی مکن آب روی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی زغرور سر بهوا سبک

نسزد زمسند سیم وزر بو قار غره نشستنت
که زمانه میکشد آخرش چوگلیمت از تۀ پا سبک

زترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که زسنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

همه گر بناله علم کشی وگر اشک گردی ونم کشی
به ترازوئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک

بعلاج ننگ فسردگی نفسی زتنگی دل برا
که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کار وان همه کرد بر دل ماگران
به کجاست جنسی ازین دکان که شود ببانگ‌در اسبک

مخروش خواجه به کروفر که ندارد اینهمه آنقدر
دوسه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان
چوسحر به جنبش یکنفس زهزار سینه برا سبکک

زگرانی سرآرزو شده خلق غرقهٔ ها یهو
تواگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبکک

نکشید «بیدل» ازین چمن عرق خجالت پرزدن
چوغبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جاسبکک

حکایت:

بدشتی یکی ازشکار افگنان | پی صید کرد آهوئی رانشان
رها کرد دلد وزتیری زشست | که‌چون استخوانش به پهلو نشست
ولیکن نشد کارصیدش تمام | نیفتادش آهوی مطلب بدام
گذشت آهو ازدیده اش چون نگاه | روان شد چو اشکک از پیش سرراه
بره بود از خون صیدش چراغ | دهد رنگک از نگهت گل سراغ
بذوق طلب هرطرف میدوید | قضارا بسروقت مردی رسید
که چون چرخ درجیب خود داشت سیر | برون بود زائینه اش گرد غیر
پلنگک سواد بیابان راز | نهنگک محیط دوعالم گداز
به تمکین معنی جهان وقار | فرورفته درخویش چون کوهسار
کدورت نگردیده پیرامنش | بداما ن صحرا گره دامنش
بگفت ایکه برخویش پیچیده ئی | درین رهگذر آهوئی دیده ای
که زخمیست گل کرده درسینه اش | شکستیست در رنگک آئینه اش
برآورد سر مرد معنی کمال | که‌ای وهم صیاد دام خیال
یقین دان که تیر خیالت خطاست | وگرنه درین دشت آهو کجاست
درینجا نه صید بست پیدا نه دام | مگر اعتبار خیالات خام

چوآئینهٔ هوش گیرد غبار — رم آهوان میشود آشکار
بهرجا نظر خیرگی میکند — صف جلوه‌ها تیرگی میکند
اگر هست آهو خیال است و بس — وقوع خیالی محال است و بس
من این جستجوها نمودم بسی — ندیدم درین دشت جزخود کسی

اشارت:

عشق از مشت خاك آدم ریخت — آنقدرخون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراك — یعنی آن فهم معنی لولاك
احدیت بنای محکم او — الف افتاده علت دم او
دال او مغزاول وانجام — که در او حد وحدتست تمام
میم آن ختم خلقت عالم — این بود لفظ و معنی آدم

حکایت:

کودکی نان بدست بازی داشت — بر لب چاه لابه سازی داشت
رفت ناگاه پنجه اش بگشاد — نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برد اشت طفل باز یگوش — اضطرابش گرفت درآغوش
داد چون موج داد نالیدن — غوطه‌زد چون گهر به غلطیدن
همچواشکی که ازبن مژه ریخت — درکنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شگافت — کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان ازکفت که غارت کرد — طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت ورفت برسر چاه — کرد زاشفتگی درآب نگاه
تا تأمل به طبع آب گماشت — عکسش آئینه در مقابل داشت
بانگ برعکس زدکه ای ابلیس — که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دارازخود ای خسیس دغل — که‌زاطفال نان بری به حیل
آب در خنده آمد از لب چاه — کای زخود پشت بروی غیر نگاه
ازتو باتست التفات و عتاب — ورنه‌درآب نیست غیرازآب
طفل وهمت باین فسون پرداخت — که ترا از تو دور گمان انداخت

زین شعوری که در نظر داری	هرچه گوئی ، بخودسز اواری
چند با خود خطاب شرم کنی	به که خود را چو آب نرم کنی
تا چوآبت همه زلال شود	عکس وآئینه یک جمال شود

۳۴-نکته :

آدمی ریشهٔ استعدادیست ، به آبیاری اتفاق عناصرقابل اعتبارنشوونما ؛ ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه ، مستعدنقوش چون وچرا . درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه وافعال وآثارصفات ابدامراتب شمارترقی وتنزل است ؛ ولایزال در عرض مدارج نقص وکمال ، بی اختیاردوروتسلسل. مقیدانعالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهوررابا آزادگان جهان وحدت ، که اصول ثمرهٔ شعورانه ، انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی ؛ وکثافت پرستان وادی آب وگل رابا لطافت محرمان گلشن جان ودل ، نقصان مواصلتی ، درنهایت بیمعرفتی وناشناسائی . جهل عوام درعالم حقایق به علت نارسائی ونا توانیست، وبیگانگی خواص ازوضع کثرت ، اثربی توجهی است نه نادانی . پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت . اگرصاحب صدربه آستان نپردازد ، ازبی نیازیهای منصب عزتست ؛ ومقیم آستان رادوری نسبت صدر ، ازنارسائی همت وقصور فطرت. طایفه ئی که محرم حقایق موجودات اند ، عین حقایق اند ؛ وفرقه ئی که متعلق صورکونیه اند ، محض صور. پس هرفردی ازافراددفترالهی وکونی محیط اسرارخوداست، به کنه غیروقتی رسد که ازخود براید ، واین نیزکه ازخودبرامده بدیگری تواند رسیدنشاید.

غزل :

گرزرزجوشیده است اسرار مل	چون ببینی رزرز است ومل مل است
ورهمه ازریشه است ایجادگل	ریشه یکسرریشه است وگل گل است
گرچه اجزاغیر هم گل کرده اند	هیئت مجموعی اینها کل است
هیچکس محرم نوای غیرنیست	هریکی درگلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر	مدابروبی نیاز ازکاکل است

غزل :

زره هوس بتوکی رسم نفسی زخودنرمیده من   همه حیرتم بکجاروم برهت سری نکشیده من

بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم — گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من

چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو — چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طپیده من

چه بلاستمکش غیرتم چقدر نشانهٔ حیرتم — که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و طپیده من

تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش — همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من

می جام ناز و نیاز ها به خمار اگر نکشد چرا — ز سر جفا نگذشته تو نه در وفا نرسیده من

چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو — چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من

تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو — به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی — بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظرم فرصت نفس آنقدر — که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من

بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل — چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من «بیدل» و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است و بهیچ جا نرسیده من

غزل:

بطرز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد — نزد آن مژه به بلندیی که ز گرد سرمه دعا رسد

تگ و پوی بیهده یکنفس در انفعال هوس نزد — به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد

بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام — پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان — همه جاست نشه بشرط آن که دماغها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما — بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکده ستم — نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی — مژه برهم آورم از حیا که برهنه ئی بقبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا — بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصا رسد

بدعائی از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان — که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی — مدو آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من — در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال «بیدل» اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

اشارت :

چیست این باغ درسگاه رمی   حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
داغهای دلش سواد نقط   از غبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراکند   مژه ئی گر قلم کشد پاکند
از نقوشی که لوح اوست هوا   نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار   کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی   حیرتست اینکه جلوه میدانی
هرکه از خاک سرکشید اینجا   با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی   دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمر آب دیده است اینجا   خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان   این چمن راست زآینه عنوان
سادگی آبگینه ئی دارد   عکس از چاک سینه ئی دارد
انفعالیست در کمین نهال   که گداز آبیارتست ببال
زین چمن رنگ کی برون زده است   عرق شرم فال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق   کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده بیرون آر   رنگ چون بال شد بگردن بار
میخروشد ز سرو تا شمشاد   که درین تنگنای غم بنیاد
ناله ایم وز خود گذشتن نیست   جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو   زخم چندیست نا امید رفو
باید اینجا نظر بمژگان دوخت   برچنین جلوه چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ   زده دست نفس بدامن رنگ
لاله ها عرض تیره رختی چند   خفته در خون سیاه بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم   پرچمی چند خاک خورده علم
موی ماتم کشان رعنا نیست   عبرت اینجا دلیل بینا نیست
میتوان صحن گلستان فهمید   مرقد صد هزار رنگ شهید
لاله زارت بچشم کرده غلو   سوختنهای یکجهان هندو

چیست آن سبزهٔ نشاط فروش | مژه‌ئی چند خواب درآغوش
لیک تا چشم میزنی برهم | چون نگه برده اند سربعدم
بسکه وحشت طپیده است اینجا | نفسی آرمیده است اینجا
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست | پرده بر پرده خواب غفلت ماست
نرگسستان که عبرتش بانیست | بصد آئینه محو حیرا ینست
کای یقین محرمان صورت کار | جلوه فهمان شاهد اسرار
چه دهم جز شکست رنگ نشان | چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت:

شعله جوشی بسیر انجمنی | دید پروانهٔ شرر وطنی
برده چون اشک سر بجیب گداز | داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمعی بدامنی روشن | جای آتش بفرق خاک فگن
داشت یک بال وصد هزار طپش | یکقدم حیرت و هزار روش
هر نفس صد هزار طوفانش | هر طپش صد جنون چراغانش
آتش او شکسته رنگ اثر | نیمه‌ئی داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز فنا | یک پر افشاندن از تو تا عنقا
چه فسردن دمید زاند ازت | که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت | که نگه ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی | داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس | همه داغم ز داغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام | نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از اقتضای بیتابی | سوختن زد صلای بیتابی
شب چو آئینهٔ تماشا بود | در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه داشت بی اهمال | بشرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادائیها | کردم اندازخود نمائیها
گفتم آب رخی برم ز گداز | خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم به آن ناموس | که ز پروانه واکشم طاوس

بهوس شغل عشق سر گیرم | بال از موج شعله بر گیرم
نرسیدم بفرصت سر کش | تا ببال دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم | بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبرد م پیش | داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگرد نم پیچید | بال دیگر و بال من گردید
بعدازین تاز هستیم رمق است | پر فشانی چکیدن عرق است
نه زشمع و نه از لگن داغم | بعد اب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال | دامنی میزنم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم | شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پرانه در دناک نسوخت | که بآتش رسیدوپاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست | غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد وجنسی که ما و من دارد | همه یکبار سوختن دارد

۳۵ـ نکته

حکم «الفقراء کنفس واحده» بمناسبت محرمیت کلی است؛ یعنی نشهٔ وحدت که در آن مقام سازاعتبار رنگ مغایرت نیافته است، وتوهم دوئی پردهٔ یکتائی نشگافته؛ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه؛ هرگاه به مبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند، فی الحقیقت خودرادرنقاب اشارتش پوشیده اند. واگربه آرایش عبارتی پرداخته اند، جز طرح شهودمعنی نینداخته وبیگانگی طبایع عوام ازیکدیگرباعتبار تشخصات جزویست؛ یعنی اموررعالم کثرت که درین چارسوجزاجناس مخالفت اشکال واثقال برهم نچیده اند، غیرازاسباب تمیزسودوزیان بعرض اظهارنرسیده. به سبب کثافت نمائی این مواقع اگرهمه چشم برصورت خودمیگشایند، چون عکس وآئینه غیرازنفس دوئی مشاهده نمی نمایند.وهرچند سربجیب خودفرو می برند، چون شعله قدم جزبکام اژدرها نمی سپرند. اینجامتحقق است که ناقص طبعان دبستان کونی، ازفهم کماهی درپیشگاه الهی دوراند، وپست فطرتان طبایع ادنی، دردرک حقایق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید، وزنگ مکدرازصفای آئینه چه پرده گشاید.

غزل:

حال عالی فطرتان ازنسبت ادنی مپرس | پرز مینگیراست خاک ازعالم بالامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
محرمان حال هم دربزم حال آسوده اند — زین امل فرسوده طبعان هوس پیمامپرس
فکرشو تا یابی از بیرنگی معنی نشان — ازنگه غیراز سراغ رنگ صورتها مپرس

هرکس اینجا ازمقام خویش میگوید خبر
جزحدیث گاو وخر ازمردم دنیا مپرس

غزل:

چه دارد این گیرودار هستی گداز صدنام وننگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست ازترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تاچند چنگ خوردن

شرارتاسرز خود برارد نه روزبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبد که سازنخلش نظرفریبد
بصدفلك دست ودل نزیبد فشاریك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
به کعبهٔ امن راه بردم زتیشه برپای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش نیست باك چندان
با شتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیرفکرخامت خمارحسرت رودزجامت
که درنگین هم بقدرنامت فزود خمیازه سنگ خوردن

اگرجهان جمله لقمه زایدزفکرجوع توبرنیاید
مگرچوآماج لب گشایدزعضوعضوت خدنگ خورن

به ظلمت آباد ملك صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبرضرررت بذوق آئینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق پردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه اوشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بودبنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون «بیدل» چو می بدین فرنگ خوردن

۳۶- نکته

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی ؛ اگر همه نقطه ئی است چون مردمک، طوفانش از جا نمیبرد، و هر چه از خارج جمع نمائی ، هرچند دفترها ست، درچشم گشودنی چون مژه برهم میخورد. ز ینها ر با گفتگوی منتخب عالم خونگیری تا همچوعو ام درشکنجهٔ رسم زنده نمیری. محیط بی نیازی از ان منزه است که قطره های بی سر و پا ، احرام جمعیت گوهر بندد ، یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید ، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت.

نظم.

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند
ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

زل :

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفرنی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنست صرف غبار من
که ز دور اگرم نظر کنی مژه کار بو قلمون کند
زجراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدو خون کند
بچنین زبونی دست و دل ز صنایع املم خجل
که سرخسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاك عرش برین شود
شود آنچنان وچنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه سازحلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم زقسمت خشک وتربه تردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند

چمن تحیر «بیدلم» که سحاب رشحهٔ خامه اش
بتأمل گهر افگند سرقطره ئی که نگون کند

۳۷- نکته

روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط. هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد، مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است باحتیاط تصرف آرد؛ ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد. خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقایق و معانی، خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش، دلیل احتیاج است؛ محتاج هرچه بدست می آرد، مفت خود می شمارد. امارفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست، احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصوراست، به لطافت روحانی نمیتوان پیوست. اینجامعلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت ازدست دادهٔ خود را درصورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پوید.

نظم:

چه نقشها که نشد جلوه گر زپردهٔ شوق — چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
همین نفس که غبار تعلق وهمی است — هزار پیچ وخم آورد وشد بگردن طوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین — نوای زیروبم آرزو چه تحت وچه فوق

اشارت:

عاشقی چیست داغ محرومی — گل خود روی باغ محرومی

یکقلم رنگ لیک با ختنی | سر بسر بوو لی گدا ختنی
پنجهٔ نا امیدگیر ائی | پیکر فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش | پای شوقی که رفته رفتارش
همه پروا زلیک ریخته پر | شعله اما تمام خاکستر
جهد ش انداز نار سائی و بس | شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی ویکجهان امید | نا توانی وکوشش جاوید
ساز مو هوم نغمه زار خیال | کلک تصویر آرزوی محال
دام خمیازه صید دشت هوس | صبح تهمت شکار گرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست | موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر بست هم بدل افسرد | اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کو تاه عاشقی اینست | وای آنکس که عشقش آئینست

حکایت:

گربه ئی رازطبع حرص کمین | بود ویرانه ئی بساط مکین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال | درچه عالم فشرده ئی چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند | نا توان کیش عجز کوشانند
تا نبینند آفت کرگس | من درین ورطه شان پناهم وبس
زین نسق درطمع سرای ظهور | همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگردزیان کسی | نیست برسود خویش دسترسی
هرطرف باز کرده است آغوش | مثل گربه و خروسگ وموش

حرص انصاف دشمنست اینجا | پرورش نام کشتن است اینجا
زده ازخون زیر دستی چند | قدح ناز خود پرستی چند
برضعیفان شکست پیمایند | تا کلاه غرور آرایند
عاجزان رادهند غوطه بخون | تا شود خلعت هوس گلگون
سیل هستی تصرفیست رسا | لیک برخانه های سست بنا
گربه کهسار واکنند درش | هست برسنگ پیش پای سرش
خوردروزی بگوش خارائی | ناله ئی ازشکست مینائی

که ز آزار ما پشیمان شو　　پای مردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر　　سر حسابند بادرست دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم　　مشترک میخورد شکست بهم
هر کس از پهلوی درشتی خویش　　زافت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است　　خرمن پنبه نذ ریگ شرر است
نیست از دست ناتوان خالی　　مور را چاره ئی ز پیامالی
برسر خوان امتحان چیدن　　لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را ازچه میبرند فرو　　استخوانی ندیده اند درو
گرز سختی الم نمی بردند　　سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکد گر گلوگیر است　　ورنه کی استخوان کم از شیر است

مخمس:

یادبا ایدل که جاه بیکرانی داشتم　　ملک استغنا ی بی نام ونشانی داشتم
نور بی ظلمت یقین بی گمانی داشتم　　منظر قدر تنزه نردبانی داشتم
بی زمین درعالم ناز آسمانی داشتم

آسمانم تافتن ها داشت بی ملک زوال　　سال وماهم موج میزد بی غبار ماه وسال
نی زد وران ز مانم یاد تغییر زوال　　نی زگردشهای گردون انقلاب کل حال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

نافهٔ صبح از زمین من نفس دربار داشت　　محمل گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت
ذره تا خورشید در وجد حضورم کار داشت　　ششجهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت
خلق میرفت از خودو من کاروانی داشتم

موج در دریا فروغ شمعها در انجمن　　گرد در صحرا جنون رنگ وبوها در چمن
فرصت اندر روزگار وسال وماه اندر زمن　　عالمی در سایهٔ بالم زرافشان بود ومن
درخیال آباد عنقا آشیانی داشتم

می سرو دم نغمه ویکنغمه ناسازم نبود　　می فشاندم بال وبال آگاه پروازم نبود
بادو عالم شور دل کس محرم رازم نبود　　گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
دم مزن تحقیق بوی گل بیانی داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش　　بی‌نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
از تأمل آنچه‌درو همم نبود آمد به پیش　　آخر ازسیر گریبانم سجود آمد بـه پیش
درجبین شوق تأمل آشیانی دا شتم

سعی مضرابم نفس شد بر چه آهنگم بـلد　　کز ازل هردم بـم وز یرمن و ما تا ابـد
ششجهت راهم غبـار تهمت اوهام زد　　اینقدر ها هم نبود انـدیشهٔ جـان و جسد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

آن همای فطـرتـم کزآشیـان اتحـاد　　تا پر افشاندم سر وبـرگ غـنایـم بردباد
نشهٔ اقبال جامـی داشت از دستم فتـاد　　ذوق آگاهـی بکامم طمعهٔ اد بـار داد
درکمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

همت‌ازپستی عـروج‌جوهرادراک‌دیـد　　نـشهٔ ابـروی مستی درزمیـن تاک دیـد
آینه‌پـرداخت جسـم‌اقـبـال جان‌پاک‌دید　　خاک‌نا گـردیده‌نتـوان‌رفعت‌افلاک‌دیـد
عجزتا بی پرده‌شد‌دیدم که‌شانی داشتم

بی سبب یارب باین کلفت نصیب کیستم　　شیشهٔ ساعت نیم تـاخاک بـیـزم چیستم
تیره کردم عالم وبرروی خـودنـگریستم　　دهر بود آئینه تـامن بی نفسم میز یستم
عرصه‌صیقل میزدم ضبط‌عنانی داشتم

ذوق‌جرأت هرقدردر حیرت اظهارکاست　　انفعال نارسائی شکوهٔ‌فطـرت نخو است
ازسپندبزم‌حیرت دم زدن ننـگ وفاست　　دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
ورنه تامن‌سرمه‌گردیدن‌فغانی‌داشتم

«بیدل» آزادم ز دام اعتبار آب وگـل　　بـی‌نیـاز از امتـیـاز فرق و وهم متصل
نسبـت اطـلاق وتقییـدم نمیسازدد ودل　　ازعدم گرشادگشتـم یـاز هستـی منفعل
پاس ناموس دلم‌آتش بجانی‌داشتم

۳۸ـ نکته :

سازحقیقت ازدست مجاز پرستان بی‌اصول ، کمینگاه‌صدمحشر فریاداست؛ وحسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بی‌ادراك ، غبارآلودیکعالم بیداد.

قطعه :

دیده‌ئی راکه‌گشودند بروی‌تـحقیق　　خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
ذات دانستن وانکار صفت نادانیست
آشنای توچرا سجده به بت هم نکند
گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند
یا مبر نام وفا یا همه را حسن انگار
عشق مژگان به فسونهای هوس نم نکند

غزل :

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او
چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت وعبارتی نشگافت رمز تبسمش
تنگ و تا زحسرت موج می نرسیده تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
بکدام ما یه ادا کند عدم ستمزده وام او
سرخاك اگر بهوار سد چو نظر کنی ته پا رسد
نرسیده ام بعمارتی که ببالم از درو بام او
به بیانم آنطرف سخن به تأمل آنسوی وهم وظن
زچه عالمم که بمن زمن نرسیده غیر پیام او
تنگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام
زپر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه رار بوده غنودنی بکنار رحمت عام او

زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

۳۹- نکته

عالمی بوضع خود خرسند است از احتساب نادانی ، مخل اوقات کس مباش ؛ جهانی سرگرم آتش سوداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن ، تا پیش مردم هرزه در انباشی ، واگر ناخنت رساست ، بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تاجراحت دیگران نخراشی . پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی وایام ، تحصیل معنی کمال محالست ؛ یعنی هلال ابر و درصد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار ، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ؛ که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید.

نظم :

تو کار خویش کن اینجا توئی درمن نمیگنجد
گریبان عالمی دارد که دردامن نمیگنجد
به یکتائیست ربطی تار و پود بی نیازی را
که در آغوش چاك اینجا سر سوزن نمیگنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشوو نماسر کن بساط آرائی ناز تودر گلخن نمیگنجد

غزل

تب و تاب بیهده تا کجا بگشا دبال و پر از نفس سر رشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس

بهزار کوچه شتافتم چه ترانه ها که نیافتم رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم چوحباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل بخیال میکند م خجل که چراغ بار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس

زجنون فرصت پرفشان نزد ودم آینهٔ وفا چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم و هم وطن نرسیده ئی که کنی وطن عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس

بدودم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس

زترانهٔ نی نوحه گر بخروش هر زه گمان مبر همه را بعالم بی اثر اثریست در نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

مگشا چو «بیدل» بخبر درهر ترانهٔ بی اثر

بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

۴۰-نکته

مقصود از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادن است ؛ نه از سر گرانیهای بیحسی ، درد سر زانو دادن. ومدعای تأمل ، به کنه معنی وارسیدنست ؛ نه غبار مژگان برفرق بینش پاشیدن. معنی تفکر غور حقیقت اشیاست وحقیقت اشیا ، بقدر عرض صور چهره گشا. درین تماشا کده به فسون تخیل ،خواب برطبیعت نباید گماشت وبه فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت. جلوهٔ بی نقاب را ، بخیال مشاهده نمودن ازنازکیهای مجرومی نگاه است وازمعنی مکشوف معما تراشیدن ، دلیل دقتهای فطرت کوتاه.

نظم:

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است ور نه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است

غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار وضع گل آینه پرداز بها ردگر است

غافل از ظاهر آفاق نباید بودن آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

غزل:

مزد تلاشم بر هت دیده ندارد گهری — آبله ئی کو که نهم بر قدم خویش سری

اندکی از یکدو نفس اینهمه پرواز نفس — کاغذ آتش زده سر جوشی مشت شرری

آه ازین دشت هوس نیست بکام دل کس — مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری

قابل آگاهی او نیست خیال من و تو — حسن خدائی نشود آینه دارش دگری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده هاناله من بی اثری

عزل:

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری — ای چمنستان جمال آینه دارد سحری

نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن — گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری

برهوس نشو و نما مفت خیال نیست بقا — ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری

بی تو چو شمعم همه تن سوخته یاس وطن — داغی و آهیست زمن گر طلبی پاو سری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود — ماهمه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری

نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما — آینه دارد همه جا خانهٔ بیرون دری

در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی — در همه ساز است رمی با همه رنگ است پری

پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری — خفته ته بال پری کارگه شیشه گری

نیست اقامتگهٔ کس وادی جولان هوس — دامن عجز است رسا آبله پا یان سفری

نیست امل پرورئی لازم امثال جهان — بی تری مغز بلندی نکند موی سری

شبهه هستی چو سحر میکندم خون بجگر — آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری

لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون — داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری

«بیدل» از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

اشارت:

چیست فقر و غنای ملک وجود — انتقال تخیل مشهود

که کسی در قلمرو اظهار — نیست برعزل و نصب آن مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل | میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست | عالمش زیر دست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب | میگذارد قدم برون از لب
فقر میجوشد از مزاج غنا | اینک آئینهٔ بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ | جزر و مدیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار | پرفشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال | دانه ها ریشه است و ریشه نهال
آگهی کو کز انقلاب صفات | نشاسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مست است | شاهد حال شیشه در دست است

اشارت:

آن یکی شمع مجلسی افروخت | تا سحر چشم بر تحیر دوخت
ناصحی گفتش ای تماشائی | به که لختی بخواب آسائی
گفت گر خود مژه فراز کنم | باز کو فرصتی که باز کنم
نیست در جلوه گاه نقص و کمال | این و آن غیر حال و استقبال
یاد آینده گر همه طرب است | وضع آرام حال را تعب است
آدمیزاده با هزار آئین | میکند خویش را تصور این
اینکه خود مغتنم از آن داند | که چو او آمد این نمی ماند
وهم اینست و لیک نامعلوم | وحشت آور تصور مفهوم

اشارت:

زین بیابان که وحشت انجامست | هر کجا واکشیدی آرامست
لیک گرد فریب آمالت | میکند تا به سینه پامالت
امل آئینه نیست کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست | تاک تا می شود دماغ کجاست
این طبایع که غفلت اندیشند | مایل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر بازگشتی آید پیش
در قیامت مگر رسند بخویش

۴۱ـ نکته

طینت آدمی بحکم «الناس نیام» مخمر اسباب غفلت است و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش، آثار کذب و تهمت. اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد؛ آگاهی‌ها بسر منزل بیخبری آسوده است؛ وتا نگاه آغوش تأملی می افشرد، هوسها به‌مهدبیخودی غنوده. پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگیست وساز شهودباین غیبت آهنگی، مفت چشمی که بجهت منصوبهٔ بیداری پردازد؛ تاسرمایهٔ تماشائی که ندارد را یگان‌درنبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت المی است وپریشان ناکردن موی مژگان، صعب ماتمی.

نظم:

سبک سازیست‌زاب دیده ترک سرگرانی کن
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
کند تاکی فسون خواب پیش ازمرگ درگورت
به بیداری علاج چشم ز خم زند گانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میبا شد
چمنها صحن پرواز است سعی پرفشانی کن

غزل:

سر طره‌ئی بهوا فشان ختنی زمشک تر آفرین
زسحاب این چمنم مگو بگذر زعشوهٔ رنگ وبو
سر زلف عربده شانه کن نگهی به‌فتنه فسانه کن
روش جنونی بهانه کن زغبار من سحر آفرین
زحضورعشرت بیش وکم نه‌بهشت خواهم‌ونی‌ارم
بخیال داغ تو قانعم توبرای من جگر آفرین
به کمال خالق انس‌وجان نه‌زمین رسیدونه‌آسمان
به صدف کسی چه‌دهد نشان زحقیقت گهر آفرین
حذراز فضولی وهم وظن‌تو چه میکند به‌جهان‌من
در احولی بهوس مزن زدوچشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو زشکست نامه بر آفرین

چمنیست عالم بی بری زطرب شکاری عافیت
چو چنار روز کف تهی همه بهله برکمر آفرین

سرو برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام «بیدل» اگر رسی مگذر زجاده منصفی
که کسی نمیطلبد زتوصلهٔ دگر مگر آفرین

۴۳ - نکته

اعیان محفل امکانی را تاشمع وارسر تأمل بپای منتهی نمیگردد ؛ تشویش هرزه نگاهی باقیست ؛ و تاسر اندیشه بزانوی ساغر نمیرسانند ، گداز کلفت ، ساقی . اگر بوئی از بهار معنی می بردند ، عبارت اینهمه رنگ نمیریخت ؛ و اگر باصل کار راهی می‌شکافتند شاخ وبرگ ، اینقدر غبار نمی انگیخت. ساحل گزینان پیوسته موج وکف میشمارند ، وفرو رفتگان از محیط هم خبرندارند . نامحر می گریبا ن ، بصددامن دست التجامی برد و نا آشنائی خویش هزار هنگامه درخیال می پرورد .

عزل

تو گر خودرا نبینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینهٔ ئی داردکه محرومیست اظهارش

چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
توخو داینجا نه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

کمالی برده ئی گویا به نقد اعتبار خود
که بر هرجنس می پیچی ومی گردی خریدارش

نبودی اینقد ها کد خدای مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد درفکر خرو بارش

دکان صبح چندین جنس خجلت درنظر داد
نفس پرخو د فروشی افتاده آتش زن ببازارش

شراری فرصت وآنگاه ذوق هرزه پروازی
باین مستی حیاکن ازخیال چرخ ودوارش
بحق تسلیم‌شو تا وارهی از این وآن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریاداندوکارش

۴۳ نکته -

با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست ، یعنی حصول توهم پیدا ئی ؛ وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل او ضاع خود نمائی . صفت بی‌ذات معدوم است ، تأملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم، چیزی نمی توان نمود . هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه‌ذات باسم آمده ایم ، صفاتیم .

غزل

گهر محیط توهمی نه سفر گزین نه اقامتی
قدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی‌خزان وطنت طربگه جادان
المی بخود نبری گمان که‌توعبرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تودر نظر بزمین بهار توجلوه گر
بچمن سحاب وبگل سحرهمه‌جاظهور کرامتی
چوزخودبخودنظری کنی روی‌ازخود ودگری کنی
تو مگر چنین هنری کنی که بکویمت چه‌علامتی
به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی
بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

۴۴ نکته

معنی کرم در جمیع احوال به‌سرور طبایع کوشیدن است ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان را بدرم ودینار نواختن ، وبیماران را به عیادت و مداوا خرسندساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی ، واعانت گم گشتگان به تحریک دارائی . آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را به صحبت دعوت نفرمودن - پیش ناتوانان ترک

اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن.غائبان را به نیکی یادی وحاضران را به مدارا امدادی.القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض قواعد نیا راستن وبوسع امکان از هیچکس غیراز عذر نخواستن . از ین عالم‌ها هر چه بردارند ؛ از شیوه‌های جود وسخاست؛ وازین دست ، آنچه از دست برآید ، ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی:

بیدل دارد ز طبع اهل همت	آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند وبه محتاجان سیم	باخردان لطف وبا بزرگان خدمت

۴۵ نکته :

تمثال ظهوراحوال ،درآئینهٔ حال دیدن، کیفیت صورو هیولی مشاهده نمودن است ونقاب آتش درطبیعت سنگ گشودن.چون مدرکه‌را با این جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان است.ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دونشانی که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است ودیگری درکمال درجهٔ قوت.نتیجهٔ معتدلی بحصول می پیوندد ،وبحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد .گاه مطابق ارادهٔ معتبروگاه مخالف ،ازینجاست که اختلاف احکام تغییر درخواب انبیانیزیافته اند، باآنکه‌این طایفه‌را درعین مثال رموز ظهورصورکه ختم تجلیات کماهی است مشهوداست ،ودرجلوه گاه کیفیات صورهمچنان اسرارمثال که قرب لطافت حقیقی است ، آئینه دارنمود. پس صورمثالی کیفیتی است که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان در نمی‌توان یافت ،وجزبه همان بستگی مژگان ،نقاب تماشای بابش نمی توان شگافت.صورت وقوع بعضی‌ازان احوال ،ازغرایب وقایع فهمیدنست ،وظهورآثارآن معانی ازنوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه

شاهد قدرت که اخفا ونموداویکیست	درجهان‌غیب‌دیگر درشهادت‌دیگراست
ازورق‌گردانی تجدید بیرنگی مپرس	لطف یک‌معنی بعرض هرعبارت‌دیگراست
بی نیازیهاست اینجا انحصارجلوه نیست	شاه ما درانجمن دیگر بخلوت دیگراست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود	رنگ مادرآئینه گردیدصورت دیگراست

محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگراست

مخمس:

شکست شیشه نیرنگ خارخار ندارد می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
اگر دماغ توسودای گیردار ندارد وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد

چه لازم است بجمعیت حواس تنیدن غبار گشتن ودامن زسعی هرزه نچیدن
بمقصدی که توداری گذشتن است رسیدن گهر چه صرفه برد از عنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد

قدم زریشه کشودی بطبع خاک دویدی نفس بصبح رساندی زاوج چرخ دمیدی
بعالمیکه رسیدن رهی نداشت رسیدی بهشت دیدی وگلزار دیدی آئینه دیدی
ولی چه سود که دل باخودت دچار ندارد

خمار وعدهٔ زاهد فکن بنازو نعیمش وعید ساغر عشاق زن بصرف حمیمش
امید کو که شوی چاره ساز زحمت بیمش بطاق منظر نسیان گذار خلد وجحیمش
اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد

بعافیت طلبی تاکجا زامن کریزی غبار گردی وطوفان بفرق حوصله بیزی
گهی بنازتنی گاه بر نیاز ستیزی نفس مگر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی
وگرنه ناشده شبنم هوا قرار ندارد

برفع خفت مجهولی وخجالت کارت فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت
درین حیاکده مفت است غفلت آینه دارت اگر به محکمهٔ آگهی کنند دچارت
شهادت تو جز انگشت زینهار ندارد

ندارد انجمن معرفت غرور پرستی تو بر کدام تعین کلاه ناز شکستی
خمار شش جهتت شور فتنه دارد ومستی اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق آبیار ندارد

دل شکسته نفس در کدام سعی گدازد که سر بکارگهٔ صنع زاعتبار فرازد
حباب نقش چه بندد غبار دشت چه تازد خیال بافی اوهام اگر جنون نطرازد
کسی درین هوس آباد هیچ کار ندارد

خوش آنکه کسوت راز سحر بخواب فروشی نفس صلای جنـون میزند دمی بخروشی
محیط فطرتی ای بیکنار ازچــه نجوشی حقیقت از توکه پوشیده است تا تو نپوشی
برهنگی بجهان برهنه عار ندارد

کراست چشم که من نقش کن فکان بنمایم کجاست آینه تا زنگ این وآن بزدایم
حریف نغمهٔ تحقیق کیست تـا بسرایـم جهان همه عدم است ازعدم چه پرده گشایم
حقیقتی که نهان است آشکار ندارد

درین بساط که فرصت جنون کمین خرامست نه غم ضمان بقائی طرب کفیل دوام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است به نیم چشم زدن دور وصل و هجر تمام است
توهم دماغی اگرداری انتظار ندارد

چه سحرمشربی ای (بیدل) ازبدیع نگاری قیـامت انجمنی یـا بهار رفته غـباری
هزار رنگ درد پرده تـا گلی بـدرآری زساز قلقل یک شیشهٔ دلی کـه نداری
زطبع تست خروشی که کوهسار ندارد

۴۹-نکته

درعنصر آباد کیفیت ظهور ، بعضی سنگ محض انـد ، بحکم طبیعت افسردگی رواج ، بعضی آئینه ؛ بمقتضای طینت لطافت امتزاج . آئینه گل کردن طبایع ، نتیجهٔ رفع حجا بست یعنی کسب وداع اوهام کدورت ، و سنگ نقش بستن ، حصول آرایش نقاب ، یعنی تعلق دامگاه صورت . درطبع آئینه فطرتان ، آب غبار خاك شسته است ، ودرمزاج خارامنشان ؛ خاك بر روی آب نشسته . لاجرم ، آنجا هرچند خامهٔ نقاش به جنبش آمده باشد ؛ اثرش برصفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است ، لوح صفا مغشوش .

قطعه

غفـلت وتحقیق مـارا اعتبار آئینه است هرطرف اندیشه میتازد دچـار آئینه است
گـر نگه با لدمقابل جزبهار جلوه نیست وربهم آورده ئی مژگان غبار آئیـنه است
درجهـان بیدماغی یاس مطلب روبروست درنـگارستان امیـد انتظـار آئینه است
خـوب وزشت اعتبار خلق را تکرار نیست جلوه در کار است اینجا صدهزار آئینه است

نظم

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق که دل از طپش نگه از دو نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا — که ز گرمجوشی خون من به کف‌ت حنا نکند عرق
به لبم ز حاجت ناروا اگر هیست نم زدهٔ حیا — سر رشتهٔ گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد — کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من — نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون — چو قدم نمی سپرم زهی که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو — اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم — که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
به نفس رسیده ئی از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی — خجل است زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

زنیاز «بیدل» ونازاوندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

اشارت:

گرچه انسان به کشتزار جسد — دارد از صد هزار دانه مدد
لیک گندم مثال ها دارد — قفس و دام بال ها دارد
خوشه‌اش بسته در طبیعت خاک — محمل راز یکجهان دل چاک
ریشه‌اش ر از جهد فتنه اثر — نقب کاوش عروق تا به ثمر
قفل نگشوده وشکست احساس — عقدهٔ نیم باز وصد وسواس
وضع آغوش لیک ربط شکن — فتنهٔ مرده چون حقیقت زن
بیضه وخنده کاری قفسش — محمل و سینه چاکی جرسش
چشم لیکن ز بار دل جوشش — خالی اما به تنگ آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته‌ئی — سخت شمع فتیله سوخته ئی
لب سوزی ز هم جدا کردن — فتنهٔ گرم وچشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب — کشتی آدمی نشسته در آب
صدره از انقلاب برده سبق — زبر و زیر هم پل و زورق
مد چنانش ز فرق تا بقدم — عرض یک کوچه لغزشی آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد — موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم بعرض فصل نداشت — جز دم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت | که بریدش زنسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید | شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش واکرد | منزل آشفت جاده پیدا کرد
زخم بالیدو عافیت خون شد | دیده مژگان گشودومجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال | داشت این دانهٔ پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت | بعدازان شکل آدمی پرداخت
آخراین آبشارنشوونما | خوشه ئی ازفسون نفس و هوا
غفلت وآگهی مهیا کرد | ظلمت ونور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها | ازچه شد نسبت جدائیها
آن جدائی زصور تش پیداست | وصل گندم بعقل نایدر است
عرض کثرت زچاك پردهٔ اوست | دل وحدت دونیم کردهٔ اوست

اشارت

گرچه عزلت حصار آفتهاست | جای ایمن شدن زمرگ کجاست
خواه دربحر خواه درساحل | نیست مردن ززندگی غافل
آن یکی ازمحیط بیرون تاخت | وحشتش رخت برکنارانداخت
خورد جائی بلغزش پایش | بردساحل به قعردریایش
گاوجست ازشکنجهٔ قصاب | شد بصحر ازدیده ها نایاب

شیرناگاه حلق او افشرد
ازاجل هرکس اینچنین جان برد

۴۷ـ نکته

درچار سوی کیفیات ظهور که هرفردی رااز افرادانسانی باحقیقت خود سودائیست پنهانی ومعامله ئی است وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس، درجیب هرمعامله نفعی است متمکن، ودرطبع هرسوداسودی متضمن. اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده، تاقیمت دل نقصان شکست نبرد؛ ونگاهی دکان تحیرنچیده، تاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. بگردش رسیدن هرساغری، مقدمهٔ ظهور کیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی، تمهید وقوع خاصیتی.

غزل

هردل از ناله بهار اثری میخواهد	ریشه پیرایهٔ هرتخم بری میخواهد
هرکجا نگهت گل پیرهن رنگ درید	نیست پوشیده که ازخودسفری میخواهد
اضطراب پرو بال آینهٔ پروازیست	باز گردیدن مژگان اثری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان	شوق جمعیت و ضع گهری میخواهد
هرکجا چشم پردمژدهٔ دیداری هست	هرکجادل طپش آردخبری میخواهد
برق هرجلوه تقاضائی نازدگراست	عرض خورشیدغبار سحری میخواهد

۴۸ـنکته

تاثیر در طبایع ارباب کرم ، چون موج برآب پیچیده است ؛ واز طینت اهل خست چون ملایمت ازسنگ رمیده . طبع کریم از فرط نزاکت، زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه‌شرط تاب رحم آوردن است ، ومزاج لئیم ازجوش خشونت، پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثر بردن

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار ومستی کرم است	پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست	اینست دلیل آنکه هستی کرم است

۴۹ نکته

گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است ـ وگیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال وارواح معطل ـ جسم ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل، وروح رابعداز نشئهٔ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن ،چون صورت خیال دردل ، تاحضورصوربعرض ـجلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور با طن واشکال بودن است ، وصورت مرتبهٔ هیولی همان کیفیت گشودن . اگر هیولی به‌بی صورتی متصف است ؛ از کجا میجوشد؛ واگر صورت ازلباس قدرت عاریست ، هیولی راکه می پوشد :

قطعه :

هرچندخاک‌ساز هیولائی گل است	گل نیز تادمید هیولای خاک شد

رمز صفای آینه ها واشگافتم | اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
چون بازعرض نوبت زنگار در رسید | آئینه را بسنگ همان اشتراک شد
خورشید اگرچه شب به سمک بال میزند | روزا نه دیده ئی که باوج سماک شد
یک رشته بود پا وسر اعتبار دهر | خلقی به پیچ وتاب توهم هلاک شد

۵۰ - نکته

تا نسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی دارد، با هرزه سوادان مکتب اعتبار، همسبق بودن ناچاریست وتا خامهٔ ماومن از سطر حیامی نگارد، به هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن، بی اختیاری. در آب افتاده راهوای دست ازخشکی نشستن، تری فطرتست؛ ودر آتش نشسته را، دعوای دامن از دود کشیدن داغ خجلت.

رباعی:

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست | از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
درخلق برون زخلق بودن غلطست | صحبت بازندگی است بامردن نیست

۵۱ - نکته

عالم ایجاد، سیرگاه جلوهٔ اضداد است؛ وتماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی، وصول جمعیت معنی موهوم است؛ وتابا تأمل غیر نجوشی فائده ماحصل گریبان خود نامفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن، تابراحت پای در دامن کشیدن توان رسید؛ وباعالمی صحبت باید داشتن، تاقدرتنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود وزیان دوکیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ وبی امتحان نفع وضرر دواثر، بالتزام واحدی اقبال نمودن، دلیل فطرت سهل. هرکرا به صحبتهای مخالف متنبه ننمودند، ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند؛ وهرکرا خار درراه نفشاندند از زحمتهای برو دوش نرهاندند. واگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموعه قدرا نزوا دانستن.

قطعه:

هیچکس بی شورکثرت طالب وحدت نشد | رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تا نبینی رنج نتوان محرم راحت شدن | طینت بیمار یکسر قدردان صحت است

قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است

چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت تا شود روشن که جمعیت بو ضع حیرت است

عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

۵۲ ـ نکته

از بزگی پرسیدند بحکم « ان مع العسر یسرا » گشاد هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است وحل هر مشگلی در کمین چاره ئی نشسته ؛ صعوبت جان دادن ، از چه تدبیر بسهولت پیوندد ودشواری مرگ بکدام چاره صورت بندد ؟

فرمود :

به کسب ایثار. باید دانست که زندگی قوت اندیشه است ، مصروف تعلق اسباب ، چون پیچش موج موجد دائرۂ گرداب ، هرگاه اندیشه از توجه علایق برید واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید. وچون موج ازدام پیچ و تاب گسیخت ، نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی :

در عالم کون رنگ فطرت دگراست خلق مغرور ناز و همت دگر است

زین جنس توهم که مجازش خوانند گر دست فشانند حقیقت دگر است

۵۳ ـ نکته

کیفیت سخارا به نزاکتی سرشته اند ، که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید ، جوهر مروت گداخته است ، وتا باذل خودرا مصدر احسان گمان برد ، معنی حیار نگ باخته. اینجاست که ابر ، برخار و گل یکسان می بارد ؛ تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد. وآفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد ، تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد.

رباعی :

شخص کرم از بسکه وفا کیش تراست ز اندیشۂ آب رخ درویش تراست

رسوائی احتیاج کس نتوان دید آنرا که سخاییش حیا بیشتراست

غزل:

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پر فشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چقدر زمنت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
ببرتونامه بر خودم اگرم چورنگ پری رسد

نگهٔ نکرده ز خود سفر زکمال خود چه برد اثر
برویم از پیت آنقدر که بماز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی نده عنان
تب موج ما نبری گمان که به سکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری
مگر التماس گد از من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم به مو کمری رسد

ز معاملات جهان کدتو براکزین همه دام ودد
عفف سگی بسگی خورد لگد خری به خری رسد

بچنین جنو نکدهٔ ستم زتظلم توکراست غم
بهزار خون طپد ازالم که رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین
تو اگر زخود روی اینچنین بتو از توخو بتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلیی نرسیده ام
زقدخمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم فسون اثر بگداخت «بیدل» بیخبر
چه قیامتست بر آن هنر که به همچو بی هنری رسد

اشارت :

ای شرار گرفته دامن سنگ — تاکی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگه از سراغ برا — یک قدم نیز با چراغ برا
سخت سردرگم است رشتهٔ راز — ناخنی جمع کن ز فکر گداز
زراندیشه ات غشی دارد — فکر کن فکر آتشی دارد
کمعیار یت داغ نقصا نست — بوته ات الفت گریبا نست

به تأمل نفس دلست اینجا / راه پیچیده منزلست اینجا

حکایت :

یکی دید در کنج ویرانه ئی / مزاری و شمعی و پروانه ئی
که میگشت بیتاب گرد سرش / پرافشانتر از دود بال و پرش
زبس پیکرش جابجا سوخته / زخود هم چراغانی افروخته
زهرعضو بوسیده اعضای شمع / سراپاش داغ سراپای شمع
چوطاوس صدرنگ پرواز داشت / زپرواز برسوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوزداغ / براین شعله تاچند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن / که فرش است صدرنگ شمع ولگن
زهرگوشه گل کرده باغی دگر / زهرجام تابان چراغی دگر
نظر تا کنی عرض نقل است و می / نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزد بویرانه ها / وبالست بربال پروانه ها
زمحفل گر افتد شراری بکف / به خورشیدویرانه دارد شرف
پرافشاند پروانهٔ بیقرار / برون ریخت از پرده مشتی شرار
که پروانه راکاربا جمع نیست / مرادی جز اندیشهٔ شمع نیست
بهرجا چراغی بر افروختند / دو عالم بچشم ترش سوختند
محالست بیطاقت سوختن / کند فرق ویرانه از انجمن
بویرانه گر مدعا حاصل است / کراذوق آرایش محفل است

حکایت

بدیر مغان دل زکف داده ئی / شکن پرور زلف مغ زاده ئی
زبس ناتوان وگرفتار بود / سراپاش یک رشته زنار بود
از آن آتشین چهره افروختن / از این مشت خاشاک واسوختن
درانجا تبسم بهار نظر / درینجا سحر خیز چاک جگر
ادایک قلم مایل بسملش / نگه جوهر خنجر قاتلش
به چشمش اگر شوخی سرمه دید / زاوراق دل بسترنا له چید
بزلفش گراز شانه بیداد رفت / شداین ناتوان آه و بر باد رفت

وگرچنگیی زدبدامانش چنگ | شکستن دراعضای این ریخت رنگ
به آن قرب شوق گر فتاریش | ادب دور باش هوا داریش
بپایش جبین سائی از دور داشت | همان نسبت سایه ونورداشت
شبی کرد آن برق عاشق گداز | طواف شرر خانهٔ دیر ساز
مغان گرد آتش قدم میزدند | چو پروانه بالی بهم میزدند
از ان شمع هم ذوق پروانگی | برسم مغان کرد دیوانگی
برقص آمد و برق جواله شد | بر آتش سرا پای او هاله شد
جگر خسته در سایه اش طوف داشت | ولی ز انحراف ادب خوف داشت
حیا گفت ای در وفا متهم | ببین تا کجا میگذاری قدم
نظر کرد خود را بر آن سایه دید | عرقهای خجلت شرر مایه دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد | برون جستن از سایه انداز کرد
بهرسو همان سایه در کار بود | که برمرکز شعله پرکار بود
به چشمش نمود از زمین تا بعرش | چز آتش بهر ششجهت سایه فرش
ز بس انفعال آتشش برفروخت | چو خاشاك در شعله افتادوسوخت
چنان در غم سایه بیتاب شد | که آن شعله بر آتش آب شد
کسانیکه در عاشقی صادقند | بپاس ادب اینقدر عاشق اند

اشارت:

ایکه در اختیار مجبوری | جهدکارتو نیست معذوری
گر بدست تو نبض کار بود | همه کارت باختیار بود
آن یکی از غبار کرد سوال | کای طپش نقش پرفشان تمثال
می پری برهوا و بالت نیست | غیر آوارگی مآلت نیست
مقصدت چیست زین خرامیدن | گفت با یدزباد پرسیدن

مناجات :

ای زبان بخش مفرت طلبی | حیرت ایجاد آه نیم شبی
دل کجاتا نفس فروشد کس | ساز کوتاز ناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این | به نوائی که وضع ناز است این

هم‌تو دردل طپش کنی ایجاد — تا بنالیم درخورفریاد
دردبخشی که مرهم‌اند پشیم — اشک‌آری که‌درنمش باشیم
نه سرشکیست درمیان و نه درد — کاروانهای فضل دارد گرد
ماعدم مایگان خیالاتیم — گرد هنگامهٔ محالاتیم
غیردربارگاه عدل خطا ست — دورگردیم‌ظلم‌مابرماست
طبع غافل بو هم غیر آمیخت — فهم ماخاك برسر ما ریخت
جهل ماغیر ازین اثرچه کند — ازتوغافل شدن دگرچه کند
قطره‌ازبحر تانگشت جدا — اضطرارش نسوخت سربهوا
سایه‌راخودنبودجا مه‌سیاه — دوری‌مهرکردنا مه سیاه
خویش راگرنه برکرم سپریم — این‌نثار فسرده برکه‌بریم
گربگردون رویم‌درره‌تست — ور بدل روکنیم درگه‌تست
جزاجابت بو هم نایدراست — هم‌تو بنمادری دگربکجاست
نه‌رهی ،نی دری دگر داریم — درتوایم وبتونظرداریم
یکی ازخاك تاخت سوی‌فلك — یکی‌از ملك برده ره‌بملك
گرازین سوگریختم آنسو — سوگریزد کجارودسوی‌تو
تاچر اغ درتوروشن نیست — مأمن‌هیچکس معین‌نیست
پیش ازین کافت دوئی بینیم — سرمه‌ئی‌بخش تاتوئی بینیم
نظری‌کن عطا زعالم نور — که‌جهانست چاه وما همه‌کور
ورزکوری فتا ده ایم بچاه — هم‌به فضلت شکسته ایم نگاه
گربطبع کرم نباشد بار — رنج افعال ازما بردار

۵۴- نکته

معنی بیابان نسخهٔ اسرار از معمای تأمل لطیفه ئی و اشکافته اندواز قعرتفکر معانی خاصه‌ئی دریافته که‌حصول بین دوعدم لفظ مع است‌ومراد ازین معیت امتیاز رب ومربوب یعنی فهم‌مرتبهٔ دوئی وادراك حقیقت منی و توئی است ،تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق‌را باشارت احدیت منسوب کرده اند وبواسطهٔ ظهور این نتیجه ازشهادت اضافی ،عبارت واحدیت بر اورده .

ر باعی :

حق می گوید من نه ازل نی ابد م　　آنسوی شمـا ره و تعین احـد م
یکتـا ئی من کرد خیال دوعـدم　　جوشـیدمع از میان بعرض عدم

مربع مستزاد :

دی فطرتم آشفت وجنون کاربرآمد　　آ ئینهٔ ادراک زز نگـار برآمـد
صبح ازل از جیب شب‌تـار برآ مد　　بیرنـگ پس پرده بیکبا ر برآمد
آفـاق عیـان شد

دل درس بهاروگل این باغ بهم‌خواند　　تنزیه بتمکین زدو تشبیه برم خواند
حادث بخیال آمد وافسون‌قدم‌خواند　　این آئینهٔ قلزم ز خـا ر بر آمـد
آن رفـت و کران شد

سودای خیال من واو گشت مصو ر　　بر یکجهتی چار سو ئی کرده مقرر
گر دید هوس مشتری ظـاهرو مظهر　　تمثـال متـاع سر بـا زار بر امد
آ ئینـه د کـا ن شـد

یـاران خبر جـلوهٔ بی پرده شنیدند　　پروانه صفت در طلب شمع دویدند
بیرون نقاب آ نـچه شنیدند ندیدند　　خور شید دمی از پس دیوار برامد
در سـا یـه نها ن شد

آ ن ساز تحیر که بشور تو ومن زد　　صدصور بهر نغمه نمایان شدوتن زد
در پر دهٔ تحقیق‌نفس با ل سخن‌زد　　هر گا ه زلـب نیم قدم وار بـرامد
بـی نـام ونشان شـد

هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال　　هر بیضه بصدرنگ براو ردپرو بال
چشمی که ازآئینه ببرداشت به تمثال　　در یک مژه شوخی بچه‌آثار برامد
ا ین جمله چسا ن شـد

بااینهمه‌گـل کردن آ ثـار کد ورت　　در عین سـو ی فقر بیفتاد ضرورت
جز معنی مطلق مـکن‌اندیشهٔ صور ت　　شیطا ن بهیمین و هم گرفتا ر برامد
مـردود جهـا ن شـد

اندیشهٔ ادبـارو تنزل مـکن ا کنون　　غیرت بتـکا لیف حیا میدهد ا فسون

آنــراکه خردمی شمــرد اطلس گـردون تــا پــرده درخلــق تبه کــار بر امـد

پــا لا ن خــر ان شـد

نی عقـل مکـدر شد ونی جهل گنه کرد بیدادی ماخصلت این کــار تبه کــرد

اینجــا همــه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد تــا نــور دمیـد آئینهٔ نــار بـر امد

آ ن نــارد خا ن شد

هــر چنـد ادب‌سر بره عشق غیور است یعنی زفر یب دم گستــاخ نفــور است

همنسبتــی نشهٔ اسبـاب ضــرور است آهی کـه اثــر قا تل منقــار بــر امد

نـا چـار فغـا ن شــد

بــا لغ نظــران رقــم صنــع بتـکرا ر کردند درین دیــرهوس تجر به‌بسیــار

بــی نقطه نشــد معنی بیــرنـگ نمـودار جا ئی که پــری مـائل اظهـا ربــرامد

از شیشه گــر ا ن شـد

شــوقی طــپش انگیخت خرد عرض جنون داد صبحی چمــن آراست گــل آئینه بخون داد

دریا گهر آورد وکف وموج برون داد گـرفخر عیا ن گشت و گر عــار بر امد

سو دی کـه زیان شد

آن‌سرودرین باغ‌نه‌نام ونه نشان‌داشت چو ن بوی گــل آئینهٔ تحیقق نهان‌داشت

دی درقلم نرگس نارسته زبان داشت امر وز کــه خـار سرد یـوار بــرامـد

مژ گـا ن بتـا ن شد

رنگست! چه‌بوئیم ، بهار است! چه گوئیم مطلوب کسی‌دور نرفته‌است‌چه جوئیم؟

آن معنی بار یـک کـه د ل بستهٔ او ئیم یــادر صفت ر شتــهٔ زنــار بــر امـد

یا موی میا ن شد

خلقی بــه تحیر کــد هٔ محفـل آ ثـار آ ئینه بکف میر ســد از خـلوت اسـرا ر

سحر دگر این‌است که در حسرت دیـدار هر چندتو ان صــورت‌د لــدا ر برامد

محرم نتوان شد

تحقیق کما لان که ر سید نـد بـه تفهیم جزسر بـگر یبــا ن نر ساندند بتقد یـم

صید دو جهان کر د خــم گردن تسلیم آفـا ق شکـار از پس پــر کــار بر امد

تیر ی که کمان شد

مفت است دوروزی بهوس غوطه نخو ر د ن (بیـدل) شــد ن و پــا بتعین نفشر د ن

اینجا گل جمعیت خلق است فسردن هر قطره کزین بحر گهروار بر آمد
دل گشت و کران شد

نکته ۵۵

کمال الهی که جامع حقیقت جلال وجمال است، ودر مجازستان عالم کون، هرچه به نشئهٔ ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی از هردوصفت که ظاهر و باطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتاز گردیده. یعنی درمرتبهٔ که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته ودرمقامی که لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقت واگشاده. درآئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی، ودرنسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر، بی شائبهٔ معدومی. شخص استعداد نبوت تا بامور دعوت خلق نسبت نشئهٔ ولایت دارد، وشاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد، سر از جیب نبوت بر می آرد. پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ ومعنی نبوت تصور کردن است؛ ونبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن. تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی، لایزال در مزاج اعیان ساریست، وقدرت این دوموج چون حقیقت روز وشب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری. ازین دفتر بغور هرنقطه ئی که بپردازند سواد اعظمی است دقیق، وازین ساغر به کنه هر قطره ئی که وارسند محیط حیرتیست عمیق. در دبستان تحقیق بی تأمل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط پرکار روشن است؛ ودر درستگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت وروی زنگ وصفا مضمون صحیفه عینک مبرهن.

قطعه:

در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلاست چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کز خامشی محو نقاب تار بود ناگهان چون پیرهن بیرون درید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحشتی تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
برپر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند بال وپر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد

هیچ‌سنگی دره جولان این معنی نبود کوشش ما پای دردامن کشید و لنگ شد

غزل :

گر آن خروش جهان یکتا سری با این انجمن برارد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی راز من برارد

خیال هرچند پرفشاند زعالم دل برون نراند
چه ممکنست اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برارد

نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برارد چمن برارد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد

زپهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
سزد که چون اشک دلو ما هم زچاه غم بی رسن برارد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد

زخاکسار وفا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامتست این که مرده سر از کفن برارد

باین سروبرگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برارد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
چه حیرتست این که حیز خود را از جرگهٔ مرد و زن برارد

قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برارد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستائی
سحر محالست اگر نفس را بدستگاه سخن برارد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیی که مار از خجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیخته است رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویرمن برارد
نفس بصد یاس میگذازم دگر زحالم مپرس «بیدل»
چو شمع رحمست براسیری که مرگش از سوختن برارد

اشارت:

ای توهم غبار دشت وچمن | بهوا میطپی کجاست وطن
نه بصحرائی ونه در چمنی | گرد اندیشهٔ نفس وطنی
این وطن رابهر پرافشانی | تنگ دارد غبار ویرانی
از نفس تارسی بگرد اثر | وطنی گشته است زیر وزبر
به نفس پخته‌ئی جنون خیال | چیده‌ئی دام درفشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی | با نفس میروی ومی آئی
این نفس گردوحشت سحریست | ای نفس آشیان وطن سفریست
ذره‌ها ر از بس پرافشانی | گرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا | عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه | بهوا بار بسته‌ایم همه
نه ز دام وقفس نشان داریم | نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم وجان ما طپش است | قفس وآشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست | سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز | داغ بی آشیانی از پرواز
تا بکی با شد این طپش حسبی | مرکز پیچ وتاب بی سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت | حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذره‌ئی جیب امتیاز شگافت | رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت وبرون تار افتاد | بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه | هیچ بر هیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمرو فهم | نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر | بچه وحشت کند کسی تعمیر

جستن نبض موجهای شراب — از چه تب میتوان گرفت حساب
آفتابی زپرده تافته است — رمز موهومی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس — پرتو علم بی نشانی وبس
ورنه زین سازبی سروپائی — چه خیالست ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم و عیان — ذره را نام کو؟ کجاست نشان؟
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم — هرچه گل کرده ایم مغتنمیم
درعدم ناز هستیی داریم — در دل تاك مستیی داریم
عدم آئینه است وما تمثال — هوسی میزند پری بخیال
درخموشی هجوم فریادیم — بفراموشی اینقدر یادیم

۵۷-نکته

ورودسخن نزول ملایک است ازعرش حقیقت دل ، بەظهورآباد عالم تصرف وتدبیر ؛ وکارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت وتاثیر. هرجاازعشق دم زد، آتش در بنای تصور انداخت ؛ وهرکجاازحسن ادانمود ، آئینەخانهٔ تحیر پر داخت . بافسون صیادی فطرتش ، عنقای غیب آشیان معنی ، رشته برپای تحریك نفس است ؛ و بایمای حرص آهنگی قدرتش، قافلهٔ اسرارتقدس ، جاده پیمای مطالب عشق و هوس. نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند، دم اژدها ئیست مردم خوار ؛ وزلال چشمهٔ التفاتش تاپهلوی موج گرداند ، طوفان آتشی بی زنهاز. مساس عبارات طعن ازاثردرشتیش خشن کارگاه دلگیری ؛ تفتیش معنی خلق بظهور ملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری . بایثار گوهرآبدارش گوشها گنجخانهٔ ودیعت اسرار؛ وباحساس پرتو وعده اش ، دیده ها آمادهٔ مطلع دیدار . اگر انجمنست ، بی حضورش ازآئینەداران عالم تصویراست واگرخلوت ، بی خیالش ازخوابهای اوهام تعبیر . هرچه نه منقوش اشارت اوست ، ازصفحهٔ هستی بیرون است ؛ وآنچه نه موسوم عبارت اویکقلم ، عدم مضمون . همائی که مملکت گیرودارامکان ازسایه پر ور دگان وسعت بال اوست ؛ وعندلیبی که رنگ و بوی بهاراعیان ازگلفروشان کیفیت مقال او. قدرت پروازمقاصدش ، ارادهٔ حقیقی بی نشان ، وشوخی بال مطالبش ، تحریك زبان حضرت انسان .

نظم:

چیست انسان حرف وصوت فارغ از نطق وبیان — جلوهٔ بیرنگیی درپردهٔ حیرت عیان

یکنفس پرواز و آهنگش زهستی تا عدم | یکقدم جولان و عزمش از نشان تا بی نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص | غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان دو عالم زیروبم | زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی | چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
آب شد اندیشه از افسون بیرنگی مپرس | سوخت بینائی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاك طوفان سخن سحراست و بس | نیست جز اعجاز هرجا سرمه بردارد فغان

مخمس:

بی یقینی داشت عمری در گمان بیدلم | عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
بعدازین تا زنده‌ام از بندگان بیدلم | سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آسمان بیدلم

درخرابات خود آرائی چه مخمور و چه مست | عشق بی پرواست هر نقشی که اندیشید بست
گردش جام دگر شد رنگ در میناشکست | چون نگین گرداند پهلو نام بر جایش نشست
کرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم

موج باآن وضع آزادی اسیر گوهراست | باچنان شوق پرافشان صبح شبنم پرور است
سازنیرنگ تعلق اینقدر افسون نگر است | عالم آئینه داران محبت دیگر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم

سرسری نتوان گذشت از نظم حیرت زای من | بی تأمل نیست ممکن فکر معنی های من
دقتی میخواند افسون بر لب گویای من | گوهر آرائی است وقف موجهٔ دریای من
سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم

آرزوی مشتری از یاس خون گشت و فسرد | تشنه کامیها گلوی حیرت از خشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی فنا سیری نبرد | آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
بر بساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود در راهی که آنجا راه نیست | باچنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست | شام اگر گردید صبح و روز جز بیگاه نیست
رنگها گردانده‌ام من همعنان بیدلم

گردکان صبح وا کردم طپش شد بی نقاب | ور قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب

قیددل بسته است بر دو شم دوعالم اضطراب — چون نفس آگه نیم از سود و سودای حساب

اینقدر دانم که جنس کاروان بیدلم

موی چینی خامه کن گر میکشی تصویر من — سرمه بر ساز نفس زن تا دمد تقریر من

سخت ناپیدا ست شور شوق عالم گیر من — بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من

عالمی دارد جنونم ناتوان بیدلم

لب بمی وا میکنم جام طرب خمیازه است — می گشایم چشم ربطعیش بی شیرازه است

دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است — هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه است

زین دو صفر درددل افزا جهان بیدلم

دادرس عشق و ستمگر عشق و تسکین خواه عشق — بر که بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق

از تحیر ششجهت بسته است بر من راه عشق — چندگویم آه عشق و آه عشق و آه عشق

ماجرای هیچکس مشنو فغان بیدلم

لفظ حیرت نقشم از مضمون غمازم مپرس — همچو تار ساز از تحقیق آوازم مپرس

برتو رمزی می سرایم بشنو و بازم مپرس — بال معذورم ز شوخیهای پروازم مپرس

بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

۵۸- نکته

از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری ؛ فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ؛ هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دوحقیقت است بمطالعهٔ امتحان در اید ، وتأمل جمع بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن است ؛ ومعنی قوت غالب ، بی گفتگوی لب مبرهن .

غزل:

بیداری میان دو خوابست هستیم — گرد تخیل دو سرابست هستیم

از لطمهٔ دو موج حبابی دمیده است — یعنی طلسم نقش برآبست هستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایه نیست — اندیشه ئی که در چه حسابست هستیم

روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد و هم — مضمون حیرتم چه کتابست هستیم

سرمایه وقف غارت و امید محو یاس — یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

غزل:

دل آرمیده بخون مکش زفسون رنـگ وهوای گـل
ستمست غنچهٔ این چمن مـژه وا کند بصدای شل

به حدیقه ئی که تبسمت فگند بساط شگفتگی
مگراز حیاعرقی کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحریست مایل این چمن
چو گلیم ازبرودوش من بـکشند سایه زپای گـل

چمنیست عالم کبریابری ازکدورت ماسوی
نشودتهی بگمان‌ما زهجوم رنگ توجای گل

زبلند وپست بساطرنگ اثری نزددرآ گهی
که‌چه‌بافت‌سبزه کلاه‌سروو‌چه‌دوخت غنچه‌قبای گل

چمن اثر زنظر نهان به مآثرت که‌کشد عنان
زبهار میطلبی نشان مگذر زآینه های گـل

قدح شکستهٔ فرصتت‌چقـدر شراب نفس کشـد
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل

توبدستگـاه چـه آبرو زطرب وفـا کنـی آرزو
که نساخت کاسهٔ رنگ‌وبوبمزاج خنده‌گدای گل

بخیال غچنه نشسته ام بهوای آینه بستـه‌ام
زدل شکسته کجاروم چو بهارآبله‌پای گل

بگـذشت خلقی ازین‌چمن بـه‌نـگونی قدح طـرب
توهم آبگینه بخـاک نه که‌خم‌است طاق بنای گل

نـدوی چو«بیدل» بیخبردم پیری از پی کروفر
که تهیست قافلهٔ‌سحر ز متاع‌زنگ ودرای گل

۵۹ـنکته

عالم‌ازدرشتیهای‌طبایع کوهساریست ، آنچه‌لب‌برمی‌آردبدلکو بی‌بازمگیرددوهرچه شوق‌میگستراندانفعال درمی نوردد . اینجابی کدورت‌دلی که به‌یمن اقبالش ادبار ناپسندی

گرد سخن نگردد کراست ، و بی غبار آئینهٔ ئی که به فیض تقا بلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا . گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاك مینشاند ، وعرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند . اگر افهام خلا یق جادهٔ کجی نمی پیمود ، خامشی را برسخن ترجیح نمی بود ؛ واگر اغراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیل نمیداشت. شکایت این درد کجا باید بردو الم این اندوه بر که باید شمرد .

اشارت :

عندلیبی به همنوای دگر | شکوه سر کرد کای نو اپرور
شور زاغم درین چمن باراست | گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم از جنس این خروش پراست | از نواهای هرزه گوش پرسات

عزل :

جهان جذون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم ومخمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چوشد قبول اثر فراهم ز خاك گل میکند حناهم
فلك دوروزی غبارما هم بزیر پای توکاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
بگرد صددشت ودر شتابی که قدرعجز رسابیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر زتزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام ریشان هزار شان وتراش رارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطا ست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هرکس بخوان هستی دهن کشوده است آش دارد

۹۰ نکته

از زمین تاآسمان یک درفیض تصور کن، که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید ؛ و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید . نابستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمتست، و گشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت . مغفرت پر بهانه جواست، و کرم سخت التفات خو . اینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت ، نقاب دل آگاه میگشاید ، و ترک خواب دریک مژه باز کردن مدنگاه برمی آید. تارعونت سری درپیش افگند آدابست ؛ و تاسرکشی فال خمیدنی زند محراب .

فرد

برخود ازغفلت بهشتی راجهنم کرده ایم — گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

غزل

از کجاوهم دورنگی بقدح ریخته بنگم — حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم
شوخیم جزعرق شرم درین باغ چه دارد — همچوشبنم گل حیرت چمن آئینهٔ رنگم
تهمت آلودهوسهای دوئی نیست محبت — عکس اوگشتم از آئینه زد ودند چورنگم
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت — چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی — هست هرذره جنون چشمکی ازداغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه بدنیاچه به عقبی — بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر — جو هر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن — چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شدچوسحر پی سپر بیخودی من — دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ تشویش که دارد — کلک تصویر توام دربن هرموست فرنگم
شورموج خطر افسانهٔ تشویش که دارد — عافیت زورقی آراسته در کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
«بیدل» آئینه صدرنگ شتابست درنگم

۹۱ - نکته

حسن اگربه ستایش آئینه پردازد ، درخورجلوهٔ خودش بایدستود ؛ و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد ، همان رنگینی بهار خودخواهدنمود . ننگ توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلف نقصان جائزداشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن ، ذرهٔ موهوم درغبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میسود گـرمی نگاه آفتابش آئینهٔ چشمک عروج زدود ، وقطرهٔ معدوم درقعرناکسی برشحهٔ تمیز نمی پیوست . برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهرآرائی شکست پس ذره را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم ازماهش نباید شمردن ؛ وقطره را که محیط سامان بزرگی بخشدجزبد جلگی نام نتوان بردن .

قطعه:

ای بسا آئینـه کز درد تـغا فلهـای حسن — خاک شددرزیرزنگ و جوهری پیدانکرد

ای بسا تخمی که از بی الـتفا تیـهای ابـر — ریشه واری اززمین یاس سربـا لانـکرد

شیشه ها درمحفل افسوس امکان چون حباب — خودبخوددرهم شکست و با میی سودا نکرد

گر همه رنگست موقـوف بهارجلوه ایست — ورهمه بوی است بی گل بال شوخی وانکرد

همچنـان درحـیرت دیـدارمیبالـد نـگـاه — ناله ام راجز هوای قامتی رعنـا نکـرد

قید کلفت برنـدارد شبـنـم مـهـر آشنـا — کیست منظـورتوشدکز عالم استغنا نـکرد

غزل :

نبری گمان فسردگـی بغبار بـی سرو پائیم
که بچرخ میفگندنفس چوسحر زمین هوائیم

زتعلقم ندهی نشان که گذشته ام من ازین وآن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخـورد رسائـیم

بدماغ موج گهـرزدم زجنون نشهٔ عاجـزی
نکشید گرد هوس سری که نـکوفت آبله پائیم

زخیال تازه بسته ام قـدح بهانـه شکستـه ام
خوشت آن که سیرپری کنی زطلسم شیشه نمائیم

هوسم زنالهٔ بـی اثربچـه مدعا شکند نـظـر
نهداستخوان مه نومگر به نشان تیر هـوائیـم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت و هم وظن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
ثمر نهان حقیقتم چمن بهار خدائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
زجهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

غزل :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسرمه فرسود خامهٔ من هنوز فریاد می نگارم

به مکتب طالع آزمائی ندارم از جا نکنی رهائی
قفاي زانوی نارسائی دماغ فرهاد می نگارم

اگر به سر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد می نگارم

ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می نگارم

نه گردمیفهمم از سواري نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجاد می نگارم

ادب به کلکم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
بصدر گ سنگ ناز دارد خطی که برباد می نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون
ز نبض دل جست مصرع خون به نیش فصاد مینگارم

برون گـردنمود ما ما زاسم دارم غم مسمـی
هنوز نقشی زبال عنقا به صفحهٔ بادمی نگارم

به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
دمی که این خامه درشکستم هزار بهزادمی نگارم

در ین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام «بیدل» بخط استادمی نگارم

اشارت :

ای عدم زادهٔ وجود طـراز — نیستی نـقش حیرت آینه ساز
اولت هیچ و آخرت معـدوم — وسط انـد یشه های نـا مفهوم
درشکنـج دونـیستـی جایت — ویـنهمه شوخـی من ومایت
کاش زین ماو من خبر گیـری — پردهٔ گـوش درنظـر گیـری
نـه صدائی شـنیـدنـی دارد — بسکه پیدا ست دیدنـی دارد
درس ما ومنی که میخوانـی — از زبان حـدوث میـدانـی
حیف هـوش تـو هم آهنـگت — که تمیـزی نبست بـر چنـگت
نقدفطرت بهیچ وپـوج مبـاز — قدمست اینـکه میدهـد آواز
تو برآنـی که من مقیـم تـنـم — نیستی با نـگ میز ندکـه منم
در تو سامان چون وچند کجاست — شعله دارد صدا سپند کجاست

حکایت :

دو کمال انـتظام امکـانـی — نسـق آرای طـر ز انسانـی
داشتنـد از طبیعت هـموار — صحبـت آدمـیتـی درکـار
ننمـودند درطریـق صـواب — سرمـوئـی تخـلـف ازآداب
بـشـهـودمـراتـب احـوال — طبعها گشت مستـفـیـد کمال
تـا قـواهم رسد بـفـائـده ئی — وجه قسمت کشیده مائده ئی
جهـد هر یـك باحتیا ط شعور — ساز تعمیر خویش دیـدضرور
آن یـکی تادهن به لقمـه رساند — حرکاتش عنان بچپ گرداند
از رفیـق دگـر بر ایـن انـد از — لب گزیـدن عتاب کرد آغـاز

کای سرا پایت اعتدال ظهور / در کمالت چراست میل قصور
هم بحکم تو ای کمال گزین / نحس وسعد است دریسار و یمین
پاس احکام خویش داشتنست / کم کم و بیش بیش داشتنست
نتوان بود، هوش اگر برجاست / بیخبر از طبیعت چپ وراست
راستی تادلیل کار کنی / حیف باشد کج اختیار کنی
گفت معذورم دار، دندانم / کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد / به چپم مبتلای تهمت کرد
تو مپندار کز ادب دورم / عاجزی کرده است معمورم
درد پهلویم آنقدر گرداند / کز یمینم غم یسار نماند
پس در ین در سگاه حیرانی / سخت کاریست گشتن انسانی
درد عجزی مگر کنیم شفیع / تا برآئیم ازغم تشنیع
ورنه تاساز صحت است اینجا / نغمه یکسر غرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انسانست / چون تأمل کنی نه آسانست
خاک گردیدن ونیا سودن / نیست مشکل چوآدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست / همه رنگ است و ضبط رنگ بلاست
گاوخر از تکلف آزاد است / بار بردوش آدم افتاده است
در مقامی که نام آدم نیست / گر همه خر توان شدن غم نیست

لیک آنجا که نسبت بشریست
اینقدر نیز یک طویله خریست

۶۳ ـ نکته

غیب مطلق مرتبه‌ئیست که باعتبار مفهوم مجاز، حقیقة الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشه‌ئی که بحسب لطافت تمام، عالم ارواحش معین گردانیده، وغیب متمثل لطافتی مرسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی، وغیب مصور کیفیتی منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت؛ یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی. پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسماوصفات وغیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور وغیب مصور شهود یقینی حس وشعور.

نظم :

همه غیب است شهود اینجانیست — جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هرسو سن و گل بیرنگیست — جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر — جز دمی گرمی ودود اینجانیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن — آنکه این پرده گشود اینجانیست
اعتبارات همه او همامند — تو عدم باش و جود اینجانیست

مخمس :

صبح اگرخنده زد بال عدم پرگشاست — شام اگر جلوه کرددود چراغ فناست
ظلمت و نور جهات پابرکاب هواست — سازجهان وحشت است مایهٔ تمکین کراست
صورت این کوهسار طرز نشست صداست

هرکه درین انجمن رونق اوهام دید — باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت ازین انقلاب کارهوس خام دید — تابسحر چشم دوخت آئینهٔ شام دید
روز همان برسراست آنچه بشب زیرپاست

صبح طرب بی نفس نکهت گل بی یقین — نوبرباغ امید یاس ندامت قرین
کرده زهرگوشه ئی حیرت دیگر کمین — سیرهوس ختم گیر برنگهٔ واپسین
شاهد این انجمن آئینه دارش خطاست

عشق بگوش خرد خواند زعبرت فسون — تاتو نیائی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمد از ششجهت نغمهٔ بی چند وچون — ضبط نفس باخته است سلسلهٔ کاف ونون
رنج قیامت مبر طوبی معنی رساست

تاچمن اعتبار ساز گل و سنبلی است — نغمه صفت نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی است
شیشهٔ بی باده راسنگ زدن قلقلی است — کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گلی است
دامن افسوس گیردست اگربی حناست

رفعت طبع دنی است درنفس بیخروش — رونق بزم حیاست سازچراغ خموش
غنچه تسلیم باش باگل اقبال جوش — دعوی طاقت بهل براثر عجز کوش
آبله چون شد بلند پاکف دست دعاست

زیروبم حاجتت زددرصد مکروفن — کردخروشت گران گوش هزارانجمن

نغمهٔ بی دردسرنیست به از تن زدن مطرب سازغرض آنهمه نتوان شدن
ای زحیابیخبرساز عرق پرصداست

عمری زافسونسعی سوختدماغ امتحان تا زمروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمی ندیدآخرازاهل زمان کردبحسرت سوال از درعبرت بیان
گفت بساط غرض آنچه نداردحیاست

حرص دنی هرکجاکام تخیل دهد دل به طپش خون کند تا قدح مل دهد
گردنک تا ز چند عرض تجمل دهد جستن چشمی اگرداد تغافل دهد
یک مژه برششجهت سایهٔ بال هماست

آه که اقبال عجز غیرنژندی نکرد طاقت بیدست وپا شعله کمندی نکرد
سوختم وهمتم وجد سپندی نکرد دوددلی هم زمن فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست

از عدمم دورداشت هستی بی ننگ وعار بست بقایم بچشم جسم توهم غبار
سنگ نبوداینقدرعقدهٔ بال شرار سدرهٔ کس مباد دام ره اعتبار
رین دوسه خشت هوس خانه وصحرجداست

(بیدل) ازآئینهٔ جلوهٔ کون ومکان موج جنون میزند شوخی مطلق عنان
شعلهٔ اسرارشوق داغ فسردن مدان گرگرهی درنظر داری ازین نیستان
برخم دیگرمپیچ عشق تأمل نواست

٦٣ـ نکته

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی؛ محتاج همند، وکامروائی همه؛ حقیقت کرمی از آئینهٔ هرفردی بظهورپیوسته، وبذوق اشغال شوق درکمین امداددیگری نشسته. زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خودسایل؛ وسعی احسان منعم همچنین به مربع وقوع خاصیت خودمایل سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ، وآفتاب درعرض جوهر تربیت مشتاق گل وسنگ بایع نقد را ازاجناس سود میشمارد؛ ومشتری، جنس راغنیمت نقد می پندارد. نقدهامصروف جنس شماریست، وجنس ها موضوع نقدانتظاری. یعنی تابه کار دیگری نیائی، چشم برحصول مراد چون گشائی. پس کریم درجودناچاراست، ومحتاج درطلب بی اختیار.

رباعی :

آواز کریم راصلا میخوانند
سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

غزل :

سر نقش پا بـه بلندی ئی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد زتبسم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سرو برگ آینهٔ طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس پیام او
اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک به سما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
بدونیک مشهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او
نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن «بیدلم»
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

٦۴ ـ نکته

اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نا مفهوم . وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام برخود بستن نیز قدرتی ، در وادی ظهور تلاش کسب با غیریت است نه اظهار غیبت ، هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکنست خود را در خود بپوش .

قطعه:

با شوخی لباس همان سربجیب باش
در عالم شهود ز مردان غیب باش
ناز حقیقتی است نیاز مجازما
یکچند شوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم
ما ئیم عرض آینه گو جلوه عیب باش

غزل :

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

زد ستگاه جهان صورت نیم خجالت‌کش کدورت
چوآینه دست بی نیازان ز هرچه گیرد زبان نگیرد

سماجتست اینکه عالمی رابسرفگنده‌است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم به پارسائی کشیده کارم
بسازوحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

بغیروحشت بهیچ عنوان حضورراحت ندارد امکان
زصیدمطلب سراغ کم‌گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مناز برمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
به چارسوئی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد

زخودبرا تارسد کمندت بکنگر قصربی نیازی
به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه‌گیران مباش غافل
که تیرپرواز رانشاید دمی که بال ازکمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تونیز سرکن به کج ادائی
که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات برسنان نگیرد

درآتش عشق تانسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که ازچراغ هوس فروزی تنورافسرده نان نگیرد

فتاده ئی راز خاک بردار و یامبر نام استطاعت
کسی چه گیردز سازقدرت که دست واماندگان نگیرد

اگرزوارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ «بیدل»
که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

۶۵ــ نکته

غافلی از معنی می گفت درمن سخن اثرندارد ، گفتند از اثرهای سخن است. مدعای سخن اینست که از ین معنی حیرت ، بدرس تغافل نباید ساخت ، و از ین نسخهٔ نیرنگ به مطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت .

قطعه :

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است		خامشی نیز اثر پرور راز سخن است
چشم کوتا به تأمل نظری باز کند		که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل :

نسزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

تو شهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که در ید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن

چه ظهور کرد سپاه توچه جفا تغافل جاه تو
بکشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستمست اگر ز رگل رسد به محک زدن

ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظا گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که «بیدل» ما زند بتو نیست کم ز کتک زدن

حکایت :

مردکی طبع ناشکیبی داشت		هوس آماده باغ سیبی داشت

زاغ سیبی از ان میانه ربود	بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او میتاخت	تا بجائی که رنگ طاقت باخت
بسکه دو دش فرو گرفت دماغ	شد جها نش بدیده یك پر زاغ
دید کوشش ندارد اینجا راه	ازغضب خویش رافگند بچاه
جان شیرین به تلخکامی داد	باغ واملاك جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری	ستمت برخوداست مختاری
هیچکس راز کلفتت غم نیست	گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور	هم تراچارۂ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد	مرهمی صرف ریش باید کرد
توبوهمی کز اوج جاه افتی	نیست از عقل گر بچاه افتی
گشته باشد درین بهارستم	سیبی از باغ اعتبار تو کم
کاری ازدست رفت، کاردگر	عالم دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف منال	چینی ات گر بهم شکست ، سفال
ثمر باغ شوق بسیار است	یعنی اسبات ذوق بسیار است

اشارت:

دخمه است این بساط گرد وغبار	من وتو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ میسوزد	برمزاری چراغ میسوزد

٦٦ـ نکته

روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیداست ؛ وآفتات کمالش همان ازدمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا ؛ وحیا آئینه ئی ازحقیقت ایمان چهره گشا . اگر عقل در عرصۂ فهم ربوبیت نمی تاخت ؛ هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت .

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش	چیزی فهمیدل که خونشد جگرش

غزل:

چوسرشک بیسروپائیم قدمی برد بهوای تو — که هزار آبله در عرق بگداختم زحیای تو

بخرام فتنه مده عنان که مبادچون دل عاشقان — به ترنگ شیشه‌زندجهان زشکست رنگ حنای تو

خجل است همت پرگشا که بفرصتی بردالتجا — دل چاک میکشد ازنفس سحرانتظاردعای تو

چمن وفاکدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم — که‌چوغنچه کاسه بکف نهدزدل شکسته گدای تو

بشتاب گر همه‌خم رسدمن ومابربط عدم رسد — نبری گمان که بهم رسدلب من زحرف ثنای تو

زسخن خروش توجلوه گرزخموشی آه توپرده در — بکدام زمزمه سرکند متحیرمن ومای تو

زفسانهٔ منی و توئی چه خروشم آینهٔ دوئی — بتأملی نشدم گره‌که‌نبود بندقبای تو

اگرازتوام چه طلب کنم وگراین نیم‌چه‌طرب کنم — همه‌انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو

چه جنون بودتگ وتازمن چه خطانشیب و فرازمن — چه‌جحیم غفلت سازمن چه بهشت یادلقای تو

بچه رنگ صورت خون من ندردنقاب جنون من — که‌بآب آینه شسته است اثرحیاکف پای تو

نه بدل زعجزرسارسم بکجارسم که بجارسم — نه برمزآینه وارسم من‌غافل ازهمه جای تو

چوسحربعالم جلوه‌ات خجلم زتهمت زندگی — نفسی که داشتم آب شد زحجاب آینه های تو

من(بیدل) وصف انس وجان دل خاک تاسرآسمان — بفدای تو بفدای تو بفدای تو بفدای تو

٦٦ـنکته :

حصول نعمت کمال ، بی وساطت گرسنگی محال است؛ وسیرابی زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی ، سراب خیال . هلال تاازخود تهی نگردید به آئینه‌داری آفتاب نرسید ؛ وصدف تا به پختگی سفال برنیامدنم آشفتگی ازموج گوهرنچید .حباب در یکنفس تشنگی ، استعداددریا کشی بهم میرساند ، وآئینه باندك پرداز باطن ، آسمان رالقمه‌میگرداند. ظرفهای خالی یکسر قابل پرکردن‌اندوجامهای لبریزیکدست محکوم فروریختن . گرانیهای جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد، ازاستعانت ریاضت است ؛ وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفاگردد ، به صیقل کاری خراش محنت. بفیض دست ازرغبت طعام درکشیدن ، ممکن نیست آدمی ملك برنیاید ؛ وبه‌یمن دامن ازغبار اثقال چیدن ، پستی فطرت بال عروج نگشاید . سنگ را ازپری‌درگذشتن ، نشه‌پیمای حسن میناست؛ وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن ؛ همعنانی لطافت هوا . خلای معده درهمه حال ، مستعد جذبهٔ کمال است ؛ وامتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان واثقال .

نظم :

کیسهٔ خالیست اینجا مایهٔ گنج آوری
دارداعداداقل ازصفرحکم اکثری

فیض خواهی دروداع الفت زنگار کوش
چون صفا آئینه ات گیرد جهان دیگری

معده خالی کن با وج عزت معنی برا
هست بیرون ازدکان نانوا این منبری

میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاك
آب شو ای بیخبر ازخجلت تن پروری

غزل:

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشك چکیده ئی
دلکی زنالهٔ بی اثرگرهی زرشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چوحباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا بدوجام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صلاز دماغ نشه رسیده ئی

حذر ازفضولی عزوشان که مباددردم امتحان
هوست زنقش نگین خوردغم پشت دست گزیده ئی

بخیال گوشهٔ عافیت چوغبار هرزه فسرده ام
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده ئی

زوداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان
مگراین جریده رقم زنم بخط غبار رمیده ئی

بفنا مگرشود آشکارا ثرسجود دوام من
زحیا به جبهه نهفته ام خط برزمین نکشیده ئی

زقبول معنی دلنشین نیم آنقدر با ثر قرین
که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده ئی

نه زشور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
مژه ئی چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من «بیدل» ازچمن وفا چودل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

۶۷ ـ نکته

تحریر وتقریر مراتب اکثری، موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است ؛ وعوام با وجود ایضاح بیان درفهم عبارت نیز معذور. ورتبهٔ کلام تابه حضیض نقصان نرسد، طبع عوام راازجهل مطلق نرهاند ؛ وپرتو آفتاب تاجبهه بخاك نمالد، زنگ ازطبیعت سایه مرتفع نگرداند. ازحسن تحقیق تاکمال ذاتی جلوه ننماید ؛ برضعیف نگاهان انجمن تصور، ظلم است واگر جمال معنی ازکیفیت اصلی رنگ نگرداند، برلفظ آشنایان عالم صورت ستم .درینصورت عالم

مدرسهٔ حال ازابجد دبستان قیل‌وقال ، منزه باید فهمید؛ ور موز خلو تکدهٔ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان ، مبرا باید اند یشید .

قطعه :

همین بزمست کزعرض‌فریب‌خوب‌وزشت‌اینجا | نگاه بلهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبی که‌می بینی طراوت مایهٔ گلها | چوبرآئینه باشد کلفت زنگار می بیند
دل هرقطره گردابیست غواص‌حقیقت را | تأمل دربن هرمو گره‌صدبار می بیند
صدارا کوه‌هم‌دشتی است‌جوالانگاه آزادی | سرشك ازنارسائی دشت راکهسار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کزنقص وکمال‌خود | یکی اسرارمی‌خواندیکی اظهارمی‌بیند
یکی را ازطپیدن بوی وحشت‌درنمی یابد | یکی‌درنقش پاهم‌صورت رفتارمی‌بیند
تفاوت‌گر نباشد مقتضای ساز فطرتها | چراشکل دو پیکر چشم‌احول‌چارمی بیند
نفس تادل خط الفت پرستیهاست عاشق را | برهمن‌جاده تا منزل همان زنارمی‌بیند
توهم‌سامان حیرت کن که‌دروحشتگه‌فرصت | خیال آئینه‌ها می آرد ودیدارمی‌بیند
نگاه شوق پیداکن تماشاها تماشاکن | دوعالم‌جلوه‌است وبی اثرشوارمی‌بیند

غزل : (۱)

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ‌این‌دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمیتوان گشت شمع بزمت مگر به هستی زنیم آتش
چه‌طاقت آئینهٔ توبودن ازینکه داریم چشم حیران

خردکمندهوس‌شکاراست‌ورنه درچشم‌شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهودرین بیابان

عدم به آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کزهوایش
چوبال طاوس هرچه دیدم زبیضه‌ئی داشت گل‌بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل
دل‌غباریست وصدچمن گل‌نگاه موری وصد چراغان

بکشت بیحاصلی که‌خاکش نمیتوان‌جزبباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

---

(۱) این غزل از دو غزل انتخاب‌شده است

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر براری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
چوابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست «بیدل» که با چنان قرب همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

۶۸- نکته:

از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد ، مگر خلق را حیرت آیات ؛ واز شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الاصفات قدرت علامات . باآنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق.

رباعی

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان — وین جامه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت اینست که کردیم بیان — زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

مخمس

رنگ بهار بالید گل خنده زد که ما ئیم
شوری زخم برون ریخت می گفت نشه زائیم
بر دستگاه نازت عمر یست خودستائیم
یا محو آن خیالیم یا مست آن لقائیم
آئینه دیده با شی ما این قدر کجائیم

هر چند دارد این باغ هنگامهٔ گل و مل
بر ما نمیرسد هم جز نشهٔ تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بوئی ز حرف مفت است اینجا اگر کند گل
دیگر چه روید از ما خاک نفس گیائیم

در دستگاه تسلیم با هر فسرده جانی
بر طبع ما گران نیست مضمون سرگرانی

وامانده ایم و داریم صیادی معانی
گر فکر برنیاید از عهدهٔ روانی
همطرح موج گوهر درسکته ئی بیائیم

مارا ز فکر دوران نه یاد ماه وسال است
از خویش رفتگانیم اینها چه احتمال است
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
ای فصل گل تو پیش آ گو ماد گر نیائیم

کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
تا شرم نیستی ها عذری بعرضه آرد
سعی مخاطب اینجا او ها م می شمادر
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
برما نفس مسوزید کس نیست درسرائیم

محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی
دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه نوحه دارد برحال ما غریبی
از حاضران بزمیم اما ز بی نصیبی
پامال دست افسوس چون یادرفته مائیم

بازار یاس گرم است زین دوستان بپرهیز
بر خرمن تو قسمع برقی شو و فروریز
کس دستگیر کس نیست ای شور آه بر خیز
ساز قیامتی کن یافتنه ئی برانگیز
تا گرد ما نشسته است نا محرم عصائیم

ننگ بساط فقریم از خود نگشته فانی
افسرده ایم و داریم پرواز آشیانی
سامان راحت آنگه اظهار نا توانی
این گرد تا نگیرد دامان بی نشانی
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم

عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
گردی که داشت هستی بر دامنی نه پیوست
اکنون خیال دیگر دردل نمی توان بست
در صورت ندامت رنگ تلافیی هست

پائی بره نسودیم دستی است گربسائیم

زان فتنه ها که در سر شیب وشباب ما داشت
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
دی روز حرص پیری دردست ماعصا داشت

اکنون زپیکر خم کجکول این گدائیم

عمری درین جنون زرابی پاو سر دویدیم
گردی شکسته دل داشت درهر کجا رسیدیم
آخر بنا امیدی ازمدعا بریدیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم

حیف ازدلی که با ماست آه ازکسی که مائیم

درفهم معنیٔ مامحوانندنکته دانان
وقف نیازفکریم چون رازبی زبانان
گوشی هوس بپردازخامشی بیانان
بوی گل است «بیدل» تقریرناتوانان

درساز ما نوائی است پرغنچه می سرائیم

اشارت

آدمی تا بحرص پا افشرد
اول ازهر که زاد خونش خورد

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که ز خون وا کشید لذت شیر

بس جهان صید غارتش گردید
که بهر چیز دست یافت مکید

آنکه قوتش بعجز خون باشد
چون تسلط گرفت چون باشد

زین مروت گداز حرص آهنگ
خون مادر نیافت صرفهٔ رنگ

ما ل مردم چسان امـا ن یـا بد — خـا صه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عـاشق بیدلـی جنو ن زده ئی — قـد ح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقه‌ئی ستمگـا ر ی — خودسری شو خ عاشق‌آزاری
به تر حـم نـگه تغـا فل خیز — به تکلم ز بان بهـا نه گریز
کـجی ابـر وا نچین نسبتش — بر تبسم گـر فتـه راه لـبش
ا لتفـا تش همه ستم کو شی — و عـد ه ها یکقلم فرا موشی
ا ز فسو ن جنو ن تـرا نۀ ا و — بـو د یـکعمر صید د انـۀ ا و
هر قـدر جا م ا نتظا ر کشید — جـا ی‌صهبا همان خما ر کشید
کر د شبهـا با نتظـا ر سپیـد — ند میدش بـکـام صبح امید
نشکست‌از وصال‌آن برودوش — جز بخمیا ز ه حسرت آغو ش
نز د آ خر از آ ن لب نو شین — بـو سـۀ ا نفعـا ل جز بز مین
بـا میـد طـر یـق ا مداد ی — د ر د دل برد پـیش استادی
کـه تمنا ی سر کشی د ا ر م — پنبـه در رهـن آ تـشی دارم
من کف خا ک وا وسپهر بلنـد — نـبر د خـا ک بر سپهر کمند
مددی کزوصال آن سرکش — مـشت آ بی ز نم بر این آتش
به خمی قـا نعم ز کجکـلهی — گـر بـوصلی نخوانـدم ، نـگهی
حـکمت آمو ز نـگهت تدبیر — نقشی ارشـاد کردش‌ازتسخیر
کاین‌عمل چون دلیل کارکنـی — خلو تـی بـا ید اختیا ر کنـی
شـکل مطلوب آ وری بخیـا ل — خـا مه‌رانی بو ضع‌این اشکال
نقش آغازچون گرفت انجام — بـا د ه درجام گیر وصید بدام
لیـک شرطست لا زم تـد بیر — کـه ازان احتیاط نیست گزیر
آنز ما ن‌کا ین عمل کنی بنیاد — شکل بو ز ینه ا ت نیاید یـاد
اینقدرهـا ضـرورت‌عمـل است — ور نه د ر نشۀ امل خلل است
عا شق بینوا ی یـا س آ هنگ — نوحه‌برداشت‌کا ی‌جنون فرهنگ
چه فسـون از بغل بر ا و ردی — که ز بو ز ینـه ا م خبر کردی

گر نمی خو اندی از فسون قیود
شکل بوزینه درجهان گم بود

اینزمان هر جه آید م بخیا ل
رقص بوز ینه دارد استقبا ل

این فسون ازصنایع عشق است
اختر اع بد ایع عشق است

گر ازین دام پرده بشگافی
پر گشائی کند قفس با فی

لب فشار و تکلما یما باش
زخم خوان وتبسم انشا باش

نهی منکر طبایع اعیان
امر معروف کرده است گمان

خاصه انسان که درطبیعت او
حرص دارد بقدر منع نمو

نجهی تاز دام و دانهٔ خویش
خطراتت گماشت بردل ریش

گر بر آئی همه مسیح آیات
نتوان شد معالج خطرات

آفرینش به آنچه درماند
آفریننده خوب میداند

۶۹-نکته

توجه خاطر بالفت فقراازعلامات لطافت طبع است ، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد ، وتعلق ضمائر به محبت جاه ، ازدلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد. امابی توهم لطافت وکثافت ، شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصورنیست. ازآثار حب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است ، وازاوضاع رغبت مدعا حصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت هرکجا آهیست آزادیست منظورش
بهرجا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورش

نظربرخویش واکرده است اگربینند پیدایش
بجیب خودفرورفته است اگرپابند مستوریش

غرور عجز اینجابی نیازغیر میباشد
سلیمانی بخود مینازداز جمعیت مورش

نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش

جهانی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی
سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

غزل:

دل هوش باخته جمع شدز فسون موسی وطورتو
بکناری از توشنیده ام همه جافسانهٔ دورتو

چه فلک که ذرهٔ ناتوان بهوای شوق توپرفشان
توبهارعالم رنگ و بو همه آشیان طیورتو

نتـوان شـد از چمن اثـر متحیر عجب دگــر
مگر آن که ریشهٔ عجز ما زده گل بسر از غرور تو

همه عرض نا کسی خودیم اگر آفتاب وگر آسمان
بکمال ما چه کمال توز قصور ما چه قصور تو

گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام
بخود اینقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو

بسواد معنی بیکران نکنی تصـور امتحـان
دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو

رقم سفید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من
چه من وچه قدر گناه من خجلم زنام غفور تو

خم نازصد کلهم رسد که ملالی ازگنهم رسد
کلفی اگرچومهم رسد کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم
زده اند حلقهٔ جام جم بدر قناعت مـور تو

همه رابعالم علم وفن بهزار پیشه علم زدن
چوقلم بود سر (بیدلم) قدم بساط سطور تو

۷۰ ـ نکته

لی مع الله وقت اشارهٔ کیفیتی است از حضور احدیت حق، که آن نشئه ثبوت ودوام ندارد مگر بر معدوم مطلق. در تمیز آبا دو احدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال است وهمان نشه مقسوم ساغر احوال وافعال. گروهی که ازرمز تحقیق جرعه ئی نچشیده اندو از دوریقین دماغی نرسانیده حصول نشه درطبیعت تاك توهم کرده اند وبوی گل را درمزاج هوابرنگ آورده. هرچند طراوت ظهوردرنسق تکالیف شرعیه معاینـه میکنند؛ از بیخردی برفع آن میکوشنـد، وبآن رونق هستی درحفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند، ازترك حیا آزادگی میفروشند؛ غافل که این یک مشت خاك چقدرخونها خورده تانقش آدمیتی بسته است واین یک نفس نسیم چمقدار درضبط خود کوشیده است تابشکل حبابی پیوسته.

قطعه :

جمعی از پیش خـویش آگاهند
برفلک رفتـه اند و درچاهند

به سها نا رسانـده ظرف فروغ
طشت خورشیـدو ساغر ماهند

همچو فرزین به کج خرامیها
همعنـان عـزیمت شـاهـند

بحـر پیمـا چو رشحـهٔ شبنم
کـوه پـرواز چون پرکاهند

تانگردند خـاك جادهٔ شرع
گــرهمه منزلـندگمراهنـد

غزل :

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی | نفس بجبیت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد
اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار مو هوم هستی ما | بپردۀ چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینۀ طپیدن | رم غزانلا این بیابان پی نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی | درین گلستان ندانم امروز که کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی | باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم میباید آب گشتن | اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد
بهر زه در پردۀ من و ما غرور او هام پیش بردی | نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

حکایت:

تجرد سرشتی کلوخی بدست | سر راه صاحبکمالی نشست
که جوشد گل معرفت در دلش | بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای وحدت نگاه | پیامش فرستاد کای مرد راه
جهانی درین بزم مستی قدح | ز اسباب دارد خمار فرح
مجرد شدن عین دانائی است | سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص گشود | بغیر از کلوخی بدستش نبود
بیفنداخت فی الحال از دست خویش | به تجرید راه طلب کرد پیش
ز افشاندن کلفت برگ و بار | نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار تحقیق رنگی نیافت | بسویش چو گل سال دیگر شتافت
زدانا همان بود بازش جواب | که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب
نهفته است چشم از غبار دوئی | غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم معنی نظر | ز مسئول و سایل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود | صفا جلوه شد زنگ کلفت زدود
بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت | ز خلق آنچه و میخواست از خویش یافت
حبابست از بسکه داغ محیط | ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش | ببیند همان گل بدامان خویش

به سعی طلب موج خاصیتی
اگر دارد امید جمعیتی

عبث مصدر درد سر میشود
بخود گر بپیچد گهر میشود

گهی بر زمین گاه بر آسمان
تماشا بذوق نگه پر فشان

نداند که این شیوه ناقص فن است
دو عالم مژه برهم آور دن است

نسیمی درین گلشن افشاند بال
که ای غافل از آب و رنگ کمال

چو گل نوبهاری کز وجوش تست
اگر غنچه گردی در آغوش تست

تأمل درین صفحهٔ کاف و نون
بصدر نگ خط مرکز آمد برون

که گر چشم شوخت معما شود
از واسم تحقیق پیدا شود

حکایت:

شبی روح منصورم آمد بخواب
تمنا به پرسش نمود اضطراب

که درخجلت آباد عرض وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود

محال است در دیدهٔ اعتبار
که گردد زامکان وجوب آشکار

نیاید به تقیید اطلاق راست
نشاید زمی عالم تاك خواست

زمین آسمانی کند حیر تست
ره بحرساحل زند خجلت است

تقدس زبان تنزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان

که ای پختهٔ اعتبارات خام
مقید چه رنگ است و مطلق کدام

زذات احد اسم چندی دمید
زهر اسم کیفیتی شد پدید

صفاتی کز اسماز ندراه فهم
توخواهی یقین بشمروخواه وهم

عیان نیست زین گفتگوی هوس
بغیر از یقینی که وهم است وبس

چه اسم وصفت نغمهٔ ساز غیب
توهم غباری زآو از غیب

جهانی ازین نغمه ممتاز شد
صدای جرس کاروان ساز شد

دمی کاین جر سهاز آواز ماند
همان شوخی کاروان بازماند

ازان نغمه های خیال اعتبار
نوائی ز منصوری آمد ببار

دو روزی نفس شوخی اظهار بود
زگرد من وما نمودار بود

بیکبار حق گفتم وحق شدم
مقید زخود رفته مطلق شدم

ازان معنی بی نشان دوریم
نبوده است جز اسم منصوریم

نفس و از از امتحان دم زدم / هوس نسخه‌ئی بود برهم زدم
تخیل زمانی گل افشاند و رفت / گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیازی که من کیستم / کجایم چه بودم کیم چیستم
نگاهی که درو هم زار قیود / که میگفت منصور وحق گو که بود
بساطی که تادم زنی بر هم است / همان اعتبارات بیش و کم است
غباری کز ارواح واجسام بود / همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که درعالم قیل و قال / بصدرنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود را توانی ستود / زجیبت همان جلوه گیرد نمود
درین بحر پر کسوت ماو تو / زبانهاست چون موج در گفتگو
زهر موج پیداست شور دگر / ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست پیش / چه دریا بی از شوخی راز خویش
به تحقیق این جلوهٔ بی نشان / نگاهیست درچشم قربانیان

۷۱- نکته

شمع این محفل از پهلوی چرب ؛ غذای شعلهٔ جفاست ، وحباب این دریا ، از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا . خواری اگر درطلب معنوی خلل نیفگند وعلل صوری نیارد ، هرچند مانع سبکروحی نگردد ، دست ازگرانی اعضا برندارد . وبیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد ؛ وفسادسیری جزبه فصدوجلاب رنگ اصلاح نگیرد . پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی پرداز تامقیم مزبله نشوی .

رباعی :

برزورنتازی که زبون سازندت / گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است / بگداز ازان پیش که بگدازندت

۷۲-نکته

سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است وتدبیر اصلاح هر طبعی ، به ظهور کیفیتی وابسته . ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد ، وآتش سنگ بی جهد کوفتن ، به شعله نمیتوان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی — گردن به‌اطاعت ننهاده‌است کسی
میدان به‌یقن که درمر ضخانهٔ دهـر — بی مرگ‌رضا به تب نداده‌است کسی

غزل:

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینهٔ فرنگش
تبسم امسال کردپیدارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست‌ازان چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش ازافسون‌سرمه‌غافل هنوز دستیست زیرسنگش

به‌مرغزاری‌که نرگس اوکند نگاهی زکنج ابرو
زداغ خودهمچوچشم آهو بنازچشمک زند پلنگش

چمان زخلوت برون‌خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچوموج‌گوهر هجوم آغوش‌کرده‌تنگش

قبول نازش نه‌ئی جنون‌کن سرازگدازجگر برون‌کن
دلی بذوق نیازخون‌کن حناچه گل میدهد بچنگش

اگر دوعالم غلونماید بشوق بیخواست برنیاید
چه رنگها پرنمیگشایدبه سیرباغی که نیست رنگش

زسیرگلزارچشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تانمایم چه صبح دارد بهاررنگش

دریغ فطرت نکردکاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم زوهم پری به‌سنگش

زسازعشق غرورساغرهزاربیداد میکشد سر
توازتمیز فضول بگذرشکست دل داند وترنگش

بسعی جولان هوش«بیدل» نگشت‌پیدااسراغ قاتل
مگر زپروازرنگ بسمل رسی بفهم پرخدنگش

عزل

بتماشای‌این‌چمن درمژگان فرازکن — زخمستان عافیت قدحی گیرونازکن

مشکن جام آبرو به طپشهای آرزو
عرق احتیاج رامی مینای ناز کن

مپسند آنقدر ستم که بخست شوی علم
گره دست و دل زهم مژه بگشاو باز کن

بچه افسانه مایلی که زتحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی زخیال احتراز کن

نه ظهوریست نی خفا نه بقا ئیست نی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چوغبار شکسته درسر راهت نشسته ام
قدمی بزمین گذار ومراسر فراز کن

بادای تکلمی به فسون تبسمی
شکری راقوام ده نمکی راگداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگراز عقده وارهی
سرت از آرزو تهی چوشود پا دراز کن

زفسردن چوبگذری سوی آینه پری
دل سنگین گداز وکارگه شیشه ساز

بنشین «بیدل» ازحیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص رازطلب بی نیاز کن

۷۳ـ نکته :

صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ، برمائدهٔ انتظار فضولیست ودشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار نکبتش مبیناد ، دروعده گاه امید اندیشهٔ ناقبولی .

قطعه :

آنجا که صقیل آینه دارتغافلست
پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتدوای آینه

غزل :

تو کریم مطلق و من گداچه کنی جز اینکه نخوانیم؟
در دیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم؟

کسی ازمحیط عدم کران چه ز قطره و اطلبد نشان
زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم

بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم و فا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چوغبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانیم

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کند م نفس که به شبنمی بستانیم

ز کدورت من و ما پر م غم بار دل بکه بشمرم
ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم

ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم

نه به نقش بسته مشو شم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اکر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پیشهٔ بی نفس خجل است «بیدل» هیچکس
بکجایم و چیم و کیم که توجز بناله بدانیم

غزل :

می نغمه مسلم حوصله ئی که قدح کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدر که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود

به یقین خوردهٔ خود سریش نگشی بطو یله گهٔ خر یش
چه شود تگ و تاز گدا گر یش که بمحنت حاصل زر نشود

بترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را ز نفس
تن برهنه پو شش حال توبس که لباس غنا جل خر نشود

بدو نیک تعین خیره سری زده جام کشا کش در بدری
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر وز برنشود

زجنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سرو کار نفس
خم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تأمل عافیت
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود

بحدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفگن به ملا
در پرده نکشوده هلا که بروی توخنده سحر نشود

بتصور وعدهٔ وصل قدم که هوس نخفته بخاک عدم
بغبار هوا طلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود

دل خستهٔ «بیدل» نوحه سر از تبسم لعل تومانده جدا
در ساز فغان نزند چکند سر و برگ ناله شکر نشود

غزل :

در لاف حلقه زنان مزن بترانهای بیان کج
که مبادخنده نماشود لب دعوتت ززبان کج

زغرور دعوی سروری بفلک نمیرسدت سری
سرتیغ به بدرآوری که خم است پیش فسان کج

نه غبار جادهٔ معصیت نه شدیم محرم عافیت
بکجاست منزل غافلی که فتد براهروان کج

ستم است برخط مسطراز خم وپیچ لغزش خامه ات
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من «بیدل» ازطرق ادب نگزیده ام زه دامنی
که ز لغزش آبله را شود قدم اولین گمان کج

غزل غیر منقوطه:

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
دل سردمردهٔ حرص راهمه دودآه والم رسد

هوس علاوهٔ حرص و کد سحرگل دگر آورد
که دم وداع حواس کس کمر وکلاه وعلم رسد

سرحرص ومصدر درد سر مــسر اگل گهر دگر
که هلا کث حاصل مال را همه گرملال درم رسد

دل طـامع و گلهٔ عطادم گرم سرد سوال ها
که دهد مرادگدا مگر مدد دوام کرم رسد

سرو کارعالم مردهدم هوس مطالعه کرده کم
که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل سادهٔ هوس وهوا همه رامسلم ومدعا
ره دورگردامــل اگرگره آورد گهرم رسد

که دهدمصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم
سحرار ر مدرمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد

رگث وهم علم وعمل گسل مگسل علاوهٔ درددل
که مرادگر همه دل رسد دل دردحوصله کم رسد

رم طور مصرع «بیدلم» دم دود سلسله ام رسا
کمکث دوعالم امل دمد که سراسر علمم رسد

اشارت .

شـوکت دستــگاه هستی مأ
گـــاه شبنــم دمید گـــاه هوا

چون هوا ازطپش شکست بهم
نقش پــائی دمـــاند از شبنــم

محو شد شبنم و هوا گردید
نقش پای صدای پا گردید

پیش ازاین شبنم خیال نمود
در نقاب هوا پر افشـــان بود

این زمان شبنم ازهواباقیست
رفته ایم ونشـــان پا باقیست

پس به آواز پـــا و نقش قدم
تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

حکایت :

بود کمظر فی ازخرد خـــالی
خـــوش نشین نشیمن عـــالی

هر نفس سرکشیدی از لب بام
چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفت اینچه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است

بتمـــاشـــا چنین مبـــاش دلیر
که مباد از حیات گردی سیر

تو سر شکی و بام مژگانست
ضبط اشک از مژه چه امکانست

اشک هر گه جدا شد از مژگان
تا بخاکش گسسته گیر عنان

تا شوی ایمن از بر و ز خطر
از لب بام گام آنسو تر

بیخبر تا باین دقیقه رسید
احتیاطش به احتر از کشید

بازگشت آنقدر زبیم هلاک
که ازآنسوی بام رفت بخاک

فهم نا فص دلیل نقصان است
خاک تا پر زند پریشان است

۷۴- نکته

شیرازهٔ اجرای حواس، لب ازحرف بستن است؛ وآشوب نسخهٔ جمعیت، دامن تقریر شکستن. غنچه‌ها درفصل خموشی، بهار خیالند؛ وهنگام لب گشودن، پریشانی تمثال. موج تا خروشی دارد، از بحر جدا ست، چون زبان بکام دزدید، عین دریا. توجه سخن باغیراست و معاملهٔ خموشی باخویش؛ ازینجاست که خاموشان، وحدت آئینه‌اند وزبان‌آوران، کثرت اندیش. پریشانی سخن، بعلت توجه ظهوراست وجمعیت خموشی بالتفات باطن بی‌قصور.

غزل:

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست

راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند
بی تکلف بی‌سخن غیر ازلب نگشوده نیست

گرزبان ازشوخی اظهار و اد زد دنفس
صافی آئینهٔ مطلب غبار انـدوده نیست

پاس ناموس سخن دربیزبانی روشن است
هیچ مضمونی درینصورت نفس‌فرسوده نیست

قطره ها ازضبط موج آئینه دارگوهر اند
تاشود روشن که‌سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو «بیدل» دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

غزل:

بکمین دعوی هستیم که‌چوشمعش ازنظرافگنم
هوس‌سری تـه پا کشم رگ‌گردنی زسرافگنم

زغبارعالم مختصرچه هوای سیم وچه فکرزر
اثری نچیده ام آنقدرکه بروبم وبدرافگنم

بسوادوادی حرص و کدچه امید محمل مـن کشد
فلکٹ اطلسش مگر آورد که جـلی به پشت خـر افگنم

اگر م دهد طلب وفا به بنـای داغ غمت رضـا
دو جهان بآ تش دل گدازم و طرح یك جگر افـگـنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجـود ا دب کمیـن
چو سر شکٹ پا کشدم جبین که بآن مکان گذر افگنم

المی که برجـگر آورم بـکجا ز سینـه برآورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افـگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژه‌ئـی ز گردشکست دل بهم آرم و سپرا فـگنم

بر هی که محمل نیکٹ و بدهو س سجود تو میکند
سرخویشم از مژهٔ پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب محو ری
مگر انفعال سبکسری عر قـی کند که پر افـگنم

بچنین بضاعت شعله زن من « بیدل » وغم سو ختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

۷۵ ـ نکته

تجربه کاران امتحانکدهٔ شعور متفق اند که : سخن بموقع ، خموشیست ؛ وخاموشی بیمحل ، هرزه خروشی . پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن ؛ وگوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن . که بی‌صرفگی سخن ، یاوه خرجیهای مایهٔ شعور است ؛ و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن ، خطائیست که بهزار عرق انفعال ، یك بخیه علاج نمی توان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل و بالی که با صدهزار لب گزیدن ، صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها ، جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی ، فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی ، وبخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده ئـی ، گل نفعی در راه مخاطب بپاشی . یعنی ، در صورتیکه صفر برمی آئی ؛ بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود میکاهی ، بر تهی مایگان ، مدد فرمائی . که آواز جرس تا دلیل سرمنزل نباشد ، کلفت سراغ است ، ودود سپندی تا بر فع گزندی نجوشد ، آشوب دماغ .

قطعه :

به محفلی که فوائد حصول خاموشیست
هزار پاستحدیثی که میخورد برگوش

زچشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی
فسردگیست چو آئینه خوشتر ش‌ازجوش

هزار گل‌زلب هرزه گوست رنگین تر
تبسم لب زخمی که وا کند آغوش

دمی که ربط سخن صرف ژاژخائیهاست
زهم گشودن لب عیب فطرتست بپوش

نوای انجمن حفظ آبرو این است
که همچو چشمهٔ یاقوت‌خون‌شو و مخروش

چو صبح‌ازنفس بیصدا غنیمت دان
که از تو آینهٔ کس نمیشود مغشوش

زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد
نفس به پردهٔ غفلت بس‌است باد فروش

کنون بساز ادب محو این نواست سخن
که مدعای سخن‌وصف خامشیست خموش

غرض هرجا سخنی‌است ، بی‌معنی افاده مباد ، وهرجا خاموشیست ، انفعال گفتگو مبیناد .



اشارات متعلق به نکات

اشارت :

انبیا صاحب دعوت بودند
صورت و معنی الفت بودند

عمرها از اثر سعی وفاق
عرضه دادند طریق اخلاق

تا توزان شیوهٔ مکرم گشتی
غولیت محو شد آدم گشتی

گر جنون رسم هدایت میداشت
جذبه در خلق سرایت میداشت

وگر این شیوه بقانون می بود
همه کس امت مجنون می بود

غافلی چند که دور از خرداند
بهوس معتقد دام و دداند

هر کجا بی ادبی عریانیست
بهر این بیخردان دکانیست

طفلیی هست در آب و گل شان
کز مجانین نشکیبد دلشان

بسته از طینت اوهام نسب
کمر باختن شرم و ادب

چه قدر پیرهن شرم درد
که نگه جانب عریان نگرد

تا کجا هوش شود هرزه عنان
که دود در پی وحشی صفتان

رنگ سودا که سراپا زنگست
صافی آئینه ها را ننگ است

نیست در عالم دانش مرغوب
صورت وحشت و تألیف قلوب

تو ازین قوم چه الفت دیدی
که زیارتگهٔ خود فهمیدی

می برد دیدن این قوم خراب
شرمت از دیده و از دل آداب

چشم ازین عبرت بی پرده بپوش
تا غبارت نبرد صافی هوش

اشارت:

آدمی فطرتست وفطرت تام
نیست روشن مگر ز لطف کلام

هر قدر محو معنی آهنگی است
دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد | از سخن بادر قفس دارد
لیک موزونی نفس دگراست | آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کمین حسرت اوست | گوشها تا بع مضرت او ست
کر بموزونیت دهد دشنام | مرحباچینی ازخواص و عوام
باجابت دعای ناموزون | جز بنفرین نمیشود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار | بقبول نظر ندارد بار
خاك بر فرق شمع بیخته اند | گر بموزونیش نه ریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسر اغ | ز نگ آئینه است بادچراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ | لطف موزونیش نریخته رنگ
عمرها شوراین فسرده بساط | گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زد جوش | تابانسان رسیدورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ | کاین نواگشت انتخاب تر نگ
بحرصد رنگ موج وقطره شکست | آنچه موزون فتادگو هربست
هر که موزون نباشد انسان نیست | فهم نیر نگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی و عملی است | از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز | جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا به چنگ نه بست | تادلی خون نکرد رنگ نه بست
تا نفس ها نسوخت سعی کمال | نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن باید از میان بر داشت | تانقاب از رخش توان بر داشت

اشارت

نه همین عقل راست سیر کمال | جهل هم میزند پری بخیال
واقفان عرض حال می بینند | خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیروشر مست است | غافل ازطبع بی خبرمست است
کرچه نظاره سازش اندازیست | مژهٔ بسته نیز پروازیست
عالمی راست باهوا سروکار | سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد | کرده صدرنگ دام موج ایجاد

هر گل آنجاست خفته دررنگی | ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج و کف دهد سامان | ساحل از گرد می کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس | رنگها دیدی از بهار مپرس

اشارت :

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم | گر بدانی ور ندانی ما تو ایم
آنکه با تست آن توئی هشیار باش | خواب تا کی اندکی بیدار باش
کز معیت حرف اثنینیت است | نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد بگفت | هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است | سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا می کند | گفتگو یت این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گر شکفتن توام طبعت فتاد | نو بهار برگ عیشت کم مباد
ورد می بیماریت سازد حزین | نرگس نازی و مخموریست این
ای شکستت چینی از دامان راز | اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض ظهور | ظلمتت رنگ تغافل های نور
محرم جیب تامل نیستی | تا بدانی این قدرها کیستی

اشارت :

اوج تازی نار سای جاه تست | پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ بخلت نیاز شوق چند | بیش ازین برخود در زندان مبند
ازدل سنگین بساطی چیده ئی | عشرت سر بسته اند یشیده ئی
گر نه ساز همتت افسردگیست | دست بردل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی | دست دل میباید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز ننگ | درفشار قبر به از چشم تنگ
شعله و شوق فسردن تا بکی | ای شرر در سنگ مردن تا بکی

گر همه یاقوت بندد سنگ تو | نیست غیر از عقده های ننگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار | شد صد از افسردگیها کوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش | سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
زنده ئی زین بستگیها بازشو | در قفس خون گشته ئی پر واز شو
چیست پروا ز احتراز از خستت | پرفشانیهای شوق همتت
گر باین معراج پروازت سریست | در کشاد دست و دل بال و پریست

اشارت

ای باسباب من وما متهم | آنچه آوردی نفس بود از عدم
عمر موهومت زسامان نفس | چون سحر گردیست بادی در قفس
از نفس برخود پری افشانده ئی | رفته وگردو بالی مانده ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال | می طپی درآرزوی جمع مال
هرچه زین با زارسودا کرده ئی | خاکی از بادی بدست آورده ئی
مایه‌ات آن سودوسودای تواین | بیش ازین دکان رعنا ئی مچین
می رودچون باد فرصت از برت | میکند خاك جهان بار سرت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد | خاك رنگین زنده ات در گور کرد
زین تلاش آهنگی حسرت سبق | خاك باد آورد گل کن از عرق
چندفکر گنج باد آورد صبح | گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
آنچه باد آرد نیرزد جزبباد | تا بکی بر باد باید دل نهاد
چشم بر تفتیش خود نکشاده ئی | حیرتی کاندرچه فکر افتاده ئی
می شماری دخل اوهام هوس | بیحسابی لیک درخرج نفس
چون نفس بروهم ما و من مپیچ | کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی و غفلت توئی | هرچه زینها می خری قیمت توئی
از نفس در بیع تست اجناس جود | حیف کز ایثار نتوان بردسود

سخن:

صدا ئیست پیچیده در کائنات | که پر کرده از شوق ظرف جهات

کدامین صدا نغمهٔ سازکن / همان دستگاه ظهور سخن

با خفا حقیقت با فشا مجاز / به تشبیه عالم به تنزیه راز

بیان عرصهٔ شوخی جلوتش / خموشی ادب محفل خلوتش

ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست / ازل تا ابد عرض مدصداست

سخن کار و اینست بی کیف و کم / روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاین قد رعرصهٔ های وهوست / غبار ره آمد ورفت اوست

عقول ونفوس از دلش تا زبان / موالید وعنصر زبان تا بیان

تعقل مقامی نفس پیرهن / بهاری بطع هوا موج زن

سه حرف از کتاب کمالش ابد / ازل راهمان از سه حرفش سند

تا مل بمعدن نفس در نبات / بحیوان صدا ودر انسان لغات

چه دنیار ه لفظ سرکردنش / چه عقبی بمعنی نظر کردنش

ز اسما اگر جمله اسرار هوست / چو در جلوه آید سخن نام اوست

نه هستی ظهور ا نتظام است ازو / عدم نیز ممتاز نامست ازو

کدامست جان آشنای سخن / چه مردن تهی گشته جای سخن

امم را رسول از سخن شد دلیل / نیاورد غیر از سخن جبرئیل

اشارت :

درین بحر پر کسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفتگو

ز هر موج پید است شورد گر / ولی جمله از شور خود بی خبر

بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی :

چه سحرست این حسن بیرنگ بو / که بالیده در کسوت گفتگو

اگر بزم لبریز آواز اوست / و گر خلوت آئینه راز اوست

به بیرنگی این فتنه سامان کند / اگر رنگ گیرد چه طوفان کند

سخن نو بهار است از گل مپرس / همین شور مستی است از مل مپرس

بهر جا سخن گل کند گوش باش / بحیرت وطن ساز و خاموش باش

مثنوی:

وصف آنهائیکه شاه مطلق اند
یك قلم موصوف اوصاف حق اند

جاهشان حق تخت شان حق تاج حق
از جهان خاک تا معراج حق

بسکه با فقر وفنا جوشیده اند
خلعت بیرنگ حق پوشیده اند

شوکت شان راعلم آراستن
از سردنیای دون برخاستن

تاجداران جهان بیزوال
کشور آرایان ملک ذوالجلال

خاکساری شان کلاه افتخار
ناتوانی دستگاه گیرودار

پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری

بی تکلف شاه درویشند وبس
درسجود دولت خویشند وبس

ازخم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

اشارت:

درین گنبد شیشهٔ ساده رنگ
نه تمثال روئیست پیدانه رنگ

زخاصیت نشهٔ اتفاق
دماغیست شورافگن جفت وطاق

بهر جا رسی گرد وحشت گریست
بهر سو نظر پرکشا یدپریست

نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
میی نیست غیر از پری آشکار

جنون گرد دارد بویرانه ئی
پری میزند موج درخانه ئی

بساط خیالی بهم چیده اند
خرابست معمو رنامیده اند

چه خواند کس از لوح فانی رقم
نقشوش سراب از پری نیست کم

اگر از تأمل گریبان کنیم
زخودسیر تحقیق امکان کنیم

چه رنگ وچه گل عالم عبرتست
چه عکس وچه آئینه کم حیرتست

خفا نشهٔ شوقی افشا شده
پری بال واکرده مینا شده

نفس تا کشی ازنظر رفته ایم
زآئینهٔ یکدیگر رفته ایم

بهاریه

تعالی الله چه طوفان بهاراست
که چون گل شش جهت گل درکنار است

اگر خاکست جولا نگاه سوداست
وگرآبست مواج تپشهاست

زرنگ وبو جنون خفته یکبار
بشور خندهٔ گل گشته بیدار

گریبان چاکی آئینهٔ خاک
سحر جوشانده از تمثال افلاک

بهر سو حیرتی وا کرده آغوش
جهان در جیب مجنون میزند جوش

در و دشت از هجوم رنگ باغیست
چو گل یکسر جنون تردماغیست

طراوت بسکه شوخی کرده بنیاد
فلک کشتی بطوفان هوا داد

ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ
که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ

بخود پیچیدنی دارد مشوش
نگاه از رنگ گل چون مو در آتش

خروشی گز ز دلی بیرون شتابد
ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد

جنون بیدلی برخویش بالید
سویدا دستگاه ابر گردید

نمی از دامن مجنون فشردند
شفقها شعله بر افلاک بردند

کجائی ای ز ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل

دو عالم نیست غیر از یك جنون خند
شگفتنهاست مژگان بستنت چند

ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست
جنون است اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه میبارد ز افلاک
سحر گردیده جیب دامن خاک

ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل
که بوی مشك دارد سایهٔ گل

بوصف این بهار رنگ و بو خیز
نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز

قلم تا حرف رنگین می نگارد
رقم هوش پر طاوس دارد

بهار اینجا نشد آئینه پرداز
مگر در کسوت کیفیت ناز

تراشیدست حسن گلعذاری
ز هر کیفیتی آئینه داری

همه حسن است از حیرت خبر گیر
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر

بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
باین رنگست حیرانی پرافشان

که ما را نیست بر شوخی فزودن
مگر از آینه رنگی زدودن

درین حیرت سرا دارد مهیا
نگاه از جلوه سامان تماشا

متاع حسن یکسر باب عشق است
همان آئینهٔ اسباب عشق است

اگر طوقی ز قمری سر برآرد
ز شمع سرو دودی حلقه دارد

وگر پروانه داغی چیده باشد
چراغش پرتوی بخشیده باشد

نواهای نی منقار بلبل
صدائی چیده از تار رگ گل

نفس دزدیده داردشوخی رم ... ز بوی گل نگه در چشم شبنم
ز بس شوقست اینجاعیش تمهید ... چو شمع از خار پا گل میتوان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب ... چوگل خمیازه دارد جام برلب
درین گلشن بهر جا آرزوئیست ... اسیر الفت این رنگ و بوئیست
همه گروحشت اینجا سربر آرد ... ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بوهم بال بلبل ... بیا کز رشته اش نبود رگ گل
پر افشانست شوخی رنگ و بو نیست ... تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرینست ... مژه باید کشودن جلوه اینست
چمن زادان همه حیران خویش اند ... حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
بعشق قامت خود سر و آزاد ... ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خود کرده مستش ... زخود درگردن یار است دستش
با حرام هوای دیدن خویش ... ز مژگان چشم نرگس یکقدم پیش
نشاید ازخیال خود برون جست ... هجوم حیرتست آئینه در دست
بدام خویش پیچیده است سنبل ... همان در دامن خود پنجهٔ گل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش ... حمایل دستها در گردن خویش
تأمل کن اگر فهمیدنی هست ... که با هر برگ دست و دامنی هست
ز جیب غنچه بوئی دارد آواز ... که ای غفلت نوایان جنون ساز
بفکر غنچگی آهنگ داریم ... بصد آغوش خود را تنگ داریم
بعرض راز تا سوسن زند جوش ... زبان در سرمه می غلطد که خاموش
جهان گوش سخن فهمی ندارد ... مبادا گفتگو درد سر آرد
بخود پر میزند نگهت که بس کن ... خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بخون خود همان وامی تپد رنگ ... که شوخی برق تاز است و جهان تنگ
بضبط خود سحر وا کرده آغوش ... هوا هم در پی خود رفته از هوش
اگر از آب موجی پیش رفته است ... بطوفان خرام خویش رفته است
غرض هر گل جنون آهنگ خویش است ... دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ ... که میجوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری تو هم یك غنچه خون کن — بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل ز عریانی قباگیر — ز جیب پاره دامان هواگیر
چه لازم با خرد همخانه بودن — دو روزی میتوان دیوانه بودن
چو گل باید شد از جام هوامست — دلی چون غنچه باید داد از دست
بفکر خانمان پرداختن چند — متاع و هم وظن نا باختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی — بخود تا وارسی ازخود برون آی
که می گردد درین باغ جنون جوش — بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل — چو شبنم برنگاه گرم محمل
نشاط امروز در رهن جنون است — خرد از خرگهٔ عشرت برون است
بپرهیز از کشاکش های تدبیر — مباد ابگسلانی ربط زنجیر
به فرق ابرچتر ازدودسوداست — هوا از بوی گل زنجیر درپاست
می جام گل آشوب دماغست — متاع روی دست لاله داغست
کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست — گلی رنگین تر ازدیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی — جنونی دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب — نوای بلبل زنجیر دریاب
نهٔی از نالهٔ زنجیر آگاه — که بر آهنگ ساز خود کشی آه
کجا آهنگ و کو سازای جنون ساز — به زنجیری پر افشانست آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی — خیال ازو هم میخواند فسونی
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر — تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است — سپند از شعلهٔ آواز پیش است
تو خواهی زندگی خواهی فناگیر — صدائی محو زنجیر هواگیر
ز زنجیری صدائی وام کردند — خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون وهم وظن نیست — جنون فرصت است این ما و من نیست
چه فرصت فکر او هام تعلق — چه ما و من همین دام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشی است — بزنجیر اینقدر غوغافروشی است
جهان زین ساز دارد مایهٔ شور — آلهی خانه زنجیر معمور

اشارت

زچشم طالبان دانش آهنگ	مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهساریست	غبارانگیزی ابر بهاریست
بهر جا نقش ابری باشکوه است	همین تمثال شوخی های کوهست
درین وحشت سرا پژمردگی نیست	همه آزادی است افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی	تلافی جوست ازفیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر	نشد نومید از امداد تقدیر
برنگ کردبا واماندگی صبر	که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق‌عنان شد	جنون کرد و بهاین صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت	چو اشک اول بر وی خویشتن ریخت
معین شد به طبع معنی اندیش	که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یك ناله در کوهسار پیداست	که بر ما آنچه می آید هم از ماست



یك آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

فاضل محترم حافظ نور محمد کهگدای سرمنشی حضور ملوکانه ارادتی که به بیدل داشته و دارند از سی سال بیشتر باینطرف آثار بیدل را تحت مطالعه قرار داده مجموعه ئی از آثار طبع نشدهٔ آن عارف کامل را از نسخ قلمی گرد آورده بودند که در دوران طبع کلیات هریک بمقام خود به علامت (*) طبع شد. اینک چند پارچهٔ دیگر از غزلیات باین تازگیها دست آورده اند در پایان جلد چهارم که آخرین دورهٔ کلیات است ضمیمه شد.

زخمه بال شوق میگردد خروش چنگ را — کاسهٔ طنبور مستی میدهد آهنگ را

وحشیٔ بیتابی شوقم که در دشت جنون — میگداز دوحشتم چون نقش پا فرسنگ را

محرم خورشید جز خفاش نیست — گر شوی آگه ز آداب حضور

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا می کند — دانه‌ام از بیقراری ریشه پیدا می کند

نشه در پرواز می آید ببال موج می — ساقی مستان پری در شیشه پیدا می کند

عمر آخر می کشد از قامت پیری زوال — نخل این باغ از برخود تیشه پیدا می کند

«بیدل» از فیض تأمل در گلستان خیال
بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا می کند

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد — دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

هستی ما در غبار درد بلا شد جلوه گر — گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاك جگر

رنگ عیش این چمن از برگ گل دارد نقاب — طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر

صاف دل را از وطن آواره دارد اعتبار — موج آب خویش باشد چین دامان گهر

دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان — مشکل است از دیدهٔ آئینه بر دارد نظر

دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل — یک گره تا کی بچندین رشته با شد جلوه گر

در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل — از شکست رنگ دارم چین دامان نظر

با تن آسانی نپردازند ارباب کرم — بر زمین از سایه اینجا پوست میریزد شجر

سعی نیکان را برفع کین ظالم دست نیست   در دل خارا ز آب لعل کی میرد شرر
ابله از بید ستگاهی مید هد تمکین بباد   می شود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان   می شمارد عقده های سنگ پرواز شرر
انتهای سرکشی «بیدل» مقام عاجزی است
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
دانا صفت کمینی خفت نمی کشد   برخواستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمیکند   ای بوالفضول ترك رۀ انتظار گیر

بیابان عشق

نشان راه بیابان عشق را بشناس   که هست ریگ روانش ز ریزۀ الماس
زهی شگرف بیابان که پی گم است درو   هزار قافلۀ عقل و کاروان قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست   که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادئی که درو گر نهاد یکدو قدم   بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است   که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش   که می کشند به خس از تن حباب لباس
من و تگ و دو این راه پرخطر «بیدل»
اگرچه زهرۀ من آب میکند زهراس

بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی   خط پشت لب گلشن بود سرو لب جویش
باغ امکا نراز آگاهی قفس داند نگاه   در طلسم تنگنای وسعتم از چشم خویش
برنتابد آگهی اندیشه طول امل   چون شرر عرض وداع فرصتم از چشم خویش
دیده وا کردن قیام و بستن مژگان قعود   در تماشایت سراپا طاعتم از چشم خویش
هرچه می بینم سواد نسخۀ ناکامی است
دام بردوش دو عالم عبرتم از چشم خویش
مآل کار غفلتهای ما را کس نمیداند   که همچون خواب مخمل نیست پیدا رنگ تعبیرش
دل گرداب می بندد خیال حلقۀ مویش   زبان موج می پیچید بحرف چین ابرویش
زبان لاف شمع امشب از ان گرم است در محفل   که درد مصرعی برلب ز وصف قد و دلجویش

بدلهای اسیران شام حرمان بیش می پیچد   مگردارد بکف سررشته ئی ازتاب گیسویش
عرق کز عارضش میریخت رنگ جلوهٔ شبنم
نگاه حسرت من آب پاشد برگل رویش
خراب آباد دل رنگ عمارت برنمی تابد   شکست خویش باشد چون بنای زلف تعمیرش
ای عاشق صادق همه تن دیدهٔ تر باش   چون جان تن تو پاك شود پاك نظر باش
درآهن وآب آنرخ زیبا ننماید   گر عاشقی از شیشهٔ دل آئینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن   باشد که بدل راهبری گرم سفر باش
«بیدل» چه بری حاجت خود بردرشاهان
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش
از ان بیهوش میگردد ز شوق صید نخچیرش   که می آید بگوش زخم آواز پرتیرش
دل مجنون سرشت من جنونسا کنی دارد   که برپا از ضعیفیها رگ خوابست زنجیرش
تماشاگاه صحرای محبت دیدنی دارد   که هست از حلقهٔ داغ تمنا چشم نخجیرش
دمیکه یاد نگاهش دمید تیغ بچنگ   چوشمع ریخت بپا خونم از شکستن رنگ

نو بهار خیال عالم بنگ

توان زبنگ بگلزار طبع دادن رنگ   که نوبهار خیال است فیض عالم بنگ
بطبع مردم دانا است نوش و نادان زهر   بچشم عیش حیات و بجان غصه خدنگ
چو عشق حسن پسند و چو عقل معنی دوست   چو شرم محرم لطف و چو صبح دشمن جنگ
مصوری که کند خامهٔ طبیعت را   زرنگریزی معنی خیال نقش فرنگ
بچشم نشه پرستان خیال رنگینش   نشان دهان قدح بزم می بکام نهنگ
درون بیضه کند شاهباز نشهٔ او   چوبوی غنچه به پرواز صید دل آهنگ
زبسکه می چکد از سبزه اش طراوت فیض   نمک اگر بفشانی شود زمرد رنگ
بچشم اهل دل آئینه ایست فیض نما   نهفته از نفس جاهلان به سبزهٔ زنگ
زرشك شعلهٔ عالم فروز نشهٔ او   زغصه ساغر می تیره شد چو داغ پلنگ
ببزمگاه سخن برگ او ست مشاطه   گرفته شانه بکف بهر طرهٔ شبرنگ
بدستیاری لطفش توان زدن «بیدل»
هزار خندهٔ دندان نما بعالم ننگ

نالهٔ ما را ز تمکین تو شود دیگر است — میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل

زعشقت کار ها داریم با دل — بود در کشت ما تخم وفا دل

برنگ لاله در باغ شهادت — ز نقد داغ دارد خون بها دل

نفس آئینه را در زنگ دارد — زگرد هستی آمد بی صفا دل

زمینگیر یست پیکانهای بی نیش — بسعی ناله میخیزد ز جا دل

جرس میگوید این معنی بگوشم — که نبود در طپیدن بینوا دل

به شکر جستجویت در رهٔ شوق — فتد از آبله در زیر پا دل

رود در خندهٔ گل غنچه از خویش — شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل

دواند از موجهٔ خون ریشه ها دل

در گلستان تماشا گر ببخشد بار گل — بس بود در دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار گل

موج گل را هم چو شاخ گل بچشم کم مبین — میکند زین ریشه فیض نشهٔ سرشار گل

خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است — می شود خواب پریشان چون شود بیدار گل

دانهٔ تسبیح با شد غنچهٔ آن شاخسار — گر کند از باغ فکرم شوخیٔ زنار گل

باز میدارد ز عزلت لذت آزادگی — چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

خلق چون تنگی نماید جیب طاقت میدرد — در گریبان غیر بوی خود ندارد خار گل

بزم هستی از چراغ پرتو آگاهی است — این چمن را نیست غیر از دیدهٔ بیدار گل

پرده دار جلوهٔ حسن است عشق از خامشی — هست بلبل را نهان در غنچهٔ منقار گل

طبع روشن راز آرایش کدورت حاصلست — شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل

یک گام اگر برایم از منزل خموشی

باشد دل پریشان چون دانه زاد راهم

بسکه دارد رحم بر حال ضعیف من مدام — جای تخم اشک میریزد گره از چشم دارم

می پرستانرا شعور از پیچتاب بیخودی است — موج صهبا می شود باریکتر در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست — غنچه سان گوهر زبان موج میگردد بکام

شهرت نامم تعجب نیست در بند نگین — می شود مشهور اگر آزاده ئی افتد بدام

ناقصا نرا نیست از فیض ریاضت بهره ئی — ایمن است از کاستن تا ماه باشد نا تمام

نیست پنها ن جلوهٔ بیرنگی ازآ سودگان کس نه بیند نا له را جز گوش در وقت خرام

تشنه را همدوش آه و نا له دارد شوق آب تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام

تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است شمع داغ کهنهٔ خود تا زد سازه وقت شام

بی ندامت نیست عشق از آه سرد بلهوس رخت ما هم شعله می پوشد ز دود چوب خام

بی کمند ظرف خواهش صید مطلب مشکل است کاسهٔ دریوزهٔ صیاد باشد چشم دام

نیست «بیدل» خوشدلی افسرده طبعانرا نصیب

بهره مند از نکهت گل کی شود صاحب زکام

شهرت فرهاد و من در بیستون خامشی است سرمه دارد از خط جوهر صدای تیشه ام

تا دماغم از می صاف معانی تازه است نیست غیر از پردهٔ الفاظ نازك شیشه ام

در کدورت خانهٔ دل ناله میدزدد نفس

در غبار دانهٔ خویش است پنهان ریشه ام

دو عالم کرد جوش بیخودی از دل فراموشم فروغ بزم امکان شد غبار رفتن هوشم

ببزم حیرت دل گفتگو محرم نمی باشد بخلوتخانهٔ آئینه همچون عکس خاموشم

تمنای میان او زخویشم می برد هر دم چو رنگ گل ببال نا توانی می پرد هوشم

ز بیرنگی بهار حیرتم نشو و نما دارد بظاهر چون نگه هر چند با صد رنگ در جوشم

گل مقصد نمی گنجد ز تنگی در کنار من مگر چون غنچه بکشاید شکست رنگ آغوشم

ز ضعف افتاده ام تا در طلسم قامت پیری

گرانی میکند چون چنگ تار ناله بر دوشم

عقدی است غنچهٔ دل از نسخه های آهم یك گل بود تحیر از ریشهٔ نگاهم

چون سایه ام نمایان از جیب تیره بختی آئینه ام نباشد جز کوکب سیاهم

تا ساقی خرامت گردید نشه پیما

شد می چو ساغر دل چشم تر نگاهم

بسودایت چو گل چاك گریبان بود در دستم عنان نالهٔ چندین نیستان بود در دستم

موج دریا شاهد بیتابی گوهر بس است نالهٔ دل می تراود از شکست نامه ام

نشهٔ شهرت نمی بخشد مرا اسباب جاه

بیصدا همچون حباب از گنبد عمامه ام

بسکه دارد شرح درد اشتیاقی در نظر — می چکد چون پرده های دیده اشك از نامه ام

«بیدل» از سوز دل من سرمه دارد چشم داغ
شمع روشن می شود از گرمیٔ هنگامه ام

بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم — چو موج بحر شکست خود است توشهٔ راهم
سر برهنهٔ من نیست کم ز بالش راحت — بس است خواب فراغت چو شمع ترك کلاهم
ز بس چو چشم جرس پای تا بسر همه شوقم — صدای حیرت دل میچکد ز تار نگاهم
گر از شکست ضعیفی فتاده ام از پا — چو رنگ چهرهٔ خویش است بالش از پر کاهم
غبار خاطر عشقت بس است سلطنت من — بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل — چو گرد ریزهٔ مینا نشسته بر سر راهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال نگاهش — نشان معنی بار یك میدهد رگ آهم

چسان ز دام تحیر برون روم من «بیدل»
که همچو آئینه از چشم خود فتاده براهم

طواف گلشن مقصود استعداد می خواهد — من آن رنگ از کجا آرم که گرد بوی او گردم
بحسرت پیر گردیدم ز طاقت سیر گردیدم — کنون وقت است قربان خم ابروی او گردم

آبله تا در رهٔ شوق تو میساید جبین — هست در زیر نگینش عشرت روی زمین
لاف گرمی در بهار صبح پیری مشکل است — شعله هم پوشیده از خاکستر خود پوستین

بمژگان باید ش گلچینیٔ لخت جگر کردن — کسی کز نو بهار عشق بوی عیش می خواهد

ارباب حسن سیرت غافل ز دل نباشند — آثار زشت روئی است آئینه راندیدن
هستی و گرد کلفت در چشم سینه صافان — آئینه راست ماتم بار نفس کشیدن

سری باید برون از جیب غفلت چون سحر کردن — چو شبنم دامن دشتی به آب دیده تر کردن
ز غفلت چون شجر تا کی بشاخ و برگ خورسندی — تماشای دگر دارد به اصل خود نظر کردن

چراغ عمر برد از صفای دل روغن — نفس در آئینه پیداست تا بود روشن
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست — چراغ رنگ گل از آب می شود روشن
صفای آئینه را بال می شود جوهر — قدم ز موج کند آب در دم رفتن

ز تیره بختی من دستگاه طبع رساست
که شمع شعله ندارد بغیر داغ لگن

حیا برچهره‌ات دارد عرق‌را از نظر پنهان	بوددر کوه‌تمکین تو شوخی ازنظر پنهان
سر آشفته‌میدزدم بزیر سایهٔ تیغش	پی راحت کند هر مرغ زیربال سر پنهان
شهید زخم الفت رابودسیر چمن مشکل	که بوی برگ گل تیغی است‌درزیر سپرپنهان
نمی‌آید برون ازدانهٔ دل‌ریشهٔ آهم	بود چون‌موج دائم رشتهٔ من در گهرپنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی باشد
جهانی میرود درنقش پای یکدگر پنهان

ناتوانی تاگذاردپا بمعراج کمال	میکند از استخوان پیکرمن نردبا

ازرنگ زرد باشد درعشق سرخ روئی	این لعل بی‌بهارا باید بزرخریدن
دل رارهائی ازجسم باشدگل سعادت	پروازسبز بختی است ازخاك سرکشیدن

تا قطع راه الفت جستم ز خاك کویت
مقراض وارعمرم شدصرف لب گزیدن

گردد فروغ جوهر عقل ازسخن عیان	آئینهٔ حقیقت دل نیست برزبان

بال وپرهماست سخن رازبان‌او	سرچشمهٔ حیات تبسم دهان‌او
طوق گلوی قمریٔ‌ما نقش باطل است	درگلستان جلوهٔ سروروان او
عشق ارنهد بناقهٔ اندیشه باردرد	باشد شکست دل جرس کاروان‌او
بوی گل‌است‌طائراندیشه ات که نیست	جز تنگنای‌غنچه ، دل ناتوان او
بیطاقتی‌ست عشق که‌درکشف رازدل	چون‌شعله کام سنگ‌شگافدزبان‌او
پای نظر بکنگرعبرت رسد اگر	پست‌وبلنددهرشود نردبان‌او
جز حرف سوزدل بلب نی نمیرسد	گوئی زمغز شعله پراست استخوان‌او

شمشیر موج راز روانی گزیرنیست
کزسختی دل گهر آمد فسان او

جلوه گر تاگشته آ نمه‌پیکر اندرآینه	نیست جزدام تحیر جوهراندرآینه
دردل‌حیرت‌سرشت‌من خیال چشم‌او	می‌توان‌دیدن‌چوعکس‌ساغراندرآینه

چاکها دارم بدل ازآمدورفت‌نفس
نقش پای‌عکس باشدجوهراندرآینه

هوس‌کردم که‌گیرم بهرهٔ رنگنماشائی	چومژگان تاپرافشاندم زدم بر عافیت پائی

بدامان حیا شور دو عالم برق جولانی زحیرت در کنا ریک گهرغلطیده در یائی
دماغ آشفته شوخی و نگه پرور سیه مستی بافسون وفا مجنون برون خیمه لیلائی
زبرق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش خرامش کرده درزیر قدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم ریز لب رنگی بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش پیکر نازش زسرتا پا کله کج کرده استغنای سودائی
فضولی گر نمی پیچید بردود دماغ من نمیگرد دید طبع بینوا داغ تمنائی
هزار امید سامان داشتم دررهن افسردن ندیدم دردکان سعی غیر از یاس کالائی

بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم
من «بیدل» درین بازار کردم طرفه سودائی



خاتمهٔ طبع

در روزگار ما طبع کلیات بزرگترین متفکر و شاعر وسخنور زبان دری ابوا لمعانی میرزاعبدالقادر بیدل ارباب ذوق واصحاب عرفان را بشارتی عظیم می باشد .

زیرا درزمانهٔی که ما بسرمی بریم اذهان ازجهان معنی بدنیای ماده گرائیده وشعر دری نیزازمسیر هزاروانه سالهٔ خود اندك اندك انحراف می نماید .

بیم آن میرود که درخلال این عوارض وحوادث ، آنچه متفکران خرده بین ژرف نگر ، حقیقت جوی دل آگاه ازعالم ذوق وعرفان بجهان بشریت ارمغان کرده اند درمعرض نسیان قرارگیردواین فروزنـده گوهرانی که ازدل دریای بیکران هستی درمرور اعصارخالیه واحقاب متوالیه برآورده شده بودازانظار صاحب نظرانی که ازان خوان معانی چاشنی ها گرفته و بهره ها اندوخته و هنوز دیده بران جمال آسمانی دوخته اند مختفی گردد.

منت خدای رادرعصر خجستهٔ سلطنت اعلیحضرت المتوکل علی الله بندهٔ خدا محمدظاهر شاه چنانکه تدابیر شاهانهٔ شان حارس حدوداین قلمرو محمود است دلبستگی خاص شان بجهان فرهنگ و هنر نیز گنجینه معانی رادرملك مولوی وسنائی صیانت می نماید .

کوشش خستگی ناپذیر دانشمند محقق گرامی مولنا خسته که درین چارسال متوالیاً رنج تصحیح و مقابلهٔ این مجموعه شریفه رابرخودهموار نموده اند ، شایسته تقدیر واحترام می باشد .

هم چنین مساعی کارکنان زحمت کش مطبعه معارف که به ریاست شاغلو معروف رئیس مطبعه وتوجه محمد امین خان مأمور طباعتی این وظیفه رابپایان رساندند قابل تمجیداست .

خداوندا! دیدهٔ ارباب ذوق وشهودرا ازین طور معرفت پیوسته بروشنائی شجرهٔ عرفان روشن وخاطرجویندگـان سروجـودرا ازین نکـات آسمانی جاودانـه برخـوردارد ار!

خلیلی

۵ جـوزا ۱۳۴۴ شمسی

۲۷ محرم الحرام ۱۳۸۵ هجری قمری

درصفحهٔ«۹۰» نکات

بیت اول ودوم غزل مربوط به نکتهٔ ٤١ قرارذیل تصحیح شود :

سرطره‌ئی بهوافشان ختنی زمشك تر آفرین
مژه‌ئی به‌آینه باز کن گل عالم دگر آفرین

زسحاب این چمنم مگو بگذرزعشوهٔ رنگ و بو
بتو التماسیی گریه‌ام دوسه خنده‌گل بسر آفرین

فهرست جلد چهارم کلیات بیدل



نکات